



VIP  
ROMAN  
EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL  
CHANNEL FOR SPECIAL  
PEOPLE

*Rainy days should be spent  
at home with a cup of tea  
and a good book  
Bill Watterson*

**Virtual library**  
*@VipRoman*



# پناہ سیاوش

تولید کنندہ: نیلسن اینجی



پناه سیاوش

به قلم نسترن آبخو

ژانر: #عاشقانه\_اجتماعی\_همخونه ای

من سیاوش پاکزادم...

برخاسته، از سختی های کوچک و بزرگی هستم، که

سرنوشت در سر راهم قرار داده بود...

اما تصمیم گرفتم در برابر مشکلات صبور بمانم و

زندگی کنم...

@Vip Roman

پارت ۱

\_ آقای سیاوش نیکزاد...

صبر کنید...

شما دوباره دیر به مدرسه رسیدید؟!!!  
شلوارتون هم خاکی هست، حتماً دوباره از روی دیوار  
پشتی، به داخل مدرسه پریدید...  
درست میگم؟

سلام آقای فرخی... معذرت می خوام... کاری برام پیش آمد،  
دیگه تکرار نمیشه...

\_ همیشه ی خدا برای شما کار پیش میاد؟  
می خوام ببینم این چه کاری هست که هیچ وقت خدا  
تمومی نداره...

این از وضع مدرسه اومدنتون...

اون هم از نمره های درخشانتون...

فردا بدون پدر یا مادر حق ورود به مدرسه رو ندارید...

مادرم بیمار هست نمی تونه بیاد... پدرم هم خانه نیست...

\_ من نمی دونم...

پدر بزرگ... مادر بزرگ، عمو...

فردا یکی از اعضای خانواده همراهتون باشه...

حرف آخرم هست....

متوجه شدی چی گفتم...

دستهامو مشت کردم، ناخن های نه چندان کوتاهم را کف

دستم فشار دادم...

با صدایی لرزان از خشم گفتم:

کسی نیست بیاد...

- آقای فرخی مشکلی پیش اومده؟!!

\_ چیز خاصی نیست... این آقا مثل همیشه دیر رسیدن، از دیوار پشتی می پرن تو حیاط مدرسه فکر می کنن بلانسبت... باخ... طرف هستند...

- آقای نیکزاد بیا دفتر... همین الان....

منتظرت هستم...

چشم آقا اومدم...

- می شنوم...

چی رو آقا؟!!

- تأخیرهای ورودت به مدرسه...

خوب... قبل از اینکه به مدرسه پیام... باید خواهر کوچکترم رو به مدرسه ببرم...

- می تونید زودتر از خانه راه بیوفتید... نمی شه؟!

آقا یک مدتی میشه دوچرخه ام خراب شده وگرنه، کم پیش  
میاد دیر برسم.

- خوب عزیز من منزل شما که تا مدرسه راهی نیست...

فکر نمی کنم این دو قدم راه احتیاج به دو چرخه داشته  
باشه...

پارت ۲

نمیشه آقا... بدون دوچرخه نمیشه...

- چرا نیکزاد... چرا نمیشه؟!

آخه خواهرم تو راه رفتن مشکل داره...

بدون وسیله جابجایش سخته.

- همیشه پرسم پاش چه مشکلی داره؟

وقتی بچه بود تصادف کرد...

چون عمل خوبی روی پاش انجام نشده، بد جوش خورده،  
نمی تونه درست راه بره...

اگر شما هم حرفتون این هست فردا کسی رو با خودم بیارم  
مدرسه...

کسی نیست که همراهم بیاد، من...

- لازم نیست... سریع برو سر کلاس... سعی کن تکرار  
نشه...

راست می گید آقای فرزانه... دمتون گرم، با اجازه...

به خوشحالی از دفتر زدم بیرون...

آقای فرخی را تو راهرو دیدم، اخمی روی صورتش بود...



به جهنم...

رو حرف مدیر که کسی نمی تونه حرف بزنه...

پا تند کردم واز روبه روش رد شدم...

ساعت اول زبان داشتیم، رابطه ی دیر زبان باهام خوب بود...

از بچگی به انگلیسی علاقه داشتم، برای همین مکالمه ام بد نبود... برای همین هوامو بیشتر از دیرهای دیگه داشت...

اما در کل...خودش هم آدم سخت گیری نبود.

وقتی در کلاس روزدم، از پشت عینک یه نگاه سرسری بهم انداخت...

مکثی کرد...

\_ برو بشین...صفحه ی سی ودو...

باشه آقا...

- سیا کجایی؟ دیر آمدی...

بعداً

پارت ۳

سر کلاس اصلاً ذره ای تمرکز نداشتم... فقط دوست داشتم  
زنگ بخوره، از کلاس بزنم بیرون...  
نگاهی به مهران انداختم... تو این عالما نبود، یکی بدتر و بی  
حوصله تر از من.

به تنها چیزی که تو زندگیم فکر نمی کردم، درس خواندن  
بود، این قدر غرق کارهای ریز و درشت تو زندگیم بودم که  
درس خواندن دست و پاگیرترین چیز ممکن برای من بود.

تا حالا هم اگر ولش نکرده بودم به خاطر اصرارهای مادرم بود... که با التماس ازم می خواست درس بخونم و برای خودم کسی بشم.

مادر ساده ی من...چه تصورات شیرینی برای خودش داشت...نون شبمون هم تو هوا بود...  
من اگر شب و روزم رو تو اون مغازه تعمیر ماشین نمی گذروندم... که تکلیف زندگیمون مشخص بود...با اون پدر... exchange group

بالاخره کلاس تموم شد...

مهران پاشو بیا...

خواب خواب بود...

خاک برسرت، شبها چه کار می کنی که اینجوری گیج وویج هستی؟! !!

\_ دزدی... قاچاق، هر کاری که پول ساز باشه برام...

آره، تو گفتی منم باور کردم... خوبه که می دونم اهل این حرفها نیستی و دل این کارها هم نداری...

\_ ولی کاش داشتم...

یه پسری هست بنام سردار تو کار قاچاق هست...

دیوونه تو واقعاً به این کارها فکر می کنی؟

\_ جون سیا، چرا فکر نکنم، دو کله بریم و برگردیم بارمون رو بستیم...

همین مونده تو این شرایط و روزگار سه در چهارمون تو زندان هم بیوفتیم...

نگاهی عصبی به او انداختم...

## پارت ۴

احمق تو فکر کردی اگر رفتی باهاشون کار کردی، دیگه  
ولت می کنن...

وقتی وارد دم و دستگاهشون شدی، آدماشون رو شناختی،  
دیگه میشی جزو خودشون، اگر بری کنار هم ول کنت  
نیستن، باید تا آخر عمرت مثل یک خلافکار زندگی کنی...  
\_ آخه با نون کارگری کی به جایی رسیده، که ما بعدیش  
باشیم... از صبح مثل سگ باید جونمون به لبمون برسه  
برای چندر غاز...  
جدی از این زندگی خسته شدم...

اگر تو می تونی با حمالی کردن بسازی و نفست بالا نیاد، من  
دیگه نمی تونم... بریدم... دلم می خواد مثل تموم هم سن  
وسالای خودم، راحت وبدون دغدغه زندگی کنم، تا چشمم  
رو، به روی این زندگی کوفتی باز کردم، بابام افتاد و مرد...  
خرج یک خانواده افتاد گردنم...

کاری نبوده که تو این سالها انجام ندادم، از پادویی این  
مغازه واون مغازه گرفته... تا باربری و بنایی...

به چی رسیدیم؟! هیچی...

فقط تونستیم پول در بیاریم، که از گشنگی نمیریم.... این هم شد زندگی!!!

فعلاً امروز حالت خوب نیست، هر چی بهت بگم، فایده نداره...

آروم که شدی باهم حرف می زنیم...

بیا بریم... الان کلاس شروع میشه.

مامان کنار حوض نشسته بود و پاهاشو ماساژ می داد...

سلام... خوبی؟ دوباره سر چی عصبی شدی...

تو هر وقت پاهاتو این طوری ماساژ میدی یعنی دوباره یه

اتفاقی افتاده... بهت فشار اومده که پاهات درد گرفته...

\_ نه مادر چیزیم نیست، برو با ستاره ناهارتو بخور، حتماً  
گرسنه هستید، گذاشتمش روی گاز...

سیاوش جان مادر... امسال باید برای دانشگاه امتحان بدی،  
تعمیرگاه رو ولش کن... بچسب به درسات.

شاید خدا کرد یک رشته ی خوبی قبول شدی، من  
اینطوری خوشحال ترم مادر...

پارت ۵

چشم مادر... شما نگران این چیزها نباشید، درسم رو می  
خونم...

کار رو که همیشه تعطیل کرد، اگر تعمیرگاه رو از دست بدم،  
پیدا کردن کار دیگه مکافات هست...

دیگه اونجا همه من رو می شناسند، تعمیرگاه معروفی  
هست...

ماشینهای مدل بالا رفت و آمد دارند، انعام هم خوب  
میدن...

\_ اما مادر، تو شبها که بر می گردی مثل جنازه هستی،  
چطوری می رسی درست رو بخونی؟

اگر بری دانشگاه... برای خودت کسی میشی، کار بهتری  
گیرت میاد...

گوش کن به حرفام، آرزوی من با کار کردن تو برآورده  
نمیشه.

من دوست دارم درس بخونی... سری تو سرها بلند کنی... من  
که روزگار خوشی تو این زندگی ندیدم...  
امیدم فقط به شماهاست...

آخ ناز گل... دختر قشنگم، اون که حروم عالم شد...  
بابای نامردت، دستی دستی بدبختش کرد... شوهرش داد  
به اون ناصر از خدا بی خبر... انشالله خدا ازش نگذره...



مامان دوباره گذشته را شخم نزن...

من برای اون ناصر هم به موقعش دارم، غمت نباشه، یه روز یه بلاپی سرش میارم که مرغای آسمون روزی هزار بار به حالش گریه کنند...

یک نگاهی به مادرم انداختم...

بابا کجاست؟

\_ بالاست، روی پشت بوم... ولش کن سیاوش...

تو رو خدا نری سر به سرش بذاری، اون دیگه خوب بشو نیست، الکی فرصت زندگی خودت رو بخاطر اون حروم نکن...

وقتی باهاش بحث می کنی، فقط خودت رو اذیت می کنی.

آخه این کوفتی، چه کیف و حالی داره که حاضر نیست  
ولش کنه...

\_ از وقتی خودشو شناخته اسیرش بوده، اون موقع جوون  
بود...حالا که پاش لب گور هست، تو خودت هم خوب می  
دونی ترک دادنش فایده نداره، دو روز دیگه دوباره گرفتارش  
هست...

تا حالا صد بار ترک کرده، دوباره برگشته سر جای اولش،  
من یکی دیگه قیدشو زدم...

بهترین سالهای عمرم...با خماری پدرت رفت و سوخت...  
فقط دلم برای تو وستاره می سوزه که این مرد شده باعث  
سر افکندگیتون...

پارت ۶

کاری به کارش ندارم...یعنی حال ندارم، خیلی روز خسته  
کننده ای داشتم...

میرم بخوابم، یکساعت دیگه بیدارم کن باید برم تعمیرگاه...

\_ غذات چی؟!\_

وقتی بلند شدم می خورم...

\_ سیا...بدو بیا پنچری این ماشین رو بگیر... آقا عجله دارند...

باشه اوسا اومدم...

از ساعت چهار که به تعمیرگاه آمده بودم، سر پا بودم... حتی فرصت خوردن یک چایی هم پیدا نکرده بودم...

با انعامی که صاحب ماشین بنز تو جیبم گذاشت، خستگی از تنم در اومد... چقدر به چیزهای کوچک این دنیا دلخوش بودم...

بعضی موقع ها احساس ضعف می کردم واز خودم بدم می آمد که چشمم به دست این واون هست که یک پولی تو جیبم بذارن ومهمونم کنند، اما اوضاع مالی خانوادم خراب

تر از این حرفها بود که غصه ی رفتارها وبر خوردهای این  
واون رو بخورم...

پیش خودم می گفتم، وقتی تو این کار خبره شدم، می تونم  
یک تعمیر گاه کوچیک تو یه گوشه ای از این شهر باز کنم...  
حتما این طوری اوضاع زندگیمون بهتر از این خواهد شد...

فکر گذشته مثل یک فیلم از جلوی چشمم رد می شد...  
وقتی بابا این قدر خراب اعتیاد وپیر کوفتی نشده بود...

سر پا بود و روی کامیونش کار می کرد...

با اینکه بچه بودم، یادم هست که همیشه دست پر به  
خانه بر می گشت... وچقدر آن روزها شاد بودیم...انگار  
غصه ها توی دلهامون جایی نداشت...

وقتی به درخواست بابا، از کاشان آمدیم تهران... برای آینده  
ای بهتر...

چه خیالات خامی داشتیم...  
حالا از کجا به کجا رسیدیم...

فقط تنها شانس‌ای که آوردیم، خرید همین خانه‌ی کلنگی تو  
جنوب تهران بود... که خدا را شکر تا حالا نگهش داشته  
بودیم... و مثل بقیه‌ی زندگی‌مون دود نشد بره تو هوا...

پارت ۷

مهران بیا اینجا ببینم، واقعاً داری میری سر قرار...  
خل نشی بری تو گروهشون...

زندگیت رو بدتر از اینی که هست نکن.  
\_ یک قرار کوچیک هست... حالا تو این شهر به این بزرگی،  
کسی به ما خرده پاها کاری نداره...

وقتی رفتی ویکی از اونا شدی...خرد و غیر خرد نداره،  
درگیرشون میشی...

اگر بگیرنت، پدرتو در میارند، می اندازنت زندان و هزار بلا  
سرت میارند...

\_ جون سیا...جرم این عرق سگی از تریاک و هروئین بیشتر  
هست...

بیشتر بهت گیر میدن...

تریاک که ازت بگیرن، یک پولی بذاری گوشه ی  
جیبشون...نوکرتم هستن و کاری به کارت ندارند.

اما اگر ازت مشروب بگیرند، به این راحتی دست از سرت بر  
نمی دارند...

تو رو جون سیا این قدر آیه ی یأس تو گوشم نخون، یکم  
که اوضاع مالیم روبه راه شد، این کارو می بوسم میدارم  
کنار...

ومیشم همون پسر خوب و سر به راه...قسم می خورم...

بذار لا اقل یه خونه ای برای این بدبختا دست و پا  
کنم... هر سال مثل آواره ها بارمون رو کولمون هست... از  
این محله به اون محله برای گیر آوردن یه چهار دیواری  
باید تو سر خودمون بزنینم.

والا به کی قسم بخورم... از بس بخاطر یه لقمه نون از صبح  
تا شب دویدم، خسته شدم...

چی بگم بهت...  
گفتم بیا همراه من تو تعمیرگاه مشغول شو گوش  
نکردی... پادویی، این و اون رو کردی...  
اگر می آمدی و کار بلد می شدیم، دو سه سال دیگه باهم  
یک تعمیرگاه می زدیم و کار می کردیم.  
حالا دیگه آقا مهران فکر برداشتن سنگهای بزرگ هست،  
دیگه این حرفهای ما به چشمش نمیاد و زیر بار کارهای  
سنگین نمی ره.

\_ تو رو خدا این حرفها رو ولش کن.

نمی تو نم بذارم، خودت رو بدبخت کنی، احمق.  
 تو مغزت تکون خورده، نمی فهمی داری چه بلایی سر  
 زندگیت میاری...

اصلاً بیا شروع کنیم درس خواندن... امسال کنکور داریم،  
 شاید تونستیم یه رشته ی خوب قبول بشیم... خدا را چه  
 دیدی، خنگ که نیستیم...

\_ دلت خوش هست، سیا...  
 نفست از جای گرم بلند میشه.

درس چی، کشک چی...

اگر بری دانشگاه، کی پول مواد بابات رو جور می کنه، پول  
 خورد و خوراک ننه و آبجیت رو کی متقبل میشه، سر خوش  
 شدی...

@Vip Roman

پارت ۸



ببین مهران پول زیاد خوبه، من هم دلم می خواداما نه به هر  
 قیمتی...

نامرد... تو میخوای مواد مخدر بین جوونایی مثل خودم  
 و خودت پخش کنی؟!؟!

اونوقت، اونا هم یک عمر مثل پدر من گرفتار بشن؟!؟!

این کارو نکن، این پولای حروم چیزی نیست که از گوی  
 آدمی مثل تو ومن پایین بره...

من دارم میرم، دیگه هم کاری به کارت ندارم، اما بهتره که  
 یکم به حرفهای من فکر کنی.

با بهت و تردید نگاهم می کرد، انگار طلسمش کرده بودند،  
 هرچی باهاش حرف می زدم زبانش قفل بود و حرف نمی  
 زد، وبه هیچ صراطی، مستقیم نبود...

سال آخر بودیم، درسها روی هم تلنبار شده بود.

می دونستم با این وضع درس خواندن آینده خوبی در  
انتظارم نیست...

اما نزدیک اسفند ماه بود و یک ماه تا عید بیشتر نمانده  
بود... تعمیرگاه شلوغ بود و نفس گیر...

کار زیاد بود، اما پول خوبی هم در انتظارم بود...

ساعت حدود یازده بود که به خانه رسیدم...

صدای دعوا از پنجره ی آشپزخانه می آمد...

معلوم بود دوباره بابام قاطی کرده، کلید رو توی قفل در  
انداختم وبا عصبانیت وارد خانه شدم.

گاهی از رفتاراش کفری می شدم...

اهل بی احترامی کردن نبودم، اما گاهی دیگه تحمل رفتاراش  
رو نداشتم، مخصوصاً وقتی طرف حسابم مادرم بود،

حسابی قاطی می کردم...

سالها بود، درگیر این زندگی پر تنش و عذاب آور شده  
بودیم...

تصادف کامیونش که باعث شد برای همیشه مُهر بی کاری  
به پیشونیش بخوره و ما رو هم با خودش تو بدبختی  
بکشه...

قدم بلند و چهار شونه بود... الان که بزرگتر شده بودم،  
قدرت بیشتری پیدا کرده بودم، وقد وقامت بابام در مقابلم  
مثل یک جوجه بود...

بر خلاف بچگیام که از بابا می ترسیدم و ازش حساب می  
بردم، حالا تقریباً، یک سر و گردن بالاتر از پدرم بودم.  
حالا که حسابی غرق اعتیاد شده بود... لاجون و  
ضعیف... ولی گاهی برای مادر بدبختم خوب می تازوند...

با صدای بلندی، اعلام حضور کردم...

دوباره این جا چه خبره!!؟

پارت ۹

\_ سلام پسرم...خسته نباشی.  
چیزی نیست، داریم باهم حرف می زنیم.

این چه حرف زدنی هست که صداتون تا اون ور کوچه  
میاد، دوباره چی شده؟

- از مادرت پرس، اون زهر ماری من رو چه کار کرده...

گذاشته بودمش تو کمد اتاق...

پسرم بگو اذیتم نکنه، تمام دست و پاهام درد می  
کنه...جون تو تنم نیست، من همین روزا رفتنیم، باید دیگه  
بیاین قبرستون برای دیدنم.

نگران نباش...تو تا همه ی ما رو به کشتن ندی با این کارات  
و زیر خاک نفرسیمون نمی میری... خیالت راحت.

مادر زهرماریشو بده بهش تا بره...

\_ مادر به خدا من برش نداشتم... من چه کار به مواد اون دارم، این قدر بره بکشه تا بمیره...

- دروغ میگه... من می دونم، می خواد اذیتم کنه...

بعد از اون هم با آه و فغان نشست کف آشپزخانه...

من صاحب مرده چه کار کنم، چه خاکی به سرم بریزم، تا صبح از درد می میرم...

این حرفا رو ول کنید...

پدر من، مامان میگه من برش نداشتم...

مشکل پول هست؟ بیا این پول، برو بخر...

- آخه نصف شبی من از کجا گیر بیارم، هیچ کس رو پیدا نمی کنم...

من بدبخت چه کار کنم...

خدا...خدا...

دلم برای بدبختیش می سوخت، از کجا به کجا رسیده بود،  
ابہت سالہای پیشش کجا رفتہ بود، این مرد با خودش وما  
چہ کار کردہ بود...

با تردید، بہ موبایلش زنگ زدہم... با دومین زنگ گوشیش رو  
برداشت...

\_ سلام رفیق خوب ہستی؟ مدتہاست شمارت رو موبایلم  
نیوفتادہ بود.

دلم حتی برای دیدن شمارت ہم تنگ شدہ بود.  
بدون سلام گفتم:

مواد می خوام... برای بابام، حالش خوب نیست وقطع  
کردم.

مہران بہترین دوستم بود... از اینکہ داشت زندگیشو تباہ می  
کرد ناراحت بودم، غصہ می خوردم

پارت ۱۰

هنوز ده دقیقه نشده بود، زنگ خانه زده شد...  
 می دانستم خودش هست، همیشه بامرام بود هر وقت  
 کمکی نیاز داشتم بدون معطلی خودش رو می رسوند.  
 اما با این کاری که شروع کرد، تمام حسهای خوبی رو که در  
 وجودم نسبت بهش داشتم نابود کرد... او نیاز به پول  
 داشت، خانوادش از نظر مالی واقعاً دچار مشکل بودن،  
 خانه نداشتن، پول کافی برای گذران امور زندگی  
 نداشتند... اما این کار واقعا خیلی خطرناک بود.

ومن در مقابل دوستم چقدر ناتوان بودم که نمی توانستم  
 در این شرایط دستش رو بگیرم و بهش کمک کنم، تا مجبور  
 نباشه این قدر به سختی بیوفته و ناچار بشه، وارد این کار  
 خطرناک بشه... که پای جون و حیثیتش در میان بود...

تا در را باز کردم، دست انداخت دور شانه ام و به طرف  
 خودش کشوندم و در بغلش فرو رفتم...

چطوری سیا...توی مدرسه هم دیگه تحویل‌مون نمی‌گیری،  
تمام بچه‌های مدرسه فهمیدن که دیگه کاری به کارم ندارم  
وازم‌ن بریدی...

نمی‌دونن من تو این زندگی، رفیقی جز تو ندارم و نمی‌خواهم  
داشته باشم.

رفیق با من این کارو نکن...

خودت خوب می‌دونی این کارم از روی ناچاری بود.

بسته‌ای رو گذاشت کف دستم...

\_ بگیر این رو بده به بابات، اگر خواستی بگو دوباره برایش  
میارم.

سکوت مطلق بودم...

لازم نیست، الان هم ناچار شدم بهت زنگ بزنم، اگر بهش  
نمی‌رسید، تا صبح پدرمون رو در می‌آورد...

\_ باشه... به بابات بگو خودش بهم زنگ بزنه، برایش میارم.



اگر بهش گفتم که تو می تونی براش جنس جور  
کنی...خودش رو با مواد خفه می کنه، بهتره نفهمه، تو  
خودت بابام رو می شناسی...

\_ برو کنار...می خوام موتور رو بذارم تو حیاط..

چه کار داری می کنی؟!

\_ عباس بهم گفت، دوچرخه ات دوباره خراب شده و  
ستاره رو با بدبختی می رسونی مدرسه اش...

فعلاً یکی دو روز موتورم پیشت باشه...تا دو چرخه ات رو  
تعمیر کنی...

لازم نیست...

\_ به خاطر ستاره...می دونم چقدر بدون وسیله اذیت  
میشه... به خاطر لجبازی با من، ستاره رو اذیت نکن.

پارت ۱۱

نازگل تو چرا صورتت این شکلی شده؟

اون ناصر نامرد این کارو کرده، نه؟

\_ نه داداش خوردم زمین...

آره جون خودت، تو گفتی من هم باور کردم.

زنده اش نمی دارم... پدرشو در میارم... نابودش می کنم...

\_ ولش کن سیاوش... به خاطر بچه هام، مجبورم تحمل کنم

من نمی دونم با این مردیکه ی عوضی، این دوتا بچه برای کجای زندگیت بود، این بچه های بی گناه رو هم با خودتون نابود کردید من از دیدن وضعیت این دو تا بیشتر آتیش می گیرم...

\_ داداش دیگه از این حرفها گذشته، این بچه ها خرج دارند، من که از پس اونها بر نمیام، دیگه چاره ای نیست...

مجبور هست لاقل مخارج اونا را تأمین کنه، وظیفش هست... منم مجبورم تحملش کنم.

خاک بر سر من... اگر در آمد بیشتری داشتم، اجازه نمی دادم یک روز زیر دست اون الاغ روزتون شب بشه... این مرد بدون شک روانی هست...

تو هم همینطور می ایستی که تو رو بگیره زیر مشت و لگد...

واقعاً اسم خودش رو گذاشته مرد... بعضی موقع ها از این که پسر عموم هست وهم فامیل هستیم حالم بیشتر بهم می خوره...

- بمیرم برات دخترم... لعنت به این زندگی که تو رو اینطوری اسیر خودش کرد...

ناصر هم مثل پدر خدا بیامرزش بد دل هست... همش تو توهم این هست که یکی نگاه چپ به نازگل کرده... وگرنه من که می دونم نازگل رو دوستش داره...

مادر این حرفها چیه...دوست داشتنش بخوره توی فرق  
سرش...زده نازگل رو آش ولاش کرده... دستش رو نگاه کن  
سیاه وکبود شده...

تو به این میگی دوست داشتن؟!!

باید بره خودش رو دوا درمون کنه، مردیکه ی عوضی...

با ورود پدر به اتاق، دوباره بیشتر اعصابم متشنج شد...  
\_ بیا پدر مهربان، نگاه کن...دومادت چه بلایی سر نازگل  
آورده...اون موقع که مادرم خون گریه می کرد که نازگل رو  
به این پسره ی عوضی ندیم...

تو گفتی بچه ی برادرم هست، می شناسیمش، آقاست...

نازگل رو به خاطر پول ناصر فنا کردی...حالا دختری پول  
داره، اما آسایش و آرامش اصلا...

نگاه کن چطوری دختری رو سیاه وکبود کرده.

- جون سیاوش...بیشتر از این شرمندم نکن...  
 من چه می دونستم ناصر نامرد از آب درمیاد..  
 گفت نازگل رو دوست داره، روی سرش می ذاره...  
 نمی دونستم که با دخترم اینطوری می کنه...  
 اگر اون نامرد این طرفا پیداش بشه...من می دونم واون...

## پارت ۱۲

می دونستم...حرفش باد هواست...فردا که ناصر دو تومن  
 بذاره کف دستش... نازگل رو دو دستی تقدیمش می کنه و  
 مجبورش می کنه برگرده سر خونه و زندگیش...

ولی اصلاً حوصله ی سر و کله زدن باهاش رو نداشتم، می  
 دونستم این قدر مواد مختلف زده و استفاده کرده که  
 مُخش تعطیله...

پوزخندی به حرفش زدم و رو کردم به نازگل و گفتم:

فعالاً حق نداری بری خونت تا من یک تصمیم درستی در  
مورد زندگیت بگیرم...

یا آدمش می کنم یا می زنم...

استغفرالله...چه گیری افتادیم.

\_ باشه داداش نمی رم...حرص نخور...راستی...

تو چرا درس نمی خونی سیاوش...

امسال که دیپلمت رو گرفتی، شاید تونستی یک رشته ی  
خوب قبول بشی...به خودت ظلم نکن داداش...

تو چه فکری هستی نازگل خانم...

آهسته تو گوشش گفتم:

اگر کار نکنیم آبی بزرگه...نون اهالی این خونه رو کی باید  
بده، اون زهر ماری باباتون چی میشه...

اگر یک روز بهش نرسه، از خماری همین جا تموم می کنه و  
نابود میشه...

فکر درس رو نکن...مگه همه اینهایی که به یک نون ونوایی  
رسیدند، دانشگاه رفتند...

دارم فکر می کنم، اگرتو کار تعمیر ماشین استاد بشم، یک  
تعمیرگاه کوچیک یه گوشه ای راه بندازم...به این کار خیلی  
بیشتر از درس خواندن علاقه دارم...

\_ این حرفو نزن داداش، ما که نتونستیم درس بخونیم وبه  
جایی برسیم، همه ی چشم امید ما به شماست...

باشه آبی...یه کاریش می کنیم...

با موتور مهران...ستاره رو رسوندم... اجازه ی ورود موتور  
رو به مدرسه نمی دادند...

مجبور شدم، برگردم خونه...موتور را تو حیاط گذاشتم  
وسریع به طرف مدرسه حرکت کرده، فاصله زیاد نبود...تا  
خود مدرسه دویدم، حوصله ی تذکر مجدد نداشتم.

وارد کلاس که شدم، مهران دستش رو به سمتم دراز کرد که باهام خوش وبش کنه، بر خلاف اینکه واقعاً دوستش داشتم ورفیق فابریکم بود... با اکراه دستش رو فشردم، اون لحظه جلوی بچه ها جایی برای کم محلی نبود... سری براش تکون دادم وکنارش نشستم...

موتورت رو گذاشتم تو حیاط خانه... ظهر بریم که بیریش... \_ نیازی ندارم بهش، فعلا زیر پات باشه... دوچرخه ات که درست شد، می برمش...

دوچرخه ی من درست بشو نیست، اوراقه.

\_ فکرش نکن، درستش می کنیم.

با خوردن زنگ آخر... تو کسری از ثانیه، از جلوی چشمم محو شد...



معلوم نیست این پسر چه کاری داری می کنه، خدا به خیر بگذرونه.

پارت ۱۳

کمتر از دو هفته به عید سال مانده بود...از مدرسه مستقیم به طرف تعمیرگاه حرکت کردم.

این روزها وقتی به تعمیرگاه می رفتم، برگشتم با خدا بود...روزهای شلوغ و پر کاری بود، از نظر کاری خیلی پیشرفت کرده بودم و خیلی راحت مشکل موتور ماشین را تشخیص می دادم و ردیفش می کردم...

خیلی حس خوبی داشتم...که این قدر راه افتاده بودم...اوستا بهرام آدم با خدا و مؤمنی بود و خیلی هوامو داشت...

خیلی خوش شانس بودم که آدمی مثل اون سر راهم قرار گرفته بود...

نزدیک ساعت دوازده شب، از تاکسی سر کوچه پیاده  
 شدم... از شدت خستگی و گرسنگی، نمی توانستم سر پا  
 خودم رو نگه دارم، وقتی وارد کوچه شدم با دیدن  
 آمبولانس که کنار خانه ایستاده بود برق از سرم پرید...  
 با سرعت به طرف خانه دویدم، صدای قلبم را کنار گوشم  
 احساس می کردم...

ستاره با چشمانی گریان کنار در ایستاده بود...  
 \_ کجایی داداش؟!\_

مامان کجاست؟! زود باش حرف بزن...  
 \_ تو اتاق

چ...ی شده؟! چه اتفاقی افتاده؟  
 زیونم بند آمده بود...

با سرعت وارد حیات شدم... با دیدن مادرم که با چادر روی زمین نشسته بود و گریه می کرد... نفسی از سر آسودگی کشیدم...

چی شده مامان؟!

- وای سیاوش مادر... اومدی؟ بیا که بدبخت شدیم... پدرت از بالای پله ها افتاده پایین... زنگ زدم اورژانس... میگویند احتمالاً پا و شاید لگنش شکسته باشه، باید بپریش بیمارستان... حالا چه خاکی سرمون بریزیم...

با دیدن بابا که دراز به دراز روی زمین خوابیده بود و صورتش مثل گچ سفید شده بود، ترسیده و دست پاچه به طرفش حرکت کردم... سلام بابا... نگران نباش الان می بریمت بیمارستان...

- سلام سیا... خوب شد اومدی، گفتم نمی بینمت ومی  
میرم...

این حرفها چیه می زنی بابا... میریم بیمارستان، خوب میشی  
به امید خدا.

تمام سر و صورتش سیاه و کبود شده بود... دلم به حالش  
سوخت... پوست و استخوان تنها چیزی بود که از آن آدم  
قوی آن روزها مانده بود...

آیا تحمل همچین دردی را داشت؟ با این بدن فرتوت و  
نحیف...

پارت ۱۴

به سختی وبا داد و فریادهای بابا که از شدت درد بود... بر  
روی برانکارد آمبولانس گذاشتنش...

لحظه ی آخر بابا دستم رو کشید و به خودش نزدیک کرد...

- سیاوش بابا... داروم هم با خودت بیار... اون تنها چیزی هست که دردم رو آروم می کنه... یکمش رو بذار تو جیبت...

باشه... میارم

ای خدا تو این شرایط هم دست بردارش نیست...  
تو کجا مامان جان...

\_ منم میام پسر، اینجوری دلم طاقت نمیاره...

من میرم، اگر کاری بود زنگ میزنم بیاین...

\_ پول چی مادر... برای اون چه کاری کنی؟!  
@Vip Roman

یک مقدار پیشم هست... حالا به کاریش می کنیم.

بیمارستان دولتی بود و شلوغ...انگار نه انگار ساعت از  
دوازده شب گذشته بود...

\_ آقا این برگه رو بگیر ببر کارهای پذیرشش رو انجام بده...

چشم خانم...

\_ پدرت هست؟

بله خانم پرستار...مشکلی پیش اومده؟!

\_ نه...فقط از وقتی که اومده، میگه بهم مرفین بزنید...  
تقریباً به همه گفته...

پدرتون...داروی خاصی مصرف می کنه؟ مثل ماده ی مخدر  
یا هر داروی خاص و مسکن طولانی مدت...

لطفاً دقیق جواب سؤالم رو بدید...لازم هست تو پرونده  
ثبت بشه.

والا چی بگم...چطوری بگم...

از شدت خجالت، نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم، همیشه  
از بیان این موضوع شرم زده بودم...

خیلی آهسته گفتم:

بله... تریاک استفاده می کنه... هم میکشه، هم می خوره...

\_ روزی چند بار؟!\_

واقعاً نمی دونم.

میشه از خودشون پرسید؟

\_ مگه باهاشون زندگی نمی کنید، مگه پسرشون نیستید؟

خانم... من پسرش هستم، دُرُست...

اما پای منقلشون که نمی شینم، من یا مدرسه هستم یا سر

کار... از کجا بدونم که پدرم چقدر و چه وقت استفاده می

کنه!!

الان هم کاملاً هوشیار هست، از خودشون پرسید جوابتون

رو میده...

با اجازه... من برم کارهای بستریش رو انجام بدم.  
 \_ بله متوجه هستم، ببخشید... منظور خاصی نداشتم،  
 شما بفرمایید کاراشون رو بکنید...  
 میرم از خودشون می پرسم...

بعد از گرفتن عکس مشخص شد، لگن بابا شکستگی داره  
 وسر استخوان رانش هم به خاطر افتادن با ضربه واز طرفی  
 پوکی استخوان شدید... خرد شده است...  
 باید سریعتر عمل می شد...  
 حرف از هزینه ی نه چندان کم بود...  
 ومن غصه دار، برای پرداخت پولی که در بساطم نبود...

پارت ۱۵

\_ آقای نیکزاد...



بله بفرمایید...

\_ بیمارتون باید برای اتاق عمل آماده شود... شکستگی  
جای بدی هست، بخاطر سنشون در معرض خطر  
هستند... باید سریع عمل شوند.

لطفاً تشریف ببرید تجهیزات پزشکی برای تهیه ی وسایل...

چشم الان می رم...

بابا آرام باش و اذیت نکن تا من برم و برگردم... دوباره داد  
و فریاد راه نندازی...

\_ خوب بابا جان درد دارم، مگه دست خودمه.

هم داروی خودتو بهت دادم، هم مرفین تزریق کردند، باید  
یکم تحمل کنی...

\_ باشه، برو... اما زود برگرد.

با دیدن هزینه ی وسایل، سرم سوت کشید...

آقا تمام این هزینه ها را باید الان پرداخت کنم؟  
این که خیلی زیاد هست...

\_ این وسایل برای انجام عمل ضروری هست، اگر تهیه  
نکنید، نمی تونن بیرنش اتاق عمل.

مشغول کنجار رفتن با خودم بودم...  
مشکلاتمون کم بود این هم بهش اضافه شد.

حالا چه کار کنم... به کی زنگ بزnm؟!

تنها گزینه شوهر نازگل بود... اون هم که یک آدم پدر  
سوخته ای بود، که تا حالا خیرش به کسی نرسیده بود.  
باید بذارم صبح بشه برم پیش اوستا بهرام...  
شاید بتونه کمکی بهم بکنه...

هوای دم صبح اسفند ماه بود و هنوز سوز سرما، تا مغز  
استخوان نفوذ می کرد...

خودم را روی نیمکت یخ زده ی حیاط انداختم،

چای داغی را که در دستم بود را بیشتر به صورتم نزدیک  
کردم که حرارتش صورتم را گرم کند...

کار کردن پرستارها در بخش، حسابی ذهنم را مشغول کرده  
بود...

تا حالا نشنیده بودم که پرستار مرد هم وجود دارد، چقدر  
جالب!!

از کاراشون خوشم اومده بود، مردم به چه کارهایی رو می  
آورند.

پرستاری، اونم برای یک مرد!!!

همیشه پیش خودم تصورم این بود که تمام پرستارها خانم هستند...

ساعت نزدیک هفت صبح بود، با دیدن شماره ی مهران سریع جواب دادم... با اینکه ازش ناراحت بودم، اما هنوزم رفیقم بود و نگرانش بودم...

از اینکه تو این راه و کار مشکلی برایش پیش بیاد دیوونم می کرد...

\_ سلام رفیق، اومدم بیمارستان... هر چی می کردم پیدات نمی کنم.

تو اینجا چه کار می کنی؟

\_ اومدم عمو رو ببینم، آدرس رو از مادرت گرفتم...

چرا همون دیشب بهم نگفتی این اتفاق افتاده، از دستت خیلی شکارم... بی معرفت، من رفیقتم، باید بهم می گفتی...

تو حیاطم...

\_ اومدم

پارت ۱۶

\_ قبض وسایل عمل عمو رو بده به من...

لازم نیست... یکساعت دیگه میرم پیش بهرام خان، بهش  
جریان رو توضیح بدم...

\_ واقعاً دلت خوش هست سیا، انگار اولین بار هست بین  
مردم این شهر اومدی وداری می چرخمی...  
فکر کردی این پول رو بهت می ده؟!

حالا شاید داد...

\_ باشه... برو، اما بعد از عمل بابات، هر چی پول تونستی  
ازش بگیری بدش به من.

من این پول حروم رو به تو قرض می دم، تا آخرین ذره اش  
رو ازت پس می گیرم، خیالت راحت.

فعلاً که چاره ای به غیر از استفاده از این پول حروم  
نداریم...

اون برگه رو بده...

بابام بخش رو روی سرش گذاشته بود، همه ی پرستارها  
ودکترها حتی بیماران بخش ازش شاکی بودن...

یکی از دلایلی هم که به کمک مهران تن دادم، بی قراری زیاد  
بابا بود.

باید زودتر می بردنش اتاق عمل، تا شاید یکم آرومتر می  
شد، اون مواد کوفتی، تحمل و صبر رو ازش گرفته بود، به  
هیچ صراطی مستقیم نبود.

تو این چند ساعت، چندین بار آرامبخش قوی به بابا تزریق  
کرده بودن، اما تا چشم باز می کرد، همون آش وهمون  
کاسه بود...

بعد از چندین ساعت عذاب آور، بالاخره به اتاق عمل منتقلش کردند...

کلاس و درس هم که تعطیل شد... روی صندلی‌های حیاط بیمارستان با مهران نشسته بودیم، از شدت خستگی و بی‌خوابی، چشمام باز نمی‌شد.

مادر و نازگل و ستاره، با چشمان اشکبار وارد بیمارستان شدن...

- چه خبر مادر... از دیشب جون به سر شدیم، بردنش اتاق عمل؟

بله نگران نباشید...

چرا ستاره رو آوردید؟

- از بس از دیشب گریه کرده، چشماش باز نمیشه.

دست انداختم دور کمرش، و بغلش کردم...

و سرش را بوسیدم... ستاره را به اندازه ی تمام جونم  
دوست داشتم... مظلومیتش دلم را آتیش می زد، هیچ وقت  
و هیچ زمان گله ای از این دنیا نداشت... همیشه صبور و کم  
حرف بود.

درس خواندن رو خیلی دوست داشت... و درسش عالی  
بود...

حاضر بودم تمام عمرم را کار کنم، تا اون در آرامش درس  
بخونه و به یه جایی برسه.

- داداش، بابا خوب میشه؟

بله... مطمئن باش، خوب میشه...

امروز مدرسه نرفتی، نه؟

- نرفتم... تا بابا رو نبینم، نمی رم مدرسه...

دوباره شروع به گریه کردن کرد...

عزیزم، گریه نکن، خوب میشه... بیا بشین رو صندلی...



لحظه ای بعد مهران با پلاستیک آب میوه و آب معدنی به ستاره نزدیک شد... و آب میوه را باز کرد و جلوی ستاره گرفت...

\_ بگیر ستاره خانم... بخور تا یکم حالت بهتر بشه، بگیر دیگه...

- باشه، آقا مهران... ممنونم.

صدای زنگ موبایل مهران بلند شد... نگاهی به من انداخت...

پارت ۱۷

\_ بله... هستم... میام.

سیا میرم، اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن.

کجا میری؟

\_ نگاهی سرسری بهم انداخت... بعداً بهت میگم...

به سرعت نور از در بیمارستان خارج شد...  
می دونستم، دوباره پی اون کار رفته، لعنت به این زندگی  
مزخرف...

بابا رو به بخش منتقل کرده بودند... از موقعی که به هوش  
آمده بود، دوباره بخش را روی سرش گذاشته بود... همه را  
کلافه کرده بود.

به خاطر عمل پا و لگنش خیلی درد داشت... اما تحملش هم  
کم بود، ناچار شدیم اتاق خصوصی با هزینه ی بیشتر برایش  
بگیریم... آه و ناله هاش بیماران دیگر را اذیت می کرد.

بعد از چند روز بالاخره سرو کله ی ناصر تو بیمارستان پیدا  
شد...

معلوم نبود ناز گل چقدر بهش التماس کرده که بیاد...

خیلی خشک وجدی با همه احوالپرسی کرد...  
 جواب سلامش هم ندادم...

\_ چته بچه قیافه گرفتی؟ چیزی از ما طلب داری؟!

خیلی داشتم خودم رو کنترل می کردم که به سمتش نرم و  
 با مشت بکبونم تو دماغش...  
 مردتیکه ی یالغوز...

اومدی عیادت بیمار یا شاخ و شونه کشیدن...  
 برو بابام رو ببین، برو رد کارت...  
 \_ اگه نرم؟!

از نظر قد چیزی ازش کم نداشتم، ولی اون هیکل دارتر از  
 من بود... بیش از پانزده سال از من بزرگتر بود، اهل بی  
 احترامی کردن نبودم...

صلواتی فرستادم...

رو کردم وبه مامان وگفتم:

میرم بیرون کار دارم... بر می گردم...

نگاهی عصبی به پوزخند روی لبش انداختم و به سرعت از اتاق بیرون زدم.

پدر سوخته ی عوضی... کسی که روزنش دست بلند می کنه باید گردنشو خرد کنی...

«نازگل بی زبون ومظلوم»

صدای داد و فریاد از یکی از اتاقها بلند شد... تا خواسته به طرف صدا، راه کج کردم...

\_ آقا تو رو خدا بیا بابام تو دستشویی افتاده...

درست پشت در دستشویی افتاده بود و در باز نمی شد.

برو پرستارهای بخش رو صدا کن...

\_ چشم آقا... تو رو خدا کمکش کنید... نمرده باشه...

برو آبی... برو صداشون کن.

کمی در را فشار دادم، از اونجایی که چاق نبودم، آهسته  
وارد دستشویی شدم، از صورت روی زمین افتاده بود،  
وسرش خونریزی کرده بود، برش گردوندم...

پرستارها هم سر رسیدند... وزنی نداشت، روی دست  
بلندش کردم و یکی از پرستارها هم کمک کرد و روی تخت  
خوابوندمش...

تمام پیراهنم خونی و کثیف شده بود...

پیرمرد مشکلی نداشت، ظاهراً فشارش افتاده بود...

\_ آقا دستتون درد نکنه... لباستون کثیف شده، تو رو خدا  
ببخشید.

اشکال نداره، میرم خونه عوضش می کنم، خدا را شکر به  
خیر گذشت...

\_ شما اینجا کار می کنید؟

نه پدرم عمل کرده...

\_ خدا شفا بده، خدا از برادری کمتون نکنه.

پارت ۱۸

یکی از پرستارها با خوشرویی بهم نزدیک شد...

سنش از بقیه ی پرسنل اونجا زیادتر بود، تقریباً میشد  
گفت همسن و سال مادرم بود...

\_ سلام پسر... خوبی؟

ممنون خانم...

\_ از اینکه زودتر از ما رسیدی وبه این بنده خدا کمک کردی متشکرم.

شما همراه آقای نیکزاد هستید، درسته؟

بله، در خدمتم...

\_ زنده باشید، پسر.

چند روز هست اینجایی... کسی به غیر از شما نیست که پیش پدرتون بمونه؟! exchange group

نه خانم پرستار... مادرم هم پاهاش خیلی درد می کنه، نمی تونن بمونن.

\_ درس می خونی؟

بله سال آخر هستم...

\_ مدرسه ات چی میشه؟

مادرم به مدرسه گفته، که پیش پدرم هستم...  
 \_ الان که سال آخر هستی، باید بیشتر درس بخونی که یک  
 رشته ی خوب در دانشگاه قبول بشی...

والا من به تنها چیزی که فکر نمی کنم درس و مشق  
 هست... یعنی وقتش رو ندارم...  
 \_ چرا؟!

درس تو سن و سال شما باید اولویت اول باشه پسر خوبم...  
 البته ببخشید که این حرف رو می زنم، قصد دخالت ندارم،  
 پسر من هم کلاس دوم دبیرستان هست، از الان داره می ره  
 کلاسهای تقویتی که انشالله بتونه دانشگاه یک رشته ی  
 خوب قبول بشه...

من... من بعد از مدرسه میرم سر کار، توی تعمیرگاه ماشین  
 کار می کنم، اگر کار نکنم، کسی نیست خرج خانوادمو  
 بده... ناچارم.



حتما شرایط پدرم رو دیدید؟!

متوجه میشدید چی میگم...

\_ بله متأسفانه متوجه ی... اعتیادشون هستم.

بلای خانمانسوزی هست...

داری میری بیرون؟

نه همین جا هستم... منتظر ملاقاتی ها برن، برگردم پیش

پدرم....

\_ خوبه... منم شیفتم یک ساعتی میشه تموم شده ولی کار

داشتم موندم...

با این لباس خونی که نمیشه بمونی...

بیا ببینم، پسر جون...

بیا داخل... کسی نیست، این لباس اتاق عمل رو بگیر

بپوش، لباست رو در بیار بشور... همین جا بذار خشک

بشه...

به بچه ها میگم خشک شد بهت برش گردونن...

تا برات از خونه لباس بیارن طول می کشه.

ممنونم خانم...

می تونم یک سؤالی ازتون پرسم؟ البته اگر وقت داشته باشید...

\_ پرس عزیزم... گوش می کنم....

پارت ۱۹

من همیشه فکر می کردم، شغل پرستاری مخصوص خانم هاست، یعنی دیدگام اینطوری بود... قبلاً هیچ وقت گذرم به بیمارستان نیوفتاده بود.

\_ خوب...چی می خوام بدونی!!

در مورد کارش، که حتماً این چند روزه کارشون رو دیدید...

کار آسون و راحتی نیست... اما فکر کنم، کارشون از یک تعمیر کار ماشین بهتر باشه، این طور فکر نمی کنی؟

با وجود مشکلات این رشته، وبا وجود اینکه جایگاه  
واقعیشون تو این مملکت شناخته شده نیست و قدر  
کارشون رو کسی نمی دونه...

اما کارت آماده و حاضر هست...

همین که درست تموم بشه، یا حتی قبل از اون، همه جای  
این شهر بهت نیاز دارند...

درمانگاه، بیمارستان...هر جا که اراده کنی...

چند تا از پرستارهایی که تو بخش من اوتی ( به صورت  
ساعتی کار کردن) مشغول هستند سال سوم یا چهارم  
هستند...ولی در کنار بچه ها کار می کنند، کار یادی گیرند و  
در آمد هم دارند...

تو گفتی که به پولش خیلی نیاز داری، درسته؟!

خیلی نیاز دارم...بله...

\_ خوب این شغل می تونه خیلی بهت کمک کنه، عزیزم...  
 اما... باید یه چیزی رو در کنارش به یاد داشته باشی، برای  
 تمام زندگیت...

گوش می کنم... بفرمایید...

\_ تنها به عنوان یک شغل نباید بهش نگاه کنی عزیزم،  
 وجدان و تعصب کاری هم در کنارش مهمه...  
 چون تمام این بیمارانی که در بخش بستری هستند، بعد از  
 خدا و پزشکها... توکل و امیدشون به همین پرستارهاست،  
 و احتیاج به مراقبت مداوم دارند...  
 باید با جون و دل براشون کار کرد و خدمت کرد...  
 متوجه شدی چی میگم...

بله خانم... فهمیدم.  
 @Vip Roman

\_ من برم دیرم شده... لباست رو عوض کن...  
 به بچه ها میگم خشک شد بهت برگردونن.

خیلی ممنونم... فامیلتون؟

\_ سرمدی... زهرا سرمدی...

فردا صبح شیفت هستم، سؤالی داشتی پرس...

اما شما اول، سعی کن این چند ماه باقی مونده بچسبی به درس و مدرسه، به نظر بچه ی باهوشی میای...

چشم خانم سرمدی...

فکرم درگیر کاری شده بود، که شاید برای بهتر شدن زندگی خودم و خانواده ام روزنه ی امیدی بود...

اما من که از لحاظ درسی در نقطه ی صفر بودم، یعنی می توانستم تو این مدت کم، خودم را جمع و جور کنم؟! به نظرم چیزی فراتر از امکان بود...

پارت ۲۰

بابا رو به خانه آوردیم... با هزار درد و مشقت...

انواع داروهای مسکن را برایش تهیه کرده بودیم... اما همچنان درد داشت و ناله می کرد... حاضر به تکان دادن پاهش نبود...

دکتر توصیه کرد که باید یواش یواش راه رفتن رو شروع کنه... اما کو گوش شنوا...

بابا رسماً زمین گیر شده بود و به خاطر درد، از راه رفتن طفره می رفت...

بحث کردن باهش بی فایده بود و تمام بهانه اش درد پاهش بود... که حاضر نبود کمی صبر و تحملش را بیشتر کند...

عید سال در بی خبری هممون گذشت...

و این عیدچه اهمیتی داشت، وقتی در شادی، مدتها بود که به روی این خانه بسته شده بود...

از موقعی که تصمیم گرفته بودم، درس بخوانم و خودم را  
برای کنکور آماده کنم، مادرم مثل پروانه دور سرم می  
چرخید...

تعطیلات عید که تمام شد، قید تعمیرگاه رو زدم... چاره ای  
نبود، با اون حجم از کار توانی برای درس خواندن باقی نمی  
ماند...

خرج بیمارستان را، که مقدار زیادیش رو مهران داد... بقیه  
هم از جگر ناصر کنسیم...

بابا مجبورش کرد، هزینه ی بیمارستان رو متقبل بشه، اون  
هم با هزار منت هزینه را پرداخت کرد.

دیگه برام رفتارهای ناصر مهم نبود، تصمیمم برای درس  
خواندن و قبولی دانشگاه حتمی بود.

روزهای سخت و کسل کننده ای بود... خواندن بعضی  
درسها مثل ریاضی و فیزیک واقعاً برایم دشوار بود چون از  
پایه ضعیف بودم...

اما درسهای حفظ کردنی را به هر بدبختی که بود می خواندم...

ستاره ریاضی و فیزیک را خوب بلد بود، سعی می کرد باهام کار کنه... اما فرصت برای من خیلی خیلی محدود و کم بود...

تمام این چهار سال دبیرستان، فقط برای امتحانات درس خوانده بودم که بتوانم نمره ی قبولی را به دست آورم... الان که می خواستم با دقت بیشتری درس بخوانم، خیلی خیلی سخت بود...

تمام این سالهایی که خرج و مخارج خانه روی دوشم افتاده بود، فقط فکر در آوردن پول بیشتر برای گذراندن زندگی خودم و خانواده بودم، درس آخرین چیزی بود که بهش فکر می کردم...

اما باید تمام تلاشم روی کردم... تصمیم قطعی بود.

مشکلات بابا روز به روز بیشتر می شد...



بی تحرک بودنش، و ماندن طولانی اش بر روی  
تخت... شروع مشکلات جدید برای او شده بود...

پارت ۲۱

\_ سیاوش بابا اون ظرف رو برام بیار...

بابا جان... قربونت برم، دکتر گفته باید راه بری، لااقل برای  
دستشویی رفتن... این قدر به خودتون ظلم نکنید... از بس  
راه نرفتید، پاهاتون لاغر شده، اگر همینطور ادامه بدید،  
دیگه نمی تونید راه برید... پشت کمرتون تمام زخم بستر  
شده...

\_ مگه دست خودم هست... درد دارم، اگر بلند شدم راه  
رفتم، دوباره افتادم و یه جایی دیگم شکست چه خاکی بر  
سرم بریزم...

نترس من خودم کنارتون می ایستم، حواسم بهتون هست...  
 \_ نمی تونم راه برم...اون ظرف رو برام بیار، الان همه جا  
 رو به گند می کشم...

خدایا...خدایا، من با شما چه کار کنم...  
 چرا با خودتون این کارها رو می کنید...  
 \_ سیاوش بدو بیار اون ظرف لعنتی رو، وگرنه به مادرت  
 میگم...

رفتم بابا...رفتم بیارم، شما هم نقطه ضعفم رو می دونی که  
 پای مامان رو وسط می کشید...  
 خوبه خودتون هم خوب می دونید، مامان زانوهاش داغونه  
 وبه زور سر پا می ایسته...

باید برگردم تعمیر گاه...اموراتمون نمی گذره...

\_ نه سیاوش جان... اصلا لازم نیست... شما این مدت به خرج و مخارج کاری نداشته باشید...

هنوز از حقوق عیدت که بهم داده بودی یک مقدار مونده...

خودم یک فکری براش کردم، شما فقط بچسبید به درس و مدرسه... دلم روشنه که حتما قبول میشی شک ندارم...

شما چه فکری کردید؟

\_ کار سختی نمی خوام انجام بدم، نگران نباش...

زهرا خانم، که شوهرش مغازه ی میوه فروشی داره... بهم گفته، مربا و ترشی خانگی درست کنم، برام میذاره تو مغازش، هر چی فروخت، دستمزد من رو بهم می ده...

آدمهای خوب و معتقدی هستند... درسته قصدش خیره و می خواد کمک کنه، اما این وسط خودش هم یه چیزی گیرش میاد، منتهی رو سرمون نیست...

همه ی دنیا کار می کنن... منم که استاد پخت و پزم... چه اشکال داره از هنرم استفاده کنم.

اینجوری بهم نگام نکن تو رو خدا، که انگار خلافی کردم،  
 همه ی این محل عاشق ترشی و مرباهای من هستند، حالا  
 چه اشکال داره، نون هنرم رو بخورم.

تو هم وقتی واسه ی خودت کسی شدی، من می شینم تو  
 خانه، خانمی می کنم، پسرم خرجم رو میده...چی از این  
 بهتر، نفس مامان.

چند سال هست، خرج این خانه افتاده روی دوش تو...پسر  
 بامعرفتم...

الان که داری این طوری برای درس خواندن تلاش می کنی،  
 نمی دونی چقدر خوشحالم...

شبانه روز برات دعا می کنم مادر...که دانشگاه قبول بشی،  
 یک کار خوب گیرت بیاد...

مادرم دستهایش رو به آسمون بلند بود واز من فاصله  
 گرفت...

امتحانات پایان سال شروع شده بود، این بار موقع  
امتحانات آرامش عجیبی داشتم...

چون درسها را بهتر خوانده بودم، ونقطه ی صفر نبودم...

\_ سلام سیا...خوبی؟

دستی برایش بلند کردم...

با مهران آرامتر شده بودم...ولی اصلاً در مورد کارش سوالی  
نمی پرسیدم، می دونستم که مشغوله، چی بهش می گفتم،  
فقط غصه می خوردم...

از اینکه فکر می کردم، ممکن هست، یه روز یه زمانی گیر  
مأمورها بیوفته، جای اون من می ترسیدم واسترس داشتم...

\_ توپی نه؟! حسابی خرزدی...

@Vip Roman

خودت ہم خوب می دونی کہ هر چی ہم بخونم، به جایی  
 نمی رسم... چهار سال هست از درس خواندن  
 عقبیم... فقط کار کردیم و سگ دو زدیم...  
 بشین پشت سرم، هر چی نوشتم هر جور شده سعی می کنم  
 بهت برسونم...

\_ ممنون رفیق... اگر درسها نیوفته برای شهریور بهتره،  
 لااقل دیپلمم دستمه، گرچه مفتش هم گیرونه...

خیلی از سوالها رو بلد بودم و راحت جواب دادم رو یک  
 برگه ی کوچک هم تا اونجا که جا داشت، جوابها رو  
 نوشتم... از کنار مهران که رد شدم، آهسته انداختمش رو  
 پاش...  
 \_ نیکزاد...

بله آقا...

\_ چه زود بلند شدی!! جواب دادی!؟!

بله...

\_ بده به من برگتو ببینم...

بفرمایید...

از فرخی متنفر بودم، دوباره جلوی راهم سبز شده بود.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت...

\_ خوب جواب دادی... آفرین...

اگر جلوم ننشسته بودی و نمی دیدمت حتماً می گفتم

تقلب کردی... اما راهی برای تقلب نداشتی...

می تونی بری... خوشحالم سر به راه شدی...

اصلاً دوست نداشتم جوابشو بدم، سریع از جلوش رد

شدم و بدون خدا حافظی رفتم.

آخه عوضی... یکی نیست بهت بگه، منم اگر مثل بقیه ی  
 آدمها فرصت درس خواندن داشتم، که این کار راحت از  
 حمالی کردن و جون کندن برای یک لقمه نون هست...  
 بی وجدان عوضی...

\_ جون سیا، کمتر از هفده، هیجده نمی گیرم، دمت گرم... تا  
 حالا امتحانم رو به این خوبی جواب نداده بودم، ایول  
 رفیق...

نوش جونت... هر چی بتونم بهت تقلب می رسونم، اما گاهی  
 یه نگاهی به کتابات بنداز.

\_ جدی جدی، تصمیمت برای درس خواندن جدی  
 هست؟

فعلاً که دارم می خونم، اما فکر کردی با این همه بچه  
 درس خون، که این همه کلاس خصوصی میرن و کتابهای



کمک درسی مختلف می خونن، یکی مثل من چقدر شانس  
برای قبولی دارم، اون هم دانشگاه دولتی!!!  
دانشگاه آزاد هم که من پولشو ندارم بدم...  
\_ عصر آماده باش میام دنبالت...

کجا؟!!

پارت ۲۳

\_ تو چه کار داری...یه جایی می خوام بیرمت، خوشتر  
نیومد بر گرد...

تا نگی نمیام...

\_ چه خری هست ها...آماده باش میام دنبالت.

من رفتم...کار دارم...

راستی یه چیز دیگه...

دارم پولامو جمع می کنم، می خوام یه ماشین بخرم... چند  
 ماه دیگه هیجده سالم تمومه، گواهینامه هم می گیرم...  
 ماشین که خریدم، می خوام بزنم تو کار مسافر کشی...  
 بعد کنار گوشم آهسته گفتم...

این کار لعنتی هم میدارم کنار... می چسبم به کار روی  
 ماشین...

دیگه حالم از خودم واز این کارم بهم می خوره، شبها همش  
 کابوس می بینم...

من از اول چی بهت گفتم!!؟

\_ ولش کن این حرفها رو... خودم روزی صدبار به خودم  
 واین زندگی بد ویراه می گم...

ساعت پنج منتظرم باش...

آوردیم کتابفروشی برای چی؟!؟

\_ مگه نمی گی کتاب تست نداری؟!

بخر... پولش بامن، وقتی دکتر شدی، پولشو پس می گیرم،  
نگران نباش...

دیوونه...

\_ من که خودم هیچی نمیشم، دیپلمم هم که به زور تقلب  
قراره بگیرم، لاقل به تو کمک کنم بلکه یک رشته ی خوبی  
قبول شدی...

تو قبول بشی، انگار مسعود ومینا دانشگاه قبول  
شدن... حتی برای تو بیشتر از اونا خوشحال میشم، رفیق...

دست انداختم دور کمرش وبغلش کردم.

تو خیلی احمقی... که زندگی خودت رو به خاطر دیگران با  
این کارت داری تباه می کنی...

هر روز استرس دارم که خبر دستگیریت رو از این واون  
بشنوم...

بفهم احمق...نگرانتم...

\_ می دونم داداش...

فعلاً بیا برو کتابت رو بخر، بذار لااقل یک کار فرهنگی با این پول کثیف کرده باشیم.

امتحان آخر هم تموم شد...بعد از چند سال امسال اولین سالی بود که مطمئن بودم تابستان گیر امتحانات شهریور ماه نیستم و یک ضرب قبول میشم...

با وجود بابا و غرغر کردنهایش ماندن در خانه و درس خواندن سخت ترین کار ممکن بود...

چند روز هم به کتابخانه رفتم، اونجا هم فایده نداشت...

یک مشت دختر و پسر ریخته بودن اونجا برای قرار و خوشگذرونی...

بهترین جا پشت بام خانه بود... آلودگی که بابا اونجا برای خودش درست کرده بود، شده بود محل دنجی برای درس خواندنم...

\_ سلام سیاوش خان...

پارت ۲۴

مهتاب!!؟

سلام مهتاب خانم... خوب هستید؟

\_ خوبم... درس می خونید؟!؟

بله...

\_ امتحانها که تموم شده!!!

برای کنکور درس می خوانم...

\_ واقعاً... همیشه فکر می کردم دیگه نمی خواهید ادامه بدید، بیشتر دنبال کار کردن تو تعمیرگاه بودید...

شرایطی پیش اومد که تصمیم عوض شد، دلم می خواد درسمو ادامه بدم...

\_ چقدر خوب... منم خیلی دلم می خواد درس بخونم، اما آقام گفته دیگه نمی ذاره برم مدرسه...

خوش به حال تو وستاره... که تا هر چقدر دوست داشته باشید می تونید درس بخونید...

چرا، اجازه نمیده؟

\_ میگه باید شوهر کنم، قولم رو به پسر دوستش داده، چند شب هست تا خود صبح دارم گریه می کنم، دلم نمی خواد الان شوهر کنم، من خیلی آرزو برای زندگیم دارم... دلم می خواد درس بخونم برم دانشگاه...

تمام نمره هام امسال عالی شده، معدلم نزدیک نوزده شده...

ولی می دونم...بابام می خواد زود از شرم خلاص بشه، که مجبور نباشه پول برام خرج کنه...

مدیر مدرسه هم با بابام صحبت کرده، که هزینه ی لباس و وسایل مدرسه رو خودشون میدن، فقط بذاره من برم مدرسه...

اما...به ظاهر قبول کرد، اما وقتی برگشتیم خانه، کلی کتکم زد...که چرا آبروش رو جلوی مدیر ومعلمها بردم...

ولی اون باید بخاطر اعتیادش خجالت بکشه، که سالها زندگی هممون رو نابود کرده...

من هیچ وقت بابام رو نمی بخشم...هیچ وقت، تا عمر دارم...

اشکهاش صورت سفید و قشنگش رو پوشانده بود... دلم از  
این همه مظلومیتش به درد آمده بود... او هم زندگیش بهتر  
از ما نبود...

اما پدر من اهل زد و بند نبود...

شاخ و شونه زیاد برامون می کشید، اما هیچ وقت یادم  
نمیاد دستش رو روی من و خواهرهام بلند کرده باشه...

- مهتاب... مهتاب کجایی؟! -

\_ برم پایین صدام می زنند، امیدوارم که دانشگاه یک رشته  
ی خوبی قبول بشید...

ممنونم...

مهتاب خانم....

\_ بله سیاوش خان...  
@Vip Roman



همه چیز درس خواندن نیست، سعی کن شاد زندگی کنی،  
 شاید... شاید با اون آقایی که قرار هست ازدواج کنی، به  
 خیلی چیزهایی که تو خونه ی پدرت نداشتی برسی...  
 همه ی آدمها و مردهایی که دور و برت هستند بد نیستن...  
 لبخند تلخی به روم زد...  
 \_ خدانگهدار...

پارت ۲۵

با رنگی پریده و صورتی غمگین از جلوی چشمم ناپدید  
 شد...

همسن و همکلاس ستاره بود، با هزار آرزوی بر دل  
 مانده... دلم برای خودش و خودم سوخت از سرنوشت  
 غمباری که گریبانگیر آدمهایی مثل ما بود.

آرزوهای ریز و درشتی که گوشه ی تاچه ی خانه امان  
 خاک می خورد و ما فقط و فقط شاهد گذر عمری بودیم که  
 سراسیمه از سرمون می گذشت.

بابا خوبی؟ بلند نمیشی یکم راه بری؟!  
 \_ نه بابا جان، خیلی خوابم میاد، بذار بخوابم...

شما که از صبح تا حالا خواب هستید.  
 \_ سرم سنگین هست، دوست دارم همش بخوابم...

بذار یکم آب میوه برات بیارم، بخوری بهتر میشی...  
 \_ چند روز دیگه امتحانت هست؟

ده روز دیگه... تموم بشه، بر می گردم تعمیرگاه...  
 \_ می دونم پدر خوبی براتون نبودم... الان هم که افتادم تو  
 جا، دیگه اوضاع بدتر شده، عهده دار خودمم هم نیستم...  
 سالهاست که مرد این خونه تویی، خدا را شکر مادر و  
 خواهرات تو رو دارن... خیالم از این بابت راحت هست...

دستم را زیر سرش گذاشتم و تلاش کردم بلندش کنم...  
 بشین این آب میوه را بخور...  
 \_ نمی خوام، اشتها ندارم...

به زور چند قلوپ آب میوه خورد و به شدت روی سرفه  
 افتاد...

با دستم چند بار پشت کمرش زدم...  
 تمام استخوانهایش زیر دستم احساس می شد، با اون قد  
 بلندش... وزن زیادی نداشت...

دلم برای این همه ضعف بدنش کباب بود...  
 تو این سالها چه بر سر این تنت آوردی!!؟

سرش را روی بالش گذاشتم، به نظرم بدنش داغ می آمد...

بابا تب داری؟

\_ نه بابا جون، خوبم... یکم بخوابم بهتر میشم...

کمی بالای سرش نشستم، صورتش زرد و بی روح شده بود

- چرا اینجا نشستی؟

انگار بابا حالش خوب نیست... از صبح که تو رفتی چیزی نخورده...

- نگران نباش، مصرف موادش که کم و زیاد بشه، بی حس میشه، بذار فعلا بخوابه، بیدار که شد بهش غذا می دم تو بلند شو برو سر درس و مشقت.

پارت ۲۶

یک سری به تعمیرگاه می زنم و بر می گردم...

\_ می خوام بری سر کار؟

می خوام برم به اوستا بگم، بعد کنکور برم پیشش، دوباره شروع به کار کنم... حالا تا زمانی که جواب دانشگاه بیاد...

\_ باشه مادر... برو به سلامت...

خدا حفظت کنه پسرم...

اوستا بهرام... مرد واقعی بود... تا بهش گفتم با وجود اینکه یک نفر را جای من گرفته بود، قبول کرد بعد از امتحان برم تعمیرگاه مشغول به کار بشم...

موبایلم زنگ خورد... از خانه بود، دلهره ی بدی به جونم افتاد...

سلام مامان...

\_ سلام سیاوش، کجایی مادر، بابات هر چی صدایش می زنی جوابمو نمیده... بیا مادر... @Vip Roman

نف... س می کشه؟

\_ آره مادر، اما رنگش مثل گچ سفید شده، وقتی رفتی بلند  
شد یکم سوپ خورد و خوابید، الان نمی دونم چش شده...

اومدم مادر، تو مسیرم...

با شتاب وارد خانه شدم...

خدا را شکر نفس می کشید... بلند صداش کردم و تکونش

دادم... یکم چشماشو باز کرد.

چشماش مات یک نقطه بود...

بابا صدامو می شنوی...

تکون نمی خورد... بذار زنگ بزنم اورژانس...

ربع ساعت بعد اورژانس رسید...

چش شده آقا...

\_ احتمالاً سخته کرده... باید سریع ببریمش بیمارستان...

تو رو خدا سریعتر...

\_ باشه پسر جون، الان منتقلش می کنیم...

سریع سری در دستش وصل کردند و روی برانکارد گذاشتنش...

توی آمبولانس کنارش نشستم، نفسهاش کوتاه و بد بود...  
پرستاری که بالای سرش نشسته بود هم متوجه تنفس بدش شد...

ماسکی را روی صورتش گذاشت و اکسیژن را باز کرد... اما  
انگار اتفاقات دیگه ای تو راه بود...  
\_ مجید سریع برو بیمار احتیاج به اینتوبیشن داره....

با دلهره رو به پرستار کردم و گفتم:

آقا این یعنی چی که گفتید... پدرم چش شده...

\_ تنفس پدرتون خوب نیست... احتمالاً باید براش لوله ی  
تنفسی بگذاریم...

فعلاً با اکسیژن نگهش داشتم، خدا کنه تا رسیدنمون به  
بیمارستان دووم بیاره...

آقا تو رو خدا...

بابا...بابا...صدامو می شنوی؟!!

آقای راننده تو رو خدا سریعتر برو...

\_ نگران نباش پسر جون اگر تنفسش بدتر شد همین جا  
براش لوله تنفسی میدارم، فعلاً که اکسیژن خونش بد  
نیست...

بگیر بشین رو صندلی، الان میوفتی...

بغض بدی راه گوم رو گرفته بود...



دست بابام رو تو دستم گرفته بودم و نفسم تو سینه حبس شده بود و به اعداد نامفهومی که روی مانیتور بود نگاه می کردم...

قلبش می زد... نفس می کشید... برایم کافی بود...

پارت ۲۷

آمبولانس وارد حیاط بیمارستان شد و بابا رو سریع به اورژانس منتقل کردند.

بخت زده بودم و به رفت و آمد پزشکها و پرستارها بالای سر بابام چشم دوخته بودم، معنی حرفها و کارهایشان را نمی فهمیدم اما همه چیز غیر عادی بود، پرده های اطراف پدرم که کشیده شد، به سمتش هجوم بردم...

چی شد خانم پرستار... بابام چه مشکلی پیدا کرده...

دستم را کشید و من را به خارج اتاق راهنمایی کرد...

\_ همیشه ازتون سوال کنم پدرتون چه مشکلی داشته؟

چند ماه پیش لگنش شکست، عمل کرد...

اما مدتهاست که خیلی راه نمیره، می گه نمی تونم راه برم... گاهی فقط برای دستشویی رفتن از جاش بلند میشد...

چرا خانم پرستار؟! چی شده؟!

\_ پدرتون به احتمال زیاد سخته کرده...

اما اون هیچ وقت از نظر قلبی مشکل نداشت، قلبش سالمه...

\_ سخته ی مغزی، پسر... احتمال زیاد سخته مغزی کرده... فعلاً که سطح هوشیاریش خیلی پایین هست، باید منتقلش کنند به آی سی یو...

وضعیت مناسبی نداره... نفسش خوب نیست... لوله تنفسی براش گذاشتند، اگر این کارو نمی کردند، ایست تنفسی می داد... آره پسر.

بیا بشین این جا... بذار دکترها وپرستارها کارشون را انجام بدن...

ای خدا حالا چه کار کنم...

اولین گزینه، زنگ زدم مهران، از ترس ودلهره داشتم می مردم...

\_ سلام سیا...خوبی؟

نه نیستم، پاشو بیا بیمارستان....بابام حالش خوب نیست...

\_ اومدم...

سر برانکارد رو گرفتم...

بابا...بابا صدامو می شنوی؟ چشماش بسته بود، تکونی نمی خورد....

زنده هست؟

\_ بله پسر خوب... اما باید بیریش اول سی تی اسکن از سرش بشه، بعد بیریش آی سی یو...  
برانکارد رو هل بده، تا بریم...  
پدرتون هست؟

بله... حالش خوب میشه؟  
\_ به امید خدا...

بابام سنی نداشت، اما شبیه یک پیرمرد هفتاد ساله بود،  
نحیف و لاغر...  
بیچاره پدرم...  
از سرش سی تی اسکن انجام دادند و بعد بردنش آی سی  
یو...

\_ شما نمی تونید بیاید داخل، اما کنار در آی سی یو بمون،  
باهات کار داریم، چند تا سؤال باید ازت پرسیم...

شما دکترش هستید؟

\_ دکتر کشیک بیمارستان هستم...

منتظر می مونم...

پارت ۲۸

\_ پسرم کجایی؟

اجازه نمی دن ما بیایم بالا...مهران هم همین جاست...

بمونید همون جا، دکترش باهام کار داره، بعدش میام  
پایین...

\_ بابات کجا هست؟

بردنش آی سی یو...زنگ می زنم...

- بیا پسر جون، پدرت قبلا عمل لگن انجام داده؟

بله دکتر... چرا؟ لگنش مشکل پیدا کرده؟  
- نه پسر... مشکل عملش نیست...

پس چی دکتر؟!

- متاسفانه پدرت سکتہ ی شدید و وسیع مغزی کرده،  
سی تی اسکن سرش این رو نشون میدہ...

بعد از عمل خوب راه می رفته؟!

نه اصلاً... تحرکش خیلی کم شده بود، حتی برای دستشویی  
هم حاضر نبود از روی تخت بیاد پایین...

البته دکتر... پدرم... چطور بگم، اعتیاد هم دارہ...

می تونه به خاطر این باشہ؟!!

- علت اصلیش بی تحرکی به مدت طولانی بوده، باعث شده که خورش لخته بشه... و دچار سکتہ ی مغزی بشه...

دکتر امید ی هست؟

- والا پسر م چی بگم... باید به خدا توکل کرد، اما اگر از این شرایط هم جون سالم به در بیره... تا آخر عمرش یک انسان کاملاً بی تحرک خواهد بود و با سطح هوشیاری پایین...

یعنی امید ی نیست؟

- باید به خدا توکل کرد، فعلاً باید تحت مراقبت ویژه باشه...

با بغضی که به گلوم چنگ می زد گفتم:  
پدرم حتی پنجاه سالش هم نیست... دکتر...

این مواد لعنتی این بلا رو سرش آورد...

- آروم باش پسر... با اجازه من باید برگردم داخل  
بخش...

خسته و ناامید همان جا روی زمین... کنار در آی سی یو  
نشستم...

نفهمیدم کی مهران بالای سرم رسید...  
\_ چی شد سیاوش!؟

امیدی نیست مهران، بابام دووم نمیاره...  
تمام مغزش از کار افتاده، مغزش نابود شده... سکتہ ی  
بدی کرده...

چه خاکی بر سرم کنم... آخ بابا، با خودت چه کار کردی؟  
\_ بلند شو از روی زمین...



احساس سنگینی عجیبی روی قلبم داشتم، تازه می فهمیدم  
که نبودنش برایم محال هست.

پدرم با همه ی کاستی هایش، پدرم بود، با اسمش احساس  
قدرت می کردم...

وای مهران، اگر بابام برنگرده؟!

\_ سیاین حرفها چیه که می زنی؟ دیوونه شدی؟  
خوب میشه، نگران نباش...

به مامانم چی بگم؟! حال مامان از همه برام مهمتره...

\_ تو با این حال و روزت اون رو هم داغون می کنی، هنوز  
که چیزی معلوم نیست، دکترها که خدا نیستن...

من روی صندلی نشسته بودم، مهران هم کنارم به دیوار  
تکیه داده بود و به حال و روز من نگاه می کرد...

\_ بیا یکم بریم تو حیاط و برگردیم...

نمی تونم، جرأت اینکه از اینجا تکون بخورم رو ندارم، اگر رفتیم پایین دیگه بهمون اجازه نمیدن برگردیم...

تو چطوری آمدی بالا؟!!!

\_ چطوری نداره... پول حلال مشکلات...

یه پولی گذاشتم کف دست نگهبان دم در، با احترام بهم اجازه داد پیام بالا... مادرت هم می تونستم بیارم، اما ترسیدم بیارمش داخل، حالش بد بشه...

چند لحظه بعد، در آی سی یو باز شد...

پارت ۲۹

دکتری که قبلش باهام صحبت کرده بود، به سرعت بیرون آمد...

پشت سرش حرکت کردم...

دکتر، پدرم چطور بود؟

- متاسفانه شرایط مساعدی نداره، هر کاری که لازم باشه وبتونیم براش انجام می دیم...

وسریع از ما فاصله گرفت...

همینطور مات ایستاده بودم و به رفتنش نگاه می کردم...دلم نا آروم بود...

دستم از همه چیز و همه کس کوتاه بود...

لحظه ای برگشتم به طرف آی سی یو، مهران داشت با پرستار کنار در صحبت می کرد...

با رسیدنم، مهران به سمتم حرکت کرد.

چی می گفت مهران...مشکلی پیش اومده؟

\_ نه، چه مشکلی، گفت اینجا نمونید، کاری داشتیم خودمون زنگ می زنیم، شماره موبایل خودم را بهشون دادم...

بیا بریم پایین تو حیاط، اینجا ایستادیم ایراد می گیرن...

با ورودم به حیات مامان وستاره به طرفم آمدند...

\_ چی شد سیاوش؟

هیچی فعلا بردنش آی سی یو...

شما برید خانه، من هستم، ماندن شما اینجا بی فایده هست...

\_ بذار ببینیم چی میشه، هستم مادر...

از موقعی که آمده بودیم تو حیات، مهران را ندیده بودم...  
روی نیمکت‌های حیات نشسته بودم و حرفها و کارهای  
گذشته را مرور می کردم...

زندگی ما، که ندانستیم چطوری و کی... اما مثل برق و باد از  
سرمون گذشت.

وحالا پدري که روی تخت بیمارستان بی هوش و بی حرکت  
افتاده بود و برای حیاتش، ماندن وزنده بودنش را در دل  
آرزو می کردیم...

نگاهم که به در ورودی بیمارستان افتاد، با دلهره به سمت نازگل که همراه ناصر و خاله و چند نفر از اقوام که سراسیمه وارد بیمارستان شدند، رفتم...

مهران هم پشت سرشون وارد بیمارستان شد، با فریادهای نازگل و بعدش مادرم و چشمان اشکبار مهران، همه چیز برایم روشن شد...

لحظه ای بعد در آغوش مهران بودم و از ته دلم برای رفتن پدرم گریه می کردم، چقدر سریع همه چیز اتفاق افتاد.

ستاره روی زمین نشسته بود و مظلومانه گریه می کرد... کنارش که رسیدم، به لباسم چنگ زد و لحظه ای بعد پیراهنم از اشک چشمانش خیس بود...

چقدر آرام و بی صدا رفت، حالت صورتش استخوانیش از جلوی چشمانم کنار نمی رفت...

با زبان بی زبانی، مادر و ستاره را به من سپرد و برای همیشه تنهایمان گذاشت... گرچه این سالهای آخر پدری در

حقمان نکرده بود، اما اسمش هم سایه ی سرمان بود،  
بهمون قدرت وامنیت می داد...

همیشه کاشان را دوست داشت، بارها گفته بود او را کنار  
خانواده اش به خاک بسپاریم...

تنها خواسته اش عملی شد و در میان شیون و گریه ی مادر  
و خواهرهایم در دارالسلام کاشان به خاک سپرده شد...

ستاره از همه بیشتری تابی می کرد و این کاملاً طبیعی  
بود... ستاره از همه ی ما کوچکتر بود و به بابا خیلی وابسته  
بود...

مهران... تو این روزها ولحظه های سخت، حتی یک دقیقه  
هم رهایم نکرده بود... محبتش به من همیشه لبریز بود...

تمام کسانی که این مدت بخاطر شرایط بابا کنارمون  
گذاشته بودند و رهامون کرده بودند، در مراسم حضور  
داشتند و حالا در مورد شرایط و زندگیمون می خواستند  
تصمیم بگیرند...

ولی با حرف مادرم، همه ناچار به سکوت شدند...  
 «تنها مرد زندگیم، سیاوش بالای سرمون هست، هر  
 تصمیمی که اون برامون بگیره، حرف آخره، فعلاً عزاداریم و  
 داغ دیده...»

سیاوش بعد از امتحان کنکورش خودش تصمیم قطعی را  
 برای زندگیمون خواهد گرفت»

### پارت ۳۰

\_ داداش درسته عزاداریم اما پس فردا امتحان کنکور  
 هست... برو تهران، امتحانت رو که دادی برگرد، این همه  
 تلاشت حیف هست که هیچ بشه... خواهش می کنم...

نازگل باور کن، الان اصلاً روحیه ی درست و درمونی  
 ندارم... برم سر جلسه هم فایده ای نداره، با این ذهن  
 آشفته چطوری می توانم امتحان بدم.

- سیاوشم... به خاطر مادرت برو امتحان بده و برگرد، اگر  
امتحان ندی، بیشتر داغون میشم پسر... خواهش می  
کنم...

مادر اینطوری حرف نزن، من این قدرها هم خوب درس  
نخواندم... برای سال دیگه اگر خدا کمک کنه، هم خوب  
درس می خونم، هم کار می کنم...

فقط اگر جور بشه، باید بیوفتم دنبال کارهای سربازیم، که  
بخاطر شرایط پیش آمده معاف کنند...

\_ خودم میرم دنبالش پسر... به همه میگم، که من مرد  
خونم تو هستی... خرجی بیارم تو هستی...

محال هست بذارم بیرنت سربازی... دیگه این قدر بی دست  
وپا نیستم...

اما تو حتماً، فردا برگرد تهران... نا امیدم نکن...



سؤالها رو یک خط در میون جواب می دادم، بعضی درسها  
برایم راحت تر بود... اما سؤالات فیزیک و شیمی سخت  
ترین قسمت ماجرا بود.

به هیچ عنوان تمرکز درستی روی سوالات نداشتم... چند  
بار از اول جلسه می خواستم، بلند شوم و سالن امتحان را  
ترک کنم...

امتحان تمام شد... چیز خوبی از آب درنیامد، کلافه و عصبی  
بودم، بین این همه بچه درس خون و کلاس کنکور رفته،  
امیدی به قبولی در دانشگاه دولتی نداشتم...

دو هفته به امتحان دانشگاه آزاد مانده بود، اما حتی اگر  
شرکت می کردم و قبول می شدم، با کدام پول می خواستم  
دانشگاه ثبت نام کنم.

شاید فرجی شد، شاید تونستم کاری پیدا کنم که خرج  
دانشگاه رو جور کنم، فعلا باید فقط فکر درسها باشم...

باید این دو هفته تمام تلاشم رو می کردم، حالا

که سر کار نرفتم، این دو هفته هم روش...

وارد حیاط خانه که شدم، بغضی عجیب در گلویم جا  
خوش کرد...

چشمهایم مات، تخت خالی گوشه ی اتاق بود...لباسهایش  
هنوز روی دیوار آویزان بود...

وبوی سیگارش، هنوز در جای جای خانه احساس می شد،  
چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد...هنوز در باورم این رفتن،  
جایی ندارد...

وما ماندیم، با آرزوهایی که، با رفتنت از ما وزندگیمون دور  
تر شد...

راستی غصه ها چقدر حجم دارند، که وجود ما هیچ وقت  
از آن لبریز نمی شود تا بلکه تمام شود...

آخ بابا...تو جوان رفتی و ناکام، ما ماندیم با هزار آرزوی بر  
دل مانده، که دیگر کسی از آن سراغی نخواهد گرفت...

## پارت ۳۱

تحمل تنها ماندن در خانه را نداشتم، هر چند تا کتاب لازم بود داخل کیف بزرگی ریختم... تصمیم گرفتم هر جور شده همین امشب به کاشان برگردم...

کاشان منزل خاله مادرم مستقر شدیم، شوهرش سالها پیش فوت کرده بود و دختر و پسرش ازدواج کرده بودند و تنها زندگی می کرد...

با ورودمان به کاشان حتی لحظه ای اجازه نداد به خانه ی کس دیگری برویم و حتی اصرار داشت مراسم ها هم در خانه ی خودش برگزار شود... چون خانه اش دو طبقه و نسبتاً بزرگ بود...

خاله زهرا لطفش به ما بی حد بود...  
و در این مدت مرتب تو گوش مامان زمزمه می کرد که برگردن کاشان و در طبقه ی بالای خانه اشان مستقر شود...

مامان عاشق شهر و دیارش بود، تا حالا هم فقط به خاطر  
خدا بیامرز بابام بود که تهران را تحمل کرده بود...

حالا که بابا فوت کرده بود، همه ی خانواده دست حمایت  
به سمتمون دراز کرده بودند، ما هم واقعاً در شرایط  
مناسب مالی نبودیم.

این روزها بکوب مشغول درس خواندن بودم.  
\_ داداش من دلم برای خونه ی خودمون تنگ شده، دلم  
می خواد برگردیم تهران...

بر می گردیم... بذار امتحانم رو بدم که بتونم برگردم  
سرکار... خودت خوب می دونی...

\_ آره داداش می فهمم... چی می خوای بیگی.  
دعا می کنم هر چی زودتر این روزها تموم بشه...

سرش رو به سینه ام فشردم، دلم می گرفت از این چشمهای  
زیبای بارانی اش...

این بار امتحانم را خیلی بهتر دادم، اما باز هم رشته های  
بالا را انتخاب نکرده بودم...

عصر همان روز بعد از امتحانم، به تعمیرگاه اوستا بهرام  
رفتم و شروع به کار کردم...

مامان و ستاره فعلاً کاشان مانده بودند تا مراسم چهلم بابا  
را برگزار کنند... اما من تهران ماندم...

مهران حتی کنکور هم شرکت نکرد... بعد از مراسم بابا خیلی  
تماسم باهاش کم شده بود.

@Vip Roman

کجایی مرد؟!

\_ همین دور و اطراف... مشغولم...

توجه کار می کنی؟

تهران... تعمیرگاه مشغول کارم...

\_ واقعا؟! بقیه هم از کاشان برگشتند؟

نه اونا تا مراسم چهلیم می مومن، بعد بر می گردند.

\_ پس خونه تنهایی!! امشب میام طرفت

بیا منتظرت هستم، ساعت ۱۱ به بعد بیا، باید تا اون  
موقع بمونم تعمیرگاه.

\_ باشه فهمیدم

کنار موتورش با یک پلاستیک پر از غذا ایستاده بود،  
همدیگرو بغل کردیم...

\_ بیا ساندویچ خریدم، بزنیم بر بدن...

از گرسنگی هلاکم، از صبح که کیک و آب میوه را سر جلسه  
امتحان خوردم، دیگه چیزی گیرم نیومده بخورم...  
دمت گرم...

\_ بخور نوش جونت، رفیق...

امتحان خوب شد؟

بہتر از کنکور دولتی شد...

ولی باز ہم امیدى نیست، تازه قبولم بشم، کی خرجشو  
میدہ؟

\_ تو قبول شو، بقیش خدا کریمہ، یہ طورى میشہ.

حالا چه رشته ای زدی؟

پارت ۳۲

اول پرستاری...

\_ چی میگی سیا...مگہ تو زنی کہ می خواى برى پرستار

بشى؟! مسخرمون نکن تو رو خدا...

دیوونه، مگه فقط خانمها پرستار میشن، پرستار مرد هم داریم...

بازار کارش خوبه، برای منی که دنبال کار ونون در آوردن هستم، بهترین کار ممکن هست...

دو یا سه سالش رو که رد کنم، می تونم، خیلی جاها مشغول به کار بشم...

البته علوم آزمایشگاهی هم زدم، اون فوق دیپلم هست، حالا اگر لیسانس پرستاری قبول نشدم، شاید فوق دیپلم علوم آزمایشگاهی قبول شدم...

فعلاً به کسی چیزی نگفتم... تو هم نگو تا ببینیم چی پیش میاد.

توجه کار می کنی؟

نگو که هنوز...

\_ ولش... سیا، بیا یکم بریم تو حال خودمون در مورد چیزهای خوب صحبت کنیم.



کلاس رانندگی میرم...چند صباح دیگه می خوام یک پراید  
بخرم، قراره همسایمون یک وام برام بگیره، خودم قسطاشو  
بدم، یه مقدار از همون پولهای کثیف هم گذاشتم برای  
خریدش...

مامان بهم شک کرده که این همه پول رو از کجا آوردم...

تو چی گفتی؟!

\_ هیچی...پیچوندمش، چی بهش می گفتم...

امیدوارم آخر این قضیه به خیر بگذره...

بعد از مراسم چهلم، مادر وستاره برگشتن تهران...از صبح  
تو تعمیرگاه مشغول بودم تا شب...از ریخت و قیافم حال  
بهم می خورد...

همیشه تمام سر و بدنم روغنی بود، اما حسابی تو کارم استاد  
شده بودم...

\_ سیاوش پسرم برو منزل خانم تاجیک... ماشینش رو چک کن بین مشکل از کجاست، اگر نشد وراه نیوفتاد...از همون جا بوکسلش کن بیارش تعمیرگاه... آهسته کنار گوشم گفتم...

\_ از مشتری‌های خاصمون هست، حسابی حواست بهش باشه که راضی باشه، هر کاری برای ماشینش نیاز داشت براش انجام بده...

چشم اوستا...

خانه اشان محله ی خوبی بود، یک خانه باغ بزرگ. زنگ را که زدم، صدای بچه سال دختری در آیفون پیچید...  
\_ شما؟!!

از تعمیرگاه اومدم... برای ماشین خانم تاجیک...  
بدون حرف در باز شد...

با ورودم به حیاط... در خانه باز شد و یک دختر ریزه میزه،  
 در چهارچوب در ورودی ساختمان ظاهر شد...  
 مانتوی کوتاهی پوشیده بود و شال سفید رنگی را به صورت  
 آزاد روی سرش انداخته بود...  
 عصبی به نظر می آمد...  
 \_ این کلید خدمت شما... بفرمایید.

حتی سلام هم نکرد...  
 سلام خانم، ممنونم... و سریع دوباره وارد ساختمان شد...  
 ماشینش مزدا تری سفید رنگی بود...  
 روشن نمی شد... کاپوت را بالا زدم و حسابی مشغول بودم...  
 زیاد این مدل ماشین تعمیر کرده بودم، پس اصلاً استرس  
 نداشتم...  
 مشغول بودم، که وجود کسی را کنارم احساس کردم...  
 سرم را که بالا آوردم، از دیدن صحنه ی روبروم کاملاً هنگ  
 کرده بودم.

پارت ۳۳

چیزی که بیشتر توی چشمم آمد، لباس بسیار باز و زننده  
ای بود که روی تنش خودنمایی می کرد...

خیلی زود سرم را پایین انداختم...

س.. سلام خانم... مشغول تعمیر ماشینتون هستم...

\_ سلام پسر جون... داشتم می دیدم...

اوستا بهرام چه مکانیک خوشگلی برام فرستاده..

دنبال چیزی می گردی رو زمین؟!

منگ حرف زدنش بودم...

نه چیزی گم نکردم...

\_ پس چرا این قدر سرت پایین هست، به من نگاه کن...

چی خانم!! سعی می کنم، سریع ماشینتون رو تعمیر کنم...

\_ اما من عجله ای ندارم...

لحظه ای خودش را بهم خیلی نزدیک کرد...

قد بلند و چهار شونه ای داشتم... و در مقابل اون یک سر و گردن بلندتر بودم...

خواست دستش را روی قفسه سینم بذاره، سریع خودم را کنار کشیدم و به بهانه ی تعمیر کردن و نگاه به موتور ماشین، خم شدم و دوباره مشغول کار شدم...

دستم به شدت می لرزید، سر رشته کار از دستم خارج شده بود، خدا خدا می کردم تنهام بذاره و بره...

ولی درست کنارم ایستاده بود سعی می کرد بهم نزدیکتر بشه... و خودش رو بهم بچسبونه...

\_ بذار منم نگاه کنم ببینم چه کار می کنی... من خیلی با استعدادم زود همه چیز رو یاد می گیرم... یکم برو آن طرف تر...

دوباره نگاهی به سرو وضعش کردم...  
 عذر می خواهم خانم تاجیک...میشه برید استارت بزنید...  
 \_ البته...مرد زیبا...

یا خدا این دیگه کی هست، چرا اینطوری می کنه...  
 با اولین استارت ماشین روشن شد...  
 خدا را شکر...یکم اطراف موتور را تمیز کردم، فقط دلم می  
 خواست از آن مخمصه خلاص شوم.  
 اهل این کارها و برنامه ها نبودم...همیشه سرم تو کار خودم  
 بود، هیچ وقت چشم به ناموس کسی نداشتم.

واقعاً خانم تاجیک زن زیبا و همه چیز تمامی بود، هر مردی  
 تو برخورد اول کامل جذب رفتار خاصش می شد، اما شاید  
 من ذاتاً پرت تر از این حرفها بودم. من همیشه آنقدر غرق

مشکلات ریز و درشت زندگیم بودم که فرصت ویا فکر  
ارتباط با جنس مخالف را نداشتم...

وقتی از روشن شدن ماشین اطمینان پیدا کردم، سریع  
وسایل تعمیر ماشین را داخل جعبه ریختم، کارهام شبیه  
کسی بود که قصد فرار کردن از جایی رو دارد...  
\_ چرا این قدر عجله دارید... بمونید پیشمون...

شادی... شادی جان...

- بله... کارم داشتی؟

\_ سریع برای آقا شربت خنک درست کن بیار...

لازم نیست خانم تاجیک، باید سریع برگردم تعمیرگاه، کار  
زیاد هست، اوستا منتظرم هست.

\_ ولش کن اون تعمیرگاه کوفتی رو...

بیا بریم تو آلاچیق یکم پیشمون بشین...

با اون دامن کوتاه و لباس نازک و بازش، که تمام اندامش رو به نمایش گذاشته بود، حسابی عصبی و دستپاچه ام کرده بود، هر چقدر سعی می کردم ازش دور بشم... مرتب سعی می کرد بهم نزدیک بشه...

در آخر هم دستم رو از بازو کشید و به سمت آلاچیق بردم...

\_ بیا دیگه... چقدر سختی، دلم می خواد یکم باهام حرف بزنی، جواب اوستا بهرامت هم خودم می دم، من چند سال هست مشتری دائمشون هستم، چرا تو رو هیچ وقت اونجا ندیدم، تازه آمدی پیشش و مشغول کار شدی؟!

نه سه سالی میشه... تازه کار نیستم...

بیشتر داخل گاراژ کار ماشینها رو انجام می دم، کمتر تو مغازه میام...

\_ آها پس بگو پسر، چرا ندیدمت...

- بفرمایید... نوش جان...



پارت ۳۴

چشم مات دختر روبه رویم بود...چه نگاه گیرایی  
داشت...موقعی که آدم، متوجه ی صورت وچشمان  
زیبایش نشده بودم...

\_ اسمت چی بود؟

نیکزاد...سیاوش نیکزاد.

\_ چه اسم قشنگی...دیگه بیشتر ازت خوشم آمد...

بخور تا گرم نشده.

چشم خانم...

\_ با من اینطوری و رسمی حرف نزن، بهم بگو نادیا...

زیر چشمی، حواسم به دختری که الان می دونستم اسمش  
شادی هست بود...

نمی دونم دلیل ناراحتی و بی قراری بی حدش چه چیزی می  
توانست باشد...

یک نفس شریتم را سر کشیدم و سریع از روی صندلی  
آلاچیق بلند شدم و قبل از اینکه دوباره سد راهم بشه، پا  
تند کردم و به سمت در حیاط حرکت کردم.  
اگر ماشینتون دوباره مشکل پیدا کرد، بیارینش تعمیرگاه، تا  
دقیق تر بررسیش کنیم.  
\_ سیاوش... یک لحظه صبر کن... دستمزدتون رو بهتون  
ندادم.

با اوستا حساب کنید...

\_ با اون که مطمئناً حساب خواهم کرد... چند لحظه صبر  
کن دیگه، تو چرا اینطوری هستی...

لحظه ای سر جایم ایستادم...

شادی کیف پولی را به تاجیک داد... از داخل کیفش دوتا  
پنج هزار تومنی در آورد و به زور کف دستم قرار داد...

اما خانم من نمی تونم این رو قبول کنم، اوستا دستمزد من رو  
بهم می ده...

\_ من کاری به اون ندارم، دلم خواست ماشینم رو درست  
کردی، مبلغی اضافه به شما بدم...

ممنون خانم، زحمت کشیدید...

\_ این قدر نگو خانم... به من بگو...

ببخشید خانم تاجیک، اما من این طوری راحت تر هستم،  
عذر می خواهم... بابت دستمزد هم ممنون و شرمنده  
هستم.

\_ اکی، موبایل داری؟!

چقدر این زن پيله هست...  
بله.

\_ شمارتو بگو بزمن رو موبایلم...

زنگ بزنی تعمیرگاه...  
\_ موبایلتون...

صفر نهصد سی و...  
\_ باشه تماس می گیرم... می تونی بری پیش اوس بهرامت...  
و در حیات را محکم بست و رفت...  
نفس حبس شده ام را بیرون دادم... وای این دیگه کی بود،  
عجب زن عجیبی...

سریع از خانه اش فاصله گرفتم، از ترس این که دوباره سر  
و کله اش پیدا شود...

و گاهی زندگی آدمها دستخوش اتفاقات ریز و درشتی خواهد شد، که ناخواسته سر راهش قرار می گیرد... و تو در برابر آن ناخواسته وبی گناه محکومی.

پارت ۳۵

\_ سیاوش... ماشین خانم تاجیک ردیف شد؟

بله اوستا... مشکش رو برطرف کردم.

\_ خوبه پسر، آفرین... دیگه برای خودت اوستا کاری شدی...

نه بابا... هنوز خیلی مونده که کار بلد بشیم.

\_ هستی پسر، یواش یواش بهتر هم میشی...  
@Vip Roman

از فکر تاجیک بیرون نمی رفتم، منظورش رو از این کارها نمی فهمیدم، چه گیری بهم داده بود.

چشمهای ناراحت شادی از ذهنم بیرون نمی رفت.

ساعت نزدیک ده شب بود که به خانه برگشتم...

لباسهای سیاه و روغنیم رو از تنم در آوردم، و در لگن فلزی  
تو حیاط انداختم...

\_ سلام پسر، خسته نباشی... غذا بکشم بخوری؟

نه مامان... می خوام لباسهامو بشورم، برم حمام  
و برگردم... بعدش غدامو می خورم.

\_ ولش کن لباسها رو... خودم ترتیبش رو می دم.  
تو برو حمام...

نه شما برید داخل... الان تموم میشه...

ستاره کجاست؟

\_ داخل اتاقش هست، هنوز هم آروم نشده... هنوز گریه  
می کنه.

بعدش میرم پیشش، یکم باهاش صحبت کنم.  
 \_ آره مادر حتما برو...هیچ کسی مثل تو نمی تونه ستاره رو  
 آروم کنه...ستاره تو رو خیلی دوست داره، پسرم.

لباسها رو روی بند پهن کردم...

دوش حمام را باز کردم...  
 آب که روی سرو صورتتم ریخت، حالم عوض شد، حسابی  
 خسته بودم، کار تو اون تعمیرگاه بعضی موقع ها برام آزار  
 دهنده می شد، اما انتخاب دیگه ای در حال حاضر  
 نداشتم.

ستاره بیداری؟ پیام داخل؟

\_ بله داداش، بیدارم...

می بینم دوباره نشستی گریه می کنی... نکن این کارها رو  
خوشگم...

ناراحتی می کنی با این کارات.

\_ خوب دلم می گیره داداش، دست خودم نیست... یاد  
قیافه ی مظلومش که میوفتم، دلم آتیش می گیره.

می دونم قشنگم... اما بعضی چیزها که تو زندگیمون اتفاق  
میوفته... صلاح و مصلحت خداست، قربونت برم، خواهر  
مهربونم.

بابا که خودت یادت هست تو چه شرایط بدی دست و پا  
می زد، دیگه رفتارهای دست خودش نبود، از بس مواد  
مختلف زده بود به بدنش، مغزش کار نمی کرد... دیوونه  
شده بود.

من خودم داغون تر از تو هستم، با دستهای خودم بردمش  
بیمارستان...



اما... اما این همه گریه کردنهای تو مامان رو اذیت می کنه... غصه می خوره... به خاطر مامان صبورتر باش، خودت می دونی غیر اون تو این دنیا کسی رو نداریم پشتمون باشه...

لنگ لنگان به طرفم حرکت کرد... دستش رو دور کمرم انداخت و بغلم کرد، سرش را بوسیدم...  
\_ باشه داداش قول می دم...

هر کلاسی که دوست داشتی بگو ثبت نامت کنم، تو این تابستونی سرت گرم بشه...

\_ نه داداش... می خوام درس بخونم، برای سال دیگه آماده تر باشم... فقط اگر تونستی چند تا کتاب درسی برام بخر...

باشه خوشگلم، اسمش رو بنویس برات می خرم...  
موبایلم تو جیبم شروع به زنگ زدن کرد...  
شماره ی ناشناس بود...

بفرمایید...

صدای نازک زنی در گوشی موبایلم پیچید...

پارت ۳۶

\_ الو سیاوش جان، خوبی؟

ببخشید شما؟

\_ نادیا هستم... این قدر زود فراموشم کردی.

از ستاره فاصله گرفتم، از اتاقش خارج شدم و به حیاط  
رفتم...

ولی من شما را به جا نیاوردم...

\_ وای سیاوش... این حرفها چیه؟!!

تاجیک هستم... صبح...

بله خانم تاجیک، ببخشید نشناختم...

کارم داشتید؟!

\_ ماشینم پنچر شده... نمی تونم تیرشو عوض کنم...میشه

ازتون خواهش کنم بیاید منزل ما...

به کمکتون نیاز دارم...

والا من تازه از تعمیرگاه برگشتم خیلی خسته هستم...

\_ نگو نمیای...خواهش می کنم، با تاکسی درست بیا،

پولشو خودم باهات حساب می کنم...

یک کاری هم باهات داشتم، که باید حضوری بهت بگم...

چه کاری؟ همیشه پشت تلفن بهم بگید؟!

\_ نه عزیزم...منتظرتم

تماس قطع شد.

حالا باید چه کار کنم... یاد صبح و رفتارهاش که می افتادم،  
دلهره ی عجیبی پیدا می کردم...

ولی چون اوستا بهرام می شناختش و مشتری دائمشون  
بود... ممکن بود فردا بهم بگه چرا نرفتم و کارشون رو انجام  
ندادم...

سریع چند لقمه غذا خوردم و لباس مناسبی پوشیدم...  
\_ این موقع شب کجا می خوام بری؟!

یکی از مشتریها زنگ زده، آشنای اوستاست، اگر کارشون را  
انجام ندم زشته...

\_ باشه مادر... اگر زنگ زدم موبایلت رو جواب بده، دیر  
وقته، دل نگرونت می شم.

چشم... شما بخوابید، من سریع بر می گردم...

ساعت حدود یازده را نشان می داد... باید می رفتم اون ور شهر با اینکه خیابانها خلوت بود، بیش از نیم ساعت طول کشید تا به اونجا برسم...

آخه این موقع شب، ماشین برای چی می خوای دختر...

با تردید شماره ی موبایلو گرفتم...

دو تا بوق خورد و سریع جواب داد.

سلام خانم تاجیک... پشت در هستم...

\_ سلام پسر اومدی؟!

بیا داخل...

در باز شد... حیات بزرگی بود با درخت های بلند و گلدان های بزرگی که گوشه گوشه ی حیات زیبایشان گذاشته شده بود.

چند تا از چراغ های حیات روشن بود، ترس عجیبی به جونم افتاده بود...

همان جا کنار ماشین سفیدی که صبح تعمیر کرده بودم  
ایستادم...نگاهی به تایرها کردم، همه سالم بود و آثاری از  
پنچری نداشت...

\_ سلام سیاوش خان...بالاخره آمدی؟!!

پارت ۳۷

متوجه ی آمدنش نشده بودم، با فاصله کمی از من ایستاده  
بود...

با لباسی بسیار تنگ و کوتاه و آرایش غلیظی که روی  
صورتش را پوشانده بود...

سلام خانم تاجیک...تایرهای ماشین که مشکلی نداره...چرا  
گفتید که پیام؟!!

\_ خوب اگر تایرهای ماشینم رو بهانه نمی کردم که شما  
الان این جا نبودید، درسته؟!!

مات حرف زدنش بودم...

خوب شما چرا باید این کارو بکنید؟! متوجه این کارتون  
نمیشم.

با اجازه من باید سریع برگردم خانه، مادر و خواهرم تنها  
هستند...

\_ یک لحظه صبر کن... زنگ زدم به بهرام خان... شرایط  
زندگی و کارت رو بهم گفت...

می دونم پدرت فوت کرده و حسابی از نظر مالی دچار  
مشکل هستی...

می تونم کمکت کنم...

کمک؟! رو چه حسابی؟ من متوجه ی صحبت‌های شما  
نمیشم...

\_ منظورم از کمک دادن صدقه نبود، برام کار کن... پولشو  
بهت می دم...

اما خانم، من تو کاری به غیر از تعمیر ماشین، تخصص خاصی ندارم که بتونم کاری برای شما انجام بدم... شرمنده اشتباه گرفتید، من باید برم...

\_ صبر کن پسر... تو چرا این قدر عجولی...

مهلت بده تا حرفامو کامل بهت بزنم.

بهرام خان خیلی از تو ونجابتت حرف می زد، بهت اطمینان کامل داشت...

من یک نفرو می خوام، که بعضی کارهامو برام انجام بده...

کار سخت و شاقی نیست، فقط دنبال یک آدم مطمئن می گشتم که تو دست و بالم باشه...

یک مرد مطمئن...

وقتی دیدمت ازت خیلی خوشم اومد... با حرفهای بهرام هم دیگه جای تردیدی برام باقی نموند...

آخه خانم... من چه کاری می تونم برای شما انجام بدم...



– پدرم بر اثر تصادف وحشتناکی که داشت، قطع نخاع شده... تا مدتها بیهوش بود، اما الان فعالیت پاهاشو رو به خاطر آسیب نخاعی از دست داده و نمی تونه راه بره، برای کارهاش نیازمند کمک دیگران هست.

روحیه اش رو از دست داده، یک آدم کاملاً افسرده شده... کارهای شرکتش افتاده رو دوش من، البته معاونش کارها رو انجام میده، اما باید اونجا باشم... کارهای شرکت رو همیشه دست یک غریبه داد... هرچقدر هم مطمئن باشه.

می فهمی چی میگم؟

کنارم بمون... تنها برای یک مدت که پدرم روبه راه بشه... می خوام تنها نباشم، لازم هست یک نفر کنارم باشه که مراقب اوضاع باشه...

پول خوبی بهت میدم، چون ازت خوشم اومده.

صبح ها با من باش، در کنارم... عصرها هم برو تعمیرگاه...

با بهرام خان صحبت کردم، قبول کرد که هر وقت بهت نیاز داشتم تعمیرگاه نرید، خیلی وقت هست پدرم روی شناسه...

تو رو به من قرض داده، نگران نباش...

پارت ۳۸

شما چه حسابی روی من کردید... من تجربه‌ی هیچ کاری رو ندارم، فقط اطمینان کافی نیست... باید کاری از من ساخته باشه که براتون انجام بدم؟!

در ثانی... شاید تا دو ماه دیگه تکلیفم برای دانشگاه مشخص شد... اون موقع چی؟!

به نظرم شما باید دنبال آدم پخته تری برای کارهاتون بگردید، من به درد کار شما نمی خورم، خواهش می کنم من رو تو شرایط سخت قرار ندید، من همین طوری هم هزار ویک مشکل کوچک و بزرگ تو زندگیم دارم که از پس انجامش بر نمیام...

خانم تاجیک لطفاً از من بگذرید...

\_ برو فکراتو بکن بهم خبر بده، هر کاری سختی های  
خودش رو داره... نمی تونم مجبور به انجام کاریت  
بکنم... اما باشی و بمونی، مطمئن باش امورات زندگیت  
خیلی بهتر از الان خواهد گذشت... شک نکن...  
چقدر اونجا ماهانه بهت حقوق می دن؟!

فرق می کنه... گاهی صد هزار تومن و گاهی بیشتر.. بستگی  
داره.

\_ خوب من تا چهارصد یا حتی بیشتر بهت می دم... منتظر  
جوابت می مونم... خبرم کن.

صدایی از تو خانه بلند شد...

- نادی... نادی، بدو بابا...

ناخواسته من هم همراه تاجیک به داخل خانه دویدم...

سراسیمه خودش را داخل اتاق انداخت...

- بیا نادی، کمک کن...

شادی با دیدنم فریاد زد... این اینجا چه کار می کنه؟ برو

بیرون...

نادی روسری و مانتوم رو برام بیار...

مردی حدود شصت ساله از روی تخت به زمین افتاده بود

و با خشونت شادی را پس می زد و نمی گذاشت کمکش

کنه...

\_ گفتم بهم دست نزن، همتون از اتاق گمشید

بیرون... همین الان...

سرم را پایین انداختم، به طرف مرد حرکت کردم...

لطفاً ولش کنید، شما برید بیرون خودم کمکش می

کنم... خواهش می کنم...

شادی ونادیا از اتاق بیرون رفتند...  
 سلام آقای تاجیک... نیکزاد هستم...  
 اگر اجازه بدید، کمک کنم برگردید روی تخت...  
 \_ شما دیگه از کجا پیداتون شد؟!

تعمیرگاه اوستا بهرام کار می کنم، برای تعمیر ماشینتون آمده  
 بودم...  
 \_ بهرام... رفیق خیلی قدیمیم هست، از نوجوونی... از اون  
 موقعی که تو کوچه ها پا برهنه می دویدیم و باهم فوتبال  
 بازی می کردیم، کنار هم بودیم... مرد بزرگی هست...  
 خیلی وقته یک سری بهمون نزده، ازش گلایه  
 دارم... شدید...  
 بلندم کن... یالا

چشم... الان

\_ از کجا به کجا رسیدیم... کاش همون موقع تو تصادف مرده بودم، که دچار این ننگ تو زندگیم نمی شدم...  
این دوتا دختر هم پابند زندگی مزخرف خودم کردم... حتی کنترل ادرار و مدفوعم رو هم ندارم...  
یک آقایی می آمد هر روز کارامو انجام می داد... اونم خسته شد، دیگه نیامد...

- بس که غرغر می کنید بابا جان... فراریش دادید رفت پی کارش...

خوب بره، یک نفر دیگه پیدا کنید... چیزی که تو این شهر ریخته آدمی که دنبال کار هستند...

\_ آدم مطمئن کم پیدا میشه، من تو خونم دو تا دختر دارم، هر کسی رو نمی تونم بیارم اینجا...

شادی، عقاید خاص خودش رو داره... مثل مادر  
خدا بیامزش هست... محرم و نامحرمی زیاد می کنه...  
حتماً متوجه اش شدید...

بله شبیه ستاره، خواهر کوچیکه خودم هست...

آهسته کنار گوشش گفتم:

با خودتون و اونها نجنکید... گاهی صبر و تحمل آخرین  
گزینه برای هر آدمی است...

پارت ۳۹

نادیا وارد اتاق شد...

لباسش را عوض کرده بود با یک لباس آستین حلقه ای  
سفید با شلوارک سفید...

کنار پدرش نشست و دستش را دور گردنش آویزان کرد...

\_ ایشون سیاوش هستند که تعریفش رو کرده  
بودم... همون آقای که بهرام خان به من معرفی  
کردند... برای انبار کارخونه...

\_ واقعا؟! فردا با خودت بیرش کارخونه، براش همه چیز را توضیح بده... ممنون پسر جون که قبول کردی

با تعجب به نادیا نگاه کردم...

اما من...

\_ نادیا آدرس کارخونه را بهش بده...

خیلی جوون هستی اما معلوم هست حسابی کار کرده هستی، از دستهای زمخت و مردونت مشخصه که این سالها راحت نچرخیدی...

به جوونهای مثل شما باید افتخار کرد...

این نادیا رو می بینی... مثل یک مرد بزرگش کردم، این مدت که من بیهوش بودم و بعد خانه نشین شدم... همه کارهای کارخونه را خودش انجام داده...

اما یک مدتی هست، یکی تو اون خراب شده داره زیر آبی می ره... کلی بدهی بالا آوردیم...



تو انبارمون دزدی‌های و خرابکاری‌های زیر زیرکی میشه، که  
اثبات شدنی نیست...

نمی‌دونیم این خرابکاریها رو از کی و کجا داریم می‌خوریم...

با اجازه من زحمت کم کنم...

- شما صبح میاید اینجا تا باهم بریم، یا آدرس بدم  
خودتون تشریف می‌برید؟!

والا چی بگم...

لطفاً آدرس رو برام بفرستید رو موبایلم، تا صبح اطلاع می  
دم...

- می‌فرستم...

شادی روی مبلهای اتاق پذیرایی نشسته بود و خیره به دیوار  
روبه رو بود...

به سرعت از کنارش گذشتم و به طرف در ورودی ساختمان حرکت کردم...

\_ یک لحظه صبر کنید آقای نیکزاد...

بله بفرمایید...

\_ لطفاً به خاطر پدرم قبول کنید، خیلی برای اون کار خونه زحمت کشیده... پدرم خیلی افسرده شده، اگر کارخانه رو از دست بدیم، تحمل نمی کنه... می ترسم بلایی سرش بیاد، ما به غیر از اون کسی رو نداریم...

آخه قبول کنید من تجربه ای ندارم، من چطوری می تونم به بهتر شدن وضعیت اونجا کمکی کنم... باید از کسی استفاده کنید که تو این کار خبره باشه و رو کارش سوار باشه...

من خیلی بی تجربه هستم، قبول کنید که بودن من کمکی به شما نمی کنه...

اما... اما نتونستم به پدرتون نه بگم... فردا میام تا ببینم چی  
پیش میاد، حالا یک کاری می کنیم.

توکل به خدا...

با رفتنم به حیاط، صدای قدم‌هایی رو پشت سرم شنیدم...  
نادیا بود...

\_ ممنون پسر که قبول کردی...

من قبول نکردم چون هیچی بلد نیستم... کار رو مجبور  
شدم بپذیرفتم بخاطر پدرتون، چون نمی خواستم  
ناراحتشون کنم...

فردا میام همین جا تا باهم بریم کارخونه...  
ساعت چند باشم...

\_ هفت ونیم می تونی برسی؟!

بله... زودتر هم بخوای میام

فقط یک سؤال؟!

## پارت ۴۰

من دقیقاً چه کاری باید براتون انجام بدم؟!

\_ کارخانه ی ما، مواد شوینده و بهداشتی تولید می کنه،  
مواد اولیه ای که ما استفاده می کنیم از طریق یکی از  
دوستان پدرم، به صورت واسطه از ترکیه به دستمون می  
رسه...

این وسط مواد اولیه بعد از تحویل به انبار... با مواد درجه  
دو قاطی میشه... و مواد اولیه به وسیله کسی یا گروهی از  
کارخانه دزدیده میشه... حالا به هر نیتی که باشه...

و... خوب کیفیت محصولاتمون داره پایین میاد، مشتریامون  
رو از دست می دیم... اول فکر کردیم مشکل از جنس  
ارسالی از ترکیه هست، اما هر خرابکاری اتفاق میوفته،  
همین جاست تو کارخونه... بیخ گوشمون.

چون بابا نیست، همه برای خودشون قدرت گرفتند.

متوجه میشی چی میگم...

بله خانم...متوجه شدم...

شما می خواهید من کمک کنم، سر نخی پیدا کنید، درسته؟

\_ بله...

شما خودتون اونجا چه کاری انجام می دید؟

\_ من حسابداری خوندم...کارهای حسابداری رو انجام می دم، اما دورا دور حواسم به همه چیز هست.

بذارید من یکم فکر کنم...برای آمدنم به اونجا عجله نکنید، باید دنبال راه حلی باشم که بتونم کمکی بکنم.

یکم بهم فرصت بدید...

\_ باشه، اما خواهش می کنم یکم سریعتر اقدام کنید و بهم خبر بدید...

وقتی بهتون نگاه می کنم، احساس می کنم با یک مرد سی ساله صحبت می کنم، نه یک پسر زیر بیست سال...

بهرام خان به خوبی شما رو شناخته...

دنیا و مشکلاتش بزرگمون کرده...مجبور بودیم زود بزرگ بشیم که بتوانیم دووم بیاریم و زندگی کنیم.  
\_ یعنی فردا نمایین؟!

باید دنبال راه حلی باشم، صبر کنید... عجولانه عمل نکنید...

\_ با چی بر می گردید خانه؟! ساعت از یک صبح گذشته...بذارید برسو نمتون...

بعدش کی شما رو برگردونه؟!  
\_ وا...این چه حرفیه، خوب با ماشینم بر می گردم...

ساعت دو صبح...تنها؟!!

همینطور که اومدم، بر می گردم...

\_ صبر کنید براتون تاکسی سرویس بگیرم...

خوب... این بهتره... ممنونم.

شما برید داخل زنگ بزید، من همین جا منتظر تا کسی می  
مونم.

\_ سلام اشتراک... تاجیک هستم...

یک لحظه؟

بگم کجا؟!

انقلاب...

\_ طرف انقلاب میرن...

ممنون، شما بفرمایید داخل...

\_ خوب ایستادم... حرف می زنیم...

مزاحمم؟!

نه خانم تاجیک، دیر وقت هست. از این بابت می گم.  
 \_ دوست داری بری دانشگاه؟

بدم نمیاد اگر بشه، شاید بعدش بتونم کار مناسبتری پیدا  
 کنم.

\_ بخاطر فوت پدرتون تسلیت می گم... بهرام خان گفتند.

ممنون... قسمت اینطوری بود، همیشه کاریش کرد.  
 شما بفرمایید، تاکسی اومد... برای فردا خبرتون می کنم...  
 \_ باشه... منتظرتون هستم.

چقدر این دختر راحت، اصلا براش مهم نیست که چطوری  
 جلوی دیگران ظاهر بشه و لباس بپوشه... استغفرالله...

پارت ۴۱



موبایلم رو برداشتم و پیامی به مهران دادم...

بیداری؟

به دقیقه نکشیده تلفنم زنگ خورد...

\_ چطوری سیا؟ کجایی؟

سلام...می تونی بیای طرفم؟

البته تو راه هستم، ربع ساعت دیگه می رسم خونه.

\_ میام...می ایستم تا بررسی...

مشکلی پیش اومده؟

نه...می خوام از مخت استفاده کنم، برای یه کاری...پشت

تلفن همیشه بگم.

\_ اکی...بیا هستم...

ممنون آقا...چقدر شد کرایه؟

\_ هیچی آقا... پیام دادند حساب شده.

ای بابا... باشه ممنون.

\_ چه کار مهمی بود که نداشتی صبح بشه...

مامان خانم با دمپایی افتاد دنبالم که ساعت یک صبح کجا می خوای بری... نه اهل هیچ کاری نیستم، نگرانم شده...

آره جون عمت... پاک پاکی..

\_ اون بدبخت که نمی دونه پسرش جزو چه باند مخوفی هست، اگر بفهمه از پشت بوم خونمون با گوشم آویزونم می کنه... فکر کردی که چی...

هنوز اختر خانم رو نشناختی...

فکر می کنه من از صبح تا شب دارم کارگری می کنم...

بنال ببینم چی می خوای بگی...

شروع به حرف زدن کردم... در سکوت به حرفام گوش می داد...

والا جریان از این قرار هست که بهت گفتم...  
چه پیشنهادی داری؟

فردا قرار هست برم باهاش کارخونه... ولی من اگر به عنوان  
آشنای تاجیک وارد کار باهاشون بشم که کسی جلوم خطا  
نمی کنه... که بتونم مقصر رو شناسایی کنم، درسته؟

\_ آره اینطوری فایده نداره... باید یک فکر اساسی تر کرد.

به نظرم تا راه حل مناسبی پیدا نکردیم، بهش بگو  
نمیری... رفتنت به اون صورت فایده ای نداره، شک نکن  
رفیق.

روی تختی که توی حیاط گذاشته بودیم، هر دوتا مون دراز  
کشیده بودیم... و در سکوت، به ستاره های بالای سرمون  
نگاه می کردیم.

\_ وقتی به ستاره ها نگاه می کنم... دلم برای آجیت می سوزه... اگر پول خوبی تو دستمون بود می بردیمش عملش می کردیم... تقریباً پای آسیب دیده اش کوتاه تر از اون یکی شده...

بیشتر فکر عذابی هستم که خودش داره می کشه، وگرنه...

\_ میگم سیا... یه فکری به نظرم رسید.

بین خانم تاجیک به کی اونجا اطمینان کامل داره، باغبونی یا آبدارچی... کسی که تو به عنوان آشنای اون وارد کار بشی...

مثلاً با التماس و خواهش های آبدارچی اونجا، به عنوان کسی که خیلی نیاز به کار و پول داره، وارد کارخونه بشی... ازش پرس بین چی میگه...

بد فکری نیست... بالاخره مغز پوکت یه خودی نشون داد...

بگیر بخواب، فردا که ی سحر باید بلند بشم برم دم  
خونشون...

\_ خوب بهش زنگ بزن، چرا این همه راه می خوی بری  
اونجا...

بهبش قول دادم ساعت هفت ونیم اونجا باشم، برم بهتره...  
\_ بین منو... گوتو ببینم!! نکنه پیشش گیر کرده، راستش  
بگو ناغلا...

برو بینیم بابا... طرف چند سال از من بزرگتره، به من میاد  
اهل این حرفها باشم...

\_ چرا نمیاد، مگه چته... پسر به این خوش تپی و  
خوشگلی... چه اشکال داره یکم سر و گوشت بجنبه...  
بدبخت، خودت میگی بهت گفته ازتو خوشش اومده،  
خوب دیوونه سن و سال که مهم نیست، تورش کنی، نونت  
توروغنه، به ولای علی.

با افتخار میشی داماد سر خونه... بدهست؟!

نه خیلی فکر خوبیه، فردا ازش خواستگاری می کنم،  
چطوره؟

\_ از نظر من که عالی هست... هوای من رو هم داشته  
باش...

اگر تو خل نبودی، گیر من بدبخت نمی افتادی...  
پاشو این حرفها رو جمع کن، بگیر بخواب...  
فردا هزار ویک کار داریم... شبت به خیر.  
\_ شب خوش، آقوی دوماد سر خونه...

پارت ۴۲

سلام خانم تاجیک، من پشت در هستم...

\_ ای وای مگه ساعت چند هست؟!

خواب موندم...

نگران نباشید تازه ساعت هفت هست، دیر نشده... او مدم  
یک صحبتی با شما بکنم ونظرتون رو پرسم...  
\_ باشه باشه، الان آماده میشم میام پایین...  
در رو باز کن، پیر بیا بالا...

نه خانم تاجیک... همین جا منتظرتون هستم، حتماً همه  
خواب هستند، مزاحم نمیشم...

\_ خواب؟! خواب کدومه، خونه ی ما پادگان هست، همه  
از ساعت شش صبح بیدار هستند، منم بخاطر اینکه  
دیشب دیر خوابیدم خواب موندم.

در با تقه ای باز شد...  
چه حیاط با صفای داشتن، پر از گل های رنگارنگ، که حال  
آدم رو عوض می کرد...

باغبان تقریباً مسنی، مشغول آب دادن به گلها بود...  
سلام آقا...

\_ سلام پسر، صبح بخیر... بفرما داخل، خانم منتظرتون  
هستن...

چشم الان میرم...  
آهسته به در ورودی چند ضربه زدم...  
\_ بیا تو سیاوش جان...

سلام خانم... صبحتون به خیر.  
مانتو و شلواری رسمی پوشیده بود، با شالی که به زیبایی  
روی سرش بسته بود... کلاً یک آدم دیگه شده بود...  
\_ سلام سیاوش جان... بیا یکم صبحانه بخوریم، گرسنه  
باشیم کاری از پیش نمی بریم...

من یه چیزی خانه خوردم... شما بفرمایید.



\_ بیا پسر، چقدر تعارف می کنی، بدو بیا دیگه.

می خواستم باهاتون صحبت کنم...

\_ باشه فعلاً بیا...هر چقدر خواستی حرف بزن.

شادی هم سر میز نشسته بود...

با حجابی کامل...چقدر صورت ظریف و زیبایی داشت.

در حالیکه سرم را پایین می انداختم، سلام نسبتاً بلندی کردم...

از روی صندلی بلند شد...

- سلام آقای نیکزاد، خوش آمدید... بفرمایید بشینید...

چشم... شما بفرمایید... سر سفره بلند نشید.

\_ افرا جان...چاپی بریزید برای آقا سیاوش...

چشم خانم...الان.

ممنون خانم، لطف کردید...

خانم تاجیک، دیشب با یکی از دوستانم هم مشورت کردم. واقعیت این هست اگر من رو به عنوان آشنا وارد سیستم و کارتون کنید، به هیچ طریقی نمی تونم سر نخ از این جریان پیدا کنم...

چون مسلما، وقتی بفهمند که با شما آشنایی دارم، رعایت می کنند وزیر آبی نمی رند.

اما اگر به صورت یک غریبه وارد جمع کارکنان کارخونه بشم...شاید بشه به نتایج بهتری رسید.

شادی به سمتم چرخید...

- به نظر من، تصمیمی که آقای نیکزاد گرفتند بسیار منطقی و به جا هست...

نادی عجله نکن تا نیکزاد شرایط رو جور کنه...  
 \_ به این جاش فکر نکرده بودم، خودت چه پیشنهادی  
 داری؟

شما بین کسانی که اونجا کار می کنند، به کی بیشتر از همه  
 اعتماد دارید؟

- نادى... از حالا بهت گفته باشم، دور فرزند رو خط  
 بکش، از نظر من اون آدم، به ظاهر خودش رو مطیع  
 و سر به راه نشون می ده...

\_ حالا کی خواست اون رو معرفی کنه، گر چه از نظر من  
 آدم خوبیه... نمی دونم تو چرا اینقدر از این بشر بدت میاد.  
 - حس خوبی بهش ندارم، به نظرم تو هم خیلی بهش پر  
 و بال نده... حتی عشق و عاشقیش هم الکیه، شک  
 نکن... همش احساس می کنم تمام مشکلات کارخانه از  
 گور این آدم بلند میشه...

ببخشید این آقا اونجا چه کاره هست؟

یه نگاهی بهم انداختند...

- بعد از اینکه بابا مشکل دار شد، تقریباً همه کاره ی کارخونه...معاون پدرم بود.

\_ البته همیشه، از حق بگذریم، بسیار آدم منضبت و مقید در کار هست...نمی دونم چرا شادی نسبت بهش این قدر بدبین هست.

- دست خودم نیست نادى...خیلی مغرور هست، انگار از دماغ فیل افتاده.

طرف فکر کرده کارخونه مال اون هست، والا اینقدر که تو آسمونهاست.

از حرفهای شادی خنده ام گرفته بود...

\_ فرزاد واقعاً مدیر خوبی هست، از جون و دل برای اونجا مایه می ذاره...حالا یکم هم قمپز هست...قبول.

سرم رو انداختم پایین... از بحث دو تا خواهر خنده ام گرفته بود...

پارت ۴۳

خانم تاجیک، کسی هست که به اون اطمینان کافی داشته باشید تا من رو با نقشه و در قالب آشنای نزدیکش وارد کارخانه کنید؟

\_ مطمئن ترین آدم اونجا برای من آقا رحمان... هست.  
آدم ساده و افتاده ای هست... سالهاست که اونجا کار می کنه، بابا از نظر مالی خیلی کمکش می کنه... یکی از نگهبان های کار خونه هست، هر وقت هم که اونجا تنهاست، همه جا رو تمیز و مرتب می کنه...

میشه یه جایی، یه جوری باهاش قرار گذاشت و صحبت کرد؟!

باید خیلی طبیعی بر خورد کنه... متوجه هستید که چی می خوام بگم...

مثلاً بگه پسر خواهرش هستم واز نظر مالی مشکل دارم و  
محتاج کارم...

\_ دارم فکر می کنم...یه کاریش می کنم، سعی می کنم تو این  
هفته ردیفش کنم...

باشه خانم...هر موقع وهر جا گفتید میام...  
امیدوارم که شرمنده نشم و بتونم کاری براتون انجام بدم...  
با اجازه...

\_ لطفاً صبر کنید براتون تا کسی بگیرم.

نه نه...دیشب هم نباید حساب می کردید، خیلی شرمنده  
شدم...

یک لحظه با شادی چشم تو چشم شدم...سریع خودم رو  
جمع و جور کردم

چشماس گیرایی عجیبی داشت...برام یه جور خاصی بود...

- آقای نیکزاد شما درس می خونید؟

دیپلم گرفتم...منتظر نتایج کنکور هستم...  
 - خوبه...منم سال دیگه کنکور دارم...  
 چه رشته ای دوست دارید قبول بشید؟

من...والا اصلاً بچه ی درسخونی نبودم، یعنی چطوری  
 بگم، در واقع فرصت درس خواندن نداشتم...  
 اما یک دفعه به سرم زد درس بخونم، با تشویق یکی از  
 پرستارهای بیمارستانی که پدرم در اون بستری بود...  
 - اون تشویقت کرد؟!

بله...برای رشته ی پرستاری...میگن بازار کارش خوبه، منم  
 واقعاً به یک شغل خوب و دائمی نیاز دارم...  
 البته امسال خیلی نرسیدم درس بخونم، ولی اگر قبول  
 نشدم...برای سال دیگه می شینم درس می خونم...شاید  
 قبول شدم.

البته اگر فرصت درس خواندن پیدا کنم...

چشمانش حالت خاصی داشت... با لبخندی گفت:

- انشالله قبول میشی، اگر کمک خواستی بگو...

کتاب هم زیاد دم دستم دارم، خوشحال میشم.

باشه خانم، فعلا خدا نگهدار.

خانم تاجیک منتظر تماستون هستم.

پارت ۴۴

\_ آقا رحمان متوجه هستید که چطوری به آقای حکمت بگید وراضیش کنید...یه جوری بگو که بهت شک نکنه، با التماس و خواهش ازش بخواه که برای استخدامی بچه ی خواهرت کمکت کنه...

موقعی که داری حرف می زنی، خودم میام ویه جوری کارها رو ردیف می کنم.



- چشم خانم حواسم هست، شما و پدرتون این سالها خیلی بهم لطف داشتید، این کمترین کاری هست که در حق شما می تونم انجام بدم...

اما اشکال نداره به عنوان بچه خواهرم معرفی می کنم؟  
آخه مهندس می دونه من یک خواهر بیشتر ندارم و پسر هم نداره... می دونم آدم باهوشی هست، همه چیز به خوبی یادش می مونه...

- باشه آقا رحمان به عنوان پسر یکی از دوستانت معرفی کن... بگو پدرش فوت کرده و نیاز به کار و درآمد داره...  
- پسر... اسمت چیه؟

سیاوش نیکزاد...

- آقا سیاوش، یکم در مورد خودت بهم بگو، که به مشکل بر نخورم...

مهندس خیلی آدم تیزی هست، چند سال هست برایشون کار می کنم...

چشم آقا رحمان... هر چی خواستید و لازم هست پرسید...

\_ این پسر که می گی، چه کارت هست رحمان؟!

- پسریکی از دوستانم هست... که چند ماه پیش فوت کرده. نان آور خانواده هست... به این کار به شدت نیاز داره...

\_ چه کاری بلد هست؟

- می خواهید به خودش بگم بیاد داخل؟!

\_ بگو بیاد داخل...

- سیاوش... بابا جان بیا اینجا... آقای حکمت با شما می خوان صحبت کنند...

چشم آقا رحمان...

در زدم و وارد اتاق شدم.

سلام آقا صبح شما به خیر...

حکمت، مرد بسیار خوش تیپ، با لباسهای مارک که بوی  
عطر ملسش، تمام فضای اتاق را پر کرده بود... با اون  
عینکی که روی صورتش گذاشته بود، قیافشو بسیار جذاب  
تر و مردونه تر کرده بود...

در حالیکه دستش رو داخل جیبش کرده بود، با نگاهی  
سراسر پرسشگرانه مرا مخاطب خودش قرار داد...  
\_ سلام پسر جون...\_

خوب بگو... چه توانایی و در چه زمینه ای داری؟!  
نگاهی به رحمان انداختم...

چند سالی هست تو یک تعمیرگاه ماشین کار می کنم...  
\_ خوب چرا ولش کردی؟\_

ولش نکردم آقا، اما از کار کردن اونجا خسته شدم، اگر  
بتونم کار دیگه ای پیدا کنم، ترجیح میدم دیگه اونجا  
نباشم...

چون حقوقش هم نسبت به کاری که باید انجام بدم خیلی کمه، زندگی خودم و خانوادم نمی چرخه... احتیاج به یک کار دیگه دارم...

\_ چرا فکر کردی اینجا حقوقش بیشتر از اونجا هست؟!

همچین فکری نکردم... اما کار کردن در تعمیرگاه برام سخت شده، اولین دلیلش این هست...

در اتاق با شتاب باز شد...

سلام بر همگی...

نادیا بود، مثل همیشه پر انرژی...

- سلام فرزاد جان خوبی؟

\_ سلام عزیزم... شما خوب هستید؟ پدر خوبه؟

امروز دور آمدی...

- ببخشید باید بابا رو فیزیوتراپی می بردم...

جلسه داری؟

سلام آقا رحمان، خوبی؟

\_ ممنون خانم...سایتون از سر ما کم نشه...

- بزرگوارید...

\_ چه خبر آقا رحمان؟ این آقای خوشتیپ کیه همراتون...

واقعاً خدای اعتماد به نفس بود، اصلاً تو حرف زدن تپق  
نمی زد... و خیلی ماهرانه وارد صحبت با رحمان شد...

- پس یکی از دوستانم هست...آوردمش پیش آقای  
حکمت، که شاید یه کاری اینجا براش ردیف کنه...

\_ واقعاً؟! خیلی عالی هست...

اتفاقاً یکی از پرسنل اینجا که تو انبار مواد اولیه کار می کرده،  
به شدت درگیری درست کرده، سر کارگر انبار عذرش رو  
خواسته...

روز خوبی تشریف آوردید، اگر فرزند جان مشکلی نداشته  
باشند، این آقای خوشتیپ رو جایگزین ایشون می کنیم...

- شما صاحب اختیارید، نادیا خانم...

هر چی شما دستور بفرمایید...

\_ نه فرزاد جان... شما خودتون مسؤل استخدام افراد هستید، هر جور خودتون تصمیم گرفتید، من در حد پیشنهاد گفتم...

اما آقا رحمان گردن ما خیلی حق دارند، مثل پدرم خیلی دوستش دارم، اگر تونستی یه کاری برای این جوون بکن... آقا رحمان نگران نباش، فرزاد جان حتما هواتون رو خواهند داشت...  
ویک چشمک آهسته بهم زد...

چه سیاستی داره این دختر...

\_ با اجازه من برم به کارام برسم... خیلی امروز کار دارم... دیر رسیدم همه ی حساب و کتابام مونده...  
فرزاد با لبخندی که روی لبش بود، با حالت خاصی نادیا رو نگاه می کرد...

پس فرزاد خان، حسابی دلشو به این بانوی زیبا باخته...  
 اما این دختر عجب برنامه قشنگی ردیف کرد...  
 دست مریزاد...

پارت ۴۵

در محوطه ی کارخانه ایستاده بودم، نادیا را دیدم...  
 از دور نگاهی عمیق به من کرد و سری برایم تکان داد...  
 چند لحظه بعد، موبایلم در جیبم لرزید...  
 \_ منتظر جوابش هستی؟

بله... فکر کنم...

خنده ای بلند کرد...

\_ نگران نباش، آنچنان هندوانه ای زیر بغلش گذاشتم که  
 مامانت هم همین امروز استخدام می کنه...

چی بگم... دلہرہ دارم، خودم ہم نمی دونم قرار هست تو انبار چه کار کنم، که شاید بتونم سر نخ پیدا کنم...

\_ حالا در این مورد با ہم صحبت می کنیم...

بذار اول ببینیم این آقا غولہ چه تصمیمی می گیرہ...

یکبارہ نظرش عوض نشہ...

من برم تو اتاقش بہ فکر کردناش کمک کنم، دیگہ خیلی تنہاش گذاشتم... ممکن هست شیطونکهای وجودش،

تصمیمشو عوض کنند...

اصلاً قابل پیش بینی نیست...

باشہ من پیش آقا رحمان تو نگهبانی نشستم...

\_ اکی مرد جوان...

ودوبارہ خندہ ای از تہ دل... واقعاً دختر پر انرژی هست.

در اتاق نگهبانی کنار رحمان نشسته بودم،

تلفن زنگ خورد...



- بفرمایید...

بله آقا اینجا هستند، الان می فرسمشون بالا...

بله...متوجه هستم

خدا از برادری کمتون نکنه...

سیاوش جان، برو پسر...

ولی هر چی گفت، بگو چشم... اصلاً باهاش بحث نکن...هر کسی یه اخلاقی داره، اما در کل آقای حکمت، آدم بدی نیست...فقط خیلی قانونمند هست، به رفتاراش عادت می کنی.

بله آقا رحمان، متوجه هستم...

من تو این زندگی یک چیزی رو خوب یاد گرفتم، تابع بودن و سکوت کردن...

\_ از فردا صبح، می توانید مشغول کار بشید، تا ساعت پنج بعد از ظهر ساعت کارتون هست، بعدش هم هر چقدر بیشتر بمونید، اضافه کار حساب میشه...یک مدت بمون اگر از کارت راضی بودم، بیمه هم برات رد می کنیم...

نگاه نادیا مات صورتم بود...

خوشحال و راضی به نظر می رسید، اما من در فکر کار پر دزدی بودم که پیش روم بود و نمی دونستم از پشش بر میام یا نه... exchange group

\_ در ضمن آدرست هم بذار، بعضی مسیرها سرویس داره، می تونی تا یه جایی بیای، بعد از اون از سرویس استفاده کنی...

ممنون آقا...اتفاقا همش تو این فکر بودم که چطوری این مسیر رو هر روز برم و پیام...

\_ نیکزاد بودی درسته؟!

بله خانم...

\_ بیا تا خودم بسپرمت به صادق... تا یکم کارها رو یادت  
بده...

چشم خانم...

\_ خدا را شکر که مشکلی پیش نیومد... اینطوری بهتر شد،  
دیگه کسی متوجه رابطه ات با من نمیشه...

فقط خواهش می کنم، همینطور که سرت تو کار کردن  
هست، حواست به آدمهای اطرافت باشه، می دونم پسر  
زبلی هستی... در این شک ندارم.

باشه خانم، خیالتون راحت... حواسم به همه چیز هست...

\_ حتماً جبران می کنم، پسر خوش تیپ...

چقدر این دختر تو حرف زدن راحت بود، تازه متوجه ذات  
پاک و بی غل و غش اون شده بودم...

در مورد ظاهرش خیلی زود قضاوت کرده بودم... همش فکر می کردم آدم لاابالی باشه، اما اون فقط راحت بود و آزاد، بدون هدف خاص و منظوری... با همه همینطور بود فرق نداشت خانم یا آقا.

و عجیب همه دوستش داشتند و با نادیا راحت بودند...

پارت ۴۶

\_ سیاوش... شب میای خانه ی ما، بیا تا در مورد بعضی چیزها صحبت کنیم...

میای؟!

بله خانم، چه ساعتی بیام...

\_ شام بیا... منتظرت هستم...

نه، برای شام نمیام، ولی حتماً می رسم خدمتتون.

\_ انگار چی می خواهیم براش درست کنیم، ناز می کنه...

افرا خانم، زور خودش رو بزنه، شاید برامون ماکارونی درست کنه، اینم باید کلی التماسش کنیم...

باشه چشم، دست شما درد نکنه...

قبول کردنم، به غیر از مسأله ی کارخانه یک دلیل محکم دیگری هم داشت...

عجیب این روزها فکر من، سیاوش نیکزاد، درگیر دختر محبوب و زیبایی بود که قلبم را زیر و رو می کرد...  
تصویر قشنگش، چشمهای زیبا و عسلیش لحظه ای از فکر و ذهنم خارج نمی شد...

از اینکه به صورتش مستقیم نگاه کنم، شرم داشتم... اما حساب قدمهایش را به خوبی در ذهنم مرور می کردم...

\_ سیاوش خان کجایید؟

بله خانم، همین جا...

داشتم به آقا صادق فکر می کردم... آقا صادق نسبتی با  
آقای حکمت دارند؟ البته کارگرهای اونجا اینطوری می  
گفتند...

\_ بله داییشون هستند...

چرا؟ ترسناک هست، نه؟

والا خیلی بد با کارگرها و زیر دستهای صحبت می کنه، این  
همیشه همینطوری هست؟

نادیا خنده ای از ته دل کرد...

\_ خوب باید یه جوری به اطرافیانش بفهمونه که رئیس  
هست...

البته حواسش به همه چیز هست، یک پر گاه بدون اجازش  
از انبار نمی تونه بیرون بره...

با وجود این آدم اونجا دزدی شده؟ جالبه!!

هیچ وقت به خودش ذره ای شک نکردید؟ به نظرم  
آدمهای آروم یا آدمهایی که زیاد گرد و خاک راه می اندازند،  
گاهی کارشون بی دلیل نیست...البته این در حد یک نظر  
هست، قصدی از این حرفم نداشتم...

- دیدی نادی...چی بهت گفتم، خود حکمت و دایی  
نازینش با هم همدست هستند...حالا تو رو سر فرزند  
خانت قسم پاک بودن بخور...

نه شادی خانم، این حرف رو نزنید من فقط گفتم  
شاید...من که از چیزی مطمئن نیستم...

من هیچ کس رو اونجا نمی شناسم...باید یک مدت زمان  
بگذره، تا خیلی چیزها دستم بیاد.

- گفتمی یک خواهر کوچکتر از خودت داری، چند سالش  
هست؟

بله...ستاره خانم، می ره سوم دبیرستان.

- دوست دارم ببینمش، انگار یک سال از من کوچکتر هست...

خیلی جایی نمیره، عادت نداره...  
- چرا؟

لبخند تلخی زدم...

\_ نادیا... نادیا بیا بابا... کارت دارم...

اگر کار خاصی داره، بذارید من برم...  
\_ نه مشکلی نیست، خودم میرم...

این مدت خیلی اخلاقش بدتر شده، تا حالا چند نفر رو برای انجام کارهاش آوردیم، با هیچ کس کنار نمیاد، گفتم یک مدت خودمون کارهاشو انجام بدیم، تا آرومتر بشه...

لطفاً بشینید... خواهش می کنم...



پارت ۴۷

اجازه هست پیام داخل؟

صدایی از داخل اتاق شنیده نمی شد... آرام در را باز کردم...

سلام آقای تاجیک، میشه پیام داخل؟!

\_ چرا شما آمدید... اونا هم از وضعیت من خسته شدند؟

نه آقای تاجیک من خودم اصرار کردم پیام...

وگره نادی...

\_ اون ویلچر رو بیار بذار کنار تختم، باید برم سرویس،

خودم را تمیز کنم...

بذارید کمکتون کنم...

\_ نیازی نیست... باید این شرایط را تحمل کنم، چاره ای

ندارم...

چشم، الان براتون میارم...

آقای تاجیک، زندگی همیشه رو یک پاشنه نمی چرخه،  
قانون خوب و بد زندگی هست، سعی کنید به زندگی بر  
گردید، کسانی که اطراف شما هستند به وجودتون  
بدجوری نیاز دارند، شما تنها نیستید...

سرش پایین بود و حرفی نمی زد... حتما ذهنش بدجوری  
گرفتار گذشته و اتفاقاتش بود.

\_ سیاوش بودی نه؟!

بله جناب...

\_ من از هیچ به اینجا رسیدم، پدرم کارگری می کرد تا خرج  
زندگیمون رو در بیاره، مرد زحمتکشی بود، اما توانش تو  
زندگی همون قدر بود، ما لای پر قو بزرگ نشدیم، سرد و  
گرم کشیده ی روزگاریم...

اما... من هم کم آوردم... احساس می کنم، دیگه تحمل این همه مکافات توی زندگیمو ندارم...

کاملاً درکتون می کنم...

بذارید تکلیف دزدی کارخونه مشخص بشه، خودم کمکتون می کنم، که کارتون رو دوباره شروع کنید...

\_ تو همیشه این قدر خوش بینانه به همه چیزها تو زندگیت نگاه می کنی؟

من چیزهای مهم و زیادی هیچ وقت تو زندگیم نداشتم، تنها چیز مهمی که داشتم و دارم، مادرم هست، که هر کاری می کنم راضی باشه...

بقیه چیزها از نظرم این قدر اهمیتی نداره...

\_ نه... خیلی خوشم آمد سیاوش خان... از این جمله ای که در مورد مادرت گفتم...

همیشه همین طوری باش...

بیا کمک کن برم سرویس...البته اگر بد دل نیستی...

به هیچ عنوان...من از سوسول بازی هیچ وقت خوشم نیومده...

پدرم قبل از فوتش، مدتها زمین گیر شده بود... همه ی کارهایش با خودم بود...نگران نباشید، گرگ بارون دیده هستم...

\_ اکی پسر...

از اتاق بیرون آمدم...نگاهی به چشمهای نگران هر دو خواهر انداختم.

خوابید...نگران نباشید...الان خیلی آرومتر شده.

چشمهایش از خوشحالی می درخشید...من به درخشش نفس گیر این چشمها داشتم عادت می کردم...

- ممنون آقا سیاوش...

اولین بار بود به اسم کوچیک صدام می کرد...

خواهش... کاری نکردم.

- بیاین شام بخوریم...

چشم...

\_ سیاوش... مواظب رحیم مفتاح... نادر کرمی و خانمی به

اسم ثریا باش...

اینا خیلی با هم گفت و شنود دارند...

به اضافه ی صادق...

\_ انگار خیلی این صادق تو چشمت اومده...

بخاطر رفتارهای نامتعادلش با کارگراهاست، این طور آدمها  
رو خیلی به سختی تحمل می کنم، خدا کنه باهاش درگیر  
نشم...

\_ خواهش می کنم، اونجا خوددار و آروم باش... بخاطر  
اینکه به یک نتیجه ای برسیم...

بله خانم تاجیک متوجه ی موقعیتم هستم، حتماً مراقب  
هستم و رعایت می کنم...

برنامه های خوبی براشون دارم... من وقتی یه کاری رو شروع  
می کنم، دیگه تا آخرش پاش ایستادم، نگران نباشید...

\_ اگر به نتیجه ی خوبی رسیدی، شیرینی خوبی پیش من  
داری...

به امید خدا...

@Vip Roman

پارت ۴۸

\_ پسر جون بیا اینجا ببینم...

بله اوستا...

\_ تو آشنای رحمان هستی؟

بله پسر دوستش هستم... البته پدرم به رحمت خدا رفته...

\_ خدا رحمتش کنه...

یک سری چیزها رو باید بهت بگم، آویزه ی گوشت  
کنی... و اگر گوش ندی و عمل نکنی، آشنای هر کسی هم که  
باشی ردت می کنم، بری پی کارت... فهمیدی؟

بله آقا... من به این کار خیلی نیاز دارم، مطمئن باشید هر

کاری که ازم بخواهید انجام می دم

\_ آفرین پسر خوشم اومد...

این جا همه چیز زیر نظر من هست، هر چی من بگم، هر

چی من صلاح بدونم...

خوش ندارم از حرفهام سر پیچی بشه...  
 پول می گیرید که کار کنید... اگر درست کارتون رو انجام  
 ندید، نامه میزنم حسابداری، کسری حقوق براتون بزنن...  
 می خوام بگم... حواست به کارات خوب باشه...

حالا برو کمک کارگرها... اون جعبه ها را جابجا کن بذار تو  
 قفسه ها... این جا باید همه چیز مرتب باشه، از بی نظمی  
 اصلا خوشم نمیاد.

فعلا زیر نظر نادر باش و کار کن... ولی خودمم هم حواسم  
 به کارات هست، پس تنبلی نکن و خوب کار کن.

چشم اوستا...

مشغول کار شدم... خودم را سخت مشغول کار کردن کرده  
 بودم و به ظاهر نشون می دادم که کاری به چیزی ندارم، اما  
 زیر چشمی هوش و حواسم جمع رفت و آمدها و گفت و  
 شنودها بود...



تقریباً دو هفته از کارم اونجا می گذشت...  
 صادق واقعاً آدم بد اخلاق و بد عنقی بود، همه ی کارگراها  
 ازش شاکی بودند و حساب می بردند...  
 به همه چیز کار داشت، یک پرکاه بدون اجازه اش از انبار  
 بیرون نمی رفت.  
 زیادی حواسش به همه چیز بود، البته بعضی ها هم واقعاً  
 از زیر کار در می رفتند، شاید یک آدمی مثل صادق لازم  
 بود...  
 اما گاهی آدم فکرمی کرد، هیچ احساس لطیفی در وجودش  
 نیست... ولی قضاوت کردن بی خودی افراد تو مرامم  
 نبود... شاید واقعاً نمونه این طوری خشنش کرده...

با چند تا از جوونهای اونجا جفت و جور شده بودم،  
 واوقات استراحتم رو با اونها می گذروندم...

اکثر کسانی که اونجا کار می کردند مثل خودم بودند، از  
 طبقه ضعیف جامعه، که اگر کار نمی کردند، به نان

شبشون محتاج بودند، همه مطیع و گوش به فرمان صادق  
و بقیه ی صاحب کارهایی بودند که مقام و منزلتی تو اون  
کارخانه داشتند...

مجبور بودیم... چاره ای نبود.

نزدیکی های رفتنمون بود که صدای داد و فریاد های صادق  
از انبار بلند شد...

\_ بهت میگم تا کارهاتو انجام ندادی و سالن رو آب و جارو  
نکردی، حق رفتن از اینجا رو نداری...

همه کارها باید انجام بشه، اگر نمی تونی به یکی از دوست و  
رفیقات بگو وظیفه تو انجام بده...

- به کی بگم آقا صادق... همه می خوان برن خانه...  
خسته هستند.

فردا صبح اول وقت میام تمیز می کنم...  
بهم زنگ زدن، مادرم حالش خوب نیست باید بیرمش  
بیمارستان...

\_ گفتم همیشه...انجام بده و برو...

جواد یکی از کارگرهای کارخونه بود که کارهای نظافت رو انجام می داد...همیشه تا یکی دو ساعت بعد از تعطیل شدن کارخانه، می ماند وبعد می رفت...

از التماسهایی که پشت سر هم به صادق می کرد، آتیش گرفته بودم...

دوست داشتم برم بزنم تخت سینش، که بیوفته رو زمین، اما من برای کارهای مهمتری اونجا آمده بودم...

چهره مظلومی به خودم گرفتم...

اوستا اگر اشکال نداره، من کارشون رو انجام می دم بعد میرم خونه...

\_ حرفی نیست...مهم انجام کار هست که بشه، یا علی...

اما جوون، مردی کردی و موندی، بعد ادعای اضافه کار و این چیزا نکنی ها... که از این خبرا نیست.

نه صادق خان، رفاقتی می خوام جاشون بمونم.  
- ممنون سیا جان... جبران می کنم

برو مرد، برو به مادرت برس، من کار خاصی خانه ندارم که  
عجله برای رفتن داشته باشم...

کم کم کارخانه خلوت شد... ویکی یکی کارگرها، لباسهایشان  
رو عوض کردند و رفتند...

آرام آرام شروع به جارو کردن سالن بزرگ کارخانه و راهروها  
کردم...

احساس کردم، صدای باز شدن در ورودی آمد...

کمی پشت جعبه های بزرگ سفارشات خودم را مخفی  
کردم...

صدای قدمها نزدیکتر می شد...

نادر بود... به سمت اتاق نگهداری مواد اولیه ی تولیدات  
می رفت...

کمی عقب کشیدم که دیده نشوم...

کلید اتاق را فقط صادق داشت، برام عجیب بود که اون به  
راحتی کلید را در قفل انداخت و وارد اتاق شد.

همراه جعبه ی بزرگی که به سختی در دستش نگهش داشته  
بود از اتاق خارج شد...

پس اتفاقاتی در راه است... نمی دانستم باید خودی نشان  
دهم یا نه...

ترجیح دادم، فعلا در سکوت بمانم... باید در این مورد  
بیشتر کنکاش می کردم، به همین دلیل آنجا بودم...

وقتی از سالن خارج شد، بقیه ی کارها را انجام دادم، و به  
اتاق رحمان رفتم... رحمان را پیدا نمی کردم...

ماشین نادر، پراید نقره ای رنگی بود، پیداش نبود...

یعنی با وجود رحمان، به داخل کارخانه آمده و رفته؟

به موبایل رحمان زنگ زدم...

سلام آقا رحمان کجایید؟ انگاری تو اتاق نگهبانی نیستید؟!

\_ سلام پسرم... با آقای حکمت، سالن پشتی کارخانه هستم، دارم یکسری وسایل را با کارگرها جابجا می کنیم، کارم داری؟

باید یک چیزی بهتون بگم، ایستادم تا برگردی... تو اتاق منتظرت می مونم.

اتاق رحمان دو تا اتاق تو در توی کوچک بود که درست، در کنار در ورودی کارخانه قرار داشت، که اتاق جلویی آن محل کارش بود که دوربین و کامپیوتر در آن قرار داشت و اتاق پشتی آن هم، محل زندگیش بود با وسایل بسیار ساده...

یخچالی کوچک، گاز و وسایل محدود زندگی...

هیچ وقت فرصتش پیدا نشد که ازش سؤال کنم علت تنها زندگی کردنش در این کارخانه چی هست.

\_ به چی نگاه می کنی سیاوش... چی ذهنت رو مشغول کرده، پسر...

چرا اینجا تنها زندگی می کنید...البته ببخشید که فضولی می کنم...

\_ نه پسر جان، فضولی چیه...اتفاقا گاهی اوقات دوست دارم برای یکی صحبت کنم، تنهایی به مغز آدم خیلی فشار میاره، آدم رو از درون می پوکونه...

اما اکثر آدمها حوصله ی درست و درمونی برای شنیدن غصه های دیگران رو ندارند...چه می شود کرد...

راستی تو چرا اینجا پی؟!

هنوز نرفتی خونه؟

نه...نرفتم، جای یکی از بچه های تنظیف کار ماندم...مادرش مریضه، قرار بود بیرش بیمارستان...

\_ لابد، صادق دوباره شاخ و شونه کشیده، نداشته بره،  
درسته؟

با سر تأیید کردم...

آنچنان گرد و خاک راه انداخته بود، که انگار چی می  
خواست بشه و نشده....

\_ خیلی هارت و پورت داره، اما هیچی تو دلش  
نیست... اونم خیلی مکافات تو زندگیش داشته و داره، شاید  
خیلی از رفتاراش دست خودش نیست... اما آدم سالمی  
هست.

خیلی حلال و حرومی تو زندگیش می کنه، آنچنان برای این  
کارخانه دل می سوزونه که انگار ارث پدریش هست و باید  
ازش مراقبت کنه...

پس شما نظرت نسبت به صادق مثبت هست؟!



\_ بلہ...خیلی وقت هست می شناسمش...حتی ذره ای تو اون موردی که خانم تاجیک داره بررسیش می کنه، من به صادق شک ندارم.

آقا رحمان من دو ساعت پیش، یک مورد مشکوکی تو انبار دیدم...

شما کی به انبار پشت رفتید؟

\_ خیلی وقت نیست...حکمت آمد چند تا وسایل جابجا کنه.

چرا؟ خیر است انشاءالله...

پارت ۵۰

نادر تو انبار بود، تو اتاق مواد اولیه...

\_ نادر؟!

اون که خیلی وقته رفته، ندیدمش برگرده داخل کارخانه...درست دیدی؟ خودش بود؟

بله آقا رحمان، من داشتم جارو می کشیدم، که وارد انبار شد، خودم را مخفی کردم که من را نبیند.

شاید اون موقعی که رفتید پشت ساختمون وارد شده...

\_ نفهمیدی چه کار داشت؟! ورود به محوطه ی انبار بعد از ساعت کار ممنوع هست، باید دورین ها رو چک کنم...

تقریباً چند ساعت پیش بود؟!

دو ساعتی میشه...

شروع به چک فیلمهای ضبط شده ی دورین مدار بسته کرد...

\_ اما از در ورودی وارد نشده، عجیبه!!

اینجا در ورودی دیگه ای هم داره؟

\_ داره... اما خیلی وقت هست کسی از آنجا رفت و آمد نداره، درش قفل آویز زدند....مهر و موم شده.

شاید هنوز بعضی ها از آنجا رفت و آمد دارند.  
آنجا دورین داره؟

\_ بله داره... ولی مانیتورش توی اتاق حکمت هست، اما  
فکر کنم، دیگه کسی اون دورین ها رو بررسی نمی کنه...

یعنی ممکن هست خاموش باشه؟

\_ باید برم نگاهش کنم، مطمئن نیستم روشن باشه...  
تو بشین همین جا، تا من برم و برگردم...

میشه باهاتون بیام، می خوام خودم همه چیز رو بررسی  
کنم، چهارتا چشم، از دوتا دقیق تر هست.

\_ باشه پسر... بذار دزدگیر در رو روشن کنم، که اگر کسی  
خواست وارد بشه بفهمیم...

موتورش را روشن کرد...

\_ پیر بالا، اینطوری زودتر می رسیم...

باشه... او مدم.

میگم آقا رحمان، کارخانه نسبتاً بزرگ هست، باید شبها خلوت تر هم باشد، اطرافش هم رفت و آمد زیادی نیست...

شما نمی ترسید کسی بیاد اینجا بلای سرتون بیاره؟

\_ من چندین سال هست، اینجا تنها زندگی می کنم، گاهی چند تا از دوستان قدیمیم، وقتی کارخانه کامل تعطیل میشه و قسمت بسته بندیش هم فعال نیست، میان شبها پیشم می موند...

البته گاهی هم دختر برادر مرحومم رو میارم پیش خودم، اما می ترسم اینجا زیاد نگهش دارم... محیط مردونه هست، خلوته...

آخ... اون تصادف وحشتناک هممون رو به خاک سیاه نشوند...

همسر مهربونم... مادر و پدر آرام... همه تو اون تصادف  
جونشون رو از دست دادند.

آرام اون موقع پنج یا شش سالش بیشتر نبود...

زیبا... همسرم، اون رو محکم تو بغلش گرفته بود، خودش  
رفت... اما آرام زنده ماند، نفرین به این زندگی و روزگار...

خدا رحمتشون کنه... روحشون شاد.

\_ ممنون سیاوش جان...

متأسفانه دورین این قسمت خاموش هست، البته نباید  
دورین ها خاموش باشه...

باید فردا به آقای حکمت بگم...

شاید هم کسی از عمد خاموشش کرده!!

بیا رحمان نگاه کن... به این در می خوره سالها بسته و  
پلمپ باشه؟!!

\_ چی بگم والا... من خیلی وقته این در را چک نکردم ونمی  
کنم...

اما قفلش مشخص هست خیلی قدیمی نیست...

با اتفاق امروز و چیزی که دیدم باید یک مدتی اینجا  
مخفیانه کشیک بدم...

پارت ۵۱

آقا رحمان... فعلاً به حکمت چیزی نگو، تا من خانم  
تاجیک رو در جریان بذارم...

\_ باشه، تا وقتی که نخوای نمی گم، همین قدر که خانم در  
جریان باشه کافی هست، مسؤولیتش از دوش من برداشته  
میشه...

@Vip Roman

\_ سیاوش جان، موضوع کاملاً متفاوت شد، من فکر می کردم، اتفاقاتی که میوفته، در همون زمانهایی هست که همه حضور دارند، موقع نقل و انتقال مواد از کارخانه... اصلاً فکرشم هم نمی کردم، خارج از ساعت کاری این اتفاق بیوفته...

چون اکثر اوقات بخش بسته بندی تا ساعت ده تا یازده شب باز هست... و همیشه کسانی تو کارخانه حضور دارند. در ثانی ورود و خروج بدون اجازه رحمان امکان پذیر نیست... رحمان حواسش خیلی جمع هست و دوربینها رو چک می کنه.

باید یک مدتی بعد از شیفت کاری، که کارگرهای انبار و قسمت تولیدات میرن و کارخانه خلوت میشه، بمونم و کشیک بدم... اتفاقی که امروز افتاد، ممکن هست دوباره تکرار بشه، این بار باید دقیق تر وضعیت رو بررسی کنم...

دارم فکر می کنم، شاید رفت و آمدها از همون در قدیمی باشه، که همه ی شماها مدتها ازش غافل هستید.  
مطمئناً کسی که این کار را انجام میده، تنها نیست و کسانی رو می شناسه و ازشون کمک می گیره...  
که به راحتی وارد کارخانه میشه و وارد اتاق نگهداری مواد اولیه میشه...

زنگ آیفون بلند شد...

افرا سریع به طرف آیفون رفت و در را باز کرد...

\_ کی بود افرا جان!؟

- آقای حکمت... تعارف کردم بیان داخل...

سریع از روی مبل بلند شدم... نباید من رو این جا ببینه...

شادی سریع به سمتم آمد...

\_ سیاوش... بیا برو تو اتاق من... فرصت نیست.

افرا... افرا...



بیا ببینم...

- بله خانم، کارم داشتید؟

\_ در مورد سیاوش چیزی به حکمت نگو، فهمیدی؟

- بله خیالتون راحت...

\_ برو به بابا هم بگو در جریان باشه...

- چشم خانم.

شادی من را توی اتاقش فرستاد و سریع در را بست...

بوی عطر شیرینش در تمامی اتاق جاری بود، عکسهایی که با تیپ و لباسهای مختلف گرفته بود روی دیوار آویزان بود...

حس خوبی از دیدن عکسها نداشتم، چون می دانستم که شادی چقدر روی پوشش سر و بدنش حساس هست... با اون قیافه ی عروسکی و زیبایش حسابی قلبم را به بازی گرفته بود.

اما اون کجا و من کجا...

لقمه ای خیلی خیلی بزرگتر از تمام هیکلم بود.  
 اما دوست داشتنش ایرادی نداشت.... آیا داشت؟!  
 صندلی پشت میزش را جلو کشیدم و رو به دیوار  
 نشستم... و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را  
 بستم....

تصویر عکسها یکی در میون پشت پلکهام در حرکت بود،  
 ثبت عکسها بر روی دیدگانم، اصلا تقصیر چشمام نبود...  
 دستگیره اتاق پایین کشیده شد... شادی بود.  
 وارد اتاق شد و در را آهسته پشت سرش بست.  
 \_ ای وای... تو چرا از این طرفی نشستی؟  
 خوبی؟

بله... مشکلی نیست. هنوز نشسته؟!  
 \_ بله... روده ی درازی داره... دست خودش نیست،  
 عاشقه... عاشق سفت و سخت نادیا...

نادیا خانم چطور؟ اون هم دوستش داره؟  
 \_ چی بگم، نادیا اهل این حرفا نیست، مردونه بزرگ شده،  
 همیشه دست راست بابام و دنبال کارهای کارخانه بوده...  
 میگه من اهل این قرطی بازیها نیستم، حرفهای عاشقانه  
 هم بلد نیستم به کسی تحویل بدم.

در کل دختر راحتی هست، لباس پوشیدنش که دیدی  
 چطور هست... به منم میگه امل خانم...

از حرفش خندم گرفته بود و لبخند پهنی رو لبم نشسته  
 بود...

نگاهم در نگاهش گره خورد... سریع سرم را پایین انداختم.  
 یک کیف سبد مانند را از توی کمدش برداشت و دوباره از  
 اتاق خارج شد.

پارت ۵۲

چند دقیقه بعد با همان کیف برگشت...  
 \_ شما که دوباره رو به قبله نشستید، چرا؟

کمی سرم را خارانددم... والا تمام اتاق پر از عکسهای  
 شماست، خوب شما...

\_ ای بابا سیاوش خان، شاید باورتون نشه الان که رو به  
 روم ایستادید، احساس می کنم کمتر از برادر برایم نیستید،  
 این قدر که این مدت رفتارهای متین و مردونه ی شما رو  
 دیدم.

والا تو این دور و زمونه کمتر کسی پیدا میشه که مثل شما  
 این قدر با مرام و چشم پاک باشه... من با شما واقعاً  
 احساس راحتی می کنم.

خواهش می کنم، معذب نباشید...

بیاید براتون غذا آوردم... این حکمت حالا حالاها فکر رفتن  
 نداره...

نادیا خانم هم ماشاالله از حرف زدن کم نمیاره...

ممنونم شادی خانم، چرا زحمت کشیدید...  
 \_ اینطوری که بوش میاد، حکمت قصد رفتن نداره، می  
 ترسم شبم بخواد بمونه...

نگید تو رو خدا... به خواهرم قول دادم با دوچرخه ام  
 بیرمش بیرون، یکم هوا بخوره...  
 \_ واقعاً سوار دوچرخه اش می کنید؟ خوب پیاده روی که  
 بهتره... بیشتر بهش خوش می گذره.

ستاره در راه رفتن مشکل داره، بدون عصا نمی تونه راه  
 بره... وقتی بچه بود، تصادف بدی کرد، عمل خوبی رو پاش  
 انجام نشد... الان پای آسیب دیده اش کوتاه تر از پای  
 دیگرش هست و تقریباً کج جوش خورده است...  
 باید همون موقع ها عمل می شد که شرایط زندگی من این  
 اجازه را برای عمل مجددش بهمون نداد...

وقتی سرم را بالا آوردم، متوجه ی چشمان بارانیش شدم...  
 شما گریه کردید؟ ببخشید اگر ناراحتون کردم...  
 \_ نه...نه، برای چی عذر خواهی...

شما بفرمایید شامتون رو بخورید، من باید برم بیرون...

وسریع از اتاق خارج شد...

کاش در مورد ستاره چیزی بهش نگفته بودم، حالا که  
 گفتم... کاریش نمیشه کرد...

منم بعضی موقع ها خیلی حرف می زنم به خدا...

روزها تو انبار کار می کردم و شبها تا دیر وقت گوشه و کنار  
 در قدیمی کارخانه، جوری که کسی متوجه نشه، مخفی می  
 شدم و منتظر بودم تا شاید سر نخي گیر بیاورم.

لحظات سخت و عذاب آوری بود، از بیکاری و کز کردن  
یک گوشه حسابی خسته و کلافه شده بودم، اما می دانستم  
چاره ای ندارم.

چون پای آبروی دیگران در میان بود، نمیشد کسی را با  
حدس و گمان محکوم کرد.

پشت بوته های انتهای کارخانه روی زمین نشسته بودم،  
صدای جیر جیرکها از گوشه و کنار شنیده می شد و نور  
ستاره ها در آن فضای تاریک پشت کارخانه، پر نورتر از  
همیشه به چشمم می آمد...

روزهای پایانی مرداد ماه بود و هوا نسبتاً گرم تر شده بود، اما  
چون کارخانه در فضایی بیابانی بود، خنک تر از داخل شهر  
بود...

صدای پاس سگهای ولگرد با باز شدن در آهنی همراه  
شد...

آهسته کمی سرم را از پشت بوته ها بالا آوردم...

پارت ۵۳

فاصله زیاد بود و هوا تاریک... امکان نداشت بتوانم،  
تشخیص بدهم که چه کسی وارد کارخانه شده است...  
هر کسی بود تنها آمده بود.

این وقت شب، تنها... در ساعتی که هیچ کس در کارخانه  
حضور نداشت!!!

باید می گذاشتم، مسیر رفتنش را انتخاب کند بعد پشت  
سرش حرکت می کردم...

پیامی به نادیا دادم و کوتاه جریان را تعریف کردم... بلافاصله  
پیام فرستاد که به طرف کارخانه حرکت می کند... موبایلم را  
بی صدا کردم... که جلب توجه نکند...

از ساختمان بسته بندی محصولات گذشت... وارد سالن  
انبار شد، می دانستم اگر الان پشت سرش وارد شوم،  
بخاطر سکوت محض سالن، صدای قدمهایم را خواهد  
شنید...

چند دقیقه ای که گذشت، کفشهایم را در آوردم و وارد  
انبار شدم... همه جا در سکوت بود، ترس عجیبی به قلبم  
نفوذ کرده بود، آهسته وارد سالن اصلی انبار شدم، خودم



را پشت جعبه های بزرگی که آنجا بود مخفی کردم، صدای  
قلبم را در نزدیکی گوشم می شنیدم.

به سختی آب دهانم را قورت دادم...

یک نگاه به سرتاسر انبار انداختم، کسی را ندیدم...

باید یکم نزدیکتر می رفتم... جایی که اتاق آزمایش و محل  
نگهداری مواد اولیه ای که از خارج وارد می کردند، در آن  
قرار داشت.

آهسته... آهسته به آن سمت حرکت کردم، خودم را لابلای  
جعبه ها مخفی می کردم تا مبادا دیده شوم، در اتاق نیمه  
باز بود، نورش از لای در مشخص بود... چقدر با اطمینان  
این کار می کرد، انگار هیچ ترسی نداشت...

از دور دیدم روی صورتش را پوشانده بود، اما قد و قامتش  
شبیه نادر بود، اما باز هم مطمئن نبودم، این بار بیشتر  
مانده بود... معلوم نیست واقعاً اونجا دارد چه کار می کند؟!  
حتماً نوچه هاش بهش گفته اند، که امشب به غیر از  
رحمان کسی در کارخانه نیست...

که این قدر با دل خوش و خیال راحت مشغول کار هست.

نمی دانستم بمانم تا نادیا بیاید... یا به رحمان پیام دهم تا او هم بیاید و با هم روی سرش خراب شویم.

جدی او آنجا چه کار می کرد؟

آهسته و پاورچین پاورچین... به سمت در حرکت کردم...

از لای در باز آنجا داخل را نگاه کردم...

با موبایلش مشغول صحبت کردن بود...

...کدوم مواد را با هم قاطی کنم؟!

رئیس با اینها گرم برای پوست صورت درست می کنند...

ممکن هست خیلی خطرناک باشه... قرارمون این نبود...

بذارید فکر کنم... چرا؟!

خطرناک هست رئیس... الو... الو...

وشیشه ای که توی دستش بود را محکم روی زمین کوبید...

در را با شتاب باز کردم...

نادر تویی؟ اینجا چه غلطی داری می کنی؟

چرا صورتت را پوشاندی؟

\_ من اینجا کار دارم، به تو چه ربطی داره، بازرسی؟ پلیسی؟

فکر کن هستم... پس همه ی این خرابکاری ها، از گور تو بلند میشه!

\_ دو روز اومدی اینجا، فکر کردی همه کاره هستی، بچه خوشتیپ...

همه من رو می شناسند، سالهاست اینجا کار می کنم، تو هم بهتره تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکنی...

اصلاً من اومدم تو این کارخونه برای دخالت... خیالت راحت.

حالا مثل آدم بگو اون چی بود که تو مواد آرایشی اضافه کردی؟ احمق این محصولات اگر وارد بازار بشه، ممکن هست اول به دست زن و بچه خودت برسه... برات مهم نیست چه بلایی به سر اونها بیاد...

هدفت از این کارها چیه؟

\_ برای خودت بلبل زبونی نکن... تو چی می فهمی، من کاری نکردم...

نه بابا... خودم دیدم یه چیزی به مواد آرایشی اضافه کردی... دروغ نگو، این مواد فردا وارد خط تولید میشه...  
\_ نگاه کن یه بچه دیرستانی، چطوری برای من شاخ و شونه می کشه...

الان زنگ می زنی، خانم تاجیک بیاد اینجا... تکلیف را مشخص کنه....

پارت ۵۴

تا موبایلم را در آوردم که زنگ بزنی... به سمتم حمله کرد... موبایلم را از دستم کشید، با شتاب روی زمین افتاد و چند تکه شد...

چه کار می کنی وحشی... اگر واقعاً ریگی به کفشت نیست،  
 خوب بذار صاحب کارخونه بیاد تکلیف را مشخص کنه...  
 \_ این غلطا به تو نیامده...

بعد هم سریع به طرف درب سالن حرکت کرد...

صبر کنید... نمی خوام مدارک جرمتون را با خودتون  
 ببرید؟!

\_ من هیچی اینجا ندارم که ببرم...

پس کيفتون رو نمی خواین؟!  
 دوباره به سمت حرکت کرد...

به سرعت به طرف دیگه سالن حرکت کردم، با اینکه قدم  
 بلند بود اما وزن زیادی نداشتم، سرعت دویدنم زیاد  
 بود... محال بود بتواند من را بگیرد...

\_ بیا این جا پسر جون... بیا کیف رو بده برم دنبال کار و بدبختیم...

نه دیگه نشد اوستا... تا تکلیف خرابکاریت مشخص نشه، حق نداری پات رو از این جا بیرون بذاری...

\_ فردا دوباره آقا بالا سرتم، این رو می دونستی؟! گزارشت رو میدم به صادق که از این جا دکت کنه... اما اگر باهام راه بیای، نونت تو روغن هست، از فردا می کنمت دست راست خودم... حالا خود دانی...  
بیا کیفم رو بده... شتر دیدی ندیدی...

نه اوستا، این پولهای حروم از گویِ ما بدبخت و بیچاره ها پایین نمی ره... بمونه تو جیب خودتون...

- سیاوش... این جا چه خبره؟! @Vip Roman

\_ می بینم که رحمان را هم کشیدی این جا...

کارت رو سخت تر کردی بچه... فردا پروندت برای همیشه این جا بسته است.

به صادق می گم، فردا با آوردنکی بندازت بیرون...

- نگاه کن به من نادر خان... الکی شاخ و شونه

نکش... خانم تاجیک الان بیشتر از یکسال هست

دنبال این قضیه هست، کار به دیروز و امروز نداره...

تو... آدم پدرسوخته... با خرابکاریات تمام تلاشهای خانم رو

به باد دادید، نزدیک بود با کارهایی که تو ویا امثال تو، که

داخل کارخانه انجام دادید، مهر قلب به محصولات

آرایشی کارخانه بزنند، نزدیک بود اعتبار چندین و چند

سالشون رو از دست بدهند.

\_ چه ربطی به من داره...

ربطش رو خانم که آمد مشخص می کنه، نه من و شما...

صدای موبایل رحمان بلند شد...

- بله... چشم خانم اومدم...

هم زمان با حرف رحمان... نادر شروع به دویدن به طرف در خروجی کرد... هر دو تامون، پشت سرش شروع به دویدن کردیم...

اما به خاطر ترسش، سرعتش خیلی زیاد بود... می خواست از همون در قدیمی بزنه بیرون که درست پشت نرده ها گیرش انداختیم.

- یا لا نادر... خانم پشت در اصلی منتظر مون هست... بیا برو خودت جوابشو بده، مگه نمی گی بی گناهی و کاری نکردی... پس دلیلی نداره بترسی.

\_ ولم کن رحمان... بذار برم، من حرفی برای گفتن ندارم...

- باشه همین حرفها رو به خانم بگو...



معلوم بود حسابی ترسیده، اما این قدر پُر رو و طلبکار بود  
که حاضر نبود کوتاه بیاید.

رحمان به زور وادارش کرد که به طرف در ورودی حرکت  
کند... نادر هم مرتب با چشم وابروش برام خط و نشون می  
کشید و زیر لب تهدیدم می کرد.

پارت ۵۵

نادیا آمده بود... همراه شادی و دوتا مرد دیگه.

تا حالا آنها را ندیده بودم.

شاید اقوام... یا از دوستانشان بودند...

با باز شدن در، هر چهارتاشون به سمت نادر حرکت کردند.

\_ نادر... باورم نمیشه که یک طرف این جریان رد پای تو

باشه... من حساب دیگه ای رو تو داشتم، از تمام جیک و

پیک مسائل کارخونه اطلاع داشتی... چطور تونستی این

کارو با من و پدرم بکنی... نزدیک بود، به جرم تولید مواد

آرایشی قلبی و خطرناک سر از زندان در آوریم.

راستش رو بگو چه کینه ای از ما داشتی؟!

شریکات کیا بودند؟ زود باش حرف بزن، بی مرام...

- من کاری نکردم... این پسر دروغ می گه، شما حرف این

پسری که تازه اومده به کارخانه را باور می کنید... حرف

من رو نه؟!

\_ تو... الان، یواشکی، از در پشتی وارد شدی، رفتی داخل

اتاق شیمی...

خوب این چه معنی داره... توجیهش کن!!!

- کیفم رو جا گذاشته بودم... برگشته بودم از آنجا برش

دارم...

\_ باشه... بی خیال... شما قرار نیست حقیقت را به ما بگید.

پلیس بهتر از ما از زیر زیونتون حرف می کشه بیرون... اتفاقاً

پرونده ی خلاف کاریمون هنوز تو اداره ی پلیس باز هست،

خودشون به این موضوع رسیدگی می کنند، وقتی مشخص

بشه که چه کسای تو این جریان دست داشتند، مبلغ

جریمه ی هنگفتی که به ریش کارخانه بستن، گردن بار

خودتون میشه.

- نادی...عمو ولش کن این مرد اینطوری اقرار نمی کنه،  
 بذار مسؤلین رسیدگی به پرونده خودشون به کارها رسیدگی  
 می کنند...

- اما من کاری نکردم...این پسر دروغ میگه، مثل سگ...  
 \_ باشه آقا نادر...مشخص میشه.

عمو زنگ بزن به سروان...بهشون بگید که مورد مشکوک  
 کارخانه پیدا شده...یک گروه هم برای انجام آزمایش از  
 مواد بفرستند، بهشون بگید هر چقدر هزینه لازم هست  
 بهشون پرداخت میشه، فقط برامون مشخص کنند چه  
 موادی به لوازم آرایشی اضافه می کنند که این قدر کیفیت  
 محصولاتمون آمده پایین ودر پوست مشتریها  
 حساسیت های شدید به وجود آمده...

باید مشخص بشه این مدت چه بلایی سر مواد آرایشی می  
 آوردند...

- باشه دخترم، الان تماس می گیرم...یکم آروم باش.

\_ دارم آتیش می گیرم... فعلاً نادر رو بفرست تو اتاق  
 نگهبانی، در هم قفل کن...

تا تکلیفمون مشخص بشه...

سرم رو انداختم پایین و به سمت انبار حرکت کردم...  
موبایلم را از روی زمین پیدا کردم، چند تکه شده بود و  
شیشه اش هم شکسته بود، بعید می دونستم درست  
شود...

\_ آقا سیاوش...

پارت ۵۶

شما یید شادی خانم... خوب هستید؟

\_ ممنونم خوبم...

خیلی خوب شد که بالاخره خرابکار رو پیدا کردید...

خواهش می کنم...

خودش مهم نیست... مسلماً این آدم کننده ی اصلی این جریان نیست، امیدوارم... آدمهای اصلی رو معرفی کنه... و گرنه کاری از پیش نمی بریم.

\_ موبایلتون داغون شده... لطفاً بدید به من... نگاهش کنم.

مهم نیست، خیلی قدیمی هست، درست کار نمی کرد، حالا فردا می برمش پیش یکی از رفیقام، تعمیرش می کنم.

امیدوارم کارم اشتباه نبوده باشه... خیلی حس بدی دارم، همش به خودم می گم نکنه بی گناه باشه!!!

اما... وقتی پشت در ایستاده بودم شنیدم داشت با یک نفر پشت تلفن صحبت می کرد، در مورد قاطی کردن، چند تا مواد با هم. مسلماً که بی گناه نیست... ولی علت این کارش هم مهم هست، همینطور کسانی که باهاش همکاری می کردند...

اگر کسای دیگر ای هم این جا باهاش همدست باشند و کمکش می کردند، ممکن هست دوباره این خطا و این مشکل در کارخانه ادامه دار باشد...

\_ درسته، باید به نادی بگم، پیگیر این موضوع باشه...

یک لحظه موبایلتون رو می دید؟!

صفحه اش شکسته... باید عوض بشه.

\_ بذارید ببینمش...

خدمت شما، بفرمایید...

موبایل شکسته شده را گذاشت تو کیفش...

اگر برای تعمیر می برینش، لطفاً این کار رو نکنید، یکی از دوستانم تعمیر کار موبایل داره، فردا می برمش برام درستش کنه.

\_ حالا شاید خودم تونستم درستش کردم.

مگه بلدید؟

\_ شاید...

پشت سرش از انبار خارج شدم.

دیگه دوست نداشتم وارد کارخانه بشوم.

از فردای آن روز خانه ماندم و سر کار نرفتم بی حوصله  
و عصبی بودم.

با اینکه کاملاً مطمئن بودم که نادر یک خلافی تو کارخانه  
کرده و متهم هست، اما باز هم دلهره داشتم و نگران بودم.  
موبایل که نداشتم که کسی بتونه بهم زنگ بزنه و آدرس  
خانه را هم کسی بلد نبود.

\_ داداش حالت خوبه؟ الان چند روز میشه سر کار نرفتی...

مشکلی پیش آمده؟!

نه ستاره جان، یک مدت مرخصی گرفتم که استراحت کنم.  
دوست داری بیرمت با دوچرخه یه دوری بیرون بزنیم؟!  
\_ آره داداش بریم، خیلی وقته بیرون نرفتم.

پس پیر بریم...

بیش از یکساعت گوشه کنار خیابانهای اطراف را با  
دوچرخه درب و داغونم زیر پا گذاشتیم، در آخر هم کنار  
بستنی فروشی ایستادم و دوتا بستنی قیفی خریدم... روی  
نیمکتی نشستیم و مشغول خوردن شدیم...  
بستنی فروشی از خانه فاصله زیادی نداشت، تو محله ی  
خودمان بود...

مشغول خوردن و حرف زدن بودم و به خیابان و رفت و  
آمد مردم نگاه می کردم.

که موتور مهران به سرعت از کنارمان عبور کرد و پشت  
سرش ماشین پلیس آژیر کشان از جلوی دیدگان مبهوتم  
گذشت.



وای خدای بزرگم... بدبخت شدیم.

\_ چی شد داداش... سیاوش...

بستنت افتاد روی زمین...

بیا ستاره، باید سریع برگردیم خانه...

\_ چیزی شده داداش، چرا یک باره بهم ریختی؟!

چیزی نشده، نگران نباش...

داخل کوچه که رسیدیم، ماشینی کنار خانه امان پارک شده بود و در خانه هم باز بود.

پارت ۵۷

\_ داداش انگار مهمان داریم...

یعنی چه کسی آمده؟! ما مهمان این شکلی نداشتیم...

سریعتر پدال زدم تا به خانه رسیدم... به ستاره کمک کردم  
 که از دوچرخه پایین بیاید...  
 یاالله...

\_ به به آقای فراری از کار... بالاخره تشریف آوردید؟

سلام خانم تاجیک، خوش آمدید...  
 از دیدن چیزی که روبه روی دیدم، کاملاً تعجب زده  
 بودم....

سریع به سمتش حرکت کردم...

سلام آقای تاجیک، خیلی خیلی خوش آمدید  
 - سلام بر مرد بزرگ این جماعت...

آفرین، آفرین... رو سفیدمون کردی...

بیا پسر... بیا بشین کنارم.

کاری که شما با خوش فکری و تصمیم عالی خودت انجام  
 دادید، ما رو از یک مخمصه ی بزرگ نجات داد، آبرو و  
 اعتبار چندین سالمون داشت نابود می شد...

از همه بدتر این بود که به کسی هم آنجا اعتماد نداشتیم  
که از او بتوانیم کمک بگیریم، حتی حکمت...

خواهش می کنم، آقای تاجیک... خیلی خوشحالم که  
بالاخره از خانه خارج شدید.

\_ بله... بخاطر کاری که شما کردید، این روزها حال و  
احوالتم خیلی بهتر هست.

خدا را شکر...

مشخص شد، آدم اصلی ماجرا کی بوده؟!

\_ بله... چه جور هم مشخص شد...

شاید باور نکنید، اما دوست قدیمی سی ساله ام، نمره اول  
این جریان بود.

دوست قدیمی، شده رقیب خونی من...

باورش سخته، اما واقعیت محض بود.

من و اون نون و نمک ہم را خورده بودیم، بارها با ہم سفر رفته بودیم... روزها تو یک اتاق با ہم زندگی کرده بودیم...

اما حسادت، درد بی درمونی هست که اگر به جونت بیوفته، رمق آدم رو می گیره، میشه بلا و آفت انسان بودند.

سالها پیش که با ہم به ترکیه رفتیم و شرکت محصولات آرایشی قرارداد با شرکت من رو ترجیح داد... از اون موقع ظاهراً دنبال زدن زخم کاری به روزگار من بوده...

که تا حد زیادی موفق هم شده بوده...

خوب پسر... تو چرا کارت رو ول کردی، خانه نشین شدی؟!

راستش رو بخواهید، یکم از برگشتن به اون محیط واهمه داشتم... بالاخره نادر رفیق صمیمی خیلی از کارگراها و مخصوصاً آقا صادق بوده است...

\_ نگران نادر نباش... نادر فقط وسیله برای انجام اون کار بود... صادق پا در میونی کرد و گفت، بخاطر مشکلات مالیش مجبور به پذیرفتن این کار شده است... ظاهراً

همسرش سرطان بدی گرفته، برای دوا درمونش احتیاج به پول داشته، که این رفیق ما سر راهش قرار می گیرد... اغفالش می کند...

غمت نباشه، اون هم بر می گردونیم سر کار...  
حالا راضی شدید؟!

بله آقا... دست شما درد نکنه...

همینطور ناراحت بودم که نادر ممکن هست چه سرنوشتی پیدا کند، به هر حال زن و بچه دارد، خرج زندگی روی دوشش هست.

\_ خوب حالا کی بر می گردید سر کار؟!

یک نگاهی به شادی انداختم... کنار ستاره نشسته بود و هم صحبتش شده بود.

هر وقت شما برگردید... کی پیام دنبالتون؟!

خنده ی بلندی سر داد...

که همزمان بقیه هم شروع به خندیدن کردند...

\_ باشه پسر... تو بُردی، فردا منتظرت هستم که بیای  
دنبالم...

\_ چشم رئیس... حتماً...

چهره ی آرام و خندان شادی... تمام وجودم را به وجد می  
آورد، چقدر از دیدن خنده ی رضایت بخشش، خوش حال  
بودم.

قلبم بی اراده... پا به دایره ی ممنوعه گذاشته بود... ناخود  
آگاه و ناخواسته...

پارت ۵۸

با رفتن خانواده ی تاجیک... یک لحظه هم معطل نکردم،  
با عجله به سمت خانه ی مهران حرکت کردم، فقط  
دوست داشتم خودش در را به رویم باز کند تا خیالم راحت  
شود...

وقتی مسعود در را باز کرد، دوباره سراسر وجودم را ترس فرا گرفت.

\_ سلام داداش سیا خوبی؟ بیا داخل...

نه... باید... برم... مهران کجاست؟

\_ نمی دونم، از صبح که رفته سر کار هنوز بر نگشته...

واقعاً؟! اگر آمد بهش می گی یه سر بیاد خانه ی ما؟ موبایلم شکسته، موبایل ندارم...

یا یک زنگی به خانه امان بزند.

\_ باشه داداش به مهران می گم.

فعلاً خداحافظ...

با نا امیدی به خانه برگشتم...

\_ سیاوش جان... مهران زنگ زد خانه، خیلی عجله داشت، گفت چند دقیقه دیگه دوباره تماس می گیره...

با بلند شدن صدای زنگ تلفن، سریع به سمت گوشی حرکت کردم...

صدای گرفته ی مهران در گوشی تلفن پیچید...

\_ سلام رفیق... نترسیا، فحشم هم نده، من رو دستگیر کردند با یک کیف پر از پول و یک عالمه مواد مخدر...  
مامانم نفهمه، دق می کنه...

وای مهران... دیدی چی شد؟ حالا چه خاکی بر سرمون بکنیم...

کجایی؟! آدرس...

\_ کلانتری... اما دارن منتقلم می کنند، یک جای دیگه... باید قاضی کشیک رأی صادر کنه، جرمم زیاد هست.

آخ آخ... دارم میام... الان خودم رو می رسونم.

تمام تن و بدنم می لرزید، از ترس، از غصه...

از اینکه مهران، بهترین دوستم رو دیگه نبینم...



به کلانتری رسیدم، این قدر شلوغ بود که کسی پاسخگوی  
سؤالات نبود، از بین جمعیت رد شدم...خودم را به پشت  
دري که دريچه اي روی آن قرار داشت رسوندم...

آقا تو رو خدا يه جوابي بهم بديد...مهران دبيري هنوز  
اينجاست؟!

\_ هستش، دارن مي برنش پيش قاضي كشيك.

بذاريد بيايم داخل...كسي رو نداره...

\_ نميشه پسر جون، مگه خونه ي خاله هست كه بيای  
داخل.

ماشالله جرمش هم سنگينه...

يك لحظه صبر كن، موتورش تو حياط هست...

اگر دزدی نیست، برو سندش رو بيار تا بتونی پيريش..

آقا تو رو خدا بذار برم ببينمش...فقط يك لحظه.

\_ برو سمت در داخل کوچه از آنجا خارجش می کنن،  
همین الان برو شاید بهش رسیدی...

سریع دویدم به سمتی که بهم گفته بودند، آنقدر عجله  
داشتم که نزدیک بود نقش بر زمین بشم.

دیدمش... دستبند و پابند بهش آویزان بود...

چه صحنه ی ناراحت کننده ای بود... سرش را پایین  
انداخته بود، اشتباه نمی کردم... صورتش از شدت گریه  
خیس شده بود... و تمام صورتش سیاه و کبود شده بود...  
حتماً حسابی کتک خورده بود.

مهران...

\_ سیاومدی، می دونستم خودت رو بهم می  
رسونی... مواظب مادرم، مینا و مسعود باش.

نگاه با خودت و ما چه کار کردی....

خواستم بهش نزدیک بشم، سربازی که همراهش بود، به شدت هلم داد... و به شدت به دیوار بر خورد کردم...

\_ چه کارش داری بی ناموس...

- خفه شو... برو سوار ماشین....

اون پسر رو که اومده پشت رو خوب ببین، فکر نکنم با خلافی که کردی، حالا حالاها کسی رو ببینی، پدرت رو در میارن... و پوز خند زشتی رو صورتش نشست...

به سمتش یورش بردم...

پارت ۵۹

دستی از پشت به شدت لباسم را کشید و نگذاشت که حرکت کنم...

\_ آروم باش پسر خوب، درگیری با مأمور دولت جرم هست، به راحتی برات پرونده درست می کنند، تا به خودت

بیای، پرونده قطوری برات درست کردن و گذاشتن زیر بغلت...

بگیر بشین... آروم بگیر...

ماشین حرکت کرد، یعنی چه بلایی سرش خواهند آورد؟ به مادرش چه بگویم؟

تا حالا تو زندگی این قدر مستأصل نشده بودم، که نفهمم و ندانم چه کاری باید انجام بدهم.

پای پیاده در کوچه و خیابانها پرسه می زدم، چه بساطی راه افتاده بود...

شنیده بودم که برای پرونده های خلاف میشه وکیل گرفت، اما وکیل هم حتماً هزینه ی زیادی می خواست.

با ظاهری آشفته وارد خانه شدم، خودم را روی تخت داخل حیاط انداختم... ومات آسمان پر ستاره شدم...

\_ چی شده داداش... اتفاقی افتاده درسته؟!

نه...مشکلی نیست...

مامان کجاست؟

\_ رفته مرباها وترشی ها را تحویل مغازه شوهر زهرا خانم  
 بده و برگرده...الان میاد.

می خوای برات غذا گرم کنم بخوری؟

نه ستاره جان...اشتها ندارم، باید بخوابم...صبح زود باید  
 برم منزل آقای تاجیک...قول دادم کمکشون کنم که  
 بیرمشون کارخانه... نباید تأخیر کنم.

\_ شادی خیلی دختر خوبی هست، از من خواسته برم  
 خونشون...داداش می بریم؟  
 خیلی دوست دارم برم پیشش...

واقعاً علاقه داری بری؟  
 اگر بخوای می برمت...آره دختر خوب و مهربونی هست...

\_ آره داداش... بهم گفتم، یک روز خودم میام دنبالت می برمت منزلمون...

خیلی دوست دارم برم و اتاقش رو ببینم، حتماً اتاق قشنگی داره؟

آره خیلی قشنگه...

\_ مگه تو اتاقش رو دیدی؟

یه دفعه به خودم آمدم، از حرفی که ناخواسته از دهانم خارج شده بود...

منظورم این هست... حتماً قشنگه، چون خانه قشنگ و زیبایی دارند...

\_ آها...

سلانه سلانه به طرف اتاقم حرکت کردم... بالستم را روی زمین انداختم... سرم را روی آن گذاشتم و در تاریکی اتاق به

نور باریکی که از پنجره کوچک اتاق به داخل می آمد خیره شدم و در فکر مهران، رفیق چندین و چند ساله ام بودم که معلوم نبود امشب در چه وضعیتی قرار دارد.

پارت ۶۰

#مهران

بد جور خودم را آلوده ی این کار کرده بودم وقتی با سفارش سردار وارد گروه شدم، فکر کردم یک گروه معمولی است که خرده پاها در آن کار می کنند و فقط در حد همین فروختن مواد مخدر به جوونهای کوچه و خیابون و پارک هاست...

اما با گذشت زمان کم کم فهمیدم، این گروه باند بزرگی هست که از شمال تا جنوب کشور زیر نظرش هستند... به فکر بچه گانه ی خودم می خندیدم که فکر می کردم به راحتی می توانم هر وقت نخواستم، به راحتی از گروه خارج شوم... حالا که تو اوج کار وارد شده بودم و همه فهمیده

بودند که چقدر آدم محتاط و زیر و زرنگی تو کار هستم... کارهای بزرگتر رو دستم می دادند، با پول خوب... داشتم پولهامو جمع می کردم که ماشینی برای خودم دست و پا کنم... بزنم تو کار مسافر کشی. مرتب با خودم می گفتم اگر نخوام باهاشون کار کنم کی می خواهد مجبورم کند... موبایلم زنگ خورد...

کامران بود... تو این مدت یکم باهاش قاطی شده بودم... \_ چطوری داداش... رئیس می خواد بری پیشش، یک کار نون و آبدار برات داره، جلدی حاضر شو بیا... می دونی که اعصاب درست و درمونی نداره... دیر نکنی...

نه کامی جان میام، الان حرکت می کنم...

\_ نگاه پسر جون... من این کارهای مهمم رو به همه کس نمی دم، بچه ها خیلی ازت تعریف کردند... گفتن بچه ی



زبلی هستی... برو ببینم چه کار می کنی... فقط دلار ازشون می  
گیری با شمارش... ویک سری مواد جدید به عوض جنس  
خودمون می گیری میای...  
میگی یک قران تخفیف نداریم... همینی که هست...

باشه رئیس حواسم هست...

\_ برو پسر... ببینم چه کار می کنی...

دوباره دلهره به سراغم آمده بود... نمی دونم چرا به مادرم  
گفتم، ممکن هست چند روزی نباشم...

موتورم را انداختم زیر پام... گزش رو گرفتم و رفتم...

به آدرس که رسیدم، کمی همون طرفا چشم گردوندم، که  
مبادا کسی ردّم رو زده باشد...

همیشه دور و اطرافم رو می پاییدم...

چه خوب قانونهای خلاف را آموخته بودم...

وقتی خیالم آسوده شد...موتور رو زیر درختی گذاشتم و به  
طرف در باغ پا تند کردم...

وقتی زنگ خانه باغ را زدم، صدای سگها از تو باغ بلند  
شد... حتماً بوی غریبه را فهمیده بودند...

یک آقای سیبیل کلفت در رو به رویم باز کرد...

آخمی سؤالی روی صورتش نمایان بود...

\_ فرمایش؟!\_

از طرف نادر خان اومدم...

\_ خوب؟!\_

خوب نداره...اگر نمی شناسید برم دنبال کارم...

\_ صبر کن ببینم بچه...چه زود هم گرد و خاک می کنه...

بیا داخل...کسی که تعقیبت نکرد؟

نه... حسابی اطرافم رو پاییدم... اولین بارم نیست.  
از درون به حرف خودم پوزخندی زدم... چه اعتماد به  
نفسی پیدا کرده بودم.  
چند نفر آدم کار بلد و هیکل دار... جلوی روم قرار  
گرفتند... حتی کلامی حرف نمی زدند...  
جنس رو که تحویل گرفتند و چک کردند، کیف پر از پولی  
رو جلوم گذاشتند...  
همه دلارهای تا نخورده بود... چکشون کردم که قلبی  
نباشند...  
داخل کیف دیگری، مواد مخدر جدیدی گذاشته بودند..  
هیچ وقت به چشم ندیده بودم... ولی تظاهر کردم که می  
شناسم... سری تکون دادم و از تیر رسشون خارج شدم...  
وقتی سوار موتور شدم... از یک مسیری به بعد، احساس  
کردم ماشینی تعقیبم می کند...  
به آینه بغلم نگاه کردم... پژوی سفید رنگی مدتی بود که  
پشت سرم در حرکت بود... سرعتم را بیشتر کردم.

## پارت ۶۱

کوچه پس کوچه های شهر را به خوبی بلد بودم، به بیراهه زدم، از مسیر اصلیم خارج شدم...نباید به محل قرارم با نادر می رفتم چون گروه شناسایی می شد.

همون ابتدای کار هشدار داده بودند که اگر کاری انجام دهم که خطری گروه را تهدید کند، خانواده ام را وارد جریان خواهند کرد...

مسیرم را به طرف کوچه های تنگ و پر رفت و آمد جنوب تهران، عوض کردم، کمی که خیالم راحت شد...دوباره به خیابان اصلی برگشتم...

این بار صدای آژیر ماشین پلیس از پشت سرم بلند شد، پس گم نکرده بودند، حسابی دست و پام روگم کرده بودم، هیچ وقت در این شرایط قرار نگرفته بودم، فقط پام رو روی گاز گذاشته بودم و از خیابانها و کوچه ها عبور می کردم، فقط به این فکر بودم که خودم را از این مخمصه نجات دهم، اما این اشتباه محض بود...

ظاهراً کاملاً شناسایی شده بودم و راه فراری نداشتم. هر ماشین پلیس را که پشت سر می گذاشتم، نوبت به بعدی بود... در نهایت در یکی از خیابانهای اطراف خانه ی خودمان، بین دو ماشین پلیس گیر افتادم و دستگیر شدم. شُک زده از اتفاقی بودم که افتاده بود...

وقتی به کلانتری منتقلم کردند، کاملاً هاج و واج بودم... در مقابل سؤالاتشون جوابی نداشتم بدهم، دنبال آدمهای گردن کلفتی می گشتند که روحم هم خبر نداشت... و من تازه می فهمیدم در چه مخمصه بدی گرفتار شده ام. در واقع نادر پلنگ که من باهاش دمخور بودم و به عنوان رئیس می شناختمش، تنها خرده پایی بین آدمهایی بود که از آنها اسم می بردند...

حالا نگرانیم بیشتر از هر زمان دیگری بود، داشتم فکر می کردم که ممکن هست بلایی سر مادرم ومینا و مسعود بیاورند... حالا که آن همه جنس و پولشون رو از دست داده اند، مسلماً کوتاه نمی آمدند.

لرزش عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود...

آن قدر التماس کردم تا بالاخره یک نفر راضی شد با سیاوش تماس بگیرم و خبر دستگیریم را به او بدهم... می دانستم به تنها کسی که می توانم تکیه کنم، سیا بود. زنگ زدم خانه نبود... وقتی برای دومین بار تماس گرفتم و با او صحبت کردم، صدایش بغض آلود بود و می لزرید... می دانستم حتماً می آید، شک نداشتم، حتی ذره ای... دوباره داخل کلابتری چند نفر از افراد لباس نظامی دوره ام کرده بودند و سراغ آدمهایی به اسم فرخ و نریمان را از من می گرفتند. حرفهایم را باور نداشتند... حق داشتند، کی حرف آدم خلافکار رو قبول می کرد و می کند...

پارت ۶۲

بعد از سؤال و جواب های مختلف که چند تا مشت و سیلی همراهش بود، قرار شد منتقلم کنند به محل دیگری که قاضی کشیک در مورد مصمم گیری کند...

نزدیک سوار شدنم به ماشین بود، سیاوش از راه رسید... حسابی از دستم شاکی بود... چشمانش از همیشه غمگین تر به نظر می رسید...

لرزش صدایش، بغض گلویش دیوانه ام کرده بود... وقتی سربازی که همراهم بود به تخت سینه اش زد و به دیوار برخورد کرد، می خواستم با جفت دستان اسیرم به صورتش بکوبم که دستش به روی بهترین رفیقم بلند نشود... اما فعلاً که بدجوری اسیر سرنوشت شده بودم.

سیاوش تا آخرین لحظه نگاهش به ماشینی بود که مرا با خود می برد... قطرات سمج اشک از گوشه ی چشمانم در قلیان بود...

ومن در راهی قرار گرفتم که ناخواسته خودم انتخابش کرده بودم، از روی ناچاری و فقر...

در اتاقی نسبتاً تاریک و ساکتی نشسته بودم، به غیر از یک  
میز و چند تا صندلی و چراغ بالای سرم چیزی در اتاق وجود  
نداشت...

ذهنم درگیر اتفاقات و حوادث گذشته بود، چند ماهی که  
مسیر زندگی را عوض کرده بود...  
و چیزی جز استرس و ترس و وحشت برایم نداشت.

صدای در اتاق که آمد، هراسان از روی صندلی بلند  
شدم... نوری که در چشمانم افتاده بود، اجازه نمی داد  
تصاویر را به خوبی ببینم...  
یک مرد بلند چهار شانه به طرفم حرکت کرد، لحظه ای در  
روبه رویم ایستاد...

سرم پایین بود و جرأت بالا آوردن آن را نداشتم، می ترسیدم  
دوباره صورتم همان سیلی و مشت دیگری شود...



\_ سرت رو بیار بالا پسر جون... به من نگاه کن بینم...

عجیب صدایش آشنا بود...

آشنا و گرم... صدایی در گوشم پیچید که صدای پدرم در  
گوشم طنین انداخت...

یک لحظه سرم را بالا آوردم... اصلاً باورم نمی شد...

پارت ۶۳

س... سلامم

\_ سلام پسر، این جا ایستادم که به حرفات گوش کنم... از

بچه ها شنیدم قصد همکاری نداری... می دونی، این  
آدمهایی که تو هویتشون رو مخفی می کنی، تا حالا چند نفر  
رو به خاک سیاه نشوندن... چند نفر رو بدبخت کردند،  
چند تا از ناموسهای این کشور رو تحویل کشورهای خلیج

دادند... فکرشو بکن خواهر و ناموس خودت باشند... راضی هستی؟!

که اینطوری ماسک بی خیالی رو صورتت زدی و حاضری تو محکوم بشی و اونا به کثافت کاریاشون ادامه بدهند... تو این رو می خوای؟!

اصلاً به صورتتم عمیق نگاه نکرده بود وگرنه حتماً من را به یاد می آورد... نگاهش به سمت دیگری بود و من چقدر صورت مهربانش را دوست داشتم، هنوز هم حرفها و نصیحتهایش بوی دوران کودکیم را می داد... بوی شهر ری و خیابانهایش را می داد... بوی کبابی ها و جگریکی های اطراف حرم عبدالعظیم را می داد...

بوی محله ی قدیمی، کوچه بازارهای شهری که با ترک کردنش، همه چیزمان را از دست دادیم، پدرم... آرامشمان و حتی خنده های کودکانه امان را...

لحظه ای به چشمان ماتم زده ام خیره شد...

\_ بگو مرد... گوشم با تو هست...

اما من واقعاً چیزی نمی دونم... قسم می خورم... عمو علی...  
با حرفم... لحظه ای مکث کرد و دوباره مات صورتم  
شد... سرش را نزدیک صورتم آورد... و دستانش را قاب  
صورتم کرد...

\_ نگو کسی که الان جلوم ایستاده پسر رحمان  
هست... باورم نمیشه... مه... ران، تو... تو بین این جماعت  
مزخرف چه غلطی می کنی...

بعد از این همه سال... الان... اینجا، باید تو رو ببینم...  
اگر رحمان زنده بود، حتماً با دیدن تو در این شرایط و حال  
و روزگار دق کرده بود...

سریع به سمتم خیز برداشت... دو طرف شانه هایم را  
گرفت و محکم تکانم داد...

\_ دارم ازت می پرسم... بین این بی ناموسا... تو... با این سن  
کمت، چه کار می کنی و می کردی؟!

باورم نمیشه...

آخ رحمان... آخ...

حالا من با تو چه کار کنم... من با این حماقت تو چه کار  
کنم....

همه پشت در ایستادن تا من نتیجه باز خواست و اعتراف  
تو رو براشون ببرم... نمی دونن طرف حساب من پسر بهترین  
رفیقم بوده... که از قضا بین یک مشت خلافکار شب و  
روزش رو می گذرونده...

عمو این طوری باهام حرف نزن، داری بد قضاوتم می  
کنی...

@Vip Roman

پارت ۶۴

قبول دارم اشتباه کردم...

اما من از سر خوشی...خطا نکردم...از مادرم پرسید من تو  
 این سالها که بابام تنهامون گذاشت و رفت، حتی یکبار هم  
 پامو کج نگذاشتم، هر کاری که بگید کردم تا دستمون  
 جلوی آشنا و غریب دراز نشه...از بنایی گرفته تا  
 پادویی...باربری...دست فروشی...  
 هر کاری که بگید کردم تا امورات زندگیمون بگذره...  
 اما نشد...

هر سال مثل آواره ها از این محل به اون محله باید می  
 گشتیم، دنبال آلونکی که شبها بدون سر پناه نباشیم...اما  
 عمو...تا کی، تا چند سال باید دووم می آوردم...من از موقعی  
 که خودم رو شناختم دنبال یک لقمه نون بودم، بچگی  
 نکردم...جوونی نکردم...زندگی نکردم.

من هیچ وقت تو این زندگی آدم خودم نبودم...

بغض بدی راه گلوم رو گرفته بود...

عمو آهسته از کنارم گذشت... در اتاق را باز کرد که خارج بشه...

عمو می دونم خطا کردم... پای همه چیزش ایستادم، ولی این پول و جنسها که دستمه... اگر امشب به دست نادر نرسه... بیچاره ام.

من نگران مادرم ومینا و مسعود هستم...  
تو رو خدا عمو... یک کاری کن اونا بلایی سرشون نیاد...

به خدا، قسم خورده بودم که اگر پولم جور بشه که بتوانم ماشین بخرم... قرار بود دور این کار خط قرمز بکشم وبروم دنبال مسافر کشی... وبا عزت و پول حلال زندگی کنم...

به خاک بابام، به جون مادرم که تنها امید زندگیم هست قسم می خورم، که می خواستم از این کار بیرون بیام...

عمو تو رو خدا هوای مامانم و بچه ها رو داشته باش... من  
 غلط کردم... من به ناچار اشتباه کردم...  
 باورم کن عمو علی...

در اتاق که بسته شد... حجم غم و افسوس را در تمام  
 وجودم احساس می کردم...  
 اگر نادر بلایی سر مادرم و بچه ها بیاره باید چه خاکی بر سرم  
 بریزم...

به طرف در یورش بردم... و مشت‌های محکم را به در فلزی  
 کوبیدم... دیگر رفتارهایم دست خودم نبود...

عمو علی... تو رو خدا...

نادر و دارو دسته اش مادرم و بچه ها را می کشند... او نا رحم  
 و انصاف ندارند...

به خدا من به غیر از نادر کسی رو نمی شناسم... به ارواح  
خاک بابام، به خدا...

پشت در روی زمین نشستم، سرم را میان دستانم گرفتم و از  
ته دلم نالیدم... دنبال روشنایی و کور سوی امیدی بودم.  
نمی دانم چند دقیقه و یا ساعتی در آن وضع نشسته بودم  
که با صدای چرخیدن کلید در، به سرعت روی پا  
ایستادم...

عمو علی برگشته بود... خسته و عصبی... خشمگین و  
چشمهای به خون نشسته...

با صدای بلند و محکمش تو گوشم فریاد زد...  
\_ این رو بگیر... زود باش. @Vip Roman

پارت ۶۵



با تعجب به موبایلم که به طرفم گرفته شده بود نگاه می کردم...

\_ به نادریا هر آدم عوضی دیگه ای که باید جنسا رو به اون بر گردونی تماس بگیر...

بگو آدمهای مشکوکی دنبالم کردند، یه جایی خودم رو گم و گور کردم...

فردا جنسا و پولا رو به دستتون می رسونم.

سریع... صدات لرزه... با اطمینان و قدرت باهاشون حرف بزن.

چشم عمو...

دستانم می لرزید، هول شده بودم....

\_ مهران... اینطوری نمیشه، آروم باش. چند تا نفس عمیق بکش و بهشون زنگ بزن.

تک تک کلماتی رو که می گم براشون دیکته کن.

الان...

چند بار قفسه ی سینه ام را از هوا پر و خالی کردم تا آرام بشم.

سلام کامی خوبی؟

\_ کدوم قبرستونی هستی؟ نکنه جنسا و پولا رو کشیدی بالا نیفله... نادر خان از دستت خیلی عصبانی هست.

چقدر حرف می زنی؟ یکم آرام باش تا برات توضیح بدم...  
وقتی بر می گشتم، ماشین مشکوکی دنبالم می کرد، یکم پیچوندمش و از دستش فرار کردم، الان یه جایی اطراف تهران هستم...

فردا صبح زود اطراف رو می پام... اگر همه چیز اکی بود یه جایی قرار می دارم، جنسها و پولا رو بهتون می رسونم، نگران نباشید...

\_ دستم‌ریزاد پسر، می دونستم کارت رو درست انجام میدی؟

موبایلت در دسترس باشه فردا قرار میداریم.

باشه... منتظر تماس‌تون هستم... به نادر خان بگو ما نامرد نیستیم که زیر قول و قرارمون بزنیم...  
\_ باشه پسر...

الان من باید چه کار کنم؟ من که اینجا زندانی هستم.

\_ یکساعت هست با تمام افرادی که در مورد این پرونده فعالیت می‌کنند دارم صحبت می‌کنم، البته هنوز به صورت قطعی راضی نشدن، اما شاید بتونم کامل راضی‌شون کنم که با تصمیمی که گرفتم هم مسیرشون کنم.

نمی‌خواستم تو رو به خطر بندازم، اما مهران جان، تو در حال حاضر در شرایطی که قرار گرفتی و پرونده‌ای که برای خودت ساختی و باز کردی حق انتخاب زیادی نداری چون

قانون در مورد تو حکم می‌کنه و من نمی‌تونم بدون مدرک در مقابل قانون به تو کمکی کنم.

اما اگر حاضر بشی با ما همکاری کنی و این گروه بزرگ و خطرناک را شناسایی کنیم، من حکم بی‌گناهی رو ازشون می‌گیرم.

تصمیم با خودت هست...

یعنی من به عنوان یکی از نیروهای شما، در گروه و باندشون بمونم و فعالیت کنم؟!

\_ بله...البته به این راحتی هم که فکر می‌کنی نیست، تو احتیاج به آموزشهای تخصصی داری که لازم هست یاد بگیری...

عمو من فقط نگران مادرم هستم...

\_ فکر اونها رو نکن، من دیگه پیداشون کردم مطمئن باش رهاشون نمی‌کنم...

فقط باید این موضوع محرمانه بین ما بمونه حتی به مادرت  
و نزدیک ترین فرد زندگیت نباید گفته بشه...

مهران... تو حاضری که برای نجات مردم مملکت به ما  
کمک کنی؟

عمو علی حتی لحظه ای شک ندارم، اگر من وارد این کار  
شده بودم، فقط و فقط به خاطر مشکلات مالیم بود وگرنه  
ما نون حلال خورده هستیم، هر تصمیمی شما برای من  
بگیرید و هر کاری که لازم باشه انجام می دم که گناه کارهایی  
رو که این یکسال انجام دادم از وجودم پاک بشه، به شرفم  
و به جون مادرم قسم می خورم که دیگه پا کج ندارم.

پارت ۶۶

سیاوش #

تا صبح خوابم نبرد، فکر مهران دیوانه ام کرده بود. نمی  
دانستم با کی صحبت کنم و از چه کسی کمک بگیرم.

شاید خانم تاجیک بتونه یک کمکی بکند... اما اگر به اون هم بگم، شاید فکر و تصور بدی نسبت به من پیدا کند.  
\_ یک لقمه صبحانه بخور...

نمی تونم مادر... میل ندارم، همون جا یه چیزی پیدا میشه، می خورم...

\_ صبر کن، یک لقمه برات آماده کنم، غذا هم برات گذاشتم مادر... این پلاستیک را با خودت ببر...

چشم مامان می برم، دستت درد نکنه...

به سرعت به منزل خانم تاجیک رفتم، قرار بود کمک کنم، آقای تاجیک هم امروز یک سری به کارخانه بزند...

همه چیز باهم قاطی شده بود، تمرکز درستی نداشتم، انگار به پاهایم وزنه ی صد کیلویی وصل شده بود.

سلام خانم تاجیک کنار در منتظر هستم...

\_ سیاوش بیا داخل... برای رفتن عجله ای نداریم.

چشم خانم...

نا خواسته چشمم انتهای حیات را رصد کرد...

شادی را دیدم... در حالیکه دستهایش را در بغلش جمع کرده بود مشغول قدم زدن بود، متوجه ی ورود من نشده بود...

حجابی نداشت... ولباس آزاد و کوتاهی به تن داشت...

سریع رو برگرداندم و به سمت در ساختمان قدم برداشتم...

چقدر این دختر زیبا و لطیف بود... با دیدنش حال عجیبی پیدا می کردم... این مدت زیادی مغزم آزاد برای خودش می گشت، باید کنترلش می کردم.

\_بیا داخل سیا... اشکال نداره که اینطوری صدات بزنم...

یاد مهران افتادم، فقط اون بود که همیشه اسمم را  
اینطوری صدا می کرد...  
نه خانم...راحت باشید.  
\_ صبحانه خوردی؟ بیا بشین.

میل ندارم، شما راحت باشید...میرم پیش آقای تاجیک  
کمکشون کنم که حرکت کنیم به سمت کارخانه...  
\_ باشه برو...اتفاقاً منتظرت هست، از ساعت پنج صبح  
بیدار هست...

اینجا که خانه نیست، پادگان نظامی هست، وقتی بابا بلند  
میشه، همه باید آماده باش باشند...  
- چی میگی نادی...چقدر غرغر می کنی...

\_ اِه بابا، کی اومدی بیرون، کمک نمی خوای؟

سلام آقای تاجیک صبح شما به خیر، خوشحالم که سر  
حالید.



- بدو نادی... بلند شو بریم به کارمون برسیم، چقدر  
لفتش می دی.

\_ نگاه تو رو خدا، زندگی ما رو بین، بابامون تا دیروز از اتاق  
بیرون نمی آمد، حالا از بس که عجله داره، نمی ذاره دو  
لقمه صبحانه بخوریم.

- خواهر جون راست میگه دیگه زود باش، چقدر تو می  
خوری، نگاه هیکت چه گنده شده!!

سلام آقا سیاوش، خوش اومدید...

\_ به خدا می زنم تو مُخت شادی...

من کجام گنده شده، نامرد... هیکل به این توپی، مثل تو  
خوبه لاغر و لجمار، فوتت کن نقش بر زمین شدی.

- فعلاً که لاغری تو بورس هست... حالا خود دانی...

از حرفاشون خنده ام گرفته بود... اما کاملاً مشخص بود که  
چقدر از وضعیت به وجود آمده راضی هستند، اینکه  
پدرشون از اون پیله ی تنهایی و افسردگیش خارج شده  
است و قصد داره شروعی دوباره داشته باشد.

با ورودمون به کارخانه تقریباً نصف بیشتر کارکنان قسمت‌های مختلف برای خوش آمدگویی در کنار در ورودی ایستاده بودند، و آقای تاجیک محترمانه به سلام و خوش آمدگویی آنها جواب می‌داد و دست تکان می‌داد. به نظر می‌آمد که همه از برگشت اون خوشحال هستند. من کنار در ورودی پیاده شدم و کنار رحمان ایستادم...

پارت ۶۷

\_ کارکنان این جا واقعاً آقا رو خیلی دوست دارند و بهشون احترام میدارند، آقای تاجیک خیلی هوای کارگرا و زیر دستهاشو داره

کاملاً مشخص هست.

خوشحالی رو تو صورتشون میشه دید، بعضی حس‌ها رو همیشه مخفی کرد، لبخند و برق چشماهای آدمها زورکی همیشه... درست می‌گم؟!

\_ بلہ پسر...نمیشہ...اصلا ہم نمیشہ...

سیاوش...باید یکم کارم رو کمتر کنم، بہ خانم تاجیک ہم  
گفتم...

آرام دختر خدا بیامرز داداشم کہ قبلاً در موردش باہات  
صحبت کردہ بودم، خیلی تنہاست، فقط با من احساس  
راحتی می کنہ، بچہ هست و دل نازک...دلم برایش می سوزہ.  
اگر بشہ می خوام یک خانہ در شہر، نزدیک خانہ ی داییش  
اجارہ کنم کہ ہر وقت من نبودم برہ پیش اونہا...بقیش ہم  
پیش خودم بمونہ...  
از ماندن مداوم در این کارخانہ خستہ و کلافہ شدم.

تصمیم خوبی گرفتید، یکم از این پیلہ ی تنہایی خودتون رو  
خلاص کنید.

صدای زنگ موبایلم بلند شد...  
بلہ خانم تاجیک...باشہ چشم اومدم.

همه تو اتاق جمع بودند...حکمت، آقا و خانم تاجیک و صادق و رییس امور مالی و چند نفر دیگر...

منتظر برخوردهای متفاوت از کسانی بودم که در اتاق جمع بودند... مخصوصاً صادق که دوست و رفیق نادر بود...

\_ بیا پسر جون، بیا این جا ببینم، همه ی ما برگشت آرامش به کارخانه را در حد زیادی به تو میدونیم...تو خیلی ساده و بدون هیچ تنش اضافه ای کار بزرگی در حق همه ی ما انجام دادی...

دستمریزاد داری...  
 حکمت هم با لبخند رو به من کرد وگفت:  
 \_ مخصوصاً برگشت رئیسمون به سر کارش...

و همه با هم شروع به خندیدن کردند...

جالب بود...نگاه حکمت مدام روی نادیا در حرکت بود، معلوم بود حسابی دلش گیر هست...

درگیر دختری که بر خلاف ظاهر غلط اندازش مهربان و دوست داشتنی بود و دلی پاک به اندازه ی تمامی دنیا داشت و کاش این مرد لیاقت این دختر را داشته باشد...

نادیا به طرف من برگشت و گفت:

\_ سیاوش جان... پدرم اصرار داره که شما همراه آقا رحمان مسؤول حفاظت و حراست کارخانه باشید... البته اگر خودتون تمایل داشته باشید.

وگرنه برگردید به انبار و کار قبلتون رو ادامه بدید.

انتخاب با خودتون هست...

چون آقا رحمان قصد داره یک مقدار کارش رو اینجا کمتر کنه، خوب چه کسی مطمئن تر از شما...

قبول می کنی؟ در ضمن برای شما از امروز بیمه و حقوق و مزایا در نظر گرفته میشه.

چطوره؟!

پارت ۶۸

نگاهی قدر شناسانه به نادیا انداختم...

ممنونم، چی از این بهتر. از خدام هست.  
دست شما درد نکنه، ممنون از این همه محبتی که در حقم  
انجام می دید.

سری به نشانه ی ادب و احترام برای آقای تاجیک تکان  
دادم واز آنجا خارج شدم.

کنار رحمان نشسته بودم و او تمام کارهایی را که در نبودش  
باید انجام می دادم، یکی یکی برایم توضیح می داد. دل  
خسته تر از همیشه بود... در صورتش غمی عظیم پنهان  
بود، با اینکه حدود پنجاه سال از عمرش می گذشت، اما پیر  
و افسرده تر از این حرفها به نظر می رسید.

آقا رحمان شما بچه ندارید؟

از حرفم تعجبی نکرد... و سرش را آرام تکان داد.

\_ نه پسر، خدا این نعمت بزرگ را هیچ وقت نصیب من و زخم نکرد... چه میشه کرد، قسمت نبود.

طوبی جای تمام نداشته های زندگیم بود که اون هم کنارم نموند و تنهام گذاشت.

ببخشید با حرفم اوقاتتون رو تلخ تر کردم.

\_ نه پسر جون... گاهی حرف زدن حال رو بهتر می کنه...

خوشحالم که یکم دارم از کار فاصله می گیرم، این چند سال که تمام روز و شبم اینجا و توی این کارخونه گذشت، سالهایی بود که خودم را گم کرده بودم از دست خاطراتی که قصد رها کردنم را نداشت. اما حالا می فهمم که باید بخاطر آرام شیوه ی زندگیم را عوض کنم...

اون دختر تمام امید و دلخوشیش من هستم، تو این چند سال حسابی تنهات گذاشته بودم، خدا من رو ببخشه...  
 الان که بهش زنگ زدم و گفتم روزهای بیشتری رو می تونیم در کنار هم باشیم، خیلی ذوق زده شد، طفل معصوم...اون هم تو این زندگی شانسی نیاورد.  
 باید یک روز بیرمت پیشش تا ببینیش...

این حرف رو نزن آقا رحمان...همین قدر که تو رو داره که تا این حد هواشو داری، خودش شانس بزرگی برایش هست.  
 خوب کردی مرد که چنین تصمیمی گرفتی، دمت گرم.

دنیا بازیگردان قهاری هست و آدمها را ناخواسته همراه خود می کشاند و ما از این قاعده ی سخت مستثنی نیستیم و نخواهیم بود.

پارت ۶۹



از سرویس کارخانه که پیاده شدم، با فکری داغون، از  
 اتفاقات دیروز خیابانها را پشت سر گذاشتم، از کنار  
 آدمهای اطرافم بی تفاوت رد می شدم...دنبال راهی برای  
 نجات مهران بودم اما چه طور، با حمایت چه کسی؟ با  
 کدوم پول...  
 چقدر خوش خیال بودم...

قوطی پلاستیکی را ساعتها بود با پا شوت می کردم و همراه  
 خودم می کشاندم، هوا نیمه تاریک بود که به داخل کوچه  
 امان رسیدم، هنوز قوطی پلاستیکی جلوی پام بود و قصد  
 رها کردنش را نداشتم.

\_ سلام رفیق، دو ساعت اینجا منتظرت هستم، معلوم  
 هست چه غلطی می کنی؟  
 خط موبایلم که در دسترس نیست...

مهران...تو آزاد شدی؟ چطوری؟

\_ تا آزادی را چطوری تعریف کنی...  
 فعلاً بیا بغل عمو که دلم برات خیلی تنگ شده...

دستم را دور کمرش انداختم و سفت بغلش کردم.

به خودم گفتم، محال دیگه دستم بهت برسه.  
 از دیروز تا حالا از فکر کردن به شرایط تو نابود شدم.  
 بیا بریم بهم بگو چطوری آزادت کردند، از کلانتری اونجا که  
 سؤال کردم گفتند جرمت خیلی سنگین هست، دنبال این  
 بودم که یک وکیلی... چیزی...

\_ سیا... می دونم این اواخر خیلی خراب کردم، با کارهام  
 ناامیدت کردم...

اما می دونم ته ته قلبت، می دونی که من هیچ وقت تو  
 زندگیم پا کج نداشته بودم، حلال و حرومی سرم می شد...  
 سر سفره حلال بزرگ شدم...

ازم هیچی نپرس نمی تونم الان چیزی بگم، اما می خوام که دوباره باورم کنی...

این قول رو بهم می دی؟

برام مهم هست که چه تصویری نسبت به من داشته باشی، نظر تو بیشتر از همه ی این مردم شهر برایم مهم تر هست... حتی بیشتر از مادرم، که تمام زندگیم هست. قول می دی سیا؟ فقط همین یک کلمه رو بگی، برام تمومه رفیق...

تو چی می خوای بگی مهران... تو چت شده پسر.

\_ هیچی، چیزیم نیست... گاهی به مادرم سر بزن... هر موقع تونستی.

یک مدت طولانی ممکن هست همدیگرو نبینیم، نپرس... نمی تونم بگم... فقط به من اعتماد کن. همین...

موتورم را گذاشتم تو حیاطتون، بخاطر ستاره...

نگونه... که دلم خون هست...  
 نگران نباش، امانت پیشت بمونه...  
 میام پسش می گیرم.

دستش را با شتاب از دستانم خارج کرد و مثل برق از جلوی  
 چشمانم رد شد...  
 تا به خودم آمدم، سوار پژوی سفیدی شد و پژو به سرعت  
 گازش رو گرفت و رفت.

پارت ۷۰

کلماتش را مرتب در ذهنم مرور می کردم...  
 منظورش از این حرفها چی بود؟ کجا رفت؟ چرا این قدر با  
 عجله؟!

با شتاب به سمت خانه اشان حرکت کردم.  
 حتماً مادرش می دونست، شک ندارم.

در خانه اشان نیمه باز بود... از بیرون در بلند مهران را صدا  
زدم...

\_ بیا داخل مادر... مهران نیستش...

مادرش مشغول جارو زدن بود...

سلام...

\_ سلام پسر خوبی؟

ببخشید مزاحم شدم.

مهران نیستش؟

\_ مگه نیومد پیشت؟ گفت میاد دم خانه، موتور رو بهت  
میده.

چرا... او مد اما خیلی عجله داشت، فرصت نداد ازش پرسیم  
کجا می ره...

\_ دوست قدیمی پدرش، بعد از سالها پیدامون کرده، قرار شد مهران رو بفرسته شهرستان سر یک کار دائم... بعد از این همه در به دری و مشکلات، خدا از آسمونها علی آقا را برای کمک به ما فرستاد.

ما هم تا چند روز دیگه از اینجا اسباب کشی می کنیم... قرار هست بریم تو زیرزمین خانه ی علی آقا زندگی کنیم، دیگه نه اجاره می خواد بدیم، نه مرتب اسباب کشی کنیم. این مرد آقاست، سالها با خدا بیامرز شوهرم رفاقت داشت، وقتی منتقلش کردند، کرمانشاه دیگه ازش بی خبر بودیم... خدا اون رو دوباره سر راهمون قرار داد.

خدا را شکر...

نمی دونید مهران قرار هست کدوم شهر بره؟

\_ چرا مادر... علی آقا گفت می فرستش کرمانشاه پیش چند تا از دوستهایش، تو یک کارخانه کار کنه، خودشون هم بهش جا و مکان می دن.

حالا خودش حتماً بر می گرده برات توضیح میده.

حتماً همینطور هست... شاید دوباره شب اومد پیشم.  
 فعلاً خدا حافظ.  
 \_ خدا نگهدار مادر جون.

یک چیزی اینجا سر جای خودش نیست، مهران داره از من  
 موضوعی را مخفی می کند، مطمئن هستم، شک ندارم.  
 موتورش توی حیاط بود و ستاره داشت تمیزش می کرد.  
 \_ داداش... آقا مهران موتورش رو برات گذاشت و رفت.  
 بهم گفت داره می ره کرمانشاه... گفت ممکنه حالا حالا ها  
 برنگرده، گفت برای کار کردن داره می ره.  
 تو می دونستی؟

ممکن هست فعلاً دیگه دوستت رو نبینی.

خودش اینها رو بهت گفت؟

\_ آره داداش.

گفت کنار در خانه منتظرت می مونه تا بیای.

دیدیش؟

آره، دیدمش...

اما عجله داشت خیلی حرفی نزد. شاید شب دوباره برگرد

\_ نه داداش، بهم گفت دارم میرم. فکر نکنم دیگه برگرد.

شاید...

به موبایلش زنگ زدم، در دسترس نبود...

دلم یه جوری بود، یک جور ناآروم...

@Vip Roman

پارت ۷۱



حسابی تو کارخانه مشغول شده بودم، مجبور بودم بعضی شبها آنجا بمانم، اون هم تنها... بهم سخت می گذشت، اما کم کم باید عادت می کردم.

از کار توی تعمیرگاه راحت تر بود، راضی تر بودم.

رحمان تازه به کارخانه رسیده بود، شب آرومی را گذرانده بودم، اما تا صبح پلک روی هم نگذاشته بودم، هم از تنهایی، هم از ترس اینکه اتفاقی در کارخانه بیوفتد، و مرتب با احتیاط گوشه و کنار کارخانه را رصد می کردم.

\_ سلام سیا... خوبی؟

امشب بیا طرفمون، ستاره هم بیار... منتظرتون هستیم.  
برای شام بیا.

مزاحم نمی شیم خانم تاجیک.

\_ دوباره از اون حرفا زدی، برو بخواب، شب بیا طرفمون.

به چشم.

\_ واقعاً من هم با خودت می خوای بیری؟

دوست نداری؟

\_ چرا، خیلی دوست دارم داداش.

شادی خیلی دختر خوبی هست، منتظرم که دوباره او را ببینم...

ستاره دختر زیبایی بود... با صورتی ظریف و لبهای همیشه اناری.

اما پای آسیب دیده اش و مشکلی که در راه رفتن داشت، او را محدود و منزوی کرده بود و باعث شده بود که کمتر با دیگران ارتباط داشته باشد.

اما عجیب از شادی خوشش آمده بود.

با ورودمان به خانه‌ی تاجیک، اولین چیزی که برای ستاره عجیب بود، طرز لباس پوشیدن نادیا بود... یک تاپ و شلوارک کوتاه پوشیده بود و رفتار راحت و صمیمی که با من داشت، بیشتر ستاره را متعجب کرده بود.

شادی خوشحال و سرحال آمد طرفمون...

مثل همیشه لباسش پوشیده بود و با آن شال سفیدی که روی سرش انداخته بود، زیباتر از همیشه به چشم می آمد.

\_ سلام آقا سیاوش خوش آمدید...

وای ستاره جان چقدر خوب کاری کردی اومدید.

بعد هم دست شادی را گرفت و با هم به اتاق رفتند...

به طرف آقای تاجیک رفتم و دستش را محکم فشردم.

\_ خوش آمدی پسر... وقتی تو رومی بینم انرژیم چند برابر میشه.

ممنون آقا...

\_ از کار جدیدت راضی هستی؟

بله آقا، ممنونم. خیلی ممنونم.

کمی کنار آقای تاجیک و نادیا نشستم و از هر دری صحبت کردیم...

آقای تاجیک رو به نادیا کرد و گفت:

\_ نادى بابا كيفم رو از تو اناق بيار... خودكار هم روى ميز هست... اونم برام بيار...

- چشم بابا...

\_ شنيدم پدر جوونى داشتى... خدا رحمتشون كنه...

ممنون...

\_ خدا را شکر پسر رشیدی مثل تو داشته، که بالای سر خانواده ات باشی. تو باعث افتخاری پسر، که با وجود مشکلات زیاد، پا کج نداشتی.

در داخل دفترچه ای چیزی نوشت... بعد برگه را جدا کرد و به طرفم گرفت...  
\_ بگیر پسر...

پارت ۷۲

این چی هست؟!

\_ ناقابله پسر جون، ارزش تو و کاری که برای ما کردی خیلی بیشتر از این حرفاست.

فردا برو بانک نقدش کن...

چی...

نگاه به برگه کردم، چکی با مبلغی باور نکردنی...  
پولی که شاید تو مدت یکسال هم، با شبانه روز کار کردنم  
نصیبم نمی شد.

نه آقا... من اصلاً نمی تونم این پول رو قبول کنم، همین که  
در کارخانه برای من کار ردیف کردید بزرگترین کار را در حق  
من و خانواده ام انجام دادید.

\_ سیاوش جان، داداش دست پدرم رو پس نزن، تو کار  
بزرگی در حق ما انجام دادی، منی روی سرت نیست،  
حقوق این مدتی هست که در کارخانه کار کردی، و حقوقی  
دریافت نکردی، حالا فکر کن با پاداش بوده....

نه خانم تاجیک این خیلی زیاد هست...  
همیشه...

\_ از همون اول باتو قرار گذاشته بودم.  
پاداش کاری که انجام دادی هست...

دیگه تعارف رو بذار کنار... ما حالا حالا ها با هم کار داریم...

افرا... افرا این شام کی آماده میشه، ما که از گرسنگی مُردیم...

این افرا خانم اصلاً به فکرمون نیست به خدا.  
- نادی جان... چند دقیقه ی دیگه سفره را می اندازم،  
چقدر غُرغُر می کنی...

\_ خوب از گرسنگی تلف شدیم...

برنج سفید هم آماده داری بیار یکم بخوریم تا خورشتت آماده بشه... از بس میوه خوردم حالم داره به هم می خوره...

- گفتم چند دقیقه ی دیگه آماده است.

تو دلم عروسی بود، مامان حتماً خیلی خوشحال می شد اگر  
این مبلغ رو می دید.

شادی با ستاره خوشحال و خندان از اتاق بیرون آمدند.

غذا رو با شوخی های نادیا و خنده های از ته دل آنها  
خوردیم...چقدر این خانواده مهربان و خاکی بودند، یک ذره  
حس غرور تو وجودشان جایی نداشت.

بی شک بعضی آدمها تو زندگی باعث شادی دل و روح  
هستند.

هوا خیلی خوب بود...با موتور مهران آمده بودیم...

راه زیادی بود، اما آنقدر من و ستاره غرق خوشی و لذت  
ساعت هایی که گذشت بودیم و آنقدر با هم حرف زدیم و  
تعریف کردیم، که نفهمیدیم چه وقت و چگونه به خانه  
رسیدیم.



\_ داداش... بیا بگیر، این رو شادی داد که بهت بدم...

پارت ۷۳

پلاستیک را از دستش گرفتم...

این چی هست؟

\_ نمی دونم... گفت به شما بدم.

پلاستیک رو باز کردم... داخلش جعبه ای بود...

بازش کردم، موبایلم بود.

تعمیرش کرده بود، قاب دورش راهم عوض کرده

بود... خیلی قشنگتر از قبلش شده بود.

ناخواسته موبایل رو به بینی ام نزدیک کردم، بوی خوب

دستانش را می داد.

حسهای خفته درونم بیدار شده بود.  
ممنونم شادی خانم... بانوی مهربان.

بیش از دو هفته از دیدارم با مهران می گذشت، همچنان  
موبایلش در دسترس نبود و هیچ تماسی نگرفته بود.

اسباب خانه اشان آن قدر زیاد نبود.  
همه را بار یک وانت کردم و کمکشان کردم که به خانه ی  
جدیدشان نقل مکان کنند...

زیرزمین نقلی و تمیزی بود، از همه بهتر این بود که  
صاحبخانه، دوست پدرشان بود که حسابی احترامشان را  
داشت.

وقتی با لباس نظامی در را به رویمان باز کرد، تعجب کردم،  
اصلا فکر نمی کردم دوست پدر مهران، سرهنگ عالی رتبه  
باشد.

وقتی رسیدیم به منزلشان، با ورودمان، به سرعت لباسش را عوض کرد و تا آخرین وسیله در کنارمان بود و همه را به زیر زمین منتقل کرد.

از اینکه می دیدم، مکان مناسبی برای زندگی نصیبشون شده از ته دل خوشحال و راضی بودم.

نتایج کنکور آمد... دولتی قبول نشدم، انتظاری هم نداشتم که قبول بشوم.

دانشگاه آزاد هم که به دردم نمی خورد، فکر رفتنش هم تو سرم نمی چرخید...

اواخر شهریور ماه بود، بوی ماه پاییز می آمد...

رحمان امروز زودتر به کارخانه آمده بود، همراه بقیه ی کارکنان با سرویس به خانه برگشتم...

با ورودم به خانه صدای شاد بچه های نازگل به گوشم رسید...

خیلی وقت بود طرفمون نیامده بود... اخلاق گند ناصر،  
همیشه شامل حال همه ی ما بود.

و ما از دیدن بچه های خواهرم محروم بودیم.

مرد گنده دیوانه بود... به خواهر پاک تر از گلم شکاک بود و  
اجازه نمی داد به تنهایی از خانه خارج شود... حتی اجازه نمی  
داد خانه ی پدرش هم به راحتی و دل خوش رفت و آمد  
داشته باشد.

یک روز این مرد را آدم خواهم کرد.

همین که پایم را در خانه گذاشتم صدای دست زدن نازگل و  
ستاره بلند شد...

پارت ۷۴

\_ داداش مبارک باشه قبول شدنتون توی  
دانشگاه... شیرینیتون کجاست؟!  
دست خالی آمدی.

ناخود آگاه زدم زیر خنده...

شوخی می کنید، حتماً جواب دانشگاه آزاد اومده، نه؟

ستاره با سرخوشی خودش رو انداخت تو بغلم...

\_ آره داداش قبول شدی، کارشناسی پرستاری، زیرش علوم

آزمایشگاهی تهران..

دوتاشو قبول شدی.

خوشحالم برات سیاوش...

مامان هم گرفتم توی بغلش... و صورتم را بوسید.

\_ خوشحالم مادر که قبول شدی... مبارکت باشه.

مامان جان... من قصد رفتن به دانشگاه آزاد رو ندارم.

فکر کردید که چقدر هزینه اش زیاد میشه؟! از پشش بر

نميام.

می شینم امسال خوب درس می خونم، سال دیگه انشالله  
دولتی قبول میشم.

\_ فکر سال دیگه رو از تو مغزت بیرون کن، تا سال دیگه  
دنیا برای خودش هزار چرخ می خوره، معلوم نیست که چی  
پیش میاد.

پولی که آقای تاجیک دادند، دست نخورده مونده حالا با  
این شروع کن، بقیش خدا کریمه.

- داداش مگه خودت نگفتی دو سه سال که از درس  
خواندنت بگذره می تونی کار کنی، این که خیلی  
خوبه... فوقش بعدش هم کار می کنی، هم درس می  
خونی...

کارخانه هم که هست...

داداش، برو جون نازگل.

نمی دونی از وقتی ستاره خبر قبول شدنت رو بهم داده چه  
حال خوبی دارم و چقدر خوشحالم.

راستی بذار ببینم، ستاره خانم چطوری خبر قبولی من به  
گوشت رسید؟!

\_ صبح که اخبار اعلام کرد، که امروز نتایج رو اعلام می  
کنند، بلند شدم رفتم تا میدون...

روزنامه گیرم نیامد، آخه خیلی شلوغ بود، قیامت بود...  
ولی آنجا از یک آقای که روزنامه خریده بود، صفحه ای که  
اسم تو داخلش بود رو پیدا کردم و آوردم...  
داداش خیلی خوشحالم قبول شدی...

و دوباره خودش را توی بغلم انداخت.

ممنون قشنگم، که این قدر مهربونی.

حالا دختر، تا کی داداشتون وقت ثبت نام داره؟!... مجبورم  
به خاطر دل شما هم که شده برم کارهای ثبت نام رو انجام  
بدم.

\_ وای داداش، چقدر خوب که می خوامی بری  
دانشگاه...خدایا شکرت.

چه شب خوبی شده بود، بعد از مدتها همه کنار هم جمع  
بودیم و می خندیدیم...

مادرم که سر از پانمی شناخت، کیفش کوک بود و از ته دل  
قهقهه می زد...

گاهی زندگی آدمها برای شروعی دوباره احتیاج به تلنگری هر  
چند کوچک دارد، حتی از جانب یک غریبه ای که هیچ  
ربطی به زندگی و روزگارت ندارد...

و تو شاید سالها بعد، نتیجه ی آن را در زندگی متوجه  
شوی، و خدا را بابت آن، لحظه به لحظه شکر گذار باشی.

@Vip Roman

پارت ۷۵



خیلی زود، کارهای ثبت نام انجام شد و من رسماً دانشجوی رشته ی کارشناسی پرستاری شدم.

هیچ تصوّر و نظر خاصی نسبت به این رشته نداشتم. فقط برایم مهم بود که جوری درس بخوانم و یاد بگیرم که بتوانم به خوبی در آینده از آن استفاده کنم.

چیزی که بیشتر از هر چیزی که در اول کار تو ذوقم زد، انصراف خیلی از پسرهایی بود که همراه من انتخاب رشته کرده بودند، همه آنها معتقد بودند، این شغل پرستار اجتماعی مناسبی برای آقایان ندارد و ماندن در این رشته اشتباه محض هست.

و در نهایت بعد از دو هفته از شروع کلاسها، فقط من و سه نفر از پسرها ماندند و بقیه پسرهای کلاس انصراف دادند.

این روزها حسابی سرم شلوغ شده بود، از شنبه تا چهارشنبه صبح تا ظهر کلاس داشتم و دو روز در هفته هم تا بعد از ظهر کلاسهایم طول می کشید.

بعد از کلاس هم به کارخانه می رفتم و کارم آنجا شروع می شد.

برنامه های کاریم را با رحمان هماهنگ کرده بودم و رحمان هم مردی به خرج می داد و هر طور من می چرخیدم و برنامه هایم را عوض می کردم، مطیع بود و مخالفتی نمی کرد.

رحمان، انسان بامرام و با محبتی بود.

وقتی هم خبر قبولیم را شنید، خیلی خوشحال و ذوق زده شد و برایم کیف مشکی دسته دار قشنگی خرید که وسایل و کتابهایم رو داخل آن بگذارم.

خودش می گفت کیف مهندسی برایت خریدم، چون عجیب مهندس بودن به تو می آید.

دانشگاه محیط شاد و سرزنده ای بود و کم کم با بچه های کلاس ایام شدم و همچنین با بچه های که سالهای بالاتر درس می خواندند.

خیلی از بچه ها دید خوبی به رشته ی پرستاری نداشتند اما اکثرآ در این رشته مانده بودند که لیسانس بگیرند و شغلی داشته باشند بعد با خیال راحت ادامه تحصیل بدهند و به

رشته های علوم پایه مثل فیزیولوژی، آناتومی و اپیدمیولوژی بروند و فوق و دکترایشون رو بگیرند.

وقتی فهمیدم چند تا از استادهای دانشگاهمون رشته ی اصلیشون پرستاری بوده و بعد ادامه داده اند و دکترا گرفته اند والان اساتید رشته های مختلف هستند، دلم بیشتر و بیشتر گرم می شد.

هر چقدر که با بچه هایی که نزدیک فارغ التحصیلیشون بود، بیشتر صحبت می کردم بیشتر امیدوار می شدم که ماندن تو این رشته نه تنها بد نیست بلکه می تواند آینده بهتری رو برام رقم بزنه.

شده بودم بچه در سخوان کلاس... و چون دستخط خوبی هم داشتم، جزوه ها رو که اساتید می گفتند می نوشتم و نماینده ی کلاس برای همه گپی می گرفت تا از آنها استفاده کنند.

\_ سلام آقای نیکزاد...

سلام خانم گرمی... خوب هستید؟

\_ همیشه جزوه ی درس بهداشت رو ازتون بگیرم کپی کنم، متأسفانه من رو از قلم انداخته بودند، برای من کپی نگرفته بودند.

حتماً خانم...

داخل جزوه ها گشتم، پیدا کردم و به او دادم.

خدمت شما...

\_ ممنون...

برعکس بقیه ی آقایون، شما انگار از پرستاری بدتون نمیاد... به نظر میاد دارید برای درسها خوب وقت می ذارید و تلاش می کنید.

والا چی بگم...

خیلی از بچه هاپی که دارند اینجا درس می خونن، شاید تنها هدفشون این باشه که مدرکی تو دستشون باشه ویا از ناچاری و برای فرار از سربازی و هزار دلیل دیگه خودشون رو تو این رشته یا هر رشته ی دیگه مشغول کردند.

اما...اما من هدفم با خیلی از آدمهای اینجا فرق داره، من از سرِ خوشی ویا به خاطر اینکه سرم جایی گرم باشه وارد این رشته نشدم...

من واقعاً نیاز دارم که درس بخونم، تا کار مناسبی داشته باشم.

\_ یک سؤال دیگه می تونم پرسم؟!\_

خواهش می کنم، پرسید...

@Vip Roman

پارت ۷۶

\_ بچه های کلاس میگویند شما داخل یک کارخانه کار می کنید، راست میگویند؟

لبخندی زدم و گفتم:

بله... در یک کارخانه ی مواد شوینده و بهداشتی...

اتفاقاً محصولات خوبی داره، بگیری استفاده کنید... بعد هم سرم رو انداختم پایین و رفتم.

\_ ببخشید آقای نیکزاد، فضولی کردم؟! ناراحت شدید؟

نه چرا ناراحت، مگه چی گفتید. کار کردن مگه عیب هست، من سالهاست کار می کنم.

\_ نه اتفاقاً خیلی هم خوب هست موفق باشید.

جزوه ها رو فردا به شما پس میدم.

ممنون خانم کرمی، باشه مشکلی نیست، راحت باشید.

این روزها ذهنم درگیر مهرانی بود که مدتها بود از او بی خبر بودم، موبایلش در دسترس نبود و هر وقت هم از مادرش، در موردش سؤال می کردم می گفت حالش خوب است و تازه زنگ زده است.

اگر درگیر کار و دانشگاه نبودم حتماً می رفتم کرمانشاه... تا از نزدیک وضعیتش رو ببینم.

اما در حال حاضر گرفتارتر از این حرفها بودم که بتوانم کاری از پیش ببرم و اقدامی انجام بدهم.

نگاه نگرانش وقتی روز آخر همدیگرو دیدیم، هنوز تو ذهنم هست. چشمانش پر از حرفهایی بود که شاید نمی توانست برایم توضیح دهد.

آخ مهران... دوست داشتم الان کنارم بودی تا یک دل سیر در مورد اتفاقاتی که دور و برم هست برایت تعریف می کردم... رفیق بدون تو خیلی خیلی تنها هستم.

روزها پشت سر هم می گذشت.

چون در طول هفته به خاطر دانشگاه نمی توانستم شبها کارخانه بمانم، و جور همه ی شبهای هفته را رحمان می کشید، از چهارشنبه شب تا بعد از ظهر جمعه من در کارخانه می ماندم و رحمان هم این دو روز را با آرام دختر داداشش می گذراند و از این بابت خیلی راضی و خوشحال بود.

اتاق رحمان حالا شده بود اتاق خودم... بعضی موقع ها به عکس دختر بچه ای خیره می شدم که بر روی دیوار اتاق رحمان آویزان بود، لبخند غمگینی رو لبهایش جا خوش کرده بود، حتماً عکس آرام بود... بچه ای که خیلی زود مهر یتیمی بر پیشانیش نشسته بود اما باز خدا را شکر رحمان را کنارش دارد.

@Vip Roman



مجبور بودم گاهی برای خودم غذا درست کنم، غذا که چه عرض کنم، تخم مرغ یا املت که با گرسنگی کار و درسهای دانشگاه حسابی بهم می چسبید.

تنهایی آخر هفته در کارخانه فرصت خوبی بود تا بتوانم درسهای نخوانده در طول هفته را بخوانم و جبران کنم و چقدر عجیب بود که از خواندن درسها آن قدر لذت می بردم و احساس خستگی نمی کردم.

امتحانات شروع شد...

تقریباً شرایط دشواری پیدا کرده بودم، کار و درس با هم واقعاً سخت بود، بعضی شبها در کارخانه فرصت استراحت نبود مخصوصاً روزهایی که قسمت پخش محصولات باز بود و تولیدات کارخانه را باید به جاهای مختلف می فرستادند...

اما کمر همت بسته بودم که همه چیز خوب پیش برود.

پارت ۷۷

\_ سیاوش بیا بین گل کاشتی، آفرین.  
بچه زرنگ...یه چند نمره هم به ما قرض بده.

قابل شما رو نداره.

خودم هم فکر نمی کردم، این قدر نمراتم خوب بشه.  
همیشه عادت به نمره های ناپلئونی داشتم، این نمرات برام  
عجیبه و تازگی داره.

با حرفم همه ی بچه ها شروع به خندیدن کردند.  
امیر یکی از بچه های پرشر و شور کلاس بود با صدای بلندی  
گفت:

\_ بچه ها پایه هستید حالا که این ترم تموم شده جمعه از  
صبح با هم یک تفریحی بریم، یه جا همین دور و  
اطراف...یک غذایی بخوریم، یک قلیونی بکشیم...

خیلی از بچه ها موافقتشون رو اعلام کردند.

\_ سیا تو هم هستی؟

والا من جمعه ها سر کار هستم، شاید نتونم عوضش کنم.

\_ حالا یه کاریش بکن، با بچه ها خوش میگذره.

کجا می خواهید برید؟!

\_ نمی دونم... بچه ها می خوانن بریم دریند...

که همه بتونید بیاید، فقط لباس گرم با خودتون بیارید، اونجا حسابی سرد هست، برف هم اومده کفش مناسب بپوشید.

کوه نوردی تو این فصل حسابی می چسبه.

اکی... یه کاریش می کنم.

همون موقع زنگ زدم به رحمان... قرار شد جمعه از صبح تا شب بمونه، بعدش من خودم رو بهش برسونم که شب برگرده خانه و کنار دختر برادرش باشه.

به ستاره خیلی اصرار کردم که همراه بیاد، گفتم کولش می  
کنم و می برمش...

اما می دونستم واقعاً سختش هست و بهش خوش نخواهد  
گذشت.

کوله پشتیم را برداشتم و یک مقدار خوراکی داخلش ریختم  
به اضافه ی یک فلاسک کوچک چایی که مطمئن بودم که  
با هوای سرد بالای کوه واقعاً می چسبه.

دلم زیارت امامزاده صالح می خواست، مدتها بود که به  
آنجا نرفته بودم، یکم زودتر حرکت کردم و قبل از موعد  
قرار با بچه ها، به امامزاده رفتم...

خلوت بود و فضای داخلش گرم و عالی بود.

سریع زیارتی کردم... از در که خارج شدم، با یکی از دخترهای  
همکلاسیم برخورد کردم...

دختر خوب و محجوبی بود...

\_ سلام آقای نیکزاد، انگار شما هم اینجا بودید...

سلام خانم احمدی، صبح شما به خیر.

بله، یکم زود رسیدم گفتم تا بچه ها جمع بشن، یک زیارتی کرده باشم.

\_ قبول باشه...

ممنون خانم.

بیاید سریع بریم، احتمالاً بقیه هم تا الان رسیدند.

کمی با فاصله از من شروع به حرکت کرد...

پارت ۷۸

وقتی به نزدیکی بچه ها رسیدیم، همه با یک حالت عجیبی نگاهمون می کردند...

امیر کنار گوشم گفتم:

– می بینم دست به کار شدی!!

با تعجب گفتم:

چه کاری؟

اشاره ای به خانم احمدی کرد... که دخترا دوره اش کرده بودند، و با خنده از او سؤال می پرسیدند، و او بود که صورت سفیدش، به سرخی نشسته بود...

تازه متوجه ی منظورش شدم...

یکی زدم پس کله اش و گفتم:

دیوونه من و خانم احمدی کنار امامزاده صالح همدیگرو دیدیم و هم مسیر شدیم.

چقدر ذهن شما منحرف هست... به نظرت من وقت این کارها رو دارم؟!

\_ این کارها که وقت نمی خواد...

فقط یک دلی می خواد که یه خورده بلرزه، دیگه تمومه داداش.

نه رفیق ما فکر این کارها نیستیم، دلمون هم محکم سر جاش ایستاده و تکون هم نمی خوره، خیالت راحت. با اینکه هوا کاملاً آفتابی بود، ولی باد سردی که از روی کوههای اطراف می گذشت و به سر و صورتمان می خورد وحس سرما را بیشتر به وجودمان تزریق می کرد... حدود چهارده نفری بودیم که سر قرار حاضر شده بودیم، من و امیر و یکی از بچه های سال بالایی پرستاری هم همراهمون آمده بود و بقیه دخترای کلاس بودند، نا خواسته تعصب روشن پیدا کرده بودم و درست پشت سرشون قدم بر می داشتم... دخترا گاهی شیطنت می کردند و با صدای بلند می خندیدند، اما سرشون تو کار خودشون بود. وبا تنها مردی که کل کل و شوخی می کردند امیر بود.

من هم که کلاً خیلی با دخترها قاطی نبودم ولی گاهی تو حرفها و بحثاشون شرکت می کردم.

وقتی به قسمت های بالاتر کوه رسیدیم، روی صخره های اطراف نشستیم که صبحانه ای بخوریم، یکی از لقمه های را که آورده بودم طرف امیر گرفتم... بگیر... نوش جان.  
\_ ممنون سیا... تو خانه ته بندی کرده بودم، خودت بخور.

بخور، پیاده روی در طبیعت اشتهای آدم رو باز می کنه.  
\_ سیاوش تو بچه ی باهوشی هستی، با وجودی که کار می کنی و وقت زیادی برای درس خواندن نداری، نمره هات عالی شده، کاش یکسال دیگه پشت کنکور می ماندی یک رشته ی بهتری قبول می شدی.

والا چی بگم...



همین هم که قبول شدم خدا کمکم کرد... به تشویق یک خانم پرستار، به سرم زد شروع به درس خواندن کنم. در واقع من هیچ وقت فرصت درس خواندن نداشتم، خرج و مخارج زندگی سالهاست روی دوش خودم هست. \_ پدرت... اون کجاست؟

دلم نمی خواست در مورد گذشته پدرم صحبت زیادی با کسی بکنم. اون رفته بود، با خاطرات تلخ و شیرینی که برای ما به یادگار گذاشته بود.

پارت ۷۹

فوت کردند، درست چند روز قبل از امتحان کنکور. اما قبلش هم توان کار کردن نداشت... یه جورایی بیمار بود. \_ ببخشید داداش، نمی خواستم با حرفام گذشته برات تداعی بشه.

پرستاری هم، همچین رشته ی بدی نیست... لااقل  
مطمئنی تا درست تموم شد، کارت آماده هست، چی از این  
بهتر.

درسته، منم بخاطر همین موضوع پرستاری را انتخاب  
کردم...

بلند شو بریم پیش بچه ها...حرکت کردن، ازشون جا می  
مونیم.

\_ بزن بریم.

نزدیک به یکساعت پیاده روی می کردیم.  
بچه ها قصد داشتند تا جایی که تله کابین هست بالا بروند،  
بعد مسیر را همراه تله کابین به پایین برگردند.  
هوای خوبی بودو الان که آفتاب حرارتش را بیشتر روی  
زمین پهن کرده بود، از سردی هوا کاسته شده بود...

گاهی کنار بچه ها راه می رفتم و به تعریف هایشان گوش می دادم و گاهی در خیالات خودم غرق بودم، خیلی وقت بود فرصت تفریح کردن را از خودم گرفته بودم.

نا خودآگاه یاد مهران افتادم...چند باری هم که سرکی به دربند زده بودم، همراه مهران بود.

چقدر با اون خوش بودم، تنها پایه ی حرفها و تنهایی هایم بود، فقط مهران بود که از جیک و پیک زندگیم خبر داشت و من همیشه بدون رودربایستی تمام ناله هایم را در گوشش فرو می کردم و آرام می شدم.

بی اختیار نگاهم به پایین صخره ها افتاد... نمی دانم چرا چشمانم به سمت سه تا دختر کنار آب کج رفت...

به نظر می آمد یکی از آنها صدمه دیده است چون، دوتا دختر دیگر از دو طرف زیر بغلش را گرفته بودند و قصد داشتند به او کمک کنند تا به بالای صخره ها حرکت کند. مسیرم را عوض کردم و خودم را در تیر رسشان قرار دادم...

با دیدن صورت رنگ پریده و نالان شادی در آن جمع سه نفره نطقم کور شد... با اینکه از آنها فاصله داشتم، اما در تشخیصم اشتباهی نمی کردم.

سرعتم را بیشتر کردم و خودم را به نزدیک آنها رساندم.  
شادی خانم... شما... اینجا!!  
حالتون خوبه؟

لحظه ای سرش را با شتاب بالا آورد، شاید انتظار دیدنم را در آن جا نداشت.

\_ سلام آقا سیاوش...

متأسفانه مچ پای راستم آسیب دیده، اصلاً نمی تونم روی زمین بدارمش، فقط خدا کنه شکستگی پیدا نکرده باشه.

بذارید کمکتون کنم، تا برید بالا...

\_ ممنونم، بچه ها دارن کمک می کنند، یواش یواش خودم روی رسونم بالا.

چون سر بالایی بود، با یک پا تعادل نداشت، دوستانش هم قدرت نگه داشتنش را نداشتند.

لحظه ای تعادلش را از دست داد و مجبور شد در همان سرایشی صخره بنشیند...

\_ بچه ها بذارید یکم بشینم، خیلی درد دارم...  
دردش غیر قابل تحمل هست.

کمی کنارش ایستادم... نگاهی به صورت سفید و زیبایش انداختم...

کمی خم شدم و کنار گوشش گفتم:

اینطوری شما نمی تونید بالا برید، اجازه هست کمکتون کنم؟

\_ چطوری می خواهید کمکم کنید؟

پارت ۸۰

در یک حرکت ناگهانی، دستم را زیر دو زانوش انداختم و از زمین بلندش کردم...

\_ وای سیاوش... دارم خجالت می کشم.

خجالت نداره که خانم... تنها راهی که به نظرم رسید همین بود.

ببخشید شادی خانم.

شادی هم ناخواسته دستش را دور گردنم انداخت.

نفسم در سینه حبس شده بود، قدرت نگاه کردن به صورتش را نداشتم، با احتیاط راه آمده را به طرف بالا طی کردم.

وقتی به بالا رسیدم، با نگاه سؤالی و متعجب امیر و بقیه ی بچه ها مواجه شدم.

آهسته شادی را روی تکه سنگی در همان نزدیکی گذاشتم و  
نفسم را با صدا بیرون دادم.

شادی خانم از دوستان خانوادگی ما هستند...

\_ سلام بچه ها خوشبختم...

ببخشید آقا سیاوش به نظرم کمرتون داغون شد.

سنگینی لبخند از روی لبم کنار نمی رفت.

نه بابا این چه حرفیه.

قبل از اینکه سؤال و جوابی از دهان کسی خارج شود گفتم:

دوستان... واقعاً عذر می خوام، خیلی خوش گذشت. اما  
باید شادی خانم را به یک درمانگاه برسونم، به نظرم باید  
از پاشون عکس گرفته بشه.

امیر جان... بابت امروز ممنونم.

\_ خواهش می کنم رفیق، اگر کمک می خوای تا منم  
همراتون پیام.

نه... نیازی نیست، هستم...

\_ آقا سیاوش شما تشریف ببرید، برنامه ی تفریحتون را  
خراب نکنید.

خیلی وقته داریم تو این کوه و کمرها پرسه می زنیم، دیگه  
سیراب شدیم، نگران نباشید.

\_ ولی من این طوری ناراحت میشم، که شما برنامتون  
خراب میشه.

ناراحت نشید، من خودم می خوام که کنارتون باشم.  
\_ قبول کردم.

سارا، راحله... بچه ها شما برید پیش بقیه...



من همراه آقای نیکزاد میرم خانہ.

- مطمئننی؟ تعارف نکن شادی...

\_ تعارف نمی کنم... خدانگہدار، خوش بگذرہ.

الان می تونید بلند بشید؟

تکیہ بدید به من، کہ به پای آسیب دیدتون فشار نیاد، باید کاملاً احتیاط کنید، چون بعضی جاها، زمین لیز هست.

\_ باشہ حواسم هست، آقای پرستار مہربون.

از طرز حرف زدنش خندہ ام گرفت.

دستش را گرفته بودم و او سعی می کرد لی لی کنان حرکت کند، اما فایده ای نداشت.

چند بار نزدیک بود لیز بخورد کہ، دستم را حائل بدنش کردم.

\_ بذار یکم بشینم سیاوش جان...

اینطوری به پایین نرسیده پای چپم را هم از دست میدم.  
کاش ویلچر داشتیم، چه بساطی شده!!

اجازه می دید به روش من پیش بریم؟!!

البته با اجازه ی شادی خانم.

دوباره دستم را زیر پایش بردم و روی دستم بلندش کردم.

پارت ۸۱

این بار سرش را آرام به سینه ام تکیه داد، مثل یک بچه ی  
مظلوم...

به نظری حال می آمد، شاید بخاطر درد بود و شاید هم به  
خاطر تلاش زیادی بود که برای راه رفتن کرده بود.

\_ تو رو خدا ببخش، امروز باعث شدم که برنامه ی گردش  
و تفریح با دوستای دانشگاهت به هم بخوره.

می دونم این مدت به خاطر درسها و کارخانه فرصت درستی  
برای استراحت نداشتم.

سیاوش می دونی... تو خیلی مهربون و بامرامی، کاش من هم  
یک برادر خوبی مثل تو داشتم.

نمی دونم چرا حرفش به دلم نشست، شاید دوست داشتم  
جور دیگه ای در نظر او به نظر برسم، کسی غیر از برادر.  
من شادی را طور دیگه ای دوست داشتم، الان که تو بغلم  
کز کرده بود و سرش را به قفسه ی سینه ام تکیه داده بود،  
تمامی امیال مردانه ام را بیدار کرده بود.

دوست داشتم سرم را در گردنش فرو ببرم، و عطر بدنش را  
به تمامی وجودم تزریق کنم.

اما به تمامی خواسته های دلم... مُهر سکوت زدم و جمله ای  
را گفتم، که حرف دل بی قرارم نبود، فقط بازی زبانم بود.

شادی خانم، شما قسمتی از خانواده ی من هستید، من همیشه و همه طوره در کنارتون هستم. روی بودنم در هر شرایطی حساب کنید، هر لحظه و هر جا...

\_ ممنونم سیاوش جان، وقتی کنارت هستم آرام هستم و راحت.

او با حرفهایش بی قرارترم می کرد و درونم را به آتش می کشید...

واو نمی دانست... حال سیاوش را... درد نفوذ کرده در قلبم را.

بعد از عکس گرفتن از پای شادی، مشخص شد قوزک پایش ترک برداشته و یکی از استخوانهای کف پایش هم شکسته است.

روی صندلی های بیرون اتاق معاینه نشسته بودم.

\_ شما همراه تاجیک هستید؟

بله... اگر کاری هست انجام بدم.

\_ این وسایل را تهیه کنید، باید پاش رو گچ بگیریم.

واقعاً... چقدر سخت.

روی تخت دراز کشیده بود و با موبایلش صحبت می کرد.

\_ سیاوش پیشم هست، زحمت کارها رو می کشه، نگران نباشید.

گوشی را از کنار گوشش فاصله داد...

\_ بابام هست می خواد باهاتون صحبت کنه.

سلام آقای تاجیک...

\_ سلام بر مرد بزرگ... تو زحمت افتادید.

اختیار دارید... کاری نکردم.

نگران شادی خانم نباشید، کنارشان می مانم تا انجام بشه.

\_ ممنون... متأسفانه نادی خارج از تهران هست که بتونه  
کمکی کنه.

نیازی نیست، خودم هستم.

\_ زنده باشی، مرد.

موبایل رو سمتش گرفتم...

بفرمایید.

\_ ممنونم، این کارت پشتون باشه برای خرید وسایل.  
رمزش...

بذار تو کیفیت دختر خوب...حالا بعد با هم حساب می  
کنیم.

پارت ۸۲

\_ همراه خانم تاجیک...

بله خانم، من هستم.

\_ تشریف میارید داخل اتاق.

بیمارتون درد داره یکم کنارش بمونید، تا دکتر بتونه پاش رو  
گچ بگیره.

چش...م.

وقتی وارد اتاق شدم با چشمان به اشک نشسته شادی  
مواجه شدم.

چی شده؟ چرا گریه کردی؟

\_ خیلی درد دارم، نرو بیرون کنارم بمون.

باشه هستم، اینطوری گریه نکن.

کنار تختش که ایستادم، با دو دستش کاپشنم را گرفت و  
سرش را به سینه ام چسباند.

دستم را دور شانۀ اش انداختم و بیشتر به خودم نزدیکش  
کردم...

و آهسته کنار گوشش گفتم:

لطفاً دوباره پات رو تکون نده، بذار دکتر کارش را انجام  
بده، وگرنه خدایی نکرده بد جوش می خوره.

سرش را به علامت تأیید تکان داد.



با شروع کار دکتر، فشار دستانش بر روی بدنم بیشتر شد و  
خیسی اشک را روی تنم احساس می کردم...

آروم باش عزیزم، الان تموم میشه.

تا خواست پایش را تکان دهد، سریع پایش را با دو دستم  
سفت گرفتم.

دلم نمی خواست اتفاقی که برای پای ستاره افتاد دوباره  
تکرار شود.

کار گچ گرفتن که تمام شد، تقریباً بی حال بر روی تخت  
دراز کشیده بود.

چشمانش بسته بود و ردّ ذرات ریز عرق روی پیشانیش  
نشسته بود.

سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم:

الان بر می گردم.

به بوفه رفتم و آب میوه و آب معدنی و کیکی برایش خریدم  
و آوردم.

داروهایش را هم از داروخانه گرفتم.

کنارش که رسیدم، نگاهش مات پنجره ی اتاق بود.  
شادی خانم، بهترید؟

دستم را زیر سرش گذاشتم و بلندش کردم.  
لطفاً بشینید... این قرص را بخورید، مسکن است، ممکن  
هست دردتون را آرام کند.

\_ باورت همیشه دردش تا توی کمرم کشیده میشه.

یک سؤال؟

چطوری به این شدت پات آسیب دیده؟  
سرش را پایین انداخت و گفت:

\_ از یک فاصله ی نه چندان بالایی پریدم پایین، اما روی  
یک سنگ تیزی فرود آمدم، شانس آوردم که فقط پایم  
آسیب دید.

اصلاً باورم نمیشه که از دو جا شکسته است. حسابی زمین  
گیر شدم، با این حجم درسها و کلاسهای مدرسه ام.

موبایلش زنگ خورد... روی میز کنار تختش بود.  
اسم رضا روی آن خود نمایی می کرد...

پارت ۸۳

موبایل را به دستش دادم.  
ادب حکم می کرد که از او فاصله بگیرم، اما حتی نیم سانت  
هم از کنارش تکان نخوردم.  
تماس وصل شد...  
چون درست کنارش ایستاده بودم، از پشت تلفن صدایش  
را به خوبی می شنیدم.

- سلام قربونت برم... خوبی؟

\_ سلام رضا جان... ممنونم.

- عمو میگه پات شکسته! الان دقیقاً کجا هستی؟

— چیز مهمی نیست، کارم تموم شده گچش گرفتند، بر می  
گردم خانه.

- عمو گفت با یکی از دوستانت هستی... اما بگو کجایی تا  
خودم رو برسونم.

— تو مگه شیراز نیستی؟ برگشتی تهران؟

- بله تهرانم، الان هم نشستم کنار عمو و منتظرم که  
بیای، دختر خاله جان...

— راست میگی؟ چقدر خوب که برگشتی، الان میام.

به صورت خندان شادی نگاه می کردم، به برق چشمان  
زیبایش... مات چهره ی پر از ذوق و شوقش شده بودم.

— رضا، پسر خاله ام هست، از شیراز آمده...

دانشجوی دندانپزشکی هست، امسال تمومه.

چقدر عالی... موفق باشه.

بیا بشین روی ویلچر تا کنار در برمت، تا کنار ایستگاه  
تا کسی.

\_ بله فکر خوبی هست، با این گچ راه رفتن خیلی سخت  
تره، تا کی باید داخل گچ بمونه؟

دکتر گفت، لااقل سه تا چهار هفته... بعدش باید عکس  
بگیری، اگر خوب جوش خورده بود، برات بازش می کنند.  
\_ وای خدای من، چه طولانی...

سخت نگیر، چند روز دیگه بهش عادت می کنی.  
\_ امیدوارم...

سرش را به شانه ام تکیه داده بود واز نفسهای آرامش  
مشخص بود که خوابش برده است.  
حتی پلک هم نمی زدم تا مبادا تکانی بخورم و او بیدار شود.

ذهنم کاملاً مشوّش شده بود... بعد از مکالمه ی شادی با  
پسر خاله اش.

دلم جور بدی می تپید.

با خودم که رودربایستی نداشتم، خیلی ساده دلم را باخته  
بودم... چشمهایش، کار دلم را ساخته بود، به همین راحتی.  
ماشین داخل کوچه پیچید... آرام صدایش کردم.

شادی خانم رسیدیم، بیدار می شید؟

\_ راست می گید؟ چه خواب آرام و خوبی بود.

جوان قد بلندی کنار در خانه اشان ایستاده بود.

حتماً رضا بود... بی شک.

با ایستادن تاکسی... آن جوان به ماشین نزدیک شد.

در را باز کردم و سریع به شادی کمک کردم که از ماشین  
پیاده شود.

\_ سلام به همگی...

پارت ۸۴

دستش را به طرفم دراز کرد، وبه گرمی فشرد.

سلام آقا...خوب هستید؟

\_ ممنونم...وباز هم تشکر به خاطر شادی جان.

خواهش می کنم کاری نکردم.

هنوز نرسیده، دستش را دور شانه ی شادی انداخت و سرش را بوسید.

\_ چطوری جونم...

- مرسی...

تو خوبی رضا...باورم همیشه اینجایی.

\_ باور کن، خودِ خودم هستم.

دستت را بنداز گردنم، اینطوری کمتر بهت فشار میاد.

آقا... بفرمایید داخل.

ممنونم، دیگه مزاحم نمی شم...

- سیاوش جان... بیا داخل، یکم پیش ما بمون، بابا خوشحال میشه تو رو ببینه، حکم بمب انرژی براش داری.

دو دل بودم... اما دلم ماندن می خواست.  
قلب گرفتارم بود که فرمان می داد، تصمیم رفتن سخت بود.

اما بالاخره کوتاه آمد...

ببخشید شادی خانم، باید زودتر برگردم کارخانه، رحمان منتظر برگشتم هست...

- راست می گی؟ خوب انگار چاره ای نیست.

اما نهار هم نخوردی...



اول میرم خانه امان... باید کتابهامو با خودم ببرم... فردا  
کلاس دارم.

\_ شما هم دانشجو هستید؟

بله...

- رضا جان... سیاوش داره پرستاری می خونه، یک پرستار  
بسیار مهربان رو به روتون ایستاده.

\_ به به... موفق باشید آقا.

ممنون داداش.

- ممنون آقا سیاوش، امروز حسابی تو دردم رو  
احتیاطی من افتادید...

این حرف رو ننزید... وظیفه ام بوده...

بفرمایید داخل، سرپا نایستید...

دکتر تأکید کرد پای گچ گرفتون آویزان نباشه... چون ورم می کنه، دردش بیشتر میشه.

- به چشم... آقای پرستار مهربان...

لبخندی به روی لبم نشست.

کاری داشتید در خدمتم، تماس بگیرید.

وبا تکان سر، سریع به سمت خیابان قدم برداشتم.

احساس خلأ می کردم، در تمام وجودم...

از همان اول هم دل بستنم اشتباه محض بود، من کجا و او

کجا... دلم زیادی خوش بین بود.

پوزخندی به فکرهای واهیم زدم...

ساده دل... دل باخته...

## پارت ۸۵

با رفتنم به کارخانه، رحمان سریع راهی خانه اش شد...  
این روزها انگیزه ی زندگیش بیشتر از هر زمان دیگری شده  
بود.

برای بودن در کنار دختر برادرش، حتی لحظه ای را از دست  
نمی داد، انگار هدف جدیدی در زندگیش به وجود آمده  
بود... خوشحال تر و شاداب تر از همیشه بود، گویی چندین  
سال جوانتر شده بود.

روی تخت دراز کشیده بودم و کتابی را جلوی صورتم گرفته  
بودم، اما بیهوده بود.

کلمات نامفهوم از جلوی دیدگانم به چپ و راست می  
رفتند، تمرکزی روی درس نداشتم.

درست است اول ترم بود... اما من باید قدم به قدم با  
استادها پیش می رفتم تا از درس ها عقب نمانم.  
چون به خاطر کار کردن، فرصتی برای جبران درسهای عقب  
افتاده ام نداشتم.

صدای پیامک گوشیم بلند شد...

دو پیام پشت سر هم.

احتمال می دادم، رحمان باشد.

اما شماره ناشناس بود...

\_ سلام خوب هستید؟

بیدارید؟

نمی دانستم چه کسی ممکن هست باشد.

بخشید شما؟

\_ شادی...

لبخند عمیقی روی لبهایم نقش بست.

سلام شادی خانم...

عذرمی خواهم که نشناختم. درد پات کمتر شده؟

پیام را که فرستادم...

چند ثانیه بعد، موبایلم زنگ خورد.

خودش بود، با دستپاچگی تماس را وصل کردم.

\_ سلام...خوبید؟ بد موقع که زنگ نزدم؟!

نه...نه به هیچ عنوان، خیلی هم خوش موقع هست.

دردتون کمتر شده؟

\_ چی بگم والا...درد که دارم، اما غیر قابل تحمل نیست.

داروهاتون رو بخورید، درد هم یواش یواش کمتر خواهد شد.

\_ بله متوجه هستم.

امروز خیلی تو زحمت افتادید، ممنونم.

احساس کردم یک برادر بزرگتر کنارم هست، این قدر حسم به شما نزدیک و قوی هست.

خوش به حال ستاره که شما رو داره.

همیشه روی من حساب کن، من کنارت هستم.

خوشحالم به خاطر این حس خوبتون.

آقا رضا رفت؟

نمی دونم چرا این سؤال رو کردم... حس حسادتت بود که تمام وجودم را در بر گرفته بود.

\_ نه...رضا وقتی میاد تهران، با اینکه منزلشون همین جاست، اما بیشتر پیش ما می ماند، اتاقش همیشه اینجا آماده است.

امشب هم به خاطر من ماند و نرفت.

خوبه...که آقا رضا هست و کمکتون می کنه.

امیدوارم شب خوب بخوابید.

\_ ممنونم، شب خوش.

اعصابم متشنج بود، داغون و عصبی بودم.

اولین بار بود که نسبت به همجنس خودم اینطوری حسادت می کردم، طرف حسابم شادی بود...دختری که تمام احساسات خفته ام را برای اولین بار بیدار کرده بود.

پارت ۸۶

روزها پشت سر هم در گذر بود.

اواخر ترم دوم بودم و دوباره امتحانات پایان ترم...  
همه چیز خوب پیش می رفت، درس خواندن در کنار کار در  
کارخانه تفریح خوبی شده بود.

هر چه جلوتر می رفتم درس خواندن برایم شیرین تر می شد  
و راضی تر بودم.

آخرین امتحانم هم به خوبی به اتمام رسید.  
سر راه یک مقدار خرید کردم... و آرام آرام به سمت خانه  
قدم برداشتم، خیلی خسته بودم، این مدت به خاطر  
امتحاناتم استراحت کافی نداشتم.

یک نفر از پشت پلاستیک دستم را به سمت خودش  
کشید، برگشتم که حرفی بارش کنم که با مهران چشم تو  
چشم شدم...

باورم نمی شد که او باشد، موهای سرش را از ته زده بود و  
ریشش بلند شده بود، کلاه قرمزی را بر عکس روی سرش  
گذاشته بود با عینک آفتابی روی صورتش بود...  
یک لحظه از اینکه خود مهران باشد شک کردم...



مهران تویی... باورم نمیشه...

دستم را دور گردنش انداختم و بغلش کردم.

\_ سلام رفیق، دلم برات خیلی تنگ شده بود.

نامرد، معلوم هست کدوم گوری هستی که حتی یک زنگ  
ناقابل به دوستت نمی زنی!

از دستت خیلی شاکی هستم، چرا موبایلت خاموشه؟

\_ خوبی سیا... زیاد وقت ندارم، اومدم دو دقیقه ببینمت و  
برم.

چقدر تیپ دانشجویی بهت میاد پسر.

حرف رو نیچون، کجایی؟ دقیقاً داری چه کار می کنی که  
حتی نمی تونی یک زنگی بهم بزنی.

تو گاهی ای قدر بی معرفت نبودی.

\_ بیا بریم... می خوام مامانت و ستاره رو هم ببینم، دلم

برای اونها هم خیلی تنگ شده.

وارد حیاط خانه شد...

سلام بلندی کرد.

اولین کسی که آمد بیرون ستاره بود.

- سلام آقا مهران، رسیدن به خیر.

چشمان خواهرم از ذوق دیدن مهران می درخشید، می دانستم که ستاره حس خوبی به مهران دارد. چه کسی از مهران بدش می آمد، پسر مهربان و بامرام...رفیق روزهای تنهایی و سختی هایم.

مادرم هم به حیاط آمد...

به مهران نزدیک شد، سرش را پایین آورد و بوسید.

- کجایی مادر...دلمون برات تنگ شده.

عادت نداریم نبینیمت.

سیاوش می‌گه رفتی سر کار...خدا را شکر.  
موفق باشی عزیزم.

\_ ممنونم خاله...منم دلم برای همه ی شما تنگ شده، اما  
فعلاً قسمت اینطوری هست.

بیا بریم داخل خانه...برام تعریف کن ببینم چه کاری کنی...  
\_ دارم میرم سیاوش، عجله دارم.  
الان ماشین میاد دنبالم، باید برگردم سر کارم.

این چه کاری هست، که تو پیدا کردی؟ و آهسته کنار  
گوشش گفتم:

تو یعنی اصلاً مرخصی نداری؟

\_ فعلاً ندارم...تا یک مدتی. درست میشه نگران نباش.

نگاهی به ستاره انداخت، سری برایش تکان داد وبا عجله به  
طرف در حیات رفت.

مهران داری میری؟

\_ آره سیا، میرم... هر وقت اجازه دادند دوباره میام طرفت.

لااقل شمارت رو بهم بده که باهات تماس بگیرم.

\_ خودم تماس می گیرم، خیلی زود.

ودوباره با سرعت به سمت انتهای کوچه دوید و از دیدم خارج شد.

پارت ۸۷

\_ سلام سیاوش جان، خوبی؟

سلام امیر جان... ممنون، چه خبر؟

\_ امروز کارخانه هستی؟ شیفی؟

نه دیشب بودم، چرا؟ کاری داری؟  
 \_ یادم هست می گفתי دوست داری تو تابستان یک کار  
 دیگه ای هم انجام بدی.

خوب آره، اگر توان انجامش را داشته باشم، تمایل  
 دارم... نکنه کاری برام پیدا کردی؟

\_ راستش یک تعداد از بچه های پرستاری همراه چند تا از  
 پزشکان، مدتهاست یک مرکز خدماتی راه انداختند... برای  
 بیمارانی که به دلایلی مشکلات جسمانی دارند و در منزل  
 تحت مراقبت هستند. اکثراً بیمارانی هستند که سطح  
 هوشیاریشون پایینه، و احتیاج به مراقبت مداوم دارند.  
 البته چون ما هنوز به خوبی کارهای درمانی رو یاد نگرفتیم،  
 کارهای تخصصی را به ما نمی دهند، باید بری برای کارهای  
 اولیه ی بیمار...

مثلاً چه کارهایی؟

مثل حمام دادن در تخت یا جابجا کردن بیمار برای جلوگیری از زخم بستر... متوجه میشی چی می گم که؟! درسته اوایل این کارهای ابتدایی را باید انجام بدی تا خودت را تو گروهشون جا کنی، تا وقتی کامل کارهای تخصصی پرستاری را یاد بگیری... اونوقت می تونی به راحتی درآمد خوبی داشته باشی.

من چند بار رفتم... گفتم شاید بهت بر بخوره، چیزی نگفتم... اما جون تو سیا، درآمدش بد نیست، مخصوصاً جاهایی که میری کار می کنی اکثراً وضع مالیشون عالی هست و خیلی خوب دست به جیب میشن.

با چند تا از بچه های دیگه هم که صحبت کردم بهم گفتند، ما هم اوایل همین کارها رو می کردیم، بعدش که به تدریج مهارت لازم را به دست آوردیم، الان دیگه کارهای تخصصی انجام میدیم و از بیماران بد حال داخل بیمارستان یا خانه مراقبت می کنیم.

نه امیر جان چرا ناراحت بشم.

بدم نمیاد وارد این کار بشم. والا در آمد کارخانه کفاف  
زندگیمون رو نمی ده، خودم هم دلم می خواهد کار دیگه ای  
انجام بدم.

اگر میشه، اسم من هم رد کن، اگر امروز هم جایی خالی  
داشته باشند میرم.

\_ کارت آماده هست، دو ساعت دیگه بیا به این  
آدرس... شناسنامه ات رو هم باید بیاری، به اضافه ی یک  
مقدار سفته باید تحویلشون بدی برای ضمانت کار کردنت.

الان که سفته ندارم...

\_ حالا بیا خودت را بهشون معرفی کن بعد بقیه ی مدارک  
را برایشون می بری، خیلی از پسرهای دانشگاه تو گروه  
کاریشون هستند.

باشه حرکت می کنم میام.

پارت ۸۸

\_ شما سال اول هستید؟

بله...

\_ پس هیچ سابقه ای از کار کردن در بیمارستان ندارید؟

نه فعلاً

\_ اشکال نداره، فعلاً تا یک مقدار راه بیوفتید، کارهای اولیه ای رو که یاد گرفتید، می تونید انجام بدید...

اما خیلی باید مراقب باشید و با احتیاط با بیماران کار کنید، چون کار خصوصی هست، توقع بیشتری از شما دارند.

بله کاملاً متوجه هستم، چشم.

\_ یکی از بچه های هم دوره ی خودتون قرار بوده امشب برای مراقبت از یک آقای به منزلشون برود، براش مشکلی



پیش آمده و قرار را کنسل کرده، می تونید امشب به جای اون برید؟

بله می رم، عالی هست...

فقط کمی در مورد انجام کارهایی که لازم هست انجام بدم، برام توضیح بدید.

\_ این آقا آلزایمر دارند، این بیماران رامی شناسید؟

تا حدودی...

\_ شبها به کل نمی خوابه... باید حواستون به اون باشه، می دونید ممکن هست از خانه بیرون بزنند... یا به خودش آسیب برسونه.

بله متوجه هستم، مواظبم.

\_ بقیه ی مدارک را در اولین فرصت بهمون تحویل بدید.

لطفاً این فرم را تکمیل کنید و نامه ای از محل تحصیلتون  
برامون بیارید.

چشم حتماً.

به آدرسی که گفته بودند رفتم...  
خانه ی ویلایی قدیمی ونسبتاً بزرگی بود.  
آیفون را که زدم، خانمی جواب داد.  
\_ بفرمایید؟

سلام خانم، از مرکز... خدمتتون رسیدم.  
\_ بله آقا، تشریف بیارید داخل...

چشم.

حیات بزرگی بود، با درختان در هم پیچیده و نامنظم... برگهایی که در باغچه و کف حیات ریخته شده بود، نشان می داد که مدتهاست کسی به وضعیت آن رسیدگی نکرده است.

در ورودی باز شد... خانم مسنی در چهارچوب در ظاهر شد.

سلام خانم... نیکزاد هستم.

\_ بله پسر، فامیلی شما را از مرکز پرسیده بودم.

تازه کاری، درسته؟

یکم از حرفشون جا خوردم.

بله خانم... اما کارهای لازم را قبل از آمدن به اینجا برایم توضیح دادند، نگران نباشید.

همه چیز را به خودم بسپارید.

\_ نگران نیستم. خیلی وقت هست با این مرکز قرارداد دارم، از اکثر کسانی که فرستادند رضایت کامل داشتم.  
 بیا پسر جون... بیاید داخل تا همه چیز را برات توضیح بدم، من خیلی خسته هستم، تا الان باهاش تنها بودم نتوانستم استراحت کنم.

چشم خانم...

پیرمرد هیکل دار و قد بلندی، باکت و شلوار نسبتاً چروک و نامنظمی روی صندلی، روبه روی پنجره ی باز اتاق نشسته بود.

عصایش را جلوییش نگه داشته بود...

\_ سهراب جان... این آقا امشب آمدند پیش شما.

هیچ عکس العملی نشان نداد، همچنان غرق افکار خودش بود و نگاهش مات نقطه ی نامعلومی در حیاط.

کمی به صندلیش نزدیک شدم... و با صدای آرام ابراز وجود کردم.

سلام پدر جان... سیاوش هستم.

حالتون خوبه؟

چند لحظه بعد آرام سرش را به سمت من برگرداند...

پارت ۸۹

نگاهش مات صورتم بود و کلامی صحبت نمی کرد.  
دوباره به حالت قبلش برگشت.

— پسر یک لحظه میای اینجا؟

بله خانم...

— سهراب از دیشب تا الان درست غذا نخورده، یک مقدار سوپ براش درست کردم، بین می تونی بهش بدی بخوره؟

چشم... سعی می کنم بهشون بدم.

میز کوچکی که کنار اتاق گذاشته شده بود را جلوی  
صندلیش گذاشتم. خودم هم روبه رویش نشستم...  
مقداری سوپ با قاشق برداشتم، و نزدیک دهانش بردم.

پدر جان دهانتون رو باز کنید، یکم از این سوپ بخورید، به  
نظر میاد خیلی خوشمزه باشه.

باز هم عکس العملی نشان نمی داد.

اطلاعاتم در مورد بیماری آلزایمر خیلی کم بود، واقعاً نمی  
دانستم چگونه باید با او برخورد کنم و این خیلی خیلی بد  
بود.

باز هم صدایش کردم... باز هم سکوت محض...

تقریباً ناامید شده بودم... چاره ای نبود باید منتظر می ماندم، کاری از دستم بر نمی آمد.

در یک تصمیم آنی از جایم بلند شدم... همیشه فضای باز حال آدم را روبه راه تر می کند.

پدر جان بلند شید بریم داخل حیاط، هوای خوبی دارد، همان جا هم غذا می خوریم.

زیر بغلش را گرفتم و در کمال تعجب از روی صندلی بلند شد.

عصایش را روی زمین زد و با صدا شروع به حرکت کرد. \_ تا حالا کجا بودی؟ خیلی وقت هست منتظرت هستم.

بامن بود؟ حتماً با کس دیگه ای من را اشتباه گرفته است. ترجیح دادم سکوت کنم.

\_ دوباره شروع کرد...

گفتی زود بر می گردی، دیر کردی پسر.

دستش را گرفتم... بیا پدر جان بریم داخل حیاط یکم راه  
بریم، سر حال می شوید.

ظرف سوپ را هم در دستم گرفتم و با خودم به حیاط  
بردم.

همه جا پر از خاک بود، اما فعلاً فرصت تمیز کردن جایی  
نبود، روی یکی از صندلی‌های حیاط نشاندمش، و خودم  
هم کنارش نشستم.

\_ باید درختها رو مرتب کنی...

فردا صبح شروع کن.



باشه حتماً، مرتبش می کنم، به شرطی که سوپی که براتون  
آوردم کامل بخورید.

قاشق را جلوی دهانش گرفتم، این بار شروع به خوردن  
کرد.

لحظه ای شروع به سرفه کرد...

بلند شدم و آهسته کمی به پشتش زدم...

برم براتون آب بیارم و پیام.

\_ برو...

سریع به داخل خانه برگشتم، به آشپزخانه رفتم، فرصت  
اجازه گرفتن نبود، لیوانی را پر از آب کردم و به سرعت به  
حیاط برگشتم، از روی صندلیش بلند شده بود و لنگ  
لنگان به طرف در حیاط می رفت.

به سرعت به طرفش رفتم...

بیا پدر جان، براتون آب آوردم...

آب را کنار دهانش بردم، دستانش به شدت لرزش داشت و توان گرفتن لیوان را نداشت.

کمی آب خورد و دوباره کمکش کردم روی صندلی نشست. نصف بیشتر سوپش را خورده بود و آرامتر شده بود.

\_ گفتی اسمت چیه؟

سیاوش نیکزاد...

\_ سیاوش...

دوباره سکوت... و چشمانی مات و غمگین...

\_ محراب همه ی این باغچه را خودش مرتب می کرد، از وقتی که رفته زیبای این باغچه را هم با خودش برده.

محراب، پستون هست؟

هیچ جوابی از دهانش خارج نشد.

بلند شد و به طرف ساختمان خانه حرکت کرد.

دوباره روی همان صندلی داخل اتاق نشست و به منظره ی بیرون چشم دوخت.

پارت ۹۰

\_ آقای نیکزاد...

بله خانم...

\_ براتون غذا گذاشتم روی گاز... حتماً بخورید.

چرا زحمت کشیدید، شرمنده...

\_ خواهش می کنم پسر، هر چیزی لازم داشتید از داخل یخچال بر دارید، بچه هایی که به اینجا رفت و آمد دارند، با من و این خانه رودربایستی ندارند و با من راحت هستند. انگار سوپش رو خورده! دست شما درد نکنه. از دیروز تا حالا حتی آب هم نخورده بود.

بله یک مقداری خورد...

می تونم سؤالی از شما پرسم؟

\_ بله خواهش می کنم.

محراب پسر تون هست؟ و این که کجاست؟

\_ بله، تنها پسر هست...

خارج از کشور زندگی می کنه.

آقای داوودی ظاهراً از نظر روحی خیلی به ایشون وابسته هستند، تنها اسمی که از دهانشون خارج میشه، محراب هست.

\_ بله خیلی خیلی به محراب وابستگی دارند، وقتی حالشون مساعد بود و به این بیماری دچار نشده بودند، گاهی می رفت سوئد و چند ماه پیششون می ماند. اما چند سالی میشه که نرفته.

محراب خان هم میان ایران؟

\_ چی بگم والا... محراب هم چند سالی هست بیمارند، پسر سرطان کلیه گرفته و یکی از کلیه هاشو در آوردند، الان روی داروهای شیمی درمانی خوراکی هست.

خدا را شکر حالش بهتر هست، اما دکترش فعلاً اجازه ی مسافرت طولانی بهش نداده.

خودش هم خیلی دوست داره بیاد ایران... اما باید دوره ی درمانش کامل بشه.

اون نمی دونه پدرش این قدر حالش خرابه، وگرنه یک لحظه هم آنجا دوام نمی آورد.

بله متوجه هستم، انشالله شرایطی پیش بیاد که زودتر آقا محراب بیایند ایران...

\_ من میرم بخوابم، خواهش میکنم مواظبشون باشید، شبها بی قرار ترمی شوند.  
در حیاط و ساختمان رو قفل کردم... برای احتیاط.

اگر امکان داره، کلید ساختمان رو بذارید یک جایی که اگر نیاز بود برش دارم.  
\_ بفرما پسر... اما بذارینش توی جیبتون... به خاطر...

بله خانم داوودی، متوجه هستم.  
\_ امشب خیلی زانوهایم درد می کند، وگرنه بیشتر کنارتون می ماندم.

راحت باشید خانم...

\_ ممنون پسرَم.

داروهای شبشون رو گذاشتم داخل ظرف کوچکی روی یخچال، ساعت ده شب بهشون بیدید، البته اثری نداره، ولی به هر حال اگر خورد بهشون بیدید. مواظب اجابت مزاجشون باشید، گاهی اوقات متوجه نمی شود...

باشه خیالتون راحت باشد، مسؤل مرکز برایم توضیح داده است.

سری برایم تکان داد و از اتاق خارج شد.

پارت ۹۱

از روی صندلیش بلند شده بود و داشت به طرف سرویس بهداشتی می رفت...لباسش خیس شده بود.

بدون معطلی شلواری از روی جالباسی برداشتم و پشت  
سرش حرکت کردم...

پدر جان اجازه بدید کمکتون کنم.

\_ محراب بابا اومدی؟

بیا کمکم کن... شلوارم خیس شده.

بدون نگاه کردن به صورتش، شروع به شستن پاهاش کردم  
وبعد خشکش کردم.

کمک کردم شلوار تمیز را پایش کند وبعد روی تختش  
خواباندمش.

کمی روی تخت دراز کشید، اما بعد از چند دقیقه دوباره  
بلند شد.



نمی خواهید بخوابید؟

\_ نه باید کارهامو انجام بدم، باغچه را درست کنم، محراب فردا قرار هست بیاد.

الان استراحت کنید، فردا صبح باغچه را صفا می دهیم،  
الان شب هست، همه جا تاریکه، سخت هست.

دوباره راه افتاد.

صدای عصایش روی سرامیکها صدای بلندی را ایجاد می کرد.

\_ بریم تو حیاط بشینیم، اسمت چی بود؟

سیاوش...

\_ چند سالت هست؟

حدود نوزده سال دارم.

\_ خیلی جوان هستی، محراب سی و پنج سال رو پشت سر گذاشته.

دوتا بچه داره، یک دختر و یک پسر.  
دلم براشون تنگ شده.

دوباره سکوت کرده بود و به حیاط خانه چشم دوخته بود،  
احتمالاً در خاطرات گذشته اش می چرخید.

ساعت چهار صبح بود، فاصله ی اتاقش تا حیاط را بیش  
از ده بار رفته و برگشته بود.

به خاطر شبکاری در کارخانه، به بیدار بودن عادت کرده  
بودم، اما نمی دانم چرا خودم هم کلافه شده بودم، گاهی  
چشمانم روی هم می رفت، وبعد با استرس نبودنش، از  
خواب می پریدم.

چند بار تا صبح روی تخت خوابانده بودمش اما باز هم  
غیر ارادی بلند می شد.

تجربه ی رفتار با این بیماران را نداشتم که حتی بتوانم  
کمکش کنم، شاید علت خستگی و کلافگی بیش از حدم به  
خاطر همین بود.

بالاخره صبح شد...

آقای داوودی در حالی مثل خواب و بیدار بود و روی  
صندلی چرت می زد.

ومن هم نیمه بیدار کنارش روی صندلی نشسته بودم.

در اتاق به آرامی باز شد...

پارت ۹۲

دختر جوانی، سرش را آهسته از لای در وارد اتاق کرد و لب زد...

\_ سلام آقا... خوابه؟

آرام از سر جایم بلند شدم و به طرفش رفتم و اشاره کردم، که صدا ندهد.

و آهسته از اتاق بیرون رفتم.

سلام خانم، ببخشید... اما چشمش تازه گرم شده، اجازه بدید بخوابه.

\_ بله متوجه هستم.

صبحانه را آماده کردم، تشریف بیارید سر میز.

شما...

\_ آقا جونم هستند، تقسیم کردیم هر روز یکیمون می آییم و پیشش می مانیم.

نمی دونید چقدر مهربون هستند، ولی گاهی یادش می ره ما کی هستیم، باید مرتب خودمان را بهشون معرفی کنیم.

درسته... به خاطر مشکل و بیماریشون هست.

با اجازه من می رم... سلام من رو به خانم داوودی برسونید.  
\_ خواهش می کنم... بفرمایید صبحانه.

ممنون از شما. الان میل ندارم.  
تقریباً گیج خوابم...

\_ بذارید براتون آژانس زنگ بزنم.

نیازی نیست... زحمت نکشید.

تا رسیدم خانه، روی زمین پهن شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم...  
ستاره با تلفن مشغول صحبت کردن بود...

با وجود اینکه خوب خوابیده بودم ولی هنوز گیج بودم، اما  
با شنیدن اسم مهران مثل برق از سر جایم بلند شدم و به  
سمت تلفن حرکت کردم، ستاره داشت با تلفن صحبت می  
کرد، تا من رو دید یکم دستپاچه شد...  
\_ داداش... آقا مهران هست، بیا باهاش صحبت کن.

سلام مهران خوبی پسر؟ چه کار می کنی؟  
\_ خوبم داداش، خدا را شکر.  
مشغول کار هستیم.

کی بر می گردی؟

\_ اینجا زیاد مرخصی بهم نمی دن، که بتونم پیام تهران، دلم  
براتون خیلی تنگ شده، داداش.

خوبی سیا؟

دلَم حتی برای گفتن اسمت هم تنگ شده.

خوبم... دلَم می خواد پیام ببینمت.

آدرس رو بگو، اگر تونستم میام پیشت...

صدا قطع شد... الو مهران... مهران...

قطع شد، شاید دوباره تماس گرفت.

\_ آره داداش، شاید دوباره تماس بگیره.

من خیلی نگران مهران هستم، نمی دونم داره چه کاری می

کنه و واقعاً کجاست.

@Vip Roman

خدا کنه...

\_ نگران نباش داداش، می گفت کارم پر در دسر هست، اما جایی که کار می کنم، خوب و مطمئن هست، دوست پدرش سرهنگ هست، این کارو دوست پدرش برایش پیدا کرده، حتماً کار خوبی هست.

خیلی از عموش تعریف می کرد.

کی این حرفها رو به تو زد؟

\_ هم...ون دفعه که آمده بود اینجا و تو نبودى...

نگاه معنی داری بهش کردم...

تو که چیزی رو از من مخفی نمی کنی، آجی خوشگلم.

\_ نه داداش...چی رو مخفی کنم.

فقط می خوام بگم این قدر نسبت به مهران مشکوک نباش، اون پسر خوبی هست.



هر کس که یکبار خطا کنه، دلیل نمیشه که تمام عمرش رو  
تو اشتباه سپری کنه...

بعدش هم سریع از جاش بلند شد و لنگ لنگان از اتاق  
بیرون رفت.

تو شوک حرفهای ستاره بودم... چرا این ها رو گفت؟

مگه ستاره از کارهای گذشته مهرا ن خبر داشت؟

پارت ۹۳

\_ سلام آقای نیکزاد خوب هستید؟ از مرکز  
خدماتی... تماس می گیرم.

سلام خانم، ممنون...

بفرمایید، در خدمتم.

\_ واقعیت این هست، خانم داوودی تماس گرفتند و خواستند برای مراقبت از شوهرشون، شما تشریف ببرید... هر شبی که آزاد هستید و می تونید، اسم شما را وارد لیست بکنم.

واقعاً؟! چه جالب.

والا من خیلی از شبها جای دیگه شیفت هستم. اما چشم، شبهایی که تعطیلم از قبل به شما اعلام می کنم.

\_ خیلی خوبه...

امشب می تونید برید؟ یا به بچه های دیگه تماس بگیرم؟!

امشب آزادم... خودم میرم.

\_ خیلی هم عالی. اسمتون را یادداشت کردم، از ساعت ۷ شب کارتون شروع میشه، منزل آقای داوودی حضور داشته باشید.

چشم خانم، حتماً میرم.

شب گذشته هم کارخانه، شبکار بودم.

تقریباً مدتی بود که کمتر در خانه حضور داشتم، ولی چاره ای نبود، باید هزینه ی ترم جدید دانشگاه را جور می کردم. الان که دانشگاه تعطیل بود، بهترین فرصت برای اضافه کاری بود.

قبل از اینکه به منزل داوودی برم، سر راه به یک کتابفروشی رفتم و کتابی در مورد بیماری آلزایمر تهیه کردم، بالاخره بد نبود یکم با این بیماری آشنایی پیدا کنم.

سوار اتوبوس شدم... و چون راه هم نسبتاً طولانی بود شروع به خواندن کتاب کردم.

کتاب کوچکی بود اما خیلی اطلاعات جالبی در مورد این بیماری و بقیه ی بیماریهای مغزی نوشته بود.

سلام خانم داوودی...

\_ سلام پسرم خوش آمدید.

آن روز صبح که رفتید، وقتی خواب از سرش پرید، در کمال تعجب سراغ شما رو می گرفت.

وقتی به صورتت نگاه می کنم، یاد پسرم می افتم، او هم مثل شما قدی بلند داره و کمی بور هست...

احتمالاً گوشه ای از ذهنش شما رو شبیه اون دیده.

شاید...

باز هم روی همان صندلی نشسته بود، همچنان در حال خودش بود.

سلام آقای داوودی... خوب هستید؟

نگاهی گنگ به صورتم انداخت، و دوباره نگاهش باغچه‌ی  
حیات را دنبال کرد.

چون تابستان بود، هوا همچنان روشن بود.

آقای داوودی... بریم داخل حیات، باغچه را صفا بدیم؟

لبخندی روی لبش نشست...

عصایش را روی زمین فشار داد و بلند شد و زودتر از من  
راه حیات را در پیش گرفت.

از گل و گیاه سر رشته‌ای نداشتم، ولی سعی کردم بخاطر  
عوض شدن روحیه‌اش هم که شده، دستی به سر و روی  
باغچه‌ی فراموش شده‌ی آن خانه بکشم.

وقتی برگها و شاخه های خشک را جمع می کردم، گاهی با  
عصایش شاخه ها را به سمت حرکت می داد، انگار این کار  
برایش لذت بخش بود و تداعی کننده ی خاطرات خاک  
خورده اش بود.

پارت ۹۴

تمام سر تا پایم پر از خاک درختان باغچه شده بود، اما حالا  
که کمی باغچه را تمیز کردم و شاخ و برگهای اضافه را کوتاه  
و مرتب کردم...  
ظاهر بهتر و زیباتری پیدا کرده بود.

یک لحظه چشمم به ظاهر آرام و خندان پیرمرد  
افتاد...چشمانش از ذوق می درخشید و نگاهش هدفدارتر  
شده بود...

\_ ممنون پسر...خیلی بهتر از قبل شد.

باغبون هستی؟

نه پدر جان، دانشجوی پرستاری هستم.  
\_ سمت چیه؟

سیاوش...

وبعد هم آهسته به سمت اتاقش قدم برداشت.  
\_ به اختر خانم می گید غذا مو برام بیاره؟

چشم الان بهشون میگم.

\_ پسر... بخاطر باغچه ممنون...

محراب که بیاد، باغچه رو که ببینه، خوشش میاد.

بله خوشش میاد، هر روز که پیام سعی می کنم، به باغچه  
رسیدگی کنم تا رو به راه تر بشه.

روزهای گرم تابستان پشت سر هم می گذشت.  
اکثر اوقات در کارخانه بودم و شبهای بیکاری هم در منزل  
داوودی بودم و یکی دو جای دیگری که گاهی برایم شیفتم  
می گذاشتند.

در آمدش خیلی چشمگیر نبود اما از هیچی بهتر بود، لاقلاً  
گوشه ای از خرج دانشگاهم در می آمد.

تازه از خواب بیدار شده بودم، که با ستاره چشم تو چشم  
شدم...

یا خدا...چی شده خانم، اول صبحی نشستی بالای سرمون؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

\_ داداش یک خبر دست اول براتون دارم...



خیر هست انشالله...

\_ شادی خانم...دانشگاه قبول شد.

با آوردن اسم شادی، نا خودآگاه از جایم بلند شدم...

واقعاً؟!

چی قبول شد، نمی دونی؟

\_ چرا داداش... دندانیزشکی دانشگاه تهران...

با حرف ستاره، انگار آب سردی بر روی تمامی هیکم ریختند.

در ذهن گنگم، دنبال جواب می گشتم.

پرستاری...دندانیزشکی...

کارگری در کارخانه...دندانیزشکی

چقدر تفاوت... چقدر فاصله... از زمین تا آسمان.  
پوز خندی به تفکرات و آرزوهای دست نیافتنیم زدم.

\_ داداش، فهمیدید چی گفتم؟!

بله ستاره جان، خیلی عالی هست.  
باید زنگ بزنی و بهشون تبریک بگی.  
\_ می تونیم بریم خانه اشان با یک جعبه شیرینی، چگونه؟

باشه، حالا سعی می کنم جور کنم، یک روز بریم. الان که  
خیلی سرم شلوغ هست، یا کارخانه هستم یا...  
\_ باشه داداش، هر وقت شد.

ستاره از اتاق بیرون رفت و من ماندم و انبوه فکر و خیالات  
زیبایی که هیچ وقت به ثمر نرسید، اما باید برای همیشه  
تمام می شد.

## پارت ۹۵

فصل دانشگاه بود... روزهای سرد پاییز و زمستان.  
 روزهای پُر کار زندگی من... که گرچه سخت می گذشت اما  
 برایم سراسر لذت یادگیری بود.  
 درست هست، خرده کارهایی که به صورت خصوصی در  
 منزل انجام می دادم، کارهای اولیه و گاهاً خدماتی بود، اما  
 درس‌هایی که در دانشگاه می خواندیم چیزی از درس اولیه  
 ی پزشکی کم نداشت...  
 و هر چه جلوتر می رفتیم، علاقه ی بیشتری به درس  
 خواندن پیدا می کردم.  
 مخصوصاً حالا که بعضی از واحدهای درسیمان را در  
 بیمارستان می گذرانیم و بر بالین بیماران کار می کردیم، همه  
 چیز برایم عجیب خوشایند بود و واقعاً خدا را شکر می  
 کردم، که مسیر زندگی در این راه قرار گرفت.

همچنان از مهران بی خبر بودم، چند باری هم که به خانواده اش سر زدم، مادرش گفت، که همه چیز رو به راه هست و مهران چند بار به آنها سر زده است و هر چه را که لازم داشته اند برایشان تهیه کرده است.

وهر ماه حقوقش را به حساب دوست پدرش می ریزد و علی آقا هم حقوق را به مادرش می دهد.

از اینکه مادرش گفت چند بار به تهران آمده و به او سری نزده، خیلی ناراحت شدم و پیش خودم گفتم، حتماً دیگر قصد دیدن من را ندارد، که حتی برای یکبار هم شده، به دیدنم نیامده هست.

مادرش فقط می دانست در کرمانشاه کار می کند و آدرس دقیقی از او نداشت.

بهترین کار، پرس و جو از علی آقا بود.

در خانه اشان را که زدم، خودش در را به رویم باز کرد.

سلام علی آقا خوب هستید؟

\_ سلام پسر... ممنون.

بفرمایید داخل...

متشکر، مزاحم نمی شم.

می خواستم آدرس دقیق محل کار مهران را در کرمانشاه  
پرسم، بین دو ترم که چند روز تعطیلیم حتماً یک روزه میرم  
کرمانشاه و برمی گردم.

\_ والا پرسم، من هم دقیقاً آدرس محل کارش رو نمی دونم،  
پیدا کردم بهتون می دم.

اما... مهران قرار هست چند روز دیگه بیاد تهران، حتماً به  
شما هم سر خواهد زد.

بله، متوجه هستم، ولی ممنونم میشم اگر آدرسش را  
پرسیدید به من هم بگید.

\_ باشه... حتماً.  
@Vip Roman

می دونم نگران رفیقت هستی، اما مهران جاش خوبه... و  
مشغول کار کردن هست.

این رو گفتم که بدونی همه چیز تحت کنترله.

ممنون علی آقا، اگر شما از این بابت مطمئن هستید، دیگه حرفی برای گفتن نمی ماند.

فقط دوست دارم، دچار مشکلی نشود، همین.

با حرفهای علی آقا یکم دلم آرام گرفت... و فعلاً از رفتن به کرمانشاه منصرف شدم.

پارت ۹۶

پایان سال سوم بودم، روزهای زیبا و دلنشین بهاری. تقریباً ساعت‌های بیشتری را در بیمارستان می گذراندیم، و تبحر بیشتری در کارها پیدا کرده بودم. کنار در دانشگاه ایستاده بودم و به رفت و آمد آدمهای اطرافم چشم دوخته بودم.

از دور امیر صدام کرد...  
به طرفش حرکت کردم.

چی شده؟

\_ سیا بیا ببین می تونی ماشین خانم دکتر را راه بندازی؟ هر  
چی نگاهش کردم به نتیجه ای نرسیدم...

برو کاپوتش رو بزن بالا...

درسته مدت طولانی بود که دست به کار تعمیر ماشین نزده  
بودم، اما این کار چیزی نبود که از ذهنم پریده باشد و  
فراموشش کنم.

با یک نگاه سرسری فهمیدم یکی از سیم‌های برقش سُش  
شده است، سریع ردیفش کردم.

لطفاً خانم برید استارت بزنید...

با اولین استارت روشن شد.

در کاپوتش رو بستم و خواستم از ماشین دور شوم که همان دختر صدام کرد.

\_ خواهش می کنم یک لحظه صبر کنید.

من حتی قیافه ی آن خانم را ندیده بودم، تو حال و هوای خودم غرق بودم.

بله بفرمایید...

\_ سلام آقا، ممنون بابت تعمیر ماشینم.

خواهش می کنم.

کاری نکردم، مشکل خاص و اساسی نداشت، یکی از سیم‌های برقش شل شده بود.

با اجازه...



\_ من نازنین حشمتی هستم... خوشبختم از آشنایی با شما.

ممنونم... نیکزاد هستم... سیاوش نیکزاد.

تو این دانشگاه درس می خونید؟

\_ نه دانشگاه شهید بهشتی درس می خوانم، رشته ی پزشکی.

شما هم پزشکی هستید؟!

نه... لیسانس پرستاری می خونم.

\_ پدرم توی همین دانشگاه تدریس می کنه، اومده بودم پدرم را ببینم...

دکتر حشمتی پدر شماست؟ استاد درس آناتومی!

\_ بله پدرم هستند، من خیلی وقتها اینجا رفت و آمد دارم.

چقدر عالی، دکتر حشمتی از اساتید خیلی عالی دانشگاه  
هستند.

کاری داشتید در خدمتون هستم.

\_ ممنون...چقدر در تعمیر ماشین وارد هستید!

آخه مدتها تو تعمیرگاه کار می کردم.

\_ اه...چقدر جالب.

فعالاً با اجازه، خانم حشمتی.

\_ خدا نگهدار.

چه دختر خوش صحبت و خونگرمی بود، اصلاً قابل قیاس

با دکتر حشمتی نیست.

مرد مغرور و جدی دانشگاه...

پارت ۹۷

\_ سیاوش جان کجایی؟

نزدیک دانشگاه هستم، تو ترافیک گیر افتادم، از تاکسی پیاده شدم، دارم پیاده میام.

چرا؟ کارم داری؟

\_ خانم حشمتی منتظرتون هستند.

خانم حشمتی؟!

\_ ای بابام، سیا جان... دختر دکتر حشمتی که ماشینشو...

بله یادم اومد.

بهشون بگید الان می رسم.

یعنی چه کارم داره؟

کنار در ورودی ایستاده بود و منتظرم بود...  
نزدیک شدم و سلام کردم.

\_ سلام آقای نیکزاد خوب هستید؟

ممنون از لطف شما، شما خوبید؟

\_ خدا را شکر

کارم داشتید؟ ببخشید معطل موندید...

\_ خواهش می کنم. نمی دونستم ساعت کلاسیتون چه  
موقع هست.

دوستتون آقا امیر را دیدم، ازشون سؤال کردم.

این خدمت شما... نا قابل هست.

برای من؟!!

چی هست؟

جعبه را باز کردم. یک ست خودکار و خودنویس و پا

سویچی بود...

ست زیبایی بود.

برای من؟ چرا خانم حشمتی؟

\_ به خاطر تشکر و قدردانی تعمیر ماشینم.

خواهش می کنم قبول کنید. لطفاً.

شرمنده کردید خانم، آخه کار خاصی نکردم.

\_ اصلاً دوست داشتم یک چیزی به عنوان یادگاری به شما

بدم، ماشین رو ولش کنید، اشکال داره؟

خیلی قشنگه خانم، ممنونم.

\_ خواهش می کنم.

با اجازه من برم، تا به کلاسهای دانشگاه برسم.

برید به سلامت، خانم حشمتی.

وکسی چه می داند...

گاهی، تنها یک اتفاق کوچک در زندگی، پس زمینه ای برای شروع اتفاقات بزرگی برای تمامی عمرت خواهد شد.

پارت ۹۸

امروز تولد ستاره بود، کلاس آخرم تشکیل نشد، از همون طرف به بازار رفتم و یک کیف و روسری برای او خریدم به اضافه ی کیک سفید و صورتی.

خواهر قانع و مظلومم که تو این سالها هیچ وقت چیز زیادی از من نخواست که برایش بخرم، همیشه رعایت شرایط و حال و روزم را می کرد.

سر کوچه که رسیدم، موتور بزرگ و شیکی کنار خانه امان پارک شده بود، از دور دیدم ستاره چادر به سر، ایستاده و با موتور سوار صحبت می کند، لحظه ای احساس کردم ستاره من را دید و موتور سوار که کلاه کاسکت سرش بود و صورتش مشخص نبود، با سرعت زیادی از کنار خانه حرکت کرد و رفت.

با سرعت به طرف خانه حرکت کردم.

ستاره این موتور سوار، چه کار داشت؟!  
\_ سلام داداش... امروز زود آمدی.

دنبال یک آدرسی می گشت، در خانه ی ما را زد.  
کار خاصی نداشت.

کلاس آخرم تشکیل نشد.

این چیه تو دستت؟

\_ هی...چی، داداش...

مهتاب، دختر پری خانم برای تولدم این را خرید و برام آورد.

مهتاب ازدواج کرد؟

\_ بله داداش، می گه شوهرم خیلی پسر خوبی هست،  
مدرسه شبانه میره، داره درس می خونه.

شوهرش بهش گفته، حتی دانشگاه آزاد هم شده می  
فرستمت که درس بخوانی.

خوب خدا را شکر... خیلی دلش می خواست درس بخونه.

حالا بازش کن ببینیم چی برات خریده.

\_ باشه داداش، حالا تو اتاق بازش می کنم، حالا شاید یک  
چیز دخترونه برام خریده باشه...



بله از اون لحاظ....

\_ داداش برام کیک خریدی؟

دستت درد نکنه، داداش مهربونم.

بیا بگیر قشنگم... تولدت مبارک باشه.

برو به ناز گل و اون دوتا تخم جنش هم زنگ بزن، شبی  
بیان اینجا...

داداشتون می خواد ولخرجی کنه، شام بهتون کباب کوبیده  
بده.

\_ راست میگی داداش؟!

الان بهشون زنگ می زنم.

بعد هم پرید تو بغلم و دستش رو انداخت دور گردنم و  
گونه ام را بوسید.

الان این کیک خوشمزه از دستم می افته...

بیا... این هم بذار تو یخچال که آب نشه...  
 \_ چشم داداش.

شب خوبی بود... در کنار خانواده ای که سالها با غم و  
 غصه روزگار گذراندند، تا به این نقطه رسیدند.  
 باید این لحظات شاد را در گوشه ی ذهنم یادداشت کنم،  
 تا همیشه باقی بماند.

پارت ۹۹

ستاره خانم... خواهر خوشگلم... پارسال که هر کاری کردم،  
 دانشگاه آزاد شرکت نکردی، اما امسال همه شهرها رو بزن،  
 دانشگاه آزاد هم شرکت کن، کار به پولش و این جور چیزها  
 هم نداشته باش خدا کریمه... مخصوصاً دانشگاه کاشان،  
 انتخاب دومت باشه، که اگر قبول شدی برای رفتن و  
 ماندن آنجا مشکلی نداشته باشی.

\_ داداش جون، امسال خیلی بیشتر آمادگی دارم، انشالله همون دولتی قبول میشم، من اگر دانشگاه آزاد می خواستم برم، همون پارسال هم می تونستم برم.

نگران نباش...امسال همه رشته ها و همه شهرها را می زنم...دوست دارم دیری قبول بشم، دیری همه رشته ها و شهرها رو میزنم.

انشالله قبول میشی، مطمئنم.

- آره مادر جون به امید خدا... ستاره، یک رشته ی خوب قبول میشه...

اواخر سال سوم دانشگاه بودم.... امتحانات پایان سال، روبه اتمام بود.

به سفارش یکی از مربی های دانشگاه، در بخش اتفاقات بیمارستان ...، کار پرستاری به صورت اوتی (ساعتی) برام جور شد.

خوشحال بودم که می توانستم در بیمارستان کار کنم.

عجیب، کار بر بالین بیمار برایم آرامش بخش و دوست داشتنی بود. احساس قدرت می کردم از اینکه می توانستم کاری در جهت رفع درد و مشکلات آدمهای اطرافم انجام دهم.

\_ سلام آقای نیکزاد...  
شما اینجا کار می کنید؟

یک لحظه از شنیدن صدایش در آنجا جا خوردم.

سلام خانم حشمتی شما هستید؟  
بله اینجا کار می کنم، به صورت اوتی(ساعتی).  
شما؟!

\_ اومده بودم داداشم رو ببینم، اونم فعلا اینجا مشغوله، چند روز میشه که ندیدمش، همش تو اتاق عمل هست، موبایلش هم یک خط در میون جواب می ده.

پزشک هستند؟

\_ بله رزیدنت جراحی هستند.

آفرین... پس شما کلاً همگی پزشک هستید؟

\_ خواهر بزرگم، شیمی خوانده، یک مدتی کاری کرد اما الان دو تا بچه ی شیطون داره، خانه نشین شده.

اگر کارتون تموم شده بیاید بریم کافی شاپ بیرون با هم یک چیزی بخوریم.

خوشحال میشم.

اجازه بدید از مسؤل بخشمون اجازه بگیرم و مریضها را بسپارم به همکارم... میام.

\_ من تو حیات منتظرتون هستم.

نازنین حشمتی، دختر خونگرمی بود.

با اینکه پزشکی می خواند، یک ذره غرور تو وجودش نبود.  
 کمی در کنار هم نشستیم و او بود که حتی یک لحظه هم  
 ساکت نبود و در مورد همه چیز صحبت می کرد...چقدر  
 راحت بود مثل نادیا.

و حضور هیچ کس در زندگی ما بی دلیل نیست، گرچه شاید  
 همان لحظه به آن پی نبریم.  
 و شاید او آمد تا زندگی من وارد مرحله ی جدید و تازه ای از  
 اتفاقات شود.

پارت ۱۰۰

مژده بده ستاره خانم...برات خبرهای خوبی دارم.

\_ بگو داداش تو رو خدا، جواب کنکور اومده؟

اومده چه جورم اومده...

خوب جواب رو که بگم، چی بهم میرسه؟

\_ هر چی بخوای...یک ماچ گنده ی آب دار.

خواهرم نازم قبول شده...دیبری شیمی...

\_ وای راست می گی داداش؟

دروغم چیه...خوب چرا نمی ذاری حرفم رو کامل بزنم.

خانم قبول شدند...دیبری شیمی کاشان...

چطوره؟

\_ وای خدا جونم...ممنونم.

خیلی خوشحالم سیاوش...تو کجایی؟ کی می رسی خانه.

کنار دگه ی روزنامه فروشی، میدان انقلاب.

دور نیستم...الان میام.

شما فقط رخت خواب من رو پهن کن، که دیشب شب

بدی داشتم، اصلا نتوانستم بخوابم.

\_ چشم داداش جونم.

با یک جعبه ی شیرینی در راه خانه بودم...  
پیچ کوچه را که رد کردم، ستاره را دیدم.  
با چادر گل گلی سفیدش، کنار در منتظرم ایستاده بود، تا  
من را دید با قدم‌های آرامش به طرفم حرکت کرد، طرز راه  
رفتن و لنگیدنش قلبم را به درد می آورد.

اما صورت سفید و خنداناش از دور مشخص بود.  
قدمهایم را بلندتر برداشتم و به طرفش حرکت کردم.

تبریک میگم ستاره خانم، چه رشته ی توپی هم شما قبول  
شدید، باعث افتخارمون هستید.

\_ سلام داداش، ممنون.

نمی دونی چقدر خوشحالم...خدای مهربون خیلی دوست  
دارم.



بیا خانم، بریم داخل خونه، همه محله را با دعاهاات خبر کردی. الان میریزن سرمون ازمون شیرینی می خوان.  
\_ باشه بریم، چه کار کنم خیلی خوشحالم، دست خودم نیست.

سلام بر مامان خوبم.  
چشمتون روشن، دختر گلتون هم که دانشگاه قبول شد، دیگه چی می خواین؟!  
\_ ممنون پسر، قسمت بزرگی از این شادی رو مدیون تو هستیم، که شبانه روز کار کردی تا ما تو راحتی باشیم و خواهرت هم در آرامش درس بخونه و قبول بشه.

این چه حرفی هست مامان جون می زنید، وظیفه ام را انجام دادم.

خدا را شکر که تلاش ستاره سر بلندمون کرد، خواهر گلم خودش خوب درس خواند و قبول شد، آفرین... آفرین.

\_ ممنون داداش. کتابها و جزوه های هم که شادی برام فرستاد واقعا عالی بود، باید زنگ بزنم ازش تشکر کنم.

حالا شاید شب رفتیم خانه اشان، چطوره؟

\_ خیلی عالی، ممنون.

پارت ۱۰۱

در مسیر رفتن به خانه ی تاجیک بودیم...

با ورود تاکسی به کوچه اشان، نگاهم مات صحنه ی روبه رویم شده بود.

رضا دستش رو دور گردن شادی انداخته بود و صدای خوش خنده هایشان، سکوت کوچه را بد جور بر هم زده بود.

حتماً دلشان حسابی به کنار هم بودن گرم بوده، که بی پروا در آغوش هم غرق حرف و خنده بودند.

واما... قصه ی خوش دلبستن من زیادی طولانی شده بود.

باید جایی... طوری... امتداد آن برچیده می شد. تا دلم آرام می گرفت.

باید به انتها می رسید خیالات خامی که هر لحظه می خواست رنگش بیشتر شود.

نرسیده به خانه اشان پیاده شدیم، ستاره مشتاق رسیدن به شادی بود، اما پاهای من گویی به زمین بست زده شده بود. و شادی بود که مثل همیشه، پر انرژی به من و ستاره نزدیک شد و ستاره را در آغوش کشید.

\_ سلام عزیزم، خوش آمدید. تبریک میگم قبول شدنت توی دانشگاه.

- مرسی شادی خانم، به خاطر کتابها و جزوهایی بود که شما به من دادید، خیلی کمک کرد.

\_ نه قربونت برم، اول خودت تلاش کردی... حالا کتابها یک وسیله بود.

سلام آقا سیاوش، چرا ایستادید؟ بفرمایید...  
 پدرم خیلی منتظرتون هست.  
 خوش آمدید.

با رضا دست دادم و وارد خانه شدیم...  
 نگاه رضا همچنان بر روی تک تک حرکات شادی می  
 چرخید، این نگاهها ساده نبود و غیر قابل تحمل برای قلب  
 من...

من از این برق چشمان رضا اصلا خوشم نمی آمد، روی  
 اعصابم برد.

تمام حس حسادتهای مردانه در قلبم در غلیان بود، من این  
 حال را دوست نداشتم، آرامشم را بر هم زده بود.  
 در جمعشان بودم، اما گوشم فقط پی حرفهای رضا و  
 نگاهش بود.

صدای بلند نادیا در گوشم پیچید.

\_ کجایی سیاوش، از درس و مشقت چه خبر؟  
سال آخر هستی درسته؟

بله نادیا خانم، سال آخرم. به لطف و کمک شما و آقای  
تاجیک.

\_ با اینکه تو و رحمان مطمئن ترین آدم برای بودن در  
کارخانه هستید، ولی هر وقت کار در کارخانه، با کار و  
وظیفه ی اصلیت در بیمارستان تداخل پیدا کرد، تصمیم  
نهایی برای بودن و یا رفتنت به عهده ی خودت هست.  
پس رودربایستی رو کنار بذار...

متوجه هستید که منظورم چی هست؟

بله خانم، ممنون از این همه لطف و محبت شما.

پارت ۱۰۲

با اشاره به ستاره، نیم خیز شدم...

با اجازه، ما دیگه زحمت کم کنیم.

این بار آقای تاجیک بود که مرا مخاطب خودش قرار می داد.

\_ محاله بذارم بدون خوردن شام اینجا را ترک کنید، تشریف داشته باشید.

جایی برای مخالفت وجود نداشت، باید می ماندم، تازه شادی و ستاره، حرفهایشان گل کرده بود.

رضا پسر شوخ طبع و خونگرمی بود، و محال بود حرفی بزند و منتظر تأیید شادی نباشد.

آن دو نگاهشان به هم پر از عشق و خواستن بود، من جایی در بین این همه اشتیاق و علاقه ی آنها نداشتم.

در سکوت به سمت خانه در حرکت بودیم.

وقتی رسیدیم کنار در حیات دستم را گرفت.

\_ داداش چرا ساکتی؟

و آرام کنار گوشم لب زد...

\_ خواسته شدن، اتفاق خیلی قشنگیه، همه ی آدمها چه زود و چه دیر قلبشون درگیر همدیگه میشه. چه بخواهیم چه نخواهیم.

اما داداش...علاقه ی یک طرفه، فایده نداره، آدم رو داغون می کنه.

شادی رضا رو دوست داره...خودش این رو بهم گفت. این رو نمی گم که برنجونمت، می خوام بیشتر خودت رو درگیرش نکنی. اگر می دونستم داداشم اینطوری دلش لرزیده، زودتر بهت می گفتم.

امروز که زیر زیرکی نگاهتو به رضا و شادی دیدم، قلبم گرفت، باید زودتر بهت می گفتم، اما شرایطش پیش نیومد. منو ببخش داداش.

ستاره تو داری گریه می کنی؟  
 بیا بغلم ببینم، دل نازک خودم.  
 خودت خوب می دونی داداش سیاوشت بیدی نیست که با این بادها بلرزه.  
 قبول دارم اون ته ته های دلم، برای مهر و محبت شادی یک جورایی لرزیده، اما جوونی هست دیگه...  
 حالا حالا ها باید هی عاشق بشیم، هی فارغ...  
 تا ببینیم بالاخره چی میشه.  
 بیا دختر خوب، شادی امروزت رو با این اشکها خراب نکن.  
 دارم تصمیم های جدیدی برای زندگیتون می گیرم خواهر جونم.  
 \_ چه تصمیمی؟



حالا بیا بریم، یواش یواش دستم رو براتون رو می کنم.  
برنامه ها دارم برای تو و مامان جونت.

پارت ۱۰۳

\_ من که از خدام هست، برگردم شهر و دیار خودم، اما تو  
چی مادر...

تو چه کاری کنی؟ غذا چی؟  
من که اینطوری نمی تونم... از فکر تو دیوونه میشم.

نگران من نباشید، من که مدتهاست تو خانه زیاد آفتابی  
نمی شم، یا کارخانه هستم، یا دانشگاه یا بیمارستان.

بعضی اوقات میشه چند شب مداوم خانه نیام.  
اگر شما برید کاشان، از بابت ستاره خیالم راحت تر هست،  
ستاره بخاطر وضعیت پای مشکل دارش، تو خوابگاه اذیت  
میشه.

اینطوری آسیب می بینه.

انشالله درسم تموم بشه، حتماً برای عمل پای ستاره اقدام می کنم.

سراغ چند تا دکتر معروف رو تو تهران گرفتم، در موردشون خوب تحقیق کردم، می برمش عملش می کنم، خیلی زود... به امید خدا.

امسال بگذره، هزینه ی دانشگاهم تموم بشه، اولین کارم رسیدگی به وضعیت ستاره هست.

اگر موافق باشید اینجا رو فعلاً اجاره میدم...

\_ ای وای مادر... اینجا رو اجاره بدی، خودت چه کار می کنی؟!

خوب مامان جون، این خانه، با این همه اتاق به چه درد من می خوره؟

می دمش اجاره، یک اتاق برای خودم نزدیک به دانشگاه یا بیمارستان اجاره می کنم... فعلاً.

بقیہ ی پولش ہم برای شما در کاشان خانہ ای اجارہ می  
کنم.

اول بذار کارہای ثبت نام ستارہ انجام بشہ، بعد کارہای  
اسباب کشی و اجارہ خانہ را در کاشان انجام می دیم.

بہ بیمارستان اطلاع دادم کہ فردا و پس فردا نمیام.

\_ سیاوش جان شما بہ کارہات برس، من و ستارہ خودمون  
میریم کاشان، برای ثبت نام دانشگاہ.

داداش سبحانم ہست، میگم کمکمون کنہ، تو نگران ما  
نباش.

مطمئن ہستید، کہ نیازی بہ من ندارید؟

\_ بلہ مادر جان، آدم کہ تو شہر خودش گم وگور نمیشہ.

زودتر از اون چیزی کہ فکر می کردم، کارہا انجام شد.

از کارهای ثبت نام ستاره تا اسباب کشی خانه ی تهران و اجاره دادنش و مستقر شدن مامان و ستاره در طبقه ی بالای خانه ی خالش.

خاله زهرا، خاله ی مادرم، حتی اجازه ی گشتن به دنبال خانه در کاشان را به من و مادرم نداد و طبقه ی بالای خانه اشان را در اختیار مادرم و ستاره قرار داد، اما به اصرار مادرم و من، قرار شد ماهیانه پولی به عنوان اجاره به خاله زهرا پرداخت شود. البته این پول اجاره در مقابل خانه ی بزرگی که در اختیارمان قرار داده بود، در واقع هیچ بود، فقط جنبه ی تشریفاتی داشت.

خاله زهرا روح بزرگی داشت، با این کاری که انجام داد، فقط می خواست ما معذب نباشیم و گرنه در واقع خانه اش را مُفت و مجانی در اختیارمان قرار داده بود.

خوب بودن آدمها یعنی همین... گذاشتن و گذاشتن، بخاطر دیگران.

پارت ۱۰۴

سلام آقا رحمان خوب هستید؟

\_ ممنون پسر...\_

خیلی وقته درست همدیگرو ندیدیم. فقط رفت و آمدهای

همدیگرو می بینیم، همین.

مادرت رفت؟

بله رفتند، خانه را دیروز اجاره دادم.

پول زیادی نمیشه، ولی بهتر از هیچی هست.

\_ خوب کاری کردی مادرت رو همراه خواهرت فرستادی،

اما خودت تنها شدی.

درسته، تنها شدم.

البته خواهر بزرگترم تهران هست، اما با شوهرش میونه ی

خوبی ندارم، متأسفانه خیلی آدم عوضی هست.

پدر سوخته، جگر خواهرم رو خون کرده.

\_ همیشه یک چیزی تو این دنیا هست که روح آدم رو اذیت کنه، چه میشه کرد.

راستی آقا رحمان، دنبال یک اتاق برای اجاره هستم، پارکینگ یا سوپیت هم باشه خیلی خوبه، به پولم بخوره. اگر احیاناً جایی گیت اومد بهم بگو، فعلاً اگر اشکال نداره تو همین اتاق پشتی یکم استراحت کنم، امروز بیمارستان عصر کارم، شب هم میام کارخانه، شما برو پیش دختر برادرت.

\_ خوب پسر خوب من که خانه ام خالی هست.  
بیا پیش خودم، کجا می خوای خودتو آواره می کنی؟!

ممنون آقا رحمان، شما خیلی به من لطف داری، ولی مسأله ی یکی دو روز نیست، که مزاحم شما بشم، باید از یک جایی شروع کنم، باید به این وضعیت عادت کنم.

\_ اما من به شما تعارف نکردم، کاملاً حرفم جدی بود. من و شما هم که فعلاً هر دو تاملون تنها هستیم، شیفت کاریمون هم که باهم نیست، یا من اینجا هستم یا شما. بعدش هم پسر خوب... تو که اکثر روزها از این بیمارستان در میای میری برای کار به جای دیگه، یا میای کارخانه... اونوقت می خوام بدونم، خانه برای کی می خوای اجاره کنی؟! تو حتی گاهی فرصت خوابیدن و غذا خوردن هم نداری.

آخه دختر برادرتون با شما زندگی می کنه، شاید ناراحت و معذب بشه من... یک آدم غریبه تو خانه ای که اون زندگی می کنه رفت و آمد داشته باشم.

\_ والا چند ماهی هست، آرام کمتر پیش من میاد و بیشتر منزل داییش هست.

خانواده ی داییش خیلی آرام رو دوست دارند و دختر داییش هم اختلاف سنیش با آرام کم هست، خیلی با هم

دمخور هستند، اکثر روزها اونجاست، تنها زمانی که من  
 میرم خانه، چند ساعتی میاد پیش من میمونه.  
 این حرفها رو بهت زدم که بدونی که هیچ مزاحمتی برای  
 کسی اونجا نداری، اون خانه اکثر اوقات خالی هست.  
 حالا هم این کلید رو بگیر برو خانه، راحت استراحت کن.  
 آدرسش هم سر راست هست. بذار برات بنویسمش.

باشه قبول هست ولی به یک شرط...

پارت ۱۰۵

\_ چه شرطی؟

به این شرط میام که نصف اجاره ی ماهیانه ی اون خانه را  
 تا زمانی که هستم، باید از من بگیرید.

\_ بیا پسر... بیا فعلاً برو بخواب بعد در این مورد باهم  
 صحبت می کنیم.



غذایی که دیروز پختم، یک مقدارش هنوز تو یخچال مانده، گرم کن بخور. دست پختم بد نیست.

چشم آقا رحمان، می خورم.

به راحتی خانه رحمان را پیدا کردم، کلید را داخل در انداختم و وارد خانه شدم.

خانه ی ساده ای بود، وسایل زیادی هم در خانه وجود نداشت.

وارد خانه که شدم، بوی بسیار مطبوعی بینیم را نوازش کرد، حس خوبی از استشمام آن بو پیدا کرده بودم. وارد اتاقها نشدم، همانجا در گوشه ای از اتاق نشیمن، پشتی کنار دیوار را زیر سرم گذاشتم، و به خواب عمیقی فرو رفتم.

در حالی مثل خواب و بیدار بودم که رد شدن کسی را بالای سرم احساس کردم، چشمم را به سختی باز کردم. لحظه ای گیج به اطرافم نگاه کردم، بوی خوبی که هنگام ورودم به خانه، زیر بینیم بود بیشتر احساس می شد. یادم آمد که به خانه ی رحمان آمدم، بلند شدم و سر جایم نشستم.

صدای نازک و ظریف دختر بچه ای را از پشت سرم شنیدم...

\_ سلام آقا... بیدارتون کردم؟

سرم را با شتاب به طرفش برگرداندم. دختر ریزه میزه ای پشت سرم ایستاده بود، لباس ساده ی بلندی پوشیده بود و روسری بلند سفیدی روی سرش انداخته بود، صورت سرخ و سفید زیبایی داشت و سنش بیشتر از ده تا دوازده سال نبود.

سلام...نه، به هیچ عنوان.

باید دیگه بیدار می شدم، باید برم بیمارستان.

\_ عمو گفت پرستار هستید، من دوست دارم آمپول زدن یاد بگیرم.

وقتی بزرگ شدی خودم بهتون یاد میدم، خوبه؟

\_ بله...خیلی دوست دارم.

براتون غذاتون رو گرم کردم، الان براتون میارم بخورید.

تا آمدم دست و پام را جمع کنم، سریع به طرف آشپزخانه دوید. پشت سرش حرکت کردم.

چهار پایه ی کوچکی زیر پایش گذاشته بود و داشت برایم غذا در ظرف می ریخت.

اسمت آرام بود، نه؟

پارت ۱۰۶

\_ بله آرام هستم.

زیر لب زمزمه کردم، چقدر هم آرام هستی و اسمت بهت  
میاد.

ظرف رو بدید به من خودم انجام میدم.  
\_ من همیشه غذای عمور و خودم برایش آماده می کنم تا  
بخوره.

می ترسم دستتون بسوزه، خطرناکه.

\_ نیست، بلدم. خانه ی داییم هم همه کارها رو انجام می  
دم، دیگه سیزده سالم شده، بزرگ شدم.

همیشه همه ی ظرفها رو خودم می شورم، جارو هم می  
زنم، لباسهای خودم رو هم می شورم.

از حرفاش قلبم به درد آمد.

پس برای همین زنداییش این قدر دوستش دارد ونمی گذارند بیاید خانه ی عموش...

همه ی کارهای آن خانه را انجام می دهد.

کلاس چندم هستی، آرام خانم.

\_ کلاس دوم راهنمایی هستم، خیلی درس خوندن رو دوست دارم.

آفرین، حتماً درست رو خوب بخون.

عمو رحمان خیلی دوست داره تو به بهترین جاها تو زندگیت برسی.

\_ می دونم، من عمو رحمان رو خیلی دوست دارم، می دونم هیچ وقت تنهام نمی ذاره.

سفره ی کوچکی روی زمین پهن کرد و غذا را روی آن گذاشت.

\_ من دیگه برم، باید برم مدرسه. خداحافظ.

منتظر جواب ویا حتی تشکر هم نشد، به سرعت در خانه را باز کرد و خارج شد.

غذا را با ولع تمام خوردم.

این مدت که مادر و ستاره به کاشان رفته بودند و تنها شده بودم، غذای خانگی نخورده بودم و تمام مدت ساندویچ و تخم مرغ و املت نوش جان کرده بودم.

این غذای رحمان پز، عجیب به مذاقم خوش آمده بود.

روزهای درس و دانشگاه در گذر بود، در کنار آن، کار بیمارستان و کارخانه هم بود که حسابی تمام روزهایم را پُر کرده بود.

به خانه ی رحمان عادت کرده بودم، دنج و راحت بود. روزهایی هم که در خانه بودم، برای خودم و رحمان غذا درست می کردم، البته اوایل غذاها خیلی خوب نمی شد، ولی با کمک کتاب آشپزی و توصیه های مادرم، پختن خیلی غذاها را یاد گرفتم و لذت می بردم.

رحمان حاضر نشد نصف پول کرایه را از من بگیرد، من هم در عوض، هر چی لازم بود بدون اینکه به رحمان بگم، می خریدم و به خانه می بردم.

گرچه رحمان مرتب به کارم اعتراض می کرد، که لازم به انجام این کار نیست، اما اما کم کم به شرایط هم عادت کردیم.

رحمان یک مرد همه چیز تمام و باخدایی بود.

در کنار او آرامتر و صبورتر شده بودم.

سالهائی که بدون نماز و یاد خدا گذشت در کنار او اصلاح شد و جور دیگر تعالی پیدا کردم.

وقتی جانماز را جلوی صورتم باز کرد و ذکرها را آرام آرام در گوشم نجوا می کرد، دریافتم که قلبم آرامتر شده است و عجیب به این پیوند و آرامش نیاز داشتم.

پارت ۱۰۷

\_ سلام آقای نیکزاد... توانا هستم، مستأجرتون.

یا خدای گفتم...

سلام، بله بفرمایید...

\_ والا دو سه بار هست، یک آقای موتور سوار میاد اینجا، سراغ اهالی این خانه را می گیرد، اما من جوابی بهشون



ندادم، می خواستم پرسم اگر این بار اومد، شماره یا آدرسی  
از شما بهشون بدم؟

موتور سوار؟!

خودشون رو معرفی نکردند؟

\_ نه... ولی آدم درست و حسابی به نظر میاد  
باشه... ظاهرش که این جور به نظر می رسه.  
موتور گرون قیمتی زیر پایش هست.

نه لطفاً، بهشون آدرسی ندید، من همچین کسی رو نمی  
شناسم، فقط شماره موبایل خودم رو بهشون بدید، بگید با  
خودم تماس بگیره.

\_ باشه آقا، حتماً.

یعنی کیه؟ چرا سراغ من را نگرفته و سراغ مادرم و ستاره را  
گرفته است؟!

تا مدتها ذهنم درگیر این جریان بود و منتظر تلفن دوباره ی  
توانا...

اما خبری نشد.

\_ سلام سیاوش خوبی؟ خوش به حالت تو که از سربازی  
هم جهیدی...

مستقیم میری سر کار.

باید سه ماه آموزشی رو برم، بعدش قرار هست برگردم تو  
همین بیمارستان کار کنم.

با مسؤل پرستاری بیمارستان صحبت کردم، محل کارم،  
محفوظ می مونه.

امیر...از بچه ها شنیدم دوباره مشغول درس خواندن  
هستی؟ چرا؟

دیگه نمی خوای تو این کار بمونی؟

\_ تو این بیکاری محض...پرستاری یک شغل تضمین شده برامون هست.

اما...اما خودت خوب می دونی وجهه ی اجتماعی ضعیفی داره، خیلی ها نمی پسندند که به فرض شوهرش یک پرستار هست.

شوهر خالم بخاطر همین شغل و رشته ام، دخترش پریسا رو بهم نداد...من سالهاست پریسا رو دوستش دارم. الان شغلم آماده است، اما...

این حرفت رو قبول دارم، اما تو واقعاً خودت هم همچین نظری داری؟

\_ چی بگم والا...تصمیم دارم دوباره درس بخونم.

اما به صورت جدی...هم کار کنم و هم درس بخونم.

شاید یک رشته ی دیگه تو دولتی قبول شدم، خدا را چه دیدی.

سیا بیا با هم درس بخونیم، تو هم شروع کن...

تو پسر با استعدادی هستی، مطمئنم خوب بخونی یک رشته ی بهتری قبول میشی.

باورت همیشه این مدت این قدر سرخورده شدم که من که یک بچه ی درس نخون بودم، تصمیم گرفتم بشینم درس بخونم، که لااقل رشته ی کامپیوتری یا هر چیز دیگه ای قبول بشم تا خودم رو به عنوان یک پرستار معرفی نکنم. نمی دونی این بچه های خالم چطوری قیافه می گیرند، انگار خودشون مهندس شدن، چه گلی به سرشون کاشتن، یک مُشت مهندس بیکار... به خدا.

اونا رو ولشون کن... بذار این قدر حرف بزنند تا خفه بشن. مهم شغل آماده ای هست که داریم و کار و خدمتی که به مردم می کنیم.

اما باور کن هیچ وقت در مورد درس خوندن دوباره فکر نکردم، بیشتر دوست دارم کار کنم تا درس بخونم... حالا تو شروع کن، ببینم چطوری پیش میری من هم بهت خبرشوی دم.

پارت ۱۰۸

سه ماه آموزشی به هر بدبختی بود گذشت، از شانس خوبم همان تهران افتادم، اما تو این سه ماه دوبار بیشتر بهم مرخصی ندادند، و هر دو بار هم به کاشان رفتم. اوضاع زندگی مادرم و ستاره خوب بود و مادرم در کاشان، کنار خانواده اش حسابی روحیه اش عوض شده بود. ستاره هم به شدت مشغول درس خواندن بود. خیالم از بابت آنها حسابی راحت شده بود و از این بابت خوشحال بودم.

ستاره جان، کتابهایی که شادی بهت داد هنوز داری؟  
اینجاست؟

\_ بله گذاشتمش تو انباری، چرا؟

میداریش تا با خودم بیرمش تهران؟

شاید بخوام دوباره درس بخونم.

\_ جدی میگی؟

خوب چرا همون پرستاری رو ادامه نمی دی؟!

گفتی که رشته ی خودت رو دوست داری.

هنوز تصمیم قطعی نگرفتم، فعلاً کتابها رو ببرم تا ببینم چی پیش میاد.

دوباره تو اتفاقات بیمارستان شهدا، کارم را شروع کردم.

بعضی موقع ها فشار کار روی من و بقیه ی بچه ها خیلی زیاد بود، تعداد نیروی کم و کار زیاد و پُر تنش... با میزان حقوقی که اصلاً حقت نبود، اما چه می شد کرد.

ساعتهای کاریم در بیمارستان زیاد بود بعداز بیمارستان هم اکثر اوقات به کارخانه می رفتم و تقریباً هر شب سر کار

بودم، اوایل این قدر سخت نبود ولی به تدریج از کار بیش از حد، خسته و کلافه شده بودم.

با اینکه تصمیم به درس خواندن داشتم، فرصتی حتی برای شروع پیدا نمی کردم.

این مدت خانواده ی تاجیک این قدر به من لطف داشتند که از اینکه از کارم در کارخانه انصراف بدم شرم داشتم، اما این کار دور یا زود باید انجام میشد. دلم را به دریا زدم و شماره ی نادیا را گرفتم.

سلام خانم تاجیک خوب هستید؟

\_ سلام سیاوش جان، ممنون.

تو خوبی؟ مدتهاست ندیدمت. گاهی بیا یه سری به ما بزن.

چشم خانم...

واقعیت یه کاری باهاتون داشتم.

\_ بفرما... در خدمتم.

اصلا بیا اینجا، دلم می خواد ببینمت.  
بابا هم خوشحال میشه شما رو ببینه.

خیلی دوست دارم ولی امشب شبکار بیمارستان هستم  
وگرنه می رسیدم خدمتون.  
\_ می شنوم.

راستش رو بخواهید... چطوری بگم...  
\_ راحت باش مرد، حرفتون رو بزنی.

بخاطر شیفتهای فشرده بیمارستان، یک مقدار گرفتاری  
کاریم زیاد شده...

از این حرف خجالت می کشم، که بهتون بگم، شما در  
بدترین لحظات زندگی هوامو داشتید، الان بی معرفتی  
هست اگر...



\_ سیاوش جان، داداش... این حق مسلم تو هست که بخوای در شغلی که مربوط به کار و رشته ات هست کار کنی، چرا خجالت...

برات خوشحالم که بالاخره به هدفت رسیدی.

فقط اگر اشکال نداره یک مدتی به کارت ادامه بده تا یک نفر را پیدا کنم جایگزین شما بذارم، به رحمان میگم که کمک کنه یک نفر رو سریع پیدا کنیم.

حتماً خانم تاجیک، عجله نکنید. تا وقتی که یک فرد مطمئن پیدا کنید، خواهام ماند.

پارت ۱۰۹

سریعتر از زمانی که فکر می کردم، نادیا یک نفر را جایگزینم کرد، از بچه های خود کارخانه بود، رحمان هم تأییدش می کرد.

خوشحال بودم که این بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده است.

الان که از کارخانه فارغ شده بودم، شیفتهای بیشتری را در بیمارستان بر می داشتم.

همه از کارم راضی بودند، چون من هم یه جورایی، وجدانی برای بیماران کار می کردم.

این سالهایی که از کار و درس خواندنم در بیمارستان می گذشت، غبطه می خوردم که چرا شرایط جور دیگری برایم رغم نخورد تا شاید جایگاه بهتری از نظر کاری پیدا کنم. تازه داشت این حس درون قلبم بیدار می شد که شاید بتوانم یکم خودم را بالا بکشم و راهی بهتر را در زندگیم انتخاب کنم...

من شغلم را دوست داشتم، اصلاً در مورد پرستاری مثل امیر و بقیه فکر نمی کردم، من فقط دنبال راهی بودم که قدمی بهتر و بزرگتر در زندگیم بردارم...

تلفن موبایلم در جیبم شروع به لرزش کرد، کمی از تخت بیمارم فاصله گرفتم و با دیدن اسم رحمان سریع تماس را وصل کردم.

سلام آقا رحمان...

\_ سلام سیاوش جان، بیمارستانی؟

بله... چرا؟ مشکلی پیش آمده؟

آرام تب کرده، هر کاری می‌کنم تبش پایین نیاید.

خانواده‌ی داییش رفتن شمال، آرام از صبح که به خانه آمده، بی حال روی تخت افتاده، هر کاری می‌کنم بلند نمیشه بیرمش دکتر.

می‌تونی از داروخانه براش دارو بگیری یا یک سرمی چیزی بهش وصل کنی، شاید بهتر شد.

باشه حتماً... یکساعت دیگه شیفتم تموم میشه میام خانه،  
براش دارو هم می گیرم میارم، نگران نباش.

سر راه دارو و حتی سرم برایش گرفتم، که اگر لازم شد به او  
وصل کنم.

سلام... هنوز تبش بالاست؟

\_ سلام پسر، آره...

همینطور دارم پاشویه اش می کنم.

دستم را روی پیشانیش گذاشتم، لرز خفیفی تمام تنش را فرا  
گرفت، بدن ظریف و کوچکش در تب می سوخت.

از دفعه قبل که دیده بودمش، لاغر و رنگ پریده تر شده  
بود.

رحمان این بچه تبش خیلی زیاد هست باید بیریمش دکتر، شاید جایی از بدنش عفونت کرده باشه.

بذارین زنگ بزیم بیمارستان خودم، ببینم کدوم دکتر امشب کشیک هست، بیریمش اونجا، بچه ها آشنا هستند، زودتر بهش رسیدگی می کنند.

\_ باشه بیریمش... بذار لباسش رو عوض کنم.

آرام... آرام جان، بلند شو مانتو تنت کنم، باید بیرمت دکتر.  
- نمی خوام عمو... می ترسم، بخوابم خوب میشم.

آرام خانم، تبت خیلی بالاست، شاید جایی از بدنت عفونت کرده باشه. خودم اونجا هواتو دارم.

مانتو رو که تنش کرد، دوباره خودش را روی تخت انداخت...

بی حال و رنگ پریده بود.

رحمان می خواست بغلش کنه، زودتر از او جلو رفتم،  
دستم را زیر زانو و شانۀ اش انداختم و بلندش کردم، مثل  
پر گاهی بود... اصلاً وزنی نداشت.

دلم برای معصومیتش می سوخت.

چقدر زود مُهر یتیمی بر پیشانیش خورده بود.

گیس بلند موهایش از زیر روسریش سر خورده بود و  
دستانم را نوازش می کرد...

پارت ۱۱۰

گیس بلند موهایش از زیر روسریش سر خورده بود و  
دستانم را نوازش می کرد...

چهره ی رنگ پریده اش، زیر نور مهتابی بالای سرش به  
زردی می گرایید.

رحمان یک ملحفه بیار روی تنش بکش، هوا بیرون خیلی  
سرد هست.

\_ الان میارم...\_

جلوی اولین ماشین را گرفتیم، رحمان پشت نشست و تن  
نحیف دخترک را میان بازوانش گرفت.

\_ سیاوش، آرام خیلی می لرزه...\_

بخاطر تبش هست، یکم ملحفه رو کنار بزن.

دستم را دوباره روی پیشانیش گذاشتم، تبش بالا بود...زیر  
لب مادرش را صدا می کرد...هذیان می گفت.

رد اشک صورت رحمان را پوشانده بود، و شانه هایش می  
لرزید.

نگران نباش رحمان، خوب میشه.

\_ دختر طفل معصوم من...بمیرم برات خوشگلم.

و بوسه ای عمیق روی پیشانیش زد.

با ورودم به اتفاقات، بچه ها به سمتم حرکت کردند...  
\_ چی شده نیکزاد؟

این بچه تبش خیلی بالاست، به دکتر کشیک زنگ می زنی  
بیاد معاینش کنه؟

\_ الان زنگ می زنم، برش تو اتاق تزریقات...  
یک سرم براش وصل کن، تا دکتر برسه.

باشه الان...

از شدت بی آبی رگهای دستش، باریک و نامشخص شده  
بود، با احتیاط برایش رگی گرفتم و سرم را وصل کردم.  
حتی متوجه ی درد سوزن هم نشد... کاملاً بی حال و بی  
جون شده بود.



\_ گوش عفونت شدید داره، شاید سینوزیتهاش هم درگیر باشه... اما بد نیست یک عکس از قفسه سینه اش هم گرفته بشه، چون سرفه های بدی می کنه.

باشه دکتر، الان انجام میشه...

بذار سرمش رو بگیره، به بچه ها گفتم آمپول استامینوفن هم بهش اضافه کنند...

خوب شد که آوردینش بیمارستان وگرنه تشنج می کرد، نزدیک چهل درجه تب داشت.

چرا این قدر دیر....

آشناتون هست؟

آشنای یکی از دوستانم هست، متأسفانه پدر و مادرش فوت کردند.

\_ آخ آخ چقدر ناجور...

سیاوش جان امشب رو بذارید بیمارستان بمونه، خیلی رنگ و روش زرد هست، یکسری آزمایش کلی براش نوشتم که فردا انجام بده.

باشه به عموش میگم.

آقا رحمان...

دکتر میگه امشب باید نگهش داریم، تا فردا یکسری آزمایش کامل باید براش انجام بشه.

\_ واقعاً... حالا چه کار کنیم؟

من امشب قول دادم جای رسول برم کارخانه، بنده ی خدا جشن نامزدی خواهرش هست، تا حالا چند بار باهام تماس گرفته.

خانواده ی داییش هم ول کردن رفتن خانه ی مادر همسرش، نیستند.

شما برو... به کارت برس.

من امشب پیش این بچه می مونم، نگران نباش.  
امشب بیمارستان بمونه بهتره، فردا هم که آزمایشش رو  
انجام داد خودم مرخصش می کنم می برمش خانه...

\_ مطمئنی پسر؟

بله آقا رحمان، من مواظبش هستم... نگران نباش.  
\_ بیا این پول بمونه پیشت، شاید لازم شد.

بذار تو جیبت، حالا بعد با هم حساب می کنیم.

پارت ۱۱۱

لحظه ای رحمان بالای سرش رفت، دستی به سر و صورت  
آرام کشید و پیشانیش را بوسید و چیزی کنار گوشش گفت  
و با قدمهایی آهسته و شانه ای افتاده از شدت غم و  
اندوه، بیمارستان را ترک کرد.

بعد از گرفتن سرم...تبش پایین تر آمده بود و رنگ پریدگی صورتش کمتر شده بود.

روی صندلی، کنار تختش نشستم.

نفسهای تند و تب دارش حالا آرامتر شده بود.

امروز صبح و عصر بیمارستان بودم و الان هم که دوباره به بیمارستان برگشته بودم...

به حیاط رفتم تا ساندویچی بگیرم و بخورم...

درست کنار در بوفه، با نازنین حشمتی رو در رو شدم...کنار مردی ایستاده بود و مشغول گفتگو و خنده بود.

\_ سلام آقای نیکزاد...

سلام خانم حشمتی، خوب هستید؟

\_ ممنون...

برادرم دکتر پرویز حشمت هستند.

سلام آقای دکتر خوشبختم.

- سلام...از همکلاسی های نازی هستید؟

\_ نه داداش...آقای نیکزاد پرستار همین بیمارستان هستند.

- اکی...من میرم اتاق عمل، بعدش بیا اونجا.

بعد هم بدون خدا حافظی، راهش را گرفت و رفت.

از رفتارش تعجب کردم، حتماً خیلی سرش شلوغ هست.

\_ چقدر دوست داشتم شما را ببینم.

مثل همیشه برخوردش صمیمانه بود.

لطف دارید خانم، منم خوشحالم شما را دیدم.

\_ دارید میرید خانه؟

نه... بچه ی برادر یکی از دوستانم، حالش خوب نیست تو  
اتفاقات بستریه، فراره امشب پیشش بمونم.

\_ چرا شما بمونید؟ مگه...

پدر و مادر نداره، توی یک تصادف هر دوتاشون رو از  
دست داده

\_ وای، راست می گید؟!

چقدر سخت، گناه داره طفل معصوم.

چیزی می خواستید از بوفه بخرید؟

با لبخند گفتم:

واقعیت شام نخوردم، خیلی گرسنه هستم، بیاید بریم یه

چیزی بخوریم، مهمون من.

\_ باشه حتماً، خوشحال میشم.

پارت ۱۱۲

\_ یکم از خودت برام بگو.

چند تا برادر و خواهر هستید؟

برادر ندارم، دوتا خواهر دارم، یکیش ازدواج کرده دوتا بچه داره، یکیش هم دانشگاه کاشان دبیری شیمی می خونه.

\_ ما هم سه تا بچه هستیم. چقدر جالب.

من ویک خواهر، واین برادر لوس.

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود...

\_ خانوادت اینجا هستند؟

قبلاً بله... ولی الان مادرم با خواهرم رفته کاشان... ما اهل کاشانیم، مادرم خیلی دوست داشت به زادگاهش برگرده،

کہ قبولی خواہر کوچکم در دانشگاه کاشان، بہانہ ی خوبی  
برایش شد.

\_ پس الان تہران تنہایی؟

تقریباً... البتہ خواہر بزرگم تہران زندگی می کنہ...

\_ پس خیلی ہم تنہا نیستی...

شمارہ موبایلت رو بہم بدہ، ہمدیگرو گم نکنیم.

حتماً.

شما سال چندم پزشکی ہستید؟

\_ سال چہارم، از سال دیگہ وارد بیمارستان می شویم.  
خیلی برای کار کردن ہیجان دارم، کار کردن با مردم و ارتباط  
باہاشون رو خیلی دوست دارم.

مشخص ہست، شما خیلی دختر خونگرم و مہربونی  
ہستید.



\_ ممنونم.

از روز اولی که شما رو دیدم، یک حس خوبی به شما دارم،  
یک راحتی خاصی با شما احساس می کنم، انگار سالهاست  
که شما را می شناسم.

همیشه مادرم می گفت: « وقتی یک نفر رو می بینی و  
ناخواسته باهاش راحتی و یا دوستش داری، بخاطر این  
هست که روحتون در یک دنیای دیگه باهم دوست بودن  
و همدیگرو دوست داشتن».

\_ پس روح من احتمالاً تو رو خیلی دوست داشته...

از حرفش جا خوردم و کمی روی صندلی جابجا شدم...

خوب نگفتید، شما چی میل دارید براتون بخرم؟

\_ من گرسنه نیستم، ولی یک کافی در کنار شما می خورم  
ممنون.

تعارف می کنید؟

\_ نه واقعاً گرسنه نیستم، قبل از این که پیام، حسابی به شکم رسیدم، کلاً خیلی خوش اشتها هستم، هر چی دم دستم بیاد می خورم.

نوش جان...

کافی را برایش روی میز گذاشتم و به سرعت ساندویچم را خوردم.

\_ چقدر عجله داری؟

می ترسم، آرام بیدار بشه و بترسه.

\_ مگه چند سالش هست؟

فکر کنم دوازده سالش هست، البته خیلی ریزه ریزه هست.

\_ طفلی... باشه منم میام باهات، می خوام ببینمش.

باشه حتماً.

پارت ۱۱۳

دستم را روی پیشانیش گذاشتم، تبش فروکش کرده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود.

\_ چقدر هم چهره ی معصومی داره، بی زیون...

حتماً در شرایط روحی نامناسبی هم هست، تحمل این شرایط برای یک بچه سخت هست.

بله مسلماً همینطور هست که شما می گید، خیلی سخت هست.

اما آرام هیچ وقت چیزی را بروز نمی ده، در واقع همیشه ساکت هست و سرش تو کار خودش هست، آدم نمی فهمه

چی تو سرش می گذره، این همه تو دار بودن و صبور بودن  
برای یک بچه، واقعاً عجیب هست.

\_ کجا زندگی می کنه؟

پیش داییش، ولی گاهی هم میاد پیش عموش، روزهایی که  
من خانه نیستم...

\_ مگه شما و عموی آرام باهم زندگی می کنید؟

از وقتی مادرم به کاشان رفت... رحمان، عموی آرام اصرار  
کرد با او زندگی کنم، اون هم خیلی تنهاست.

ظاهراً چند سال پیش در یک تصادف وحشتناک، مادر و  
پدر آرام و همسر رحمان فوت می کنند ولی آرام، زنده می  
مونه.

رحمان میگه، با اینکه بچه بوده، صحنه های تصادف را به یاد داره و تا مدتها کابوسهای شبانه دست از سرش بر نمی داشته.

\_ چقدر وحشتناک.

دیر وقت هست، با چی بر می گردید خانه؟  
\_ ماشینم تو پارکینگ بیمارستان هست، نگران نباشید.

بیاید تا پارکینگ همراهیتون کنم، زمستون هست، خیابانها خلوته... ناجور هست که دیرتر حرکت کنید.

\_ باشه چشم، الان میرم...

خوشحال شدم، دیدمتون... شیفتم بعدیتون کی هست؟

فردا شبکارم...

\_ خوبه، من رفتم... اگر مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن تا به داداشم بگم، تا کمکتون کنه.

باشه ممنونم.

تا پارکینگ باهاتون میام.

\_ نمی خواد... خودم میرم، شاید این بچه بیدارشد...

به بچه ها می سپارم که مواظبش باشند.

چقدر خودمونی و راحت بود، انگار سالها من روی شناخت.

\_ سیاوش گاهی همدیگرو ببینیم، هر وقت تونستی.

باشه، حتماً. خوشحال میشم.

دستی برایم تکان داد و از پارکینگ خارج شد.

وقتی بالای سرش رسیدم هنوز خواب بود، تب نداشت. به رحمان هم زنگ زدم خیالش رو را راحت کردم، که نگران نباشد.

کتاب تستی را که در کمد گذاشته بودم برداشتم، صندلیم را کنار تختش گذاشتم و شروع به خواندن کردم. احساس می کردم، بعد از این چهار سال، درس خواندن برایم راحت شده است و مطالب برایم این قدر سخت و نامفهوم نبود.

همانطور که مشغول خواندن بودم، لحظه ای سرم را کنار تختش گذاشتم و به خواب رفتم.

پارت ۱۱۴

« آرام »

سنگینی چیزی را روی دستم احساس کردم.  
مکان اطرافم نا آشنا بود، کمی که گذشت فهمیدم داخل  
بیمارستان هستم، ترسیده بودم و وقتی سوزن را داخل  
دستم دیدم بیشتر ترسیدم.

سیاوش سرش را روی دستم گذاشته بود و خوابیده بود.  
چرا او اینجاست؟ چرا عمو نیستش یعنی کجاست؟  
خواستم آهسته دستم را از زیر دستش بیرون بیاورم، که  
بلافاصله سرش را بلند کرد و از روی صندلی بلند شد.

\_ خوبی آرام جان؟ خدا را شکر دیگه تب نداری.

عمو کجاست؟ چرا من اینجا هستم؟

\_ رحمان باید می رفت کارخانه، مجبور بود.



کسی نبود اونجا باشه.

من هستم، اگر چیزی می خوام بگو بهت بدم.

باید برم سرویس بهداشتی.

\_ باشه، بذار کمکت کنم.

نه خودم می تونم.

خواست دستم را بگیرد و کمک کند، اجازه ندادم.

خودم میرم ممنون.

کفشم را جلوی پایم قرار داد و کنار رفت.

\_ بیا پایین تا راه رو نشونت بدم.

چشم.

من خیلی از بیمارستان می ترسم، تو رو خدا تنهام نذارید.

\_ نه عزیزم، من تا صبح کنارت هستم. خوبه؟

با تکان سرم حرفش رو تأیید کردم.

چقدر این پسر خوبه، خیلی دوستش دارم.

کاش من هم برادری مثل سیاوش داشتم که هوامو داشت.

\_ همین جا کنار در منتظرت می مونم تا برگردی.

باشه، آقا سیاوش. جایی نرید، من از اینجا می ترسم.

\_ نه آرام جان، همین جا ایستادم تا برگردی، فقط مواظب

سُرم داخل دستت باش کشیده نشه.

باشه حواسم هست.

خستگی از سر و صورتش می بارید، چشمهاشو به زور باز نگه داشته بود، عمو بهم گفته بود از صبح سر کار بوده. هیچ وقت اعتراض نمی کنه، همیشه همینطوری هست.

\_ برات کیک و آب میوه خریدم، بخور و بعدش راحت بگیر بخواب، منم همین جا رو صندلی کنارت می شینم.

نمیشه بریم خونه، الان حالم بهتر هست، من از اینجا خیلی می ترسم.

\_ باید فردا صبح ازت آزمایش چک کنند، دکتر گفت باید بمونی.

تو رو خدا بهشون بگید برم خونه، قول می دم داروهامو بخورم تا زود خوب بشم.

\_ بذار برم به دکتر بگم، ببینم چی میگه.

پارت ۱۱۵

با آمدن دکتر بالای سرم، تو خودم جمع شدم.

و با ترس به صورت سیاوش نگاه کردم.

\_ نترس آرام جان، دکتر فقط می خواد معاینه ات بکنه، که اگر خوبی مرخص بشی، بیرمت خونه.

باشه...دکتر حال خوب شده، بذارید برم.

- باشه دخترم...الان جایی از بدنت درد نمی کنه؟

فقط گلوم درد می کنه، یکم هم بدنم درد می کنه. ولی دارو بهم بدید، قول می دم همشون رو بخورم تا خوب خوب بشم.

ته گلویم را با چراغ قوه معاینه کرد و داخل گوشم و زیر چشمهایم را چک کرد...

- نیکزاد...

\_ بله دکتر...

- براش داروی خوراکی می نویسم، بیرش خانه.

عفونت گوش زیاد هست، یک آنتی بیوتیک تزریقی می نویسم، تا سرم تو دستش هست بهش تزریق کن، یکی هم دوازده ساعت دیگه تو خانه خودت بهش تزریق کن. بعدش تا چند روز داروی آنتی بیوتیک خوراکی بخوره، حالش بهتر میشه.

فقط در اولین فرصت یک آزمایش خون ازش چک کنید، به نظر میاد کم خونی داشته باشه.

\_ چشم دکتر، حتماً. @Vip Roman

از حرف دکتر خوش حال شدم و سریع از تخت پایین آمدم.

\_ کجا خانم با این عجله؟

دکتر گفت مرخص هستم.

\_ باشه خانم گلی، چرا این قدر عجله می کنی، باید یک آنتی بیوتیک بهتون تزریق کنم، بعدش بریم.

من از آمپول می ترسم، آمپول نمی خوام.

\_ با همون سرمی که تو دستت وصل هست بهتون می زنم، دردت نمی گیره، نگران نباش.

مطمئنی؟

\_ آره دختر جون... حالا برگرد رو تخت تا کارم رو انجام بدم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم...

دارو را داخل سرم ریخت و منتظر شد که تموم شود، سرش را کنار تخت تکیه داده بود و چرت می زد، دلم برایش می سوخت، حتماً خیلی خسته هست.

آقا سیاوش... بیدارید؟

\_ تموم شد؟ الان بازش می کنم.

این سرم باید تو دستت بمونه، تا فردا هم همین دارو رو بهت تزریق کنم، پس مواظبش باش که خراب نشه و از دستت در نیاد.

باشه... چشم.

\_ می تونی راه بری؟

بله حالم بهتره.

کنار در بیمارستان، تاکسی گرفت...

خیابانها خلوت بود و باران زیبایی، شروع به باریدن کرده بود.

سرم را به پشتی صندلی عقب تکیه داده بودم و به قطرات دُرُشت بارانی که بر روی شیشه ی ماشین می ریخت، چشم دوخته بودم.

همیشه باران را دوست داشتم و نا خودآگاه یاد مادرم افتادم، چقدر زود تنهایم گذاشت، الان اگر بود در آغوش گرمش آسوده خوابیده بودم.

و خیزی اشک را پشت پلکهایم مخفی کرده بودم و جرأت باز کردن چشمهایم را نداشتم.

گاهی هم سیاوش سرش را به طرفم بر می گرداند، و با نگاه مهربانش حالم را می پرسید.

بعد از نیم ساعت به خانه رسیدیم...



پارت ۱۱۶

صدایش را از پشت در بسته ی اتاقم می شنیدم.

\_ لباسهاتو آهسته در بیار که سرمت در نیاد...

باشه، حواسم هست.

\_ کمک نمی خوای؟

نه خودم می تونم.

\_ بعدش در اتاق را باز بذار که بتونم پیام دمای بدنت رو

چک کنم.

چشم... الان.

در را که باز کردم، رو به روی در اتاق روی زمین نشسته بود  
و سرش را به دیوار تکیه داده بود.  
چشمانش بسته بود.

آقا سیاوش... شما هم برید بخوابید، حالم خوبه.  
\_ باشه... شما برو بخواب من هم همین جا پشت در اتاق  
می خوابم، اگر کاری داشتی صدام بزن.

اینجا روی زمین، پشت در اتاق سرد هست، برید کنار  
بخاری بخوابید.

\_ پتو می پیچم دور خودم... اگر برم اونجا بخوابم، چون  
خسته هستم ممکنه صداتو نشنوم.

تو برو رو تخت راحت بخواب، نگران من نباش، من  
عادت دارم، سرم رو هر جا بذارم راحت خوابم می بره.  
حالا هم پیر برو توی تخت راحت بخواب، خانم  
کوچولو...

شاید چون خیلی خوابیده بودم خوابم نمی برد، عروسکی که یادگار مادرم بود رو محکم توی بغلم گرفته بودم و در تاریکی اتاق به اطراف نگاه می کردم.

سیاوش، از شدت خستگی درست پشت در اتاق، پتو را دور خودش پیچیده بود و روی زمین به خواب عمیقی فرو رفته بود.

تو خودش مجاله شده بود، معلوم بود که سردش شده است. پتوی دیگری از داخل کمد برداشتم و رویش انداختم.

چقدر با عباس، پسر دایی کاظم متفاوت بود...

از نظر سنی خیلی با هم تفاوتی نداشتند، اما عباس کجا و سیاوش کجا...

سیاوش یک مرد کامل و خیلی مهربان بود، بر عکس عباس که یک پسر لوس و از خود راضی بود.

دفتر نقاشیم را برداشتم و در نور کمی که از حیاط به داخل اتاق می تابید، مشغول کشیدن شدم و متوجه نشدم، که چه موقع خواب مهمان چشمانم شد.

«سیاوش»

هراسان از خواب بیدار شدم، هوا کاملاً روشن شده بود.  
بی اراده اسمش را صدا زدم...

در حالیکه سرش را بر روی دفتری گذاشته بود، به خواب رفته بود، دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، تب نداشت و نفس‌هایش منظم و آهسته بود.

نفسم را با صدا بیرون دادم... خیالم راحت شده بود.

چه نقاشی قشنگی با سیاه قلم کشیده بود، عکس پرنده ای زیبا...

نه بابا... چه بچه ی هنرمندی!

پارت ۱۱۷

دفتر نقاشی را آهسته از زیر دستانش بیروت کشیدم، خیلی نقاشی زیبایی بود... با وجود اینکه سیاه قلم بود، اما خیلی ماهرانه، طراحی شده بود.

آفرین... چقدر تو با استعدادی... خانم کوچولو.

خواب عمیق دیشب حسابی سر حالم کرده بود، به آشپزخانه رفتم و به روش خودم سوپ مرغ خوشمزه ای درست کردم، و برای خودم و رحمان هم، مرغ و برنج پختم.

رحمان تا بعد از ظهر خانه نمی آمد، باید تا عصر کارخانه می ماند.

همینطور که غذا را درست می کردم، کتاب هم کنارم بود و مشغول تست زدن بودم.

به اتاقش رفتم، همچنان در خواب خوش بود.

معلوم بود بدن ضعیفی دارد، که با یک سرماخوردگی اینطور بی حال و بی جان شده بود.

آرام خانم، بلند می شید؟ براتون سوپ آوردم، باید یک چیزی بخوری تا بهتر بشی.

چشمان درشتش را به آهستگی باز کرد...  
و دستپاچه روسریش را روی سرش مرتب کرد.  
\_ سلام آقا سیاوش...

سلام... بلند شو سوپت رو بخور، آب پرتقال هم باید  
بخوری، تا زودتر خوب بشی.  
\_ باشه... می خورم.

تا از روی تخت بلند شد، سرش گیج رفت و نزدیک بود  
نقش بر زمین شود.

یک لحظه صبر کن، دختر...

دستش را گرفتم، و بردمش کنار روشویی...  
آبی به صورتش زدم و با حوله خشک کردم.

چقدر بدنت ضعیف هست... باید چند سیخ جگر برات  
بخرم بخوری.

\_ وای نه... جگر دوست ندارم... اسمش هم که میاد حال  
بد میشه.

حالا کباب کوبیده که دوست داری؟ لااقل کباب یا کنجه  
بخرم تا بخوری.

رنگ تو صورتت نیست، بدون آزمایش هم مشخص هست  
که دچار کم خونی هستی.

بیا اینجا بشین تا سوپت رو بیارم.

روی زمین کنار بخاری نشست، سرش را به دیوار تکیه داده بود، مشخص بود کاملاً بی حال هست.  
کنارش روی زمین نشستم.

دهانت رو باز کن، یکم بخوری حالت بهتر میشه.

بدون حرف دهانش را باز کرد...

اولین قاشق را که خورد، آهسته چشمانش را باز کرد و راست سر جایش نشست.

\_ خیلی خوشمزه هست، بدید خودم می خورم.

واقعاً خوشت اومد؟

\_ آره، مزه ی سوپ مامانم رو میده.

جدی میگی؟ پس باید همشو بخوری



– می خورم... دوست دارم.

دلم گرفت از حرفاش... زیادی معصوم بود.  
چقدر «آرام» آرام بود.

پارت ۱۱۸

داری چه کار می کنی؟

– می خوام ظرفها را بشورم.

بیا بچه، بیا برو استراحت کن، دوباره حالت بد میشه.  
– سوپ شما رو که خوردم، حالم بهتر شد.

میشه بقیش هم بذارید برای شبم، دوست دارم باز هم  
بخورم.

بله آرام خانم، همش واسه ی شما باشه.

حالا هم برو روی تخت بخواب تا آنتی بیوتیکی را که دکتر داده را، به شما تزریق کنم.

\_ درد نمی گیره؟

نه عزیز من، سوزن ( آنژیوکت ) دیشب که هنوز تو دستتون هست، با همون بهتون تزریق می کنم.

\_ باشه آقا سیاوش.

اما تو رو خدا یواش بزنید، من خیلی از آمپول می ترسم.

باشه دختر خوب.

با ترس و چشمهای گشاد شده اش به کارهام نگاه می کرد، اما وقتی مطمئن شد سوزنی وجود نداره، آروم گرفت.

اگر میترسی که تنها باشی بایستم تا عمورحمان بیاد بعد برم.

\_ نه آقا... من عادت به تنهایی تو خانه دارم، نمی ترسم.

می خوام بشینم درس بخونم، فردا امتحان دارم.

خوبه بشین بخون، در خانه هم روی کسی باز نکن، من در  
را از اون طرف قفل می کنم و می رم.

راستی اون نقاشی رو خودت کشیدی؟  
\_ بله... خودم کشیدم.

آفرین... خیلی قشنگه، اگر ادامه بدی نقاش خوبی میشی.  
\_ نقاشی رو خیلی دوست دارم، تو مدرسه هم نقاشیم  
همیشه بیست هست.

باریکلا... دختر هنرمند.

آب پرتقال هم بخور، رحمان تا یکساعت دیگه می رسه.  
خدا حافظ، بچه.

از بیمارستان هم باهاش تماس گرفتم، داشت درسش را می خواند، حالش بهتر شده بود، هنوز سرفه می کرد... اما از صدایش مشخص بود که حال بهتری دارد.

شب وحشتناکی را در اتفاقات گذراندیم، یک تصادف وحشتناک با سه نفر فوتی...

غوغایی به پا بود... دو نفرشان خیلی جوان بودند، و چه سرنوشت غم انگیزی بود برای پدر و مادری که بچه هایشان را از دست داده بودند.

از بیمارستان زدم بیرون...

با وجود اینکه هوا آفتابی بود اما سوز سردی داشت.

هوای سرد تجریش، که سوز و سرمایش را از کوههای اطراف در بند می گرفت، حسابی تا مغز استخوانم را می لرزاند.

تصمیم گرفتم برای ناهار کباب کوبیده ی، مَشْتی، درست کنم...

سر راه گوشت چرخ کرده خریدم...  
چشمهای گود افتاده ی آرام، و صورت رنگ پریده ی او  
لحظه ای از جلوی چشمانم کنار نمی رفت...

این کمترین کاری بود که می توانستم در حقش انجام دهم.

پارت ۱۱۹

— سیاوش اومدی؟

سلام بله...

— بیا صبحانه گذاشتم بخور... حتماً خیلی خسته هستی؟

خسته که چه عرض کنم... هلاکم.  
تا صبح پلک روی هم نداشتم... شب سختی رو گذروندم.

\_ خسته نباشی رفیق، بابت پریشب هم ممنون، مردونگی کردی.

دیشب که به خانه برگشتم، آرام یک ریز در مورد تو داشت برام صحبت می کرد، حسابی بهت علاقمند شده... حسابی جادوش کردی پسر.

راست می گی، بالاخره تو این دنیا یک خانم به ما علاقمند شد.

امروز رفتم گوشت خریدم، می خوام براش کباب کوبیده درست کنم، این بچه خیلی بدنش ضعیف هست باید یکم بیشتر بهش رسیدگی بشه.

\_ می دونم، خاک بر سر من کنند، که نمی تونم بیشتر از این بهش رسیدگی کنم.

کاش آرام را یک مدتی می آوردید پیش خودتون، بهتر نیست؟

\_ داییش و از اون بدتر پسر داییش اجازه نمی دن، البته خیلی آرام رو دوست دارند.

در دلم پوز خندی به فکر خام رحمان زدم... این دختر تمام کارهای آن خانه را انجام می داد، معلوم هست که دوستش دارند، مخصوصاً زندایی خانمش...

پسر داییش همسن آرام هست؟

\_ نه سیاوش جان، برای خودش مردی هست.

یکی دو سال از شما بزرگتره، مهندس مکانیک هست تو یک شرکت خصوصی کار می کنه.

ولی از اون آدمهای... استغفرالله...

چی بگم والا.

همسن من هست؟

مگه چطور آدمیه؟

\_ خیلی نجسب و گنده دماغ هست، انگار از دماغ فیل افتاده، ما رو که اصلاً تحویل نمی گیره، انگار بو می دیم. خودش رو در حد ما نمی بینه.

ای بابا... دلش هم بخواد با شما معاشرت داشته باشه. چی بگم والا.

نمی دانم چرا ذهنم درگیر و نگران دختری شد، که هیچ نسبتی با من نداشت.

آرام بچه بود... خیلی هم بچه بود... اما زیبا و خانم. باید رحمان فکری به حال این بچه می کرد، زیادی به آدمهای اطرافش خوش بین بود.

پارت ۱۲۰

\_ آقا سیاوش شما دوباره دارید درس می خونید؟



والا شروع کردم، اما هنوز تصمیمم جدی نیست.

\_ چی می خواهید امتحان بدید؟

مگه شما دانشگاهتون تموم نشده؟

می خوام یک رشته ی دیگه شرکت کنم... شاید

پزشکی... البته اگر بشه.

\_ از پرستاری خوشتون نمیاد؟

چرا خوشم میاد... مشکلی باهاش ندارم.

خوب دوست دارم پیشرفت کنم وهم بیشتر برای مردم مفید باشم، اونطوری بیشتر می تونم به دیگران کمک کنم.

فعلاً در حد حرف زدن هست، شیفتام خیلی زیاد هست، فرصت زیادی برای درس خوندن ندارم، تا ببینم چی پیش میاد.

\_ وای چقدر خوب آقای دکتر بشید، خیلی بهتون میاد.

راست می گی؟

\_ آره...

بلند شو بریم تو بالکن این کبابهای خوشمزه رو بپزیم، بزنیم  
بر بدن.

مثل برق از جاش پرید، و به سمت بالکن حرکت کرد...

\_ بذار من هم سیخ ها رو جابجا کنم...

- نکن عمو، دستت می سوزه.

\_ حواسم هست عمو رحمان، من آشپزی رو خیلی دوست  
دارم.

خنده ی عمیق و زیبایی روی لبهایش نقش بسته  
بود... معصومیت صورتش، بی نهایت زیباترش کرده بود.

صدای زنگ موبایل بلند شد...

نازنین حشمتی؟!  
تماس را وصل کردم.

سلام خانم دکتر خوب هستید؟  
\_ سلام سیاوش...خوبی؟

ممنون، بد نیستیم، خدا را شکر.  
\_ کجااید؟ یا بهتر پرسم چه وقت کارید؟

دیشب شبکار بودم، امروز تعطیلم.  
\_ چقدر خوب...بیا بریم امشب یه دوری با هم بیرون  
بزنیم، البته اگر کار خاصی نداری...

از حرفش کاملاً جا خوردم، انتظار پیشنهاد به بیرون رفتن را  
از او نداشتم...

\_ هستید؟

ب..بله...

نه بیکارم...خوشحال میشم.

کجا پیام؟

\_ بیا بریم طرف در بند، اونجا با این که سرد هست اما  
صفای خودش رو داره، خیلی بالا نمی ریم، همون پایین ها  
می چرخیم.

چشم...چه ساعتی پیام؟

\_ حدود پنج خوبه؟

بله حتماً..می بینمتون.

حالا باید چکار کنم، دست و پام رو گم کرده بودم. کاش  
قبول نکرده بودم.

با صدای آرام لحظه ای به خودم آمدم.

پارت ۱۲۱

\_ دارید میرید بیرون؟

بله... اگر حالت خوب بود تو هم با خودم می بردم.

سرش را انداخت پایین، واز بالکن بیرون رفت.

احساس کردم ناراحت شده است.

کبابهای آماده را شده را لای نان گذاشتم و از بالکن بیرون رفتم...

باید ببینید چه کبابی براتون درست کردم.

آرام خانم بدو بیا.

\_ دستت درد نکنه سیاوش خان، این کبابها واقعا خوردن  
داره.

آرام... آرام، عمو بدو بیا.

در حالیکه سرش پایین بود، وارد حال شد.

چی شد آرام خانم؟!

خیلی مشتاق کباب خوردن بودی، چرا یکدفعه اشتها  
کور شد.

\_ نه هنوز هم دوست دارم، می خورم.

پس بدو بیا تا سرد نشده. من این کبابهای خوشمزه را فقط  
بخاطر شما درست کردم.

بخورید تا جون بگیرید.

\_ ممنون آقا سیاوش.

آهسته آهسته کباب‌ها را لای نان های کوچک می گذاشت  
و می خورد.

قیافه اش پَکر و ناراحت بود.

آرام خانم، با نون نخور... خالی خالی بذار تو دهننت... زیاد  
درست کردم، بمونه دیگه نمیشه خوردش.

یک تکه با چنگال برداشتم و جلوی صورتش گرفتم.

بگیر این رو خالی بخور.

\_ بگیر عمو جون، گوشت رو تنت نیست، با یک  
سرماخوردگی کارت به بیمارستان کشیده شد.

باید یک مدت همین جا پیش خودم بمونی، تا من و  
سیاوش حسابی بهت برسیم.

خودم زنگ می زنم به دائی کاظم، بهش می گم.

- راست می گی عمو...

باشه یک مدت پیش شما می مونم.

\_ بهشون می گم... من که نباشم، سیاوش خونه هست، تنها نمی مونی.

لبخند عمیقی روی لبهای کوچکش نقش بسته بود و با اشتها شروع به خوردن کبابهایش کرد.

پارت ۱۲۲

آماده رفتن بودم...

بارندگی این چند روزه، باعث شده بود هوا سردتر از همیشه شود...

ژاکت سفید مشکی که تازه خریده بودم پوشیدم و یک پالتوی مشکی روی آن انداختم.

با لباسهایی که پوشیده بودم، ظاهری متفاوت تر از همیشه پیدا کرده بودم.

از تیپ جدیدم خوشم آمده بود.



کنار در اتاق با آرام چشم تو چشم شدم...  
\_ دارید میرید؟!

بله... اگر چیزی لازم داری بگو از بیرون برات بخرم؟  
\_ نه... خوش بگذره.

حتماً یکبار می برمت در بند.  
بذار هوا گرمتر بشه، الان اونجا هوا خیلی سرد هست.

به علامت تأیید سرش را تکان داد.

حالت که خوبه، مشکلی نداری؟  
\_ خوبم.

با دوستت میری؟

دوستم نیست، همکارم هست.

\_ خانم دکتره، نه؟

خوش به حالش...

انشالله شما هم اگر خوب درس بخونید، خانم دکتر می  
شید.

فعلاً من میرم، خدا نگهدار...

از تاکسی پیاده شدم... از دور برایم دست تکان داد...

پالتوی کرم رنگ بسیار شیکی به تن داشت، با شالی هم  
رنگ خوش.

نازنین قیافه ی بسیار ملیح و زیبایی داشت، بر عکس بقیه  
ی همسن و سالهای خودش، خیلی اهل آرایش نبود،  
همینطوری هم صورت ساده و زیبایی داشت.

سخت هست گفتن این حرف... اما از برخورد با نازنین  
واهمه داشتم، در مقابلش احساس ضعف و کمبود می  
کردم...

من هیچ تجربه ی دوستی و ارتباط با غیر همجنس خود  
نداشتم، به غیر از این، آن دختر چند صباح دیگر پزشک می  
شد.

از همه مهمتر من اصلاً نمی دانستم در مقابل یک خانم  
محترم چگونه باید برخورد و رفتار کنم و الان که چند قدم  
مانده بود که به او برسم، از اینکه بدون مخالفت قبول  
کردم که بر سر قرار بروم بیشتر اعصابم متشنج بود.

سلام خانم دکتر...

@Vip Roman

پارت ۱۲۳

\_ سلام سیاوش.

خوب هستی؟ حالا کوتا من دکتر بشم.

دیگه دکتر شدید، خودتون خبر ندارید.

\_ هوا سرد هست، اما حال خوبی به آدم میده، بیا بریم یکم قدم بزنیم، با راه رفتن که مشکلی نداری؟

نه به هیچ وجه، خیلی هم خوبه.

تو مسیر که بالا می رفتیم، به یاد شادی افتادم، وقتی پاش آسب دیده بود و من...

هنوز حسی که به شادی داشتم توی تمام گوشت و تنم بود... این را که به خودم نمی توانستم دروغ بگویم.

\_ اون خانم کوچولو بهتر شد؟

بهتر هست... بدن ضعیفی داره، برای همین بیماری بهش  
غالب شده...

\_ درسته...

موافقی بریم یک بالاتر یک نوشیدنی گرم بخوریم، بهمون  
می چسبه.

باشه خانم، موافقم.

روی یک تخت کوچک رو به روی هم نشسته بودیم.  
اطرافش را پلاستیک پوشانده بودند، که سرما کمتر  
شود... مثل همیشه ساکت بودم.

\_ از کارت راضی هستی؟

خدا را شکر... وقتی وارد این رشته شدم، فقط دنبال این  
بودم که یک شغل بهتر از تعمیرگاه ماشین گیرم بیاد که

هميشگى باشه، چون بخاطر خانوادم به يک کار دائم، با درآمد مناسب نياز داشتم، اما الان که به عنوان يک پرستار دارم کار می کنم، دلم می خواد قدم های بلندتری بردارم...  
\_ می خواى ادامه بدی؟

والا خودم هم نمی دونم، دارم دوباره برای کنکور درس می خونم...

\_ جدی؟ چرا رشته ی خودت رو ادامه نمی دی؟

درسهای علوم پایه خیلی جذابیتی برام نداره.  
فعلاً دارم می خونم، بدون هیچ تصمیم قطعی.  
\_ انشالله موفق باشی.

برات یکسری کتابهای کمک درسی میارم، کتابهای خوبی هستند، به دردت می خوره.

جدي مي گيد؟ اتفاقاً قصد داشتم برم يكسري كتاب  
بخرم... حالا ديگه منتظر كتابهاي شما مي مونم. خيلي هم  
خوب و عالي...

مشغول صحبت و تعريف بوديم كه پسري با موهاي بلند  
كه پشت سرش بسته بود، به ما نزديك شد...

- سلام نازي...

\_ سلام كوروش خوبي؟ اين طرفا؟!

بعد هم بلند شد و دستش را دراز كرد و به آن آقا دست  
داد.

\_ كوروش از دوستان خانوادگيمون هستند.

دستم را به سمتش دراز كردم...

سیاوش نیکزاد هستم...  
- خوشبختم جناب...

بفرمایید در خدمتون باشیم...

پارت ۱۲۴

- با دوستانم هستم...راحت باشید.  
از همکلاسی های نازی هستید؟ قبلاً شما رو ندیده بودم...  
\_ نه...از همکاران بیمارستان هستند...پرستار هستند.  
- جدی؟! وای چه کار سختی، تا دیر نشده از این رشته  
بگن بیا بیرون پسر...فقط زحمت هست، پول و پله ای  
هم توش نیست...  
از من به شما نصیحت.  
لبخندی به روش زدم...



در حال حاضر این کاری که توش هستم، از هر کار دیگه ای دست به نقدتر هست، فعلاً که موندیم تا ببینیم خدا چی می خواد.

- اکی داداش...موفق باشی.

نازی کاری نداری؟ من رفتم.

\_ نه ممنون...سلام به مامان برسون.

بعد هم با دستش بوسی به طرف کوروش فرستاد و ازش خداحافظی کرد.

\_ از حرفهای کوروش ناراحت شدی؟ ما دو تا از بچگی باهم بزرگ شدیم، همیشه همینطور هست، خیلی رُک حرفش رو به طرف مقابل می زنه...ببخشید.

نه...چرا ناراحت، حرف حق جواب نداره.

از نوجوونی هر کاری که فکرشو بکنی کردم، از پادویی و  
شاگرد مغازه بودن... تا دست فروشی و کار توی تعمیرگاه  
ماشین...

هر کدوم سختی های خودشون را داشتن و هیچ کدوم  
راحت وبدون دردسر نبودن.

اما کار پرستاری خیلی وقتها خیلی نفس گیر هست، گاهی  
شب‌هایی رو بر بالین بیمار می گذرونی، که امیدی به صبح  
شدن نداری، کلافه میشی، عصبی میشی، با این که اول  
راهم... ولی باز هم گاهی خسته میشم از این حجم کار.

اما باور کن آرامشی رو که الان دارم، در هیچ لحظه ای از  
زندگیم تجربه نکردم.

\_ می فهمم چی می گی، من معتقدم هر کس باید مسیری رو  
تو زندگیش طی کنه که به اون اعتقاد داره و باعث  
آرامشش میشه و راضیش می کنه، نمی گم پول مهم نیست،

هست... خیلی هم مهمه، اما اگر پول داشته باشی و آرامشی  
نداشته باشی، به هیچ دردی نمی خوره...

بله شما درست می گید...

من قصد درس خواندن نداشتم، تمام دوره ی دبیرستانم،  
فقط فکر این بودم که نمره هام پاس بشه... البته چرا دروغ،  
فرصت درس خواندن هم نداشتم، مخصوصاً از وقتی که  
داخل تعمیرگاه مشغول شدم.

یه دفعه تو این راه افتادم... الان هم دوست دارم درسم رو  
ادامه بدم، من برای کار بازار ساخته نشدم... نه زیونش رو  
دارم نه استعدادش رو...

لیوان نسکافه را برداشتم و جلوش گرفتم...

بفرما خانم دکتر بخورید، سرد میشه.

پارت ۱۲۵

\_ ای وای سیاوش، تو چرا این قدر با من رسمی حرف می زنی؟! اسمم رو صدا بزن

خیلی دکتر بودن بهتون میاد...

خوشم میاد اینطوری صداتون کنم.

\_ امیدوارم می کنید...

بیاید بریم یکم قدم بزنیم.

چشم.

\_ می دونی سیاوش...

من دختر راحتی هستم، دوستان زیادی دارم و آدمهای زیادی دور و برم پرسه می زنن، اما نمی دونم چرا با تو این قدر راحتم، تو برای من سرشار از آرامشی... یک حس خوب و قوی به تو دارم.

تو خوبی... خیلی هم خوب. در کنارت احساس امنیت می  
کنم...

واقعاً... بالاخره به یک دردی خوردیم.

خنده ای بلند از ته دلش سر داد...

\_ شوخی نمی کنم، حرفم کاملاً جدی هست.

تو دختر پر انرژی و مهربونی هستی، خوشحالم که دوست  
خوبی مثل شما پیدا کردم.

هر وقت، هر جا کاری داشتید روی من حساب کنید.

\_ ممنونم.

سعی می کنم کتابها رو براتون بیارم. دوست دارم در رسیدن  
به هدفتون، حتی شده به اندازه ی ذره ای کوچک، نقش  
داشته باشم.

کار به این بزرگی، کجاش کوچیکه خانم دکتر.  
 اگر آدرس منزلتون رو بدید خودم میام ازتون می گیرم.  
 \_ اگر بیای که خیلی بهتره... حتماً بیا.  
 دوست دارم با مادرم آشناتون کنم.

خوشحال میشم، حتماً تو این هفته مزاحمتون میشم.  
 \_ بایستید، از این لبو و لواشکها بگیرم...

اجازه بدید....

آقا لطفاً دوتا ظرف بذارید....

\_ اِه شما هم لواشک دوست دارید؟

نه... برای آرام خریدم، بچه ها معمولاً به این چیزها علاقه دارند.

\_ آره راست می گید، منم از بچگی به این چیزها خیلی علاقه داشتم.

لحظه ای بعد موبایلش زنگ خورد.

پارت ۱۲۶

\_ سلام داداش... کارت تموم شد؟  
...تا بیست دقیقه ی دیگه پایین هستم.

بیاید سریع بریم که معطل نشن...  
\_ باشه، با ماشین میان جلوم، مشکلی نیست.

با حرف و تعریف های نازنین به سمت پایین حرکت کردیم...

ماشین برادرش یک زانتیای مشکی رنگ و شیکی بود. که کنار پیاده رو پارک شده بود. برای سلام و احوالپرسی به سمتش حرکت کردم...

سلام دکتر حشمتی خوب هستید؟

لحظه ای در سکوت نگاهی به صورتم انداخت و بعد هم بدون جواب، به رو به رو خیره شد.

از برخورد سردش شوک زده بودم.

لااقل می توانست در جواب سلامم، سرش را تکانی دهد، درست مثل پدرش بود، مغرور و جدی...

نازنین دستی برایم تکان داد و سوار ماشین شد، به محض بسته شدن در، برادرش پایش را روی گاز گذاشت و دوباره بدون خداحافظی رفت.



حتماً از بودن من در کنار خواهرش ناراحت شده است،  
لحظه ای نگران شدم که مبادا نازنین را مؤاخذه کند... باید  
در اولین فرصت از او سؤال کنم.

مثل همیشه یک قسمت از مسیر را با اتوبوس رفتم و بعد  
سوار تاکسی شدم...

کنار در آپارتمان که رسیدم، با صدای صحبت‌هایی که به  
گوشم می رسید، لحظه ای مکث کردم...

\_ رحمان... تو فکر کردی من این قدر بی غیرت شدم که  
اجازه بدم آرام، دختر خواهر عزیزم، بمونه تو این خونه ای  
که یک پسر جوون شب تا صبح رفت و آمد داره؟

من چی می دونم این پسر کیه و از کجا اومده؟

تو در مورد من چی فکر کردی ها؟!

- صداتو بیار پایین کاظم...

من این پسر و سالهاست که می شناسم، پسر پاک و نجیبی هست، سیاوش از پسر نداشتم برام عزیزتر هست، پشت سرش بیخود صفحه نذار که کوتاه نیام.

اون شب که شما ول کردید رفتید شمال پی خوش گذرونیتون، و این دختر رو مریض و تب دار تحویل من دادید، سیاوش تا صبح بالای سرش بیدار مونده و مواظبش بوده...

غذا براش درست کرده، بلند و کوتاش کرده.

اینا رو بهت می گم که حرف دهنش رو مزه مزه کنی بعد بندازیش بیرون.

الانم تا جون نگیره و حالش بهتر نشه، اجازه نمی دم بیریش. درستیه که خدا زده پشت سرم، و گرفتار عالم هستم، اما آرام جگر گوشمه، نفسم به نفسش بنده، مطمئن باش لحظه ای از اون غفلت نمی کنم، تو نگران ناموس من نباش...

پارت ۱۲۷

ایستادن را جایز ندانستم، به سرعت از راه پله ها خودم را به حیاط پشتی ساختمان رساندم.

روی صندلی‌های داخل حیاط نشستم و به حرفهای کاظم فکر می کردم، حرفهایش کاملاً منطقی بود، او که من را نمی شناخت، نباید هم اطمینان می کرد.

نگرانیش بابت دختر خواهرش طبیعی بود...

باید به فکر جا و مکان دیگری برای زندگی باشم، هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم، آرام با اینکه بچه بود، اما دختر بود...

با زیبایی های خاص خودش... باید هم نگرانیش می بودند.

نیم ساعتی همانجا نشستم بعد وارد ساختمان شدم، کفش های کاظم کنار در خانه نبود... حتماً رفته.

کلید را داخل در انداختم و وارد خانه شدم، رحمان روی زمین نشسته بود و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و در حالیکه سر آرام در بغلش بود، موهایش را با دستانش نوازش می کرد.

یا الله...

با آمدنم... سریع بلند شد و روسریش را روی سرش مرتب کرد.

\_ سلام آقا سیاوش، اومدید؟

سلام... بله.

رحمان خوبی؟

- ممنون سیاوش جان، خسته نباشی.

برو دستت رو بشور، غذا برات روی گاز گذاشتم، تا سرد نشده برو بخور.

چشم، دست شما درد نکنه.

بفرمایید آرام خانم، این خوراکیهای خوشمزه خدمت شما، خواهرم که خیلی از این تنقلات خوشش میاد ولی شما رو نمی دونم.

با ذوق پلاستیک لواشک را از دستم گرفت و بازش کرد...  
 \_ وای ممنونم، آره خیلی دوست دارم، من عاشق لواشکم.

پس تشخیصم درست بوده.

اما زیاد نخور که دلت درد بگیره.

\_ باشه حواسم هست.

وبا عجله به اتاقش رفت...

- کاظم این جا بود...

می دونم. حرفاشون رو شنیدم، حق داره.

- اگر به اون حرفهای مُفتش میگی حق، اشتباه می کنی که

حق رو بهش می دی.

تو این سالها، همیشه به خاطر شرایط زندگیم تحقیرم کردند، نگذاشتند آرام رو پیش خودم نگه دارم چون وضعیت مالی درست و حسابی نداشتم، اما مگه من خرم و نمی فهمم که این دختر مثل یک خدمتکار تو خونه ی داییش داره کار می کنه، همه ی کارهای اون زندایی تنبلش رو انجام میده، هر وقت رفتم سراغش یا جارو دستش بوده یا پای آب داشته ظرف می شسته.

درسته دوستش دارن، خیلی هم دوستش دارن، شک ندارم...

اما کی هست که این دختر مظلوم رو دوست نداشته باشه، دستهای سفید و قشنگش همیشه خشک و زخم هست و من... من بی خاصیت حتی یک خونه از خودم ندارم که ادعاشو کنم.

اونا هم دست گذاشتن رو همین بدبختی و سیاه روزی من...

پارت ۱۲۸

رحمان سرش را میان دستانش گرفته بود و کنار در  
 آشپزخانه روی زمین نشسته بود...  
 صورتش از شدت ناراحتی به سیاهی نشسته بود.

رحمان آرام باش، آرام هر کجا که باشه و زندگی کنه، مهم  
 این است که در آرامش کامل باشه و در امنیت، تو هم هر  
 وقت بخوای میری بهش سر می زنی، این قدر خودت رو  
 اذیت نکن، اینطوری خودت رو نابود می کنی.

لحظه ای بعد آرام از اتاقش خارج شد و به سمت رحمان  
 حرکت کرد.

- چی شده عمو، من خودم میرم به دایی کاظم میگم می  
 خوام پیش شما بمونم.

من پیش تو و آقا سیاوش خیلی راحتتم.  
 عمو من شما رو خیلی دوست دارم.

\_ منم دوست دارم خوشگلم. هر وقت رفتی اونجا بهم زنگ بزنی میام دنبالت، یک قدم که بیشتر باهم فاصلمون نیست.

داییت هم حق داره، من خیلی خونه نیستم، سیاوش هم اکثر اوقات بیمارستان هست.

هر وقت بودم خودم زنگ میزنم که بیای.

- بذار امشب رو همین جا بمونم، فردا میرم خونه ی دایی...

رحمان با چشمان خسته و غمگینش نگاهی به من انداخت...

\_ باشه عُمرم... فردا برو.

حالا لواشکها چطور بود، خانم کوچولو؟!  
- خیلی خوشمزه بود، نصفش رو خوردم.



آخ آخ برم یک چایی نبات برات درست کنم، که امشب دوباره راهی بیمارستانم می کنی.

خنده ی بچه گانه و قشنگش فضای خانه را پر کرده بود و حال رحمان را خوشتر.

پارت ۱۲۹

\_ از الان بهت بگم سیاوش، اگر از این جا رفتی و من رو تنها گذاشتی، دیگه سمت رو نمیارم.

من همین جوریش هم از تنهایی تو این خونه دارم دق می کنم، تو کجا می خوای من رو رها کنی و بری، تو تنها دلخوشیم تو این زندگیم هستی، تو رو مثل بچم دوست دارم.

من اگر میگم می خوام برم، بخاطر آرا...

\_ تو فقط بهانه هستی پسر، وگرنه ندادن آرام به من، تنها علتش من هستم و بس.

داییش من رو یک آدم بی عرضه ای می دونه که از پس کارهای خودش هم بر نمی آید.

این قدر خودت رو دست کم نگیر، تو آدم زحمتکش و با خدایی هستی، من شما رو الگوی تمام و کمال زندگی می دونم. شما رو مثل پدرم دوست دارم، خدا سایتون رو همیشه بالای سر ما نگهداره.

بعد از اون، همه که توان مالیشون مثل هم نیست، یکی بیشتر داره یکی کمتر.

خدا را شکر که تن سالمی داری و نون حلال در میاری.

\_ ممنون مرد...همیشه با حرفات آرومم می کنی.

تو هم بار آخرت باشه که دم از رفتن می زنی، که بد جور کلاهمون تو هم میره.

چشم... رئیس.

شیفتهای بیمارستانم رو بیشتر کرده بودم، کار در بیمارستان خصوصی هم به کارم اضافه کردم، باید ذخیره ی پولم را برای عمل پای ستاره بیشتر می کردم.

تمام هماهنگی ها رو انجام داده بودم و قرار بر این شد درست بعد از امتحانات آخر ترمش، در یک بیمارستان خصوصی عمل شود، از دکتر جراحش خیلی تعریف کرده بودند، اما همان اول به من تذکر داد، ممکن هست با یک بار عمل به نتیجه دلخواه نرسیم و باید عمل ترمیمی بیشتری بر روی پای ستاره انجام شود.

از همه بیشتر ستاره خوشحال بود، امید به بهتر شدن پای معیوبش، چیزی بود که همیشه در آرزویش بود و من چقدر از این بابت خوشحال بودم.

پارت ۱۳۰

نازنین تا حالا چند بار تماس گرفته بود که برای گرفتن کتابها به خانه اشان بروم ولی بعد از رفتاری که برادرش با من داشت، دوست نداشتم با او رو در رو شوم، و بدی این جریان به این بود که نمی دانستم علت بر خورد سرد و بی تفاوت او چه می تواند باشد.

با شک و دودلی بعد از شیفت عصرم، راهم را به سمت منزلشان کج کردم.

شماره ی موبایلش رو گرفتم، با دومین زنگ برداشت.

سلام خانم دکتر... پلاک منزلتون رو می گید؟

\_ سلام... پلاک دوازده

الان خودم هم میام دم در.

باشه ممنون.

\_ سلام به دوست فراری من...

بالاخره تشریف آوردید؟

مزاحم شدم خانم...

\_ چه مزاحمتی، خیلی خوشحالم که آمدی.

لطف می کنید کتابها رو برام بیارید؟

\_ فعلاً نباید داخل، به موضوع کتابها هم می رسم.

نه دیگه دیر وقت هست، یک موقع دیگه حتماً می رسم خدمتون.

\_ بیا دیگه... لوس نشو، خیلی منتظر اومدنت بودم، مادرم دوست داره شما رو ببینه.

به ناچار وارد خانه اشون شدم...

از این که با خانواده اش آشنا شوم واهمه داشتم.

خانه ای با حیاط بسیار زیبا پیش رویم بود، حسابی زیبایی  
حیاط به چشم می آمد، با وجود باغچه ی سرما زده، آب  
نمای وسط حیاط، منظره ی بی نظیری را به وجود آورده  
بود.

- خوش آمدی پسرم...

خانم بسیار شیک پوش با لباس بلند و روسری در  
چهارچوب در ایستاده بود.

سلام خانم... عذر می خواهم این موقع شب مزاحمتون  
شدم.

\_ این چه حرفیه، تازه سر شب هست، تشریف بیارید  
داخل، امشب هوا بدجوری سرد شده.

بله، درست می گید.

داخل خانه هزاران بار زیباتر از محیط بیرون بود، با  
دکوراسیون عالی...

\_ نازی چای و شیرینی رو میز گذاشتم، از دوستت پذیرایی  
کن...

چقدر مادرش اصطلاح دوست را راحت به کار می برد، من  
جور دیگه ای بزرگ شده بودم، یک خانم هیچ جایگاهی به  
عنوان دوست در زندگی ما نداشت.  
\_ بفرمایید...

ممنون زحمت نکشید.

- نازی از شما خیلی تعریف می کنه، دختر من عادت به  
تعریف از کسی نداره، حتماً خیلی براش مهم هستید که  
مداوم اسم شما رو میاره، خیلی دوست داشتم شما رو  
بینم.

خانم دکتر لطفشون به من زیاد هست، خانم.  
 - بهم گفته که شما چقدر پسر پر تلاشی هستی و خرج  
 خانواده روی دوش شماست.  
 آفرین، احسنت به این غیرت مردونه.

صدای باز شدن در توی گوشم پیچید...  
 پارت ۱۳۱  
 بی اختیار نگرانی به قلبم نفوذ کرده بود...  
 خدا کند برادرش نباشد، نمی دانم چرا از رویارویی دوباره با  
 او، ناخواسته واهمه داشتم.  
 انگار روی مُبل چسبیده بودم، نمی توانستم تکان بخورم.  
 من کجا، این خانواده کجا... با هم تناسبی نداشتیم...

در که باز شد، قامت بلند دکتر حشمتی در چهارچوب در  
 ظاهر شد.



مثل برق از جایم بلند شدم...

سلام استاد...خسته نباشید.

با قیافه ی همیشه جدیش به سرتا پایم نگاهی کرد...وچند  
لحظه سکوت مطلق بود.

\_ سلام...خوش آمدید.

ممنون استاد...

پالتو و شال گردنش را به کمد کنار در ورودی آویزان کرد...

عجب ابهتی داشت، مثل همان موقع که سر کلاس درس  
دانشگاه حاضر می شد و از او حساب می بردم، همین حس  
سنگین رو داشتم.

\_ چرا سرپا ایستادی؟! بفرمایید...

ممنون دکتر... قصد رفتن داشتم، بیشتر از این مزاحم نمی  
شم.

- بشین سیاوش، حالا کجا می خوای بری؟!

اگر زحمت کتابها رو بکشید، از خدمتتون مرخص میشم.  
استاد هم تازه رسیدن، نیاز به استراحت دارند.

- الان براتون میارم.

بعد چشم و ابروی برام بالا و پایین کرد و به داخل اتاق  
رفت.

- نیکزاد بودی درسته؟

بله استاد... حافظه ی عالی دارید.  
\_ من معمولاً دانشجویهای درس خونم رو فراموش نمی  
کنم.

فقط این رو نفهمیدم با این همه تلاش و استعداد برای یادگیری چرا تو این رشته مشغول شدید؟!

واقعیت استاد، بخاطر شرایط زندگیم فرصت درس خواندن نداشتم. قصدم هیچ وقت ادامه ی تحصیل نبود، ولی خوب شرایطی پیش آمد که شروع به درس خواندن کردم.

- بابا جان... سیاوش تصمیم داره دوباره درس بخونه و مجدداً کنکور شرکت کنه.

البته من پرستاری رو خیلی دوست دارم، خوب در کنارش شاید یک رشته ی بهتری، دانشگاه دولتی قبول شدم.

- خیلی خوبه... از این همه پشتکارت خوشم اومد.

درس خوندن تو زندگی همه چیز نیست، اما این تلاشت برام قابل احترام هست.

خانم یک چایی برای من بیار...

پارت ۱۳۲

در مسیر برگشت به خانه بودم، دکتر حشمتی بر خلاف محیط دانشگاه که، بسیار خشک و جدی بود... اما الان رفتاری متفاوت داشت.

چقدر خوب من را به یاد داشت، چه ذهن فعالی. بیهوده نیست نام دکتر و استاد یک مملکت را با خود به یدک می کشد...

به خانه که رسیدم چراغها خاموش بود، رحمان که کارخانه بود و آرام هم کمتر به خانه رفت و آمد داشت، مخصوصاً روزهایی که من در خانه حضور داشتم.

توقعی جز این نبود... من هم در چنین خانواده و با چنین عقاید بسته ای بزرگ شده بودم. نا خودآگاه به اتاق آرام رفتم... دفتر نقاشیش گوشه ی اتاق بود.

صفحاتش را ورق زدم، چقدر این دختر در نقاشی کردن با استعداد بود...

عکس مردی در میان نقاشی ها توجهم را جلب کرد...  
شاید پدرش بود؟

اما نه... نقاشی شباهت زیادی به من داشت.

البته خیلی حرفه ای کشیده نشده بود، اما واقعاً زیباییش بی حد و حساب بود و با کمی دقت از روی فرم صورت و موها و چشمهایش می شد به شباهتها پی برد.  
بچه ی ریزه میزه...

\_ نیکزاد زنگ بزنی اتاق عمل... بگو مریض خونریزش بند نیامد، بخیه کردن فایده نداره.

الان زنگ می زنم...

گفتن سریع منتقلش کنید...

خودم میرم تحویلش می دم.

\_ باشه برو... سرعت تزریق سرمش رو بیشتر کردم... فقط عجله کن...

مجید سر برانکارد رو بگیر تا سریع بریم.

\_ چشم آقای نیکزاد...

با چی دستت رو بریدی؟

- با ساطور... داشتم استخون تکه می کردم...

حواست کجا بود پسر؟!

- به دختر عموم که روبه روم ایستاده بود...

نمی دونی چه چشمهای قشنگی داره...

بعد هم بلند شروع به خندیدن کرد...

ای ناقلا، پس حسابی دل و دینت رو برده.

- از حد به در هست... خیلی دوستش دارم ولی عموم بهم نمی دش، میگه دختر به آدم بیکار نمی ده.

خوب برو سر کار پسر جون...

- سر کار هستم، یک مغازه ی کوچیک تعمیر موبایل دارم، اموراتم می گذره.

خوب تو که کار داری، مشکل چیه؟

- کار دارم، پول گون ندارم... مشکل این هست داداش.

عموی من از اون دُم کلفتای بازار هست، دخترش نصیب ما بدبخت و بیچاره ها نمیشه.

خوب این عموی پولدارت، دست بچه ی داداشش رو بگیره، نمیشه؟

پارت ۱۳۳

- نشد دیگه داداش...

اون اگر هوای دور و اطرافش رو داشت که این قدر پولدار  
 نمی شد، فکر کردی که چی؟ ولی منم یک تصمیمی  
 گرفتم...

آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

«یه روز دختر عموه رو می دزدم، می برمش یه جایی...یک  
 بلایی سرش میارم...

بعدش عموی خوش تیپم از ترس آبروش موافقت می کنه  
 من دوماذ خوشگلش بشم.» چطوره؟!

تو رو خدا این کارو نکنی...ممکن هست خون راه بیوفته.



دوباره شروع به خندیدن کرد...

\_ شوخی کردم بابا... ما رو چه به این کارها.  
رگ غیرتمون اجازه نمیده از این غلطای اضافی بکنیم...  
ولی نامرد عموم، دختره رو بهم نمیده...  
ای دنیای لاکردار.

بیمار اتفاقات جراحی رو آوردم، میاید ازم تحویلش  
بگیرید؟!

یکی از خانمهای پرستار اتاق عمل به طرفم آمد...

\_ سلام، خسته نباشید، پرونده اش را بدید به من، رگ  
براش گرفتید؟

سلام...بله...تو دست راستش رگ گرفتیم...  
\_ همراهیش نیومده؟

نداره، خودش تنهاست...

رضایت عمل روی پروندش گذاشتیم، از خودش اثر  
انگشت گرفتیم.

\_ اکی، حله...

از دور دکتر حشمتی را دیدم، متوجه ی حضورم شد.  
برایش دستی بلند کردم و سرم را تکان دادم.  
دوباره نگاهی انداخت و آهسته سرش را تکان داد و رفت.

یعنی واقعاً این بشر چه مشکلی با من دارد؟!  
چرا با من این طوری بر خورد می کند؟!

او هم مثل من مرد هست شاید به غیرتش برخورد کرده که با  
خواهرش ارتباط دارم.  
اما نازنین خیلی راحت من رو به خانواده اش معرفی کرد.  
شاید زمان همه چیز را مشخص کند.

پارت ۱۳۴

ساعت سه بود... تصمیم گرفتم از بیمارستان با تاکسی به  
خانه برگردم، حسابی خسته و داغون بودم، شب قبل هم  
درست نخوابیده بودم.

سرم را به شیشه ماشین تکیه داده بودم و به مردمی چشم  
دوخته بودم که شهر را زیر پاهایشان و جب می کردند و  
راهشان از هم جدا بود و فکرهایشان و هدفهایشان به  
اندازه ی دنیایی از هم فاصله داشت و کسی چه می داند،  
زیر نگاههای تک تک آنها چه می گذرد و چه داستان و  
حکایتی پنهان هست.

تصویر یک صورت آشنا، لحظه ای در گوشه ی ذهنم  
فریاد بر آورد... کسی که ماههاست از او پی خبر بودم، کسی  
که تمام بچگیم در او خلاصه می شد... رفیق روزهای  
تنهاییم...

به خودم آمدم...

\_ آقا لطفاً نگه دارید.

ترمز ماشین با صدای حرف زدن من در هم گره خورده بود  
و من افسار گریخته به سمت مهران دویدم.

\_ م...هران...

به طرفم برگشت...

باورم نمی شد خودش باشد، با لباسهای مارک و عینک  
آفتابی شیک... در کنار ماشین مدل بالایی ایستاده بود.

- سیاوش... تو... تو اینجا؟!

بدون حرف و مثل همیشه دستش را به رویم باز کرد.  
همدیگر و به سختی بغل کردیم.

\_ نامرد رفتی دیگه خبری ازت نیست، معلوم هست کی  
میری کی میای؟!

دیگه از دیدنت نا امید شده بودم، محال این بار بذارم  
بدون جواب فلنگو ببندی وبری.

الان هم میای مثل آدم همراه من تا همه چیز رو شفاف  
برام توضیح ندی نمیذارم بری.

- باشه رفیق جوش نیار... هیچ جا نمی رم، تا هر موقع  
بخوای می مونم و جواب سؤالات رو میدم، بیا بریم.

در ماشین مدل بالا را برام باز کرد...

\_ مهران می خوام باهات تنها حرف بزوم، کسی نباشه.

بیا با تاکسی بریم، از این آقا خداحافظی بکن تا بریم.

- کجا با تاکسی بریم؟!

این آقا راننده ام هست، بهش میگم بره...تنها باشیم.

\_ راننده ات؟!

این ماشین مال تو هست؟! داری باهام شوخی می کنی؟

اذیت نکن، حوصله ی این مسخره بازی ها رو ندارم.

- جعفر...شما برو من خودم بر می گردم خونه.

- چشم آقا...

داشتم به حرفها و حرکت‌های مهران نگاه می کردم و شوک زده بودم.

ماشین؟ راننده ی شخصی...لباسهای مارک دار...

\_ بذار ببینم مهران، تو این مدت چه غلطی می کردی که این همه پول گیت اومده، بهم نگو با نون کارگری تو کرمانشاه این قدر پولدار شدی...  
من رو خر فرض نکن رفیق...

- تو سوار شو، من همه چیز رو برات توضیح می دم و روشنت می کنم.

دوباره بی کله بازی در نیار...

پارت ۱۳۵

\_ بگو مهران می شنوم...

- غذا خوردی؟ من که از صبح تا حالا نرسیدم به چیزی  
لب بزنم، با شکم گرسنه که خودت هم خوب می دونی  
اصلاً تمرکز درستی ندارم و چرت و پرت میگویم...

\_ مهران اول حرف بزن بعد میریم یک چیزی کوفت می  
کنیم...

- اول غذا... می خوام امروز بهترین رفیقم رو ببرم، بهترین  
رستوران این شهر مهمونش کنم، بذار یکم براتون کلاس  
بذاریم، این چند سال که گذشت از بی حرفی مُردیم.  
دوست دارم فقط یک جایی جلوم بشینی تایک دل سیر  
نگاهت کنم، این قدر بی معرفت نباش، خیلی دلم برات  
تنگ شده بود.

\_ منم همین طور، احساس می کردم یک چیز بزرگ تو  
زندگیم گم کردم.



پیش خودم می گفتم مهران حتماً فراموشم کرده که دیگه  
سراغی ازم نمی گیره.  
دیگه قیدتو زده بودم.

- تو واقعاً فکر کردی من تورو ول می کنم، تو این مغز  
پوکت چی می گذره؟!

فعلاً پیر پایین... بیا بریم به شکممون یک صفای بدیم،  
خیلی وقته با آرامش غذا نخوردم.

\_ مهران چرا اومدیم اینجا؟ این جا پول خونمون رو می  
گیرن برای یک پُرس غذا...

- حالا هر روز که نمی خوام دعوتت کنم، دیگه رفت تا  
ده سال دیگه.

بیا بریم... یک امروز رو خوش باشیم.

\_ من که از این کارهای تو سر در نمیارم، خفه خون می گیرم  
تا خودت حرف بزنی ببینم داری چه غلطی می کنی...  
- خوبه... آفرین مرد.

با ورودمان به رستوران، خدمه ی آنجا به ما نزدیک شد...

- سلام مهندس، خوش آمدید...

پایین می شینید یا تشریف می برید طبقه ی بالا؟

\_ بالا خلوتر هست، میریم بالا.

بعد نگاهی به من انداخت و چشمکی آهسته برایم زد...

مهندس؟ مهران از کی تا حالا مهندس شده و ما خبر  
نداریم؟

دستشو کشیدم...

\_ تو از کی تا حالا مهندس شدی پدر سوخته؟!

- ما رو دست کم گرفتی سیا؟

بیا بریم بالا، که خیلی باهات کار دارم.

پارت ۱۳۶

\_ تا صورتت رو با مُشت صاف نکردم تعریف کن ببینم  
داری چکار می کنی؟

- نگران نباش، رفتم تو کار تجارت و بیزینس.

\_ اونوقت خوش تیپ با کدام پول؟ مگه بدون سرمایه هم  
میشه کسی وارد تجارت بشه؟

منوی غذا را دستم داد...

- چی می خوری؟

باقله پلو با ماهیچه اش حرف نداره، بگم بیارند؟

\_ هر چی خودت خوردی بگو برای من هم بیارن.

نگاهی به قیمتها انداختم... تو آسمون بود.

\_ مهران باورم نمیشه این تو هستی که روبه روم نشستی.

علی آقا گفت تو کرمانشاه مشغولی، چطور سر از کار

بیزینس در آوردی؟

- من بیش از دو سال زندان بودم، عمو علی به خاطر

مادرم اینطوری گفت که نگران نشه.

کرمانشاه و کارخانه همش الکی بود.  
عمو علی کمک کرد و تبرئه شدم، خوب یکم هم پارتی بازی  
کرد. ازم قول گرفت دور کار خلاف نرم.

\_ پس این مدت چطوری می آمدی بیرون؟!

- عمو علی بخاطر مادرم این کار رو می کرد، یعنی از  
کرمانشاه یک یا دو روز می آمدم مرخصی...  
به ضمانت عمو علی، رئیس زندان بهم مرخصی می داد.  
اونجا با یک آقای آشنا شدم، تو کار تجارت بود. از من  
خوشش اومد، وقتی آمدم بیرون وارد کار با اون شدم...

\_ میشه بگی چه جور تجارت و کاری هست؟

- فرش... صنایع دستی، کفش... همه چیز...

جنسهای مرغوب ایرانی رو صادر می کنیم به کشورهای  
اطراف.

طرف دید دست پاکم، کارم درسته، اهل دوز و کلک نیستم  
بهم اطمینان کرد.

وقتی اومدم بیرون اون هنوز تو زندان بود، کارهای شرکتش  
رو تو دست گرفتم. صادقانه براش کار کردم، الان دست  
راستش هستم، بدون اطلاع من آب هم نمی خوره.

پارت ۱۳۷ exchange g

\_ به من نگاه کن مهران...

تو که به رفیقت دروغ نمی گی، درسته؟

- به خدا، به جون مادرم... کار خلاف رو بوسیدم  
گذاشتم کنار، به عمو علی قول دادم پاک پاک زندگی  
کنم، تو هم باورم کن، خواهش می کنم.

الان وضع و روزگارم خوبه خدا را شکر، از اون بدبختی و  
فلاکت نجات پیدا کردم، دیگه محتاج یه لقمه نون  
نیستم...

خیلی تو این زندگی سختی کشیدم، تو هم کم عذاب  
نکشیدی، حقمون هست راحت زندگی کنیم، یکم مثل آدمما  
بگردیم.

\_ این ماشین مال خودته؟

- نه بابا... مال آقای درویشی هست، همون آقای که  
براش کار می کنم...

البته یک آپارتمان نقلی یه گوشه ی این شهر خریدم، اون  
مال خودمه... با قرض و قوله و وام و پول دزدی و... هرچی  
تو بگی...

صدای خندش تو سالن پیچید...

چقدر این حالش رو دوست داشتم.

\_ تو که آپارتمان خریدی، چرا مامانت و بچه ها رو نمیاری  
پیش خودت؟!

یک لحظه از حرفم جا خورد...

- پیش عمو علی جاشون امن تر هست، مامانم نمی دونه  
من تهرانم، فکر می کنه هنوز کرمانشاه دارم کار می  
کنم...

\_ نگاه...وقتی میگم یه جای کار می لنگه، نگو نه...

تو چرا باید این موضوع رو ازشون پنهان کنی، ها؟؟  
یالا حرف بزن...

- چرا جوش میاری سیا...



من بخاطر کارهای قبلیم، هنوز پام گیر هست، نمی خوام  
بلایی سرشون بیاد...

اون یارو سردار و عهد و عیالش هنوز دنبالم هستن، ول کنم  
نیستن...

هنوز هم دور و برم می چرخند و دوست دارن برم تو دم و  
دستگاهشون...

بیا این حرفها رو تمومش کنیم... باشه؟

بذار یکم از وجودت استفاده کنم، بذار یکم آرامش بگیرم.  
یه چیز دیگه ای هم می خواستم بهت بگم، اما اول غذامون  
رو بخوریم...

\_ باشه...

پارت ۱۳۸

\_ ممنون داداش حسابی چسبید، خیلی خوشمزه بود.  
مدتها بود غذایی به این خوبی نخورده بودم، دمت گرم.

چی می خواستی بهم بگی...

- در مورد پای ستاره...

\_ خوب...قراره عمل بشه.

- می دونم.

\_ می دونی؟! از کجا خبردار شدی؟

سرش رو انداخت پایین...اما لبخند خبیث روی لبش رو می دیدم.

- رفتم کاشان...رفتم پیش خاله و ستاره، خیلی دلم می خواست بینمشون.

\_ پس آقای موتور سوار شما بودید، درسته؟

- یکمی... یکبار هم یک نفر دیگرو فرستادم، لامصب نم  
پس نمی داد، از بچه های تو کوچه سراغشون رو  
گرفتم، گفتند رفتند کاشان.

گفتند ستاره کاشان قبول شده... سخت بود تو دانشگاه  
پیداش کنم، ولی بالاخره پیداش کردم.

\_ تو رفتی کاشان؟

- من همه ی جای ایران در حال سفر کردن هستم، این  
دو سه ساله هر جا که فکرشو کنی رفتم... بخاطر خرید  
و فروش و صادرات کالاها...

اتفاقاً رفتم به کاشان هم بد نشد... صنایع دستی خوبی  
داره، با چند نفر معامله هم کردم.

\_ نه بابا... اوستا شدی برای خودتون... ایول.

- دیگه ما این هستیم دیگه، چه میشه کرد.

\_ برای اول مرداد، بعد از امتحانش براش نوبت زدم، پیش دکتر... خیلی زیاد ازش تعریف می کنند. همه کارها رو ردیف کردم، مشکلی نیست. به امید خدا انجامش می دیم.

- اما یک دکتری توی شیراز هست بنام شاهچراغی... عملهای اینطوری رو خیلی عالی انجام میده، اصلاً خوراکش این عملهاست.

یه مدت پیش عکس پاشو بردم نشونش دادم به چه بدبختی تو یکی از بیمارستانها گیرش آوردم، درست دم در اتاق عمل خفتش کردم، عکس پاشو نشونش دادم...

\_ خوب؟!

- خوب نداره، اگر اجازه بدید بیریمش شیراز...  
دکتر شیراز میگه عمل سنگینی در پیش داره، ممکن هست  
دو مرحله هم طول بکشه.

\_ من از خدام هست ستاره رو دست دکتری بدم که بهترین  
عمل رو براش انجام بده، اما من نمی تونم مرخصی زیادی  
بگیرم، بیمارستان این اجازه رو بهم نمی ده.  
اما اگر تهران عمل بشه، مشکلی ندارم، می تونم شیفتهامو  
طوری تنظیم کنم که کنارش باشم.  
- تو نگران این چیزها نباش...

پارت ۱۳۹

\_ همیشه نگران نبود، این کار عملی نیست.  
- من عملیش می کنم، تو فقط حکم رفتنمون رو صادر  
کن.

ستاره هم راضی هست.

\_ نگاه کن این ها رو، همه قول و قراراشونم گذاشتند...

مامانم هم می دونه؟

- اون که اصل کاری هست، بدون رضایت مادرت نمی شد.

\_ دیگه چه قرارهایی با هم گذاشتید، تو رو خدا مهران رودربایستی نکن، من تحملش رو دارم.

-یواش یواش... آدم که یه باره همه چیزش رو، روی داریه نمی ریزه.

\_ بچه پر رو...

به آپارتمانش رسیدیم.

با تعجب به داخل خانه و وسایل آپارتمانش نگاه کردم.

\_ مهران...دوست مشکوک و آب زیر گاه من...

- جان دلم...قربون این صورت همیشه جدی و  
عصبانیت برم...

\_ تو به این آپارتمان شیک می گی آلونک...

چقدر شما عزت نفس بالایی دارید، لاقلاً این خونه را  
نشونم نمی دادی، به جون تو، داشتم خر می شدم حرفاتو  
باور می کردم.

- هنوز هم من رو باور کن و بهم شک نکن...من کار  
خلاف رو بوسیدم گذاشتم کنار، به جون سیا راست  
می گم.

ای بابا...چقدر برات قسم بخورم، همه کارام رو روال  
هست و هیچ خطایی هم در کار نیست.

\_ باشه مهران...قبول کردم.

با برگشت مهران، انگار تمام روز و شب‌های کسل کننده و تکراری زندگیم تمام شده بود، حالم با وجود مهران بهتر شده بود.

اکثر روزها همدیگرو می دیدیم و تو کوچه پس کوچه های شهر پرسه می زدیم.  
چقدر حال دلم بهتر شده بود.

فقط بعضی رفتارهای مهران مشکوک بود، اما دلم نمی خواست حس خوبم را خراب کنم، دلم می خواست فکر کنم همه چیز عالی هست، دلم دغدغه و فکرهای آزار دهنده نمی خواست.

مهران دست و دل‌باز... حتی یکبار هم ازمن نخواست که در خانه اش وبا او زندگی کنم، من هم هیچ وقت به رویش نمی آوردم.



هیچ کدام از قرارهایمان در خانه اش نبود و همیشه  
ساعتهای باهم بودنمان در خارج از خانه اش سپری می  
شد.

در این بین هم نازنین تماس هایش را بیشتر کرده بود، منم  
راضی بودم، گاهی دلم می خواست بیشتر کنارش باشم و  
بیشتر بشناسمش، ولی نمی دانم چرا دلم به سمتش نمی  
لغزید.

نازنین خیلی عالی بود... اما در حد هم نبودیم، ترس از  
خانواده ی کلاس بالایش، مانع از کار دلم می شد.  
دلم تجربه ی تلخ دیگری رانمی خواست، خانم دکتر با برادر  
مغرورش چه تناسبی با زندگی و روزگار من داشت؟!

پارت ۱۴۰

- امشب میرم شیراز... خودم کارهای بیمارستان ستاره رو  
انجام می دم.

اکی که شد برای کارهای عملش با هم میریم.

\_ خودم مرخصی می گیرم، میرم.

تو به کارات برس.

- فعلاً این کار از همه چیز مهمتر هست، کاری که از نظر

تو مهم باشه، از نظر من مهمترین هست.

\_ ممنون مهران... لطفت رو جبران می کنم داداش.

- بارها جبران کردی.

بعدش من شیراز خودم هم کار دارم، قراره برم با یک شرکتی

قرداد کاری ببندم، از طرف رئیس دارم میرم شیراز، خودش

هزینه بلیط هواپیما و هتل رو جلو جلو پرداخت کرده، پس

چیزی گردن بار تو نیست، با یک تیر دو تا نشون زدم.

\_ چه سیاستی پیدا کردی پدر سوخته... داره از کارات بیشتر

خوشم میاد.

- ما اینیم دیگه...

ستاره گفت داری دوباره درس می خونی، راست میگه؟

\_ می خونم اما اگر فرصت کنم، شیفتام خیلی زیاده، بعید می دونم نتیجه ی خوبی بگیرم، یکماه بیشتر تا امتحان نمونده، منم خیلی آمادگی ندارم.  
عجله ای نیست، انشالله سال دیگه.

- چه پشتکاری پیدا کردی بچه...آفرین.

یک مدت نیستم، شاید کارم تو شیراز زیاد طول بکشه، تاریخ عمل رو بهت خبر می دم که ستاره رو بیاری شیراز.

\_ باشه منتظر خبرت هستم، کارم افتاد رو دوش تو، ببخش.

- دیگه این حرفا رو ازت نشنوم، برای غریبه که نیست.

تو این فاصله کنکور را دادم، با توجه به وقت محدودی که برای خواندن گذاشته بودم، امتحانم بد نشد، اما خیلی هم راضی نبودم، سطح توقع بالا رفته بود... به قول امیر اول که نمی خواستم امتحان بدم، حالا دنبال رقم دو و سه کنکور بودم.

\_ پشت در اتاق عمل منتظر ایستاده بودیم، من و مهران و مامانم...

عمل طولانی شده بود، بیش از چهار ساعت گذشته بود... تسبیح مامان در میان دو دستش جابجا می شد و زمزمه های بی قراریش که با صدای نفسش از میان لبهایش شنیده می شد... باعث دلگرمی قلبم می شد.

مهران هم فاصله ی در اتاق عمل تا آخر سالن را بارها رفته و برگشته بود... لحظه ای از جلوی چشمانم ناپدید شد.

داخل حیات ایستاده بود.

دستش را به تنه ی درختی تکیه داده بود و با موبایلش صحبت می کرد، متوجه ی حضور من در کنارش نشد.

- ... اطاعت امر همیشه قربان حواسم به رفت و آمدشون هست...

لحظه ای با هم چشم تو چشم شدیم.  
موبایل را از گوشش فاصله داد...

پارت ۱۴۱

- کی اومدی سیا...

\_ همین الان.

سریع موبایل را در جیبش گذاشت.

\_ بی خبر اومدی بیرون، راه افتادم اومدم دنبالت.  
باکی حرف می زدی؟ به صاحب کارت میگی قربان؟

- همینطوری... برای احترام بیشتر.

همینطور نگران ستاره هستم، خیلی عملش طول کشیده،  
کاش یک نفر و پیدا می کردیم یه خبری بهمون می داد.  
تو خودت پرستاری، بگو همکاریم... یک اطلاعی ازشون  
بگیر.

\_ رفتم، سؤال کردم... بردنش ریکآوری (اتاق بهبودی).  
یکساعت دیگه منتقلش می کنند تو بخش.

- راست می گی، خدا را شکر.  
جونمون اومد تو دهنمون...خوب زودتر می گفتی نامرد.

\_ اومدم بیرون که زودتر بهت خبر بدم...

به برق چشمانش نگاه می کردم...و حرفی را که مدتها در دلم  
نگه داشته بودم، به زبان آوردم.

\_ مهران...

- بله داداش...

\_ دوستش داری؟

تو هوا حرفم را خواند.

لحظه ای مات به صورتم نگاه کرد و سرش را انداخت  
پایین.

- فکر نکن به دوستیمون خیانت کردم، فکر نکن از  
رفاقتمون سوء استفاده کردم...

من سالها خونه ی شما رفت و آمد داشتم، من حتی لحظه  
ای نگاهم هرز به سمت ستاره نلغزید...  
اما...اما...دلم رو نمی تونم کاریش بکنم.

من...من ستاره رو بیشتر از جونم دوستش دارم. عشق و  
دوست داشتن دست خود آدمها نیست...شد دیگه چه کار  
کنم.

ببخش...رفیق.

\_ حالا چرا این قدر مظلوم شدی پسر.

مگه من حرفی زدم، ها...

انشالله مبارک همدیگه باشید.



والا ستاره خانم هم هوای شما رو خیلی داره، خیلی هم باورتون داره.

چپ و راست هم از شما و کاراتون دفاع می کنه... من این وسط چه کاره هستم؟!

فقط یک سؤال...

ستاره در مورد کارهای گذشته تو می دونه، درسته؟

- کامل می دونه... و با اجازه حتی بیشتر از شما.

\_ پس تماسهای تلفنی شما با ستاره خانم...

- دیگه خجالتم نده سیاوش جان.

می دونم که نباید تا اون جاها پیش می رفتم، ولی بودن ستاره مسیر زندگی من رو کامل عوض کرد، با حرفاش، با بودنش و با بخشیدن کارهایی که قبلاً انجام داده بودم...

مهران خوب بود، خیلی هم خوب بود. در محبت و  
مهربانیش شکی نداشتم.

مثل کف دستم می شناختمش، اما دلم آروم نبود...

\_ بیا بریم... احتمالاً به زودی منتقلش می کنند تو بخش.

فکر کنم خواهر خوشگلم، چشمش رو که باز کنه، اول  
دنبال شما می گرده.

- شک نکن...

\_ ای بچه پررو...

وخنده ای بلند سر داد.

پارت ۱۴۲

\_ مطمئنید من برگردم تهران، اذیت نمی شید؟  
 - نه پسر...مهران که اینجا رو یک لحظه هم ول نمی  
 کنه، یا سر می زنه یا تماس می گیره.  
 بنده ی خدا خونه برای خودش و کارش اجاره کرده،  
 گذاشتش برای ما و رفته...

تو دلم خندیدم به حرفش...  
 خواهر ما رو ول نمی کنه، خونه رو بی خیال.  
 حسابی دلشو باخته، چه میشه کرد، به قول مهران شده  
 دیگه؟!  
 به پاکی و نجیبی رفیقم ایمان داشتم سالها می شناختمش،  
 غم نبود.

تو این یک ماهی که خواهر و مادرم شیراز بودند، چند بار  
 رفتم و برگشتم، در حد یکی دو روز.

به سختی با مرخصیها موافقت می کردند، بیمارستان  
شلوغ بود و نیرو کم.

حق داشتند.

من هم پرسنل طرحی بودم و به قول خودشان سرباز صفر  
کیلومتر.

باید مطیع دستورات می بودم.

وقتی به مهران زنگ زدم که مرخصیم جور نشده، از خدا  
خواسته قبول کرد وبا ماشینی که زیر پاش بود، آنها را تا  
کاشان همراهی کرد.

- چطوری سیاوش جان، خوبی؟

\_ بد نیستم امیر جان... کجایی؟ پیدات نیست.

- مشغولیم، شیفتهامون زیاد است و پدر در بیار...

روزها و ساعتامون به سختی می گذره.  
برای انتخاب رشته چه کار کردی؟  
شنیدم رتبه ات عالی شده.

\_ آره بد نشده، اما نمی خوام به غیر از تهران، شهر دیگه  
ای بزنم، دوست دارم همین جا بمونم، اوضاع کار و درآمد  
تو تهران بهتر از جاهای دیگه هست.

- چه رشته ای انتخاب کردی؟

\_ مسخرم نکنی، فقط پزشکی و دندانپزشکی...  
اونم فقط تهران...

- چرا مسخره داداش...حقته، این همه وقت می ذاری.

هیچ وقت ندیدم دنبال تفریح و این حرفا باشی...نوش  
جونت...

انشالله قبول میشی اونم تهران.

\_ ممنون، انشالله شما هم همینطور.

پشت خطی نازنین بود...

از امیر خداحافظی کردم و تماس نازنین را وصل کردم.

- سلام بر پسر فراری...

پارت ۱۴۳

\_ سلام خانم دکتر، خوب هستید؟

- بَدک نیستیم، شما چطورید؟

رتبه آمد؟ انتخاب رشته کردی؟

\_ ممنون... بله فعلاً یک چیزایی انتخاب کردم، اما خیلی

امیدی به امسال ندارم...

یواش یواش پیش میریم، انشالله به مقصد می رسیم.  
- عالیہ...

زنگ زدم دعوتتون کنم به جشن تولدم، شما مهمان  
اختصاصیم هستید، خوشحال میشم تشریف بیارید.

\_ تولد؟!!

والا خانم دکتر ما عادت به این جشنها و مراسم ها نداریم،  
ممنون میشم از آمدن من صرفنظر کنید.  
- اول که...این همه به من خانم دکتر نگو.

من نازنین هستم...

منتظرت هستم، پنج شنبه همین هفته.

امیدوارم شیفت نباشید.

\_ چهارشنبه شبکارم، پنج شنبه تعطیلم...اما...

- ولی و اما نداره، منتظرتم.

بای.

نگاهم به صفحه ی گوشیم بود که خاموش شده بود.  
استرس بدی به جونم افتاده بود، من رو چه به تولد و این  
حرفا...

حالا چکار کنم، یک فکری به فکرام اضافه شد.  
لباس...لباس رو چکار کنم. کادو هم باید بخرم.  
چه وضعی شده بود.

\_ چرا می خندی نامرد...خوب میگی چه کار کنم، به خدا  
اصلاً دوست ندارم برم، ولی ول کنم نیست، خیلی اصرار  
داره که برم تا حالا ده بار بهم پیام داده.

- هر کی هم دور و برت می چرخه خانم دکتر تشریف داره،  
انگار طرف خیلی خاطرت رو می خواد، که این قدر  
اصرار داره بری.



فکر لباس رو نکن، تنها چیزی که دارم لباس هست، یک کت و شلوار شیک می دم بپوشی که رفتی اونجا هزار تا خاطر خواه پیدا کنی.

\_ تو راست میگی...

دارم میرم تولد یک خانم دکتر...لابد کلی پزشک و آدم پولدار اونجا ریخته، اونا رو ول می کنند میان طرف من، نه؟!

- مگه چته؟! دلشون هم بخواد...

بیا بریم خونه ی من یه صفایی به سر و صورتت بدم، بفرستم بری خونه ی یار...

\_ برو بابا، دیوونه...دلت خوش هستا.

- خوش خوش...انشالله از این دلِ خوشا نصیب شما هم بشه.

\_ والا خوش به دلتون مهران خان...

پارت ۱۴۴

سر کوچه پیاده شدم...

هر چه به خانه اشان نزدیک می شدم، صدای موزیک  
بیشتر می شد و دلهره ی من هم شدت می گرفت.

با تردید قدم بر می داشتم.

چند قدم مانده که به خانه اشان برسم، پاهایم از حرکت  
ایستاد.

کاش نیامده بودم...

- نترسید... بلایی سرتون نمیاریم، تشریف بیارید داخل.

صدای پرویز بود، که با پوزخندی، کلماتش را توی صورتم  
می کوباند...

حتی فرصت سلام کردن هم به من نداد.

یادم نیامد، در مقابلش خطایی از من سرزده باشد، اما او بود که هر بار با رفتارش من را متعجب می کرد.

بین رفتن و ماندن بودم که سر و کله ی نازنین در چهارچوب در ظاهر شد...

شال بلند و نازکی روی سر و بدنش انداخته بود...

زیباییش تحسین برانگیز بود...

- سلام سیاوش... بالاخره آمدی؟!  
همینطور چشم انتظار آمدنت بودم.

\_ سلام... تولدتون مبارک باشه.

بخشید که دیر رسیدم.

- بفرمایید داخل... خیلی خوش آمدید.

\_ ممنون...

خدمت شما... خیلی خیلی ناقابل هست.  
- مرسی... مهم خودت بودی که بالاخره آمدید.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی وارد خانه اشان شدم.  
می دانستم، که لااقل نازنین از وجود من در آنجا واقعاً  
خوشحال هست، برای همین سعی کردم تمام فکرهای  
منفی و سنگین را از خودم دور کنم و با جمع هم قدم شوم.

مادرش تنها کسی بود که با روی باز به پیشوازم آمد و در  
جمع مهمانهای خانه من را معرفی کرد...  
جشن مفصلی بود، با تعداد زیادی دعوتی...  
همه با لباسهای رسمی و بسیار شیک در مراسم حضور پیدا  
کرده بودند.

مردها اکثرآکت و شلواری بودند، از این بابت خدا را شکر  
می کردم که به سفارش مهران گوش کردم و با لباس  
اسپورت نیامده بودم.

یکی از صندلی ها را انتخاب کردم و روی آن نشستم...  
 نازنین در آن لباس گل‌بهی زیباتر از همیشه شده بود، جرأت  
 نگاه کردن به او را نداشتم، احساس سنگینی نگاهها را روی  
 خودم احساس می کردم.

نمی دانم چرا این قدر خودم را دست پایین می گرفتم!!  
 شاید به این خاطر بود که مهمانیهای ما همیشه ساده و  
 دوستانه بود، ظاهر آدمهای اطراف ما مثل خودمان بود،  
 نگاهها و حرفهایمان در حد همدیگر بود، من به آن جمع  
 بیشتر تعلق داشتم...

این جمع و نگاهها برایم غریبه و نا آشنا بود.

پارت ۱۴۵

پرویز با پوز خندی که روی لبش بود، نگاهش روی من می  
 چرخید، تصمیم گرفتم آرام باشم و عکس العملی نشان  
 ندهم.

نازنین به سمتم آمد...

لباسش باز و کوتاه بود، اما وقتی نادیا با آن ظاهر همیشه راحتش و با لباسهای تنگ و بازش را به یاد می آوردم، همیشه به خودم تذکر می دادم که در مورد ظاهر آدمها نباید زود قضاوت کرد.

نازنین دختر راحتی بود، در برخورد با همه ی جنسهای مخالفش... اما مهربان و خونگرم بود. مرام و رفتارش این گونه بود.

- چرا تنها نشستی؟

بیا بریم تو جمع بچه ها با همدیگه آشنا بشید...

\_ واقعیت من خیلی آدم زود جوشی نیستم، این یکی از بزرگترین مشکلات من هست...

شما راحت باشید، سعی می کنم یخم که باز شد به جمعتون  
بپیوندم.

بعد هم خانمی را صدا زد که ازمن پذیرایی کند.  
- بفرمایید آقا...

خیلی با مشروب آشنایی نداشتم، ولی به محض نزدیک  
شدن خدمه متوجه ی نوشیدنی های داخل سینی شدم...

\_ ممنون خانم... اگر امکانش هست برام آب خوردن بیارید.

نگاهی حق به جانب به من کرد و ابروی بالا انداخت...

- هر جور تمایل دارید...

مشغول فرستادن جواب پیام مهران بودم و متوجه ی  
اطرافم نبودم...

- خوب خودت رو تو دل نازنین جا کردی...

چقدر با زبون چرم و نرمت تو گوشش خوندی که این  
طوری دور و برت می چرخه.

آدمهای مثل شما همینطوری هستند، تا یک لقمه گنده، به  
دست و دهندشون میوفته، نمی دونن چطوری دوره اش  
کنند...

اما به نظر من همیشه این قدر هم نباید خوش خیال بود،  
بعضی موقع ها این چراغ سبز نشون دادنهای طرف  
مقابل...همش به نفعت نیست آقای محترم...

\_ نمی دونم چه مشکلی با من دارید، متوجه ی رفتارها و  
حرفهای شما نمیشم...



اگر منظورتون رو به صورت واضح تر بیان کنید، شاید بتونیم در موردش باهم منطقی تر صحبت کنیم...

- نه بابا... آقای پرستار... چقدر خوب هم صحبت می کنید...

شما پایین....

- چی شده پرویز...

- هیچی نازی جون... می خواستم بیشتر با دوستتون آشنا بشم، اشکال داره؟

- نه داداش، سیاوش از دوستان خوب من هستند.

بیاید بریم با دوستانم آشناتون کنم.

چشم خانم دکتر...

نگاهی عمیق به چشمان پرویز انداختم... کاملاً متوجه ی حرفایش شده بودم، اما در آن جمع و در آن جایگاه، فرصت دفاع از خودم را نداشتم.

پارت ۱۴۶

ساعتی دیگر را آنجا ماندم...

نازنین با ذوق من را به دوستان و همکلاسی هایش معرفی می کرد، با رودربایستی به آنها دست می دادم، سخت بود ارتباط با جنس مخالف... لاقل برای من.

به قول پرویز پایین شهری ها.

لبخندی تلخ به عقیده و فکر پوسیده اش زدم.

در میان دست زدنها و هورا کشیدن دوستانش، شمع هایش را فوت کرد و در جمع دوستانش حسابی پای کوبی کرد و رقصید.

پسرها و دخترهای جوان دوره اش کرده بودند و مشغول رقص و شادی بودند.

با وجود اصرارهای زیادش که بیشتر بمانم و شام را بخورم و بعد بروم، بهانه ای آوردم و خانه اشان را ترک کردم.

ساعتها، مسیر برگشت به خانه را پیاده طی کردم، تمام وجودم از حرفهای پرویز داغ کرده بود.

بیشتر از این می سوختم که جوابش را نداده بودم. اما دیگر گذشته بود از آن حرفهایی که قصه ی تلخ زندگیم را به یدک می کشید.

کلید را که در چرخاندم با چهره ی خندان آرام رو به رو شدم.

- سلام آقا سیاوش... تولد رفته بودید؟ خیلی خوب بود نه؟

سؤالش بوی خوب بچگیهایم را می داد، همین قدر ساده و یکرنگ.

\_ سلام آرام خانم... جای شما خالی.

نه خیلی دلچسب نبود، خیلی مراسم خشک و رسمی بود. اصلاً به دلم نشست.

- اِه راست می گید؟

یعنی کیک و بادکنک نداشتند؟

\_ کیک داشتن، اما بادکنک نداشتند.

بادکنک دوست داری؟

خنده ای از ته دل کرد...

– چی شد؟

- بادکنک مال بچه کوچیکاست...

البته همیشه دوست داشتم، ولی از صدای پوکیدنش می ترسم.

بیايد براتون يك شام خوشمزه درست كردم.

– به به چقدر عالی، اتفاقاً شام نخوردم... خیلی گرسنه هستم.

- یعنی بهتون شام ندادن؟!

– چرا... اما من نمودم.

آخه کلاغا بهم خبر دادند، آرام خانم يك غذای خوشمزه درست کردند، منم خودم رو رسوندم تا همش رو نخوردید.

پارت ۱۴۷

- سلام سیاوش خان اومدی؟

\_ سلام رحمان، الان رسیدم.

- این بچه ما رو همینطور گرسنه نگه داشته، نداشته دست به غذا بزنینم، گفته باید منتظر بمونیم تا سیاوش بیاد... می بینی هوای شما را بیشتر از ما داره، تو این یک مورد هم شانس نیاوردیم.

\_ حسودی نکن رحمان، بعد از سالها یک نفر پیدا شده ما رو دوست داره، اگر گذاشتی...  
- ارزونی خودت داداش...

صدای خنده های زیبا و بچه گانه اش، فضای خانه را پر کرده بود... خدا را شکر.  
از خوشحالی او، دل شاد بودم.

\_ چته رحمان...انگار رو به راه نیستی داداش.

به محض خارج شدن این حرف از دهانم، آهسته سرش را پایین انداخت و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد.

- داییش قراره بیرش شمال...

من بدون دیدن این بچه دووم نمیارم سیا.

این دختر تمام دلخوشیم تو این زندگی هست، اما نمی تونم ازشون بخوام که اینجا نگهش دارم، شبهایی که خانه نیستم، جرأت این رو که تنهاش بذارم ندارم، اونا هم چنین اجازه ای رو به من نمی دن.

البته داییش خیلی آرام رو دوست داره، از نظر خرج و مخارج هم چیزی براش کم نمی ذاره...

\_ البته حسابی هم ازش کار می کشن، حالا بذار یکمم  
خرجش کنند...

- می شناسم اون زن دایی تنبلش رو...

فعلاً در شرایطی هستم که نمی تونم براشون شاخ و شونه  
بکشم، مجبورم خفه خون بگیرم.

\_ آرام خودش چی میگه؟

- با اینکه اونا رو خیلی دوست داره، اما از اینکه این قدر  
هم از من دور بشه ناراحت هست، ولی چاره ای نداره  
باید رفتن رو قبول کنه.

آخرای شهریور میرن، البته این خانه هم خالی نمی کنند،  
چون پسرش عباس بین شمال و تهران در رفت و آمد  
هست. این جا رو میدن به عباس، تا حسابی برای خودش  
خوش بگذرونه، والا.



خیلی عجیب بود... نمی دانم چرا ندیده و نشناخته یک  
حس بدی نسبت به این آدم پیدا کرده بودم.

پارت ۱۴۸

آمدن نتایج کنکور، همراه شد با رفتن آرام به شمال...  
موقع رفتن، حسابی در آغوش رحمان گریه کرد.  
من هم به وجودش عادت کرده بودم.  
مگر می شود کنار کسی ماند حتی لحظه ای، ولی به او  
عادت نکرد.

می دانستم با این حجم از کار و فرصت کوتاهی که برای  
درس خواندن گذاشته بودم، پزشکی...اون هم تهران قبول  
نمی شوم.

بعد از یک هفته، دوباره خواندن را شروع کردم به صورت  
جدی تر، انگیزه ی بیشتری برای خواندن پیدا کرده بودم،

تصمیم برای قبولی در رشته پزشکی صددرصد بود و تلاشم را بیشتر کرده بودم...

اکثر اوقات در خانه تنها بودم، گاهی این تنهایی، بدجوری تحت فشار قرارم می داد. همیشه خدا تو خانه دورم شلوغ بود، عادت به این همه تنها بودن نداشتم. ولی همین آرام بودن خانه، باعث می شد که بهتر به درسهایم برسم.

مهران هم کارش معلوم نبود، یک دفعه دو هفته غیبت می زد. بهانه اش هم گرفتاری کاریش بود و ادعا می کرد برای کارش به شهرهای مختلف سفر می کنه.

ازش سؤال نمی کردم، چون قاطی می کرد اما نمی دونم چرا هنوز نسبت به کارش مشکوک بودم.

برای چندمین بار شماره نازنین روی موبایلم افتاد...

بعد از تولد... سعی کردم از او فاصله بگیرم، بیشتر هم بخاطر رفتار و حرفهای برادرش پرویز بود، مطمئناً از اینکه کنار خواهرش بودم حس خوبی نداشت، و ای کاش علتش را می دانستم.

کارم بی ادبی و بی معرفتی بود، می دانستم.  
بالاخره جواب دادم...

\_ سلام خانم دکتر، خوب هستید؟

- سلام... گفتم حتماً مشکلی پیش اومده که جواب تلفنم رو نمی دید، چون بیمارستان هم می رم، فرصت نکردم بهتون سر بزنم.

خوبی؟

\_ ممنونم، خدا را شکر. @Vip Roman

- چه کار می کنید؟ هنوز مشغول درس خواندن هستید؟

\_ بله، امسال جدی تر می خونم، تا ببینیم خدا چی می  
خواد.

- عالی هست...

اگر می تونی بیا امروز بعد از ظهر همدیگرو ببینیم.

کمی مکث کردم، نمی دونستم چطوری مخالفتم رو بیان  
کنم.

- چرا ساکتی، بیا دیگه منتظرت هستم، یک کاری هم  
باهات داشتم، بیا کافی شاپ...

\_ چشم خانم دکتر، میام.

پارت ۱۴۹

میز دو نفره ای را انتخاب کردم و نشستم...

و به آهنگ ملایمی که در فضا جاری بود گوش سپرده  
بودم.

نا خودآگاه به یاد حرفهای پرویز افتادم، چقدر راحت با  
حرفاش آدم را کوچک و خوار می کرد، واقعاً من وسط این  
رابطه ی گنگ چه می کردم، اصرار نازنین برای ارتباط بیشتر  
را درک نمی کردم، زیادی افکار و خواسته هایمان با هم  
فاصله داشت، یعنی این رابطه یک دوستی معمولی بود؟

خودمم هم نمی دانستم.

زیر نگاهها و حرفهای نازنین، جملاتی مجهول نهفته بود، که  
بدجور ذهنم را مشغول کرده بود.

- سلام بر دوست همیشه فراری من...

به احترامش از روی صندلی بلند شدم.

\_ سلام خانم دکتر، خوب هستید؟

- سلام...هنوز که از فاز رسمی خودت بیرون نیامدی.

وقتی این قدر باهام رسمی و خشک برخورد می کنی، برای حرف زدن باهات دچار تردید میشم.

\_ نشید...من دوست دارم این طوری صدا تون کنم.

چی می خورید بگم بیارند؟

- تو این سرما شیر گرم با کیک از همه چیز بیشتر بهم می چسبه...

\_ باشه حتماً...

سفارش رو که دادم برگشتم روبه رویش نشستم...

- می خواستم در مورد یک موضوعی با شما صحبت کنم...

\_ بفرمایید، به گوشم.

- نظرت در مورد رفتن از ایران چی هست؟

شوک زده به صورت آروم و همیشه خندونش نگاهی انداختم.

\_ رفتن از ایران؟

برای چی؟ زندگی؟

من؟!

- نه به تنهایی، من و شما با همدیگه.

\_ منظورتون رو متوجه نمی شم!!

در مورد شما که باید رفتن از ایران موقعیت مناسبی باشه، خیلی خوب هست.

اما من هیچ وقت به این موضوع حتی لحظه ای فکر نکردم.

- خوب فکر کن.

\_ حتماً شوخی می کنید نازنین خانم، شما تا حدود زیادی از شرایط زندگی من مطلع هستید، من خانواده ای دارم که در موقعیت مالی درستی نیستند و تأمین تمام خرج و مخارج زندگیشون بر عهده ی من هست...



بعد از همه ی این حرفها من از نظر عاطفی بسیار به خانواده ام وابسته هستم، تحمل دوری زیاد از آنها رو ندارم.

پارت ۱۵۰

- به نظرم این قدر خودت رو محدود نکن...

خواهت مطمئناً به زودی ازدواج خواهد کرد و به دنبال زندگی خودش خواهد رفت، فقط مامانت می مونه....  
که اون هم...

تو همون جا هم در همین رشته ی پرستاری می تونی کار ودر آمد خوبی داشته باشی، خیلی بهتر از اینجا.  
و راحت زندگی مادرت رو تأمین کنی.

\_ نه نازنین خانم من پی این کارها نیستم، نه فکرشم، نه پولشو دارم...

خدا را شکر اینجا کارم آماده است و درآمدی هم دارم،  
 همینطوری زندگی به هر صورتی هست می گذره.  
 اما اگر قصد رفتن دارید، خوب... فکر خوبی هست، می تونی  
 بری اونجا ادامه تحصیل هم بدی.

- اما من تنهایی نمی تونم برم، یعنی پدرم اجازه نمی ده  
 تنها از ایران خارج بشم.

\_ خوب می تونی با داداشت بری...\_

- پرویز ایران رو خیلی دوست داره، هنوز هم قصد ادامه  
 تحصیل داره، برای فوق تخصص...\_

اصلاً هیچ وقت دوست نداشته جای دیگه ای زندگی کنه.

\_ چقدر خوب... درست مثل من.

- اگر حتی شرایط سفر برات جور بشه حاضر نیستی در موردش فکر کنی؟

\_ منظورتون چه شرایطی هست؟

- یک نفر که تمام هزینه های شما رو پرداخت کنه، تا بتونید برید اونور.

\_ دارید باهام شوخی می کنید؟

اون یک نفر چرا باید این کارو انجام بده؟

- چرا شوخی؟! کاملاً حرفم جدی هست.

با اخمی که الان روی صورتتم جا خوش کرده بود گفتم:

\_ بفرمایید بخورید، شیرتون سرد شد.

من معنی و مفهوم حرفهای شما رو متوجه نمی شم، اما این رو مطمئن هستم که قصد خارج شدن از ایران رو ندارم.

- حتی اگر اون یکنفر، خودم باشم؟

پارت ۱۵۱

\_ چرا همچین پیشنهادی رو به من می دید؟  
شما خوب می دونید که من توانایی مالی ندارم که بتونم شما رو همراهی کنم.

- خرج و مخارج با من، شما فقط نظر مثبتتون رو بهم اعلام کنید.

\_ چرا می خواهید من همراهتون باشم؟ اصلاً چرا فکر همراه هستید، خوب این کار رو تنهایی هم می تونید انجام بدید، درسته؟

- اما پدرم شرطش برای رفتن من، همراه شدنم با یک نفر دیگه هست.

تو این مدت هر کاری کردم پرویز حاضر نشد باهام همراه بشه...

می دونی سیاوش... خیلی وقت هست شما رو در نظر دارم...

\_ تو این مدت متوجه شدم آدمهای زیادی دور و برتون هستند که به راحتی همراهیتون می کنند بدون نیاز مالی از جانب شما.

خوب این که خیلی عاقلانه تر هست، چرا شرایط رو برای خودتون سخت تر می کنید؟!

- هر کسی برای من قابل اطمینان نیست، نمی تونم در این مورد به اونایی که اطرافم هستند اعتماد کنم...

اکثرشون یک شهر رو حریف هستند...

پدرم رو که دیدید، آدم مستبدی هست، حرف حرف خودش هست، روی من از همه بیشتر تعصب داره چون بچه ی آخر هستم، چه کار میشه کرد.

سیاوش من تصمیم رو الان بهت گفتم، چون کار یکی دو روز نیست باید از هفت خان رستم رد بشیم.

\_ چرا فکر می کنید من جوابم مثبت هست؟

- خوب سعی می کنم هر جور شده شما رو راضی کنم.

تو خیلی خوبی سیاوش...میگم خوبی چون آدمهای زیادی اطرافم بودند، هیچ کدومشون یکرنگی و صداقت تو رو نداشتند، تو اهل هیچ برنامه و خلاقی تو زندگیت نیستی، صاف میای صاف میری...

کی بهتر از تو که بشه بهش اعتماد کرد.

نمی خوام الان جوابی بدی، ولی به عنوان یک دوست در مورد پیشنهادی که دادم فکر کن.

\_ خانم دکتر... از این حس اعتمادی که به من دارید ممنونم.

اما من مشکلات خاص خودم رو تو زندگیم دارم، خیلی رو من حساسی در این مورد نکنید.

من... من هیچ قولی به شما نمی تونم بدم چون برنامه های زیادی تو زندگی شخصیم دارم که رفتن از ایران هیچ جایگاهی در اون نداره.

ببخشید این قدر زک این حرف رو بهتون می زنم.

- اما من منتظر تغییر نظرتون می مونم...

تمام مدت برگشت به خانه، فکرم درگیر حرفهای نازنین بود...

لحظه ای با لرزش موبایلم در جیبم به خودم آمدم...

پارت ۱۵۲

- سلام سیاوش جان، خوبی داداش؟

\_ سلام نازگل... ممنونم.

تو خوبی؟ شیطونکات چطور هستند؟

- خدا را شکر... سرکار هستی؟

\_ بیرون هستم، دارم بر می گردم خانه، چرا؟

- نمایای طرفم؟

\_ تو که می دونی...

- ناصر خونه نیست، رفته کاشان. با بچه ها تنها هستم.



\_ چی شده تو رو نکرده تو گونی با خودش بیره، باعث  
تعجب هست!!

- زن عمو حالش خوب نیست، بیمارستان بستری  
هست. از این بابت.

می خواست بره بیمارستان پیش مادرش بمونه، عجله  
داشت...فرصت نکرد به بردن ما هم فکر کنه.

\_ امیدوارم همیشه گرفتار باشه، مردیکه ی عوضی...  
الان میام، دلم برای این جوجه رنگی ها هم خیلی تنگ  
شده.

- فقط داداش خونه را عوض کردیم، آدرس جدیدم رو  
برات می فرستم.

\_ به به مبارک باشه، بفرست نازی خانم...دارم میام.

به سرعت، سَرَم رو کردم تو اولین پاساژی که سر راهم بود،  
و چند تا اسباب بازی برای بچه ها و یک روسری رنگارنگ  
برای نازگل خریدم...

و یک جعبه شیرینی باب میل ندا و نیما.

خودم رو تو اولین تاکسی که برام نگه داشت انداختم و به  
طرف خانه ی نازگل حرکت کردم.

شاید بیش تر از یکسال بود که آنها را ندیده بودم، فقط  
گاهی تلفنی با نازگل صحبت می کردم، خدا از ناصر با  
اخلاقهای گندش نگذرد که اینطوری نازگل را از ما دور کرد.

در خانه که باز شد، بچه ها درست پشت در منتظرم  
بودند...

\_ پپید تو بغل دای بیبیم...قربونتون برم، چقدر بزرگ  
شدید...

آخ که چقدر دلم برای فضولی کردنهاتون تنگ شده بود.  
- دایي برامون اسباب بازی خریدی؟

\_ بله که خریدم...بفرمایید.

این عروسک مو فرفری برای ندا خانم، این ماشین پلیس  
هم برای آقا نیما...  
خوشتون میاد...

- بله دایي جون...آخ جون ماشین کنترلی هست.

- خوش اومدی داداش...

دستم را دور شانہ اش انداختم ومحکم بغلش کردم.

\_ چطوری نازی...  
@Vip Roman

- خوبم داداش...چقدر خوب که امشب اومدی.  
خیلی دلم هواتو کرده بود به خدا.

\_ من بیشتر...

- بیا بریم که دلم لک زده برای صحبت کردن با داداش  
خوشتیپم.

پارت ۱۵۳

\_ ناصر آدم شده یا هنوز می لنگه؟

- چی بگم داداش، دیگه به یک روز خوب بودن و یک  
روز بد بودنش عادت کردیم...

چاره ای نداریم...

اینها رو ولش کن، در مورد ستاره بهم اطلاعات بده.

\_ چه اطلاعاتی؟

- اِه داداش نگو که نمی دونی، جریان ستاره و دوست  
جونت رو...

\_ می بینم خبر دلدادگی مهران عالم گیر شده.

- چه جورم...

واقعاً اوضاع مالیش رو به راه شده؟ مامان اینطوری می  
گفت.

یعنی باور کنم، مهرانی که برای یک لقمه نون شب و روزش  
یکی شده بود، اوضاع مالیش اینقدر روبه راه شده باشه؟!

\_ همیشه در روی یک پاشنه نمی چرخه نازی خانم.

آدم خوبی سر راهش قرار گرفته بوده، مهران هم واقعاً پسر  
پاک و نجیبی هست، صداقتش رو تو کار نشون طرف داده،  
حالا همه کاره ی شرکتش شده...

از صبح هم مثل اسب تازی در حال دویدن هست.

- خوشحالم برای ستاره... حتماً مهران خیلی ستاره رو دوست داره که با وجود مشکل پاش، انتخابش کرده.

\_ دوستش نداره، دیوونش هست.

ستاره رو که می بینه، آب از لب و لوچش آویزون میشه...  
- آه اینطوری نگو سیاوش، حالم بهم خورد.

\_ مگه دروغ میگم، حالا یکروز بیا خودت ببینی.

- شنیدم داداشم داره دوباره درس می خونه، نه به اون موقع که درس رو بوسیده بودی گذاشته بودی لب طاقچه، نه به الان که کتاب از دستت نمیوفته.

\_ حالا خوبه یا بد؟!

- عالیہ... دلم می خواد یک رشته ی خوبی قبول بشی، تو تموم فامیل قبول شدن رو جار بزنم.

\_ با خنده گفتم:

«اگر نازی خانم اینقدر خوشحال میشه، باید تلاشم رو بیشتر کنم.»

- آره داداش، موفقیت تو باعث افتخار برای من و ستاره هست.

باورت همیشه چقدر خوشحالم که از اون تعمیرگاه کثیف زدی بیرون و داری با افتخار برای خودت تو بیمارستان کار می کنی، قربونت برم... دور سرت بگردم.

\_ خدا نکنه، نازی خانم.

شام چی داری بخوریم، خواهر مهربونم...

- خودت چی فکر می کنی؟

چشمهامو بستم و یک نفس عمیق کشیدم...

\_ نگو که برام خورشت سبزی درست کردی؟!

- آفرین...زدی تو خال...

بدو بیا، الان میز رو می چینم.....

پارت ۱۵۴

چند ماه بعد#

روزنامه توی دستم بود و خیره به صفحه ی روبه روم  
بودم...

اصلاً باورم نمی شد، چند بار با دفترچه ی انتخاب رشته،  
شماره ی رشته رو چک کردم.

یعنی خودم هستم؟ اشتباه نمی کنم؟

- داداش ما روزنامه گیرمون نیومده، میشه اسم خودت  
رو جدا کنی بقیشو بدی به ما؟

\_ب...بله، بفرمایید.

- دمت گرم...



شما قبول شدى؟

زبونم نمى چرخيد جوابشون رو بدم

\_ انگار قبول شدم.

- چى قبول شدى به سلامتى...

\_ والا... ظاهراً پزشکی تهران... دانشگاه تهران قبول شدم.

میشه شما هم برام چک کنید؟ اصلاً منگ منگ شدم.

- بذار ببینم پسر...

شماره...

آره داداش تبریک، خود خودش هست، پزشکی دانشگاه

تهران آوردی، مبارکت باشه رفیق. خوش به دلت، برو

امشب سرتو راحت بذار رو بالشت و بخواب.

یا خدا باورم همیشه که قبول شدم، خدایا شکر...  
 دلم می خواست همونجا رو زمین بشینم و در مقابل لطف  
 خدا سجده کنم...

به مولا نوکرتم... امروز چه حالی بهمون دادی.

موبایلم زنگ خورد... رحمان بود...

- چطوری پسر؟

بگو شیری یا روباه؟!

\_ شیر شیر... پزشکی تهران قبول شدم.

- راست میگی سیا؟ ایول پسر، آفرین.

به خدا رو سفیدمون کردی، خدایا شکر... هزاران مرتبه  
 شکر...

الان که کارخانه هستم، دستم بهت نمی رسه، ولی ماچ و  
 بوس و شام بیرون بمونه برای شب که برگشتم...

منتظرم باش.

\_ چشم رحمان، رو دوتا تخم چشمام....  
برم به مامانم زنگ بزنم که چشم به راه هست.  
- برو آقای دکتر نیکزاد، برو دست خدا...

دکتر سیاوش نیکزاد!!!

پارت ۱۵۵

صدای خنده وشادی مادرم پشت تلفن را با تمام دنیام  
عوض نمی کردم، حس خوب صدای نمدارش زندگی دوباره  
را در تمام وجودم تزریق می کرد.

- سیاوشم...من که نمی تونم پیام تهران، اما تو بیا...بیا  
پیش مادرت.

بذار حسابی تو بغل بگیرمت و عطرت رو نفس بکشم، تو  
تمام شادی های این دنیا رو یکجا به قلبم روونه کردی.  
شیرم حلالت... پسر مهربونم... مرد زندگیم.  
کاش پدرت هم زنده بود که به این لحظات زندگی تنها  
پسرش افتخار می کرد.

اشک از گوشه ی چشمانم راه خودش را پیدا کرده بود...

\_ چشم مادرم، میام. در اولین فرصت.  
خواهش می کنم دیگه گریه نکن، بذار دلم اینجا آروم باشه.  
- باشه نفس مامان... آرومم.  
منتظرت هستم که بیای کاشان، باید برای پسرم سور  
حسابی بدم.

\_ به روی چشم.

با ورودم به بخش اتفاقات بچه ها به سمتم هجوم آوردند...

صدای دست زدن و هورا کشیدن بچه های اتفاقات تمام بیماران و همراهانشون رو تعجب زده کرده بود.

- سلام بر آقای دکتر نیکزاد...

تبریک...تبریک...

نگو که بدون شیرینی اومدید...

\_ نه بابا جرأتشم نداشتم که بدون شیرینی پیام... الان امیر میاد با دوتا جعبه ی شیرینی بزرگ... نگران نباشید.

- امیر چی قبول شد؟

\_ مهندسی کامپیوتر اصفهان...

گفت ماشین دارم، خودش زحمت شیرینی رو می کشه...

- بچه های صبحکار و عصر کار دستها تون رو مرتب بشورید، کامیون شیرینی آقای دکتر تو راه هست...

صدای خنده ی بچه ها بلند بود...

خانم افخم سرپرستار اتفاقات به طرفم اومد، بیش از بیست سال از خدمتش می گذشت، به تمام معنا انسان بود ...

- سلام بر پسر تلاشگر خودم.

آفرین به این همت مردونه، سربلندمون کردی.

اما تصمیمت برای ادامه ی طرحت چی میشه؟

می خوای ولش کنی؟

@Vip Roman

پارت ۱۵۶

\_ نه خانم افخم، به هیچ عنوان کارم رو کنار نمی دارم، می دونید که به در آمدش نیاز شدید دارم، تازه امتحان استخدامی هم شرکت کردم، چند روز دیگه هست... قصدم فعلاً کار کردن هست.

- عالی، نگران بودم نیروی خوبم بره و تنهامون بذاره. خوشحالم کردی نیکزاد.

از هفته دیگه کلاسات شروع میشه، هر جور که گفتی و برات مقدور بود شیفتات رو برات ردیف می کنم که از این بابت مشکلی نداشته باشی.

\_ ممنونم رئیس، این لطف شما رو فراموش نخواهم کرد.

با لبخندی مهربان از کنارم رد شد.

تو صف انتخاب رشته بودم، با چند تا از بچه های همکلاسیم آشنا شدم، من سنم از همشون بیشتر بود، اکثراً

بچه درسخونهایی بودند که سال اول قبول شده بودند که  
بیش از هیجده سال سن نداشتند.  
اما خیلی تو چشم نبود.

- سلام پسر... این فرم هم برای خوابگاه پر کنید.

\_ خوابگاه؟

- مگه منزلتون تهران هست؟ خوابگاه دانشجویی نیاز  
ندارید؟

\_ نه، نیاز دارم، خانواده ام کاشان هستند.

- اکی خدمت شما.

چقدر عالی شد، با وجود خوابگاه دانشجویی، دیگه مزاحم  
رحمان هم نمی شدم.



کارهای انتخاب رشته تمام شد، قرار شد فردا برای تحویل اتاق، به خوابگاهی که نزدیک دانشگاه بود مراجعه کنم. حالا چطوری به رحمان بگویم که ناراحت نشود. می دانستم تنهایی بدجور به او فشار خواهد آورد.

\_ کجایی رحمان؟

- سلام آقای دکتر... زیر سایتون، مشغول آشپزی. بدو بیا که یک خورشت بادمجون خوشمزه برات پختم، بزنیم تو رگ...

\_ ولش کن آشپزی کردن رو... زنگ زدم دعوتت کنم ناهار بریم بیرون، یک رستوران خوب و مجلسی. - دیگه غذا رو پختم، بیا خونه منتظرتم.

\_ بیا دیگه، اونو بذار برای شام می خوریمش.

- باشه پسر اومدم.

## پارت ۱۵۷

- دستت درد نکنه سیا، خیلی بهم چسبید.

مدتها بود چلو کبابی به این خوشمزگی نخورده بودم، کاش آرام هم اینجا بود، هروقت بهش زنگ می زدم محال هست سراغ تو رو نگیره، دلم براش یه ذره شده به خدا.

صورتش دوباره غمگین شدو آهی پر صدا کشید.

\_ این همه غصه نخور مرد، از کشور که خارج نشده، شمال تا اینجا چهار ساعت راه بیشتر نیست هر وقت اراده کنی می تونی بری پیشش و برگردی.

- اتفاقاً قرار هست دو روز مداوم تو کارخانه بمونم بعد دو روز تعطیلی بگیرم برم و برگردم.

کاش تو هم می تونستی باهام بیای، می دونم که از دیدنت  
واقعا خوشحال خواهد شد.

\_ فعلاً که دیگه تا مدتها گیر افتادم، انشالله تو اولین  
فرصت، جور می کنم باهم بریم و برگردیم.  
فقط یک چیزی می خواستم بهت بگم...

سرش را آهسته بالا آورد...

- چی شده، اتفاق خاصی افتاده؟

\_ نه رحمان جان، نگران نباش...

حالا که دانشگاه قبول شدم، چطوری بگم...  
به همه دانشجویهایی که تهران ساکن نیستند خوابگاه می  
دهند، نزدیک به خود دانشگاه تهران هست.

لبخندی روی لبش نقش بست و با همون آرامش خاص و  
همیشگیش، دستم را میان دستان زمخت و پدرانہ اش  
گرفت...

- با اینکه خودت می دونی چقدر دوری از تو برام سخته،  
مخصوصاً الان که آرام رو کنارم ندارم، اما می دونم  
بودنت در کنار دوست و رفیقای دانشگاہت، به  
نفعت هست.

به هر حال همسن و سالای خودت هستند و کنار اونا  
بیشتر بہت خوش می گذره.

هزینه ی آمد و رفت هم کمتر میشه...

فقط قول بده زود به زود به این پیرمرد سر بزنی.

با خنده به صورتش نگاه کردم...

\_ پیرمرد کدوم هست رحمان، مامانم داره دنبال یک خانم خوب و کدبانو برات می گرده.

- این حرفا دیگه از ما گذشته، ما فقط یک زن داخل زندگیمون بود، اونم زیبا خانم بود که با رفتنش داغش را تا ابد روی دل ما گذاشت.

به صورت غمزده و تکیده اش خیره شدم...

پارت ۱۵۸

\_ خدا رحمتش کنه، مسلما ارزشی که زیبا خانم تو زندگی شما داشته، جایگزینی نداره.

اما رحمان، زندگی در جریان است تو نباید خودت رو از خوب زندگی کردن محروم کنی.

دوباره تلخ نگاهم کرد

- تمام دارو ندار و زندگی من الان شمال هست، که نمی  
تونم کنارم داشته باشمش.

برادرم اکبر، پدر آرام را میگم، تنها برادرم نبود، رفیقم بود،  
پُشتم بود... پدرم بود، همه کسم بود، وقتی رفت، روح من  
هم با خودش برداشت و بُرد. از نبودنش کمرم شکست...  
می فهمی که چی میگم سیا...

\_ می فهممت، تقدیر اینجوری بوده، چه میشه کرد؟!  
- بگذریم... امروز چه وقت کاری؟

\_ سه روز تعطیلم کردند برای کارهای دانشگاهم، البته فردا  
طرفای ظهر، بعد از مشخص شدن وضعیت خوابگاهم،  
میرم کاشان.

ممکن هست تا یک مدتی نتونم برم به مادرم سر بزوم.  
مامان خانم، همه ی کاشان رو خبر کرده.

- حق داره، پسرش داره دگتر میشه، کم چیزی نیست.

\_ حالا آقا رحمان، کو تا دگتر شدن، هنوز بسم الله هم نگفتم.

در حالی که دستم روی کشید، از روی صندلی بلند شدم...

- حالا هم بیا بریم پیش رفیقای من. بخاطر قبول شدن قرار هست براشون شیرینی بخرم بپریم، تو هم باید بیای تا پریمت، می خوام حسابی پیششون پُز پسر پزشکم را بدم.

\_ به روی چشم، هر طور شما دستور بدید قربان.

خوشحال بودم که محل زندگیم به خوابگاه منتقل شده بود، به غیر از این حالت محال بود رحمان به من اجازه دهد که خانه اش را ترک کنم.

اینطوری بهتر شد.

کاظم، دای آرام هم دیگر بهانه ای برای رفت و آمدش به خانه ی رحمان نداشت.

چقدر این مرد، مهربان و باگذشت بود، این مدتی که در خانه اش زندگی کردم و بودم، مانند یک پدر و برادر بزرگتر کنارم بود و محبت را در حقم تمام کرد، محال بود که بتوانم حتی گوشه ای از محبت‌های بی حساب او را جبران کنم.

پارت ۱۵۹

- ببینمت رفیق، باورم همیشه پزشکی قبول شدی.

بیا بغل عمو ببینم، من رو که یادت نرفته سیا، منم  
مهران...یادت اومد

\_ گمشو دیوونه.



دارم امشب میرم کاشان، ممکن هست تا یک مدت نتونم  
برم بهشون سر بزوم.

در حالی که گوشه ی لبش رو با انگشت شستش پاک می  
کرد، گفت:

- اتفاقاً منم اونجا کار دارم، بذار آخر شب باهم حرکت  
می کنیم.

\_ منو نگاه کن ببینم، واقعاً کاشان کار داری؟!  
یا اینکه...

یک دفعه با صدای بلندی خندید...

- خوب باشه بابا، می خوام پیام خاله و ستاره را ببینم.

\_ خاله دیگه؟!\_

- اصلا دلم برای زخم تنگ شده می خوام پیام ستاره خانم رو ببینم، ستاره هم مطمئنم دلش برای دیدن شوهر خوش تپش تنگ شده.

\_ بذار ببینم...ستاره از کی تا حالا شده خانم آقا مهران؟!\_

دوباره شروع به خندیدن کرد...

- شوخی کردم بابا، ما که بدون اطلاع شما عقد نمی کنیم آقای دکتر، حتماً برای محضر خبرتون می کنیم.

\_ نگاه این پدر سوخته چه تنهایی برای خودش برنامه ریزی کرده.

- نه بابا تنهائی این کارو نکردم، من آیم بخوام بخورم به خاله میگم.

خاله گفته هر وقت دوست داشتی بیا دست ستاره خانم رو بگیر و برو سر خونه و زندگیت.

واقعاً مادر روشن فکری داری، هوای دامادش رو خیلی داره.

\_ خوش به حال شما وخاله جونت.

- قابلی نداشت سیا...نه ببخشید آقای دکتر.

مادرم و خاله زهرا در کاشان بزمی به راه انداخته بودند، تمام خانواده را دعوت کرده بودند. دایی، خاله، بچه هایشان. همه جمع بودند.

شادی و خنده های مادرم در آن جمع گوش نوازترین صدایی بود که می شنیدم و چقدر خدا را شاکر بودم بخاطر اراده ای قوی که در وجودم قرار داد تا این راه را به سرانجام برسانم.

پارت ۱۶۰

نگاه‌های زیر زیرکی مهران به ستاره، تصویر قشنگی بود که عاشقانه های کوتاه زندگیم را به یاد می آورد.

از بابت مهران خیالم راحت بود، می دانستم مهربان و وفادار است، همین که مثل ناصر دیوانه و عوضی نبود برایم کافی بود، اما کارهای مشکوکش...

- سلام آقا سیاوش... تبریک میگم قبول شدنتون رو

نگار، دختر دایی بهرام، دایی بزرگم بود.

\_ سلام دختر دایی، خوب هستید؟  
ممنون نگار خانم، خیلی خوش آمدید.

- مرسی، وقتی شنیدم پزشکی قبول شدید خیلی خوشحال شدم، منم امسال مامای قبول شدم، خوبه؟

\_ زنده باشید، عالی هست...مبارک باشه. موفق باشید.

- چه اراده قوی داشتید که بعد از پرستاری، پزشکی قبول شدید.

کاش من هم پشتکار شما رو داشتم.

\_ هیچ وقت برای شروع دور نیست، می تونید دوباره شانستون رو امتحان کنید، کمک خواستید در خدمتتون هستم دختر دایی.

- راست می گید؟! ممنون.

دستی برایم تکان داد و رفت.

\_ بابام خوردیش بس که به خواهرمون نگاه کردی.

- دیوونه... اعصابم خیلی خورد هست، از درون دارم می پوکم.

\_ چی شده مهران، مشکلی پیش اومده؟!

- باید یک مدتی برم دُبی، بخاطر انجام کارهای رئیس، معلوم نیست کارم چقدر طول بکشه.

مواظب ستاره باش.

دکترش گفته باید فیزیوتراپیش رو کامل انجام بده، تا بهتر بشه. براش نوبت زدم یک فیزیوتراپی خوب و عالی.

براش سرویس گرفتم هر روز بیاد بیرش و بیارش، دلم نمی خواد ذره ای اذیت بشه.

\_ خوش به حال ستاره خانم، چه عاشق سینه چاکی.

- ستاره لیاقتش خیلی بیشتر از من و امثال من هست،  
اما می دونی داداش...

دل آدم که دیوونه شد و از دست رفت دیگه جمع کردنش  
به این راحتی ها نیست.

به شرفم قسم می خورم، که تو زندگی چیزی برای خواهرت  
کم ندارم.

دستم رو دور شانه اش انداختم و به خودم نزدیکش کردم،  
او هم دستش را دور کمرم انداخت و محکم فشار داد.

\_ ممنون مهران که هستی، لحظه ای به قولت شک ندارم،  
ستاره مبارک خودت باشه، می دونم اون هم کنار کسی جز  
تو احساس خوشحالی نمی کنه.

دوباره همان موبایل کوچک را از جیبش بیرون آورد و از من دور شد...

- بله قربان...

پارت ۱۶۱

کلاسهای دانشگاه شروع شده بود، باز هم کار و درس در کنار هم و دوباره روزهای نفس گیر...  
اما شیرین و بی تکرار.

با وجود سختی های زیادی که جلوی راهم بود، حس خوبم قابل توصیف نبود، همین که به هدفم رسیده بودم، چیز کمی نبود، بالاخره همه چیز برایم تغییر می کرد، حتی موقعیت اجتماعیم.

به غیر از سجاد پاکدل، که همکلاسی و هم اتاقی دانشگاهم بود کسی اطلاع نداشت که من مشغول کار در شغل



پرستاری هستم، نمی خواستم کار و شغلم را از کسی مخفی کنم، چون به پرستار بودنم افتخار می کردم، ولی فعلاً موقعیتی هم پیش نیامده بود که برای دیگران وضعیتم را توضیح دهم.

در مسیر برگشت به خوابگاه بودم، موبایلم زنگ خورد، نازنین بود... بعد از دیدار در کافی شاپ و پیشنهادش، دیگر با هم تماسی نداشتیم.  
با دو دلی جوابش رو دادم...

\_ سلام خانم دکتر، خوب هستید؟

- سلام آقای دکتر، حالا باید قبولی شما رو از کلاغها خبردار بشیم؟

تبریک میگم.

\_ ممنون از لطف شما، پدر و مادر خوب هستند؟

- بله همگی عالی هستند.

کاملاً فراموشمون کردی، نه؟

پیشنهادی که بهتون دادم باعث این تغییر حالتون شد،  
درسته؟

\_ نه این چه حرفیه، این مدت یک مقدار کار و درگیریهام  
بیشتر شده بود، فقط همین.

- پس اگر الان آزاد هستید یه جا بیاید همدیگرو ببینیم،  
چطوره؟

دلم برات خیلی تنگ شده سیاوش، خیلی دوست دارم  
ببینمت.

با حرفش یگه خوردم، لحظه ای گوشی را از گوشم فاصله  
دادم، تا جملاتش را در ذهنم حلای کنم...

- الو سیاوش هستی؟ می تونی بیای؟

\_ بله خانم دکتر، هستم...میام.

پارت ۱۶۲

- آقای نیکزاد، پسر من می خواد بری یک آبی به صورتت  
بزنی و برگردی؟

امروز دیگه رسماً چشمتون رو نمی تونید باز نگه داری.

- استاد...آقای نیکزاد کلاً یک مدتی هست رفتن تو فاز  
چرت زدن...

آرش از بچه های شوخ طبع کلاس بود، می دونستم شوخی  
می کنه، برای همین از حرفاش ناراحت نمی شدم.

دوباره شروع کرد به حرف زدن...

- خاک بر سرم نکنه خدای نکرده رفتی تو فاز  
مُفنگیات...

تو رو خدا سیاوش یک نگاهی بهم بنداز، ببینمت... من این چیزا رو خوب تشخیص می دم.

صدای خنده ی بچه ها تقریباً نظم کلاس را بر هم زده بود.

\_ من تو رو می گشم آرش خان، با این حرفات.

دوباره استاد فتاح نگاهی به من انداخت و گفت:

- اما در کل پسر، سعی کنید با انرژی بیشتر سر کلاس حاضر بشید، شما دانشجوی خوبی هستید، از نمراتتون مشخص هست که تلاشتون عالی هست، اما یک مدتی میشه که...

\_ واقعیت استاد...

یک مدتی هست شیفتهای کاریم داخل بیمارستان زیاد شده به دلیل کمبود نیرو...

وگرنه همیشه شبکاریهامو طوری تنظیم می کردم که فرداش کلاس نداشته باشم.

- شما کار می کنید؟ چه رشته ای؟

\_ بله استاد.

من اول پرستاری دانشگاه آزاد قبول شدم الان هم اواخر طرحم هست.

بعد دوباره درس خوندم، پزشکی دولتی قبول شدم.

قدمی به سمتم بر داشت، به احترامش از روی صندلیم برخاستم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- آفرین به پشتکار و اراده ی قوی شما، موفق باشی پسرم.

\_ ممنون استاد، سعی می کنم، دیگه این مشکل پیش نیاد.

آرش دوباره شروع کرد...

- آق پرستار، آق پرستار یک آمپول داریم کی بیایم  
برامون بزنی؟

با خنده گفتم:

\_ بایست بعد از کلاس از خجالتت در میام...

پارت ۱۶۳

- ببخشید آقای نیکزاد تمام دست و لباستون سیاه  
شده.

\_ مهم نیست بالاخره باید روشن بشه بتونید برگردید  
خونه.

چند وقت هست روغنش رو عوض نکردید؟

- نمی دونم، خودم که از ماشین سر در نمیارم، گاهی  
برادرم برام چکش می کنه.

\_ فعلاً برات ردیفش کردم، ولی حتماً در اولین فرصت  
ببرش تعویض روغنی، تا روغنش رو عوض کنند، وگرنه  
موتورش آسیب می بینه، به روغن سوزی میوفته.

- چشم حتماً... می برم.

آقای نیکزاد، بر خلاف سن و سالتون چقدر تو کار تعمیر  
ماشین وارد هستید...

- سیاوش مدتها تو تعمیرگاه ماشین کار می کرده، اوستا کار  
هست.

- نه بابا... شما واقعاً همه فن حریف هستید.

دیگه چه هنری دارید؟!

رو کنید، آقای دکتر...

\_ اختیار دارید خانم داوری...

خوابیدن هم بهش اضافه کنید، چون خیلی کمبود خواب دارم.

- الان باید برید بیمارستان؟

\_ بله امشب، شبکارم.

- خدا قوت، من با وجودی که همش تو خونه هستم، به درسها نمی رسم، شما چطوری درسها تون رو می رسید بخونید؟!

امتحان علوم پایه نزدیک هست.

\_ توکل به خدا، یه کاریش می کنیم.

امتحان استخدای علوم پزشکی نزدیک هست، باید تحمل کنم...

اگر استخدای قبول بشم، برای آینده کاریم بهتره.



- فکر همه چیز رو هم کردید، چقدر خوب.  
\_ چکار کنیم دیگه، مجبوریم.

- سلام سیاوش، چرا هرچی به موبایلت زنگ می زنی  
جواب نمیدی، نگرانت شدم، مجبور شدم این همه  
راه رو بکوبم پیام دانشگاهت.

پارت ۱۶۴

با تعجب به قیافه ی پرسشگر و عصبی نازنین نگاه می  
کردم.

\_ سلام نازنین خانم، خوبید؟

- الان ساعت چنده؟

\_ نزدیک پنج و نیم... چرا؟

- درست از ساعت هفت و نیم صبح دارم تماس می گیرم، دلم هزار راه رفت.

گفتم خدایا این پسر چرا جواب نمیده.

\_ خیلی معذرت می خوام، موبایلم رو تو خوابگاه جا گذاشتم، دیگه فرصت نشد برم برش دارم.

کارم داشتی؟ مشکلی پیش آمده؟

- نه فقط نگرانت شده بودم. شما هم انگاری اصلاً، کسی به نام نازنین تو روزگارتون نیست، که گاهی دلتنگ نمی شید.

سجاد و خانم داوری با تعجب به صحبت‌های من و نازنین نگاه می کردند.

- آقای نیکزاد، بابت ماشین ممنونم، خیلی زحمت کشیدید. انشالله بتونم جبران کنم

\_ خواهش می کنم خانم داوری، کار خاصی نکردم.  
سجاد شما برو، قبل از بیمارستان میام خوابگاه می بینمت.  
- باشه به کارت برس.

با رفتن سجاد، قدمی به سمت نازنین برداشتم.

\_ و اما نازنین خانم.

واقعاً معذرت می خوام، امروز از صبح کلاس داشتیم،  
ساعتهای آزادم هم کتابخانه مشغول درس خواندن بودم،  
برای امتحان علوم پایه وقت زیادی ندارم، اصلاً فرصت  
فکر کردن به هیچ چیز رو نداشتم.

خانم ببخشید دیگه، این قیافه ی اخمو به هیچ وجه به  
شما نمیاد.

شما مگه الان نباید بیمارستان باشید؟!

با همان چهره ی درهم و دلخور نگاهی به من انداخت...

- الان ناراحتی که اینجا هستم؟

به بچه هاگفتم یه کار کوچیکی بیرون دارم، میرم و بر می  
گردم.

\_ نه خانم، این چه حرفیه، اتفاقاً خیلی هم از اومدن شما  
خوشحال شدم.

دوباره با همان لبخند همیشگیش به صورتم نگاه کرد...

پارت ۱۶۵

\_ نازنین خانم بخشیدی من رو؟

- یکمی...

\_ خدا را شکر. به خیر گذشت.

با ماشینت اومدی؟

- نه... با تاکسی اومدم، حوصله رانندگی کردن نداشتم.

\_ اکی... بیا برات تاکسی بگیرم بری، دیرت میشه.

چون من باید قبل از رفتن به بیمارستان، یک سری به خوابگاه بزنم، هم وسایلم رو بذارم هم موبایلم رو بردارم.

- سیاوش...

\_ بله...

- گاهی احساس می کنم، بودنت در کنارم اجبار هست...

\_ اجبار؟!!

چه اجباری نازنین خانم.

بودن آدمها کنار هم ودوستیشون مگه زوری هم میشه؟!!

- فقط دوستی؟!!

با چشمانی گشاد شده و با صورتی متحیر نگاهی به صورتم  
انداخت بعد هم به سرعت به سمت دیگر خیابان رفت...

تا آدم حرفش را در ذهنم حلاجی کنم و به دنبالش بروم،  
سوار اولین تاکسی شد و رفت.

در واقع عمق حرفش را شاید فهمیده بودم، اما انتظار  
گفتنش را از جانب اون در آن لحظه نداشتم.

نازنین مهربان و خونگرم...

دوست خوبی برایم بود اما من در شرایطی که قرار داشتم،  
به هیچ عنوان در فکر شروع رابطه ی جدی با کسی نبودم.  
البته شاید تمام اینها، حرفی بیشتر نبود، باید دلی می لرزید  
که شاید هنوز درگیر نشده بود.

امتحان استخدای را در کمال ناامیدی و نا باوری قبول  
شدم، خبر خوب این روزهای من.

اقبال بلندی که نصیبم شده بود.

پشتم حسابی گرم شده بود، آینده ی کاریم تا حد زیادی  
تضمین شده بود و چه چیز بهتر از این می توانست حالم را  
بهتر کند.

\_ سلام رحمان خوبی؟

- سلام پسر، کجایی؟ گاهی یادی از رفیقای قدیمی بکن.

\_ به جان رحمان، همش گرفتار کار و درس هستم، فرصت  
سر خاروندن هم ندارم.

چند ماه هست که حتی رنگ کاشان رو به چشمم هم  
ندیدم.

مادرم هر روز زنگ میزنه و کلی دعوا میکنه، میگه بی  
معرفت شدم، ولی به مولا قسم، لحظه ها رو کم میارم.

- می فهمم چی میگی...

این حرفا رو ولش کن، امشب رو بیا پیش ما، آرام هم از شمال اومده، بیا یک امشب رو کنار ما باش.

\_ جدی می گی؟

خیلی وقت میشه ندیدمش، حتماً میام.

پارت ۱۶۶

رحمان خانه ی قبلیش را عوض کرده بود، ولی باز هم کلید خانه اش را به من داده بود، مراسم این طوری بود.

و همیشه می گفت:

«مگه میشه بچه ی آدم کلید خونشو نداشته باشه؟»

قبل از اینکه در را باز کنم، زنگ در واحدشان را زدم و با گفتن یاالله وارد شدم.



\_ سلام صاحبخونه...هستید یا نیستید؟

بوی خوب غذا، حسابی در فضای خانه پخش بود.  
و بوی آشنایی که فقط مختص وجود یک نفر بود...

- سلام آقای دکتر خوش آمدید...

نگاهم میخ دختری بود که با لباس بلند و ساده جلوی در  
آشپزخانه ایستاده بود و با آن لبخند زیبا میزبان ورود من  
بود.

\_ سلام آرام خانم...وای شما چقدر بزرگ و خانم شدید،  
باورم نمیشه کسی که الان جلوم ایستاده...

- سلام سیاوش اومدی؟

داشتم دیگه از اومدنت نا امید می شدم.  
\_ سلام رحمان جان، گفته بودم که به خاطر دیدن آرام هم  
که شده میام.

دوباره به صورتش خیره شدم...

\_ خوبی شما؟

بفرمایید این تنقلات خدمت شما. ببخشید من هنوز تو  
حال و هوای آرام کوچولو بودم...

دستش را به سمتم دراز کرد.

- هنوز هم خیلی دوست دارم، هنوز طعم لواشکهایی که  
اون بار از دربند برام خریدید زیر زبونم هست، دست  
شما درد نکنه.

بفرمایید بشینید، حتماً خیلی خسته هستید؟

\_ چشم حتماً.

چه خبر رحمان؟ همه چیز خوبه؟

- خدا را شکر، این چند روز که آرام اومده پیشم، حالم از همیشه بهتره.

\_ عالی هست.

- بفرمایید...

\_ زحمت نکشید آرام خانم، یکم بیاید بشینید پیشمون، خیلی دلم می خواست ببینمتون.

مرتب حالت رو از رحمان می پرسیدم.

- عمو رحمان بهم می گفت، ممنون.

بفرمایید بخورید، سرد میشه.

تکه ای کیک را داخل بشقاب گذاشت و به دستم داد.

- با این بخورید...

\_ به به چه بوی هم داره، به چشم.

- آرام این کیک را مخصوص شما درست کرده، دخترم  
هنرمند هست، آقا سیاوش.

\_ آفرین... امشب شب سوپرایز شدن من هست.  
دستتون درد نکنه آرام خانم، شرمندمون کردید.

- این چه حرفیه، نوش جان.

\_ درستون تمام شد؟

- بله ارسال تمام شد.

\_ خوب الان چکار می کنید؟

- فعلاً پشت کنکوری هستم، دارم می خونم، البته نه  
خیلی جدی.

— چرا؟

سعی کن خوب درس بخونی که یک رشته ی خوبی قبول بشی.

- چشم، سعی خودم رو می کنم.

پارت ۱۶۷

ذهنم از دختر کوچولوی آن روزها خالی نمی شد. باورم نمی شد، این دختر متین و ساکت، همان آرام گذشته ها باشد. سفره ی غذا که پهن شد، به آشپزخانه رفتم.

— بدید وسایل رو بیرم سر سفره.

- خواهش می کنم شما زحمت نکشید، خودم میارم.

— زحمتی نیست، بدید به من. این طوری که باهام حرف می زنید، احساس غریبگی می کنم.

دوباره لبخند کوتاه و چال کوچکی که روی صورتش حک شده بود.

\_ معرکه هست، خیلی وقت بود خورشت سبزی به این خوشمزگی نخورده بودم.

- نوش جانتون.

چند سال دیگه درستون تمام میشه؟

\_ تقریباً چهار سال دیگه. هنوز خیلی دیگه مونده.

- تا چشم رو هم بذارید گذشته. نگران نباشید.

\_ درست می‌گید، عمرمون مثل برق و باد داره می‌گذره.

موقع رفتن که شد، کنار در ایستاده بود با پلاستیکی در دستش.

- آقا سیاوش.

\_ جانم...

- این رو برای شما گذاشتم...  
 یکم برنج و خورشت سبزی...یک تکه کیک.  
 \_ ممنونم، حتماً می خورمش.  
 چه بوی خوبی هم داره.

#آرام

چند سال بود که او را ندیده بودم، اما تمام ساعتها و لحظات زندگیم به اسم و یاد او می چرخید و می گذشت. هر چه روزهای زندگیم سپری می شد، این حس قشنگ شوق دیدارش در وجودم بیشتر و بیشتر می شد. روزی که خبر قبول شدنش در رشته ی پزشکی به گوشم رسید، دوست داشتم تمام شهر را، از سر شوق خبر دار کنم.

سیاوش تمام حس خوب زندگیم بود.

چند باری هم که به تهران آمده بودم، آن قدر ماندنم کوتاه بود که فرصت نشد حتی لحظه ای او را ببینم.

وقتی عمو رحمان به شمال آمد، تصمیم گرفتم هر طور که شده است، با او به تهران برگردم.

با وجود مخالفت‌های دایی کاظم و مخصوصاً عباس، بالاخره موفق شدم که با عمو همسفر شدم.

تمام وجودم از ذوق لبریز بود.

چه لحظه ی رؤیایی بود زمانی که شنیدم عمو رحمان سیاوش را برای شام دعوت کرده است.

دست و پایم را بد جوری گم کرده بودم، دوست داشتم بهترینها را برایش آماده کنم.

وقتی صدای زنگ خانه بلند شد، به سمت آشپزخانه پا تند کردم....

پارت ۱۶۸



وقتی صدایش به گوشم رسید، احساس می کردم تمام صورتم از شدت ذوق و اشتیاق آمدنش سرخ شده است.

چند نفس عمیق کشیدم و از آشپزخانه خارج شدم.

وقتی سلام کردم، نگاهش میخ صورتم شد، شاید او هم این همه تغییر و بزرگ شدن من را باور نداشت.

هنوز هم در خاطرش بود که من چقدر لواشک دوست دارم.

من را همچنان کودکی، در ذهنش جستجو می کرد... ولی او نمی دانست که من مدتهاست از دنیای ساده ی کودکیم فاصله گرفته ام.

از حضورش دلشاد بودم، دور قلبم حصاری بود که اسم سیاوش تنها مهمان همیشگی آن بود.

دست پختم را دوست داشت و چه حس خوبی بود برایم، وقتی بی پرده همه ی احساساتش را به زبان می آورد، و من

چقدر این صورت خندان و این چهره ی مهربان او را دوست  
می داشتم، تا بی نهایت.

#سیاوش

این روزها ذهنم درگیر دختری شده بود که تا دیروز کودک  
می پنداشتمش.

دور از تصور و دیدگان من، حالا بزرگ و خانم شده بود.  
چقدر زمان زود می گذرد، از کجا به کجا رسیدیم.  
آرام...دختر بچه ی دیروز والان بانویی زیبا جلوی چشمانم.

\_ عجبی بالاخره تماس گرفتی، مهران خان.

- سلام سیا خوب هستی؟

\_ خدا را شکر، می گذاره.

معلوم هست کجای این دنیایی؟

- همین دور و اطراف هستیم، کار، زندگی...

\_ کاملاً مشخص هست، می شنوم.

مطمئنم الان هم کارم داشتی زنگ زدی با معرفت.

- اِه سیاوش تو چقدر باهوشی، از کجا فهمیدی کارت دارم؟!

واقعاً تو این هوش و ذکاوت تو موندم...

صدای خندش از پشت گوشی بلند شد...

\_ لوس نشو، بنال ببینم چی می خوای بگی پدر سوخته.

لحظه ای سکوت عمیقی کرد، صدای بلند نفسهاشو پشت تلفن می شنیدم.

پارت ۱۶۹

- اگر اجازه بديد مادرم رو بيارم كاشان...

ديگه تحمل دورى از ستاره رو ندارم، بذار هر چى مى خواد بشه، قلبم داره مى پوكه.

احساس مى كنم فرصت نفس كشيدين هم ديگه تو وجودم ندارم.

\_ مهران... الان اين تو هستى دارى اينجورى حرف مى زنى؟

من كه همه چيز رو در اختيار خودت گذاشته بودم، ولى نمى دونم چرا اين دست و اون دست مى كنى؟!

هر موقع خواستى قرار رو بذارى قبلش يه خبرى به من بده تا مرخصى بگيرم بيام، سعى كن پنج شنبه و جمعه باشه.

دوباره رفت تو فاز خودش...

- مگه تو هم مى خواى بيابى؟ مزاحم تو نميشيم، اتفاقاً تو نباشى زودتر كارمون راه ميوفته، حوصله ي قيافه ي جدى و اخلاق سه در چهار تو رو ندارم.

میای سنگ میندازی جلوی پامون ممکن هست کارمون  
نشه، من به تو اطمینان ندارم.

\_ نه بابا... فکر کردی خواهر دستِ گلم رو مفتی مفتی  
میندازم رو دوشت بیریش؟!  
کور خوندی آق مهران.

- دیدی گفتم... شروع شد...

\_ دارم میرم داخل بخش عصر کارم، منتظر تماس هستم.  
- برو به کارت برس، مزاحمت نباشم، ولی من هنوز هم  
معتقدم نیای بهتره...

\_ برو بچه دنبال زندگیت، کار دارم.

همه دور هم روی زمین نشسته بودیم، دو خانواده  
همدیگرو به خوبی می شناختند، احتیاج به صحبت اضافه  
ای نبود، جمعمون صمیمی و بی ریا بود.

- مهران کمتر از سیاوش برای من نیست، از بچگی تو  
خونه ی خودمون بزرگ شده و رفت و آمد داشته،  
مثل چشمم بهش اطمینان دارم، دخترمو با خیال  
راحت دارم به دستش می سپارم.

همین قدر که می دونم ستاره رو دوست داره و حاضر  
هست برای خوشبختیش هر کاری بکنه برام کافیه.

- پوران خانم، ستاره جان رو سر ما جا داره، من از امروز  
دیگه دو تا دختر دارم، خیالتون راحت باشه، ستاره تا  
وقتی که خودم زنده ام دستم امانت هست، جاش رو  
دو تا تخم چشمم هست.

هم من و هم شما این بچه ها را با خون جگر بزرگ کردیم تا  
به اینجا رسیدند، محال بذارم غمهایی که خودم کشیدم و  
دردهایی که تجربه کردم، گریبان این بچه ها رو بگیره.  
خیالتون راحت.

- به خدا راست گفتید...چه حرف قشنگی زدید.

مادرم نگاهی به من انداخت...

پارت ۱۷۰

برای اطمینان و آرامشش سرم را تکان دادم.

مهران کنار گوشم زمزمه کرد...

- داداش در مورد مهریه هم هر جور که گفתי قبول دارم،

مادرم از اون آپارتمان خبر نداره، اما همین فردا می

زنمش به نام ستاره خانم.

\_ لازم نیست مهران خان، من جون و نفست رو می زنم

مهریه ی خواهرم، دست از پا خطا کنی خونت حلال

هست.

- وای سیا چقدر خطرناک شدی، خدا رحمم کنه.

داری می ترسونیم.

\_ زدم پشت گردنش، داری زن می گیریا یکم آدم باش.

- چشم برادر زن... آه آه چه اسم زشتی، خوشم نیومد،  
همون سیا قشنگتره.

- سیاوش جان، مادر...

اگر اجازه بدید مهران و ستاره این مدت به هم محرم بشن،  
تا وقتی که بساط عقد و عروسی راه بیوفته.

\_ خاله جان، اجازه ی ما دست شماست، امر امر  
شماست. هر چی شما دستور بدید.

گل از گل مهران سُکفته بود، با ذوق به صورت خندان و  
زیبای ستاره چشم دوخته بود.



عشق تصویر قشنگی از بودن انسانها کنار هم هست، با  
عشق تمام ناممکن ها ممکن خواهد شد.

\_ سلام رحمان، خوبی؟

- خدا را شکر بد نیستیم. چه خبر اوضاع و احوالت  
خوبه؟ مشکلی نداری؟

\_ خوب هستیم، قرار هست بهتر هم بشیم اگر شما به دل  
ما راه بیاید.

- خیر هست انشالله. کاری بتونم برات انجام بدم دریغ  
نمی کنم.

\_ واقعاً هر کاری که بگم انجام میدی؟

- بله پسر، اگر بتونم که شک نکن انجام میدم، تو بچم  
هستی، مثل آرام برام عزیزی.

– پس بسم الله مرد، خونه ای که الان داخلش هستی رو تحویل بده، بیا با من زندگی کن، دو روز دیگه آپارتمانم رو تحویل می گیرم.

- مگه خونه خریدی؟

– خونه ی پدریم رو که فروختم، مادرم نصف پولش رو در اختیارم گذاشت، یک وامی هم گرفتم... به هر حال به هر سختی بود جور شد و یک واحد آپارتمان خریدم. خیلی نُقلی هست، اما برای هر دومون کافی هست. من که اکثر اوقات خونه نیستم، خونه ی درویشی ما در اختیار شما.

پارت ۱۷۱

- همیشه سیاوش جان، نمی تونم این کارو قبول کنم.

– نمی تونی؟ چرا رحمان؟

من همیشه تنها هستم، کسی تهران نمیاد و بره، مادرم که از وقتی رفته کاشان یکبار هم به تهران نیامده، و مطمئنم هیچ وقت هم بر نمی‌گرده، میگه از تهران متنفرم.

دو تا خواهرم هم که خودشون اینجا خونه دارند و به داداششون نیاز ندارند.

نه نیار، که ناراحت میشم.

وقتی من خونه دارم، تو چرا می‌خوای بیخودی پول اجاره بدی؟!

اگر نگران آرام هستی که حالا گاهی بیاد و بره، روزهایی که اون میاد من میرم پیش مهران.

داییش که اجازه نمیده، دو روز هم پیش تو بمونه.

- آخه سیاوش، نمی‌خوام سربارت باشم.

\_ رحمان... تو رو سر من جا داری رحمان، سربار چیه رفیق.

اون ساله‌هایی که من پیش شما بودم، بهترین روزهای عمرم بود، بخاطر خوشحالی من بیا.

خودم آخر هفته میام وسایلتو جمع می کنم، تو فکر اسباب کشی نباش.

- باشه سیاوش، ممنون که این قدر هوای این پیرمرد رو داری.

\_ دوباره شکسته نفسی کردی؟!!

ممنون که قبول کردی رحمان، می بینمت.

در بیمارستان دنبال کارهای مرخصی بدون حقوق بودم، حالا که وارد سال ششم می شدم و شیفتهای بیمارستانم زیاد و درسهایم سنگین تر می شد، امکان نداشت بتوانم همزمان در رشته ی پرستاری هم کار کنم.

یکم شرایط از نظر مالی سخت می شد، اما باید این دو سال را به هر طریقی بود پشت سر می گذاشتیم.

خدا را شکر ستاره به صورت حق التدریسی در کاشان سر کار بود و آب باریکه ای داشت و از همه مهمتر مهران همه جوهر هوای مادرم و ستاره را داشت، از این بابت خیالم راحت بود.

پارت ۱۷۲

- واقعاً نیکزاد می خوای ولمون کنید برید؟!

تو نیروی بسیار خوبی برامون بودی، دلمون برات خیلی تنگ میشه.

\_ خانم افخم... شما تو این مدت خواهی رو در حقم تمام کردید، هر جور تونستید با شیفتهای من کنار اومدید، محبت‌های شما فراموشم نمیشه.

سال ششم و هفتم خیلی سنگین هست، کشیکهای سی و شش ساعته، توانی برای کار کردن برام نخواهد گذاشت.

- کاملاً متوجه هستم چی می گید، امیدوارم هر جا که هستید موفق باشید پسرم.

\_ ممنون از شما خانم افخم.

تجربه هایی که این مدت در کنار شما آموختم در هیچ کتاب درسی پیدا نخواهد شد.

- زنده باشی آقای دکتر.

دوباره بحث قدیمی و تکراری نازنین...

- امسال دیگه درستون تموم میشه، هنوز هم حتی یک ذره در مورد پیشنهاد من نمی خوای فکر کنی، آقای دکتر نیکزاد.

\_ نازنین خانم، می دونید که نظرم عوض نمیشه، من راهم از شما جداست خیلی وقت هست به این نتیجه رسیدیم، اصرار شما برام اصلاً قابل درک نیست.

- چقدر آدم سختی هستید.

سیاوش...

\_ جانم...

- این سالها که تو رو شناختم و در کنارت بودم لحظات پر هیجان و پر احساسی با تو نداشتم، اما وجودت آرامشی برای من داشت که هیچ کس این حس رو در من ایجاد نکرد.

می دونی سیاوش...

به وجود آوردن هیچ حسی در دیگران نمی تونه زوری باشه، نمی تونی دیگران را با هیچ ترفندی به خودت وابسته کنی. دست و پا زدن من تو این سالها بیخودی بوده، به قول خودت من فقط دوست تو بودم.

\_ نازنین خانم، خودتون هم خوب می دونید که چقدر برای من باارزش و محترم هستید، شما همیشه در تمام ذهن و فکر من هستید.

اما...اما شاید به وجود آمدن بعضی احساسات احتیاج به زمان و یا حتی شرایط خاص خودش رو داره.

من همیشه و همیشه، آنقدر درگیر کار و درس و مشکلات موازی آن بودم که عشق و عاشقی از سرم پریده.

شما لیاقتتون بهترین هاست.

به نظرم هدفتون این قدر ارزش داره که بخواهید برایش  
بجنگید تا بهش برسید.

مطمئنم زمان که بگذره پدرتون هم برای رفتن شما به  
تنهایی موافقتش رو اعلام می کنه، من شک ندارم.

- امیدوارم، رفیق بی مرام و نیمه راه من...

پارت ۱۷۳

آرام#

- لباس سیمین خانم آماده شده؟

\_ بله زندایی جان، بهشون زنگ بزنی بگید بعد از ظهر بیان  
بینین و امتحانش کنند که اگر مشکلی داره بتونم برایشون  
درستش کنم.

- باشه گل دخترم...



بعدش بیا غذا رو آماده کن، امروز قراره عباس بیاد، می  
دونی که دستپخت منو اصلاً دوست نداره، دوباره بیاد  
ببینه من غذا پختم اوقات تلخی راه میندازه.

\_ اونم به چشم زن دایی.

اما قبول کنید عباس خیلی لوس شده.

- دیگه چه خصوصیت اخلاقی دارم، آرام خانم...

\_ سلام... مگه دروغ میگم، مثلاً دستپخت زندایی چه  
مشکلی داره که اینقدر ناز می کنید؟!

- مشکلی نداره، اما من فقط دستپخت دختر عمه ی  
خوشگلم رو دوست دارم، اشکال داره؟

\_ نه داداش چه اشکالی... کارامو که کردم حتماً غذای شما  
رو آماده می کنم.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- من داداشت هستم نه؟!

پس چرا با داداشتون یه دور نمایین تو این شهر بزنینم، ها؟  
می ترسی برات حرف درست کنند، دختر عمه.

\_ شما هنوز زن دارید، از دختر خالتون جدا نشدید،  
خوبیت نداره با دختر دیگه ای شما رو ببینن.

اینجا کوچیکه، زود برای آدم حرف درست می کنند.

- تو نگران حرف مردمی یا نگران خودت؟!!

دوست نداری کنار من دیده بشی درسته؟

خوب حتماً بهتر از من پیدا کردی، من تو چشمت نمیام.

من همیشه خاطر تو می خواستم خودت هم این رو خوب  
می دونی، مامانم دختر خواهرشو بست به نافمون...

وگرنه الان بچه هامون داشتن تو کوچه بازی می کردن، تو  
هم تو بغل من بودی.

\_ خواهش می کنم اینطوری با من حرف نزنید، ناراحتم می  
کنید. من همیشه شما رو جای برادرم می دیدم و دوستتون  
داشتم.

- ول کن این حرفها رو، من اینجوری دوست داشتنها رو  
نمی خوام، من فقط خودتو می خوام... فقط...

قدمی به سمتم برداشت که نا خود آگاه با ترس خودم را به  
عقب کشیدم...

پارت ۱۷۴

- نترس بچه...مگه می خوام بخورمت که اینطوری رم می  
کنی.

پیر یه غذای خوشمزه برای پسر دایی خوش تیپت درست  
کن که چند روز میشه غذای دختر عمه جونم رو نخوردم.

این روزها بیشتر از هر زمان دیگه ای از عباس واهمه  
داشتم، می ترسیدم تصمیمش را عملی کند و دایی را مجبور  
به قبول شرایطی کند که باعث تباه شدن تمام آرزوهای  
قشنگم بود.

باید بر می گشتم تهران پیش عمو رحمان...  
چند ماه دیگه بیشتر از درس باقی نمانده بود گرچه اصلاً  
هم برام مهم نبود که این فوق دیپلم را هم بگیرم.

دلم لک زده بود برای دیدن سیاوش، آقای دکتر، می  
دونستم شاید جایی در زندگیش نداشته باشم، اما همین  
قدر که تو فکر و ذهنم بود، برایم کافی بود.  
تمامی لحظات زندگیم را به عشق دیدن دوباره ی او سپری  
می کردم.  
قبلاً او را در ذهن کودکانه ام دوست داشتم، اما حالا تمام  
قلب و ذهنم درگیرش شده بود، گویی دوست داشتنش  
امیدی برای تمامی لحظات تنهاییم بود.

موبایل ساده ای را که عمو برایم خریده بود برداشتم و  
شماره ی عمو را برای چندمین بار گرفتم، از جواب دادن  
ناامید شده بودم که تماس وصل شد.

- بفرمایید...

با شنیدن صدای آشنای پشت خط، تمام وجودم از هیجان داغ شده بود.

\_ سلام آقا سیاوش، آرام هستم.

- به به... سلام آرام خانم خوب هستید؟

چقدر خوب که صدای شما را می شنویم.

\_ ممنون خوبم، شما خوب هستید؟ درستون تمام شد؟

- منم خوبم خدا را شکر. امسال دیگه راحت میشم.

خیلی وقته نیومدید تهران، دلمون براتون تنگ شده.

واقعاً دلش برام تنگ شده؟ می دونستم تعارفات همیشگی هست.

شاید فقط حرفی بر روی زبانش باشد، اما همین اغراق کلماتش هم برایم لذت بخش بود.

\_ لطف دارید... عمو نیستش؟

- رفته سر کوچه چند تا کارتون خالی بگیره بیاره، موبایلش رو فراموش کرده بیره.

\_ کارتون برای چی؟

- مگه بهتون نگفته؟! exchange group

\_ چی رو؟ مگه چی شده؟ ROMAN

پارت ۱۷۵

- قراره عموتون رو بدزدم بیرمش خونه ی خودم... می خواهیم دوباره با رحمان بریم زیر یک سقف زندگی کنیم. @Vip Roman

دوتا مرد مجرد تنها...

پایه های خوبی برای هم هستیم.

تو دلم گفتم:

«خوش به حال عموم، کاش من جای اون بودم.»

\_ واقعاً، چقدر عالی. اینطوری خیلی بهتره، دیگه عموم هم کنار شماست و احساس تنهایی نمی کنه، منم خیالم راحت تر هست.

خوش بگذره بهتون. مزاحمتون نباشم.  
اگر عمو آمد میگرد بهم زنگ بزنه؟

- باشه حتما بهشون میگم.

شما هم اگر وقت کردید، بیاید تهران یک سری بهمون بزنید، هنوز مزه ی کیک و خورشت سبزی خوشمزه ات زیر زبونم هست.

\_ باشه چشم حتماً میام، این بار که اومدم برای چند روزتون غذا درست می کنم ومیرم.

- شوخی کردم دختر...

مهم دیدن خودت هست، غذا بهانه بود.

چقدر دلم با هر کلمه از حرفاش ضعف می رفت.

آهنگ صدایش برام جذابترین صدای دنیا بود و من چقدر از این همه احساس خوب او دور بودم.

\_ باشه چشم، اگر شد حتماً میام.

خدا نگهدارتون.

- خداحافظ آرام خانم، مواظب خودتون باشید.

\_ چشم.

موبایل خاموش شده را جلوی صورتم گرفته بودم و تک تک کلمات و جملاتی که زمزمه کرده بود را در ذهنم تکرار می کردم.



قطره اشکی گوشه ی چشمم ایستاده بود و خیال پنهان  
شدن نداشت.

چقدر خوب بود اگر سیاوش حتی به قدر لحظه ای کوتاه  
مرا در ذهن خود جای می داد و گوشه ای از فکر و خیالش  
بودم.

هنوز از اتاق خواب صدای صحبت هایشان به گوشم می  
رسید.

دوست نداشتم کلمه ای از جر و بحث هایشان رو بشنوم.

پارت ۱۷۶

\_ مامان خوشگلم، تو باعث این ازدواج مسخره شدی،  
وگرنه من و آیدا چه تناسبی با هم داشتیم.

- نه بابا اون موقع که خیلی خوشت اومده بود، دوست  
داشتی زود دستشو بگیری بیریش سر خونه و زندگیت،  
حالا بد شد؟!!

البته پول پدر زنت هم بد نبود، خوب چشمتو پر کرده  
بود، مگه آیدا چشمه؟!

\_ هیچی، فقط تمام محله رفیق فابریک دختر خواهرت  
هستن، از نظر شما اشکال نداره؟

- نه خودت پاک پاک هستی... به دخترای دور و برت پا  
نمی دی.

\_ من مرد هستم، اون یک زن شوهر دار هست نباید هرز  
پره.

- چقدر دلایل محکمی برای خودت داری. همه بد هستن  
جز آقا عباس.

زندگی خودت رو نابود نکن، آیدا زنت هست، دوست داره  
خودش بهم گفت.

الکی رو دختر مردم عیب و ایراد ندار، برو مثل بچه ی آدم  
دست زنت رو بگیر برش گردون خونت. بعدش بذارید یک  
بچه هم گیرتون بیاد، اینطوری مشکلاتتون هم کمتر میشه.

\_ چقدر مامان ما همه چیز رو راحت می گیره، دختر خواهر  
عزیزت، از تفریح و گشت و گذارش وقت اضافه ای براش

باقی نمی مونه که بخواد بشینه بچه بزرگ کنه، آرزوی  
خوردن یک غذای گرم تو دلمون مونده.

بالاخره دایی به حرف آمد...

- طوبی، این بچه رو ولش کن تا خودش تصمیم بگیره،  
نمیشه یه روز قهر یک روز آشتی.

این دوتا، دو روز مثل آدم کنار هم زندگی نکردن، همش در  
حال دعوا و کشمکش هستند، نه حالی برای خودشون  
مونده نه اعصابی برای ما گذاشتن.

ول کنید این بگیر ببندها رو، مهریه اش رو می دیم بره رد  
کارش، دختره ی نجسب.

- من که می دونم درد تو چیه کاظم و چی تو اون مغزت  
می گذره.

اما از الان گفته باشم... که اگر آیدا دختر خواهرم به درد  
 نمی خوره، اون دختری هم که سنگش رو چپ و راست به  
 سینتون می زنید، در حد زندگی ما نیست، از الان گفته  
 باشم.

- صداتو بیار پایین زن، می شنوه ناراحت میشه.  
 - من که حرفی نزدم که بخواد کسی ناراحت بشه، اسمی هم  
 نیاوردم.  
 تو جمع خودمون گفتم، در ضمن واقعیت رو هم گفتم.

پارت ۱۷۷

صدای صحبت‌های آنها در مغزم اگو می شد، درست هست  
 اسمی از من نمی آوردند، اما می دانستم منظورشان من  
 هستم، با اینکه قلبم از حرف زندایی به درد آمده بود، اما  
 خوشحال بودم که جایی در زندگی آنها نداشتم، از بودن  
 کنار عباس و انتخاب شدنم برای او واهمه داشتم. این  
 یکسالی که عباس با آیدا مشکل پیدا کرده بود و به جمع

خانواده پیوسته بود، آرامش و امنیت هم از دل و جان من  
هم رخت بسته بود، همیشه دلهره ی عجیبی در تمام  
وجودم را پنهان بود، مدتها بود با خیال آسوده روزگارم را  
نگذرانده بودم.

عمو بود که تماس می گرفت، سریع موبایل رو کنار گوشم  
گذاشتم.  
صدایم از شدت بغضی که در گلویم نشسته بود می لرزید.

\_ سلام عمو رحمان....

- سلام گلم خوبی؟

چرا صدات اینطوریه، گریه کردی؟

\_ نه...از دیروز منتظر تماستون بودم، دوباره زنگ زدم  
موبایلتون خاموش بود.

مگه آقا سیاوش بهتون نگفت من تماس گرفتم؟!

- چرا آرام جان، سیاوش گفت، من فراموش کردم.

صدای سیاوش از آن سمت تلفن شنیده می شد.

- رحمان مگه به آرام زنگ نزدی؟

- نه سیا...گفتی اما فراموش کردم.

- چت شده عمو، مشکلی داری؟

\_ دوست دارم پیام تهران، می تونی بیای دنبالم؟

- من که از خدام هست تو بیای پیشم، اما این هفته

همش کارخانه هستم، فرصت نمی کنم پیام شمال.

\_ اما من...

باشه اشکال نداره، به کارتون برسید.

@Vip Roman

دوباره سکوت و صدای سیاوش که در گوشی موبایل می

پیچید...

- آرام مشکی داره؟ چیزی نیاز داره؟

- میگه بیا شمال دنبالم.

اما من این هفته همش کارخانه هستم، نمی تونم برم  
دنبالش...

- رحمان گوشی رو بده به من.

با شنیدن صدای سیاوش، گوشی موبایل را محکم تر به  
گوشم چسباندم، دوباره ضربان قلبم بالا رفته  
بود.... صورتم داغ کرده بود و قدرت تکلم ازمن گرفته شده  
بود.

پارت ۱۷۸

- سلام آرام خانم، خوبی؟

\_ سلام آقا سیاوش، ممنونم.

شما خوبید؟

- خدا را شکر.

آرام جان همه چیز خوبه؟ مشکلی نداری؟

\_ خوبه...

- صدات که چنگی به دل نمی زنه، اگر مشکلی پیش اومده بگو بهم، الان حرکت می کنم میام شمال.

سیاوش...شمال؟!!

\_ نه...نه چه مشکلی، دلم می خواست پیام پیش عمو رحمان، که فعلاً نمیشه.

- چرا همیشه عزیزم، به دایي کاظم بگو بذارنت تو اتوبوس من خودم هر موقع از شبانه روز بود میام ترمینال جلوت، میارمت خونه.



\_ همیشه آقا سیاوش، دایي کاظم بهم اجازه نمیده تنهایی  
بیام.

- چه بساطی شده، بذاریه فکری برات می کنم، نگران  
نباش. شاید شبونه اومدم دزدیدمت با خودم آوردم  
تهران، خوبه؟

لبخندی تلخ گوشه ی لبم نشست، به حرف او و به دل بی  
قرار خودم.

گوشه ی اتاق نشسته بودم و دو تا زانوهایم را در بغل  
گرفته بودم و در فکر آینده ی مبهمی بودم که تصویر  
قشنگی را برایم رقم نمی زد.

#سیاوش

\_ به نظرم صدایش خیلی گرفته بود، نکنه مشکلی براش پیش اومده باشه....

لحظه ای مکث کرد و به صورتم نگاه کرد.

- این دختر خیلی صبور هست، هیچ وقت اعتراضی نمی کنه که بفهمم مشکلی داره یا نه، ولی اولین بار هست اینجوری ازم می خواد برم دنبالش، نمی دونم چه کار کنم.

\_ می خوام برم دنبالش بیارمش.

- آخ سیاوش، می خوام پسر داییش خون راه بندازه.

با این که زن داره... سرش تو هر خونه ای می چرخه، اونوقت آرام شده ناموسش، نمی ذاره راست بره، چپ بیاد. دختر بی زبون من رو کردن تو قفس.

می خوام برم یک روز بهش بگم، تو اگر می تونی زنت رو جمع کن که... استغفرالله...

می خوام دهنمو باز نکنم...

\_ ولشون کن رحمان، اعصاب خودت رو خرد نکن.  
اصلاً بیا زنگ بزن به تاجیک، دو روز یکی رو جات تو کارخونه بذاره تا بری و برگردی.

دوباره صداش غم زده شد.

- اینم دو روز بیارمش پیش خودم، بعد چی؟!

دوباره داییش عروسی راه میندازه، البته بهش نگفتم که اومدم با تو زندگی می کنم، اگر بفهمه که دوباره خودش و عباس داستان برام درست می کنن

پارت ۱۷۹

نگاهش مات جای نامعلومی بود...

- سیاوش، هر لحظه و هر جا من نبودم... مُردَم و عُمرم  
به دنیا نبود، تا وقتی که آرام سر و سامان بگیره، هوای  
دخترمو داشته باشه.

اون ضعیفه، سنی نداره... می ترسم بمیرم سر و سامان گرفتن  
آرام رو نبینم، حسرت همه چیز به دلم بمونه.

رفتم دادگاه.... دارم کارهای حضانتش رو انجام می دم، چون  
پدر و مادرش دو تاشون فوت کردن و پدرم هم زنده  
نیست، خواه نا خواه حق حضانتش به من میرسه،  
اینجوری هر وقت هم فوت کنم، آرام می تونه از پول  
بازنشستگی من استفاده کنه.

من چیز زیادی تو این دنیا ندارم، فقط یک تکه زمین از ارث  
پدری بهم رسیده که سندش رو بهت می دم، یه جایی

نزدیک کرج هست، میرم تو اولین فرصت می زنمش به نام آرام.

برای خرید جهازش گذاشتمش. خدا کنه دخترم نصیب آدم خوبی بشه.

ای دنیای بی معرفت...

بعد هم دستش را روی زانوش گذاشت و بلند شد...

\_ اینجوری حرف نزن رحمان، دلم می گیره.

انشالله عروسش می کنی، بچه هاشو بغل می کنی...

نفسش را با صدا بیرون داد...

- یعنی من تا اون موقع زنده ام؟!!

\_ انشالله...

شماره نادیا روی موبایلم افتاده بود، سریع تماس را وصل کردم.

\_ سلام خانم تاجیک خوب هستید؟

- سلام آقای دکتر، سراغی از ما نمی گیرید.

\_ قابل نیستیم، خانم تاجیک.

در خدمتون هستم.

- کی به سلامتی درستون تمام میشه؟

\_ سال آخر هستم، اگر خدا بخواد.

- چقدر خوب، پس به زودی باید بیایم مطلبتون.

خنده ای از ته دل کردم...

\_ کو تا مطب و این حرفا...

\_ من شک ندارم که انشاءالله به جاهای خیلی عالی تر هم می رسید.

واقعیت یک مدت طولانی میشه که پدر بخاطر شکستگی پاش خانه نشین شدند.

با تعجب گفتم:

\_ آقای تاجیک پاشون شکسته بوده؟

خوب الان حالشون چطوره؟

خنده ی آرومی کرد...

- نگران نباشید، الان بهتر هستن اما بخاطر اینکه تحرکشون تو این مدت کم بوده، دچار زخم بستر شدن.

هر کاری می کنم راضی نمیشه بیرمش درمانگاه یا دکتری بررسیش کنه، امکانش هست...

\_ امکان نه...وظیفم هست که پیام.  
یکساعت دیگه اونجا هستم.

پارت ۱۸۰

هنوز پشت خط بود.

- متشکرم، به شادی هم میگم بیاد، خیلی دوست داره  
شما رو ببینه.

با آوردن اسم شادی، فکر و ذهنم به گذشته پرتاب شد...  
چقدر زمان زود گذشت.

\_ من هم خیلی دلم می خواهد شادی خانم رو ببینم.

کنار در خانه اشان ایستاده بودم، و به اولین دیدارها فکر  
می کردم.



آیفون را که زدم، بدون سؤالی در باز شد.  
حیاط خانه اشان همان طور بود، مثل همیشه شاداب و  
سرزنده.

تمیز و آب و جارو خورده.

- خوش آمدید، بفرمایید داخل.

نادیا بود... اما این بار با یک لباس بلند و گشاد.  
صورتش چاق و ورم کرده بود، می شد فهمید که به احتمال  
زیاد باردار هست.

\_ سلام خانم تاجیک، مشتاق دیدار...!

خوب هستید؟

- بفرمایید آقای دکتر، خوشحالمون کردید.

جعبه ی شیرینی را با احترام جلوی صورتش گرفتم  
\_ قابل دار نیست.

- زحمت کشیدید...

هنوز قدمی برنداشته بودم که صدای شادی در گوشم  
پیچید.

مثل همیشه بود، با لباسی زیبا اما پوشیده، جلوی دیدگانم  
ایستاده بود.

نسبت به چند سال پیش، خانمتر و در کنارش زیباتر به  
چشمانم می آمد.

- سلام آقا سیاوش، خوش آمدید.

\_ سلام شادی خانم، خیلی وقت هست شما رو ندیدم.

- درسته زمان زیادی هست، چند باری هم که سری به  
بابا زدید من خانه نبودم.

\_ درسته، همینطور هست که شما می فرمایید.

با دستپاچی از جلوی راهم کنار رفت...  
- اصلاً حواسم نیست، سر پا نایستید بفرمایید بشینید.

\_ اگر اجازه بدید اول خدمت پدر برسم.  
- خواهش می کنم، هر طور راحتید.

پارت ۱۸۱  
پشت به در روی تخت خوابیده بود، متوجه ی ورودم به  
اتاق نشد.

\_ سلام آقای تاجیک...

کمی رو تخت جا بجا شد.

- سلام بر مرد بزرگ خودم، خوبی؟

عجبی سراغی از ما گرفتید.

\_ شرمنده همیشگی شما هستم، گرفتاری فرصت دلجویی از انسانهای بزرگ زندگیمو ازم گرفته وگرنه وظیفه دارم که مرتب پیام و جویای احوالتون باشم.

- الان هم که اومدی، جبران همه ی نبودنهایت هست، خوش اومدی پسر.

بلند شد و روی تخت نشست.

- بیا اینجا کنارم بشین تا خوب ببینمت.

\_ چشم...

- همه چیز روبه راه هست، از کار و بارت راضی هستی؟

\_ هنوز که درسم تموم نشده ولی بعدش انشاءالله اوضاع بهتر خواهد شد، توکل بر خدا.

تا الان که خدا یک لحظه هم رهامون نکرده، بقیش هم  
خودش کارگشاست.

شما روبه راه هستید؟

- خدا را شکر

خیلی همه چیز عالی بود ولی متأسفانه این شکستگی  
نابهنگام پای چپم، چند پله پرتمون کرد به عقب.

\_ خدا را شکر که اتفاق بدتری براتون نیوفتاد. اجازه می دید  
زخم پشتتون رو چک کنم.

ممکن هست درمان نشه، عفونت کنه.

کمکتون کنم بخوابید.

- باشه آقای دکتر، امر امر شماست.

\_ خواهش می کنم، در خدمتم.

زخم وسیعی پشتش تشکیل شده بود، وسایل زیادی با خودم نیاورده بودم.  
با وسایلی که همراه آورده بودم زخمش را شستشو دادم.

\_ باید یک مقدار از بافت مرده ی روش رو بردارم، ممکن هست یکی اذیت بشید، لطفاً تحمل کنید.

- باشه، نگران درد نباشید، کلاً این قسمتها حس زیادی نداره بخاطر اون تصادف وحشتناک.

اوضاع زخمم خرابه؟

\_ نگران نباشید، خوب خواهد شد. فقط یکم احتیاج به مراقبت بیشتر داره.

برای دخترها توضیح میدم.

- کمک کن بشینم رو ویلچر از موندن تو این اتاق خسته

شدم

\_ حتماً.

پارت ۱۸۲

\_ نادیا خانم، زخم پدرتون باید یکم جدی تر درمان بشه.  
چون یک مقدار عمیق شده، یک نوع پانسمان هست که  
برای زخم بستر استفاده میشه، یکم کمیاب هست ولی سعی  
می کنم براشون پیدا کنم.

- هر کاری لازم باشه انجام میدم، اگر اسمش رو بگید  
میگم دوست پدرم از دبی برامون بفرسته.

\_ اگر پیدا نکردم بهتون میگم که از اونها کمک بگیرید، فعلاً  
بهترین کار شستشوی روزانه زخم با آب و شامپوی بچه  
هست.

- حتماً، هر روز براشون انجام می دم.

لحظه ای نگاهم درگیر چشمان غم آلود و خسته ی شادی  
شد...

\_ خوب هستید شما؟ آقا رضا خوب هستند؟ سلام من رو  
خدمتشون برسونید.

با گفتن اسم رضا، لحظه ای سکوتی عمیق بر چهره ی همه  
ی اهالی خانه سایه انداخت.  
زودتر از همه نادیا شروع به صحبت کرد...

- رضا ازدواج کرده... با خانمش شیراز زندگی می کنند.

\_ ازدواج کرده؟ مگه با شادی خانم...

به صورت شادی خیره شدم...

- قسمت نبود... نشد.

\_ خیر است انشاءالله...



کاش سؤالی در موردش نپرسیده بودم، احساس بدی به  
 قلبم رسوخ پیدا کرده بود.  
 با صحبت دوباره شادی دوباره حواسم به جمع برگشت...

- راستی بعد از تموم شدن درستون کجا مشغول  
 میشدید؟

\_ احتمالاً همین تهران یا کرج.  
 چون استخدام علوم پزشکی هستم.  
 موقعی که پرستاری کار می کردم، امتحان دادم قبول شدم.  
 یکم دوندگی داره، اما ردیف کاریم آماده هست.  
 از این بابت مشکلی ندارم.

نادیا به طرفم برگشت...

پارت ۱۸۳

وقتی برای اولین بار دیدمت، فهمیدم با یک پسر بچه‌ی معمولی سروکار ندارم.

چشمهای تیزبینی داشتی، جذبه‌ی خاصی در رفتارت بود، باهوش و زیرک به نظرم اومدی، اشتباه نکرده بودم، سیاوش جان.

من در شناسایی آدمهای اطرافم استادم.

لبخندی به او زدم...

\_ شما لطف دارید، من خیلی خوش شانس بودم که با شما و آقای تاجیک آشنا شدم، کلاً مسیر زندگیم در کنار شما عوض شد.

چک پولی که آقای تاجیک در اختیارم قرار داد، ضامن شروع درس خواندنم در دانشگاه آزاد شد و گرنه در آن شرایط سختی که خانواده ام از نظر مالی داشتند، واقعاً شروع امکان پذیر نبود.

- پسرم آدمها تنها وسیله هستند، اصل کاری اون بالا  
سری هست که هوای تو رو داشته و یک لحظه هم به  
حال خودت رهات نکرده.

\_ به حتم حرف شما رو باید با طلا نوشت، آقای تاجیک.

به ساعت نگاه کردم، این روزها حال رحمان تعریفی نبود  
نباید زیاد تنهاتش می داشتم.

\_ با اجازه من زحمت کم کنم، سلام آقای حکمت رو هم  
برسونید خیلی دلم می خواست ایشون هم ببینم.

نادیا با لبخندی گفت:

- دیگه به آرزوش رسید، همه ی کارهای شرکت رو  
دست خودش سپردم، حسابی مشغولش کردم، خودم  
هم که بخاطر وضعیتم فعلاً سر کار نمی رم.

در حالیکه سرم پایین بود گفتم:

\_ حالا پسر هست یا دختره؟

- والا گفتن دختر هست، خدا کنه اشتباه نکرده باشند،  
اصلاً حوصله ی یک پسر تخس و شیطون ندارم.

\_ حالا مطمئنید اگر دختر باشه آروم هست.

به صورت خندان آقای تاجیک نگاه کردم...

- والا خود نادى وقتى بچه بود رو زمین راه نمى رفت يا  
پشت بوم بود يا بالای درخت.

خدا بیامرز مادرش از دست نادى یک لحظه هم آرامش  
نداشت.

- بابا من کجام شیطون بود؟!

- تو راست میگی نادى جان...

زخمهای روی دست و بدنت لابد مال بچه ی همسایه هست.

- خدا رحمم کنه، به هر حال من از همون اول هم بچه نمی خواستم، فرزاد خودش بچه دوست داشت، خودش هم بزرگش می کنه.

من که بارم رو زمین بذارم بر می گردم سر کارم، آقا فرزاد هم به بچش برسه.

- سلام به همگی...

پارت ۱۸۴

- سلام فرزاد جونم اومدی؟

خسته نباشی عشقم.

از لفظ کلامش خنده ام گرفته بود...

\_ سلام آقای حکمت...

- به به نگاه کن کی اینجاست.

با سرعت به طرفم قدم برداشت و دستش را به سمتم دراز کرد...

- خوبی سیاوش جان، چقدر دوست داشتم شما رو ببینم.

خیلی خوش آمدید.

\_ ممنون...چه سعادتیه هست دیدار دوباره ی شما.

بعد از کمی گفت و شنود، حکمت پرسید...

- آقای دکتر یک نگاهی به نادی بندازید، به نظرم خیلی ورم کرده به نظر شما اینطوری نیست؟

دوباره نگاهی به صورتش کردم...

\_ درصد زیادیش بخاطر بارداریشون هست، خوب یکم بخاطر خورد و خوراکشون هم هست، باید نمک کمتر بخورند.

نادیا خانم یادمه همیشه خوش اشتها بودند، مطمئنم نمک هم زیاد می خورن، درست میگم.

در حالیکه دستش را دو طرف کمرش زده بود گفت:

- آقا سیاوش من کجا زیاد غذا می خوردم؟!

- خواهر جون تو الان منظورت این هست کم غذا می خوری؟!

یه باره بیا منم بخور.

- خوب گشتم میشه، نخورم؟

بابا دو نفر هستیما... @Vip Roman

- تو همون موقع هم که یک نفر بودی خوب می خوردی، الان که تکلیفت مشخصه، خواهر قشنگم.

فرزاد دستش رو انداخت دور گردنش و کنار گوشش لب زد...  
 ...

- بخور قربونت برم، تپلی من، تو نخوری کی بخوره  
 خوشگل من...  
 ...

خوشحال بودم که دوستان خوبی مانند خانواده ی تاجیک کنارم هستند.  
 ...

تمام راه بازگشت در فکر شادی بودم و احساس گنگی که در وجودم بالا و پایین می شد.  
 ...

دیگر آن حال قدیم را نداشتم، دیگر با دیدنش دلم نلرزیده بود.  
 ...



آن عشق، عشق جوانیم که سالها در نهران خانه ی دلم  
پنهان شده بود، حالا دیگر رنگ باخته بود و خاطری از آن  
باقی نمانده بود.

پارت ۱۸۵

\_ سلام نادیا خانم، خوب هستید؟

- سلام آقا سیاوش، چکار می کنید با زحمتهای ما.

\_ چه زحمتی، خانم.

پانسمانی را که گفته بودم پیدا کردم، زنگ زدم که خیالتون  
رو راحت کنم.

- ممنون، خیلی زحمت کشیدید.

شادی بیرون از خانه هست، الان باهاش تماس می گیرم،  
که بیاد طرفت.

\_ لازم نیست، نمی خواد مزاحم شادی خانم بشید، خودم تا فردا به دستتون می رسونم.

امروز کشیکم وگرنه امروز حتماً براتون می آوردمش.

- این چه حرفیه سیاوش جان، شما خودتون هزار تا کار و مشکلات دارید.

حالا اگر جور نشد، دیگه زحمتش میوفته گردن خودتون.  
\_ چه زحمتی، وظیفه هست.

تو مسیر بیمارستان بودم که موبایلم زنگ خورد، شماره ی شادی بود. سریع تماس را وصل کردم.

- سلام آقا سیاوش...خوب هستید؟

\_ سلام شادی خانم...تشکر.

- نادی بهم زنگ زد...الان کجا هستید؟

آدرس بدید تا پیام دارو رو ازتون بگیرم.

\_ شما برید منزل، فردا صبح می رسونمش به دستتون...مسیر دور هست، اذیت میشد.

- نگران نباشید، اذیت نمیشم.

اصلاً دوست دارم شمارو دوباره ببینم.

لبخندی گوشه ی لبم نشست...

\_ پس بیاید به این آدرس...شهرک اکباتان...

ترافیک اول صبح تهران مثل همیشه به راه بود، نزدیک به نیم ساعت طول کشید به بیمارستان رسیدم.

به اطراف نگاه کردم، هنوز شادی نرسیده بود.

کنار در ورودی بیمارستان ایستاده بودم و با موبایلم سرگرم بودم.

- سلام آقای نیکزاد...

با تعجب به پرویز حشمت نگاه می کردم.  
دستش را داخل جیبش کرده بود با اخمی کوتاه بر روی  
پیشانیش.

از دیواری که تکیه داده بودم فاصله گرفتم...

\_ سلام دکتر حشمتی... احوال شما؟!

- ممنون... اینجا چه کار می کنید؟ من اینجا مشغولم، اگر  
کاری دارید در خدمتون هستم.

پرویز و این طوری صحبت کردن با من!!!

آب دهانم را قورت دادم و با تحکم گفتم:

\_ نه جناب مشکلی نیست، منتظر یکی از دوستانم هستم.

- دوستتون اینجا کار می کنه؟!

- سلام آقا سیاوش... ببخشید که معطلتون کردم،

ترافیک بدی بود.

پارت ۱۸۶

\_ سلام شادی خانم... گفتم که لازم نیست تشریف بیارید،  
اذیت شدید...

نگاه پرویز مات صورت شادی بود...

\_ ایشون دکتر پرویز حشمتی هستند...

- سلام دکتر، خوشبختم...

تاجیک هستم.

با لبخندی عمیق سرش را تکان داد...

- سلام خانم... در خدمتم.

- بزرگوارید.

- شما اینجا مشغول هستید؟ تا حالا داخل بیمارستان شما رو زیارت نکرده بودم.

\_ نه دکتر... شادی خانم اینجا کار نمی کنند.

پدرشون دچار زخم بستر شدند، یکی از دوستانم با تجهیزات پزشکی بیمارستان هماهنگ کرده که بتونم پانسمان «کامفیلد» براشون بگیرم...

خانم تاجیک دندانپزشک هستند.

- آقای نیکزاد سوال کنید اگر بهتون ندادند تا خودم برم براشون صحبت کنم.

\_ شما اینجا مشغولید؟

- بله یکی دو روز اینجا عمل دارم.

\_ شادی خانم، من برم و برگردم...

- پیام باهاتون.

\_ نیازی نیست، الان بر می گردم.

- من پیش خانم تاجیک می ایستم، منتظر هستم بسته ای برام بیاورند.

اگر کارت نشد، بهم خبر بده، شماره موبایلم رو، داخل گوشیت ذخیره کن.

\_ بفرمایید شمارتون رو...

به شادی اشاره ای کردم که با تکان دادن سرش تایید کرد...

قبل از ورودم به ساختمان بیمارستان، نگاهی به پرویز انداختم حسابی گرم صحبت با شادی شده بود.

متعجب از این همه تغییر ناگهانی رفتار پرویز با خودم بودم. بی شک اتفاقی افتاده که باعث تغییر خطش شده است.

پارت ۱۸۷

با کمی صحبت و با پا در میانی سجاد از طریق یکی از رفقاش، بالاخره چهار تا پانسمان زخم بستر در اختیارم

گذاشتند، خوشحال بودم که ناچار نشدم از پرویز کمک بگیرم، حس خوبی از آن کار نداشتم.

از طرفی به هر حال کاری هر چند کوچک توانسته بودم برای آقای تاجیک انجام دهم.

وقتی به ورودی بیمارستان رسیدم، شادی تنها کنار در ایستاده بود.

\_ ببخشید معطل شدید، یکم اوضاع دارو و وسایل خارجی در بازار خراب شده، برای تحویل یکم سخت زیر بار می رفتند.

- ببخشید خیلی تو زحمت افتادید.

\_ این چه حرفیه، الان این مشکل تمام مردم ایران هست، کار به من و شما نداره.  
خدا را شکر که جور شد.



من روش استفادشو به شما توضیح میدم، اگر انجامش براتون سخت بود فردا خودم میام طرفتون.

\_ شما با تاکسی اومدید؟

- نه با ماشین خودم اومدم، بیاید می رسونمتون.

\_ نه شادی خانم شما تشریف بیرید، من باید برم طرف خیابان انقلاب، الان هم خیابانها خیلی شلوغ هست، گیر می افتید.

- خوب لااقل تا یک مسیر همراه هم باشیم، خوشحال میشم.

\_ چشم... فقط در حد یک مسیر قبول می کنم.

هر دو تامون در سکوت به شیشه جلوی ماشین خیره بودیم. او را نمی دانم اما ترتیب کلمات هم از ذهنم خارج شده بود...

\_ کجا مشغول به کار هستید، هنوز درمانگاه می رید؟  
 - نه... مدتهاست که به کمک بابا، مطبی رو راه انداختم،  
 کار مستقل برام جذابیتش بیشتر هست.

\_ چقدر عالی، موفق باشید. پس دیگه برای درست کردن  
 دندونامون مزاحمت میشیم.

نگاهی زیر چشمی بهم انداخت...

- حتما تشریف بیارید، کارم بد نیست.

\_ بدون شک عالی هست، هر چه از دوست رسد نکوست.

- سیاوش...

\_ بله بفرمایید.

- خواهر دکتر حشمتی ازت خواسته بوده باهاش بری  
 خارج از کشور؟

پارت ۱۸۸

با تعجب به طرف شادی برگشتم. چرا در این مورد با شادی حرف زده؟!

\_ دکتر حشمتی بهتون گفت؟ چرا در این مورد با شما حرف زد؟!

- بله اون گفت. صحبت در مورد راحتی زندگی در خارج از کشور شد و امکانات زندگی اونجا، حرف خواهرش و شما پیش اومد...

چرا شما قبول نکردید؟

\_ از نظر شما باید قبول می کردم؟!

صورتش بی روح تر از همیشه به نظر می رسید.

- موقعیت خوبی برای شما بوده، نبوده؟

دستی به موهایم کشیدم...

\_ من خیلی چیزهای با ارزشی اینجا دارم که حتی یک لحظه هم نمی تونم ازشون دور بشم و برم.

من آدم خیلی عاطفی هستم، به ظاهر سختم نگاه نکنید، حتی دلم برای گربه ی تو حیاطمون هم تنگ میشه.

با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.

\_ چرا می خندید؟

- شما گربه هم دارید؟

\_ بله... تو حیاط آپارتمانمون یک گربه با چند تا بچه ی قد ونیم قد زندگی می کنه، خیلی هم قشنگ هستن.

از شدت خنده اشک تو چشماش جمع شده بود، قصدم هم این بود که حالشو عوض کنم.

- دلستن به آدمهایی که از جون و دل دوستشون داری و به راحتی نادیده ات می گیرند، غم بزرگی هست.

صدایش خش دار شده بود و می لرزید...

- گاهی نمی تونم در مغزم بعضی رفتارها رو حلای کنم.

رضا نخواست با من بمونه، دوستم داشت ولی عاشقم نبود، دل بسته ام کرد و رفت.

قلبش رو یه جا دیگه جا گذاشته بود، اما نمی دونست من رو دیوونه ی خودش کرده و رفته.

اومده بود خبر عاشق شدنش رو به عاشقش می داد، جالبه نه!!!

قلبم مُرد... نابود شد، اما سکوت کردم.

کاری از دستم بر نمی آمد، قلبش متعلق به کس دیگری بود، من راهی برای ورود به آن نداشتم.

\_ از اتفاقات کوچک و بزرگی که توی زندگی برات میوفته زیاد گلایه نکن، تجربه ی روزهایی که پشت سر گذاشتم، به من نشون داد همه ی اون سختی ها حکمتی داشته... که بعدها به آن پی بردم.

شاید الان از اون اتفاق دلخور و ناراحت باشی و نتونی  
 باهاش کنار بیای ولی بهت قول می دم، شاید خیلی زود،  
 علت به وجود آمدن همه ی آن مشکلات برات روشن  
 بشه.

تنها گذشت زمان همه چیز رو مشخص می کنه.  
 تو دختر معتقدی هستی، لاقل من از شما بیشتر توقع  
 دارم، شادی خانم.

پارت ۱۸۹

- وقتی با شما حرف می زنم خیلی آروم میشم،  
 خوشحالم که دوباره شما رو دیدم.

هیچ وقت دیگه این همه از ما دور نشید، بذارید احساس  
 کنم همیشه کنارمون هستید.

\_ چشم... مطمئن باشید. آدم دوستای خوبش رو هیچ  
 وقت کنار نمیداره، بهتون گفتم و باز هم میگم...

هر موقع کاری داشتید، هر جا و هر زمان، روی من به عنوان اولین گزینه حساب کنید، من به همه ی شما، آرامش امروزم رو بدهکارم.

می خوام این رو همیشه به یاد داشته باشید.

- ممنونم آقا سیاوش.

از شادی جدا شدم و در راه رسیدن به بیمارستان بودم، دوباره درگیر احساسهای پایان یافته قلبم بودم. در یک کلام... آن همه شور و هیجان جوانی سالها میشد که بارش را از قلب و ذهنم بسته بود و رفته بود و من چقدر آرام بودم. و در این نقطه... این حال خودم را دوست داشتم.

کشیک چهل ساعته بیمارستان حسابی خسته ام کرده بود، نزدیک صبح بود و انگار روی ابرها راه می رفتم.

محیط شلوغ اتفاقات فرصتی برای حتی یک لحظه استراحت در اختیارم نمی گذاشت، اما خوشحال بودم که همه چیز تا آخرین دقایق خوب پیش رفته بود.

نور خورشید چشمم را آزار می داد، خودم را در اولین تاکسی انداختم و به سمت خانه حرکت کردم.

خانه ی ساکت نشان دهنده ی نبودن رحمان بود. همانجا روی مبل دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صدای زنگ موبایلم، بد جور توی گوشم پیچیده بود... بدون نگاه کردن به اسم مخاطب، تماس را وصل کردم.  
- سلام آقای نیکزاد خوب هستید؟

با شنیدن صدای آشنای پشت خط، سریع بلند شدم و نشستم...



پارت ۱۹۰

\_ سلام... ممنون، بفرمایید در خدمتم.

- حتماً خواب بودی درسته؟

\_ کشیکم چهل و هشت ساعته بود، تقریباً از پا در اومدم.

کمی سکوت کرد...

- می خوای بخوایید بعداً دوباره تماس می گیرم.

\_ نه به هیچ وجه، در خدمتم.

- امشب بیکار هستید؟ شیفت نیستید؟

\_ امشب...

هنوز هم گیج بودم، متوجه ی زمان نبودم...

\_ الان ساعت چنده؟

- دو بعد از ظهر...

\_ چقدر هم زیاد خوابیدم...

امشب کشیک نیستم ولی قراره برم منزل آقای  
تاجیک... باید زخم پدرشون رو بررسی کنم.

- اشکال نداره بعدش همدیگرو ببینیم؟!

باید باهاتون در مورد موضوعی صحبت کنم، پشت  
تلفن... همیشه، حضوری بهتر هست.

\_ حتماً... در خدمتم.

کجا پیام؟

کمی مکث کرد و گفت:

- آدرس منزل آقای تاجیک رو بدید، میام دنبالتون.

\_ نیازی نیست، شما بفرمایید کجا و چه ساعتی... من  
خودم رومی رسونم.

پشت به در ورودی کافی شاپ نشسته بود، مانند پدرش  
بود، با جذب و متین.

\_ سلام جناب حشمتی...\_

به احترامم از جا بلند شد..

- سلام آقای دکتر خوب هستید؟

تو این سالها اولین بار بود که لفظ دکتر را برایم به کار می برد.

\_ ممنون... خواهش می کنم بشینید، راحت باشید.

- باید ازتون تشکر کنم که اومدید، مطمئن نبودم که

درخوامتم را قبول می کنید...

با تعجب گفتم:

\_ چرا نباید می آمدم؟!\_

حتماً کار ضروری بوده که از من خواستید حضور پیدا کنم.

کمی مکث کرد، شاید در بیان آنچه می خواست بگوید،  
تردید داشت.

- امسال تموم هستید، درسته؟

\_ بله اگر خدا بخواد، تموم میشم.

- عالی هست، موفق باشی.

واقعیت نمی دونم از کجا شروع کنم...

اما اول باید از شما بخاطر تمامی رفتارهای دور از ادبم  
معذرت خواهی کنم.

پارت ۱۹۱

به قیافه ی کاملاً جدی و مطمئنش نگاه کردم، معنی  
حرفهایش را می فهمیدم ولی مفهوم کارش را نه... نفس  
عمیقی کشیدم.

\_ شاید بهتر باشه به گذشته بر نگردیم، بی شک حال و آینده تصویر قشنگتری می تونه برامون داشته باشه. گذشته ها گذشته.

به علامت تأیید سرش را تکان داد...

- اما بعضی اتفاقات فراموش شدنی نیستند، همیشه از کنارش به راحتی گذشت، چون تأثیر بدش شاید تمام زندگیت رو زیرو رو کرده باشه، اینطور فکر نمی کنید؟

\_ بله درست می گید، اما انتقام از گذشته ای که رفته و نیست، دردی از آدم دوا نمی کنه.

در حالیکه انگشتان دستش را در هم قفل کرده بود، شروع به حرف زدن کرد...

- سال سوم چهارم دانشگاه عاشق یکی از دخترهای رشته  
ی مامایی شدم، اون موقع اون سال دوم بود.  
دختری زیبا و خوش سر و زبون.

به هیچ کدوم از بچه های دانشگاه پا نمی داد.  
همین رفتارش او را خاص تر و دلفریب تر می کرد.  
شده بود وسیله ی شرط بندی خیلی از پسر های دانشگاه...  
دلبری کردن را خوب آموخته بود، حالا که فکر می کنم،  
حریف بود...

استاد حریص کردن پسرهای دور و اطرافش بود.

من بچه درس خون دانشگاه بودم، از همون اول برنامه ریزیم  
مشخص و معلوم بود...

هدفم این بود که نفر اول بُرد دانشگاه شوم... فکرم فقط  
گرفتن تخصص نبود... به بالاتر از این حرفها فکر می کردم...

به قول خیلی از همکلاسیام، بچه پولدار خرخون...  
 بابا همون سال اول که بودم ماشین پژوی مشکی رنگی  
 خرید، گذاشت زیر پام. که راحت برم و بیام.  
 خلیا استاد حشمتی روی شناختند، بخاطر اسم و رسم  
 پدرم بیشتر از پیش، تو چشم همه بودم.

همه ی ماجرا از زمانی شروع شد که یکی از بچه های  
 دانشگاه، برای تولدش دعوتمون کرد...  
 تولد که چه عرض کنم، پارتی گرفته بود.  
 با اینکه خانواده ی باز و راحتی داشتم، اما از این جو و نوع  
 معاشرت خوشم نمی آمد.

دریا هم آمده بود، او هم دعوت بود.  
 با ورودش به جمع، نگاه همه، چه دختر و چه پسر میخ  
 صورت زیبایش شده بود.

پارت ۱۹۲

اون دختر عشوه و لوندى در ذاتش بود، بی توجه به او مشغول گپ و صحبت با بچه های دیگه بودم، اهل رابطه برقرار کردن به جنس مخالف نبودم.

به ظاهر کاری با پسرانداشت، اما می دیدم که چگونه با چشم و ابرو به اونا خط میده.

وقتی آهنگ شروع شد همراه بقیه ی دوستاش شروع به رقص و پایکوبی کرد، واقعاً قشنگ می رقصید و خیلی راحت همه محو حرکات موزونش شده بودند.

از حق نگذریم، چشمم هر جا دنبالش بود ولی سعی می کردم خودم را بی تفاوت نشان بدم.

من عقاید خاص خودم رو داشتم... مذهبی نیستم ولی در زندگیم به یک اصولی پایبندم.

حتماً مادرم رو دیدید؟



با تکان دادن سرم تأییدش کردم.

- بالاخره من تو دامن همون مادر، بزرگ شده بودم،  
نجابت یک دختر از هر چیزی برام مهمتر بود.

به بهانه ی هواخوری به حیاط رفتم... مشغول راه رفتن  
بودم، اما نمی دانم چرا ذهنم درگیر دریا شده بود، به هر  
حال مرد بودم و پر از حسهای عجیب و غریب مردانه.  
جوون بودم و پر از هیجانات غیر منطقی.

می فهمیدم چه می گوید، شاید این راه را خودم هم رفته  
بودم، چیز عجیبی نبود.

- صداشو از پشت سرم شنیدم.  
باورت میشه خودش بود... دختری که به ظاهر با هیچ  
پسری حرف نمی زد و هیچکی رو تحویل نمی گرفت.

با وجود اینکه از بودنش اونجا خوشحال بودم، خودم را بی تفاوت نشان دادم.

وقتی بهم سلام کرد، خیلی آرام و سرد جوابشو دادم...  
 حرص خوردن رو تو عمق صورت و چشماش می دیدم ولی  
 نمی دونستم چرا دلم می خواست اذیتش کنم.  
 دوباره گفتم:

« داشتم داخل خفه می شدم، گفتم پیام بیرون یک هوایی  
 به دلم بخوره»

بدون اینکه حتی نیم نگاهی هم به صورتش بندازم، سرم رو  
 انداختم پایین و به سمت ساختمان حرکت کردم.  
 دوباره صدام کرد...

ایستادم... ولی کاش هیچ وقت این کارو نمی کردم.

پارت ۱۹۳

فنجون قهوه اش را به دهانش نزدیک کرد، می دانستم و درک می کردم حسابی غرق مرور اتفاقات گذشته است، به طور کامل سکوت کرده بودم، دلم نمی خواست حالا که دوست دارد حرفهایش را به من بازگو کند، رشته ی افکارش را پاره کنم.

- می دونی سیاوش، این اولین باری هست که در مورد دریا دارم با یک نفر این قدر راحت صحبت می کنم. اطرافیانم می دونستند، در یک مرحله زندگییم دچار بحران بدی شدم ولی هیچ کس چراها رو متوجه نشد... به غیر از نازی، اون هم در حد محدود.

- برق چشماش کشش عجیبی داشت، وقتی اونشب تو حیاط روبه روم قرار گرفتم، وقتی گرمی نفسهایش به صورتم خورد... همون موقع دل از گف دادم. خام حرفهای فریبنده اش شدم.

چقدر راحت بازیچه ی نقشهای بزرگ و کوچکی شدم که  
برایم تدارک دیده بود.

اومدنش طرفم با قاعده و قانون خودش بود، دنبال کسای  
بود که به قول معروف دستشون به دهنشون می رسید.  
لباسهایی که تنش بود همه زیبا و مارک بودند، نگو همه ی  
اونها هم از اخاذیهای قبلیش شامل حالش شده بود.

با پوزخندی که روی لبش بود ادامه داد...

- آدمهای ساده و احمق مثل من همیشه زیاد هستند.

حساب سرویسهایی که بهش داده بودم از دستم خارج  
بود. هیچ وقت در مورد خانواده اش دقیق سؤال نکرده  
بودم، فقط می دونستم دوتا خواهر و یک برادر کوچکتر از  
خودش داره که در شاهین شهر زندگی می کردند.  
می گفت پدرش کارمند هست... در همین حد.

سیاوش باورت میشه با چرب زیونی زنگ می زد ازم پول می خواست...درسته من همیشه جیبم پُر بود، اما کارهام و خرج کردنهام احمقانه بود.

باورت میشه حتی حاضر بود باهام رابطه ی جدی داشته باشه...می گفت دوستم داره، عاشقم هست.  
اما زهی خیال باطل...

پارت ۱۹۴

- هر وقت از حرفام خسته شدی بگو تمومش کنم.  
\_ نه دکتر گوش میدم...اگر خودتون خسته نشدید، من مشتاق شنیدن هستم.

در حالیکه دستش را داخل موهایش می برد، چشمانش را روی هم گذاشته بود و محکم فشار می داد...

- بهتره از اینجا بریم بیرون، دلم هوای تازه می خواد.

\_ منم موافقم... هوای اردیبهشت ماه واقعا دلچسب و عالی هست...

کنار هم شروع به قدم زدن کردیم، سکوت سنگینی بینمون بود، اما باز هم گذاشتم تا آرامش بگیرد.  
مطمئنم دنبال کلماتی برای شروع دوباره می گشت.

- درسش که تموم شد، به بهانه ی شروع طرح تهران ماند، من هم به شدت گرفتار بیمارستان بودم، سال آخر بودم... مثل الان تو...

شب و روزم تو کتابخانه و بیمارستان می گذشت.  
دوستی با دریا و بیرون و تفریح کردنهای بی حساب و کتابم با او سبب فاصله گرفتنم از درس شده بود و سال آخر فرصت جبران زمانهای از دست رفته نبود، می دونستم که تخصص قبول نمیشم، البته مثل قبل هم برام مهم نبود.

کم کم وقتی باهاش بیرون می رفتم، زیر آبی می رفت، حرف و شوخی کردنهایش با این و اون رو اعصابم بود.

چون زیبا بود خیلی تو چشم همه می آمد، او هم بدش نمی آمد و حسابی با همه لاس می زد، هر چه می گذشت متوجه ی رفتارهای سبک و نسنجیده ی او می شدم.

وقتی اولین بار با جدیت بهش گفتم که این رفتارشو نمی پسندم...

با وقاحت تمام گفت: «مگه شوهرم هستی» ؟

پوزخندی به حرفش زدم و گفتم:

من اهل دوستی و رفاقت نیستم، اشتباه گرفتی و همونجا تو رستوران تنهاش گذاشتم و رفتم.

رفتم اما دو ساعت هم تحمل نکرد و تماس گرفت و به غلط کردن افتاده بود.

همه چیز رو روال بود تا اون روزی که بی خبر رفتم محل کارش داخل بیمارستان...

پارت ۱۹۵

عصبی و آشفته بود...

\_ می خواهید بقیه حرفها رو بذاریم برای بعد...

انگار حرفم رو اصلا نشنید...

- تو حیات بیمارستان با یک نفر مشغول بگو و بخند  
دیدمش...

جلو نرفتم... از دور نگاهش می کردم.

دستش در دست یک نفر دیگه بود، درست تو بغل هم  
بودند.

چه راحت کنار هم مشغول بگو و بخند بودند، پسره خیلی  
شبیه خودش بود، با لباسهای خیلی مندرس و ساده...  
ولی اون گفته بود برادرش کوچیکه... پس برادرش نبود.



از کنارش با سرفه ای گذشتم، متوجه ی حضورم شد، شاید انتظار بودنم را آنجا نداشت.

قشنگ مشخص بود رنگ و روش پریده.

حتی یک کلمه باهاش صحبت نکردم، حسابی قاطی بودم. یک چرخنی تو حیاط بیمارستان زدم و از آنجا بیرون زدم. به هیچ کدوم از تلفنهاش جواب نمی دادم.

از همه سخت ترمی دونی کجاش بود، اونجایی که فهمیدم بیش از یکسال هست با پسر عموش عقد کرده و شوهر داره... exchange group

بعد به راحتی خودش رو سپرده بود دست من.

در یک کلام نابود شدم، فکر کن با یک خانم شوهر دار رابطه داشتم... جالبه نه؟! @Vip Roman

\_ واقعاً باورم نمیشه که اینقدر بی بند و بار بوده باشه.

- از طریق یکی از دوستانم در موردش تحقیق کردم... اونم  
خونه اش شاهین شهر بود...

خانواده ی داغون و فقیری داشت، پدرش از طریق کارگری  
اموراتشون رو می گذروند، با چند تا بچه ی قد و نیم قد...

نگاه کن به من....

فکر می کنی برام مهم بود که بخوام با یک دختری که از نظر  
مالی ضعیف بود ازدواج کنم؟

اصلا هم برام مهم نبود، چون عاشقش شده بودم، اما اون  
بی همه چیز، تمام احساسات من رو به بازی گرفته بود، می  
دونی بخاطر چی؟

بخاطر این پول کثیف، حاضر بود خودش رو به من  
بفروشه، بعدها فهمیدم با چند تا دیگه از پسرهای پولدار  
دانشگاه هم ارتباط داشته و تیغشون می زده، از هر کس هر  
چقدر تونسته بود گنده بود...

باورت میشه من احمق و ساده می خواستم براش ماشین  
بخرم... که تو رفت و آمدش مشکل نداشته باشه.

چند بار تصمیم گرفتم برم به پسر عموش جریان عشقش و  
گند کاریاشو رو بگم.

بدبخت از صبح تا شب حمالی می کرد تا دریا خانم برای  
خودش تو تهران با دوست پسرش برگرد و خوش  
باشه...چی می فهمه، یک پسر بدبخت و ساده ی  
شهرستانی...

فکر می کنه دریا خانم عاشق سینه چاکش هست، اون  
دیگه از من هم بیچاره تر بود، حتماً بیشتر از من سرش کلاه  
رفته.

خفت به این زندگی و مکافات...

پارت ۱۹۶

آب معدنی رو جلوش گرفتم...

\_ بخور مرد...بذار آروم بشی، خدا را شکر بیشتر از این  
خامش نشدی.

اونم خودش می دونه و زندگیش، بالاخره یک روز شوهرش می فهمه، ما که قرار نیست تمام مشکلات مردم رو حل کنیم.

- آره بابام... به جهنم که زندگیش چی می خواد بشه...

فقط من موندم و یک قلب داغون و شکسته، با انتخابی اشتباه، که بهترین و قشنگترین روزهامو ازم گرفت.

چه برنامه های خوبی برای درس و دانشگاهم داشتم، همه رو بخاطر عشق به یک دختر هرز از دست دادم، تنها بخاطر میل درونیم، بخاطر هوسم نسبت به یک زن...

\_ آروم باش دکتر، خودت رو بخاطر یک اشتباه اینقدر سرزنش نکن، روی خاطرات تلخ گذشته خط بکش بذارشون کنار...

- تصویر بدی که از شما پیدا کرده بودم به دلیل گذشته ی خرابی بود که داشتم، در موردت تحقیق کردم، از زندگی و روزگارت که پرس و جو کردم، نا خودآگاه درگیر

گذشتہ ی زشت خودم شدم، تو رو با اون زن مقایسه  
کردم، منو ببخش سیاوش.

\_ اون موقع از برخوردہای شما خیلی ناراحت می شدم،  
چون دلیل این رفتارہای شما رو نمی دونستم...  
اما الان...

بی خیال داداش، یہ چیزی بود گذشت، خوب شد کہ بہم  
گفتید، ہمیشہ فکرم درگیر بر خوردہایی بود کہ شاید نا  
خواستہ انجام می دادید... ولی گذشت، یعنی باید می  
گذشت.

- باورت ہمیشہ نازنین رو سرت قسم می خورہ، این قدر  
کہ بہ شما اطمینان دارہ.

خوشحالم کہ شما طرف حسابش ہستید.

دستی داخل موهای خوش فرمش کرد و نگاهی زیر زیرکی به  
من انداخت و گفت:

- یک سؤال کنم دلخور نمی شی؟ یک سؤال کاملاً  
خصوصی...

پارت ۱۹۷

در حالیکه می خندیدم گفتم:

\_ شما پرسید، دلم نخواست جواب نمی دم.

در حالیکه هنوز هم در گفتن حرفش تردید داشت گفت:

- نازی رو دوست داری؟

از حرفش جا خوردم، انتظار چنین سؤالی رو ازش نداشتم.

– چرا می پرسید؟ باید حتماً جوابتون رو بدم؟

- این فکرو نکن که من برادرش هستم، به عنوان یک دوست جوابمو بده، خواهش می کنم، باید بدونم به دلایلی که شاید خیلی واجب و ضروری هست.

اگر سختت هست، بعداً جوابمو بده، اصلاً بهم پیام بده، این کارو می کنی؟

مانده بودم چه جوابی به سؤالش بدهم

– قبول دارید اقرار به بعضی از حرفها خیلی سخته، از اینکه حرفی بزنی و دیگران دچار سوء تفاهم بشن...خودش به تنهایی دلیل کافی برای سکوت کردن و نگفتن خیلی از حرفهاست.

نمی دونم چطوری حرفم رو بهتون بزنم، قبول کنید برام سخته...

سالها پیش تو اوج جوانی و خواستن، به دختری علاقمند شدم که انتخابش برای من اشتباه محض بود.

محبوب و پاک بود... شاید اولین دلایلش هم همین بود، اما نشد... چون به کس دیگه ای علاقه داشت. نشد... چون قسمت هر آدمی مشخص و معلومه. الان هم بعد از سالها دیدمش اما دیگه دلم برایش نمی لرزه، با اینکه تنهاست و به عشقش نرسیده.

اما اون عشق و حال درونیم مال سالها پیش بود، دیگه تموم شده... اینو گفتم که بدونید من طعم عشق رو چشیدم و زهرم شده.

نازنین خانم... واقعاً خانم و مهربونه، این سالها به عنوان یک دوست خوب همیشه و همه جا کنارم بوده... من بر خلاف ظاهر، خیلی آدم احساسی و عاطفی هستم، اما شاید تحت شرایط گذشته یا درگیری های الانم، فکر قرار گرفتن کسی رو در کنارم ندارم، دوست دارم یه روزی یک



زمانی این اتفاق برام بیوفته که به راحتی بتونم تمام خواسته هاشو تأمین کنم، اما واقعاً من الان چنین شرایطی رو ندارم.

البته خدا را شکر می کنم بخاطر همه چیز، اما در حال حاضر ازدواج گزینه ی انتخابیم نیست، متوجه ی منظورم هستید؟

ولی قسم می خورم تا الان، حتی یک لحظه هم نگاهم سمت نازنین خانم هرز نچرخیده، به شرافتم قسم می خورم.

نفسش را صدا دار بیرون داد و گفت:

پارت ۱۹۸

- خیالم رو راحت کردی پسر.  
دلم نمی خواست این شرایط سختی رو که خودم متحمل شدم، گریبانگرتو هم بشه.

گرچه خواهر من اهل خیانت نیست، فقط زیادی عاشقه و حاضر بخاطر رسیدن به کسی که دوستش داره هر کاری بکنه.

داشتم تو ذهنم حرفهای پرویز را بالا و پایین می کردم...عاشق هست، عاشق چه کسی؟  
منظورش چی هست؟

\_ بخاطر کی حاضر هست هر کاری کنه؟  
متوجه نشدم!!

- نازی سالهاست دوست داره بره کانادا، تو جریانش که هستی؟

\_ بله می دونستم، از من خواست همراهیش کنم. اما از همون اول بهشون گفتم من شرایط رفتن به خارج از کشور رو ندارم، احتمالاً نازی به شما گفته.

- نازی گفت که پیشنهادش رو قبول نکردی، می دونم خیلی هم اصرار کرده و نپذیرفتی.

سر این کار باهاش شرط بندی کرده بودم، که شرط رو باختم.

\_ روی خواستن و نخواستن من شرط بندی کرده بودید؟! چقدر جالب آقای دکتر... حالا شرطتون چی بوده، بگید تا من هم بدونم!

در حالیکه سرش رو پایین انداخته بود گفت:

- فکر کن یکیش عذر خواهی من بوده باشه...

\_ شوخی نکن دکتر، بابت چی؟!

باز سکوت کرد...

- نازی پسر عموم رو دوست داره، دوست داشتن فقط یک حرفه، کوروش تموم زندگیش هست.

چندین سال پیش رفت کانادا، پناهنده شد.

\_ بخاطر اون می خواد بره کانادا؟

- پدرم مخالف ازدواجشون هست، بخاطر اختلافات خانوادگی...

سالهاست دو تا خانواده رنگ همو ندیدند.

کوروش...پسر عموم که رفت، قرار شد بعدش نازی هم بره، اما پدرم به نازی اجازه رفتن به تنهایی رو نمی داد.

نازی وقتی با شما آشنا شد، به بابام گفت یک نفرو پیدا کرده که باهاش بره...حسابی در موردت تحقیق کردند، از هر لحاظ همه جا تأییدت کردند، بعد از اون پدرم راضی شد که همراه تو بره.

خوب بعدش هم که می دونید...شما همه که تمام برنامه ها رو با جواب منفیتون خراب کردید.

– پدرت می دونه که نازنین خانم بخاطر کوروش میخواد بره؟

پارت ۱۹۹

- حشمتی بزرگ حواسش به همه چیز هست، حتماً می دونه ولی به روی خودش نمیاره.

چون شرط رو به نازی باختم، با ترفندهای پسرانه مُخس رو زدم...

بعد هم با صدای بلند شروع به خندیدن کرد...

یک نگاهی به ساعتم انداختم، نزدیک دوازده شب بود، از فردا صبح دوباره باید کشیک چهل و هشت ساعته می ماندم.

اکثراً کشیک بچه ها را که نمی توانستند بمانند بر می داشتم و پول کشیک را بعد به من پرداخت می کردند، برای هزینه روزهای بیکاریم بد نبود.

- خیلی معطلت کردم ببخشید...

\_ نه دكتر اين حرف رو نزنيد خوشحال شدم كه در کنار شما ساعتی رو گذروندم، خیلی وقت می شد بیرون نیامده بودم و با کسی هم صحبت نشده بودم. خوب در کنارش اطلاعات خوبی هم نصیبم شد. بالاخره خیلی چیزها مشخص شد، دیدار پُر خاطره ای شد.

- درست می گید.

سوار شو تا برسونمت.

\_ مزاحمتون نمیشم، فکر نکنم هم مسیر باشیم.

- مهم نیست، سخت نگیر.

باید سر راه برم به یکی از بیمارانم سر بزنم، عمل سنگینی داشت، یکم نگرانش هستم.

گرچه دوست داشتم کمی با خودم خلوت کنم، با او همراه شدم.

آهنگ ملایمی از ضبط ماشین در حال پخش شدن بود و نگاه من به مسیر خلوت پیش رویم بود و فکرم درگیر حرفهای پرویز بود.

به نازنین، به عشقی که از همه مخفی نگه داشته بود و صبوری کرده بود، در تمام این سالهایی که گذشت...

- سیاوش می تونم یک سؤال در مورد خانم تاجیک پرسم؟

پارت ۲۰۰

با آوردن اسم تاجیک، تکانی به خودم دادم و با تعجب به صورتش نگاه کردم.

\_ تاجیک؟! منظورتون شادی خانم هست؟

- بله...

متأهل هستند؟

خیلی زود منظورش رو گرفتم.

و چه کسی هست که این دختر را ببیند و شیفته ی او و کلامش نشود.

\_ دلت می خواد جوابم چی باشه دکتر؟!

لبخندی عمیق روی لبش شکل گرفت.

- اذیتم نکن سیاوش، منظورم رو خوب فهمیدی بدجنس.

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم...

\_ پس خاطر خواه دختر مردم شدی، نه؟



- از روزی که کنار بیمارستان با شما دیدمش یک لحظه هم فکر و خیالش از ذهنم خارج نشده.

واقعیت این هست که خیلی به دلم نشست، بعد از گذشت این سالها، شادی تنها دختری هست که تا این حد ذهنم رو درگیر خودش کرده.

هنوز تو ذهنم ردش نکردم، خاطر خواه پیدا کرد...انگار هیچ وقت قرار نیست که این فرصت برایم حاصل شود...

\_ من سالهاست که این خانواده رو می شناسم و باهاشون ارتباط دارم.

شادی دختر پاک با عقاید خاص خودش هست، حتماً متوجه ی ظاهر ساده و محجوبش شدید.

- بله همین ظاهر ساده اش بیشتر جذبم کرد.  
این قدر بهش نزدیک هستی بفهمی آیا کسی داخل زندگیش هست یا نه؟

قصه گفتن جریانات گذشته ی زندگیش را نداشتم، همه چیز مربوط به گذشته بوده است.

\_ فکر نمی کنم مورد جدی دور و برش باشه، حالا یه کاری براتون می کنیم.

- ببینم چکار برای این دل ما می کنی، تا مرغ از قفس نپریده.

بالاخره دو شیفه پی در پی و طاقت فرسا به پایان رسید.  
هنوز پام را از بیمارستان بیرون نگذاشته بودم که موبایلم زنگ خورد...

شماره ی شادی بود...

\_ سلام شادی خانم، صبح شما به خیر.

- سلام آقا سیاوش، خواب که نبودید.

\_ نه... تازه از بیمارستان آمدم بیرون، بفرمایید در خدمتون هستم.

پارت ۲۰۱

- بعد از اینکه استراحت کردید، اگر زحمتی براتون نیست، زخم بابا رو یک بررسی می کنید.  
ببخشید که به شما زنگ می زنم، بابا اصلاً حاضر نیست  
بیرمش مطب تا دکتر زخمش رو نگاه کنه.  
\_ اصلاً امروز قصد داشتم برسم خدمت آقای تاجیک،  
بعد از ظهر حتماً میام طرفتون.

- ممنونم سیاوش جان، خدا را شکر شما رو کنارمون داریم. منتظرتون هستم.

@Vip Roman

\_ شادی خانم، زخم پدر باید بافت مرده اش برداشته شود،  
تا بافت جدید شکل بگیرد و ترمیم بشه... وسایل استریل نیاز  
داره که من همراهم نیست...

بذارید الان با یکی از دوستانم تماس می گیرم، ببینم کی  
مطب هستند... می بریمشون اونجا.

بهترین فرصت برای آشنایی بیشتر شادی و پرویز  
بود... بدون معطلی شماره ی پرویز را گرفتم. خدا کند اتاق  
عمل نباشد.

از وصل تماس ناامید شده بودم که صدای پر انرژی پرویز  
در گوشی موبایل پیچید...

- سلام سیاوش خوبی؟

ببخشید بالای سر مریض بودم... بفرما

\_ سلام پرویز جان، شرمنده مزاحم شدم.

شادی خانم رو که یادتون هست...

- نكنه الان پيشش هستي؟

در حاليكه خنده ام را پشت لبانم مخفي کرده بودم، گفتم:

\_ پدرشون زخم بستر دارند، احتياج داره زخمشون بررسی بشه، مطب هستي بيايم طرفتون؟

کار خودتون هست و دست خودتون رو می بوسه...

- من ظاهرم مناسب نيست، لااقل قبلش می گفتم لباس مرتب تری بپوشم.

\_ باشه ممنون پرويز جان، چه ساعتی اونجا باشيم؟ هشت خوبه؟

- بيا نامرد...منتظرتون هستم.

\_ چشم، الان حرکت می کنيم.

پارت ۲۰۲

با ماشين شادی به طرف مطب حرکت کرديم.

وقتی رسیدیم آقای تاجیک را روی ویلچرش نشاندم و با آسانسور به طبقه‌ی چهارم رفتیم.

مطب پرویز در یک ساختمان تجاری بسیار شیکی بود. هنوز دو سه بیمار در انتظار نشسته بودند، خودم را به منشی معرفی کردم...

با تماس منشی، بلافاصله پرویز از در اتاق بیرون آمد... با آن روپوش سفیدش قیافه‌ی جذابت تری پیدا کرده بود، معلوم بود یکم دستپاچه شده است... به طرفم آمد و دستم را به گرمی فشرد...

- سلام به همگی خوش آمدید...

بعد هم دستش را به سمت آقای تاجیک دراز کرد.

- سلام آقا...حشمتی هستم، سلام خانم خوش آمدید.

خواهش می‌کنم بفرمایید داخل...

- نه پسر، عجله ای نیست، سر نوبت خودمون میایم داخل.

پرویز نگاهی معنا دار به من انداخت و دوباره به اتاقش برگشت.

به عنوان آخرین بیمار وارد اتاق شدیم، پرویز حسابی سرزنده و خوشحال بود...  
نگاه‌های گاه و بی‌گاهش به شادی، چیزی نبود که از دید من مخفی بماند. در تمامی حرکات و حرفهایش منتظر تأیید مستقیم شادی بود.

- آقای تاجیک قرار هست یکم اذیتتون کنیم، دیگه باید من رو ببخشید، بافت مرده‌ی روی زخمتون رو باید کمی بردارم...البته براتون بی‌حسی می‌زنم، ولی کمی هم تحمل شما رو می‌طلبه...

با همون حالت جدی همیشگیش گفت:

\_ نگران نباشید این قسمت‌های بدنم، بعد از اون تصادف  
حس زیادی نداره، راحت باشید...

با سر اشاره ای به پرویز کردم...

\_ جناب تاجیک از بیمارستان بهم زنگ زدند، یک کاری  
پیش آمده باید برم...

اجازه مرخصی می دید؟

شادی زودتر از پدرش جوابم رو داد...

- سیاوش جان ممنون بابت همه چیز... شما تشریف  
ببرید به کارهاتون برسید....

\_ خواهش می کنم... کاری نکردم، با اجازه همگی.



ترجیح دادم بقیه کارها را به خود پرویز بسپارم، این بهترین کار بود.

در آن لباس سفیدش شبیه فرشته ها شده بود، زیبا و با وقار، از نگاه کردن به صورت سفید و عروسکیش سیر نمی شدم، خوشحال بودم که بالاخره ستاره را در لباس عروسی می بینم...

مراسم ساده ای در کاشان برگزار شد.

مهران حسابی خوشحال بود و یک لحظه هم دست ستاره را رها نمی کرد.

بالاخره رنگ شادی و خنده دوباره بر در و دیوار این خانه نشست...

@Vip Roman

پارت ۲۰۳

#آرام

رفت و آمد عباس در خانه ی دایی روی اعصابم بود و گیر دادنهای بی حد و حسابش به من حالم را خراب می کرد، از نگاهها و برخوردهای نجسبش حالم به هم می خورد، از صبح تا شب خودم را در اتاق کوچک زندانی کرده بودم و بیرون نمی آمدم.

خودم را سخت مشغول کارهای خیاطی برای در و همسایه کرده بودم...

در آمد بدی برایم نداشت، اما پولی را که به عنوان دستمزد به دست زندایی می رسید، هیچ وقت سهم کار و زحمت من نمی شد.

با وجودی که اوضاع مالی دایی کاظم روبه راه بود، اما انگار خوردن مال یتیم، به دل زندایی جانم حسابی خوش می آمد. ولی هیچ وقت زبانم در کامم نمی چرخید، که اعتراضی کنم، شاید خرج خورد و خوراکم را حساب می کرد که خودش را مُحق به برداشتن دستمزد زحمتهای من می دانست.

برای چندمین بار به پیراهن مردانه ای که برای سیاوش  
دوخته بودم نگاه می کردم، قشنگ تر از چیزی که فکرش را  
می کردم شده بود...

پارچه اش را با وسواس تمام خریده بودم، چهارخانه های  
سفید و قرمز در زمینه ی سورمه ای هارمونی زیبایی را به  
وجود آورده بود.

با حوصله ی تمام آن را ته کیف دستیم گذاشته بودم و  
امیدوار به آمدن عمو رحمان...

تا شاید روزی از همین روزها بیاید و به بهانه ای من را با  
خودش به تهران ببرد.

و چقدر آرزوهایم در مقابل این همه ناملايمات روزهای  
زندگیم کوچک بود.

روزهایم را پشت سر هم می گذراندم، به امید رسیدن  
لحظاتی شاد که در آرزویم بود.

غرق در فکر و خیالاتم بودم که با صدای زندایی به خودم  
آمدم...

- چطوری دختر خوبی؟

یکبار هم یک نقاشی از صورت زندایت بکش، فقط هنرت رو خرج این و اون نکن.

\_ خرج کی کردم زندایی؟

بلند شد و رفت از داخل کمد، عکسی را که از سیاوش کشیده بودم را بیرون آورد و جلوی صورتم گرفت...

- آقای دکرتون هست نه؟

چقدر هم عکشو طبیعی کشیدی باریک الله، احسنت... دوستش داری نه؟ گشته مرده اش هستی؟

پوزخندی روی لبش بود...

پارت ۲۰۴

پس وقتی نیستم این اتاق کاملاً زیر و روی می شود....

\_ این چه حرفیه زندایی، این عکس رو عمو گفته بود  
طراحی کنم که روز تولدش به او بده.

در حالیکه چشم و ابروش رو برام بالا و پایین می کرد گفت:  
- باشه تو راست می گی... اصلاً به من چه ربطی داره، اگر  
می گیرت برو آویزونش بشو.

با حرص دستانم را مشت کرده بودم و جلوی چشم ایستاده  
بودم و قدرت هیچ حرف و پاسخگویی به او را نداشتم.  
از وقتی عباس با آیدا دچار مشکل شده بود، اخلاق زندایی  
با من چپ افتاده بود و زخم زبانهایش تمامی نداشت، از  
حرفهایش مشخص بود که من را عامل مشکلات عباس می  
داند.

-اومده بودم اینو بهت بگم...را حله خانم، زن آقا فرشاد رو  
که می شناسی؟

چند بار اومده برایش لباس دوختی، تو را برای پسرش  
خواستگاری کرده، خانواده ی خوب و درستی هستند، با  
کاظم صحبت کردم، راضی شده که بیان برای صحبت  
کردن.

فعلاً عباس نیست، اگر بفهمه دوباره دعوا راه میندازه، نمی  
دونم چرا اینقدر سنگ تو رو به سینه میزنه.

قبول کن تو اگر سر و سامان بگیری و بری دنبال زندگی و  
بختت، این پسر هم دلش به زندگی و آیدا گرم میشه.

\_ مشکلات زندگی عباس چه ربطی به من داره زندایی؟!

اون خودش دوست نداره با آیدا زندگی کنه، تقصیر من چی  
هست؟

من الان قصد ازدواج کردن ندارم به دایی کاظم هم گفتم.

- قصد خراب کردن زندگی پسر رو چی، حتماً قصد  
انجام اون رو داری، نه؟!

همینطور که صدام لرزش پیدا کرده بود گفتم:

\_ شما واقعاً دارید در حقم بی انصافی می کنید، من چه کاری می تونم با عباس و زندگیش داشته باشم، من عباس رو همیشه مثل برادرم می دونستم.

نگاهی همراه با پوزخند به صورتم انداخت...

- فعلاً که نمی دونم چه اتفاقی بین تو و اون افتاده که اینجوری از زن و زندگیش بریده و...

\_ خواهش می کنم این حرفها رو تموم کنید، شما اصلاً حواستون هست دارید به من تهمت می زنید.

از شدت ناراحتی و عصبانیت تمام تنم می لرزید.

\_ لطفاً تنهام بذارید، خواهش می کنم.

من هیچ حسی به عباس ندارم، جز احساس برادرانه،  
 خیالتون راحت. خودتون این رو خوب می دونید، نمی دونم  
 چرا با حرفاتون این قدر اذیتم می کنید.  
 زنگ می زنم عمو رحمان بیاد دنبالم، از اینجا می رم، نگران  
 نباشید.

پارت ۲۰۵

دوباره پوزخندی به حرفم زد...

- فکر می کنی نمیدونم... خیالت راحت که داییت و اون  
 پسر بیشعور من هواتو دارن و نمیدارن از اینجا بری.

اگر می خواهی کمکی به زندگی عباس بکنی و حرفت رو باور  
 کنم، زودتر جواب بله به این خواستگارت بده، تا این پسر  
 احمق من هم بره دنبال زندگیش.

با تعجب به زندایی نگاه کردم...



\_ شما از من می خواین یک عمر زندگی خودم رو نابود کنم  
که شاید عباس سر عقل بیاد و با آیدا زندگی کنه؟!!

کنترلی روی ریزش اشکهام نداشتم، قلبم به درد آمده بود،  
چه راحت نسخه ی زندگی من را داشت می پیچید...

\_ شرمنده زندایی جان، حاضر نیستم یک عمر با کسی که  
نه دیدمش و نه در موردش چیزی می دونم زیر یک سقف  
زندگی کنم، من حق دارم بعد از این همه سال سختی و  
مصیبت کشیدن توی زندگی، برای خودم تصمیم بگیرم.  
الان به عمو زنگ می زنم، که در اولین فرصت بیاد دنبالم تا  
باهاش برگردم تهران.

- حتماً این کارو بکن... تا عباس دوباره سر و کلش پیدا  
نشده و دعوا درست نکرده.

در تاریکی اتاقم نشسته بودم و آهسته اشک می ریختم،  
عمو گفته بود، در اولین فرصت به سراغم می آید.

می دانستم حرفش حرف هست، در آمدنش شکی  
نداشتم... حتماً می آمد.

اما سنگینی گذر این روزها را چگونه سپری می کردم، تا او می  
آمد، دلم از غصه نابود می شد.

دوباره عباس آمده بود، باز هم نگاه‌های هرزش آرامش  
قلبم را بر هم زده بود، دوباره گوشه و کنایه های زندایی و  
آتشی که در وجودم به پا می کرد...

ومن چشم انتظار آمدن عمو رحمان بودم، تکیه گاه بی  
چون و چرایم، که حتی ثانیه ای بودنش آرامبخش همه ی  
زندگیم بود.

از صبح که بیدار شدم حال خوبی نداشتم، با حالت تهوع و  
ضعف از خواب بیدار شده بودم، زیر دلم به شدت درد می  
کرد، موقع دوره ام نبود ولی دردهای گاه و بی گاه زیر دلم و  
کمرم خبر از شروع آن را می داد...

فشار روحی این روزها بالاخره کار خودش را کرده بود و نظم بدن و هورمونهایم را به هم ریخته بود.

چند روز مداوم مشغول آماده کردن لباسهایی بودم که همسایه ها سفارش داده بودند، باید تا قبل از ترک کردن آنجا همه ی کارها را انجام می دادم، عادت به بد قولی نداشتم.

پارت ۲۰۶

کنار چرخ خیاطی، روی زمین از شدت درد در خودم مچاله شده بودم و حالت تهوع بی تابم کرده بود.  
طرفای ساعت دو و سه بود، زندایی سرش را از لای در، داخل اتاق کرد و گفت:

- من دارم میرم خانه ی خواهرم یکم با هم بشینیم درد و دل کنیم، بلکه دلم آروم بگیره، دائیت هم تا شب نمیاد، یک غذایی براش درست کن، اومد گرسنه نمونه....

\_ چشم انجام میدم، برید به سلامت.

- چرا رنگ و روت پریده، حالت خوب نیست؟

- یکم حالت تهوع دارم، بخوابم بهتر میشم.

- آره بخواب بهتر میشی، بس که لاغر و لاجون هستی، اسکت متحرک...

بعد هم زیر لب حرفهایش را تو سرم می کوبید و می رفت.

« معلوم نیست، این یه تیکه استخوون چی داره که این پسر خل من عاشقش شده»

از حرفش خنده ام گرفته بود، یک تیکه

استخوون... ناخواسته یاد حرف سیاوش افتادم...

«گوشتی رو استخوانت نمونده، پس از نظر او هم من لاغر و لاجونم»

خنده ای به تفکراتم زدم...

خواب سبکی داشتم، با آمدن صدای باز شدن در خانه، سریع سر جایم نشستم، به ساعت نگاه کردم، ساعت شش بود، حتماً دایی برگشته.

سر گیجه ی بدی داشتم، علت حال بدم را نمی فهمیدم. از جایم برخاستم، باید برای دایی چای درست می کردم، حتماً حسابی خسته است.

بر خلاف زندایی طوبی، دایی کاظم واقعاً دوستم داشت، و هر کاری برای خوشحالیم انجام می داد ولی تمام کارهایش برای من به دور از چشم خانمش بود...

دستم را به دیوار گرفتم و از جایم بلند شدم...

هنوز قدمی بر نداشته بودم که قامت بلند عباس در چهار چوب در ظاهر شد...

اولین بار بود که از دیدنش دچار وا همه و ترس می شدم، اما خودم را نباختم و ظاهری خونسرد به خودم گرفتم...

\_ سلام پسر دایی، خوبی؟

مگه بر نگشته بودی تهران؟! آیدا خوبه؟

دهانش را که باز کرد بوی تند عرق فضای اطرافم را پُر کرد...

- سلام خوشگم خوبی؟

آخ که چقدر دلم برای دیدن صورت قشنگت تنگ شده بود، خوبی عشقم؟

کم پیش آمده بود که در این وضعیت به خانه بیاید، سالها بود که مشروب نخورده بود.

از طرز حرف زدنش معلوم بود حال طبیعی ندارد و گرنه هیچ وقت نشده بود این گونه بی پرده حرفهایش را بیان کند.

\_ بیا تا برات شربت درست کنم، انگار حال خوبی نداری!!!

پارت ۲۰۷

باید از اتاق بیرون می زدم، از تنها بودن در کنار او در آن وضعیت می ترسیدم.

مست بود... از حالت و رفتارهایش مشخص بود.

- حال بدم رو فقط خودت می تونی خوب کنی، آرام خانم...

خواستم از کنارش عبور کنم، که بازویم را به شدت در میان دستان بزرگ و قویش گرفت...

- کجا خانم بمون... باهات کار دارم آرام خانم...

تو که مثل آیدا اهل زیر آبی رفتن نیستی، هستی؟

\_ دستم رو ول کن عباس... بذار یه چیزی درست کنم بخوری، سر پا نمی تونی بایستی...

- من هیچی نمی خوام، فقط خودت رو می خوام...  
 منم این قدر مست نکردم که نفهمم چی میگم و چی می  
 خوام...نگران نباش.  
 یک پیک به سلامتی آرام خانم زدم...

دستم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب هُلش دادم، اما  
 قدرت و توان من کجا و قد بلند و رشید او کجا...  
 در یک حرکت ناگهانی دستش را دور کمرم انداخت و در  
 بغلش فرو رفتم.  
 بوی گند دهانش حالت تهوعم را بیشتر کرده بود.

\_ عباس تو رو جون دایی ولم کن حالم خوب نیست، الان  
 میارم بالا...

- چرا؟! تو هم مثل آیدا حالت از من بهم می خوره؟  
 همتون لنگه ی هم هستید...



نفس کم آورده بودم، احساس می کردم تمام دل و روده ام  
از دهانم بیرون خواهد ریخت...

اما عباس همچنان محکم من را میان بازوانش اسیر کرده  
بود...حالش دست خودش نبود.

\_ ولم کن الان ممکن هست زندایی بیاد، به خدا زشته، تو  
زن داری، متأهلی...آیدا هنوز زنت هست.

با صدای بلند توی صورتم فریاد کشید...

- خفه شو، اسم اون دختر هرز رو جلوی من نیار...اون  
زن من نیست، دوست دختر نصف بیشتر...

لحظه ای فشار دستش کمتر شد...فرصت را از دست ندادم  
و از زیر دستش فرار کردم، فقط دوست داشتم به در  
ورودی خانه برسم و خودم را در حیات بیاندازم و از آن  
منجلا ب نجات پیدا کنم

پارت ۲۰۸

چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم می توانم به راحتی از آن مخمصه نجات پیدا کنم، اما وقتی با در قفل شده ی خانه مواجه شدم، نفسم در سینه ام حبس شد.

\_ چرا این در قفله، بازش کن باید برم تو حیاط حالم خوب نیست، دارم میارم بالا...

- بیا پیش خودم، الان خودم حالت رو خوب می کنم.

سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم و خیلی آهسته گفتم:

\_ بین عباس تو الان مشروب زیاد خوردی حواست به حرفا و کارات نیست، یکم آرام که شدی میشینیم با هم صحبت می کنیم، باشه؟

در حالیکه لبخند غیر عادی روی لبش بود، به من نزدیک شد.

- تو این دنیا، هیچ چیزی مثل حرف زدن با تو حالم رو بهتر نمی کنه، خوشگلم... بیا بریم تو اتاق با هم حرف بزنیم.

\_ باشه برو منم الان میام...

- نه دیگه نشد دستت رو بده به من بریم با هم حرف می زنیم.

اصلا عباس الان را نمی شناختم، انگار کسی که روبه رویم نشسته، هم بازی کودکیهایم نبود، گویی با آدم غریبه ای هم صحبت شده بودم... با ترس و اضطراب رفتم روی مبلهای اتاق پذیرایی نشستم.

\_ گوش می کنم پسر دایی، چه کاری از دستم بر میاد که برات انجام بدم؟

- باید زنم بشی، حرف اول و آخرم...

ترسیده بودم و من چقدر در آن لحظه احساس بدبختی و تنهایی می کردم، با بغض گفتم:

\_ چرا این حرفها رو می زنی، من همیشه تو رو مثل برادرم دوست داشتم و دارم.

با عصبانیت بلند شد و به طرفم حرکت کرد...  
از ترس پاهایم را در بغلم جمع کردم.

- دوباره داری حرفهای چرت و پرت تحویلیم می دی، من دارم می گم دوست دارم، عاشقتم...

دلم می خواد زنم بشی، نشستی بهم می گی مثل برادرم هستی؟!

من وقتی تو رو می بینم، نمی تونم هیچ جوره خودم رو  
کنترل کنم بچه... هوا و هوس برم می داره...

بعدش هم با یک پوزخندی صورتش را نزدیک گوشم آورد  
و گفت:

- درست مثل الان...

پارت ۲۰۹

از ترس لرزی تمام تنم را فرا گرفته بود، زیر لب اسم خدا را  
صدا می زدم...

کاش لااقل دایی می رسید، تا از این شرایط نجات پیدا می  
کردم.

خودش را روی مبل کنارم انداخت، تا خواست دستش را  
 دورم حلقه کند، با شتاب از روی مبل بلند شدم و به  
 سمت اتاقم دویدم و در را از داخل قفل کردم.  
 ضربان قلبم بالا رفته بود، روی پا بند نبودم، از شدت  
 اضطراب پاهایم سست شد و روی زمین افتادم.  
 صدای فریادهای بلند عباس از پشت در می آمد و ضربات  
 سختی که به در می کوبید، رعشه ای به تن و بدنم وارد می  
 کرد.

صندلی و چرخ خیاطی را هم پشت در گذاشتم، اشک  
 چشمانم روان بود و دیدگانم را تار کرده بود...  
 - گفتم این در لعنتی را باز کن... سرم کلاه می ذاری، اگر  
 پام به داخل اتاق برسه، نیست و نابودت می کنم...  
 بلایی به روزگارت میارم که هیچ وقت نتونی سرت رو بالا  
 نگه داری.

با گریه و زاری اسمش را صدا کردم...

\_ تو رو خدا عباس آروم باش، چرا اینطوری می کنی، تو که همیشه حواست بهم بود چرا الان باهام اینجوری رفتار می کنی...

انگار حرفهایم را نمی فهمید، و با مُشت محکم به در می کوبید، مطمئن بودم که با این حجم از ضرباتی که به در می زد، حتماً خواهد شکست.

یک لحظه موبایلم را روی تخت دیدم به سمتش پرواز کردم، شماره دایی را گرفتم...  
با اولین بوق جواب داد.

\_ سلام... تو رو خدا زود بیا خانه... عباس دیوونه شده، می ترسم... ازش می ترسم.

بیا دایی...

- چی میگی آرام، چی شده؟ عباس که تهران...  
@Vip/Roman

\_ دایی، عباس برگشته، خواهش می کنم دایی...

در با صدای بدی باز شد.

چشمهایش به خون نشسته بود، با خشم به سمت حمله کرد...

پارت ۲۱۰

از ترسم روی زمین نشستم... و دستم را روی صورتم گذاشتم...

موبایلم را از دستم کشید و به دیوار اتاق کوبید و چند تکه شد... تماسم قطع شد و امیدم از گف رفت...

دست بُرد و روسری را از روی سرم کشید و موهای صاف و بلندم در هوا پریشان شد...

\_ چکار می کنی عباس؟! روسری رو بهم پس بده...

خنده ی عصبی کرد و با صدای بلند فریاد زد...



- الان بهت میگم که قراره چه بلایی سرت بیارم، کاری می کنم که اگر خودت هم نخوای عمو ودایی جونت بیان خودشون التماس کنند که عقدت کنم...

دوباره تلو تلو خوران خودش را به من نزدیک کرد... در مقابل هیکل بزرگ و قدرتمندش جوجه ای بیش نبودم... وقتی دستش به سمت لباسهایش رفت اوج فاجعه و مصیبت را فهمیدم...

فاصله ی خانه ها آنقدر از هم زیاد بود که هر چقدر هم جیغ می زدم کسی به فریادم نمی رسید. با چشمان خیس بلند شدم که باز هم فرار کنم که لباسم را از پشت گرفت...

صدای پاره شدن لباسهایم یعنی تمام شدن همه ی شرف و آبرویم... به اتمام رسیدن آرزوهای قشنگم... به فنا رفتن امیدهایی که بی ثمر می ماند و تعریفی برای آن نداشتم.

از یاد بردم حال خرابم را... تنگی نفسم را...

تقلا کردم در بین دستان آلوده ای که جای جای بدن  
محبوبم را لمس می کرد و من فقط فریاد می زدم و خدا را  
می خواستم...

و کمک خواستن های من در میان ضربات مشت و سیلی  
دستان کثیفش، محو بود...

تلخی خون در کامم، زهری بی اثر بود که مرگی به دنبال  
نداشت...

نباید کوتاه می آمدم، من هم ضربه زدم، من هم سیلی  
زدم...

خونابه ای را که در دهانم جمع شده بود به صورتش  
پاشیدم، کمی هیکل ناجورش را از روی تن نحیفم جابجا  
کرد...

دوباره خودم را پیدا کردم... فشار دستم را بیشتر  
کردم... دندانهایم را بی رحم بر گوشت بدنش فرو بردم و با

قدرت پاهایم ضربه‌ای به تن و بدنش زدم... باید خودم را  
رها می کردم، باید مراقب آبرویم بودم که لگد مال نشود...

و این بار او بود که ضربه ای محکم به صورتم زد و سرم  
محکم به لبه ی تخت خورد و در تاریکی محض فرو رفتم.

پارت ۲۱۱

همه جا تاریک بود... حسی در بدنم نبود.

با تکان دادن سرم، دردی وحشتناک در سر و گردنم  
پیچید...

مَنگ بودم... درد بدی در تمام بدنم پراکنده بود، چند  
لحظه بعد با ترس سر جایم نشستم...

روی تختم بودم، در اتاقم...

اتاقم؟!

چه بر سرم آمده بود... به خودم آمدم...

به سمت در اتاق هجوم بردم در شکسته بود، قفلی  
نداشت، یادم آمد...عباس را، بی رحمیش را و تاراج تن و  
بدنم را....

عباس...نامرد بی وجدان...

در اتاق را با صدا بستم و قفل کشویی بالای در را زدم...  
وهمانجا پشت در، پاهایم را قفل سینه ام کردم و نشستم و  
زار زدم به حال بدم، به اتفاقی که افتاده بود...  
یعنی همه چیزم...شرفم را از دست دادم؟  
با احساس خیزی شلوارم از جایم بلند شدم...

صدای دایی از پشت در می آمد...

- آرام جان...دایی، بیدار شدی؟ چرا در را قفل کردی؟  
حالت خوبه؟

@Vip Roman

به لکه خون پخش شده ای خیره بودم که کاشی کنار در را  
رنگین کرده بود، به لباس آلوده شده از خونم... و حرمتی که  
از میان رفته بود...

به لباسهایی که در روی تنم بود و عوض شده بود و پاره  
نبودند...

و باز هم صدای دایی و زن دایی از پشت در شنیده می  
شد...

و بالاخره صدایم در آمد...

\_ تنهام بذارید، می خوام تنها باشم.

- دایی جون اگر حالت خوب نیست بیا بیرمت دکتر... تو  
رو خدا این درو باز کن... آرامم.

\_ متأسفانه حالم خوبه، زنده ام...

صدای زندایی از پشت در شنیده می شد...

- حتماً خوبه کاظم... ولش کن، خواستی بذاری بره خونه ی عموش، تو و اون پسر احمقت مانع این کار شدید. حتماً یک اتفاقی باید می افتاد؟ حالا خودتون جمعش کنید، اصلاً به من هیچ ربطی نداره.

- خفه میشی زن، نصف مشکلات ما بخاطر تو هست، نتیجه ی پر وبال دادنهای بیش از اندازهت به اون پسر نره غولت هست.

- مقصر تو بودی که نداشتی بره پیش عموش، بی پول و مُفلس بود که بود به جهنم... خونه نداشت به دَرک...

حالا خوب شد؟ ننگ این دختر هم به زندگیمون اضافه شد، حتماً تا آخر عمرش می خواد وبال گردن خودمون باشه...

- خفه خون می گیری یا نه؟

پارت ۲۱۲

لبخند تلخی به حرفهای بی حسابش زدم...

«نه زندایی جون، میرم یه جایی خودمو گم و گور می کنم که هیچ کس دستش بهم نرسه، خودم... خود بدبختم رومی برم از این زندگی، از این بی آبرویی که نصیب زندگی بی سرو سامانم شد.»

کاشی کنار در و لکه ی خون جلوی چشمانم حال خرابم را خرابتر می کرد...

با همان لباسهای کثیف، کاشی را تمیز کردم و تمام آنها را در پلاستیکی گذاشتم...

جای آنها فقط در سطل زباله بود، فقط.

موبایل متلاشی شده ام را از روی زمین برداشتم، صفحه اش کمی ترک خورده بود. از اینکه هنوز کار می کرد خوشحال بودم.

در آن شهر کسی جز خاله پری را نداشتم، او هم زجر کشیده ی این دنیای بی مرام بود...

دوست قدیمی مادرم...خودش نبود، اما خاله پری مهربان همپای تمامی غصه ها و گریه هایم بود.

همیشه شبها زود می خوابید، تنها بود، در خانه ای که از خاطرات جوانیش لبریز بود...

از وصل تماسش نا امید شده بودم که صدای خواب آلودش در گوشی موبایل پیچید...

\_ سلام خاله جون... @Vip Roman

- سلام جان دلم، دختر قشنگم، خوبی مادر؟



صدایم دوباره رنگ غم گرفت...

\_ دارم میام پیشت، می دونم از خواب بیدارت کردم... ببخش، ناچار شدم.

- الان مادر جان؟ این موقع شب؟!

نفس عمیقی کشیدم...

\_ باید بیام... وقتی اومدم بهتون می گم.

- باشه نفسم بیا مادر، بیدار می مونم که بیای.

فقط با تاکسی سرویس بیا، این موقع شب امنیت نداره، دنیا خرابه...

زیر لب زمزمه کردم...

«خراب جایی بود که یک عمر در آن زندگی می کردم و نمی دانستم».

چمدان کوچکی برداشتم وسایلم را بی نظم درون آن ریختم،  
یادم به عکس سیاوش افتاد، دوباره غم دلم زیاد شد،  
عکسش را میان وسایلم پنهان کردم و پیراهنی را هم که  
برایش با عشق دوخته بودم درون چمدان گذاشتم.

پارت ۲۱۳

آهسته و با ترس در اتاق را باز کردم، چراغهای سالن  
خاموش بود.

از ساعت دوازده شب گذشته بود، این ساعت شب  
معمولاً همه اهالی خانه می خوابیدند.

نگرانیم بیشتر بخاطر وجود عباس بود، دلهره داشتم که در  
خانه باشد، گرچه از وقتی که هوشیاریم را به دست آورده  
بودم، صدایش را نشنیده بودم ولی باز هم ترس بدی در  
دل و جانم افتاده بود...

@Vip Roman

پاورچین پاورچین خودم را به کنار در ورودی خانه رساندم،  
در باز بود، آهسته به حیاط خانه چشم دوختم کسی نبود،  
حیاط خالی خانه آرامشم را بیشتر کرد...

به سرعت برق و باد خودم را به انتهای کوچه و خیابان  
اصلی رساندم...

اکثر محله من را می شناختند، حتی تاکسی تلفنی سر  
کوچه...

با لبخند مصنوعی سلام بالا بلندی کردم...

\_ سلام حجت خان...

- سلام دخترم... ماشین می خواستی؟

\_ بله... خیلی هم عجله دارم...

- این موقع شب به سلامتی کجا تشریف می برید؟

\_ منزل خاله جانم... حالش خوب نیست باید بهشون  
برسم.

- خدا بد نده... برو بشین داخل اون پراید مشکیه، تا بگم  
بچه ها بیان.

\_ چشم ممنونم.

زیر چشمی داخل کوچه را زیر نظر داشتم، از ترس دیده  
شدنم، حتی به وسیله ی دایي کاظم.

ماشین که حرکت کرد، نفسی از سر آسودگی کشیدم...

سرم را روی پای خاله پری گذاشته بودم، و اشکهایم  
دامنش را خیس می کرد...

- دستش بشکنه، بی همه چیز... نگاه صورت قشنگ  
دخترم رو چه کار کرده...

بمیرم طفل معصومم.. عزیز قشنگم.

اگر کاظم رو ببینم تُف می ندازم تو صورتش با این پسر  
بزرگ کردنش، روی هممون رو سفید کرده...

خوبه که مادرت زنده نیست و این روزها را نمی بینه... این  
پسر یا لغوز کاظم رو ببینم زنده اش نمی دارم. از بچگی هم  
لوس و نجسب بود.

لحظه ای با اضطراب از روی پایش بلندم کرد...  
- به من نگاه کن...

خدای نکرده، زیونم لال... بلایی سرت نیاورده؟

سرم همچنان پایین بود، قدرت حرف زدن نداشتم...

پارت ۲۱۴

- گفتم به من نگاه کن... لب باز کن ببینم چه خاکی بر  
سرمون شده.

بغض بدی گلویم را چنگ می زد...

\_ نمی دونم...

- یعنی چی که نمی دونی؟!

\_ سرم خورد به یه جایی بیهوش شدم، وقتی بلند شدم  
عباس نبود، اما تمام لباسای پاره ام عوض شده بود، شاید  
دایی به فریادم رسیده باشه...  
اما خاله...

خاله مشغول گریه و زاری بود، انگار صدامو نمی شنید...  
- ای خدا، من عباس رو می گشتم، پسره ی عوضی... بی  
پدر و مادر...

طوبی را به عزاش می شونم، بذار صبح بشه...  
اگر فردا صبح نمیرم و بیدار بشم، پدر طوبی خانم رو میارم  
جلوی چشمش، زنیکه ی عفریته... با این توله تربیت  
کردنش.

خوبه زن داره...

\_ می خواد طلاق بگیره.

- به جهنم، همون آیدا خانم هر جایی برایش خوبه، که  
آوازه ی خرابکاریاش نُقل هر مجلسی هست.

نه دختر قشنگ و مظلوم من...

دستش را دور گردنم انداخت و سرم را به قفسه ی سینه  
اش فشار داد و دوباره شروع به گریه و زاری کرد.

تا صبح پلک روی هم نگذاشتم، اصلاً خواب به چشمم  
نمی آمد، بی قرار و کلافه بودم...

دوست نداشتم حتی یک لحظه ی دیگر هم در آمل بمانم،  
فکر رفتن و نماندن بودم.

چشمم به ساعت روی دیوار بود و ثانیه ها را می شمردم.

هر لحظه پلکهایم را روی هم می گذاشتم، با دیدن کابوس  
وحشتناکی از خواب می پریدم.  
چشمهایم از شدت گریه کردن باز نمی شد.

کنار دیوار تکیه داده بودم و در فکر ساعت‌های وحشتناکی  
بودم که گذشته بود... قطعاً اگر عمو می فهمید دق می کرد.  
نه... عمو نباید می فهمید... سیاوش، سیاوش اگر می  
فهمید؟!

خدایا اگر او می فهمید؟ آبرویم... حیثیتم چه می شد؟

پارت ۲۱۵

چشمانم مات دیوار روبه رو بود...

- تو خوابیدی دختر؟

\_ نه خاله جان نتونستم، همیشه... دارم دیوونه میشم.



تشک و پتوها را سریع جمع کرد و داخل کمد دیواری اتاق گذاشت...

بعد به آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با سینی صبحانه برگشت...

- بیا یک لقمه بذار تو دهنه باید بریم دکتر...

\_ دکتر برای چی خاله...

- برای مصیبتی که بر سرمون اومده...

\_ من جایی نیام، منتظرم ساعت هشت صبح بشه برم ترمینال... میرم پیش عمو رحمان.

اگر اینجا بمونم، چند دقیقه دیگه دایه کاظم میاد دنبالم و شاید عباس...

باید سریع خودم رو به عمو برسونم.

فقط خاله جان... فقط...

به عمو رحمان واقعیت رو نگو، می میره، نابود میشه.

- آخه خدایا این چه بلایی بود سر ما آوردی، می خوام  
یک مدت بری کرج پیش سحر؟

\_ نه خاله... از شوهرش خجالت می کشم، رفتم تهران،  
خیاطی می کنم، برای خرجی کمک عمو می کنم، یک خونه  
ی نقلی اجاره می کنیم، کنار هم زندگی می کنیم.  
هر کی یکبار برایش لباس دوختم مشتری شده.  
لنگ نمی مونیم.

- درست مثل مادر خدا بیامرزت هستی، مهربون و  
هنرمند... قریون این دستهای هنرمندت برم...

یکساعت بعد در راه تهران بودم، موبایلم را که از دیشب  
خاموش کرده بودم، روشن کردم.  
چندین پیام پی در پی...  
اسم عباس حالم را دگرگون کرد...

«سلام چرا موبایلت خاموشه»

«تو رو خدا موبایلت رو روشن کن»

«بابا گفت خونه نیستی، کجا رفتی»

«عشقم، دیروز یادم نمیاد چه غلطی کردم، ببخشید، گوه خوردم.

خیلی مست بودم ولی پای کارم ایستادم، من دوست دارم...عاشقتم»

پیامهاش حالم رو بهم می زد...

لرزه ای عمیق تمام بدنم را فرا گرفته بود، بی صدا اشکهایم روی صورتم می ریخت.

- بیا دختر جون، بیا یکم آب بخور...بد جور می لرزی.  
حالت خوبه؟

\_ ممنون خانم، خوبم. @Vip Roman

- این موبایل رو بذار کنار یکم بخواب، خیلی رنگت پریده.

– چشم خانم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد...

دایی کاظم بود، جواب ندادم.

وقتی قطع شد سریع موبایلم را خاموش کردم. دوست نداشتم جواب کسی را بدهم، حتی دایی کاظم که خیلی برایم با ارزش بود.

بی تفاوت، چشمم به منظره‌ی درختان جنگل بود و امتداد نگاهم در میان انبوه شاخ و برگ بی انتهای آنها گم می شد.

پارت ۲۱۶

چند ساعتی می شد روی صندلی‌های داخل سالن ترمینال نشسته بودم و به رفت و آمد آدمهای اطرافم خیره بودم، موبایل عمورحمان خاموش بود، عمو وابستگی زیادی به

موبایلش نداشت، خاموش بودن آن باعث تعجبم نشد، اما اگر تا شب جواب ندهد چه کار کنم؟

خاله پری هم بیش از ده بار زنگ زده بود، او هم نگرانم بود.

چندین بار هم دایي کاظم زنگ زده بود و پیام فرستاده بود، دیگر برایم ذره ای اهمیت نداشت، به راحتی منتظر قطع شدن تماس می ماندم.

در آینه کوچکی صورتم را نگاه کردم، زیر چشمم کاملاً قرمز شده بود و نزدیک به کبودی بود و گوشه ی سرم آسیب دیده بود... گوشه ی لبم هم زخمی عمیق بود که باعث می شد در حرف زدن مشکل داشته باشم و خون می آمد.

حال صورتم تصویری از مصیبت دیروزم بود، آنقدر ناراحت بودم که فراموش کرده بودم قیافه ام را و حال عمو را با دیدن چهره ی داغونم.

باید چه می گفتم؟ کتک خوردم؟ یا زمین خوردم... کدام را بگویم که مرا باور کند.

چندین بار روی شماره سیاوش رفته بودم که با او تماس بگیرم، احتمال داشت که کنار عمو باشد ولی باز هم پشیمان می شدم، اگر لااقل می دانستم خانه اش کجا هست، می رفتم کنار در خانه اش می نشستم تا یکی از آنها بیاید.

برای اولین بار بود که شوقی درون قلبم برای دیدن سیاوش نداشتم، دیگر خودم را مُحق به داشتنش نمی دانستم، چشمهایم مرتب از اشک پُر و خالی می شد. خدایا از تقدیرت گله دارم...زیاد، خیلی هم زیاد.

شب قبل درست نخوابیده بودم، گاهی پلکهایم روی هم می افتاد، چندین ساعت از رسیدنم به تهران می گذشت، از اینکه از سالن ترمینال خارج شوم واهمه داشتم، مرتب محل نشستم را تغییر می دادم تا از تیررس نگاه مغازه دارها و باجه های فروش بلیط خارج شوم.

بیش از هزار بار شماره عمو را گرفته بودم، شارژ موبایلم رو به انتها بود.

بالاخره دلم را به دریا زدم و پیامی برای سیاوش فرستادم.

«سلام آقای دکتر، آرام هستم. موبایل عمو خاموش هست، اگر عمو رو دیدید بهشون می گید با من تماس بگیرد؟ کار ضروری باهاشون دارم. ممنونم»

بعد از فرستادن پیام، از شدت هیجان نفسم را با صدا بیرون دادم...

ولی اگر سرش شلوغ باشد و پیامم را نبیند چه کار کنم؟!

ترسم از این بود که موبایلم خاموش شود. با

استرس از روی صندلی بلند شدم و به داخل یکی از مغازه ها حرکت کردم.

مغازه دار، پیرمرد مهربانی به نظر می رسید.

پارت ۲۱۷

\_ سلام آقا... شرمنده هستم، شما شارژر ندارید یک مقدار موبایلم رو بذارید شارژ بشه؟  
منتظر تماس تلفنی هستم، می ترسم خاموش بشه.

- سلام دخترم، چه نوع شارژی می خوره؟

در حالیکه موبایل را در دستم بالا نگه داشته بودم، گفتم:

\_ از این سوزنی ها می خوره، دارید؟

- خوب خدا را شکر، می خوره... موبایلت رو بده بزنم تو شارژ.

روبه روی همان مغازه نشستم... از تماس سیاوش هم ناامید شده بودم.

بیش از یکساعت بود که چشمم مات پیرمرد و کارهایش بود. لحظه ای متوجه ی اشاره ی دستان پیرمرد شدم که با اشاره از من می خواست که به طرفش بروم.



سریع به طرف مغازه پیرمرد دویدم...

- بیا دخترم موبایلِت داره زنگ می خوره، موبایل را از  
دستان پیرمرد گرفتم - تشکر کردم.

شماره ی سیاوش بود، تا آمدم جواب دهم قطع شد.  
خواستم تماس بگیرم خودش تماس گرفت.  
دستپاچه بودم...

\_ سلام آقای دکتر...

- به به آرام خانم، خوبی؟

\_ بله ممنونم.

خسته نباشید، شرمنده مزاحم اوقاتتون شدم...

عمو پیش شماست؟ کار واجبی باهاشون دارم.

یکم مکث کرد...

- مگه نمی دونی آرام جان...رحمان دو روزی میشه رفته تبریز.

\_ تبریز؟! چرا؟ کی بر می گرده؟

- یکسری بار کارخانه را برده تبریز، از طرف آقای تاجیک رفته، احتمالاً دو سه روز دیگه بر می گرده، دوباره موبایلش خاموشه نه؟

و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد...

- این مرد همیشه ی خدا بی خیال موبایلش هست.

اگر کاری هست به من بگو آرام جان، براتون انجام می دم.

بدنم سُست شده بود، حالا باید چه خاکی بر سرم کنم.  
عمو همیشه تهران بود جایی نمی رفت، حالا من چکار کنم؟

روی سخنش با کس دیگه ای بود...

- چه مشکلی داره؟ از کجا آمده؟

سریع بذارینش روی تخت... آرام جان من یکم دیگه تماس می گیرم...

\_ باشه... به کارتون برسید.

تماس قطع شد و من در شک حرفهای سیاوش بودم، عمو نیست... رفته تبریز؟

من... من الان دقیقاً باید چه کاری باید بکنم؟ خدایا...

راه برگشت به آمل را هم ندارم، یعنی بمیرم بر نمی گردم به آن خانه.

پارت ۲۱۸

هنوز هم موبایل عمو خاموش بود، بیش از دو ساعت از تماس سیاوش گذشته بود...

لابد یادش رفته... به دل خوش خیال خودم خندیدم، هوا در حال تاریک شدن بود و صدای اذان از گوشه گوشه ی ترمینال شنیده می شد.

خسته و کلافه بودم، از صبح تا حالا به غیر از کمی آب خوردن چیزی نخورده بودم، به بیسکویت کوچکی که مدت‌ها بین انگشتانم نگه داشته بودم نگاه می کردم، میل و اشتیایی برای خوردنش نداشتم.

ترمینال داشت خلوت و خلوتر میشد و من این وسط چقدر بیچاره و تنها بودم. بغضم بیشتر و بیشتری شد. اما جایی برای گریه نبود باید صبور می بودم.

از جایم بلند شدم، کسی را ندارم درسته، اما مسافرخانه و هتل که هست، امشب را آنجا سر می کنم، تا فردا هم خدا کریم هست.

دوباره پیش پیرمرد برگشتم...

\_ دوباره سلام پدر جان، من این اطراف رو بلد نیستم، شما مسافرخانه ی مطمئنی این نزدیکی ها نمی شناسید؟

نگاهی پرسشگرانه به من انداخت...

- من سالهاست اینجا مغازه دارم، حتی گاهی مسافره‌های ثابت اینجا رو می‌شناسم... از ظهر تا حالا می‌بینم که مثل مرغ پرکنده تو جوش و خروشی. کسی رو تهران نداری؟

\_ دارم، بی‌خبر اومدم منزل نیستند، باید منتظرشون بمونم. امشب رو باید برم مسافرخانه...

- باشه دختر... این کارت یک مسافرخانه معتبر نزدیک همین میدون آرژانتین هست ولی باید با تاکسی بری، کارت رو به راننده نشون بده که گم و گور نشی.

اونجا که رفتی بگو از طرف بازیار اومدم که هواتو داشته باشند.

کارت رو از دستش گرفتم.

\_ ممنون آقا، خیلی لطف کردید.

یک مسافرخانه ی قدیمی در کوچه های اطراف میدان آرژانتین بود، هوا تاریک شده بود، ترس بدی به قلبم هجوم آورده بود. نفس عمیقی کشیدم.

\_ سلام آقا... از طرف آقا بازیار اومدم یک اتاق می خواستم...

نگاهی به صورتم انداخت...

-این نامه رو بگیر بیر اماکن امضاء کنه برامون بیار...

\_ اماکن؟!!

کجاست؟ من جایی رو بلد نیستم، خیابانهای تهران رو بلد نیستم.

من که شناسنامه دارم، نامه برای چی؟!

- قانون هست خانم محترم... من هم دنبال دردرس نیستم.

\_من نمی تونم. آقا بازیار گفت اینجا بهم اتاق می دید. خواهش می کنم... فقط برای امشب. فردا از اینجا میرم.

- همیشه آجی... بازیار یه چی برای خودش گفته...

صدایی از پشت سرم آمد...

- چی شده ابراهیم، خانم چی می خواد؟!

پارت ۲۱۹

به پشت سرم نگاه کردم، مردی جوان با قدی بلند و با تیپ تمام مشکی ایستاده بود، قیافه ی متین و آرومی داشت... سلام کوتاهی کردم.

- سلام خانم، امرتون.

\_ احتیاج به اتاق دارم، نامه ی اماکن می خواد... تهران رو بلد نیستم، نمی تونم تهیه کنم، نمی دونم کجا برم.

- شناسنامتون رو بدید...

دست کردم داخل کیفم و شناسنامه و کارت ملیم را به او دادم...

\_ بفرمایید آقا...

نگاهی به شناسنامه کرد...

- متولد تهران... خوب تهرانی هستی و اینجا رو بلد نیستی؟!

\_ بچه که بودم رفتم شمال، سالهاست اونجا زندگی می کنم...

نگاهی عمیق به صورتم انداخت...



- ابراهیم کارشون رو راه بنداز... مشکلی پیش اومد با خودم.

لبخندی روی لبم نشست ولی پس زمینه اش آخ آهسته ای بود که از حلقم خارج شد.

حسابی گوشه ی زخم شده ی لبم خشک شده بود... از صبح تا حالا چند بار خون آمده بود و با دستمال پاکش کرده بودم.

از ناراحتی اتفاقات دیروز کلافه و ناراحت بودم، باعث شده بود که متوجه ی ظاهر درب و داغون صورتم نشوم.

\_ آقا خیلی لطف کردید...

سرش را تکان آهسته ای داد و از پله های مهمانپذیر بالا رفت...

خوشحال بودم که جایی پیدا کرده ام، به شدت نیاز به رفتن به سرویس بهداشتی داشتم.

- بفرما خانم این فرم را پر کن...

\_ چشم آقا...

- کلید اتاق خدمت شما... ملحفه تمیز رو تخت گذاشته شده.

\_ باشه آقا ممنونم...

به سرعت راه اتاق را در پیش گرفتم...

دوباره همان مرد را در راهرو دیدم، نگاه نافذی به چشمانم انداخت...

- صورتت چی شده، کتک خوردی؟!

روسریم را جلو کشیدم و سرم را پایین انداختم... با زبانی که  
در کامم نمی چرخید گفتم:  
\_ نه... نه... زمین خوردم...

پوزخندی به حرفم زد...

- بیا این وازلین را بزن به لب، همینطور داره خون میاد

پارت ۲۲۰

با لرزشی که در صدام کاملاً مشخص بود، گفتم:

\_ ممنون آقا نیازی نیست...

- بگیر دختر، در اتاقم قفل کن... آدمهای ناجوری اینجا  
رفت و آمد دارند، به کس و کارت زنگ بزن بگو سریع  
بیان دنبالت، درست نیست تنها تو این شهر بگردی.

\_ چشم آقا، حتماً زنگ می زنم. ممنون بابت اتاق.

صدای فندکش در سکوت راهرو پیچید و در تاریکی راهرو،  
از پله ها پایین رفت...

در اتاق را قفل کردم و خودم را در سرویس بهداشتی  
انداختم، تمام وجودم درد می کرد.

دوباره غمم زیاد شد، دوباره فکر عباس و نامردیش حال  
خرابم را خرابتر می کرد.

زخمهای صورتم رنگ بنفش رنگی پیدا کرده بود، کمی وازلین  
به گوشه ی لبم زدم... خشک و دردناک شده بود، قطرات  
اشک از گوشه ی چشمم سرریز بود... چقدر تنها بودم.  
کاش عمو بود، با وجود او ترسی از آینده نداشتم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد...

سریع به طرفش خیز برداشتم، عباس بود...

لرزی تمام وجودم را فرا گرفته بود، از شنیدن صدایش هم  
حالم منقلب می شد، در شرایطی نبودم که حتی جوابش را  
بدهم.

«ازت متنفرم نامرد».

از شدت گرسنگی بی حال و بی رمق بودم.  
 به همان تکه های کوچک بیسکویت که مانده بود اکتفا  
 کردم، خروج از اتاق در آن ساعت شب به صلاح نبود...  
 آب معدنی را به دهانم نزدیک کردم، دهانم تلخ و بدمزه  
 بود...مانند تلخی این روزهای زندگی و تنهاییم.

شماره سیاوش روی موبایلم نقش بسته بود، چقدر از  
 دیدن اسمش هم دل شاد بودم...

صدای هیجان زده اش در گوشی پیچید...

- الو آرام جان...سلام...خوبی خانم...

\_ سلام دکتر...

- لعنت به من اصلاً فراموش کردم که تماس بگیرم، بیمار  
 بد حال برامون آورده بودند، تا کاراشو کردم و منتقلش  
 کردم تهران خیلی طول کشید، شرمنده هستم.

\_ درک می کنم، ببخشید بد موقع زنگ زدم.

- نگو این حرفها رو... خواب که نبودی؟

\_ نه به هیچ وجه، بیدارم. مگر شما تهران نیستید؟

- مدتهاست در بیمارستان کرج مشغولم، یک مدتی باید اینجا بمونم.

البته چند تا شیفت کرجم، چند تا شیفت هم تهران. الان هم کرج هستم، پس فردا بر می گردم تهران...  
با رحمان تماس گرفتم همچنان موبایلش در دسترس نیست.

زیر لب زمزمه کردم... پس فردا؟

تمامی امیدم نا امید شد. حالا باید چه کار کنم.

\_ بله خودم هم تماس گرفتم، مشکلی نیست، منتظر تماسش می مونم.

مزاحمتون نباشم.

- خواهش می کنم آرام خانم، با شما که صحبت کردم  
کل خستگی این چند ساعت از تنم در اومد. بیا  
تهران... بیا ببینیمت.

پوزخندی زدم... من الان هم تهرانم، کسی از حال من چه  
می داند؟!

\_ ممنون دکتر.

شبتون به خیر، خدا نگهدارتون.

- شب خوش، مراقب خودتون باشید.

\_ چشم...

پارت ۲۲۱

چقدر با معرفتی مرد... چه حال خوبی از تماسش پیدا کرده  
بودم، من این مرد را خیلی دوست داشتم، اما چه  
فایده... شاید برای همیشه از دستم رفته باشد.

باید شارژر پیدا می کردم، وگرنه ممکن بود موبایلم خاموش شود.

هر از گاهی با موبایل عمو تماس می گرفتم و همچنان خاموش بود. به خودم امید می دادم که به زودی روشنش خواهد کرد، حتما او هم شارژ موبایلش تمام شده است. مانتو و شلوارم را پوشیدم، در اتاق را قفل کردم و دوباره به طبقه پایین برگشتم.

همه جا سکوت محض بود، پشت شیشه دفتر مهمانپذیر همان آقای سیاهپوش نشسته بود و سیگاری لای انگشتانش روشن بود، سلام کردم... با چهره ای در هم نگاهم کرد...

\_ ببخشید مزاحم شدم، شما شارژر موبایل ندارید؟  
از همین سوزنیها...

- برو داخل اتاق پیدا می کنم برات میارم.



آب دهانم را قورت دادم...  
\_ این طرفا سوپری نیست؟

دوباره اخمهایش در هم رفت...

- از سوپری چی می خوای؟ به شما گفتم اینجا همه جور آدمی رفت و آمد دارند، بهتون گفتم در اتاقت رو قفل کن بگیر بشین همونجا...

وای خدا این مرد چرا اینجوری هست؟

\_ باید یه چیزایی برای خودم بخرم، اگر آدرس بدید...  
- لازم نکرده، بگو چی می خوای میگم بچه ها برات بخرند... بنویس روی این کاغذ...

\_ نه آقا باید خودم برم...

- بنویس...

چه بد پيله هست، بابام خوب چیز خصوصی نیاز دارم چی  
برات بنویسم.

\_ فقط نان و پنیر، این پول خدمت شما...

- نیاز نیست، می نویسم به حساب اتاقت.

\_ باشه آقا ممنون...

- برو تو اتاقت شارژر که پیدا کردم میارم.

\_ ممنونم.

سر گیجه بدی داشتم، هم بخاطر مشکل پیش آمده و هم  
گرسنگی زیاد.

چاره ای نبود باید تا صبح صبر می کردم.

هر کس به من می رسید زورگو بود، همیشه کارم اطاعت  
کردن بود. کاش عمو تلفنش را روشن می کرد...

یکساعت بعد در اتاق زده شد... با عجله روسری را روی  
سرم انداختم و مانتو ام را پوشیدم...

\_ کیه؟

پارت ۲۲۲

- در رو باز کنید... وسایل براتون آوردم.

قبل از اینکه در رو کامل باز کنم، پلاستیکی را از لای در وارد  
اتاق کرد...

- بگیر دختر، شارژر هم داخلش هست، بمونه پشت  
صبح ازت می گیرمش.

روسی را روی سرم مرتب کردم و در اتاق را باز کردم...

\_ ممنونم، ولی فقط نون و پنیر خواسته بودم....

- مهم نیست، یه نگاهی هم تو آینه به رنگ و روت  
بنداز، بخور داری می میری.

بذارید پولش رو براتون بیارم آقا.  
 - می زنم به حساب اتاقتون، نگران نباش.  
 \_ باشه آقا ممنونم.

ظرف یکبار مصرفی داخل پلاستیک بود، بوی کباب داخل  
 ظرف حسابی اشتهايم را تحريك کرده بود، خیلی گرسنه  
 بودم، پشت ميز نشستم و شروع به خوردن کردم، به زور  
 چند لقمه در دهانم فرو بردم، با وجود گرسنگی زیاد تمایلی  
 به خوردن نداشتم، انگار تکه های سنگ بود که از حلقم  
 پایین نمی رفت.

تا صبح در حالی مثل خواب و بیدار بودم، خواب عمیق  
 نمی رفتم، به آینده ای فکر می کردم که جز سیاهی و تاریکی  
 چیزی به همراه نداشت... آنقدر در تنهایی گریه کرده بودم  
 که اشکی در چشمانم باقی نمانده بود...

نزدیک اذان صبح به عادت همیشه برای نماز برخاستم، و  
 به تاریکی خیابانهای اطرافم چشم دوختم...  
 تا روشن شدن هوا، روی تخت بی تحرک نشسته بودم و در  
 افکار بی سر و ته خودم غرق بودم... بغض گلویم فروکش  
 نمی کرد.

ناامیدانه با عمو تماس گرفتم، زنگ خورد...  
 باورم نمی شد و وقتی صدای خسته اش در گوشی تلفن  
 پیچید، دنیا مال خودم بود، انگار به آرامش محض رسیده  
 ام.

\_ سلام عمو جون، چقدر خوب موبایلت رو روشن کردی.  
 - سلام قشنگ عمو، خوبی عُمرم؟

\_ خوبم، ممنون، آقا سیاوش بهم گفت تبریز هستی، کی بر  
 می گردی؟

- دنبال کارهای آقای تاجیک اومدم، فکر کنم تا دو سه  
 روز دیگه بر می گردم، قول میدم برگشتم اول پیام  
 دنبال تو با خودم بیارم تهران.

با تردید گفتم:

\_ من تهرانم...

- تهران هستی؟ کی اومدی؟ الان پیش سیاوش هستی؟

\_ نه عمو جان، آقا سیاوش کرج هستند، الان تو یک مسافرخانه نزدیک خیابان آرژانتین هستم.

با تعجب گفت:

- مسافرخونه؟ تو که هیچ وقت تنها نمی آمدی تهران،

چرا بی خبر اومدی... چرا زنگ نزدی؟

\_ اومدم دیگه... جای مطمئنی هست، همین جا می مونم تا برگردید... نگران نباشید.

پارت ۲۲۳

کمی سکوت کرد...

- نگران شدم آرام جان، تو که مشکلی نداری، داری؟!

\_ نه عمو چه مشکلی، دلم خواست بی خبر پیام تا سوپرایزتون کنم، نمی دونستم رفتی سفر.

- پول همراست هست؟ غذا خوردی؟

\_ بله هست، نگران نباش عمو جون...

- باشه دختر قشنگم، مواظب خودت باش، من موبایلم

روشن هست، دیگه یک لحظه هم از خودم جداش

نمی کنم، کاری داشتی زنگ بزن.

\_ چشم...

خدایا تا سه چهار روز دیگه من چطوری اینجا سر کنم.

چاره ای نیست باید تحمل کرد، مگه کار دیگری از من

ساخته هست؟

دوباره روی تخت دراز کشیدم، پلکهایم سنگین شده بود و

خواب آلوده بودم.

با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم...

شماره سیاوش... روی موبایلم خودنمایی می کرد.  
 حتماً عمو به سیاوش زنگ زده، مطمئن بودم.

\_ سلام آقای دکتر...

- سلام خانم، من رو اینقدر غریبه دونستی که بهم  
 نگفتی اومدی تهران؟!

بعدش رفتی مسافرخونه؟

ای وای از دست تو دختر...

الان کجایی؟ تو کدوم مسافرخونه؟

\_ ببخشید، نمی خواستم مزاحمتون بشم، شما هم سرکار  
 بودید.

صدای نفسهای بلندش از پشت موبایل می آمد...

- شما می گفتی تا من یک فکری بکنم...

\_ اینجا امن و راحت، نگران نباشید... عمو بیاد مزاحمتون  
 میشم.



- مزاحم کدومه آرام جان، منتظر دیدنتون هستیم، چند دقیقه دیگه بهتون زنگ می زنم.

\_ باشه دکتر.

ده دقیقه بعد دوباره تماس گرفت...

- آرام جان، شوهر خواهرم تو راه برگشت به تهران هست، دو ساعت دیگه می رسه تهران، تماس گرفتم بیاد دنبالت... برو منزل مهران، فردا صبح که از کرج برگشتم خودم میام دنبالت می برمت خونه... باشه؟

آدرس مسافرخونه را برام پیامک کن، تا براش بفرستم.

\_ به خدا مزاحم اونا نمیشم... همین جا می مونم تا عمو بیاد...

- دیگه این حرفا رو ازت نشنوم، وسایلت رو جمع و جور کن... با مهران برو منزلشون.

نمی دونستم چی بگم...

\_ باشه میرم.

- آفرین دختر خوب، انشالله فردا می بینمت...

پارت ۲۲۴

لباسهایم را پوشیده بودم و روی صندلی به انتظار نشسته بودم...

تصمیم داشتم پول مسافرخانه را تسویه کنم ولی باز هم منصرف شدم... ترسیدم شرایطی پیش بیاید که مجبور به ماندن شوم و ممکن بود دوباره اتاق را در اختیارم نگذارند...

به در اتاق چند ضربه کوتاه زده شد، در را باز کردم... آقای همسن و سالهای سیاوش پشت در ایستاده بود...

- سلام... آرام خانم؟

\_ بله... شما؟

- مهران هستم... شوهر خواهر سیا...

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود...

\_ به آقای دیری، خوب هستید؟ ستاره خانم خوب هستند؟

ببخشید مزاحم شما شدیم...

- نه بابا این چه حرفیه در خدمتون هستیم...

حالا هم پیر بیا بریم که سیاوش خان کلی سفارش بهمون کرده، که اگر مو به مو اجرا نشه پدرمون رو در میاره.

\_ چشم الان...

- بده به من وسایلتون رو...

\_ خودم میارم سنگین نیست.

- به هیچ وجه، اگر سیا بفهمه که کمکتون نکردم ستاره

جونم رو ازم می گیره، اصلا این بشر رحم نداره، هنوز نشناختیش...

بعدش هم بلند شروع به خندیدن کرد...

\_ آقای دکتر خیلی مهربون هستند، شما شوخی می کنید نه؟

یک نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت:

- آره بابا... سیاوش عشقه، فقط خیلی جدیه، یکم ازش می ترسم، برادر زن هست دیگه هر چی گفت باید بگیریم چشم... مگه چاره ای هم داریم...

لبخندی به حرفاش زدم، معلوم بود آدم شوخ طبعی هست...

\_ ببخشید اجازه بدید برم تسویه حساب کنم، الان میام...

- بیا آرام خانم، حساب شده... نگران نباشید.

\_ حساب شده؟ شما حساب کردید؟

- بله...

\_ نباید این کارو می کردید...

- نگران نباش، دستور دکتر جونت هست، میرم پولش  
رو از تو خرخره اش می کشم بیرون، تو غصه ی این  
چیزها را نخور آبی خانم.

- مهران... تو اینجا چه کار می کنی؟

پارت ۲۲۵

\_ به به نگاه کن کی اینجا هست، چطوری پسر؟  
- بد نیستیم، خدا را شکر... کاری داری در خدمتیم...

اشاره ای به من کرد...

\_ اومدم خانم سپهری رو با خودم بیرم...

نگفتی اومدی تهران، مگه...

- چرا برگشتم، فعلاً دستور هست اینجا بمونم...

مهران با چشم و ابرو اشاره ای به آقای سیاه پوش کرد...  
 \_ در دسترس باش بهت زنگ می زنم.

در ضمن خیلی نرخ مسافرخونتون گیرونه، نصفش رو همین  
 الان برگردون، مگه سرگردنه هست، بی زیون گیر آوردی؟!  
 - تو الان بی زیونی؟

\_ نیستم... آرام خانم من بی زیون نیستم؟  
 زود پولم رو پس بده دارم میرم...

در حالیکه لبخندی کنج لبش بود گفت:

- ابراهیم پولش رو پس بده تا آبرمون رو نبرده...  
 \_ در ضمن اصول بهداشتی هم اصلا رعایت نمی کنید،  
 شکایتتون می کنم... به جون خودت...

چقدر پسر شوخ و سرزنده ای هست...  
رفتم طرف مرد سیاه پوش و گفتم:

\_ نه آقا... آقای دبیری شوخی می کنند، خیلی دیشب تا الان  
بهم لطف کردید، پول غذا هم حساب کنید...

- ولش کن آرام خانم، من که پولم رو پس نمیدم... دلت  
براش نسوزه...  
دانیار از این بچه پولدارهاست، نصف تهران مال خودش و  
اقوامش هست، ولش کن بیا بریم.  
ما رفتیم داداش...

- برو... بچه پررو...  
تماس می گیرم.

\_ آقای دبیری میشه کنار یک سوپری نگه دارید؟ ممنونم.

- هر چیزی نیاز هست بگید براتون بخرم...  
 \_ ممنون... اگر میشه برام نگه دارید، خودم میرم.

از آینه جلو نگاهی به صورتم انداخت... روی صورتش  
 لبخند شیطونی بود.

- چشم خانمم الان... نگه می دارم.

نمی دونم چرا باهاش راحت بودم، معلوم بود بچه ی خوب  
 و پاکی هست... رفیق سیاوش هست، باید هم مثل خودش  
 باشد.

پارت ۲۲۶

- بفرما خانم داخل....

فکر کن خونه ی خودتون هست، راحت باشید.  
 تو یخچال میوه هست، از خودتون پذیرایی کنید،  
 رودربایستی نکنید... باشه خانم؟



\_ چشم آقا، دستتون درد نکنه...

- این کلید منزل خدمت شما، شمارم رو روی موبایلتون ذخیره کنید اگر کاری داشتید تماس بگیرید.

من دارم میرم بیرون، دوباره برمی گردم، برم دستورهای سیا رو اجرا کنم که پدرم رو در میاره...

تو رو خدا اگر زنگ زد بهش بگو چقدر پسر خوبی بودم...

در حالیکه از حرفاش خنده ام گرفته بود، گفتم:

\_ من رو با کاراتون شرمندم می کنید، تو رو خدا راحت باشید، کلید بمونه پیش خودتون...

- نه عزیزم... حتی اگر شما هم که نبودید من زیاد اینجا نمی آمدم، بدون ستاره خانم این خونه صفایی نداره، فقط وقتی باشه منم هستم، پس بدون رو درباستی راحت باش آرام خانم.

\_ باشه، زنده باشید...

- من تا دو سه ساعت دیگه برمی گردم که براتون غذا  
بیارم، شما استراحت کنید و کاراتون رو انجام بدید.

\_ برای غذا زحمت نکشید، یک چیزی پیدا میشه می خورم.  
- نه دیگه نشد... اگر دستورات سیاوش خان رو مو به مو  
اجرا نکنم کارم ساخته هست، در ضمن آب هم  
گرمه... فعلاً خداحافظ.

در خانه که بسته شد، همونجا روی زمین نشستم و محو  
تماشای خانه ای بودم که در عین سادگی با سلیقه ی عالی  
چیده شده بود...

کاش من هم خانه ای یا حتی اتاقی برای زندگی داشتم،  
مستقل... بدون نگاه های پرسشگرانه ی دیگران.

همیشه و همیشه از وقتی خودم را شناختم سربار زندگی  
دیگران بودم...

بیچاره عمو رحمان هم، همیشه خانه به دوش بود.

دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم، در خانه را قفل کردم و کلید را داخلش گذاشتم، بد جور زخم خورده بودم، دیگر دلم آرامش نداشت.

آبی که به سر و رویم ریختم، حالم عوض شد.

موبایلم زنگ خورده بود، عمو... سیاوش... و عباس نامرد که خیال نداشت دست از سرم بردارد.

\_ سلام آقای دکتر، خسته نباشی.

- سلام آرام خانم خوبی؟

\_ ممنونم...

-خونه ی خواهرم راحت باش و استراحت کن، فردا صبح خودم میام دنبالت می برمت خونه ی خودمون...

مشکلی نداری؟ جائیت...

کاری داشتی یا چیزی خواستی به خودم زنگ بزن، به مهران  
میگم برات آماده کنه بفرسته...

آخرین بارت هم باشه با من رودربایستی می کنی و حرفت  
رو نمی زنی...از دستت عصبانی هستم، به شدت.

چقدر تهدید کردنه‌هایش هم به دلم می نشست.  
\_ چشم آقا سیاوش.

پارت ۲۲۷

سیاوش #

\_ چطوری مهران؟ دستت درد نکنه بردیش خونه...

حتماً غذا هم بگیر و براش بیر، آب میوه هم براش بخر...

- نه داداش کاری نکردم، تو به کارت برس...

\_ ازش نپرسیدی چرا صورتش زخم شده؟

- نه سیا چطوری ازش می پرسیدم... ولی هم سرش و هم کنار لبش زخم بدی بود... زیر چشمش هم سیاه و کبود شده بود، به نظرم کتک خورده...

یکم فکر کردم و گفتم:

\_ نکنه تو مسافرخونه اینطوری شده؟

- نه سیا جان، از شانس خوبش تو مسافرخونه ی یکی از رفیقام بوده... دانیار...

بچه ی خوب و سالمی هست، اتفاقاً ازش پرسیدم گفت بهم گفته خوردم زمین...

اما سیا جان قطعاً کتک بدی خورده...  
دخترک بیچاره....

دلم با حرفهای مهران به درد آمد، بخاطر مظلومیتش.  
معلوم نیست چه اتفاقی افتاده که بی خبر حرکت کرده به طرف تهران...

\_ دلم برای این بچه می سوزه؟

- بچه؟ کدوم بچه؟ آرام خانم رو می گی؟

\_ خوب آره...

- سیا چند ساله ندیدیش؟!

تو به اون خانم محترم می گی بچه؟ جلوش اینجوری نگیا،  
بهت می خنده آقای دکتر...

\_ خوب حالا...چند سالی میشه ندیدمش، اون موقع این  
قدرها که تو میگی....ولش کن...

الان کجایی؟

- دنبال اجرای دستورات شما، نمی دونم چه گناهی تو  
این زندگی کردم که گرفتار تو شدم سیاوش...

\_ آفرین... پسر خوبی باش هر کاری که گفتم انجام بده...

حالا هم برو به کارات برس سرم خیلی شلوغه...بای.

تو فکر حرفهای مهران بودم... کتک خوردن، خانم محترم... جدی خیلی وقت هست ندیدمش لابد خیلی تغییر کرده است، اون بار که دیدمش تازه درسش تموم شده بود، دانشگاه هم نمی رفت...

چندین سال از آن زمان می گذرد، شکی نیست که بزرگ تر و خانم تر شده باشد...

پارت ۲۲۸

صدای زنگ خانه بلند شد...

از داخل چشمی در نگاه کردم، خودش بود، روسریم را روی سرم مرتب کردم و جلو کشیدم که زخم سرم مشخص نباشد...

\_ سلام آقای دبیری، خسته نباشید.

- سلام آرام خانم، مشکلی نیست؟ همه چیز رو به راهست؟

\_ بله... ممنونم آقا، شرمنده هستم که شما رو تو زحمت انداختم.

- نگو این حرفها رو...

غذا خدمت شما، سفارش شده ی بُت بزرگ...

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم...

\_ شما خیلی بامزه حرف می زنید، مسلماً ستاره خانم کنار شما هیچ وقت پیر نمیشه...

کمی مکث کرد...

- من و سیا از بچگی با هم رفیق بودیم، همیشه و همه وقت.

از تموم جیک و پیک هم خبر داریم و داشتیم، من سیاوش رو اندازه ی داداش خودم دوستش دارم، دوستای اون دوستای من هم هستند...



سیاوش هیچ وقت زحمتی برای کسی نداشته، برعکس همیشه عصای دست همه بوده، اگر حرفی می زنم فقط باب شوخی هست... می خوام حالتون رو عوض کنم آرام خانم.

\_ می دونم آقای دیری...

- مهران هستم...

\_ بله آقا مهران، انشالله دلتون همیشه شاد باشه.

- برو بشین غذا تو بخور تا از دهن نیوفتاده...

نگاهی به غذا انداختم...

\_ این که خیلی زیاد هست، خواهش می کنم شما هم

تشریف بیارید بخورید.

- نوش جان، من خیلی کار دارم باید برم...

شب که تنهایی نمی ترسی؟

فردا اگر بهتون نرسیدم، در رو قفل کنید برید، خودم میام  
 کلید رو از سیاوش می گیرم.  
 \_ نه... عادت دارم، باشه حتماً...

«سعید یکی رو کنار خونه ی من بذار مراقب باشه، دختر  
 یکی از دوستانم رو مجبور شدم بیارم اینجا... فردا صبح میان  
 دنبالش از اینجا می برنش...»

مورد مشکوکی دیدی بهم خبر بده، من دارم میرم خارج از  
 تهران، کار دارم»

پارت ۲۲۹

صبح زود از خواب بیدار شدم، دل توی دلم نبود... قرار  
 بود سیاوش دنبالم بیاید.

مانتوی مشکی بلندی را که خودم دوخته بودم  
 پوشیدم... خیلی قشنگ روی تنم می نشست، دوستش  
 داشتم.

عادت به آرایش کردن نداشتم، اما کمی کرم به صورتم و زیر چشمم زدم تا کبودی صورتم کمتر دیده شود، اما کنار لبم را کاری نمی توانستم کنم... کمی رژ لب کمرنگ روی لبم مالیدم، بخاطر شرایطی که داشتم، رنگم حسابی پریده بود.

آشپزخانه را کمی مرتب کردم و ظرفهای کثیف را شستم، معلوم بود مدتها کسی در آن خانه رفت و آمد ندارد، دستمالی برداشتم و شروع به گردگیری خانه کردم، داخل اتاقها نرفتم فقط میز و وسایل سالن را تمیز کردم. دوست داشتم کمی خودم را مشغول کنم تا متوجه ی گذشت سخت زمان نشوم...

اما همین که اتفاقات چند روز گذشته به مغزم خطور می کرد، دست و پایم شروع به لرزیدن می کرد، فکر اتفاق نامعلومی که برایم افتاده بود روحم را آزرده می کرد...

«فکر چی روی کنی آرام... فوقش تا آخر عمرت تن به  
ازدواج با کسی نمیدی، اینطوری برچسب بدنامی هم رو  
پیشونیت نمی خوره...»

اما دلم را چه کنم؟!!

اصلا از کجا معلوم که سیاوش حسی به من داشته  
باشه... از کجا معلوم دلش پیش کس دیگه ای نباشه؟  
چقدر خوش خیالم»

با صدای زنگ خانه مثل سیخ سر جایم نشستم، شالم  
روی سرم بود، به سمت در حرکت کردم، از چشمی در به  
بیرون نگاه کردم... چند تا مرد هیکل دار پشت در ایستاده  
بودند.

من که آنها را نمی شناختم، نباید در را باز می کردم، تازه اگر  
من را در خانه ی آن مرد می دیدند ناجور بود... یک دختر،  
داخل خانه ی یک مرد متأهل؟!!

آهسته از کنار در فاصله گرفتم ولی صدایشان را از بیرون  
می شنیدم...

- رئیس ظاهراً نیستش، هر چی زنگ درشون رو می زنیم  
کسی جواب نمی ده... کسی ندیده امروز برگرده  
خونش... بچه ها مراقب بودند، تا صبح کشیک می  
دادند...

دوباره سکوت... صدای آسانسور نشان از رفتنشون می  
داد...

نمی دانستم چه کاری انجام بدهم ولی باید به او می  
گفتم... باید می گفتم کسی او را زیر نظر دارد، شاید واجب  
باشد.

با دومین زنگ گوشی موبایلش را جواب داد...

پارت ۲۳۰

\_ سلام آقای دبیری، ببخشید مزاحم شدم.

- سلام خواهش می‌کنم؟ سیاوش هنوز نیامده؟

\_ نه منتظرشون هستم...

راستش چند دقیقه پیش چند نفر آمدند پشت در... چند تا مرد.

اما من در را باز نکردم، واقعیت از ظاهرشون ترسیدم.

- خوب کردید، که باز نکردید...

خوبه بچه‌ها را گذاشتم اونجا...

\_ کدوم بچه‌ها....

- هیچی، بی‌خیال...

\_ فقط... فقط

نمی‌دونستم چطوری منظورم را به او برسانم...

- فقط چی... مشکلی پیش اومده؟!

\_ ببخشید فضولی نکرده باشم... انگار تا صبح نزدیک خانه  
ی شما منتظرتون بودند که شما رو ببینند، یعنی مخفیانه  
منتظرتون بودند، معنی حرفاشون اینطوری بود.  
گفتم بهتون بگم...

- خوب کاری کردید گفتید، فقط در مورد این موضوع با  
کسی صحبت نکنید...

\_ چرا؟ مشکلی هست؟

- نه به هیچ وجه... چون نگران میشن، مورد خاصی  
نیست... به گوش ستاره می رسه... از این بابت.

\_ حتماً خیالتون راحت باشه...  
فعلاً خدانگهدار.

- فقط اگر دوباره کسی آمد در رو باز نکنید... جز  
سیاوش، البته اونم به نوعی مزاحمه باز نکردید هم  
بهتر.

فعلاً بای...

با لبخندی که روی لبم بود تماس را قطع کردم...  
 روی میز کوچکی که در آشپزخانه بود وسایل صبحانه را  
 چیدم، فقط به اندازه ی او که بیاید و بخورد، خودم میلی  
 به خوردن نداشتم و به زور چند لقمه در دهانم گذاشتم.  
 دوباره مشغول تمیز کردن خانه شدم که صدای ضربات  
 آهسته ای به در ساختمان به گوشم رسید...  
 پاورچین پاورچین به در نزدیک شدم و از چشمی به بیرون  
 نگاه انداختم...

وای خدای من سیاوش بود... آن لحظه چه حالی داشتم  
 فقط خدای داند، دوباره روسریم را جلوتر کشیدم... که  
 لااقل زخم سرم را بپوشانم.  
 کلید را آهسته در قفل در چرخاندم و در را باز کردم...



با باز شدن در، لحظه ای هر دویمان مات چهره ی  
همدیگر شدیم...

ومن چقدر بی تاب آن نگاه مهربان او بودم، زودتر از من او  
به خودش آمد...

- سلام خانم...تعارف نمی کنید پیام داخل؟  
\_ بله...سلام خسته نباشید، بفرمایید اصلاً حواسم نبود.

پارت ۲۳۱

از در فاصله گرفتم و سرم را پایین انداختم...  
\_ از دیروز تا حالا حسابی شما رو به زحمت  
انداختم...ببخشید.

در حالی که لبخندی عمیق روی لبش بود قدمی به سمتم  
برداشت...

- چه زحمتی، خوشحالم که دوباره شما رو می بینم...

چقدر آرامشی که در صدایش بود را دوست داشتم...

\_ صبحانه براتون آماده کردم، تا شما یه چیزی بخورید  
وسایلم را آماده می کنم که بریم.

- چرا زحمت کشیدید... باشه می خورم، اتفاقاً خیلی هم  
گرسنه هستم.

سریع به طرف آشپزخانه قدم برداشتم.

لیوانی برداشتم و از چایی پر کردم...وقتی خواستم لیوان را  
جلویش بگذارم با هم چشم تو چشم شدیم...

\_ نوش جان...

- ممنونم...

به سرعت از آشپزخانه بیرون زدم، تمام صورتم از شدت هیجان گرم گرم شده بود و بُغضی نا خواسته که راه گلویم را بسته بود...

به سرویس بهداشتی رفتم و چند قلوپ پی در پی آب وارد دهانم کردم...حالم خوب نمی شد، حال بَدَم دست خودم نبود...چه می توانستم بکنم.

تمام آرزوهایم را تمام شده می دیدم، چه کسی یک دختر دست خورده را می خواهد...نباید بفهمد، هیچ وقت، هیچ زمان...

- خوبی آرام خانم؟

به صورت متعجبش نگاه کردم...

\_ بله...الان میام.

به سرعت از کنارش رد شدم و به طرف وسایلی که در راهرو گذاشته بودم رفتم، تا خواستم چمدانم را بردارم، دستش را جلو آورد و مانع شد.

- چمدون رو ول کن خودم میارمش.

با سر حرفش را تأیید کردم...

با همان کیفی که روی شانه ام سنگینی می کرد دوباره راهی آشپزخانه شدم، میز را خالی از وسایل صبحانه دیدم...

- بیا بریم، جمعشون کردم.

\_ می داشتید، جمع می کردم.

- نکنه اومدی تهران کارهای ما رو انجام بدید!! بیا

عزیزم، بیا بریم.

خواستم بگویم از خدایم هست که بمانم و تا ابد کارهای شما را انجام بدهم.

\_ خوب چه اشکال داره، شما سر کار می رید، خسته اید.  
 - خیلی رنگت پریده، دیشب تونستی خوب بخوابی؟  
 \_ نه خیلی... اما اینجا راحت بودم، خودم بی خواب شده بودم، حالا ظهر می خوابم.

سرش را به علامت تأیید تکان داد...

پارت ۲۳۲

\_ ماشینتون مبارک باشه، به دل خوش...  
 - ممنون، قابل شما رو نداره.

گواهینامه گرفتی؟

\_ بله، رانندگی کردن رو خیلی دوست دارم... گاهی با ماشین دایی اینطرف و اونطرف می رفتم... اما کم، فقط وقتی کار داشتم.

نمی دونستم چه کار کنم، جلو بشینم یا...  
وقتی در پشت رو باز کرد و وسایلم رو عقب گذاشت و  
بست یعنی این که جلو بشینم.

راننده ی شخصیم که نبود، به ناچار در جلو را باز کردم و  
نشستم...

سکوت بدی در ماشین حکم فرما بود...

- آرام...

\_ بله دکتر...

انگار در بیان حرفش تردید داشت...

- صورتت چی شده؟

چشمهایم را آهسته روی هم گذاشتم و نفسی آهسته  
کشیدم...

\_ خوردم زمین، از پله ها افتادم...

- کسی که...

\_ نه آقا سیاوش...

نفسش را با صدا بیرون داد...

ماشین را کنار خیابان نگه داشت.

- الان میام.

به اطراف نگاه می کردم، خیابانها را نمی شناختم... وارد یک داروخانه شد.

احساس گنگی داشتم... اوج دوست داشتنم و باور خواسته نشدنم.

این که من این مرد را به اندازه ی جانم دوست می داشتم را باید با چه منطقی حل می کردم و به قلبم می فهماندم، خودم هم نمی دانستم.

غرق افکارم بودم که در صندلی کنارم قرار گرفت و  
پلاستیکی را روی پایم گذاشت...

- این چی هست؟

\_ چند تا پماد برای صورتت گرفتم...

نگاهی به صورتش انداختم...

- ممنونم، وازلین داشتم می زدم رو لبم...

کمی خودش را جابجا کرد و به طرفم برگشت و چانه ام را  
گرفت و با انگشتش لبم را پایین کشید...

- زخمش عمیق هست...

دوباره خون آمده... گاز استریل داخل پلاستیک هست باز  
کن بذار روش تا خونریزش قطع بشه...

\_ چشم...

دوباره به چشمانم نگاه کرد و با حرص نفسش را بیرون داد.



پارت ۲۳۳

رد گرمای دستانش بر روی چانه ام را نفس می کشیدم و  
سرخوش از آن بودم.

دوباره طنین صدایش در گوشم پیچید...

- چقدر خوب که اومدید تهران، رحمان حسابی از  
اومدنت خوشحال خواهد شد.

از خودت بگو... الان چه کار می کنید؟

شنیدم دانشگاهت تموم شده، درسته؟

\_ بله تموم شدم...

- راستی رشته دانشگاهیت چی بود؟ رحمان بهم گفت  
ولی فراموش کردم...

\_ طراحی دوخت خواندم...البته فوق دیپلم، حوصله ی  
ادامه تحصیل نداشتم.

- چرا خانم...چرا حوصله نداشتید؟

\_ نمی دونم...تأثیری تو کارم نداشت...

- مگه چه کار می کنید؟

جایی کار می کردید؟

یکم مکث کردم...

\_ گاهی خیاطی می کنم، گاهی هم طراحی لباس برای تولیدی ها...

کنارش هم گاهی نقاشی می کشم...

- به به خانم هنرمند... آفرین، پس حسابی سرتون شلوغ هست...

\_ نه خیلی، بابل شهر کوچکی بود، مشتریام محدود بود...

- اما اگر تهران بمونی فکر کنم سرت حسابی شلوغ خواهد شد...

\_ تهران بمونم!؟

نمی دونم، باید با عمو صحبت کنم. دیگه دلم نمی خواد  
برگردم بابل.

- چقدر خوب، همین جا پیش من و رحمان بمون.

چه راحت در مورد ماندن و نرفتنم حرف می زد، او نمی داند  
آنچه بر سرم گذشته و خراب شده است، افسوس.  
از درون به شدت می لرزیدم، احساس می کردم صدای  
خوردن مداوم دندانهایم به هم را می شنوم.  
نور خورشید چشمانم را آزار می داد. انگشتانم را در هم  
قفل کرده بودم و صلوات می فرستادم... کاش زودتر می  
رسیدیم، کاش در آن وضع نبودم.

- خسته شدی؟ الان می رسم نگران نباش.

این موقع روز خیابانها حسابی شلوغ هست.  
\_ مشکلی نیست، شما هم راهتون دور شد، حتماً تا صبح  
هم استراحت نکردید.

- من به کم خوابیدن عادت کردم، دو ساعت بخوابم  
توپ توپ میشم.

چند دقیقه دیگه می رسیم.

اشکال نداره سر کوچه یکم خرید کنم؟!

خانه ی مجردی هست و مشکلات و بی نظمی خودش...

\_ نه اتفاقاً خیلی عالی هست.

ماشین را کنار خیابان نگه داشت...

- من الان بر می گردم...

\_ میشه من هم باهاتون پیام؟

با چهره ای خندان به طرفم برگشت، انگار توقع این

پیشنهاد را از من نداشت...

- اگر بیای که عالی میشه... پیر پایین.

پارت ۲۳۴

اولین ها چقدر شیرین است، حتی در اوج تنهایی و غصه  
 هایت، در اوج فنا شدن آرزوهای قشنگت... در انتهای  
 غمهایی که با گریه هم آرام نمی شوند...

اولین باری که کنارش قدم بر می داشتم و شانه به شانه ی  
 او ایستاده بودم.

خجالت می کشیدم از بودن کنار او... سرم را پایین انداخته  
 بودم و با فاصله پشت سرش فاصله ها را طی می کردم...

- سلام دکتر خوش آمدید، کم پیدا هستید....

\_ سلام پدر جان خوبی؟ گرفتار کار و زندگی...

اکثر روزها کرج هستم، کمتر میشه تهران باشم باید یک  
 مدتی کرج بمونم...

خانمت بهتر شد؟

- بله دگتر خدا خیرتون بده، داروهایی که برایش شروع کردید دردهاش کمتر شده، اون موقع سرپا هم به زورکی می ایستاد.

\_ خوب خدا را شکر.

با سر اشاره ای به من کرد که جلو برم...

\_ سلام آقا خسته نباشید...

- سلام دخترم...

\_ دختر برادر رحمان هست...

- زنده باشی دخترم...

\_ ممنون پدر جان.

بعد هم چند تا پلاستیک برداشت وارد مغازه میوه فروشی شد.

چند قدم بهش نزدیک شدم و پلاستیک را از دستش گرفتم...

\_ لطفاً بیدید به من، هرچی می خواهید بیدید من بر می دارم.

- خسته میشی، برو یک دوری تو مغازه های اطراف بزن...

\_ حالا بعد سر فرصت...  
چی بردارم؟

- سیب زمینی، پیاز....

\_ چشم...

مشغول صحبت با همون پیرمرد بود اما گاهی نگاهش را روی حرکاتم احساس می کردم، ضعف شدیدی داشتم... چند روز بود خواب و خوراک مناسبی نداشتم.

\_ اشکال نداره یکم سبزی خورشتی بگیرم؟

- نه عزیز من، هر چی که فکر می کنی لازم هست بردار...  
نکنه می خوای برامون خورشت سبزی درست کنی؟  
\_ بله حتماً...

- به به...خدا خیرت بده، از بس غذای بیمارستان  
خوردیم حالمون بهم می خوره.

وقتی هم با رحمان هستیم یا مرغ داریم یا ماکارونی...  
\_ تا من هستم نگران پخت و پز نباشید، هر چی دوست  
دارید براتون می پزم...

- شوخی کردم، شما فقط استراحت کنید، حالا خورشت  
سبزی رو دیگه همیشه ازش گذشت...

چقدر لبخندهای مردانه اش را دوست داشتم، انگار مرحمی  
بر زخمهای جانم بود...

\_ من یک دقیقه برم سوپری؟

- هر چی می خوای بگو می خرم...



– سریع بر می گردم.

- برم اینها رو داخل ماشین بذارم، شما برو بهت می رسم.

تصمیم به پختن کیک داشتم...

گرچه دلم خون بود اما چه کاری برای من لذت بخش تر از شاد دیدن او بود.

اسم این حس یک طرفه ی من را چه باید گذاشت؟

پارت ۲۳۵

کنار صندوق منتظرم بود...

اجازه بدید اینها رو خودم حساب کنم.

- بشین بچه... شما مهمان ما هستید، زشته این حرفها رو

نزن...

لبخند تلخی زدم...

افسوس که همه جا، من مهمان و رهگذرم...

ماشینش را به طرف زیر زمین پارکینگ هدایت کرد...

- بذارید وسایل را بردارم با آسانسور میریم بالا، باید بریم طبقه ی سوم...

روبه روی هم در آسانسور ایستاده بودیم، شرم داشتم سرم را بالا ببرم و به صورتش نگاه کنم، داشتم در هوایی نفس می کشیدم که عطر وجودش در آن فضا متراکم بود، کوبش بی امان قلبم در اراده ی این دختر روزگار از کف رفته نبود...

- بفرمایید خانم...

کلبه ی درویشی ما قابل شما رو نداره.

\_ ممنونم، صاحبش زنده باشه.

با کمک هم وسایل را به داخل خانه بردیم.

کنار در ورودی ایستاده بودم، چه لحظات نفس گیری  
برایم بود...

- خواهش میکنم اینجا رو مثل خونه ی خودتون  
بدونید، راحت راحت باشید.

چمدونتون رو تو اتاق رحمان میذارم، بفرمایید.

\_ خودم می برم...

- آرام...من نابودم با اجازه برم یک چرتی بزنم، تو هم  
بگیر بخواب، وقتی بلند شدیم میریم بیرون یه چیزی می  
خوریم.

دلم سوخت از این حجم خستگی...

\_ شما برید استراحت کنید، من الان خوابم نمی بره. یکم کار  
دارم بعدش استراحت می کنم.

- باشه من تو اتاق هستم، کاری داشتی صدام بزن.

\_ چشم شما تشریف بیرید...\_

وسایلم را کنار اتاق عمو گذاشتم...عکس بچگی هایم را روی دیوار گذاشته بود، هیچ وقت عکس پدر و مادرم را بیرون نمی گذاشت، می دانست که از دیدن آن عکسها چقدر اذیت می شوم.

در اتاق را بستم، دلم حسابی گرفته بود...دلم گریه می خواست...نمی دانم چرا ولی بغضی عجیب راه گلویم را بسته بود و قدرت نفس کشیدن را از من می گرفت.

کنار اتاق کز کرده بودم، پاهایم را در بغلم جمع کرده بودم و برای تنهایی و بی کسی خودم نالیدم و گریه کردم. هیچ جوری قلبم آرام و سبک نمی شد...

مانتو و شلوارم را آویزان کردم و لباس تونیکی را پوشیدم و شالم را دور سرم پیچیدم و با قدمهایی آهسته به خارج از اتاق حرکت کردم...

نا خواسته سرکی در اتاقش کشیدم، دستش را روی  
پیشانی‌اش گذاشته بود و از نفس‌های کوتاهش مشخص بود  
به خواب عمیقی فرو رفته است.  
در اتاقش را بستم و به آشپزخانه رفتم...

پارت ۲۳۶

همه ی وسایل مهیا بود...

خورشت قیمه ی خوش رنگ و لعابی درست کردم...  
کار کردن مداوم در خانه ی دایی جان، حسابی به کارهای  
خانه آموخته ام کرده بود، لاقل برای الانم بد نبود.  
تمام سعیم این بود که بی سر و صدا کارم را انجام دهم.  
بی شک داشتم بعد از مدتها از سر عشق غذا می پختم و  
چه حال خوبی داشتم.

موبایلم را بی صدا کرده بودم، دوست نداشتم جواب هیچ  
تلفنی را بدهم، از همه متنفر بودم حتی از عمو هم گلایه  
داشتم...

اگر...اگر زودتر به دنبالم آمده بود و چشم انتظارم نمی  
گذاشت، شاید الان اینقدر بدبخت و سیاه روز نبودم.

سرم را روی میز کوچکی که وسط آشپزخانه بود گذاشته  
بودم و چشمانم مانند تمام این ساعاتهای چند روزه از  
اشک نمناک بود...

- آرام...خواب هستی؟

وای خدای من سیاوش اینجا چه کار می کند،

من...چشمهای خیس از اشکم...

به ناچار سرم را بالا آوردم...

\_ سلام چقدر زود بیدار شدید؟  
- بین من رو... تو گریه کردی؟  
چرا؟

به سرعت از سر جایم بلند شدم...

\_ بفرمایید بشینید تا براتون غذا بیارم...  
حتماً گرسنه هستید؟!  
- غذا را که حتماً می خوریم، اما چرا گریه کردید؟  
مشکلی پیش آمده، این حال تو، این زخمهای  
صورتت... دارم نگران میشم آرام جان...

سخت بود دروغ گفتن...

\_ یکم دلم گرفته بود، بیاید دیگه، بشینید غذا سرد میشه.

نگاه متعجبش روی صورتم در گردش بود.

- پمادهایی که خریدم کجاست؟!

\_ تو اتاق عمو هست.

- میری بیاریش؟

\_ الان میارم.

پلاستیک دارویی رو به دستش دادم...

- بیا اینجا رو صندلی بشین ببینم...

با دیدن پمادها داخل دستش، سریع منظورش را فهمیدم...

\_ بذارید خودم می زنم، کاری نداره...



- می خوام زخمهاتو ببینم، بگیر بشین.

پارت ۲۳۷

چه کار سختی... من تحمل این همه نزدیکی او را به خودم نداشتم.

آسینم را کشید و روی صندلی نشاندم...

- الان روسریتو اینقدر جلو کشیدی می خواستی زخم سرت رو مخفی کنی؟

با این چیزها مخفی نمیشه...

روسریم را روی سرم کمی عقب برد...

- سرت به چی خورده؟

\_ به گوشه ی پله... از پله ها افتادم...

- دیگہ خوب شدہ، درد نمی کنہ...

\_ کنار پیشونیت کاملاً قاچ خوردہ و همینطور دہانت...  
بہش توجہ کردی؟ یا اصلاً صورتت رو تو آیینہ نگاہ  
نکردی...

احتمالاً پلہ ی مربوطہ، دستش خیلی سنگین بودہ، درستہ؟

چشمہایم را روی ہم گذاشتم، نمی توانستم حرفش را انکار  
کنم.

عبور انگشتانش را روی سرم احساس می کردم اما جرأت  
نگاہ کردن بہ صورتش را نداشتم، در مقابل او احساس  
ضعف می کردم، قدرت بیش از این دروغ گفتن بہ سیاوش  
را نداشتم...

- فعلاً این گاز و چسب روی سرت بمونہ، باید از این  
پماد روی پیشونیت بمالید تا جای زخم نمونہ...

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.  
دوباره لبم را به طرف پایین کشیدم...

- فعلاً بیا غذاتو بخور، الان فایده نداره پماد زدن...  
بعدش از این پماد بزن قشنگ داخل زخم، تا کم کم جمع بشه...

- حتماً.

حالا دستتون رو بشورید تا براتون غذا بذارم بخورید.  
- وای بیار که از گشنگی هلاکم، بوی عطر غذات تمام خونه رو برداشته خانم.

از بوی غذاتون از خواب پریدم و گرنه حالا حالا ها از خواب بلند نمی شدم.

بشقاب غذا را جلوی او، روی میز گذاشتم.

\_ نوش جان.

- به به...چه کار کردید.

خودت هم بیا بشین.

کمی غذا داخل بشقاب ریختم و درست رو به رویش  
نشستم...

چگونه این فضا را تحمل کنم.

- چرا اینقدر برای خودت کم کشیدی؟

\_ خیلی میل به غذا خوردن ندارم، شما بفرمایید.

- من اینجوری از گلوم پایین نمیره.

بعد هم بشقابم را برداشتم، بلند شد و برنجش را بیشتر  
کرد...

- هنوز هم مثل اون موقعهات بد غذایی یا حالت خوب نیست؟!

\_ نه خوبم... الان می خورم، ممنونم دکتر.

- سیاوش هستم...

بعد هم با شیطنت شروع به خوردن کرد.

پارت ۲۳۸

- نگاه کن غذا خوردن این بچه رو...

بچه؟!!

هنوز در نظر اون یک بچه هستم؟

نگاهی به قیافه ی خندانش انداختم.

\_ البته یکم بزرگ شدم...

- بر منکرش لعنت، ولی چه کار کنم، هنوز در نظرم  
همون آرام سالها پیش هستی که عاشق لواشک و  
آلوجه بودی...

\_ هنوز هم هستم، ولی اون موقع ها همه چیز قشنگتر و  
پاک تر بود و آدمها این قدر نامرد...

حرفم را ادامه ندادم و قطع کردم.

ظرفها را که جمع کردم، به اتاق عمو رفتم، پیراهنی را که  
برایش دوخته بودم برداشتم و با خودم آوردم...  
کنار در آشپزخانه ایستاده بود.

\_ میشه این پیراهن رو امتحان کنید؟

اگر موردی داره برطرفش کنم.

- برای من خریدید؟

\_ نخریدم، خودم براتون دوختم... ببینید اندازتون هست؟

امیدوارم خوشتون بیاد.

پیراهن را بالا گرفت و زیر و بالاش کرد...

- تو این رو دوختی؟ خیلی قشنگ شده، معرکه هست دختر...

رحمان گفته بود خیاطی می کنی اما نمی دونستم حرفه ای هستی، باریک الله، آفرین.

بذار برم بپوشمش ببینم چطوری هست.

چشمانش برق خاصی داشت، انگار واقعاً از پیراهن خوشش آمده بود.

- چطوره؟!

لباس به صورت سرخ و سفیدش خیلی می آمد...

\_ مبارکتون باشه... فقط انگار یکم آستینش براتون بلند هست.

با شرم بهش نزدیک شدم و از شانه اش کمی آستین را بالا کشیدم...

\_ فکر کنم اینطوری بهتر باشه، براتون درستش می کنم.  
- نیازی نیست خودتون رو تو زحمت بندازید، خیلی عالی شده... دستت درد نکنه... خانم....

لبخندی به حرفش زدم.

\_ بدید براتون درستش می کنم، زحمتی نیست، فقط اگر اتو و نخ و سوزن دارید بهم بدید...  
با عجله اومدم یادم رفت وسایلم رو با خودم بیارم.



- بذار ببینم چی پیدا می کنم، آخه تو خونه ی آدم مجرد  
این چیزا پیدا نمیشه که...

فکر کنم فقط نخ مشکی و سفید داشته باشم.

\_ مشکلی نیست، سر کوچه که ایستادیم خرازی دیدم،  
عصری میرم می خرم باید یک سری وسایل بخرم، لازم  
میشه...

- باشه فعلاً برو یکم استراحت کن، شب می برمت هر  
چی خواستی بخر...

راستی من باید برم بیمارستان، چند ساعتی باید جای یکی از  
دوستانم بمونم، نمی دونم چقدر طول می کشه تا برگردم...  
تنهایی که حوصلت سر نمیره؟

\_ نه شما برید به کارهاتون برسید، فقط اگر اشکال نداره  
کلید خونه را برام بذارید.  
- حتماً...

پارت ۲۳۹

## #سیاوش

از خانه بیرون زدم.

هنوز خستگی دو روز کشیک از تنم بیرون نیامده بود ولی به سجاد قول داده بودم چند ساعتی به جایش داخل بیمارستان بمانم تا برود و برگردد...

ذهنم آشفته ی سر و صورت داغون شده ی آرام بود، کاملاً معلوم بود کتک خورده هست، با اینکه به روی خودش نمی آورد.

مثل همیشه بود، صبور و خوددار...

او هیچ وقت بی خبر نمی آمد، حتماً مشکلی برایش پیش آمده که بدون اطلاع به رحمان به تهران آمده است.

با رفتنم به بیمارستان، سجاد اتفاقات را به من سپرد و رفت...

از موقعی که رفته بودم حتی یک لحظه هم آزاد نبودم یا مشغول ویزیت کردن بیماران بودم یا بالای سر بیماران در بخش بودم...

اصلاً متوجه ی گذر زمان نبودم، وقتی به ساعت نگاه کردم،  
ساعت نزدیک نه شب بود.

حتی نتوانسته بودم یک تماسی با این دختر بگیرم...  
خواستم تماس بگیرم پشیمان شدم، شاید خواب باشد...

سجاد با عجله وارد اتاق شد...

- ببخشید سیاوش جان گیر افتادم...

\_ حالا حلقه گیت اومد یا نه؟!!

- آره بابا...چقدر این خانمها مشکل پسند هستند، چند  
روز مداوم هست دنبال خرید هستیم، بالاخره رضایت  
داد...

\_ خوب خدا را شکر...

- چند روز دیگه قاطی مرغا میشی، نه؟

با صدای بلند شروع به خندیدن کرد...

- ظاهراً...

بیا برو، که حسابی شرمنده ات هستم، امروز استراحت نکردی...

\_ بی خیال داداش، تا باشه از این زحمتا باشه.

- آدرس رومی فرستم، برای محضر خبرت می کنم...

\_ حتماً میام، می خوام ببینم چطوری به عروس خانم بله می دی...

دستی برایش تکان دادم و به طرف پارکینگ حرکت کردم و راه خانه را در پیش گرفتم...

حتماً تا من برسم خوابش برده هست، تازه قول داده بودم او را بیرون ببرم تا خرید کند... ناجور شد.

در خانه را آهسته باز کردم، چراغهای پذیرایی خاموش بود فقط چراغهای آشپزخانه روشن بودند، روی میز بشقاب و سالاد گذاشته شده بود، حسابی گرسنه بودم...

در ماهی تابه را باز کردم، کتلت درست کرده بود، چه بوی عالی داشت...

از کنار اتاق رحمان که گذشتم، روی تخت رحمان دراز کشیده بود، موهای بلندش روی بالشت زیر سرش پخش بود و خوابیده بود، بیشتر از این نماندم.

لباسهایم را عوض کردم، وضو گرفتم و مشغول نماز خواندن شدم...

می دانستم بعد از غذا خوردن، قطعاً دو دقیقه هم دوام نمی آورم و خوابم خواهد برد...

موبایل را برداشتم و حالی از مادرم گرفتم از صبح چند بار تماس گرفته بود...

صدایی از آشپزخانه می آمد، حتماً آرام بیدار شده بود...

\_ سلام...

پارت ۲۴۰

- سلام دک... آقا سیاوش، خسته نباشید، خوابم برده

بود، بشینید تا براتون غذا بیارم...

\_ خودم انجام میدم، زحمت نکشید...

خودتون غذا خوردید؟

- نه... می خورم، منتظر شما بودم.

حتماً سرتون خیلی شلوغ بوده...

\_ بله... اما خدا را شکر همه چیز خوب بود.

بخشید دیر شد نتونستم خودم رو بهتون برسونم، قول

داده بودم بیرمتون مغازه...

- خودم رفتم، فاصله ی زیادی نبود، منزلتون جای خوبی

هست، همه چیز این اطراف پیدا میشه...

\_ بله از این بابت عالی هست...

از روی صندلی بلند شد...

\_ کجا میری؟

- ظرفها را بذارید خودم می شورم، شما برید استراحت کنید.

\_ تو که چیزی نخوردی... بیا این لقمه را بگیر...

به لقمه داخل دستم نگاهی انداخت...

- واقعاً نمی توئم بخورم، نوش جان...

اتو کجاست؟ لباستون رو درست کردم باید اتو بشه...

\_ ممنون... داخل اتاقم هست برش دارید.

اینجوری که همیشه شما هیچی نمی خورید، چرا اینقدر بی

اشتها هستی، حالت خوبه؟

- بله خوبم... گاهی اینطوری میشم.

بعد ہم سرش را انداخت پایین و از آشپزخانه بیرون رفت.  
چشمانش پُف آلود بود، مثل کسی که گریه کرده است،  
سؤال کردنم بی خود بود می دانستم پاسخ درستی دریافت  
نخواهم کرد...

رحمان گفته بود تا فردا عصر می رسد، باید منتظرش می  
ماندم، حتماً مشکش را به عموییش خواهد گفت.

روی تختم دراز کشیده بودم که در اتاق زده شد...  
از سر جایم بلند شدم و نشستم.

\_ بفرمایید داخل.

- این خدمت شما، فکر کنم دیگه خوب شده  
باشه... مبارکتون باشه، به شادی استفاده کنید.

بلند شدم و رفتم مقابله ایستادم...



\_ ممنون... پمادها را استفاده کردی؟

- بله مرتب استفاده می کنم، زخم دهانم هم بهتر شده.

\_ خدا را شکر...

لبش را آهسته پایین کشیدم، لرزش آرامش را زیر دستم احساس می کردم...

\_ بله بهتر شده. کاری داشتی بهم بگو... باشه؟  
- ممنون دکتر، باشه حتماً.

پارت ۲۴۱

از خواب که بیدار شدم سیاوش رفته بود، این چند روز خواب درستی نداشتم برای همین متوجه ی رفتنش نشده بودم.

دوباره میلی به خوردن صبحانه نداشتم، اما بخاطر اینکه ضعفم کمتر شود چند لقمه ی کوچک نان و پنیر را به زور در دهانم گذاشتم.

تصمیم گرفتم خورشت سبزی درست کنم، می دانستم  
سیاوش تا عصر نخواهد آمد، فرصت کافی برای این کار  
داشتم.

عمو هم زنگ زده بود که تا شب می رسد، از آمدنش  
خوشحال بودم، اما از صبح که برخاستم، دچار دلهره و  
دلشوره ی عجیبی شده بودم، نمی دانستم چه مرگم شده  
است.

تا ساعت سه ظهر غذا را آماده کردم، با همان اضطراب  
وارد اتاق عمو شدم و روی تخت دراز کشیدم...  
خوابم نمی برد، مرتب بر روی تخت جا بجا می شدم...  
طول و عرض اتاق را هزار بار رفته و برگشته بودم...  
نزدیک ساعت شش بود که صدای چرخیدن کلید در قفل  
در به گوشم رسید، روسریم را روی سرم انداختم، احتمال  
این را دادم که سیاوش از بیمارستان برگشته باشد...  
که صدای بلند عمو به گوشم رسید که اسمم را صدا می  
کرد.

- آرام... آرامم بیا عمو... بیا ببینم چه خاکی بر سرم شده.

با شنیدن صدای عمو تمامی دست و پایم سست شد..  
قدرت ایستادن روی پایم را نداشتم...

به عمو زنگ زده بودند؟!

وای خدای من...

جرات خارج شدن از داخل اتاق را نداشتم، اگر صورتم را  
می دید یعنی همه چیز تمام می شد.

در حالیکه به دیوار تکیه زده بودم، روی زمین نشستم و  
پاهایم را در بغل گرفتم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. از  
اینکه به صورتش نگاه کنم شرم داشتم، انگار گناه بزرگی  
مرتکب شده بودم.

- به من نگاه کن... خواهش می کنم.

اون نامردِ عباس چه بلایی سر دختر قشنگ من آورده...  
 چه غلطی کرده که میگه پاش ایستادم...  
 میگم به من نگاه کن آرام....

سرم را کمی بالا آوردم...

- ای خدا...اون پست فطرت به تو دست درازی کرده؟!  
 من اون عباس بی پدر و مادر رو می گشتم.  
 چرا حرف نمی زنی آرام، بگو...به رحمان سیاه روز و بی  
 عرضه بگو که اون نا نجیب چه کار کرده که تمام سر و  
 صورتت زخمی شده...

به صورت خسته و تکیده ی عمو نگاه کردم، رنگ پوستش  
 خاکستری رنگ شده بود...انگار هوایی در بدنش وجود  
 نداشت...

روی زمین نشسته بود و با صدای بلند گریه می کرد.

از دیدن صورت کدر رنگش، از جا بلند شدم...  
 خودم را به آشپزخانه رساندم، با دستانی لرزان لیوان را از  
 آب پر کردم و دوباره به اتاق برگشتم.  
 لیوان آب را کنار دهانش بردم...

\_ عمو... بخور، تو رو خدا بخور خواهش می کنم.

صدای گریه های عمو تو گوشم بود و مثل تیری در اعماق  
 قلبم نفوذ می کرد.

پارت ۲۴۲

تا کنارش نشستم، دستم را میان دستهای مردانه اش گرفت  
 و مقابل خودش نشاندم...

- آرام... بگو...

\_ عباس نامردی کرد عمو، من اونو مثل برادرم می  
دونستم...مست بود، حالش دست خودش نبود، هرچی  
التماس کردم حالیش نبود، نمی فهمید... مثل یک حیوون  
وحشی شده بود...

صدای گریه هام اوج گرفته بود، نمی تونستم درست حرف  
بزنم... فقط گریه کردم و گریه کردم...

\_ سرم خورد به تخت بی هوش شدم، نفهمیدم...

عمو حالت عصبی پیدا کرده بود، در حالیکه چشمهایش  
رنگ خون گرفته بود از جایش برخاست و به طرف در  
حرکت کرد....

\_ عمو کجا می خوای بری؟ صبر کن...

- باید تکلیف عباس و کاظم را روشن کنم، یک عمر تو  
رو به من ندادند و نگذاشتند کنار من زندگی کنی چون

فکر می کردند عُرْضه ی نگه داشتن تو رو ندارم، حالا  
اون پسر پست فطرتش...

کاظم رو به عِزاش می شوئم، تقاص این همه سال سرکوفت  
و بی حرمتی که به من و تو کردند رو سرشون خالی می کنم...

\_ عمو دیگه چیزی درست نمیشه... حرمتی که رفت دیگه بر  
نمی گرده...

آبرو و شرفی که لگد مال شد، دیگه شده...

برای اولین بار، با صدای بلند شروع به گریه کردن کردم...  
سرم را روی زمین گذاشته بودم و از ته دل زجه می زدم....

\_ عمو تنهام ندار، من بدون تو از این زندگی و آدمهایش می  
ترسم... کنارم بمون.

میریم یه گوشه ای از این شهر، یه اتاق می گیریم با هم  
 زندگی می کنیم، آدرسمونم به هیچ کس نمی دیم، با هم کار  
 می کنیم، با هم زندگی می کنیم... لنگ نمی مونیم...  
 تو که کنارم باشی دیگه هیچی برام مهم نیست عمو جون...

روی زمین نشست و سرم را روی پاهاش گذاشت...  
 - میریم عروسک قشنگم، اما اول تسویه حساب با اون  
 نامردنمک به حروم... با اون خدا شناس.

من احمق بودم... من خر بودم...

سیاوش بارها به من گوشزد کرده بود که تو رو از اون خانه  
 در بیارم... من کوتاهی کردم... غفلت کردم.  
 من هیچ وقت خودم را نمی بخشم، در حقت کوتاهی کردم  
 دختر قشنگم... حتی دیگه جلوی قبر بابات هم نمی تونم  
 سرمو بالا بیارم...



دوباره از جایش بلند شد...

- بمون پیش سیاوش...میرم و بر می گردم.

\_ عمو تو رو خدا...

- میام عمو...بر می گردم، دیگه نمی دارم لحظه ای از من جدا بشی.

پارت ۲۴۳

سیاوش #

به دوستم یحیی تماس گرفتم دو ساعت زودتر آمد و شیفتم را تحویل او دادم و سریع به طرف خانه حرکت کردم.

آرام تنها بود و رحمان مشخص نبود چه ساعتی برسد...

به خانه رسیدم...

کفش رحمان دم در خانه بود، پس آمده بود.  
کلید را داخل قفل چرخاندم...

در خانه را که باز کردم، صدای آهسته اما عصبی و ناراحت  
رحمان به گوشم می رسید، داشت داخل اتاق خواب با آرام  
صحبت می کرد...

قصه گوش دادن به صحبت‌هایشان را نداشتم، اما با شنیدن  
تک تک کلماتشان، بند بند وجودم از هم پاره می شد.

صدای گریه های ریز آرام از اتاق شنیده می شد و زجه ها و  
گریه های رحمان خبر از اتفاق خوبی را نمی داد...

راه آمده را دوباره برگشتم...

منگ بودم... از شنیدن جملاتی که تمام معادلات ذهنم را  
ویران کرده بود...

صورت سیاه و کبود شده ی او...چهره ی غم زده و نگران  
آن دختر...

ای نامرد پست فطرت...چطور دلت آمد این ننگ را گردن  
بار او کنی...

ساعتها خیابانهای اطراف را بالا و پایین می کردم، حال  
خوبی نداشتم.

روی تک صندلی سنگی گوشه ی خیابان نشسته بودم و به  
رفت و آمد آدمهای اطرافم چشم دوخته بودم، اعصابم  
متشنج بود.

سرم را در میان دستانم گرفته بودم و در فکر لحظات شومی  
بودم که بر آن دختر گذشته است، همیشه ندیده و  
نشناخته حس خوبی نسبت به آن مرد نداشتم.

رحمان غفلت کرد، باید زودتر از اینها برای آوردنش اقدام  
می کرد، حالا تکلیف او چیست؟

من اگر جای رحمان بودم، آن مرد عوضی را زنده نمی گذاشتم...

قلبم برای حال و روزش به درد آمده بود، نمی دانم این چه حسی بود...مسئولیت، دوستی یا هر چیز دیگر...هر چیزی که بود خراب خراب بودم...  
راه آمده را تا خانه برگشتم...

نمی دانم چرا دلم نمی خواست با او در رو شوم، می ترسیدم از عکس العمل خودم نسبت به او...کسی که آینده اش را تباه شده می دیدم.

آهسته در را باز کردم...

به سرعت به طرف اتاق حرکت کردم، می خواستم فقط خودم را از دید او مخفی نگه دارم، از دیدن چشموهای او واهمه داشتم.

دستم که به دستگیره رفت، در اتاق رحمان باز شد...

- سلام دکتر، خسته نباشید.

پارت ۲۴۴

چشمهایش پُف کرده بود و هاله ی قرمز دور چشمش  
 کبودتر شده بود و رنگ صورتش رنگ پریده تر.

\_ سلام خوبی؟ خوابیدی؟

- لباسهاتون رو عوض کنید، براتون غذا آماده می کنم...

می خواستم بگویم میل ندارم، اما با صدای آهسته اش  
 گفت:

- خورشت سبزی درست کردم...

به صورت ناراحت و بی روحش نگاه کردم...

\_ نباید خودتو اذیت می کردی، دست شما درد نکنه.

رحمان کجاست؟

آب دهانش را قورت داد و در حالیکه دهانش خشک و به هم چسبیده شده بود گفت:

- رفت بیرون، یعنی رفت بابل...

بعد هم به سرعت از جلوی چشمانم دور شد.

پس رفته است، برای تسویه حساب رفته است.

نگرانش بودم، سنی از او گذشته بود، تحمل این همه درد و رنج را نداشت.

همینطور سرجایم میخکوب ایستاده بودم، من هم حال عادی نداشتم.

لحظه ای از کنارم گذشت...

- گذاشتم رو میز، نوش جانتون.

من تو اتاق هستم.

\_ خودت خوردی؟

- بله ممنون...

می دانستم نخورده هست، دهانش مانند چوب خشک شده بود، جای صحبت اضافی نبود می دانم حال و روز خوبی نداشت.

چه غذای خوشمزه ای درست کرده بود، اما در دهانم مانند زهر بود، بغض عجیبی راه گلویم را گرفته بود، چه کسی می گوید مردها نباید گریه کنند و باید قوی باشند...عجیب دلم گرفته بود و با دیدن غم صورت آن دختر، بغض گلویم بیشتر شده بود.

هر چه کردم نتوانستم بیش از چند لقمه بخورم.

با تردید کنار در بسته اتاقش ایستادم...

واز پشت در گفتم:

@Vip Roman

\_ ممنون... خیلی خوشمزه شده بود، بقیش رو گذاشتم فردا  
با تو و رحمان بخورم.

در اتاقش باز شد...

- چایی تازه دم هست، براتون بیارم؟

حسابی از خجالت چشماش در آمده بود...

\_ بعد از نماز می خورم، شما برو استراحت کن.

- باشه چشم.

روی زمین پر از کاغذ بود... حتماً نقاشی می کشیده... بی  
شک این گونه می خواهد غمش را مخفی کند... غم؟! چه  
دردی بر کنج دلش خانه کرده است.

پارت ۲۴۵



\_ نقاشی می کشیدی؟

- فقط اینطوری آروم می‌شم، از بچگی همینطور بودم.

\_ یادم هست...

بیام داخل؟

- خواهش می‌کنم، بفرمایید...

آهسته به صفحاتی که روی زمین پهن شده بود نزدیک شدم، همه سیاه قلم بود که خیلی زیبا طراحی شده بود... روی زمین نشستم و برگه‌ها را یکی یکی برداشتم و نگاه می‌کردم، در تمامی تصاویر غم بی‌داد می‌کرد، پرنده‌ای که سرش را میان بالهایش پنهان کرده بود... شاخه‌گلی پژمرده که ساقه‌اش خمیده شده بود و دختری با نقاب مشکی که چشمانش اشک آلود بود...

@Vip Roman

\_ کارت حرف نداره آرام... این نقاشی ها خیلی قشنگ هستند، از بچگی هم خیلی استعداد داشتی... چرا روی بوم و تابلو نمی کشی؟

- می کشم... اما تمام وسایلم خونه ی دایی هست.

چهره اش همچنان درهم و ناراحت بود...

\_ یکی از دوستانم تو کرج مغازه ی تابلو فروشی داره، البته اکثر تابلوهاش عکس هستند...

اما اگر نقاشی بکشی، بهش میگم بذارش تو مغازش برات بفروشه... می خوای بهش بگم؟!

یک مقدار پولش رو برای خودش بر می داره، بقیش هم میده به شما...

مطمئنم، تابلوهای رنگ روغنت باید خیلی قشنگ تر از این سیاه قلمها باشه.

در واقع این بحث رو شروع کردم که کمی از آن حس و حال خارج شود...

چند قدم برداشت و روی زمین کنارم نشست...  
آنقدر بی حال و بی جان بود که هر لحظه احساس می کردم  
ممکن هست نقش بر زمین شود...

- به در خواست زنداییم و به سفارش اون، سه تا تابلوی  
نقاشی کشیدم.

خودش می گفت برای آشناهاشون می خواد، خیلی قشنگ  
شده بودند، چندین شبانه روز مشغول کشیدن آنها بودم،  
برای کشیدنشون خیلی ذوق داشتم چون قرار بود پول  
براشون دریافت کنم، به هر حال دوست داشتم دستم تو  
جیب خودم باشه...

اما...

پولی که گیرم آمد حتی پول بوم و رنگ روغنی که استفاده  
کردم هم نشد...

به همین راحتی حقم رو بهم ندادند...

البته، می دونم زندایی این وسط نامردی کرده، عادت داشت.

\_ چرا بهش نگفتی؟!\_

آدم باید در هر حال حقش رو بگیره، اگر از حقت دفاع نکنی پس موافق حق خوری اونا هستی...

حلقه ی اشک به وضوح در چشمانش جمع شده بود....

پارت ۲۴۶

\_ گفتن نداشت، همشو گذاشتم پای نون و نمکشون و سر پناهی که در اختیارم گذاشته بودند.

دایی از هیچ کاری در حقم کوتاهی نمی کرد، اما دور از چشم همه...

می دونست خانمش موافق این کار نیست، فرستادم کلاس خیاطی... خیلی علاقه داشتم، خیلی زود همه چیز رو یاد

گرفتم... عالی بود، لاقلاً باعث شد تا حد زیادی دستم تو جیب خودم باشه.

تو بابل که بودم خیاطی می کردم، برای همسایه ها... البته سرگرمی خوبی هم برام بود وگرنه تنها بودن در خانه ی دایی دیوانه کننده بود.

\_ دستان هنرمندی داری، باید درست ازشون استفاده کنی.  
من فردا میرم کرج... رحمان نگفت کی بر می گرده؟

مردمک چشمهایش شروع به لرزش کرد...  
نباید دوباره ذهنش رو درگیر می کردم.

\_ به مهران تماس می گیرم، اگر کاری داشتی و رحمان نیومد به اون بگو، چون من تا پس فردا بعد از ظهر بر نمی گردم.  
- بهشون زنگ نزنید، من اگر چیزی هم بخوام مسیرو بدم، تهیه می کنم، شما به کارهاتون برسید.

\_ باشه، کاری داشتی بهم زنگ بزن.

نزدیک خارج شدن از اتاق بودم که صدای نازکش در گوشم پیچید...

- چه ساعتی از خونه می زنی بیرون؟

\_ حدود شش صبح، باید تا هفت و نیم برسم کرج.

- متوجه شدم.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، خواب خوبی نرفته بودم، چندین بار در طول شب از خواب پریده بودم، یه جورایی دلم ناآرام بود... فکر آن دختر و اشکهایش دست از سرم بر نمی داشت، نمازم هم قضا شده بود ولی با این وجود وضو گرفتم و نماز خواندم...

چراغ آشپزخانه روشن بود...

میز چیده شده با کتری چای در حال جوش.

\_ تو چرا بیداری؟

- سلام... عادت به زیاد خوابیدن ندارم، صبحانه

گذاشتم، بخورید بعد برید.

از صورت بی روح و خسته اش مشخص بود که اصلاً  
نخوابیده است.

به سمت میز حرکت کردم.

\_ این همه زحمت کشیدید، همیشه نخورد و رفت.

شما اومدید حسابی خوش به حالمون شده، خوش به دل  
من و رحمان.

- نوش جان.

این هم گذاشتم برای ناهارتون، خورشت سبزی

دیروز... معلوم هست که میل نداشتید و نخوردید.

\_ چرا خوردم، خیلی خوشمزه بود، دست شما درد نکنه.

اما بیرم می دونم فرصت گرم کردنش رو پیدا نمی کنم،  
بذاریدش تو فریزر، فردا شب که اومدم حتماً می  
خوریمش...

به علامت تأیید، سرش را تکان داد...

پارت ۲۴۷

بالای سر بیمار و مشغول معاینه اش بودم که موبایلم زنگ  
خورد...

شماره ی نادیا بود، مدتها بود تماسی با هم نداشتیم، از  
بیمارم عذر خواهی کردم و تماس را وصل کردم.

\_ سلام خانم تاجیک...

- سلام سیاوش جان خوب هستی؟

کجایی بد موقع که زنگ نزدم؟



\_ بیمارستان هستم، بفرمایید...

- ای وای... پس خیلی وقت رو نمی گیرم، واقعیت  
رحمان امروز باید می آمد کارخانه برای تحویل دادن  
یکسری مدارک ضروری...

هیچ وقت بدون خبر غیبت نمی کرد، البته بی خیال مدارک،  
الان بیشتر نگرانش هستم، موبایلش هم در دسترس  
نیست، دیروز که تو راه برگشت از تبریز بود، قرار امروز رو  
باهاش گذاشتم اما الان...

کمی بیشتر از تخت بیمار فاصله گرفتم...

\_ دختر برادرش گفت، رفته شمال... انگار کار ضروری  
داشته.

- شمال؟ رفته آرام رو بیاره؟

\_ نه آرام تهران هست...

- پس رحمان...

\_ این رو اطلاع ندارم، اما حتماً پیگیر میشم بهتون اطلاع می دم.

- باشه... فقط زنگ بزن و مطمئنم کن که مشکلی نیست، ممنونم.

دوباره بالای سر بیمار برگشتم.

تصویری که از ذهنم رد شد... آرام... عباس... اتفاقی که پیش آمده است.

مطمئنم که رحمان در مورد آرام کوتاه نخواهد آمد، اگر من... فقط من... دستم به اون عباس نامرد برسد، روزگارش را سیاه خواهم کرد...

مردیکه ی پوفیوز و نانجیب...

اتفاقات دوباره شلوغ شده بود و فرصت فکر کردن را از من گرفته بود، ساعت دو بعد از ظهر بود و من هنوز نرسیده بودم حتی قطره آبی به طرف دهانم بیرم...  
 با دیدن شماره ی آرام بر روی موبایلم، دچار دلشوره ی عجیبی شدم...

پارت ۲۴۸

#آرام

در ورودی آپارتمان با صدای بدی باز شد...  
 سراسیمه از اتاق بیرون زدم، عمو رحمان با صورتی زخمی و لباسهایی نامرتب وارد خانه شد.  
 به سمتش هجوم بردم...

\_ خاک بر سرم، عمو...چه بلایی سرت اومده.

همانجا کنار در روی زمین نشست...  
 در ورودی را بستم، دلم نمی خواست کسی از حالمان باخبر  
 شود.

- کاظم سر رسید و گرنه خونش رو ریخته بودم.  
 پست فطرت بی همه چیز. میگه این بلا رو سر آرام آوردم  
 که مجبورش کنم زن خودم بشه...  
 تو صورتم نگاه می کنه و می خنده...  
 نمی دونه من جنازه ی تو رو هم رو دوشش نمی ندازم.  
 فردا می برمت پزشکی قانونی اگر بلاپی سرت آورده بود ازش  
 شکایت می کنم، مگه میدارم این لکه ی لنگ رو پیشونیت  
 بمونه، مادرش رو به عزاش می شونم، مُفت خور... بچه  
 لاشی، عوضی.  
 فعلاً اینقدر کتکش زدم که تا یکماه نمی تونه سر پا بشه، اگر  
 کاظم نرسیده بود که الان تو سقا خونه داشتن کفنش می  
 کردند...

لبهای عمو سیاه و کبود شده بود، صورتش تیره و درهم بود  
و مدام دستش روی قفسه سینه اش بود و ماساژش می داد.

\_ عمو تو رو خدا آرام باش، اون عوضی رو ولش کن،  
لبهاتون سیاه و کبود شده.

عمو حالت خوبه...

- خوبم... خوبم.

شانه هایش حالت افتاده پیدا کرده بود و می لرزید.  
دستم را زیر بغلش بردم...

\_ عمو بلند شو بریم تو اتاق لباسهاتو عوض کنم...

ساکت شده بود... حرف نمی زد.

تکیه به دیوار داده بود و سرش پایین بود، صورتش را نمی دیدم.

اما احساس کردم به خوبی نفس نمی کشد.

دوباره صدایش کردم، دستی به صورتش کشیدم، روی صورتش عرق سردی نشسته بود، تمام تنش سرد و نم‌دار شده بود...

این بار بلندتر صدایش کردم، نه صدایم را نمی شنید، حرفی نمی زد.

نفسم بالا نمی آمد...

سرش را آهسته در بغلم گرفتم، صدای نفس‌های آهسته اش را که شنیدم، دلم آرام گرفت...  
سرش را آهسته روی زمین گذاشتم...

شماره ی اورژانس، یادم آمد... باید با آنها تماس می گرفتم، آنها به فریادم می رسیدند.

پارت ۲۴۹

قدرت گرفتن شماره ها رو نداشتم، دستانم از شدت ترس و اضطراب می لرزید.

«خدایا خودت کمک کن»

- اورژانس صد و پانزده بفرمائید...

زبانم در دهانم نمی چرخید، به زور آب دهانم را قورت دادم.

\_ الو خانم تو رو خدا کمک کنید، عموم حالش خوب نیست، درست نفس نمی کشه، جوابم رو ...

- دخترم آروم باش فقط آدرس رو بگو چند دقیقه همکارام بهتون می رسند

\_ آدرس... اما من آدرس اینجا رو بلد نیستم، من تهران رو بلد نیستم...

- از یکنفر پرس... کجایی، داخل خانه هستی یا....

با شتاب از سر جایم بلند شدم

\_ الان می پرسم.

روسریم را روی سرم انداختم و در خانه را باز کردم، در  
واحد بغلی را زدم...

مرد جوانی در چهار چوب در ظاهر شد...

\_ سلام آقا...

تو رو خدا آدرس اینجا را به اورژانس بدید، من آدرس رو  
نمی دونم...زود باشید.

متعجب و با دهانی باز به صورتم نگاه می کرد...

گوشی را در دستانش قرار دادم، بگیری آقا...



- سلام...بله، آدرس رو یادداشت کنید...

پُل سید خندان...

دوباره به داخل خانه برگشتم، سرم را روی قفسه ی سینه  
اش گذاشتم، ضربان قلبش بالا و پایین و نامنظم می زد...

- بفرمایید موبایلتون.

خدای من این آقا رحمان هست؟ چرا افتاده اینجا؟ چه  
مشکلی براشون پیش آمده؟

آقا رحمان...رحمان جان...چشماتو باز کن ببینم، یا خدا...

چرا اینطوری شده؟ همیشه سالم و سرحال بود.

شما آشناشون هستید؟

با صدایی گرفته از شدت گریه، لب باز کردم...

\_ بله دختر برادرشون هستم....

آقا تو رو خدا یک زنگ دیگه بزنیید به اورژانس، بهشون  
بگید زودتر بیان، نکنه بلایی سرش بیاد.

عمو تو رو خدا چشمتو باز کن...

دست سرد و عرق کرده ی عمو را در دستانم گرفتم...رمقی  
در تنش نبود و من بی کس و تنها بالای سرش به انتظار  
نشسته بودم، تمام سر و صورتش را بوسیدم و نفس  
کشیدم...

عمو تو رو خدا تنهام نذار من بدون تو بی کس و کارترین آدم  
دنیا هستم، آخ خدا....

پارت ۲۵۰

- بیمار اینجا هست، بفرمایید...

متوجه ی اطرافم نبودم، نمی دانستم چه کسی می رود و  
چه کسی می آید...

- خانم میشه از بیمار فاصله بگیرید؟

روی زمین سُر خوردم و از عمو دور شدم...

\_ آقا خوب میشه؟ چشم شده؟

- بیمارتون مشکل خاصی نداره؟

بیماری قلبی؟ یا مغزی یا قند خون...

\_ همیشه خوب بود، اما من مدتها میشه باهاشون زندگی  
نکردم، دقیق نمی دونم...

اما از دیروز تا حالا خیلی عصبی و ناراحت شدند، خیلی  
تحت فشار بودند...

- سر و صورتش زخمی هست...دعوا کرده؟

همان مرد جوان به جای من جواب داد...

- نه آقا دعوا چیه، از این دیوار صدا دربیاید از این مرد  
حرفی نمی شنوی، بس که آروم و خود دار هست...

به سرعت سوزنی در دستش زدند و سرمی برایش وصل  
کردند، فشار و قندش را چک کردند...

حرفهایی به هم می زدند که من معنای آنها را به درستی  
متوجه نمی شدم و نمی فهمیدم، فقط به باز و بسته شدن  
دهانشان نگاه می کردم.

عمو را بر روی تخت باریکی که همراهشان بود گذاشتند و  
قصد رفتن کردند...

لحظه ای به خودم آمدم...  
@Vip Roma

\_ آقا تو رو خدا یک لحظه صبر کنید من هم بیام، باید لباس بپوشم...

- سریع خانم... باید زودتر بیمارتون رو به بیمارستان برسونیم، معطل نکنید.

\_ چشم آقا...

نفهمیدم چه لباسی پوشیدم و چه چیزی برداشتم، فقط پشت سر آنها در حرکت بودم.

« خدا ازت نگذره عباس، که سیاه روزمون کردی، فقط تو رو به دست عدل خدا می سپارم، مطمئنم خودش تقاص گریه ها و ناله های من رو از تو خواهد گرفت، شک ندارم»

پارت ۲۵۱

نمی دانستم کجا هستیم و به کجا خواهیم رفت...

فقط نگاہم به صفحه نمایشی بود که بالای سرش وصل  
 بود و دندانہ های نا منظمی را نشان می داد، یعنی هنوز  
 زندہ است و نفس می کشد، هر چه دعا بلد بودم زیر لب  
 زمزمہ می کردم...

و چقدر سخت بود کہ در آن لحظات نفس گیر، همراه و  
 ہمدمی نداشتم کہ بتوانم با او تماس بگیرم تا کمی آرام  
 شوم...

فقط خالہ پری... باید به او می گفتم، اما الان حتی قدرت  
 حرف زدن با او را ہم نداشتم...

ترافیک بدی بود، دلم آشوب بود.

دستش را میان دستانم گرفته بودم و چشمہایم روی قفسہ  
 سینہ اش بود و تعداد نفس ہایش را می شمردم، تمام عمر و  
 زندگی بستہ به تک تک نفسہایش بود، من بدون عمو  
 رحمان در این زندگی دوام نخواہم آورد.

کمی بعد آمبولانس در گوشه ای نگه داشت، چند نفر به سمت آمبولانس حرکت کردند و در یک چشم بر هم زدن او را به داخل سالن بیمارستان منتقل کردند. حتی یک قدم هم از آنها فاصله نمی گرفتم...

- عزیزم شما نباید وارد اتاق شوید... پشت در منتظر بمون تا به شما اطلاع داده شود.

\_ خانم تو رو خدا بذارید پیام داخل، حرفی نمی زنم، فقط می ایستم.

- همیشه دختر قشنگم... بشین روی صندلی های راهرو. نگران نباش پزشک بخش بالای سرشون هست. خیالت راحت باشه...

کاری نمی توانستم بکنم، بهتر بود منتظر بمانم... باید به سیاوش اطلاع می دادم، بالاخره دکتر هست، ممکن هست دوستانش در این بیمارستان حضور داشته باشند...

چند بوق مداوم... و بعد صدای سرحالش در گوشی موبایل  
پیچید...

- سلام آرام جان، خوبی؟

با بغضی که تمام وجودم را پُر کرده بود گفتم:

\_ عمو رحمان... حالش خوب نیست، با اورژانس آوردیمش  
بیمارستان...

من نمی دونم باید چه کار کنم، خیلی می ترسم.

و بعد با صدایی که در گلو مخفی کرده بودم، شروع به گریه  
کردن کردم.

- آروم باش، کدام بیمارستان بردنش؟ اسمش چیه؟



\_ بیمارستان قلب...\_

- ای خدا...چش شد آرام؟ چرا؟

\_ نمی دونم، تو رو خدا یک کاری برای عموم بکن.

- قطع کن، خودم چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم.

پارت ۲۵۲

\_ سلام یاشار خوبی؟

- سلام سیاوش جان، ممنون.

کجایی پسر، مدتها ازت بی خبر هستیم.

\_ زیر سایت هستیم، فعلا بیشتر کرجم...

غرض از مزاحمت رفیق...هنوز بیمارستان قلب...هستی؟

یکی از دوستان نزدیکم مشکل پیدا کرده بردنش بیمارستان

قلب...

- خودم اونجا نیستم، اما چند تا از بچه ها اونجا

هستند.

حسین هم پارسال تخصص کاردیو (داخلی قلب و عروق)  
 قبول شد... شمارشو داری یا خودم زنگ بزنم؟  
 \_ خودم دارم... تماس می گیرم.

- اسم و فامیلش رو بگو فعلاً علی الحساب به بچه ها  
 می سپارم کارش رو راه بندازن، شاید حسین اونجا  
 کشیک نباشه...

\_ رحمان سپهری، مشکل اینجاست خودم تا فردا اینجا  
 کیشیکم، باید یکنفرو پیدا کنم بیاد جام بمونه...  
 یاشار به بچه ها بگو خیلی هواشو داشته باشند، رحمان  
 جای پدرم هست، سالهاست باهم زندگی می کنیم، نمی  
 دونم تو چه وضعیتی هست.  
 منتظر خبرت هستم...

- باشه سیاوش جان، نگران نباش، الان همه رو بسیج  
 می کنم.

رحمان، مرد بزرگ چه بلایی سرت آوردند؟  
به حتم قلبت تحمل آن درد بزرگ را نداشته است که  
اینگونه به خاک افتادی.

\_ سلام استاد...

- سلام دکتر نیکزاد خوب هستی؟

چه خبر؟

\_ سلامتی...

واقعیت استاد یک مشکلی برام پیش اومده که باید برگردم  
تهران، به هر کدوم از بچه ها تماس می گیرم خودشون جای  
دیگه کشیک هستند نمی توانند کرج بیایند.

- خیر هست دکتر...

\_ یکی از دوستانم، حال خوبی نداره، بیمارستان بستری  
شده، متأسفانه کسی رو هم نداره که کارهاشو انجام بده،  
مرد تنهایی هست.

پدرم سالها پیش فوت کرده ولی ایشون مثل یک پدر همیشه کنارم بوده و یک لحظه هم من رو به حال خودم نگذاشته، نمی تونم تو این شرایط سخت تنهاشون بذارم. اُستاد لطفاً کمک کنید و یکنفر رو جایگزینم پیدا کنید که من آف (تعطیل) بشم.

- شرایطتون رو کاملاً درک می کنم و حس وظیفه شناسی شما تو این مدت بر هیچ کدوم از ماها پوشیده نیست، اما اتفاقات را می دونید که نمی تونیم بدون پزشک رها کنیم.

شما برگردید بخش، من سعی می کنم از تهران نیرو تامین کنم.

شیفتهاتون رو برام بنویسید که در جریان باشم.

\_ ممنون اُستاد، منتظر تماستون می مونم.

پارت ۲۵۳

- سلام سیاوش...

از بچه ها وضعیتش رو سؤال کردم، سکتہ ی قلبی بدی کرده، نوار قلبهاش اینطوری نشون داده، فشارش پایین هست و داره دارو می گیره، به بچه ها سفارش کردم، سریع کارهاشو انجام دادند و فرستادنش سی سی یو.

نگران نباش به همه ی پزشکها و پرستارهای اونجا سپردم هواشو داشته باشند.

\_ زنده باشی رفیق، مدیون محبت هستم، رحمان تنها رفیقم نیست، این سالها مثل یک پدر بالای سرم بوده، نمی تونم فکرشو بکنم بلایی سرش بیاد...

- ناراحت نباش مرد، نهایتش این هست شرایطش که بهتر شد، قلبش رو عمل می کنند.

دکترای خوبی تو تهران هستند، می سپریمش دست یک جراح خوب عملش می کنند، نگران نباش، خدا بزرگ هست.

\_ چی بگم...خدا کنه.

منم اینجا گیر افتادم، هنوز نتونستند کسی را پیدا کنند  
بفرستند کرج که من بتونم برگردم تهران.

اگر می تونستم برگردم تهران، دلم آرومتر می شد.

- انشالله همه چیز درست میشه، تو نگران دوستت  
نباش، حتی اگر هم بر نگشتی بچه ها مراقبش هستند،  
من خودم بهشون زنگ می زنم که لحظه ای ازش غافل  
نشن.

\_ نمی دونم چطوری لطفت رو جبران کنم، ممنون میشم  
دوباره باهاشون تماس بگیری.

حالم، حال روزهایی بود که بابا مریض بود، حتی بدتر از آن  
روزها بودم، رحمان کم کسی تو زندگی من نبود، مرد مظلوم  
و ساده دل روزهای تنهایی من.

- دکتر نیکزاد، استاد فلاح پشت تلفن داخلی با شما کار  
دارند...

\_ بله چشم، الان میام...

سلام استاد، خسته نباشید.

- سلام پسر، خیلی تلاش کردم که بتونم کسی رو برای امروز پیدا کنم، متأسفانه جور نشد، با کمبود شدید نیرو مواجه هستیم، ولی فردا ساعت هفت صبح یکنفر رو جایگزین شما می فرستند، تا آخر هفته قرار هست شیفتهای شما رو پوشش بده تا مشکلتون حل بشه.

امیدوارم حال بیمارتون بهتر بشه.

\_ درک می کنم اُستاد، بخاطر همکاریتون ممنون هستم. قدردان محبت‌های شما هستم.

- زنده باشی نیکزاد.

پارت ۲۵۴

صدایش حسابی گرفته بود، معلوم بود ساعتها گریه کرده است...

\_ الان کجا هستی؟

- پشت در سی سی یو نشستم...

آقا سیاوش عمو چشمات بسته بود، هر چی صدات کردم  
چشماتو باز نمی کرد، میگن سکتہ قلبی کرده....

یعنی... یعنی حالش خوب میشه؟!

من چیکار کنم؟

صدایش نمی آمد، معلوم بود دوباره گریه می کند...

\_ آرام جان، می دونم در شرایط سختی هستی و چقدر  
ناراحتی... باور کن منم حالم بهتر از تو نیست، اما چاره ای  
جز صبر نداریم.

متأسفانه نتونستم برنامه ی آمدنم به تهران رو درست  
کنم، کسی پیدا نشد که بیاد کرج تا من شیفتم آزاد بشه، اما  
قول میدم فردا صبح خودم رو بهتون برسونم.



به چند تا از دوستانم زنگ زدم... هوای رحمان رو دارند،  
نگران نباش.

باشه دختر خوب....

- ممنونم، خدا را شکر که شما هستید و هوای عمو رو  
دارید.

\_ وظیفه ام هست، رحمان جای پدرم بوده و هست.  
خیلی داغونم آرام....

اگر اونجا بودم، دلم آرومتر بود.

تو دختر پاکی هستی، برای خوب شدن رحمان خیلی دعا  
کن....

- پاک....

صدایش خاموش شد و تماسمان قطع شد....

آنقدر عصبی بودم که دوست داشتم از آن بیمارستان  
خارج شوم و خودم را در این شهر، در میان آدمهایی که نمی  
شناختم گم و گور کنم.

حس تنفر و انزجار تمام وجودم را پُر کرده بود.  
دلم می خواست از ته دل فریاد بکشم و با صدای بلند گریه  
کنم تا کمی غم نشسته بر روی قلبم سبک شود. اما مگر  
امکان دارد، مگر می شود از آن غبار آشفتگی که تمام  
وجودم را فرا گرفته آزاد شوم.

نگاهم میخ عقربه های ساعت روی دیوار بود که خیال  
گذشتن نداشت و چه سخت می گذشت، تمام آن لحظات  
بی خبریم.

- همراه آقای رحمان سپهری...

با عجله به سمت در سی سی یو حرکت کردم...

\_ من هستم خانم، مشکلی پیش آمده؟

- نه عزیزم... شما آرام هستید؟

\_ بله خانم...

- آهسته بیا داخل، بیمارتون می خواد شما رو ببینه...

\_ عموم بیدار شده؟ چشماشو باز کرده؟

خدایا، هزار مرتبه شکرت.

چشم خانم.

پارت ۲۵۵

وارد سالن نسبتاً بزرگی شدم که دور تا دور آن تخت‌هایی

بود که بیماران روی آن خوابیده بودند، همیشه از فضای

بیمارستان می ترسیدم و دچار دلهره می شدم...

- بیا دختر، به چی نگاه می کنی؟! ترسیدی؟

\_ من همیشه از بیمارستان می ترسیدم.

- نگران نباش، چیزی برای ترس وجود نداره.

بیا یک دقیقه برو پیش مریضت و برگرد.

عمو بی حال و ساکت روی تخت خوابیده بود، ماسک اکسیژن روی صورتش بود و نفس هایش نامنظم بود. دستان پینه بسته اش را در میان دستانم گرفتم و نوازش کردم.

\_ سلام عمو جون... داشتم پشت در دق می کردم، چقدر خوشحالم که دوباره چشمهای مهربونت رو به روی من باز کردی...

خم شدم و دستش را بوسیدم.

دستش را آرام بر روی سرم کشیدم.

– خوبی عمو جون، بمیرم که اینقدر اذیت شدی.  
 تو رو خدا به هیچی فکر نکن و بذار قلبت آروم بگیره، من  
 تو این دنیا به غیر از شما کسیو ندارم. باید خوب خوب  
 بشید عمو، بهم قول بدید...

حلقه ی اشک تو چشمانش جمع شده بود...  
 با صدایی نامفهوم که از پشت ماسکش شنیده می شد، لب  
 زد...

- قول میدم عمو جون، خوب میشم.  
 تو برو خونه، اینجا نمون دخترم. من راحتتم، فردا بر می گردم  
 خونه...

– نه عمو جون دکتر گفته چند روز باید بمونی تا حالت  
 خوب خوب بشه.

چشمهایش را آهسته روی هم گذاشت.  
ابروهایش در هم گره خورده بود، به نظرم درد داشت، اما  
می خواست من را نگران نکند...

\_ عمو خوبی؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- خانم لطفاً دیگه بفرمایید بیرون، بذارید استراحت  
کنند. آرامش برای قلبشون ضروری هست.

\_ چشم خانم، الان میرم.

پیشانیش را بوسیدم و از بخش خارج شدم.  
کمی خیالم راحت شده بود، خدایا شکر.

پارت ۲۵۶

روی صندلی های بیرون بخش نشسته بودم و زیر لب دعا می کردم...

- خانم سپهری؟

به آقای جوانی که بالای سرم بود نگاه می کردم، روپوش سفیدی پوشیده بود و دستش را داخل جیبش کرده بود. از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم.

- حسین راشدی هستم، از دوستان سیاوش...

\_ سلام دکتر...خسته نباشید.

- پیداتون نمی کردم، سیاوش هم بلد نیست درست

آدرس یک خانم را بده...

بس که سرش تو گردنش هست.

لبخندی به حرفش زدم.

- چند دقیقه پیش، بیمارتون رو ویزیت کردم، متأسفانه سخته قلبی وسیعی کرده و قلبش رو خیلی درگیر کرده، باید بذاریم یکم وضعیتش ثابت بشه بعد وضعیت رگهای قلبش رو بررسی کنیم.

\_ ممنون دکتر، حالش خوب میشه؟

- پدرتون هستند؟

\_ نه دکتر عموم هستند.

کمی سکوت کرد...

- اگر پدرتون اومد به بخش اطلاع بدید تا باهاشون صحبت کنم...

\_ پدرم؟! پدرم فوت کرده.

اگر موردی هست به خودم بگید، ایشون آشنای نزدیکی ندارند.

- خیلی متأسفم خانم.



خودم با سیاوش صحبت می کنم.  
 \_ دکتر میشه به خودم هم بگید؟

در حالیکه نگاهش بر روی صورتم در حرکت بود گفت:

- نگران نباش، فردا که استادمون اومد در مورد وضعیت  
 عموتون باهاش صحبت می کنم، بهترین تصمیم را  
 براشون خواهیم گرفت، سنی ندارند... حتماً تحمل می  
 کنند و به درمان جواب میدن.

از گفتن حرفهایش دلشوره عجیبی پیدا کرده بودم، اما می  
 دانستم که سرش شلوغ هست و نباید بیش از این سؤال و  
 جوابش کنم...

با غصه ای که حجم درد آن را فقط خودم می فهمیدم،  
 سرم را به علامت تأیید تکان دادم...

\_ ممنون دگتر...خیلی زحمت می کشید.

بعد به قدم‌های بلندش چشم دوخته بودم که راهروی بیمارستان را تا انتها رفت و از دیدم مخفی شد.

پارت ۲۵۷

- سلام آرام خانم، خوب هستی؟

\_ سلام آقای دبیری.

شما... اینجا چه کار می کنید؟

- دختر خوب مگه بهت نگفتم اگر کاری داشتی بهم زنگ

بزن...

سیاوش بهم زنگ زد، اما من خارج از تهران بودم وگرنه

زودتر می رسیدم بهتون.

رحمان چطوره؟

آخ آخ... چرا اینطوری شد؟ چرا این بلا سرشون اومد؟  
رحمان که چیزیش نبود، سالم سالم بود

سرم را پایین انداختم، چه حرفی برای گفتن داشتم.

- موندنت اینجا فایده نداره، به شما که اجازه نمیدن  
برید داخل بخش، ملاقات ممنوع هست.

سیاوش گفت بیرمتون خانه.

\_ نه آقا مهران، من دلم طاقت نمیاره که از اینجا بخوام  
برم، می مونم.

- کجا بمونی دختر خوب. اینطوری که سیا می گفت،  
رحمان چند روزی باید اینجا بمونه تا وضعیتش بهتر  
بشه، پس باید یک مدت صبوری کنی آرام جان.

\_ باشه... فقط عموم بهبود پیدا کنه، تا هر وقت لازم بشه  
 بمونه تو بیمارستان تا حالش خوب بشه.  
 امشب رومی مونم اینجا. مطمئن بشم که خطر رفع شده  
 میرم خونه.

دستی به موهای سرش کشید... چند قدمی به عقب رفت و  
 برگشت.

- متأسفانه من باید برگردم سرکارم.

سیاوش بفهمه ولت کردم و رفتم، اینقدر غرغری کنه تا  
 دود از کله ام بیرون بزنه...

تو این شرایط هم دست از شوخی بر نمی داشت.

\_ حالا من به آقا سیاوش میگم، عذرتون رو موجه می کنم،  
 خوبه؟

- راست میگی؟ چقدر شما خانم و مهربونید...

میشه ازت یک خواهش دیگه هم بکنم...

می دونم حرفهایش همه شوخی هست، شاید می خواست  
حال من رو عوض کند...

- به این سیاوش خانتون بگید اینقدر با من نامهربون  
نباشه، اینقدر به من دستور نده، من نمی دونم تو این  
زندگی چند تا رییس دارم به خدا... به جون مادرم می  
ترسم بهش نه بگم، پدرم رو در میاره...

صدای زنگ موبایلش بلند شد...

پارت ۲۵۸

- سلام سیا جون، قربونت برم.

در حالیکه چشم و ابروش رو برام بالا و پایین می برد و  
لبخندی شیطون روی لبهاش بود مشغول صحبت با  
سیاوش بود.

- به جون سیا... الان ذکر خیرت بود، داشتم در مورد  
خوبیها و مهربونیا با آرام خانم صحبت می کردم، که  
چقدر تو ماه و مهربون هستی...

بعد هم شروع به خندیدن کرد...

- آره بابا به نصف بیمارستان پول و شیرینی دادم تا  
گذاشتن پیام بالا، انگار می خواستم وارد قصر بشم...

ولی نمی دونی سیا، بعدش اینقدر ازم تشکر کردند، با ویلچر  
آوردنم بالا... بهم گفتند هر دستوری داشتی فقط لب تر  
کنم.

.... باشه بابام خفه شدم... گوشی دستت.

یکم بخند دُکی، همش باید غُرغُر کنی...  
خوب باشه فهمیدم، چقدر حرف می زنی.

گوشی موبایل رو به طرفم گرفت.

- دُکی جون باهات کار داره، خیلی تحویلش نگیر لوس  
میشه.

صدای خنده ی سیاوش که تو گوشی پیچید، ناخودآگاه  
لبخندی روی لبم آمد...

\_ سلام...

- سلام خوبی؟ از طرف من یکی بزن تو سر این دلچک  
خان، خواهرمو حیف کردم به خدا.

خوبی تو؟

\_ بله ممنون.

-زنگ زدم به بخش که اجازه بدن بری ببینیش، رفتی؟  
 \_ بله رفتم، خدا را شکر باهام حرف زد، اما نمی دونم  
 وضعیتش چطور بود.

یک آقای دکتری اومد پیشم بنام...

- بله حسین از دوستانم هست، بهم زنگ زد...

وضعیتش رو ازش سؤال کردم، نگران نباش.

من که همه چیز رو سپردم به خدا، انشالله به خیر و خوشی  
 می گذره.

\_ انشالله...

شما فردا میان تهران؟

- بله، حتماً حتماً، دارم از نگرانی می میرم، باید پیام  
 ببینمش تا دلم قرص و محکم بشه.

تو هم با مهران برو خونه استراحت کن، فردا دوباره خودم  
 میارم بیمارستان، باشه؟

پارت ۲۵۹



\_ نمی توئم آقا سیاوش، دلم طاقت نمیاره.  
 فردا که خودتون اومدید باهاتون بر می گردم خونه،  
 خواهش می کنم.

- گفتم باید برگردی خونه، دو ساعت دیگه که  
 بیمارستان خلوت بشه، نمیدارن کسی پشت در بشینه،  
 همه رو داخل حیاط بیمارستان می فرستند، تو اونجا  
 تنهایی چه کاری از دست برمیاد، جایی رو بلد نیستی.  
 با مهران برو خونه، فردا که تکلیف رحمان رو مشخص کردم  
 دوباره می برمت بیمارستان.

توان مقابله با او را نداشتم، هر چیزی که از من می  
 خواست، برایم حکم مسلم بود.

\_ چشم، میرم.  
 - آفرین، بذار لااقل از بابت تو خیالم راحت باشه.  
 گوشی رو بده به مهران.

\_ خدمت شما.

- در خدمت رییس، چه دستوری میدی، مو به مو اجرا کنم...

...باشه...باشه، حواسم هست.

پول...پول...همه رو میزنی به کارتم، باید از شکم زن و بچه هام بگیرم بدم به تو...

فهمیدم...چقدر حرف می زنی....

بعد صورتش رو به طرف من برگردوند...

- این تو خونه هم همینقدر حرف می زنه؟

با خنده گفتم:

\_ نه به خدا...شما مگه بچه دارید؟ چند تا؟

- نه... ولی با ستاره قرار گذاشتیم سه تا رو حتماً جور کنیم، دوتا دختر حالا شاید هم یک پسر، بالاخره برای پیری و کوریمون باید یکی باشه کارهامون رو انجام بده، والا به خدا.

\_ انشالله...

این بار با یک ماشین جدید آمده بود، حتی اسم ماشینش را هم بلد نبودم...

\_ خوش به حال ستاره خانم، وقتی پیش شما باشه اصلاً حوصلش سر نمیره.

- ستاره خانم گل هست، حیف که همیشه همش پیش هم باشیم.

\_ چرا ستاره خانم نمیدان تهران؟

- اون از خدای هست، من نمیارمش، فعلاً به صلاح نیست.

گرفتار یکسری کارها هستم که نمی تونم مداوم تهران کنارش باشم، اونجا پیش مادرش براش بهتره. امنیتش بیشتره.

\_ بخاطر اون آدمها که اون بار اومدن پشت در خونتون؟

نگاهی جدی به من انداخت و گفت:

پارت ۲۶۰

- بله دقیقاً بخاطر همون آدمها چون خیلی خیلی خطرناک هستند. به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمی کنند.

\_ پس چرا شما باهاشون کار می کنید و خودتون رو تو خطر می ندازید؟

کمی مکث کرد، شاید نمی دانست باید این حرف را بزند یا نه... نه

- مجبورم، یعنی فعلاً مجبورم که به ظاهر در گروهشون باشم.

\_ همیشه یک چیزی بهتون بگم، یعنی حسم اینطوری بهم میگه، من حس ششم خوبی دارم.

- بفرمایید، می شنوم.

\_ شما مثل پلیس ها هستید، البته نه پلیس معمولی... مثل پلیس مخفی ها می مونید.

از حرفها و رفتاراتون میگم.

در حالیکه به گوشه ی لبش دست می کشید، زیر زیرکی به صورتم نگاه کرد....

با لبخندی عمیق گفت:

- واقعاً هستم...

\_ شوخی می کنید یا جدی می گید؟ اصلاً نمی فهمم کی راست می گید، کی شوخی می کنید.

- نه به خدا این بار رو راست میگم...

بعد هم با صدای بلند شروع به خندیدن کرد...

- نگاه دوباره یک لیدی خرم کرد، نمی دونم چرا در مقابل شما خانمها نمی تونم خوددار باشم، ریسم منو می کشه...

به غیر از ستاره خانم هیچ کس از اطرافیانم خبر نداره، یعنی نباید هم خبردار باشه، قانون کارمون هست. این مورد بین من و شما بمونه باشه آرام خانم. شما هم مثل خواهرم می مونید، باهاتون احساس راحتی می کنم، نمی دونم چرا...

شما معصومیت خاصی تو چهرتون هست، که به آدم آرامش میده.

به نیمرخ مردانه اش چشم دوختم، مهران دوست صمیمی سیاوش بود و وجودش برایم ارزشمند و دوست داشتنی بود.

\_ مطمئن باشید آقا مهران، من همیشه سکوت محضم، خیالتون از بابت حرفهایی که بهم زدید راحت باشه.

به علامت تأیید سرش را تکان داد...

پارت ۲۶۱

موبایل مهران زنگ خورد، مسلماً خانمش بود...

- سلام عشقم، خوبی؟...

قربونت برم، دلم برات یه ذره شده....

یکم گرفتار بودم، نتونستم امروز زیاد حال خانم خوشگم  
رو پیرسم.

فرزانه و گلی...رقیه و اطلس...خلاصه همه ی دخترای  
خوشگل تهرانی سلامت رو می رسونند، همشون خاک زیر  
پات هستن...

صدای خنده ی بلندش از پشت تلفن می آمد...

- رحمان...اونم بد نیست، فعلا بستری هست، باید  
بمونه بیمارستان.

سیاوش میگه خدا خیلی بهش رحم کرده، آرام خانم با  
اورژانس سریع رسوندش بیمارستان.

...بله آرام خانم هم سلام می رسونند.



با سر حرفش رو تأیید کردم.

- میام قربونت برم، دورت بگردم... نفس مهران.  
... باشه... نگران نباش، آرام خانم از خود هست.

معلوم بود ستاره پشت تلفن به اون تذکر می دهد...  
چقدر راحت احساساتش را بیان می کند، چقدر خوب که  
مردی مانند مهران کنار او هست، کاش ....

سرش را به طرف من برگرداند...

- من و سیاوش تو زندگی سختی های زیادی رو متحمل  
شدیم تا به این نقطه ای که الان ایستادیم رسیدیم، به  
زندگی الانمون نگاه نکن، گاهی به نون شب هم محتاج  
بودیم.

بخاطر فقر و نداری... افتادم تو کار خلاف، شده بودم ساقی بچه های محله، اما نمی دونستم کسای که دارم باهاشون کار می کنم خُرده فروش نیستند، گرفتار یک باند بزرگ مافیایی شدم که دیگه زندگی مال خودم نبود.

وقتی مأمورها دستگیرم کردند، از اقبال بلندم با دوست پدرم رو در رو شدم، وگرنه دست کم باید بیست سال می رفتم زندان و آب خنک می خوردم.

ضمانتم رو کرد که بتونم بعد از سه سال آزاد بشم، اما تو زندان، دوره های مخصوصی دیدم و با برنامه ای که تدارک دیده بودند، با آدمهای گردن کلفت آشنا شدم و داخل گروهشون نفوذ کردم....

سیاوش رفیقم هست، مثل برادرم می مونه، اما از این جریان بی خبر هست.

اون موقع بخاطر علاقم به ستاره بهش نگفتم، ترسیدم نذاره با ستاره ازدواج کنم، بالاخره خواهرش بود، نیمه ی وجودش بود. بعد هم دیگه نشد.

نسبت به من و کارهام مشکوک هست، یه روز بهش جریان  
رو می گم، اما به موقعش...

فعلاً بذار تو خماری بمونه، پسره ی اخمو...

پارت ۲۶۲

تا صبح خواب به چشمهایم نیامد، آرام و قرار نداشتم.  
نگران عمو و وضعیتش بودم. چایی را دم کردم و روی گاز  
گذاشتم، چشمم به در بود تا شاید سیاوش وارد خانه شود.  
بی فایده بود، انگار بیهوده به انتظار نشسته بودم.

مطمئن بودم دنبال کارهای عمو هست ولی دلم آرامش  
نداشت. بابی حوصلگی تمام سوپی درست کردم که شاید  
بتوانم آن را برای عمو ببرم، ذهنم قفل قفل بود و فرمان  
درستی به من نمی داد.

از اینکه بخوام به موبایل سیاوش هم تماس بگیرم دچار  
تردید بودم، به حتم بعد از شیفت کاریش خسته و شاید بی  
حوصله خواهد بود، از طرفی دنبال کارهای عمو رحمان هم  
بود.

دلم را به دریا زدم و بعد از چند ساعت کلنجار رفتن با خودم با او تماس گرفتم.

\_ سلام خسته نباشید.

کجا هستید؟

- نزدیک خانه هستم، چند دقیقه دیگه می رسم.

\_ باشه باشه.

گرچه بی حوصله و پریشان حال بودم، اما دست پاچه به اتاق عمو برگشتم، لباس مرتب تری به تنم کردم و شالم را روی سرم انداختم.

کنار در آشپزخانه به انتظار ورودش ایستاده بودم. هیجان آمدنش و استرس خبرهایش از وضعیت عمو رحمان بی تابم کرده بود.

صدای چرخیدن کلید که در آمد، به سمتش حرکت کردم...

\_ سلام آقا سیاوش...

- سلام خانم، انگار خیلی منتظر آمدنم بودی؟!

\_ بله... خیلی.

خسته نباشید، کيفتون رو بديد به من.

با تعجب کيفش را به دستم داد.

\_ حتماً خیلی خسته هستيد، تا لباسهاتون رو عوض کنید،  
غذاتون رو آماده می کنم.

- بشين يك دقيقه کارت دارم...

رحمان متأسفانه سخته ی بدی کرده، کارکرد قلبش اومده  
پایین.

با دکترش که صحبت کردم گفتند نباید فعلاً قلبش دست  
کاری بشه، تا وضعیتش به ثبات برسه.

چند روز دیگه آنژیوگرافی قلبی براش انجام می دن... باید  
منتظر جوابش بمونیم.

به صورت خسته اش نگاه کردم، در عمق چشمانش  
حرفهای زیادی پنهان بود.

\_ می فهمم، کاری جز توکل به خدا از دستم بر نمیاد.

پارت ۲۶۳

موبایلش زنگ خورد، از داخل اتاق صدای صحبت‌هایش می  
آمد...

سلام شادی خانم، خوب هستید؟

مشتاق دیدارتون هستم...

...بله متأسفانه، شرایط مساعدی نیست.

... همه چیز خوبه؟ شما مشکلی ندارید؟  
 هنوز تصمیمتون در مورد اون موضوع قطعی نشده؟  
 من همچنان منتظر هستم، نظرتون رو بهم بگید.  
 مطمئن باشید یکم که آزاد بشم، میام می بینمتون که باهم  
 صحبت کنیم...  
 ... باشه، سلام خدمت پدر برسونید.

«شادی»؟

اسمش رو قبلاً شنیده بودم، در خاطر هست.  
 سیاوش... شادی؟!  
 یعنی چی؟ نکنه سیاوش کس دیگری در زندگیش باشد؟  
 من بدون آن مرد چه می توانم بکنم؟!  
 غم دلم چند برابر شد. من چطوری می توانستم از زندگی او  
 سر در بیاورم، اگر قلب مهربانش متعلق به کس دیگری  
 باشد، من می میرم.

- آرام...خوبی؟

چند بار صداتون کردم...

\_ بله...ببخشید حواسم نبود.

- بیا بشین خودت هم غذا بخور، یکم که استراحت کردم

با هم میریم بیمارستان، به چند تا از بچه ها سپردم

مواظبش باشند، نگران نباش. بیمارستان و رحمان با

من، تو فقط مراقب خودت باش از پا در نیای، باشه؟

بی حواس وبی اراده به چشمانش زُل زده بودم. در فکر

صحبت‌هایش با تلفنش بودم، قلبم گنجایش جریان

جدیدی را نداشت.

- چی شده آرام، به چی فکرمی کنی؟

چرا ماتت برده؟



بعد هم تکه نانی را که بی هدف در دستم نگه داشته بودم  
از میان انگشتانم خارج کرد و لقمه ای را که خودش گرفته  
بود جلوی صورتم گرفت.

- بخور دختر خوب، من همه جوره مراقب رحمان  
هستم، هر کاری که بتونم و از دستم بر بیاد دریغ نمی  
کنم، مطمئن باش.

رحمان اگر عموی تو هست، بهترین و با معرفت ترین رفیق  
من هست، من رفیقم رو تحت هیچ شرایطی رها نمی کنم.  
فعلا باید صبوری کنیم، چاره ای نیست.

پارت ۲۶۴

نمی دونم چرا این قدر دل نازک شده بودم، همیشه جلوی  
دیگران خوددار بودم، اما دلم بد جور محبتش را می  
خواست، نمی دانم چرا فقط او بود که می توانست من را  
آرام کند و تنها حرفهای او بود که مانند آبی بر روی آتش  
دلم بود.

ریزش اشکهایم دست خودم نبود، دستم را روی صورتم  
گذاشتم و خیزی اشک را مهمان چشمانم کردم...

به یکباره از روی صندلیش بلند شد و به طرفم آمد.

در حالی که دستش را مهربانانه روی سرم می کشید، سرش را  
نزدیک صورتم آورد...

- تو رو خدا گریه نکن، تازه من اومده بودم تو یکم  
دلداریم بدی، بس که از دیروز تا حالا خودخوری کردم  
و با خودم حرف زدم.

تو که خرابتر از من هستی...

صندلیش را کشید و درست در کنارم، در نزدیکترین فاصله  
ی ممکن از من نشست.

با دو تا دستش دستانم را از روی صورتم فاصله داد...

- تو رو خدا صورتش رو نگاه کن...چقدر هم زود سیلاب  
راه افتاده.

بیا بریم صورتت را آب بزن، تا حالت بهتر بشه، اینجوری  
گریه نکن آرام جان، انشالله رحمان هم صحیح و سالم بر  
می گرده پیشمون، تازه بعدش می خوایم بریم براش  
خواستگاری سر و سامونش بدیم...

با تعجب به لبخند شیطون روی لبش نگاه کردم...

\_ واقعاً راست می گید یا شوخی می کنید؟!

- نه بابا شوخی چیه، راست می گم، چرا دروغ.

مامانم مدتهاست یک خانم کدبانو براش پیدا کرده، تا حالا  
که رحمان دُم به تله نداده، ولی انشالله برگشت، ترتیب  
مزدوج شدنش رو باهم می دیم...

\_ وای چقدر خوب میشه اگر عمو دوباره ازدواج کنه، از خُدام هست که از این تنهایی در بیاد.

دوباره تو خودم رفتم...

\_ یعنی میشه اون روزها رو ببینم...

- چرا نشه خانم، خیلی خوب هم میشه.

خیاط ماهر هم که داریم، آماده کردن لباسهامون هم با آرام خانم... بانوی هنرمند.

چقدر بودنش در کنارم لذت بخش بود، حتی اگر این بودنها کوتاه و زودگذر بود.

پارت ۲۶۵

\_ سلام پرویز جان، خوبی؟ چه کار می کنی با زحمتهای ما...

- نگو این حرفها رو، کاری نکردم...

والا فیلم آنژیوگرافی و اکوی قلبش رو نشون دوستم دادم، هم سه تا از رگهای اصلیش باید پیوند رگ بشه، هم دریچه ی میترالش باید عوض بشه، تقریباً عمل سنگینی رو پیش رو داره.

تو که غریبه نیستی و نمی تونم واقعیت رو ازت مخفی کنم، اما عملش ریسک بزرگی هست و عمل نکردنش ریسک بزرگتر، باید خودتون برای عملش تصمیم بگیرید. دختر برادرش باید نظر نهایی رو بده، می فهمی که چی میگم سیاوش جان.

تو این شرایط و با این قلب داغونش، مرخص کردنش از بیمارستان اصلاً صلاح نیست، حتی پنج قدم هم نمی تونه راه بره، اگر تصمیمتون رو گرفتید کارهاشو برای بیمارستان دولتی... ردیف می کنم که هزینه ی عملش زیاد نشه، می سپارمش به استاد...، کارش رو خوب بلده از جراحان قلب به نام و زبردست تهران هست.

کمی مکث کردم...

\_ باشه پرویز جان، با آرام صحبت می کنم، خبرش رو به شما میدم.

ممنون که برای این کار وقت گذاشتید.

- خواهش می کنم، وظیفه ام هست.

به چشمان پر از اشک آرام خیره بودم، هیچ وقت اعتراض نمی کرد، فریاد نمی زد، فقط آهسته و در سکوت اشک می ریخت.

نمی دانم چرا این روزها، حساب قطرات اشک هایش را داشتم، نمی دانم چرا گاهی فاصله ها را تندتر قدم بر می داشتم تا به او برسم و در کنارش باشم.

حس این روزهایم، با تمام احساسات روزهای گذشته ام متفاوت بود... من در تقلا بودم اما معنی کارها و حرکاتم را نمی فهمیدم.

اما وقتی به یادم می آمد، لحظاتی که بر او گذشته است،  
بدجور اعصابم را خط خطی می کرد.

خواستم دستم را زیر چانه اش بگذارم و سرش را بالا بیاورم،  
پشیمان شدم. دیگر این کار ساده نبود.

\_ آرام... به من نگاه کن، از شما مشورت خواستم، میشه به  
هر دومون کمک کنی، من هم بد جوری برای گرفتن این  
تصمیم گیر کردم.

پارت ۲۶۶

مثل همیشه تسلیم حرفهایم بود...

- شما هر تصمیمی بگیرید، برای من تمام هست، می  
دونم کمتر از من عمورو دوست ندارید، شما پزشک  
هستید و شرایط رو بهتر از من درک می کنید.

\_ نمی دونم آرام، چون گیر کردم از شما کمک خواستم. می خواهید به عمتون تماس بگیریم، از اون هم نظر بخوایم.

با بغضی که سعی در مخفی کردنش را داشت و با همان چهره ی مظلوم و ملیحش نگاهی به من انداخت...

- نه آقا سیاوش نیازی نیست، عمه ی من زن ساده و کم حرفی هست، شاید اصلاً متوجه ی شرایط بحرانی موجود نشده، فقط نگرانش با حرفهای ما بیشتر خواهد شد، شما بزرگتر ما هستید و بهترین تصمیم را برای عمو خواهید گرفت.

دستش را به صندلی تکیه داد و بلند شد...

ناخواسته تمام حواسم در پی حرکاتش بود.



- تا لباسهاتون رو عوض کنید، غذا را آماده می کنم،  
حتماً خیلی خسته و گرسنه هستید.

\_ آرام جان، وقتی خودت اینقدر نگران و بی رمق هستی،  
چرا اینقدر برای آماده کردن غذا خودت رو تو زحمت می  
ندازی، به خدا من راضی نیستم.

دوباره مات چشماهای روشنش شدم، چشماهایش رنگ  
خاصی داشت، نه سبز بود و نه آبی... شاید خاکستری بود،  
نمی دانم.  
الان هم که گریه کرده بود، رنگش زیباتر و روشنتر شده بود.

- این یک هفته، بخاطر عمو اصلاً درست استراحت  
نکردید، یا شیفتهای کاری خودتون بود یا دنبال کارهای  
عمو بودید، باور کنید اصلاً روم نمیشه به صورت شما  
نگاه کنم، وقتی می بینم از خستگی رو پا نمی تونید  
بایستید، بیشتر شرمنده میشم.

این کمترین کاری هست که می تونم در حق شما انجام بدم.

خدا کنه دستپختم رو دوست داشته باشید.

\_ دلت میاد این حرفو بزنی خانم، کم مونده با غذاهای  
خوشمزه ی شما انگشتمونم بخوریم.

- نوش جانتون.

پارت ۲۶۷

کنار تخت رحمان ایستاده بود و بی صدا اشک می ریخت،  
دلم می خواست، فاصله بینمان را صفر کنم... در کنارش  
قرار بگیرم تا خودم هم آرام بگیرم.

من نمی دانستم چه چیزی را در وجودم باید کنترل کنم،  
حسی که افسار گسیخته، بیشتر و بیشتر می شد یا غیرت  
مردانه ام که هر بار با یاد آوری نام عباس در درونم، شروع  
به جوش و خروش می کرد.

من بین دو حس متضادم در تقلا بودم، اما این را می دانستم  
که دیگر قلبم آرام نیست و بی شک در جستجوی آرام این  
روزهاست که در جلوی چشمانم در گذر هست.

این حس متفاوت در وجودم چیزی نیست که بتوانم نادیده اش بگیرم.

دخترک کم سن و سال چند سال پیش و الان بانویی مهربان در روبرویم که برایش در زندگی نظیری نداشتم.

- عمرم چرا گریه می کنی، من که هنوز زنده ام و نفس می کشم، بخاطر تو هم که شده دست از سر این زندگی بر نمی دارم، مطمئن باش، دختر قشنگم.

دستش را به سمت آرام دراز کرد و در حالیکه جانی در دستانش نبود او را به سمت خودش، کشاند.

\_ می دونی که چاره ای جز عمل ندارم، سیاوش دستور داده و باید به حرفش گوش کنم و عمل کنم، حرف حرف سیاوش هست، هر چی پسر بگه و تصمیم بگیره، نه نمی گم.

\_ ممنون رحمان، من و آرام توکل کردیم به خدا، من تو رو به دست آقامون علی سپردم، از خودش هم تحویل می گیرم.

- حالا کی باید بریم زیر تیغ؟!

\_ دارم کارهاتو انجام می دم باید منتقلت کنیم یک بیمارستان دیگه، تا شنبه همه چیز ردیف میشه به امید خدا.

این دو سه روز هم حسابی استراحت کن.

تو رو خدا تحمل کن و از تخت پایین نیا، می دونم سخت هست، اما بذار این چند روز هم به خیر و خوشی بگذره.

چقدر این پرستارهای بیچاره رو اذیت می کنی، چقدر التماست کنند که نباید از تخت بیای پایین، قلبت ضعیف هست، خدایی نکرده دچار مشکل میشی.

- عمو تو رو خدا به حرف پرستار و پزشکها گوش کن، اینجا ملاقات ممنوع هست وگرنه خودم پیشت می موندم و کارهاتو انجام می دادم.

- باشه آرام جان، چشم، قول میدم، که در دسر درست  
نکنم، که شما خیالتون راحت باشه.

\_ آفرین مرد بزرگ.

- سلام سیاوش جان...

پارت ۲۶۸

\_ به به شادی خانم، خیلی خوش آمدی...

خوب هستی؟

- بله، ممنون.

سلام آقا رحمان، خوبی؟ خدا بد نده...

خیلی نگران حالتون شده بودیم، نادی و حکمت هم الان  
می رسند خدمتتون.

- راضی به زحمت شما نبودیم خانم تاجیک، همین قدر که تلفنی حالم رو از سیاوش پرسیدید یک دنیا برای من ارزش داشت.

- وظیفمون هست آقا رحمان، شما خیلی بیشتر از اینها گردن ما حق دارید.

- وای وای چقدر هوا گرمه، پُختیم به خدا...

چشمانم مات خانواده ی تاجیک بود، قبلاً وقتی به کارخانه پیش عمو می رفتم نادیا را دیده بودم اما شادی را نه...

- سلام سیا خوبی؟ وای چقدر دلم می خواست ببینمت.

- سلام خانم تاجیک خوب هستید؟

خوش آمدید آقای حکمت.

جوجه رنگیتون چطوره؟ شنیدم حسابی سرگرمتون کرده...

- وای نگو سیاوش جان، از دیوار راست بالا میره، اینقدر خوشحالم ولش کردم و اومدم، یه دوساعتی از دستش راحتتم... این بچه دو ساله یک خاندان رو حریفه... اوف اوف.

بعد هم آمد کنار عمو، دستش رو انداخت دور شونه هاش و سرش رو بوسید.

- سلام رحمان جونم، خیلی جاتون داخل کارخانه خالی هست به خدا، زود خوب شو، که اونجا بدون تو صفایی نداره...

چه دختر شاد و پر انرژی بود...

\_ سلام خانم تاجیک خیلی خیلی لطف کردید به دیدن  
عمو رحمان اومدید.

نگاهی متعجب به صورتم انداخت...

- نگو که شما آرام هستید؟!

ماشالله چقدر خانم و زیبا شدید...

رحمان... این دختر به این خوشگلی رو چطور تا حالا  
شوهرش ندادی؟ کجا قایمش کرده بودی؟

بعد هم دستش رو دور کمرم انداخت و محکم بغلم  
کرد... سیاوش چشمهایش مات صورتم بود و لبخندی محو  
روی صورتش نقش بسته بود. عجیب این روزها چشمانش  
برق خاصی داشت و من چقدر این نگاه محجوبش را  
دوست می داشتم.



اندکی بعد متوجه ی نگاه‌های گذرای شادی و سیاوش به  
همدیگر شدم، با بیرون رفتن سیاوش از بخش، شادی هم  
پشت سرش حرکت کرد و از بخش بیرون رفت.

پارت ۲۶۹

دلم آشوب بود، قبلاً هم شادی به او زنگ زده بود، یعنی  
بین آنها رابطه ای وجود داشت؟!  
خوب داشته باشد...

من الان در بی ثبات ترین جای زندگیم ایستاده ام، طالب  
چه چیزی هستم، عشقی دست نیافتنی که در خوابم هم  
نمی دیدم، خواسته شدنم از جانب سیاوش؟  
نه این محال ترین ممکن زندگیم بود، نمی شود که بشود.

من چند صبحی می شد که آرزوهای قشنگ زندگیم را  
پشت دیوار خانه ی دایی، برای همیشه دفن کردم و آمدم،  
من حساب کار نکرده ام را شاید در این دنیا خوب پس  
دادم.

همه از بخش بیرون آمدیم.

با چشم گوشه گوشه ی بیمارستان را از نگاهم گذراندم، می دانستم چه می خواهم، کنترل دلی که لغزیده شاید تابع و فرمانبردار هیچ عقل سلیمی نباشد.

- نادی، زنگ بزن به شادی بین کجاست...

- صبر کن فرزاد جان، با سیاوش کار واجبی داشت، الان میاد نگران نباش.

چه کاری؟ کاش من هم می دانستم...

داشتند می آمدند، شانه به شانه ی هم، مشغول صحبت بودند و لبخندی که بر لبان شادی نقش بسته بود.

یعنی چه گفته بودند؟! @Vip Roman

چقدر فضول و کنجکاو شده بودم در مورد مردی که همه چیز تمام بود برای هر دختری. شاید در نظرش ساده تر از

این حرفها بودم که بخواهد حتی لحظه ای ذهنش را درگیر  
من کند و شاید در نظرش همچنان دختر بچه ی کوچکی  
بودم عاشق لواشک....

شادی نگاهی به همه انداخت...

- ببخشید طول کشید، مقصر من بودم.

- خوب شادی خانم شما که این قدر حرف داشتید، شب با  
سیاوش می رفتید بیرون سر دل استراحت گفت و شنود می  
کردید، مطمئن باش سارینا تا الان جنازه ی عمه رو دم در  
گذاشته، عمه تا حالا چند بار زنگ زده من جوابشو ندادم.

سیاوش بود که سرش را پایین انداخته بود و از ته دل می  
خندید...

- چقدر در مورد این بچه بد حرف می زنید، ماشاالله سارینا  
خانم، بچه به این خوبی و شیرینی...

- خیلی بچه ی خوبی هست، راست می گید...  
 آقای دکتر باید یه چند روزی بفرستمش پیش شما، بعدش  
 نظرتون رو برام پیامک کنید، چطوره؟

- باشه نادیا خانم بفرستید، فعلا آرام خانم پیش من  
 هستند، می سپرمش دستشون به نظرم حوصله اش  
 برای بچه خوب باشه... این طور نیست؟

پارت ۲۷۰

نگاهم با نگاه مهربانش تلاقی پیدا کرده بود، و نمی توانستم  
 از آن نگاه دل بکنم...

- درست میگم آرام...

\_ بله، من عاشق بچه ها هستم، حتماً...  
 خوشحال میشم کوچولوتون رو ببینم.

- سیاوش جان ما بریم، برای هزینه عمل رحمان خودمون اقدام می کنیم، یعنی وظیفمون هست که این کارو بکنیم.

بابا پیام داده هر کاری لازم باشه و هر بیمارستانی که بهتر هست، برای عملش انتخاب کنید و فکر هزینش نباشید.

در حالیکه به شادی نگاه می کرد گفت:

- پرویز همه ی کارها رو برای انتقالش به بیمارستان... انجام داده، درست هست دولتی و لی از بابت دکترش خیالمون راحت هست، از این بابت مشکلی نداریم.

دکتر حشمتی این مدت واقعاً زحمت کشیدن...

نادی با لبخندی گفت:

- وظیفه اش است، باید خودی نشون بده بهمون، ما که  
الکی دختر به کسی نمی دیم، باید از این آزمایشها  
سربلند بیرون بیاد.  
اینها تازه دست گرمی هست.

نمی فهمیدم معنی حرفهایشان را...  
فقط درگیر نگاههای پراکنده ی سیاوش و شادی بهم  
بودم...

در صندلی ماشین کنارش نشسته بودم، حرفی بینمان  
شنیده نمی شد.

در مسیری غیر از خانه در حرکت بودیم، عادت به سؤال  
نداشتم، حتماً برایش کاری پیش آمده هست.

- کجا دلت می خواد بیرم بگردونمت؟!  
امشب بیکارم. دلمون پوسید تو خونه، شما هم بدتر از من.

نگاهی به نیمرخ خنداناش انداختم.

\_ بگردیم؟ کجا؟! من نمی دونم، خاطره ای از تهران توی ذهنم نمونده.

- حالا به جایی که بلدی بگو بیرمت، هوا تاریک شده... دوست داری بریم بام تهران یکی از اون ساندویچ های کثیف ولی خوشمزشو بخوریم؟  
مسموم هم شدیم درمانش یک سرم هست...  
\_ نه تو رو خدا، من هنوز هم از سوزن واهمه دارم.

زیر چشمی نگاهی به من کرد...

من در زیر آن نگاه گرمش، تمام وجودم به آتش کشیده می شد، دوست می داشتم وقتی فقط و فقط عکس من بود در روشنی چشمهای پُر مهرش.

پارت ۲۷۱

تا به حال آنجا نرفته بودم، هوای مطبوع روزهای پایان تابستان، عجیب برایم خوشایند بود، در کنار کسی که مهرش در تمامی تار و پودم تنیده شده بود.

مغزم از جملات خالی بود و فقط او بود که در کنار من، در فضایی که من نفس می کشیدم، گرمی تمامی وجودش جاری بود.

\_ اینجا خیلی قشنگه، وقتی تهران بودم، از دوستان مدرسه ام در موردش شنیده بودم ولی هیچ وقت فرصت آمدن به اینجا نشد، ممنونم که آوردیم، خیلی حال دلم گرفته بود، گاهی کمی قدم زدن در فضای باز حال آدم رو دگرگون می کنه...

نگاهش میخ صورتم شده بود، و نفس کشیدن برایم سخت...

چه می شد که مال من بودی؟ برای من... فقط من.



- هنوز رو قول و قرارم هستم، انشالله رحمان که خوب  
بشه، سه تایی می ریم دربند...

\_ شما هنوز قول و قرار کودکیم را فراموش نکردید؟!  
- مگه شما رو فراموش کردم که قولم را فراموش کنم...

سرم را پایین انداختم، قدرت بی خیال بودن نگاههای او را  
نداشتم... می دانستم برق چشمانم، حال درونم را آشکار می  
سازد، در تیز بودنش شکی نداشتم، حالت چشمانم بی شک  
دل دیوانه ام را رسوا می کرد.

شانه به شانه ی هم قدم می زدیم، او را نمی دانم اما من در  
ابرها سفر می کردم، او را نمی دانم اما من عاشق بودن و  
نفس کشیدن کنار او بودم.

وقتی کنارش بودم تحمل دردهایم آسان تر بود، غم باد جمع شده در گلویم را راحت تر فرو می بردم.

- هوای اینجا بدجوری اشتهامو تحریک کرده، بیا بریم یک غذایی بخوریم.

چی دلت می خواد، انتخاب با شما...  
ساندویچ می خوری یا غذای کبابی؟

\_ یه چیزی بخورید، که رفع گرسنگیتون بشه، غذا در خانه آماده هست، می ریم می خوریم.

- مسلماً هیچ غذایی به خوشمزگی دستپخت شما نمی شه...

اما حالا که اومدیم بیرون دوست دارم در جوار شما بشینیم، حالا یک لقمه غذا هم بخوریم، برای تنوع هم که شده خوبه، یکم حالمون هم عوض می شه.

غذای خوشمزه شما هم بمونه برای فردامون، موافقید؟

\_ باشه، هر جور شما دوست داشته باشید.

- حالا خانم چی میل دارند؟

\_ فرق نمی کنه...دوتاش خوبه.

پارت ۲۷۲

لیست غذا را دستم داد...

- بفرمایید خانم دو تا غذا به سلیقه ی خودتون سفارش  
بدید.

نگاهی به غذاها انداختم، میل چندانی به خوردن نداشتم،  
اما با وجود او که این قدر با اشتها رو به رویم نشسته بود و  
به انتخاب من چشم دوخته بود، با دقت همه ی غذاها و  
البته قیمتها را نگاه کردم.

\_ ماهی دوست دارید؟ این نمونه غذا اگر به روش شمالی درست شده باشه خیلی خوشمزه هست.

- بله عالی هست...

\_ یک جوجه کباب هم بگیریم که اگر خوشتون نیومد اون رو بخورید.

- چرا که نه... عالی هست، کلاً من آدم خوش اشتهایی هستم و مانند بعضیا مثل جوجه غذا نمی خورم.

بعد هم با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد...

\_ الان به من بودید دیگه؟

- نه شما... بعضیا...

شما که مثل مورچه غذا می خورید، تو رو خدا به جوجه توهین نکنید...

در حالیکه که از حرفش خنده ام گرفته بود، گفتم:

\_ پس مورچه ام...\_

- آره دیگه، مورچه ی زحمتکش.

\_ حتماً در مورد مورچه ها شنیدید...\_

بعضی موقع ها که حمله می کنند، همه چیز رو تار و مار می کنند.

- نه به شما نمیاد که از این آسیب ها به کسی برسونید،

بد جور خیالم از بابتتون راحت، آرام خانم...\_

حالا شما بخورید، اصلاً ما رو بگشین...\_

\_ وای خدا نکنه...سیاوش خان.

مشغول تعریف بودیم که غذا را آوردند.

- به نظر خیلی خوشمزه میاد، بیاید با هم بخوریم.

\_ باشه، شما شروع کنید.

- آخ آخ چقدر تیغ داره، فکر کنم ماهی خارو باشه.

داشت با احتیاط تیغ هایش را جدا می کرد...

\_ یک لحظه اجازه می دید؟

- خواهش می کنم...

ظرف ماهی را از جلوی من برداشت و آهسته تیغ هایش را جدا کرد و دوباره مقابلم گذاشت.

پارت ۲۷۳

- بفرمایید، خدمت شما...

فکر نکنم تیغی به ماهی ها مونده باشه، با خیال راحت بخورید.

\_ ممنون خانم، زحمت کشیدید. همیشه با تیغ های ماهی مشکل داشتم.

- خواهش می کنم، نوش جانتون.

سرش پایین بود و بیشتر با غذایش بازی می کرد تا بخورد،  
حتماً فکرش درگیر عمل رحمان هست و شاید دوباره  
خاطرات شوم گذشته در ذهنش تداعی می شود.

در زیر نور چراغهای بالای سرش، مژه های بلند و قهوه  
ایش زیباتر به نظر می آمد، تا قبل از این، هیچگاه عمیقاً  
محو صورتش نشده بودم، زیبایی و ظرافت خاصی در تمامی  
اجزای صورتش بود که برایم خاص بود و تازگی داشت.

\_ اگر غذا رو دوست ندارید، چیز دیگه ای براتون سفارش  
بدم...

- نه خیلی هم عالی هست، ممنونم. دارم می خورم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ تو همیشه دختر قوی و صبوری بودی، با این صبور  
بودنت، بد عادتمون کردی، انتظارم از شما بیشتر از این  
حرفهاست.

اگر نگران رحمان هستی...

- گاهی بعضی مشکلات آدمها با صبر و تحمل هم حل  
نمیشه.

شاید... فقط گذر زمان بتونه اون رو کمرنگ تر بکنه که  
بتونه زندگی کردنش رو ادامه بده.

عمق درد و غم را در کلامش لمس می کردم اما چه می  
توانستم برایش انجام دهم.

و من بودم که این روزها قلبم در دوراهی بدی بالا و پایین می  
شد، خودم هم نمی دانستم چه می خواهم و در چه نقطه  
ای ایستاده ام، فقط می دانم دنبال نگاههای دخترکی بودم  
که مهر خواستنش آهسته آهسته تمامی قلبم را از برای  
خودش می کرد.



کنار مغازه ی بدلیجات ایستاده بود و نگاهش بر روی آنها  
در چرخش بود...

\_ چیزی چشمت رو گرفته؟

- این دستبند های سنگی واقعاً قشنگ هستند، قبول  
دارید؟

نگاهم پشت ویتترین به دستبندها افتاد، راست می گفت،  
قشنگ بودند.

پارت ۲۷۴

\_ بیا بریم داخل مغازه، انگار چیزهای قشنگتری داره.

پشت سرم حرکت کرد...

همچنان چشمش بر روی دستبندها در حرکت بود.

- آقا اون دستبند بنفشه روی دید بینم؟

- بله خانم بفرمایید.

اجازه بدید روی دستتون ببندم، زیباییش بیشتر به چشمتون میاد، این سنگ آمتیست هست، آرامبخش و دفع کننده ی موجهای منفی...

تا خواست آن را روی دستش ببندد سریع دستبند را از دستش گرفتم...

\_ آقا اجازه بدید خودم براشون می بندم.

- شما زحمت نکشید، آقا سیاوش...

در حالیکه دستبند را دور دستش می بستم، به دستان ظریف و سفیدش نگاه می کردم، چقدر آن ترکیب رنگهای بنفش و صورتی به دستهایش می آمد.

\_ عالی خانم، خیلی قشنگه... مبارکتون باشه.

خوشتون میاد؟

- بله واقعاً زیباست.

آقا چقدر پول بدم خدمتتون؟

- قابل شما رو نداره... بیست هزار تومن...

- بیست هزار تومن؟! خیلی گرون هست.

- درسته خانم قیمتش زیاد هست، اما اصل اصل

هست... ما اینجا سنگ قلبی نمی فروشیم، همه ی

مشتریایی که از ما خرید می کنند، این رو می دونن. این

سنگ، اصل هست و مربوط به کشور برزیل هست.

شما نوزده هزار تومن بدید، این هم بخاطر اینکه واقعا به

دستتون خیلی میاد.

نگاهی پر اخم به فروشنده انداختم...

و پول رو جلوش گذاشتم.

\_ نه تخفیف می خوایم نه تعریف...

- چرا شما زحمت کشیدید؟ اینطوری قبولم نیست.

بدون حرف آستین مانتواش را کشیدم و به بیرون از مغازه  
هدایتش کردم.

\_ مردیکه صاف صاف تو چشم آدم نگاه می کنه، در مورد  
دست و پای دختر مردم نظر میده.

با قیافه ی متعجبش به اخم روی صورتم نگاه می کرد...

\_ مبارکتون باشه... به دستتون خیلی میاد.

- آقا سیاوش باید پولش رو ازم بگیرید...

\_ آرام... خوب دلم خواست یه چیزی برای شما بخرم،  
اشکال داره؟

تازه یادم آمد که حتی ازش نپرسیده ام آیا دستبند را  
پسندیده است یا نه؟

\_ راستی ازش خوشتر اومده؟ بی هوا خریدیم و اومدیم  
بیرون...

در حالیکه با ذوق به دستبند نگاه می کرد رو به من کرد و  
گفت:

- بله، خیلی دوستش دارم.

گاهی زیر چشمی به دستش نگاه می کردم، این نگاههای  
خاص و گاه و بی گاه من داشت زیادی جدی می شد.

پارت ۲۷۵

دستم را به سمت خودش کشید، و دستش را پشت گردنم  
قرار داد و سرم را پایین آورد و آهسته در گوشم زمزمه کرد...

- دارم میرم، اما آرام را به تو سپردم، مواظبش باش، نذار  
من نبودم کسی بیش از این اذیتش کنه. اون دختر در  
این مدت روزهای سختی رو گذرونده.

\_ رحمان...داری میری عمل کنی خوب بشی برگردی  
پیشمون.

تو فقط قوی و محکم باش، باشه؟

به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکن مرد، من حواسم به آرام و  
همه چیز هست، تو فقط زود خوب شو و برگرد.

دستم را محکم در میان دستان پینه بسته اش گرفت و  
فشار داد...

- قول مردونه سیاوش.

\_ مطمئن باش رحمان.

دستم را دور شانه اش انداختم و بغلش کردم، خودم هم این وسط حال خوب و روبه راهی نداشتم، دلم بی طاقت شده بود، من الان یک پزشک بر بالین یک بیمار نبودم، همراه بیمار و بهترین مرد این روزهایم بودم که ارزشش کمتر از یک پدر برایم نبود.

آرام گوشه ی دیوار، کنار تخت کز کرده بود و به من و رحمان نگاه می کرد.

- بیا دختر، این قدر که تو را نگران می بینم، بیشتر غصه دار می شم.

من بخاطر تو هم شده جلوی عزرائیل هم می ایستم. تو فقط مثل اسمت آروم باش و این قدر گریه نکن.

بعد هم دست آرام را گرفت و داخل دستهای من گذاشت...

- سیاوش...پسرم، تو فقط حواست به این باشه، فقط و فقط. تنها دلهره ی من تو این دنیا این دختر هست.

نا خواسته دستش را در بین دستانم فشردم، دلم نمی خواست آن را رها کنم، عجیب دلم بودنش را می خواست. آیا خودم هم می دانستم، چه بلایی بر سر این دلم آمده است؟! نه به هیچ عنوان.

دل از گف رفته و من باور نداشتم پریدن آن را. زیر چشمی به دستان سفید و بلورینش نگاه می کردم که بعد از آن شب، حتی برای یک لحظه دستبند بنفشش از او جدا نشده بود و این بیشتر مهر وجودش را بر دلم می تاباند.



احساس می کردم، آن دستبند همانند طنابی است که تمام  
اورا، به قلب بی تاب من وصل می کند.

پارت ۲۷۶

دستان یخ کرده و ظریفش، در میان دستان مردانه ی من  
محصور بود....

\_ چقدر دستت سرد هست، حالت خوبه؟

به صورت رنگ پریده و ترسیده اش نگاه کردم.  
حلقه ی اشک درون چشمانش جمع شده بود و مات  
صورتش بود.

سرش را به علامت تأیید تکان داد....

- خوبم.

- آقای دکتر نیکزاد، باید لباسهای آقای سپهری را با گان عوض کنید، از اتاق عمل تماس گرفتند که بیمار را سریع به اتاق عمل ارجاع بدیم.

به ناچار دستش را رها کردم.

\_ بدید خودم براش عوض می کنم...

- بچه ها میان کمکشون، شما زحمت نکشید.

\_ این چه حرفیه، خودم انجام می دم.

کنار در اتاق عمل، در انتظار نشسته بودیم، من و آرام در کنار هم، تنهای تنها... در سکوتی تلخ، که حجم درد آن را فقط خودمان می دانستیم و بس.

- خیلی عملش طولانی شده، اینطور نیست؟

\_ هیچ عمل قلبی کمتر از دو ساعت نیست، عمل سنگینی هست، رحمان هم انگار دو تا عمل داره، هم رگهای قلبش و هم دریچه اش...

ممکن هست تا چهار ساعت هم طول بکشه.

انشالله به خیر و خوبی تموم بشه.

در حالیکه صدایش می لرزید و بغض کرده بود گفت:

- نتیجه ی تمام غمها و سختی های عمو تو زندگی، الان خودش رو نشون داد، حال و روز الان من هم ضربه ی آخر رو بهش زد...

اگر بلایی سر عمو رحمان بیاد؟!!

زیر لبش کلماتی را زمزمه می کرد که به گوشم نمی رسید ولی درگش برایم سخت نبود.

دلم می خواست دستهای مُشت شده ام را به دیوار بکوبم  
تا شاید کمی از التهاب و درد وجودم کم شود.

\_ آرام جان، هنوز به پایان عمل زمان زیادی مونده، بیا  
بریم تو حیاط. بذاریه هوایی بهمون بخوره تا حالمون  
عوض بشه.

مثل همیشه بدون حرف و اعتراضی بلند شد و کنارم قدم  
برداشت.

روی صندلی حیاط، در سایه ی درخت کاجی نشست،  
همچنان سرش پایین و غرق افکارش بود...

دانه های تسبیح داخل دستش همچنان در چرخش بود و  
زمزمه های آرامش، قلب مرا نیز آرام می کرد...

مقابلش ایستادم...

سرش را بالا آورد و به صورتم نگاه کرد، بعد هم کمی روی  
صندلی فلزی جابجا شد.

## پارت ۲۷۷

- ببخشید آقا سیاوش، اصلاً حواسم به شما نبود،  
بفرمایید بشینید، دیشب هم شیفت بودید و استراحتی  
نکردید.

چقدر خوبه که آدم رفیقی مثل شما داشته باشه، که تو  
هیچ شرایطی تنهات نذاره، انگار کوهی پشت سرت هست،  
این قدر خیالت راحت.

عمو رحمان همیشه و همه جا، از شما تعریف می کرد، شما  
خیلی خوب و مهربونید.

\_ همه ی اینها را من از خود رحمان یاد گرفتم. از همون  
اولین دیدارمون محبتش به دلم نشست و مُرید مرام و  
رفتارش شدم.

باورت میشه آرام، من حتی اهل نماز هم نبودم، رحمان  
آموخته ام کرد، نه اینکه نماز خواندن را بلد نبودم، اما حتی  
مادرم هم حریفم برای نماز خواندن نمی شد.

ما زندگی سخت و پُر فراز و نشیبی داشتیم، اهل گلایه کردن نبودم، مخصوصاً جلوی مادرم.

بالاخره مادر بود و دل نازک.

اما در تنهایی هام همیشه به خدا گله می کردم، که چرا در چنین شرایط سختی مجبور به زندگی و تحمل کردن مشکلات هستیم.

در ذهن بچه گانه ام خدا را مقصر تمام ناملایمات زندگی می دانستم و به تلافی آن نمازم را نمی خواندم، اما نمی دونستم خدا هیچ وقت و در هیچ شرایطی بنده هاشو جا نمی ذاره و رها نمی کنه.

بچه بودیم و کم تحمل. به هر حال خدا را شکر که اون روزهای سخت گذشت و تموم شد.

پلاستیکی را از کیفش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- این لقمه را برای شما آوردم، می دونم از صبح هیچ چیزی نخوردید، بفرمایید.

به دستش که به سمتم دراز شده بودم نگاه می کردم.  
 همین محبت‌هایش بود که نفسم را بند می آورد و بی قرارم  
 می کرد، حتی در سخت‌ترین شرایط هم فکر این بود که  
 همه چیز برایم تکمیل باشد. چگونه می توانستم این همه  
 مهر و محبتش را به خودم نادیده بگیرم و دلم نلرزد.  
 بدون تأمل، لقمه را از دستش گرفتم و کمی با فاصله بر  
 روی صندلی کنارش نشستم...  
 تکه ای از آن را جدا کردم و جلویش گرفتم...

\_ بخور تا من هم بخورم.

لبخندی ملیح روی لبانش نشسته بود...

- چشم...

مثل همیشه بدون مخالفت حرفم را پذیرفت.  
حتی آن لقمه هم بوی خوب دستانش را می داد.

\_ تا بخوری من برم از بچه های اتاق عمل وضعیتش را  
پیرسم و برگردم...

- باشه... به من هم خبرش رو بده، ممنونم.

سرم را تکان دادم و از او فاصله گرفتم...

پارت ۲۷۸

دلشوره ی عجیبی داشتم، چند تا از بچه های اتاق عمل را  
می شناختم، دلم نمی خواست وقتی آرام هست در مورد  
رحمان سؤالی پیرسم، به خوبی می دانستم که امکان هر  
حادثه ای در حین عمل قلب وجود دارد.

به ظاهر خودم را بی خیال نشان می دادم که آن دختر  
نگرانتر نشود ولی درونم غوغا بود.



\_ مصطفی جان، از بیمار ما چه خبر؟

- الان میام طرفت، پشت در اتاق عمل هستی؟

\_ بله داداش...

زمانی که در بیمارستان شهدای تجریش کار می کردم، مصطفی هم در اتاق عمل آنجا مشغول بود، خوشحال بودم لاقلا در این وضعیت یک دوست نزدیک آنجا داشتم.

- چطوری دکتر؟

والا هنوز عملش تموم نشده، ضربان قلبش خیلی نامنظم هست، فشار خونش هم پایین هست، شاید در نهایت لازم بشه دستگاه کمک کننده قلبی بهش وصل کنند.

می خوای لباس بهت بدم بیای داخل...

\_ نمی دونم، خیلی استرس دارم.

- متأسفانه، کارایی قلبش پایین هست، خودت که در جریان وضعیت قلبش بودی...  
توکل به خدا، انشاءالله به خیر می گذره.

لباسهای سبز رنگ را پوشیدم و وارد اتاق عمل شدم.  
وارد اتاق نشدم از شیشه های گرد در چوبی اتاق نگاهی به داخل انداختم.

قفسه سینه اش باز بود و استاد... همچنان مشغول بود،  
سرتا سر بدنش را با پارچه های سبز اتاق عمل پوشانده  
بودند و دیدی روی صورتش نداشتم، دوست هم نداشتم  
صورت رنگ پریده اش را ببینم.

شاید بیش از یکساعت در همان حال ایستاده بودم و بر  
روی مانیتور بالای سرش، بالا و پایین رفتن ضربان قلب و  
فشارش را می دیدم. ضربان قلبش نامنظم تر شده بود و  
فشارش خیلی پایین بود، در همان حال که قفسه ی سینه  
اش باز بود چند بار شوک قلبی به او دادند و مستقیماً  
قلبش را ماساژ قلبی می دادند.

وقتی دانشجو بودم چند بار عمل قلب دیده بودم، فقط در حد دیدن و آشنایی... اما می دانستم شرایط خوب و طبیعی نیست.

مشخص بود که خونریزی حین عمل هم به تمام مشکلات اضافه شده است، چون دومین واحد خون هم به رحمان وصل شده بود.

با اشاره از مصطفی خواستم از اتاق بیرون بیاید...

پارت ۲۷۹

\_ انگار شرایط نامساعد هست، درسته؟

- فعلاً که فشارش پایین هست، دکتر نمی تونه قفسه سینه اش را ببندد، یک مقدار هم خونریزش فعال شده...

باید دستگاه کمک قلبی رو بیارند، تا دکتر بتونه عمل را تموم کنه.

\_ خوب چرا نمیارند؟

- آخه به یک بیمار دیگه وصل هست، خدا را شکر اون بهتره، قرار هست از اون بیمار جداش کنند بیارنش اتاق عمل، یکم طول می کشه.

نگران نباش، به همه ی بچه ها سپردم که هوای رفیق شما رو داشته باشند.

\_ ممنون...دعا کن به خیر بگذره، دختر برادرش پشت در اتاق عمل منتظر هست که براش خبر بپریم، جرأت اینکه بیرون برم و باهاش رو در رو بشم ندارم...

- بقیه خانواده اش کجا هستند؟

\_ بقیه ای وجود نداره، بچه نداره، خانمش هم فوت کرده.

- چقدر ناراحت کننده.

دستگاه را آوردند، انشالله که مؤثر باشه و کمکش کنه...

چقدر لحظات به سختی می گذشت، انگار پاهایم همانجا،  
پشت آن در قفل و بی حس شده بود.

- نیکزاد... تویی پسر؟

\_ سلام اُستاد، خسته نباشید.

در حالیکه سرش را آهسته تکان می داد گفت:

- قلبش داغون تر از اون چیزی بود که فکرش رو می  
کردم.

دریچه ی میتراش رو عوض کردیم و سه تا رگ براش پیوند  
زدیم، فعلاً که فشارش دلچسب نیست، اما امیدوارم به  
کمک دستگاه و داروها، اوضاع به تدریج بهتر بشه.

\_ ممنون اُستاد، مطمئناً شما هر کاری که لازم بوده و می  
شده انجام دادید.

عمل تموم شد؟

- بچہ ہا دارن جمع و جورش می کنند تا نیم ساعت  
دیگہ می فرستش آی سی یو.

\_ ممنون استاد...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با قدم‌های آهسته از اتاق  
عمل بیرون زدم.

تا پایم را بیرون گذاشتم، آرام با چشمانی گریان و صورتی  
رنگ پریده به سمت حرکت کرد.

پارت ۲۸۰

- آخ که دلم هزارجا رفت، هر چی با موبایلتون تماس گرفتم  
جواب نمی دادید، با خودم گفتم حتماً مشکلی پیش آمده  
که به موبایلتون جواب نمی دید.

چ...چی شد آقا سیاوش؟ عمو خوبه؟

یک دور صورتش را از نظر گذراندم، دلم می خواست  
دستانم را قاب صورتش کنم و ردّ اشکهایش را از زیر  
چشمانش پاک کنم، من به تصویر زیبای چشمهای غمناک  
او بد جور عادت کرده بودم.

\_ ببخشید که دلواپس شدم، موبایلم در حالت بی صدا  
بود، متوجه ی تماستون نشدم، تا نیم ساعت دیگه می  
فرستش داخل آی سی یو.

- حالش خوبه؟ عملش... عملش موفقیت آمیز بوده؟

کمی سکوت کردم... نمی دانستم کلمات را چگونه در کنار  
هم قرار دهم و به او بگویم.

\_ عمل سختی رو پشت سر گذروند، برای بهبودی باید  
بهش فرصت داد، شاید یکم زمان بیره تا بهبودی کامل پیدا  
کنه.

- این یعنی چی آقا سیاوش؟!

یعنی با اینکه عمل کرده هنوز حالش خوب نیست!!  
 \_ بین آرام جان، اُستاد... تمام کارهایی که لازم بوده برایش  
 انجام داده، اما متأسفانه قلب رحمان وضعیت خوبی  
 نداشته، از همون اول به من گفته بودند... باید به خدا توکل  
 کرد.

سرش را به علامت تأیید تکان داد و رد اشک بی صدا، بر  
 صورت زیبایش نقش بست.

چشمهایم را آهسته بر روی هم گذاشتم، در مقابل  
 چشمان به اشک نشسته او بی تحمل شده بودم.

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم، سیل تماسهای از دست  
 رفته بر روی آن خودنمایی می کرد...  
 اولین تماسم با پرویز بود.

\_ سلام پرویز جان، خسته نباشی...



- سلام پسر، هر چی زنگ زدم جواب ندادی.
- \_ ببخشید موبایلم رو بی صدا بود. چه خبر؟
- با استاد... تماس گرفتم...
- \_ خوب...

پارت ۲۸۱

سکوت پشت خط بیشتر نگرانم می کرد...

- چند بار حین عمل، ایست قلبی داده بوده... با ماساژ قلبی و شوک برگشته، درست قبل از عمل هم یکبار...

به هر حال هر کاری تونسته براش کرده، باید مراحل بهبودی طی بشه و به هوش بیاد تا تکلیفش مشخص بشه...

باید منتظر بود، انشالله از این وضعیت بحرانی خارج بشه، متوجه هستی که چی میگم.

\_ بله پرویز جان، خیلی زحمت کشیدی که پیگیر بودی.

- به بچه های آی سی یو سپردم که هواشو داشته باشند، از اون بابت نگران نباش، پرستارهای بخش جراحی قلب از بهترین و با سابقه ترین پرستارها هستند، حسابی به کارشون مسلط هستند.

\_ باز هم ممنون...

راستی در این مدت فرصت نشد در مورد شادی صحبت کنم، همه چیز ردیف هست...از اون بابت نگران نباش. بالاخره باید نازشو بکشی، اون هم شرایط سختی رو پشت سر گذاشته، می خواد از همه چیز مطمئن بشه و گرنه خیلی وقته دلشو به دکتر حشمتی باخته...

- جدی می گی سیاوش؟! خودش گفت؟

\_ حالا بمونه پرویز جان.

- بعد از مدتها دلم رو با حرفات آروم کردی، ما که هر چقدر دورش می چرخیم، دست دلش رو برامون رو

نمی‌کنه... حالا همدیگرو که دیدیم باید تک تک  
کلماتش رو که بهت گفته، بهم بگی.

\_ نه دکتر دیگه نشد، تا همین جا هم زیادی حرفها رو به  
شما منتقل کردم، بقیشو دیگه خود شادی خانم یواش  
یواش براتون رو می‌کنه، خیالتون راحت.

سرم را پایین انداخته بودم و به ظاهر در افکار خودم غرق  
بودم، اما تک تک کلمات را که سیاوش می‌گفت، می‌شنیدم  
و در ذهنم حلاجی می‌کردم و بالاخره نفسی از سر آسودگی  
کشیدم.

بین این همه دلهره و غم، خیالم کمی راحت شد که لااقل  
سیاوش نظری به شادی ندارد.

پس در کار خیر هم هست.

نا خودآگاه، لبخندی از سر آرامش بر روی لبانم نقش  
بست.

«عاشقان در زندگی دنبال مرهم نیستند

دردِ بی درمانشان را درد درمان می‌کند».

پارت ۲۸۲

- همیشه یک لحظه برم ببینمش؟

\_ نه خانم همیشه، حتی به من هم حتی اجازه ی ورود به بخش رو ندادن، تازه وارد آی سی یو شده، پرستارها خیلی سرشون شلوغ هست، باید بذاریم به کاراشون برسند، من مدتها به عنوان یک پرستار کار کردم، می دونم چقدر تحت فشار کار و استرس هستند.

- باشه آقا سیاوش هر جور شما تصمیم بگیرید، همین قدر که از وضعیتش بهمون اطلاع بدهند برام کافی هست.

\_ باشه، بیا فعلاً بشین روی صندلی، یکساعت دیگه می رم ازشون سؤال می‌کنم.

دل نمی خواست با حرفهایم نگرانش را بیشتر کنم،  
 سربسته توضیحاتی برایش دادم و به ظاهر راضی شدم.  
 اوضاع رحمان همچنان نامشخص و بدون ثبات بود،  
 فشارهایش پایین و ضربان قلبش نامنظم بود، با وجود این  
 ماندنمان در بیمارستان فایده ای نداشت، بخش ملاقات  
 ممنوع بود و به هیچ کس اجازه ورود نمی دادند.

در راه برگشت به خانه بودیم، سکوت مطلق بینمان  
 حکمفرما بود...

- فردا دوباره میاریم بیمارستان؟

\_ اون بخش ملاقات ممنوع هست، تا بهوش نیاد اجازه  
 نمیدن کسی به دیدنش بره، دستگاہها و وسایل زیادی به  
 رحمان وصل هست، در این شرایط با دیدنش خودت  
 اذیت میشی.

می دونم مثل همیشه صبوری می کنی...

سرش را به علامت تصدیق حرفهایم تکان داد.

در اتاقش نیمه باز بود، نا خواسته صحبتهایش را می شنیدم...

با بغضی سنگین مشغول صحبت بود.

- آره خاله، انگاری حالش خوب نیست، براش خیلی دعا کنید...

همش تقصیر عباس...

خدا ازش نگذره، هیچ وقت حلالش نمی کنم.

...آره هستش...

بعد هم شروع به ریز ریز خندیدن کرد...

نمی دانم چه چیزهایی می شنید که به مذاقش خوش می آمد.

پارت ۲۸۳

- وضعیت رحمان رو سؤال کردم، بهوش آمده ولی خیلی بی قرار بوده، به ناچار با داروی بیهوشی دوباره مجبور شدن آرومش کنند.

زنگ زدم به استاد گفتم باید فعلاً باید آرامبخش بگیره و زیر دستگاه تنفسی بمونه تا وضعیتهش بهتر بشه، ممکن هست چند روز مداوم تو همین وضعیت باقی بمونه...  
\_ این یعنی چی پرویز؟ ممکنه از نظر مغزی هم دچار مشکل شده باشه؟

- بعید نیست، اما امیدوارم این اتفاق نیفتاده باشه... استاد خیلی امیدوار هست.

گروهی از بیماران چنین شرایطی پیدا می کنند، اما به تدریج بهتر میشن.

به خاطر عوارض عمل قلب هم هست، البته خودت که می دونی چند بار زیر عمل ایست قلبی داده، ممکن هست

تو همون فاصله، اکسیژن رسانی به مغزش کم شده باشه، تا کامل بهوش نیاد هیچ چیز مشخص نمیشه.

\_ ممنون بابت توضیحاتی که دادی، مزاحمت نباشم. داری میری اتاق عمل؟

- آره... تا شب عمل دارم، بعدش هم شادی خانم تماس گرفته که بریم بیرون.

\_ اوه اوه، چه شبی شود امشب.  
خوش بگذره.

به نظرم میاد امشب بله رو بهتون بده، هر چی شد به من هم پیام بده، منتظر خبرهای خوب از جانب شما هستم.

- باشه حتماً، فعلاً خدا حافظ.

فکر و ذهنم درگیر حال رحمان بود، اگر وضعیتش بهتر نشود؟!   
@Vip Roman

به آرام چه جوابی بدهم؟

آرام... آرام...



این روزها تمام ذهنم از اسم این دختر پُر بود.  
وقتی به یادش می افتادم، لبخندی ناخواسته در گوشه ی  
لبانم لانه می کرد.

«تو با دلم چه کار کردی دختر»

بعد از گذشت تقریباً سه روز از عمل رحمان، تغییری در  
روند بهبودیش حاصل نشده بود.

چقدر این دختر خوددار و صبور بود، چون ناراحتی من را  
می دید، در حضورم گریه نمی کرد، اما چشمهای ورم کرده  
اش خبر از بی قراری این روزهایش می داد، اما باز هم  
سکوت کرده بود.

پارت ۲۸۴

با ناامیدی از بیمارستان بیرون زدم، قبول شرایط رحمان  
برایم سخت بود، سطح هوشیاریش پایین بود، وبه  
صحبت‌هایی که با او می کردم پاسخی نمی داد و فقط سر و

دست و پایش را بی هدف تکان می داد، به خاطر اینکه به خودش آسیب وارد نکند، دستهایش را بسته بودند. اما مسلم بود که دیدن رحمان برای آرام در این وضعیت به صلاح نبود.

روبه روی مغازه روسری فروشی ایستاده بودم و رنگهای مختلف آن را با چهره ی آرام این روزهایم مقایسه می کردم و دلم خواست یکی از آنها را بخرم.

به چه مناسبت؟!  
برای من که جای سؤالی نبود، اما برای او چه تعریفی داشت؟!

وقتی روسری را به دستم داد، حتی یک لحظه هم به این فکر نکردم چگونه آن را به آرام دهم، شاید برای اولین بار در زندگیم تکلیفم با دلم کاملاً روشن بود، من داشتم عشق و علاقه ای را در قلبم تجربه می کردم که هیچگاه آن را تا این حد واضح و روشن نچشیده بودم.

اما حالا من مانده بودم و علاقه ی بی حد و حسابم، قلبی که طالبش بود و حس مزخرفی که نمی توانست با آن کنار بیاید. با یادآوری آن حادثه، تمام وجودم از خشم و غیرت مردانه لبریز می شد.

گاهی فکر می کردم، که نمی توانم قلبم را راضی به قبول این ماجرا کنم، ولی آرام بی گناه ترین آدم این جریان بود.

شاید یک روانشناس بتواند ذهن پر آشوبم را آرام کند... آرام آرام...

در آن سوی خیابان....

تصویری آشنا، صدایی نزدیک به گوشم.

قهقهه ی بلندش و انگشتانی را که در میان دستانش محکم گرفته شده بود.

در کنار ماشینی گران قیمت، با تیپ و قیافه ای جدید.

بوی عطرش را از فاصله زیاد هم احساس می کردم.  
چشمانم را چند بار باز و بسته کردم و مات صحنه ی رو  
به رویم بودم...

پارت ۲۸۵

آنقدر شوک زده و عصبانی بودم که کنترلی روی کارهایم  
نداشتم، حتی اجازه ندادم کلامی حرف بزند و یقه ی  
پیراهنش را گرفتم و با مشت ضربه ای محکم به صورتش  
زدم که نقش بر زمین شد...

- سیا...

با چشمانی به خون نشسته نگاهی به صورتش انداختم...  
دوباره به سمتش حرکت کردم و دوباره با مشت به صورتش  
زدم، گرمی خون را روی دستانم احساس می کردم، هیچ  
دفاعی از خودش نمی کرد...

\_ نامرد، بی معرفت....

خواستم دوباره به او ضربه بزنم که چهار دست نیرومند زیر بازوهایم را گرفتند و از روی زمین بلندم کردند...  
صدای فریادهای یک زن در گوشم می پیچید...

- چه کارش داری وحشی... کامی عزیزم بلند شو، نگاه کن صورتش پُر از خون شده.

تو هم باید می زدیش، چرا اینجوری کرد؟ این آقا کی بود؟

کامی... کامی دیگه چه خری هست؟!

خواستم خودم را از دستان آنها رها کنم، و به سمت مهران حرکت کنم، که دوباره همان دو مرد جلوی حرکتم را گرفتند...

- پسر جون صلوات بفرست، بیا بریم.  
بهتون نمیاد اهل دعوا و کتک کاری باشید.  
صادق من گرفتمش، برو یک آبی بخر و بیار.

نگاهم به چشمان غمگین و شرمسارش افتاد، حتی در فکرم  
هم نمی گنجید که مهران به ستاره خیانت کرده باشد،  
احساس می کردم از درون متلاشی شده ام، حتی قادر به  
فریاد زدن و گلایه کردن از مهران هم نبودم، چه می توانستم  
بگویم به کسی که محرم ترین فرد زندگیم بود، باورش برایم  
سخت بود....

در چشم بر هم زدنی سوار ماشینش شد و با آن خانم رفت.  
سنگینی بغض را در گلویم احساس می کردم.

«مهران تو چه کار کردی؟ تو حتی به رفاقتمون هم خیانت  
کردی»

\_ آقا لطفاً دستم رو ول کنید.

- باشه داداش، یکم آب بخور رنگ تو صورتت نیست.

\_ نیازی نیست ممنونم.

آهسته آهسته در پیاده رو شروع به راه رفتن کردم، شماره  
ی ناشناس روی موبایلم را بی جواب گذاشتم...  
و دوباره همان شماره...

پارت ۲۸۶

با صدایی بلندتر از حد معمول جواب دادم...

\_ بفرمایید...

- سلام آقا سیاوش... بد موقع زنگ زدم؟!

صدایش آبی بر آتش دلم شد...

\_ سلام نه جانم، این شماره؟

- رفتم یک شماره ی جدید خریدم، از سر کوچه.

شما کجااید؟ خیلی دیر کردید نگرانتون شدم.

لبخندی تلخ گوشه ی لبم خشک شده بود...

\_ پیش رحمان بودم، یکم کار برام پیش اومده، اگر مشکلی

داری زودتر پیام؟

- نه به کارتون برسید. فقط عمو چطور بود؟

نفسم را با صدا بیرون دادم، تمرکز درستی رو جملاتم

نداشتم...

روی صندلی داخل پیاده رو نشستم، در حالیکه سرم را

پایین انداخته بودم گفتم:



\_ مثل قبل... باید صبور باشیم و تحمل کنیم، چاره ای جز این نیست.

- می فهمم، ببخشید مزاحم کارتون شدم، فعلاً خدانگهدار.

همانطور که سرم پایین بود به صفحه ی خاموش شده ی موبایلم چشم دوخته بودم، تازه یادم آمد که ماشینم را از پارکینگ بیمارستان برنداشتم، اما توان برگشت هم نداشتم، تا خواستم بلند شوم دستی بر روی شانه ام نشست...

نور خورشید چشمانم را اذیت می کرد، سعی کردم بلند شوم که مانعم شد.

- بشین آقای دکتر تا یکم با هم صحبت کنیم.

از دیدن عمو علی در آن جا، تعجب زده شده بودم.  
به احترامش از روی صندلی بلند شدم و دستم را به طرفش  
دراز کردم.

\_ سلام علی آقا... خوب هستید؟

دستم را به گرمی در میان دستان مردانه اش گرفت و فشار  
داد.

- سلام پسر عزیزم، خوب هستید؟

به خدا بچه هایی مثل شما، نور چشمانمون هستند، به  
شما باید افتخار کرد که در بدترین شرایط، زندگی کردید و به  
جاهای بالایی رسیدید.

آفرین پسر، آفرین...

وقتی مهران گفت که پزشکی قبول شدی خیلی خوشحال  
شدم، حق شما بچه ها خیلی بیشتر از این ها هست.

هم شما و هم...مهران.

پارت ۲۸۷

مهران؟!

- از دور دیدمت که با مهران درگیر شدی.

هر کاری قانونهای خودش رو داره، قرار بود تا پایان عملیات کسی از موضوع خبردار نشه، اما این جریان خیلی خیلی طولانی شده الان سالهاست که مهران به عنوان مأمور مخفی تو باندهای مختلف قاچاق و خلاف فعالیت می کنه، واقعاً انگار این پسر رو برای همین کار ساختن، تو این سالها خدمات بزرگی به این مرز و بوم کرده، واقعاً جونش کف دستش هست، هر بار که مأموریت جدیدی بهش محول میشه، از ترس و دلهره خواب به چشمم نمیاد. مهران یادگار بهترین رفیقم هست، مثل بچه ی خودم دوستش دارم.

«مأمور مخفی؟! ای ناقلا، چه خوب این مدت ظاهرش رو حفظ کرده بود»

- وقتی برای اولین بار دستگیر شد، قرار شد باهامون همکاری کنه تا یک باند مافیایی و بزرگی که دنبالش بودیم رو برامون شناسایی کنه، اما زمان که گذشت، آنچنان تبحری در کارش پیدا کرد، که خودش خط بهمون می داد و راه حل پیش پامون می گذاشت.

خودت خوب می دونی مهران ستاره رو با دنیا عوض نمی کنه، این دخترایی هم که دور و برش می چرخند، قسمتی از نقشه اش هست، مجبوره باهاشون راه بیاد...

این دختری هم که الان با مهران دیدیش دختریکی از اون مهره هاست، که مهران از طریق همین دختر، به گروهشون متصل شده.

می دونم غیرتت به جوش اومده، وقتی دست مهران رو تو دست اون دختر دیدی، من از طرف مهران از شما معذرت می خوام.

زنگ زد به من... کلی پشت تلفن گریه کرد، می گه دیگه روم  
 همیشه تو صورت سیاوش نگاه کنم.

اما در شرایطی هستیم که کوچکترین خطایی که انجام بدیم،  
 کل عملیات لو می ره و تلاش این همه سال مهران به هدر  
 می ره.

خدا می خواست که سکوت کنی و حرفی از خواهرت نزنی،  
 وگرنه به این راحتی نمی شد جمعش کرد، متوجه هستی که  
 چی می گم.

پارت ۲۸۸

\_ والا این قدر از این حرفها شوک زده هستم که نمی دونم  
 چطوری تو ذهنم حلاجیش کنم.

باورتون میشه زبونم قفل شده بود و نمی توانستم حرفی  
 بزنم، اگر اون دوتا آقا جلوم رو نگرفته بودند، شاید بیشتر  
 باهاش درگیر می شدم، خون جلوی چشمام رو گرفته بود...

- اون دو نفر هم از بچه های عملیات بودند که خدا را  
 شکر نزدیک شما بودند و دعوا را فیصله دادند.

به مهران فکر می کردم، با وجود کار پر خطری که انجام می داد و صحنه ی دختری که همراهش بود... اما ته قلبم خوشحال بودم که مهران این قدر مسیر زندگیش عوض شده است و کلا دور کار خلاف رو خط کشیده است. مطمئن بودم، که ستاره در جریان کارهای مهران هست.

- اینو بچه ها دادن بهت بدم، از پلاستیکش بیرون افتاده بود یکم خاکی شده، اما یه خورده آب بهش بزنی درست میشه.

به روسری خاک آلود داخل دستم خیره بودم...

\_ مهم نیست، پیش اومد.

- بیا برسونمت.

\_ نه علی آقا، ممنونم، باید یکم راه برم تا حالم عوض بشه،  
یکم خرید هم باید بکنم.  
- پس فعلاً، آقای دکتر.

در خانه را که باز کردم، دوباره عطر همیشگی‌ش در فضا  
جاری بود و حالم را بهتری کرد، با تمام وجودم عطرش را  
نفس کشیدم.

- سلام خسته نباشید، وسایلتون رو بدید به من...  
خدایا... چرا شلوارتون خاکی هست، دستتون زخم شده؟  
بذارید نگاهش کنم...  
افتادید رو زمین؟ نکنه تصادف کردید؟

با دستانی لرزان کف دستم را نگاه کرد...

\_ چیزی نشده، نگران نباش.

- آخه دستتون خونی هست، جاییتون زخم شده؟

با لبخند به جستجویش بر روی بدنم نگاه می کردم...

- انگار خدا را شکر مشکلی پیش نیومده، دست و

پاهاتون درد نمی کنه؟

\_ نه خانم حالم خوبه.

- شکر...

لباسهاتون رو در بیارید می شورم براتون.

در حالیکه نگاهم مات صورتش بود، وسایل را از دستم

گرفت و به آشپزخانه برد.

@Vip Roman

پارت ۲۸۹

- تا آبی به دست و صورتتون بزنید غذا رو براتون گرم می

کنم.



\_ دوباره خودتون رو تو زحمت انداختید؟

- شما که تنها نیستید، خودم هم می خوام بخورم. من آشپزی کردن رو دوست دارم بهم آرامش می ده، نگران نباشید.

\_ اگر می خوردی که غم نبود، ناراحتیم به خاطر اینه که این همه غذا درست می کنی بعد خودت به اندازه ی یک مورچه غذا می خوری.

نگاه به صورتت بکن، شدی پوست و استخون، رنگ تو صورتت نمونده.

می دونم نگران رحمان هستی، اما تنها یکی هم به خودت توجه کن، خواهش می کنم.

من نگرانتم، می خوام این رو بفهمی... اینطور که داره پیش می ره، خدایی نکرده دو روز دیگه هم باید خودت رو تو بیمارستان بستری کنم.

نگاهم روی تک تک حرکاتش می چرخید...

قطرات اشک دوباره روی صورتش جاری بود.

ناخواستہ صدایم بلند شدہ بود، زیاد از حد عصبی بودم و دست خودم نبود.

چند قدم به سمتش حرکت کردم، کنترل رفتار و حرکاتم دست خودم نبود، دستانم را دو طرف صورتش قرار دادم و با انگشتانم قطرات اشک را از روی صورتش پاک کردم. پوست نرم صورتش بیشترین تابم می کرد و حال دلم را دگرگون...

لحظه ای به خودم آمدم... در برابر امانتی که رحمان به دستم سپرده بود.

آب دهانم را به زور فرو بردم...

\_ ببخشید که بلند صحبت کردم، دست خودم نبود.

- شما راست می گید، اما بعضی رفتارها دست خود آدم نیست، روزهای قشنگی رو پیش خودم مرور می کردم... اما احساس می کنم همه ی آنها فنا شد و رفت. تحمل بعضی چیزها از توان آدم خارج هست، برام سخت هست...

داشتم کلمات را در ذهنم بالا و پایین می کردم که چگونه بیان کنم...

\_ گاهی صحبت با یک نفر دیگه می تونه درد آدم رو کمتر کنه، این طوری فکر نمی کنی؟

پارت ۲۹۰

منظور حرفم را فهمید... @Vip Roman

- همیشه... گاهی این کار عملی نیست، همیشه حرف زدن در مورد بعضی چیزها به این راحتی ها نیست.

\_ منظورم حرف زدن با یک آدم معمولی نیست، با یک مشاور.... که بتونه راهنماییت کنه و راه درست رو نشونت بده.

اتفاقاً منم خودم قصد دارم برم پیش یک مشاور و روانشناس.

- شما؟ چرا؟

شما که ماشاالله خودتون پزشک هستید...

\_ آدمها گاهی نقطه های تاریکی تو زندگیشون دارند که به تنهایی قادر به حل کردنشون نیستند، شاید اگر تعلل کنم و نتونم تصمیم درستی بگیرم، بهترین موقعیت زندگیم رو از دست بدم.

- این حرفها رو ننزید تو رو خدا، نگرانم می کنید. انشاالله به هر چیزی که توی دلتون هست برسید.

در حالیکه لبخند سمجی روی لبم جا خوش کرده بود با  
شیطنت گفتم:

\_ یعنی میشه؟ اگر جور بشه که عالی میشه.

برام خیلی دعا کن...

خوب آرام خانم این غذایی که قولش رو بهمون داده بودی  
میاری بخوریم، از گشنگی نمی تونم رو پا بایستم.

- چشم... فقط به من هم می گید بهترین موقعیت  
زندگیتون که ممکن هست از دستش بدید چی هست؟  
منظورتون تخصص هست؟

\_ اون که انشالله بشینم یکی دو سال بکوب درس بخونم  
جور میشه، به امید خدا.

حالا تهران نشد، یک شهر دیگه...

اما در مورد اون یکی... @Vip Roman

هر وقت مطمئن شدم، اول به شما می گم، خوبه؟

#آرام

همان طور که به صورتش نگاه می کردم، با سر حرفش را  
تأیید کردم...

چقدر من بی دست و پا بودم، حتی جسارت ابراز کردن  
عشقم را به او نداشتم، من همچون پرنده ای بی بال و پر  
در قفس تنهایی خویش بودم، که حتی اگر در آن را باز می  
کردند امیدی به پرواز و رهایی نداشتم.

پارت ۲۹۱

در بین پلاستیکهای خرید، متوجه ی روسری با رنگهای شاد  
شدم، گوشه ی روسری کمی کثیف به نظر می رسید. ترکیبی  
از رنگهای سفید و صورتی و سورمه ای...

- ببخشید یکم کثیف شده، می خواستم یکی دیگه برات  
بخرم، اما حالا که دیدیش...

با ذوق به روسری داخل دستم نگاه کردم...

\_ خیلی قشنگه ممنونم، مهم نیست پائینش رو کمی آب  
بزنم تمیز میشه.

- بجای روسری مشکی، این رو بکن سرت...

از رنگ مشکی خوشم نمیاد.

«ای خدا میگه خوشم نمیاد، یعنی براش مهم هست چی  
پوشم»

\_ باشه...دیگه مشکی نمی پوشم.

- البته شما هر چی....

سرش را پایین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. حرف دل  
من را نزد و رفت، یعنی می شود....

در اتاقش نیمه باز بود، روی سجاده اش نشسته بود... سرش پایین بود و شانه هایش می لرزید. داشت گریه می کرد.

خدای من... او داشت گریه می کرد، بی اختیار چشمانم از اشک پر آب شد، برای بخت و اقبال سیاهم. برای ناراحتی و غم کسی که نفس و تمام زندگیم بود.

«دل بسته بودم به کسی که خواستنش برایم تنها خیالی زیبا بود، اما همین خیال بی سرانجامش هم برایم تمام بود».

\_ عمو جونم، تو رو خدا چشمتو باز کن، منم آرام... نگام کن، اومدم بیرمت خونه...

مگر قرار نشد، برگردی بریم یک گوشه‌ی این شهر باهم زندگی کنیم، من خیاطی کنم تو هم بری کارخونه...

من برات غذا درست کنم و منتظرت بمونم که برگردی... اگر تو کنارم نباشی من بی گس و کارترین آدم این



دنیا هستم. خواهش می کنم چشمتو باز کن... فقط یک لحظه...

خانم پرستار اصلاً متوجه ی صحبت‌های من نمیشه، چرا این طوری شده؟ ممکن هست دیگه هیچ وقت هوشیاریش رو به دست نیاره؟

پارت ۲۹۲

- بیمار شما چند روز مداوم فشارهای پایینی داشته، به همون نسبت خون‌رسانی به مغز و اندامهای حیاتی کمتر صورت گرفته، ممکن هست در قسمت‌هایی از مغزش دچار ضایعه شده باشند...البته...هیچ چیز صد در صد نیست، باید بهشون فرصت داد، الان وضعیت قلبش بهتر شده، فشارش هم بالاتر آمده، اما به خاطر اینکه مدت‌ها فشارش پایین بوده، کلیه هاش کم کار شده، یک مقدار مواد زائد داخل خونش بالا رفته، بیمار شما برای بهبودی به زمان نیاز داره، حتی شاید احتیاج به

دیالیز هم پیدا کنه، توکل به خدا... انشالله که درمانها  
جواب بده و بیمارتون بهتر بشه.

\_ ممنون خانم، تو رو خدا هوای عموم رو داشته باشید.

- مگه شما دخترش نیستید؟

\_ نه... عموم هستند، ایشون بچه نداره... بعد از فوت پدر و

مادرم، عمو رحمانم، همه ی کس و کارم شد، اول

خدا... بعدش دست شماها را می بوسم.

- گریه نکن دخترم، خدا همیشه لطفش شامل حال همه ی

بنده هاش هست، توکلت فقط به اون باشه...

- بله خانم، ممنونم.

کنار در آی سی یو منتظرم ایستاده بود، به دیوار تکیه زده

بود و سرش پایین بود.

\_ ممنون که آوردیم، اما عمو رحمان اصلاً چشماشو باز

نمی کرد، متوجه ی حضور من نشد، انگار از این دنیا و

آدمهاش بریده، خانم پرستار می گفت، کلیه هاش هم خوب کار نمی کنه... من معنی حرفاشو درست نفهمیدم، اما اینطور که مشخص هست، اوضاع عمو اصلاً رو به راه نیست.

دستم را روی صورتم گذاشتم همانجا کنار دیوار نشستم و از ته دل شروع به گریه کردن کردم.

- آرام جان... از روی زمین بلند شو.

بعد هم بازویم را گرفت و کمک کرد که بلند شوم...  
سرم را به شیشه ماشین تکیه داده بودم و به تصاویر نامفهومی که از جلوی دیدگانم می گذشت نگاه می کردم.

- به من نگاه کن...

تو رو خدا ببین با چشماش چه کار کرده... من با تو چه کار کنم؟!

قول دادی اگه آوردمت پیش رحمان گریه رو تعطیل کنی، حالا چی شد؟

\_ معذرت می خوام، نتونستم خودم را کنترل کنم.

پارت ۲۹۳

این حالت صورتش را خیلی دوست داشتم، لبخند کجی که گوشه ی لبش نشسته بود.

- اینطوری معذرت خواهی رو که قبول نمی کنم خانم...

با تعجب به صورت خندانش نگاه می کردم...

\_ بگید چه کار کنم که قبول کنید؟

«کاش می توانستم سرم را روی شانه های قوی و مردانه ات  
می گذاشتم تا این قلب داغونم آرام می شد، ای کاش»

- از اون کیک های خوشمزه ات برام درست کن، که  
حسابی این بار رو بد قولی کردی.

هر روز میام خونه به این امید که آرام خانم از اون  
کیک های خوشمزش برامون درست کرده باشه ، اما دوباره  
می بینیم خبری نیست...

دیگه طاقتم تموم شده، امروز دیگه کوتاه نمیام، کله کردم.

در حالیکه می خندیم گفتم:

\_ آخ!! به خدا کلاً فراموش کردم، سر کوچه نگه دارید، تا  
یک مقدار وسایل بخرم، حتماً براتون درست می کنم، آقا  
مهران هم دعوت کنید بیاد، البته اگر تهران هستند...

با آوردن اسم مهران حسابی تو لاک خودش فرو رفت، نمی دانستم چرا به یکباره حالش دگرگون شد...

\_ باشه آقا سیاوش؟

- باشه...

\_ شما من رو پیاده کنید برید خونه استراحت کنید، می خوام یکم این اطراف پیاده روی کنم.  
هوای خوبی هست.

- می مونم تو ماشین تا برگردید.

\_ لطفاً برید خونه، شما هم خسته هستید... مسلماً دیشب هم شب پرکاری داشتید.

- باشه، مراقب خودت باش...میرم چون می دونم دوست داری تنها باشی، مشکلی بود زنگ بزن، زیاد هم بیرون نمون، باشه؟ زود برگرد.

چقدر دستور دادنهای او را دوست داشتم، خوش به دلم  
بود وقتی این گونه حرف می زد و مخاطبش من بودم و  
بس...

\_ چشم رییس...زود برمی گردم.

در حالیکه بلند می خندید گفت:

- این کلمه خیلی جدید بود، پس خوشت نیومده بهت  
دستور دادم زود برگرد.

اما شرمنده، فعلاً عموی محترم، شما را دست من سپرده،  
باید چهار چشمی مواظب خانم خانما باشم.

\_ نه... چرا ناراحت، مگه شما چی گفتید. ممنون که این  
قدر هوامو دارید.

پارت ۲۹۴

وارد سوپری شدم، در واقع وسایلی زیادی برای پختن کیک نیاز نداشتم، فقط یک بسته پودر کاکائو و خامه هم خریدم برای پختن کیک دو لایه...

مدتها بود این ساختمان تجاری را زیر نظر داشتم. دوباره اسمش را پیش خودم تکرار کردم.

«رُزا فرمند، لیسانسه ی مامای»

حتی با دیدن اسمش هم تمام تن و بدنم می لرزید، اما از زهرا دختر دایی کاظم شنیده بودم که او هم موقعی که می خواست ازدواج کند، قبل از مراسم عروسی، توسط یک ماما معاینه شده و نامه ی سلامت گرفته است.

دلم را به دریا زدم، با وجود اینکه مطبش طبقه ی چهارم بود و آسانسور هم داشت، آهسته آهسته پله ها را بالا رفتم و وارد مطب شدم.

یک خانم خیلی جوان پشت میز نشسته بود...



\_ سلام خانم...

- سلام عزیزم بفرمایید...

\_ خانم دکتر هستند؟

- ایشون ماما هستند، ولی یک مامای قدیمی و با

تجربه... برای چه کاری تشریف آوردید؟

در حالیکه صورتم از شدت خجالت داغ شده بود گفتم:

\_ می خوام ازدواج کنم...

- مبارک هست عزیزم، حتماً برای معاینه اومدی،  
درسته؟

\_ بله خانم...

- شناسنامه و عکس همراهتون هست؟

با صدایی آهسته لب زدم...

\_ نه من نامزد کردم، عقد نکردم...

- می دونم عزیزم، باید اصل شناسنامه و کپی اون  
همراهتون باشه به اضافه ی یک عکس، برای دادن  
مدرک معتبر به شما، که کاملاً قانونی باشه.

\_ بله متوجه شدم، فردا هم هستید؟

- بله هر روز صبح و عصر خانم حضور دارند به جز پنج  
شنبه و جمعه ها.

\_ فردا می رسم خدمتتون.

- باشه عزیزم.

وارد خیابان که شدم نفسم را از سر آسودگی بیرون دادم...  
از کنار بلوار شروع به حرکت کردم و در افکار خودم غوطه  
ور بودم...

- به به آرام خانم، بالاخره پیداتون کردم.

پارت ۲۹۵

با شتاب به طرف صدا برگشتم.

\_ عباس... تو این جا چه غلطی می کنی؟ برو گم شو، دلم  
 نمی خواد هیچ وقت دیگه تو رو ببینم، نامرد عوضی...  
 - دختر عمه اول سلام، نمی دونی چقدر دنبالت گشتم،  
 اصلاً فکر نمی کردم اومده باشی پیش اون پسره و  
 کنارش زندگی کنی.

حالا که رحمان افتاده گوشه ی بیمارستان با خیال راحت  
 شب و روزت رو کنار اون آقا دکتره می گذرونی، نه؟  
 \_ این بلا رو تو سر عمو رحمان آوردی، فکر کردی نمی  
 دونم چه حرفهایی بهش زدی؟ خاله پری همه جریان رو  
 برام تعریف کرد.

دلم خُنگ شد وقتی عمو گفت این قدر کتکت زده که  
 داشتی می مردی. ای کاش مرده بودی، کاش هیچ وقت

نیومده بودم پیش شما زندگی کنم، که شرافتم رو لک دار  
کنی.

- به جون آرام که از همه برام بیشتر عزیزی من دوست  
داشتم و دارم، اون شب مست بودم نفهمیدم چه  
غلطی کردم... پای کارم...

\_ خفه شو عباس، بذار به درد خودم بمیرم، فقط دعا کن  
عموم خوب بشه برگرده خونه و گرنه...

- وگرنه چی خوشگلم... من دوست دارم، عاشقتم. به  
جون مادرم من هیچ کسی رو تو این دنیا اندازه ی تو  
دوست ندارم، منو ببخش آرام.

صدایش می لرزید...

\_ خواهش می کنم از اینجا برو، تنهام بذار بیشتر از این  
باعث آزار و اذیتم نشو.

چند قدم به سمت برداشت و سعی کرد به من نزدیکتر شود...

\_ به من نزدیک نشو، خواهش می کنم.

تمام تنم شروع به لرزیدن کرده بود، کوچه خلوت بود و همین باعث شده بود که ترسم بیشتر شود.  
 کمی عقب عقب رفتم، و خواستم شروع به دویدن کنم که دستم را از پشت کشید.  
 از شدت استرس، تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم.  
 دوباره دستش را به سمتم آورد...

- چرا این طوری می کنی، مگه من چه کارت دارم.

- خونه ی دکترونت رو بلد نبودم، از طریق یکی از دوستام بیمارستانش رو پیدا کردم، فکر نمی کردم تو هم پیشش باشی.

امروز هم شانس ی تو بیمارستانی که رحمان بستری بود دیدمتون، خدا خیلی دوسم داشت نه قربونت برم؟

از روی زمین بلند شدم دستی به مانتو و شلوارم کشیدم و خاکهایش را پس زدم، از شدت تنفر و انزجار، دندانهایم را روی هم فشار می دادم.

\_ اگر دستت بهم بخوره این قدر جیغ می زنم تا همه دورمون جمع بشن، پس بهتره مزاحمم نشی و بری.

- تو هنوز حرف خودت رو می زنی؟

من می گم دوست دارم، عاشقتم. تو چرا من رو باور نداری؟ چند روزه دم اون بیمارستان کوفتی رفتم و اومدم که تو رو پیدا کردم.

این رو بدون من هیچ وقت دست از سرت بر نمی دارم، تو مال خود خودم هستی، اجازه نمی دم کسی بهت نزدیک بشه، حتی یک لحظه.

پوز خندی به روی لبم نشست.

\_ تو هیچ کس رو جز خودت دوست نداری، یک آدم از خود راضی و پستی هستی که فقط دنبال تمایلات خودت هستی، لطفاً دیگه دور و بر من نچرخ همین قدر که برای حفظ آبروی خودم هم که شده سکوت کردم و شکایت نکردم و مدعی چیزی نشدم...

اما این جمله رو همیشه با خودت تکرار کن، آرام هیچ وقت تو رو نمی بخشه، مطمئن باش، تا زنده هستم، گم شو از اینجا.

رهگذرانی که از کنارمان رد می شدند با نگاهی پرسشگرانه به هر دوی ما نگاه می کردند.

با وجودی که از عصبانیت نفسم بالا نمی آمد اما سعی می کردم، صدایم را بالا نیاورم، در آن محله کسی من را نمی شناخت، اما ترسم از این بود برای سیاوش مشکل ساز باشم، چون تا وقتی عمورحمان روی آن تخت افتاده بود، جایی نداشتم، سرپناهی نبود که بتوانم روزگارم را سپری کنم، تنها امیدم به کسی بود که نمی دانستم قلبش و مهرش متعلق به چه کسی است.

دل نمی خواست حالا که او هست به طرف خانه بروم، با وجود عباس، از رویا رویی با سیاوش شرم داشتم. به سمت مخالف خانه شروع به حرکت کردم. دستم را به سمت خودش کشید...

- بیا بریم داخل ماشین با هم صحبت می کنیم...

\_ دستم رو ول کن، من با تو هیچ جا نمیام...



- تو به چه حقی به آرام دست می زنی؟ دستش رو ول کن...

پارت ۲۹۷

- به به نگاه کن کی اومده، آقای پرستار... اما نه گفتن دکتر شدی...

به شما چه ربطی داره؟

مگه شما چه کارش هستی؟

- شما فکر کن همه کارش، الان هم مثل بچه ی آدم سرتو بنداز پایین و برو پی کارت...

- اگر نرم چی؟

چشمان سیاوش از شدت عصبانیت قرمز و پوست صورتش برافروخته شده بود...

به سرعت به طرف عباس رفت، درست روبه روی صورتش  
قرار گرفت...

- بهتره، آقای محترم مشکل درست نکنی و محترمانه راهت  
رو بگیری و بری...

- شما کی باشید که برای من تعیین تکلیف می کنید؟ میرم،  
اما با آرام...

- آرام هیچ جا نمی ره، تا وقتی که من نخوام و اجازه ندم...

از نظر قد و هیکل شبیه هم بودند، اما سیاوش کجا و آن  
نامرد کجا.

راست سینه ی هم ایستاده بودند و چشم تو چشم با خشم  
صحبت می کردند...

- جالب شد آقای دکتر...انگار خیلی از حقت مطمئنی!!

- کاملاً حدستون درست هست، آفرین.

تا حالا سیاوش را با این حجم از عصبانیت ندیده بودم...

- اونوقت این اطمینان رو کی بهتون داده؟

- صاحبش...

- صاحبش که الان افتاده گوشه ی بیمارستان رو به موت هست، معلوم نیست چی از توش در بیاد.

با خشم به طرفش هجوم بردم...

با صدای لرزان تو صورتش فریاد زدم...

\_ اگر اون مرد بیچاره الان افتاده گوشه ی بیمارستان، فقط به خاطر توی نامرد عوضی هست...

- ولش کن آرام جان بیا بریم، بحث کردن با این آدم از خدای خبر هیچ فایده ای نداره.

با حرکت سیاوش، درست پشت سرش شروع به حرکت کردم...

- آرام صبر کن...

تو حق نداری با وجود اینکه رحمان نیست، در خونه ی یک مرد مجرد تنها زندگی کنی، بیا می برمت شمال...  
اصلاً دائیت گفته برت گردونم اونجا، این مدت در به در دنبالت می گشتیم، آدرس خونه ی رحمان رو نداشتیم.

سیاوش گفت:

- خونه ی رحمان، خونه ی من هم هست، آرام هم همین جا پیش من می مونه تا وقتی که رحمان برگرده و من بگم...

با حرف سیاوش، عباس به سمتش حرکت کرد...

پارت ۲۹۸

- شما یک آدم غریبه تو زندگی آرام هستید و حق ندارید  
براش تصمیم بگیرید. حالا که رحمان نیست، پدر من  
برای آرام تصمیم می گیره نه شما، آقای دکتر.

سیاوش نگاه معنی داری به من انداخت و گفت:

- اول اینکه آرام بچه ی دو ساله نیست که کسی براش  
تصمیم بگیره، خودش این قدر درک و شعور داره که نیازی  
به آقا بالا سر نداشته باشه.

- بله نیاز نداره، ولی حق هم نداره پیش یک پسر مجرد و  
غریبه شب و روزش رو بگذرونه...

عباس با حرفاش بیش از حد خونم را به جوش آورده بود...

دلم نمی خواست در محله ای که تقریباً با همه سلام و احوالپرسی داشتم، بیش از این با او دهان به دهان شوم...  
دستم را آهسته به سمت دستان ظریف آرام بردم و انگشتانم را در میان انگشتان یخ زده ی او فرو بردم...

- کی به شما گفته من یک مرد غریبه تو زندگی آرام هستم؟!

آرام نامزد و محرم من هستند و شرعاً همسر هستند...  
- یه باره زنت شد؟ آرام این بچه دکتر راست میگه؟  
شوهرته؟

نگاهی به چهره ی رنگ پریده و بی روحش کردم...

- بله شوهرم هست، عمو در جریان همه چیز هست، حالا دیگه از این جا برو...

- شوهرت هست؟ اونوقت می دونه...

نگذاشت حرف عباس تموم شود...

- بهت می گم از اینجا برو، مزاحم زندگیمون نشو، بذار آرامش داشته باشم، خواهش می کنم.

فشار انگشتان دستانش را بیشتر کرد، می دانستم دلهره اش را، ترسی که در چشمانش لانه کرده بود. از بیان حرفهای عباس آن هم جلوی من وا همه داشت.

- بیا بریم...

دوباره عباس حرفهایش را شروع کرد.

پارت ۲۹۹

از پشت سر دوباره به هر دوی ما نزدیک شد...

- به من نگاه کن دکتر جون... انگار شما عادت به خوردن  
سیب‌های دست خورده داری؟  
اتفاقاً طعم خوبی داره، من چشیدم...  
تک تک اجزای بدنش رو لمس کردم...  
با همین دستهام...  
خواستم بگم....

با خشم به سمتش حمله کردم و مشت محکم به صورتش  
کوبیدم، اما باز هم دلم خنک نمی شد...  
دوباره به سمتش حرکت کردم و با مشت چند ضربه ی  
دیگر به سر و صورتش کوبیدم... حتی فرصت تکان خوردن  
هم به او نمی دادم.

\_ خفه شو بی ناموسِ رذل...



صدای شکسته شدن قلبم را می شنیدم...  
و صدای گریه های مظلومانه آن دختر در گوشم می  
پیچید...

و تداوم قدمهای سریعش را از پشت سرم می شنیدم و صدای  
ترمز ماشین با صدای فریادم در هم آمیخت...

از پهلو بر روی آسفالت افتاده بود... ردّ اشک از گوشه ی  
چشمانش در حال چکیدن بود...  
با صدای بلند اسمش را صدا زدم.

\_ آرام... خوبی عزیزم؟

کنارش نشستم، دستم را زیر سرش گذاشتم و بلند کردم.

- آخ...

\_ کجات درد می کنه؟

به صورتم نگاه نمی کرد، سعی می کرد که از من فاصله بگیرد.

- نفهمیدم یک باره چی شد.

- آقا به خدا من بی تقصیرم، یه دفعه ای اومد جلوی ماشینم، من سرعتی نداشتم...

کمی به اطراف نگاه کرد، انگار هنوز گیج بود.

- آقا شما برو مقصر خودم بودم که بی هوا پریدم جلوی ماشین.

\_ بذار ببینم اتفاقی برات نیوفتاده باشه، کجا بره...

- من خوبم، ولم کنید.

بعد هم با زحمت از روی زمین بلند شد و لنگ لنگ شروع  
به حرکت کرد...

\_ کجا داری میری؟ بذار ببینم مشکلی برات پیش نیامده؟

- گفتم خوبم، به من دست نزن.

- آقای دکتر کمک نمی خواهید؟

\_ نه ممنونم، انگار مشکلی ندارند...

درد پا و دست ضرب دیده ام در مقابل خنجری که عباس  
به قلبم فرو کرده بود هیچ بود.

در جمعیتی که اطرافم جمع شده بودتنها دنبال یک نفر می گشتم... آن نامرد پستی که با حرفهایش حیثیتم را به باد داده بود.

خودم را در انتهای جاده ی تاریکی می دیدم که امیدی به پایان وهمناک آن نداشتم.

پارت ۳۰۰

لنگ لنگان در طول کوچه شروع به حرکت کردم، بی توجه به درد زیادی که از زانو تا کمرم کشیده می شد دوست داشتم زودتر به خانه برسم.

چند بار خواست دستم را بگیرد که به من کمک کند، دستش را پس زدم، کارها و رفتارهایم دست خودم نبود، انگار این من همیشه مطیع حرفهای او نبودم.

با دستانی لرزان در آپارتمان را باز کردم و وارد اتاق شدم و در را پشت سرم قفل کردم، همان جا روی زمین نشستم...

قلبم به درد آمده بود و عرقی سرد از شرم بر روی تمام تنم نشسته بود، احساس می کردم غمی سنگین همه ی وجودم را فراگرفته است.

دیگر قادر نبودم به چشمانش نگاه کنم.

احساس می کردم که نیمی از وجودم را از دست داده ام، من او را برای همیشه از دست داده بودم.

چند ضربه ی آهسته به در خورد...

- آرام می تونم پیام داخل؟

صدایی از گلویم خارج نمی شد، ماتم زده بر روی زمین نشسته بودم و در افکار بی سر و ته خود غوطه ور بودم.

دسته ی در پایین کشیده شد...

- میشه در رو باز کنی؟

به سختی از روی زمین بلند شدم، معلوم بود حسابی پام  
بخاطر ضربه ماشین کوفته شده است.

کاش همان موقع که با ماشین تصادف کرده بودم، مرده  
بودم، بهتر از این روسیاهی هست که دامانم را لکه دار کرده  
بود.

با حرفهایی که عباس به زبان آورده بود، دوست داشتم  
زمین دهان باز می کرد و به زیر زمین می رفتم.  
در حالیکه سرم را به زیر انداخته بودم در اتاق را باز کردم.

- خوبی؟

فقط سرم را تکان دادم.

از خجالت حضورش، نمی توانستم سرم را بالا بگیرم، مثل زن هرزه ای خودم را می پنداشتم که بدون هیچ پوششی رو به روی او ایستاده است، همین قدر حسم مزخرف و کشنده بود همین قدر احساس فنا شدن می کردم.

- بیا بشین روی صندلی تا ببینم چه بلایی سر پات اومده.

هنوز بی حرکت گوشه ی اتاق ایستاده بودم و نگاهم رو به پایین بود، انگار پاهایم قفل زمین شده بود و قدرت حرکت را از من می گرفت.

- آرام...

\_ همیشه تنهام بذارید، خواهش می کنم.

- باشه می رم ولی بعد از اینکه پاتو معاینه کردم، از سر کوچه تا اینجا پاتو رو زمین می کشیدی و می آمدی...

پارت ۳۰۱

\_ مشکلی ندارم، به خاطر ضربه کوفته شده، چربش کنم خوب میشه.

چند قدم برداشت و درست رو به رویم ایستاد.  
صندلی را جلو کشید و دستش را روی شانه ام قرار داد...

- بشین تا پاتو ببینم...

به سختی زانویم را خم کردم و روی صندلی نشستم...

- معذرت می خوام جلوی عباس همچین ادعایی کردم،  
فقط می خواستم دیگه مزاحمت نشه، حرفم ناخواسته  
بود...



واو نمی دانست، او تمامی حس خوب من را به زبان آورده بود، اما افسوس که تمامی رؤیاهای قشنگم هیچ شد و رفت...

واو چه چیز را از من می خواست که ببخشم، چیزی که آرزوی زندگیم بود؟

شاید می خواست به گونه ای به من تفهیم کند که حرفش باد هوا بوده و دلش به حال سوخته است. چه کسی یک دختر دست خورده را می خواهد؟!

دستش را بالای ران پایم قرار داد و زانویم را که خم کرد، با این کار جیغی خفه از حلقم خارج شد... دستش را گرفتم...

\_ خواهش می کنم، تکونش ندید، شاید یکم بی حرکت بمونه بهتر بشه...

سعی کرد برای معاینه شلوارم را بالا بزند...

- همیشه...تنگ هست، می تونی یک شلوار آزادتر  
بپوشی؟ باید زانوت رو ببینم.

اگر ورم کرده باشه باید بریم ازش عکس بگیریم، ممکنه  
تاندون‌ها یا رباط پات مشکل پیدا کرده باشه.

سیاوش یک پزشک بود، قصدش معاینه کردن پایم بود، اما  
مگر می شود؟!  
دوباره بی حرکت ایستاده بودم...

- آرام...می خوام زانوت رو بررسی کنم، ای بابا خوب من  
پزشک هستم، از چی خجالت می کشی؟

لباسهایم را از روی جا لباسی برداشتم، خواستم از اتاق  
خارج شوم...

\_ الان میام...

- صبر کن من میرم بیرون، یک لباس آزادتر بپوش...

خدایا من خجالت می کشم، اما جایی برای مخالفت  
نبود... شلوار گشادی پوشیدم و در را باز کردم...  
تقریباً دیگر نمی توانستم زانویم را خم کنم...

با احتیاط برگشتم و روی صندلی نشستم.

پارت ۳۰۲

اعصابم متشنج بود، حرفهای عباس بد جوری روی مُخم  
بود، کلماتی که در مورد آرام بیان کرده بود روح و روانم را  
آزار می داد، مخصوصاً حالا که می دانستم دیگر آرام یک  
دختر معمولی در زندگیم نیست، او دیگر تنها آرام نبود،  
دختری بود که تمام فکر و ذهنم را مشغول خودش کرده

بود، بی شک علاقه ام به او یک دوست داشتن ساده نبود،  
من آن دختر را جور دیگری دوست داشتم...

اما با این حس مزخرفم باید چه کار می کردم، تن و  
بدنش...خدایا من با این فکر چگونه کنار می آمدم؟!

من نمی توانستم، شاید در این مورد خیلی ضعیف بودم.

شرم و سرخوردگی را در صورتش می دیدم، او که نمی دانست  
من از جریان خبر دارم، خودم را بی اطلاع نشان دادم، شاید  
این بهترین کاری بود که می توانستم برای روح آسیب دیده  
ی او انجام دهم.

روی صندلی نشسته بود و در افکارش غوطه ور بود.

آهسته شلوارش را بالا زدم، تا بالای زانویش، نمی توانستم  
به خودم دروغ بگویم که از دست زدن به پاهایش واهمه  
داشتم، چشمم را بستم و آهسته بالای زانویش را فشار  
دادم...

\_ هر جاش درد می کنه بهم بگو...  
زانوت ورم کرده...

زیر زانویش دستم را قرار دادم و آهسته خمش کردم.

- دوباره دستش را روی دستم گذاشت.

- آخ... این جا خیلی درد می کنه.

\_ باید بیرمت از پات عکس بگیرم.

- نمی خواد... یکم بخوابم خوب میشه.

\_ این دیگه از اون حرفها بود... نمیشه.

اگر آسیب دیده باشه باید گچش بگیریم یا آتل ببندیم  
وگرنه یک عمر این درد برات می مونه.

مانتوت رو بپوش تا بریم...

- کاش مرده بودم، کاش مغزم متلاشی می شد و دیگه به هوش نمی آمدم تا راحت می شدم...

از خودم، از این زندگی متنفرم...

برید بیرون، می خوام تنها باشم.

هیچ وقت او را این طوری ندیده بودم، این همه عصبی و مستأصل، موهای بلندش از زیر روسریش بیرون زده بود و روی صورت زیبایش پخش بود، حالش خوش نبود، اما نمی دانستم چگونه آرامش کنم...

- گفتم برید بیرون...

پایش را روی زمین دراز کرد و از زیر تخت چمدان کوچکش را برداشت.

پارت ۳۰۳

— معلوم هست داری چه کار می کنی؟

- دارم میرم بیمارستان پیش عمو رحمان، این قدر اونجا می شینم تا به هوش بیاد، بریم یه جایی گوشه ی همین شهر کنار هم زندگی کنیم، که دست هیچ کسی بهمون نرسه.

خودم کاراشو می کنم تا خوب خوب بشه.  
دیگه نمی خوام برای کسی مزاحمت درست کنم.

کنارش روی زمین نشستم، دسته ی چمدان را از میان دستانش خارج کردم.

— آرام جان، مزاحمت کدومه، تو رو سر ما جا داری، من به رحمان قول دادم که مراقبت باشم تا انشاءالله صحیح و سالم برگرده.

مگه من اجازه می دم که از اینجا بری، اگر از اینکه پیش من هم هستی ناراحتی می فرستمت کاشان پیش مادرم، تا رحمان بهبود پیدا کنه و از بیمارستان مرخص بشه.  
من از این که اینجا، تو این خونه، کنار من زندگی می کنی خوشحالم.

هیچ انسانی تو زندگیش بدون مشکل نیست، هر کسی رو که نگاه می کنی دردی داره که از نظر خودش بزرگترین درد هست، تو دختر صبوری هستی از تو انتظار بیشتر از این حرفها رو دارم، وجود تو در هر حال برای من آرامش محض بوده، چه اون موقع که بچه بودی... حالا هم که ماشاالله...

همچنان سکوت کرده بود و حرفی نمی زد.

\_ حالا هم لباست رو بپوش تا بریم از زانوت عکس بگیرم، فردا باید برم کرج، تهران نیستم، می خوام خیالم از بابت تو راحت باشه.



هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صدای گریه اش به گوشم رسید، آن قدر خودم داغون بودم که تحمل بیشتر ماندن کنارش را نداشتم، باید کمی به او زمان می دادم که از این حس و حال خارج شود.

سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داده بود و مات تصاویر بیرون بود.

\_ من برم عکس رو نشون یکی از دوستانم بدم و برگردم، چیزی نیاز نداری برات بخرم؟

نه آهسته ای از دهانش خارج شد.

پارت ۳۰۴

تشخیصم درست بود رباط زانویش آسیب دیده بود...

\_ فرزاد جان حتماً باید گچ گرفته بشه؟

- میتونی از آتل هم براش استفاده کنی، به شرط اینکه مرتب باز و بسته اش نکنه، یک نمونه زانو بندهایی هست که داخلش میله فلزی داره، کار آتل رو می کنه، به راحتی باز و بسته میشه...

اگر بزرگسال هست اون رو براش بگیر ولی اکثر ساعت‌های روز رو پاش بسته باشه.

همین تجهیزات پزشکی آخر کوچه داره، براش بخر، دوتا مُسکن هم براش می نویسم بهش بده تا شب راحت بخوابه.

\_ ممنون رفیق...

- توجه کار می کنی، تخصص شرکت نمی کنی امسال؟

\_ شرکت می کنم، اما خیلی خوب درس نمی خونم، فایده نداره، فکر نکنم امسال قبول بشم.

- تو پسر زرنگی هستی، بخون که یک رشته ی خوبی قبول بشی.

چی دوست داری؟

\_ جراحی ها رو خیلی بیشتر دوست دارم، حالا عمومی،  
ارتوپدی...

چشم پزشکی هم خیلی دوست دارم، اما قبول شدنش می  
دونم خیلی سخت هست و زحمت داره، تا ببینم خدا چی  
می خواد.

- امیدوارم موفق باشی.

\_ ممنونم، همچنین... از دیدنت خوشحال شدم.

از دور نگاهش می کردم، سرش پایین بود و با موبایلش  
صحبت می کرد، از حالتش معلوم بود که در حال گریه  
کردن هست، با قدمهای آهسته به سمت انتهای خیابان  
قدم برداشتم.

زانو بند را برایش خریدم، بی هدف به مغازه ها نگاه می  
کردم.

می خواستم تنها باشد تا با خیال راحت حرفهایش را بزند تا  
بلکه حالش بهتر شود، احتمال زیاد با خاله پریش صحبت

می کرد، در این مدت فقط متوجه ی مکالمه اش با او شده بودم.

شاید گریه کردن حالش را کمی بهتر کند.

تابلوی بزرگ مرکز مشاوره در سمت دیگر خیابان به چشمم آمد، ناخواسته به سمتش حرکت کردم...

پارت ۳۰۵

\_ یاد گرفتی چطور از زانو بند استفاده کنی؟ سعی کن زیاد بازش نکنی تا زودتر وضعیت زانوت بهتر بشه، اگر درد داشتی این داروها را بخور، باشه؟

- چشم.

ببخشید تو زحمت افتادید.

از موقعی که اومدم پیش شما جز ناراحتی چیزی براتون نداشتم. کاش هیچ وقت به تهران نیامده بودم.

شاید این بلا هم سر عمو نمی آمد.

\_ این قدر خودت رو با این حرفها اذیت نکن، بعضی  
اتفاقها که تو زندگی آدم میوفته، حکمتی داره که تو الان  
متوجه ی اون نیستی، بعدها شاید همه چیز برات روشن  
بشه.

درد و غم هم قسمتی از زندگی آدمهاست، همیشه ازش فرار  
کرد و بگیم وجود نداره.

الان میرم یک اُملت خوشمزه برای جفتمون درست می  
کنم، بزنیم بر بدن، حتماً تو هم گرسنه هستی.

- ممنون، من اشتهای ندارم.

\_ نگران نباش، وقتی آماده کردم، انگشتات هم باهاش می  
خوری، من اُستاد درست کردن اُملت هستم.

در اتاقش نیمه باز بود روی تخت پشت به در اتاق  
خوابیده بود...

\_ پاشو خانم، بین چی براتون درست کردم، فکر کردید  
فقط خودتون بلدید غذای خوشمزه درست کنید؟

با ورود من به اتاق بلند شد و روی تخت نشست.

- چرا زحمت کشیدید، می آمدم همونجا می خوردم.  
\_ این همه شما برای ما غذا درست کردید، حالا یکبار هم  
ما این کارو بکنیم.

هنوز تو فاز خودش بود... و عکس العملی به حرفهایم نشان  
نمی داد.

لقمه ای را درست کردم و به دستش دادم...

\_ بخور بین چطور شده؟

گاز کوچکی به آن زد...

- خیلی خوبه، مثل سوپ خوشمزه ای که موقعی که  
مریض بودم برام درست کردید.

دوست دارم.

\_ نوش جان.

یک مرکز مشاوره نوبت گرفتم، برای پس فردا، ساعت  
هشت شب...خودم میام می برمت.

نگاهش رنگ دیگری گرفت...

\_ ناراحت نشو، منم گاهی میرم اما پیش دوستم، ولی دلم  
نمی خواست تو رو پیش آشنا ببرم، این طوری بهتره.  
اگر خوب بود بعدش منم میرم همون جایی که تو قرار  
هست بری.

مات نقطه ای نامعلوم بود.

\_ آرام غذا تو تموم کن، این قرص‌ها با شکم خالی اذیت می کنه.

- باشه می خورم، خیلی خوشمزه شده.

در واقع فقط حرفش را زد و چند لقمه ی کوچک را بزور در دهانش گذاشت.

بی شک، روح و روانش کاملاً آسیب دیده بود، چه کسی می تواند حالش را بهتر کند؟

پارت ۳۰۶

با صدای اذانی که از مسجد محله به گوشم می رسید از خواب بیدار شدم، انگار اصلاً نخوابیده بودم، سرم به شدت درد می کرد.

دوست نداشتم از روی تخت بلند شوم، اما روز پرکاری را پیش رو داشتم.



به سختی سرم را از روی بالشت برداشتم، هوا هنوز تاریک بود، آن قدر تا صبح به آرام فکر کرده بودم که اگر هم ناخواسته در عالم خواب صدایش می زدم، چیز عجیبی نبود.

چراغ اتاقش خاموش بود.

نگرانی وضعیت این دختر برایم تمامی نداشت.

از لای در، داخل اتاق را نگاه کردم.

کنار سجاده اش دراز کشیده بود و مانند بچه ی کوچکی در خودش جمع شده بود.

بی هوا وارد اتاقش شدم، از کاغذهای پخش شده ای که روی زمین بود مشخص بود که تا صبح بیدار بوده است، اما به خاطر تاریکی اتاق تصاویر مشخص نبود.

پتویش را از روی تخت برداشتم و روی بدنش انداختم.

دوست داشتم در کنارش بخوابم و دستم را روی موهای بلند و زیبایش بکشم و او را سخت در آغوشم بفشارم، این دختر تمام حس خوب در زندگیم بود، احساس می کردم

تمامی سلولهای وجودم طالب اوست، من او را می  
خواستم، تمامی او را...

قلبش را، نفسش را و حتی تمامی غم نشسته در چشمهایش  
را...

«من با تو و دلم چه کار کنم دختر»

به خوبی حضورش را در اتاق نفس می کشیدم، نزدیک به  
من بود، در کنارم...

گرمی نفسش را روی گونه هایم احساس می کردم، حاضر  
بودم ساعتها بی حرکت بمانم، فقط او در کنارم، نزدیک به  
تمامی وجودم باشد.

وقتی پتو را بر رویم کشید، حرکت آرام دستانش را بر روی  
موهایم احساس کردم.  
من این مرد را بیشتر از جانم دوست می داشتم.

تمام مدت بر روی تخت دراز کشیده بودم، گاهی بی هدف  
سیاه قلمم را بر روی کاغذ سفید نقاشیم به حرکت در می  
آوردم، آن تصاویر هم بوی غم و تنهایی می داد.

نزدیک ظهر بود که سیاوش با موبایلم تماس گرفت...

- سلام... خوب خوابیدی؟

\_ سلام، خسته نباشید... بله ممنون.

چه دروغ بزرگی...

- یادم رفت بگم در خونه را روی کسی باز نکن، برات  
غذا سفارش دادم یک پسری بنام مجید میاره دم در،  
بهش گفتم اسمش رو بهت بگه.

به غیر از مجید، در رو روی هیچ کسی باز نکن، متوجه  
شدی؟

\_ چرا زحمت کشیدید و غذا سفارش دادید، یه چیزی می خوردم.

- تو فقط استراحت کن که به زانوت فشار نیاد، باشه؟  
یک نقاشی قشنگ هم برام بکش که وقتی اومدم بهت نمره بدم.

«تو چقدر خوبی»

\_ چی دوست دارید براتون بکشم؟

پارت ۳۰۷

- چه نقاشی دوست دارم؟ سؤال سختی ازم پرسیدی،  
بذار فکر کنم بهتون پیام می دم، خوبه؟

\_ بله خوبه.

صدای در میاد...

- فقط اگر مجید بود در رو باز کن، باشه؟

– چشم.

عکس پدرش را خواسته بود برایش بکشم، عکس قدیمی از چهره ی مردی که شباهتش به سیاوش باعث حیرتم شده بود، بیش از چند دقیقه به چهره ی مظلوم و خندان مردی نگاه می کردم که تصویری از مرد محبوبم را در ذهنم تداعی می کرد.

برای اولین بار یک درخواست از من کرده بود، دوست داشتم حتماً در اولین فرصت آماده اش کنم، چون سیاه قلم بود کارم راحت تر بود، چون با عشق برایش می کشیدم، دستم روان تر بود.

از همان لحظه ای که پیامش را فرستاده بود، طراحی را شروع کرده بودم.

گاهی خوب بودم گاهی در پیله ی تنهایی خودم فرو می رفتم، لحظه ای می خندیدم و گاهی به یاد لحظات سخت دیروز گریه می کردم...

من مانند قایقی بودم که در تلاطم موجهای دریا گرفتار شده ام، همان قدر درونم نا آرام و پر تلاطم بود...

ساعت نزدیک هفت بعد از ظهر بود، غروب نزدیک بود...کناره ی آسمان نارنجی رنگ شده بود.

جانمازم را پهن کردم و نمازم را خواندم، همیشه دعا کردن حال دلم را بهتری می کرد.

در بین نماز مغرب و عشاء دو رکعت نماز امام زمان فقط و فقط برای بهبودی عمو رحمان خواندم، از ته قلب شکسته ام با تمامی وجودم.

دلم حال عجیبی داشت، یک حال متفاوت...

نمی دانم چرا، اما سبک شده بودم، خوشحال بودم، آرام بودم...یک حس خوب و ناب.

@Vip Roman

نمازم را که خواندم، گوشی موبایلم را برداشتم و با بیمارستان تماس گرفتم...

- بفرمایید، بیمارستان قلب...  
\_ سلام لطفاً وصل کنید بخش آی سی یو جراحی قلب...

چند بوق... و صدای نازک خانمی در گوشی تلفن پیچید...

\_ سلام خسته نباشید، همراه آقای سپهری هستم، می  
خواستم حالشون رو پرسم.  
- سلام عزیزم، چه کارشون هستید؟

پارت ۳۰۸

با ترسی که در صدام مشخص بود گفتم:

\_ دختر برادرشون هستم، عموم هستند...

مشکلی پیش اومده؟

- نه جونم، خدا را شکر امروز وضعیتشون بهتره، فشارخونش بالاتر اومده و وضعیت کلیه هاشون بهتره، دکتر گفته فعلاً دیالیز هم نمی خواد.

\_ خدا را شکرت، یعنی الان دیگه حرف می زنه؟ غذا می خوره؟

- نه عزیز من، هنوز زیر دستگاه تنفسی هست، اما یکم هوشیارتر شده، زمان می بره که بهتر بشن. باید بهشون فرصت داد.

\_ متوجه هستم، خدا خیرتون بده خانم پرستار، خیلی خوشحالم کردید، این چند روز مثل کابوس بود برامون.

گوشی رو که قطع کردم، بلافاصله به سیاوش زنگ زدم. دو سه تا بوق خورد تا جواب داد.

\_ سلام، خسته نباشی، بد موقع که زنگ نزدم؟



- سلام نه به هیچ عنوان، اتفاقاً می خواستم باهات  
تماس بگیرم، فرصت نمی شد.

خبرهای خوب براتون دارم....

\_ منم همین طور...

- اه... پس اول شما بگو.

\_ زنگ زدم بیمارستان...

نگذاشت حرفم تمام شود.

- ای بابا، منم می خواستم خبر رحمان رو بهت بدم، یه  
چیزی کاسب بشم، نشد. چه بد شانس. پس خودت  
خبرها رو شنیدی؟!

\_ ولی شما هم بهم بگید، هر چی بخواین بهتون می دم،  
فقط این رو بهم بگو عمو رحمان واقعاً بهتره؟

- آره آرام جان، خدا را شکر خیلی بهتره، حتی دستگاه  
کمک کننده قلبی رو ازش جدا کردند، وضعیت کلیه

هاشم بهتر شده، اما هنوز زیر دستگاه تنفسی هست،  
 اما روند بهبودیش نشون می ده که باید بیشتر امیدوار  
 باشیم.  
 خدایا شکر.

او هم مثل من خوشحال بود، او هم تمامی حس خوب من  
 را داشت، از شادی او من هم دلشاد تر بودم.  
 و آدم مگر چقدر می تواند کسی را دوست داشته باشد، او  
 همه ی فکر و خیال خوب من بود... کاش مال من بود، تنها  
 برای من برای همیشه.

پارت ۳۰۹

با انرژی بیشتری بقیه ی نقاشی را تمام کردم، تا ساعت دو  
 صبح مشغول بودم، بهتر از چیزی که فکر می کردم شده  
 بود، خودم هم خیلی راضی بودم.

با ذهنی آزاد و رها سرم را روی بالشتم گذاشتم و خوابیدم... خوابی خوش که مدت‌ها بود تجربه اش نکرده بودم.

ساعت هشت صبح نشده بود که بیدار شدم، به سختی پایم را جابجا می کردم، بخاطر اینکه چندین ساعت بی حرکت مانده بود خشک و دردناک شده بود. با درد شدیدی که تا مغز استخوانم کشیده می شد به طرف آشپزخانه حرکت کردم، احساس گرسنگی می کردم، دلم هوس کره و عسل کرده بود، سماور را به راه انداختم، نمی دانستم سیاوش دقیقاً چه ساعتی می آید، ولی همیشه قبل از آمدن به خانه به عمو سر می زد.

غذا را بار گذاشتم... دوباره بی حوصله و بی قرار شده بودم، با یاد آوری حرفهای عباس دوباره خونم به جوش می آمد.

یعنی سیاوش چه فکری در مورد خواهد کرد، از رویارویی با او دلهره داشتم، خجالت می کشیدم چقدر باید تحمل می کردم، تا کجا، تا چه حد؟

کوه هم بود تا حالا پایه هایش سست شده بود.

دیگر به او هم نباید فکر می کردم، عادت به نبودن و نداشتن همه چیز کرده بودم، داغ نداشتن او هم بماند کنج دلم.

نزدیک ظهر بود که کلید در قفل چرخانده شد، اضطراب و دلهره ی دیدنش دوباره به جانم افتاده بود، به ظاهر خودم را مشغول کار کردم.

- آرام خوابی یا بیدار؟

«ای خدا...انگار برایش مهم نیست چه حرف‌هایی شنیده و چه اتفاقی افتاده!!»

خوب من چه کارش هستم که نگرانم شود یا عصبی»

- تو اینجایی؟ فکر کردم خوابیدی...

\_ سلام خسته نباشی؟

لنگ لنگان در حالیکه سرم پایین بود به سمت او رفتم...

\_ وسایلتون رو بدید به من، بشینید براتون چایی بریزم...

- آرام خوبی؟ کی به تو گفت غذا درست کنی و کار کنی؟!

اگر التهاب زانوت کم نشه یک عمر دیگه نمی تونی درست راه بری، مثل ستاره...

بالاخره سرم را بالا آوردم و چشمانم قفل چشمانش شد.

\_ ستاره؟! چرا؟

مگه پاش مشکل داره؟

- جریانش مفصل هست، وقتی بچه بود تصادف کرد، چون خوب جوش نخورده بود پاش کوتاه تر از اون یکی پاش شد...چند بار عملش کردن، اما هنوز هم راه رفتنش معمولی نیست، ولی باز هم خدا را شکر.

پارت ۳۱۰

در حالیکه هنوز محو نگاهش بودم، لبخندی زد و سرش را تکان داد...

- خوب شوکی بهت وارد کردم، بالاخره سرت رو آوردی بالا...

به به چه بوهای خوبی میاد، چطور تا ظهر تحمل کنیم غذا آماده بشه!!

\_ غذا آماده است اگر گرسنه هستید، براتون بذارم  
بخورید...

- راست می گید؟

دیگه چی از این بهتر، می خوریم، چه جورم می خوریم. تو بیا  
برو بشین خودم ترتیبش رو می دم، برم لباسهامو عوض  
کنم...

دوباره صدایش از اتاق می آمد...

- چقدر طبیعی کشیدی دختر، از عکس اصلیش هم  
قشنگتر شده، دست مریزاد، آفرین...

در چهار چوب در آشپزخانه ایستاده بود...

- آرام... تو نابغه هستی، واقعاً عالی شده.

باید قابش بگیرم، من گفتم چون تنها هستی سرت گرم بشه، فکر و خیال اذیت نکنه نمی دونستم اثر خلق می کنی.

\_ خوشحالم خوشتون اومده، همش حس می کردم که عکس خودتون رو نقاشی می کنم، خیلی شباهت به پدرتون دارید.

- همه بهم میگن، البته چند سال آخر عمرش حسابی داغون شده بود... شده بود پوست و استخوان...

\_ بیمار بودند؟

نگاهی غمگین به صورتم انداخت...

- گرفتار بود... گرفتار مواد مخدر.

زندگی خودش و ما رو با اعتیادش به باد داد.

به اندازه ی موهای سرمون خوابوندیمش و ترکش دادیم، اما فایده نداشت.



بعد از اینکه کامیونش رو با تصادف از دست داد، دیگه هیچ وقت زندگی نرمالی نداشتیم.

خیلی بچه بودم که کار کردن رو شروع کردم، هیچ وقت بچگی و جوونی نکردم...

همش فکر این بودم که بیشتر کار کنم تا زندگیمون بهتر بچرخه، خیلی زود مسؤولیت خونه و زندگی روی دوشم افتاد و مرد خونه و نون در بیار خونه شدم. دیگه گذشت اون روزا، بی خیال.

به هر حال پدرم بود، دوستش داشتم، هنوز که هنوزه دلم براش تنگ میشه... چون خیلی خیلی مهربون بود. \_ درست مانند شما، مهربون و بامرام.

پارت ۳۱۱

\_ من مهربونم؟! @Vip Roman

- خیلی...خوش به حال کسی که قراره با شما زندگی کنه، باید آدم خوشبختی باشه.

ابروي بالا انداخت لبخندی به حرفم زد...

- البته من چون سنم بالا رفته، خیلی پر توقع شدم، فکر نکنم دیگه به این راحتی ها زن بگیرم.

\_ مادرم که حسابی ازم ناامید شده، ولم کرده به امید خدای مهربون

فعلاً این نقاشی زیبای شما رو بچسبونم این جا، تا عصر بریم قابش کنیم.

واقعاً چرا سیاوش تا حالا ازدواج نکرده، شاید هم خیلی سخت گیر باشد، این همه دختر جور و اجور دور و برش هستند، خیلی باعث تعجب هست.

کیکی را که پخته بودم داخل یخچال جا دادم.  
با صدای زنگ خانه به سمت در حرکت کردم...

- خودم باز می کنم...

\_ شما بیدار شدید؟

با سر تأیید کرد...

در که باز شد، با تعجب به برخورد دو دوست با هم خیره  
بودم...

- تعارف نمی کنی پیام داخل؟!

از در فاصله گرفت...

\_ سلام آقا مهران، بفرمایید داخل.

- سلام آرام خانم، خوب هستید؟ عمو بهتر هستند؟

\_ چی بگم، بهتر از قبل هستند...

سر پا نمونید، بفرمایید بشینید.

- آخه آقا غوله هنوز اجازه نشستن نداده...

سیاوش با قیافه ی جدی به او نگاه کرد...

- برو بشین تا یه آبی به صورتم بزنم و پیام.

- یا خدا... آرام خانم تو رو خدا هوای من رو داشته باش، معلوم نیست می خواد چه بلایی سرم بیاره، من می ترسم.

و دوباره نگاه جدی سیاوش.

پارت ۳۱۲

نمی دانستم چه اتفاقی بین آنها افتاده است، که سیاوش قیافه ی جدی به خود گرفته است، اما به نظر عصبی و ناراحت نمی آمد، از این بابت خیالم راحت شد.

اما مهران بود که مثل همیشه با شوخی هایش فضای سخت را آرام می کرد.

با حرفهایش نمی توانستم جلوی خودم رو بگیرم و شروع به خندیدن کردم.

- باز خوبه با دلچک بازیهاست تونستی آرام رو بخندونی، به هر حال به یه دردی خوردی...

- آرام خانم نگاه چقدر حرف بارم می کنه.

چقدر باج بهت بدم که ببخشیم؟

- مارمولک من باید از در و همسایه بفهمم تو چه غلطی می کنی؟ مثل آدم خودت نمی تونستی بهم بگی...

- اِه مگه آرام بهت نگفت، نه بابا ازت خوشم اومد... آدم راز نگهداری هستی.

- یعنی آرام هم می دونسته و من نمی دونستم؟!

بعد نگاهی به من انداخت...

- اول اسمش رو درست صدا بزن، آرام خانم...

من فقط عادت دارم رازهای زندگیمو به خانمها بگم، با آقایون خیلی میونه ی خوبی ندارم.

- بزنم تو سرش که نفسش بالا نیاد...

ستاره می دونسته نه؟

- دوازده سیزده سالی میشه می دونه، مگه میشه به اون

نگم، از همون اولش که تو زندان بودم همه چیز رو

بهبش می گفتم، همون موقع هایی که داداشش خونه

نبود و یواشکی بهش زنگ می زدم، نمی دونی چه حالی

می داد...چه روزهای خوبی داشتیم.

یک باره سیاوش کوسن کنارش رو برداشت و محکم به

طرفش پرتاب کرد.

- حیف که خیلی خسته و جون تو تنم نیست و آرام  
خانم هم این جاست وگرنه بلند می شدم یک کتک  
مفصلی بهت می زدم تا حالت سرجاش می آمد.

کنار آشپزخانه ایستاده بودم و به حرفهای آنها گوش می  
دادم، با شوخی های مهران حسابی حالم عوض شده بود

\_ بفرمایید آقا مهران...

- به به کیک، من خیلی دوست دارم.

\_ نوش جان..

- مهران یواش بخور یه دفعه خفه نشی...

- نگران نباش...

آرام خانم بازم بهم بدید، خیلی خوشمزه هست.

موبایل مهران شروع به زنگ خوردن کرد...

پارت ۳۱۳

- وای روم سیاه اصلاً یادم رفته بود تو پایین هستی، دارم  
کیک می خورم، ده دقیقه ی دیگه پایین هستم، نگران  
نباش برای تو هم میارم.

- مهران کسی پایین هست؟

- بادیگاردم... گفتم اگر تا نیم ساعت دیگه برنگشتم، یعنی  
سیاوش منو کشته، بیا جنازم رو تحویل بگیر.

- یعنی تو این همه مدت همکارت رو نگه داشتی پایین،  
بهش نگفتی بیاد بالا؟!

- مهم نیست، ما هممون عادت به معطل موندن و انتظار  
کشیدن داریم.

- زشته مهران، بهش زنگ بزن بیا بالا.

- ولش کن سیا...



- بذار خودم برم دم در بهش بگم بیا بالا...  
 - بشین الان زنگ می زنم...  
 دانی، بیا بالا دعوت شدی به خوردن کیک و چایی.  
 خبری اون اطراف نیست، کسی زنگ نزد؟  
 ...خوب...خوب...

باشه بیا سریع بخور تا بریم.  
 طبقه سوم...

با باز شدن در، از دیدن مردی که در چهارچوب در ایستاده  
 بود تعجب زده شده بودم.  
 زودتر از همه سیاوش به در ورودی نزدیک شد.

- سلام جناب خوش آمدید، بفرمایید داخل، تازه متوجه  
 شدم که شما پایین تشریف دارید، مقصر مهران بود.

- سلام آقای دکتر، ببخشید مزاحمتون شدیم... سلام خانم سپهری، خوب هستید؟  
\_ سلام خیلی خوش آمدید...

سیاوش نگاهی متعجب به ما دوتا انداخت...

- مگه شما همدیگرو می شناسید؟

به جای من مهران جواب داد...

- آرام خانم، وقتی از شمال اومدن تو مسافرخانه ی دانیار اقامت داشتند.

سرش را به علامت تأیید تکان داد...

- چه خوب...

بفرمایید آقا دانیار...

پارت ۳۱۴

\_ اونشب به شما خیلی زحمت دادم، خیلی لطف کردید که

اتاق را در اختیارم گذاشتید، واقعاً مستأصل بودم...

- خواهش می کنم، هر کاری کردم وظیفه ام بود.

- سیا... این نقاشی، عکس عمو خدایا مرز نیست؟

- چرا... عکس پدرم هست.

بعد هم بلند شد و روبه روی نقاشی ایستاد...

- چقدر تمیز و طبیعی کشیده شده.

کی کشیده اینو سیا؟

در حالیکه سیاوش لبخندی روی لبش بود، نگاهی گذرا به  
من انداخت...

- آرام خانم زحمتش رو کشیده، واقعاً کارش حرف نداره.

- آفرین بر این خانم هنرمند، احسنت.

تو رو خدا یک نقاشی هم از من و ستاره کنار هم بکش...  
\_ چشم آقا مهران، نقاشی چه قابل داره، اگر عکستون رو  
برام بیارید، می کشم حتما.

- پاشو مهران ببینم دیگه قرار نیست از آرام سوء  
استفاده کنی.

دانیار همچنان مات عکس روی دیوار بود.

- چقدر زیبا طراحی شده، چه دستان هنرمندی دارید  
خانم سپهری.

\_ لطف دارید، آقا.

آهسته به طرف آشپزخانه رفتم و با سینی چایی و کیک  
برگشتم، سیاوش سریع به طرفم برگشت و سینی را از  
دستم گرفت...

- بده به من این سینی رو، این قدر رو پات راه نرو، چند  
دفعه باید تذکر بدم؟!

\_ چشم دکتر...

کاش تمام آن خنده های قشنگش برای من تنها بود.

مهران به طرفم برگشت...

- چرا می لنگی آرام خانم؟

زودتر از من سیاوش جواب داد...

- پاش پیچ خورد افتاد زمین، یکم زانوش اذیت شده، چیز مهمی نیست چند روز راه نره بهتر میشه، فعلاً که حرف گوش نمی ده هر چی بهش می گم.

- ای بابا آرام چقدر شما میوفتید زمین، یکم بیشتر مراقب خودتون باشید، چقدر این زمین ها دست انداز دارند...

این پسر شوخی هایش تمامی نداشت، و قلب من از نگرانی های چپ و راست سیاوش آرام و قرار.

پارت ۳۱۵

سیاوش #

کنار در مهران دستانم را گرفت...

- از همه ی این مسخره بازی هام که بگذرم، یک خواهش بزرگ ازت دارم...

\_ تو مگه خواهش کردن هم بلدی؟!

- یک کمی...

\_ بنال ببینم چی می گی...

- جریان اون خانم رو ستاره نفهمه، می دونی که من مجبورم، عمو علی بهت حتماً گفته.

همش ظاهر و نقش بازی کردنه، تو که می دونی من همه ی دنیام رو با یک تار موی ستاره عوض نمی کنم.

اما ستاره یک زن هست، حساسیت های خودش رو داره، نمی خوام حتی قطره اشکی از چشمش بچکه. اگر بفهمه دستم به دست کسی جز اون خورده، نمی بخشم.

این روزها تموم میشه، یعنی من تمومش می کنم، خیلی زود رفیق...

\_ شک نکن، به کارت برس... درکت می کنم، اگر ازت مطمئن نبودم که تا حالا خونت رو همین جا ریخته بودم، برو دانیار منتظرته...

- خاک زیر پاتیم رفیق

نگاه‌های دانیار بر روی آرام چیزی نبود که از دیدم مخفی بماند و چشم و ابروهای شیطنت آمیز مهران با دانیار حساسیتم را بیشتر کرده بود، نمی دانم چرا ولی دوست داشتم کسی دور و برمان نباشد، فقط من باشم و او، زیادی خودخواه شده بودم.

\_ آماده میشی بریم، خیابونها شلوغ هست ممکن هست دیر برسیم.

- باید حتماً برم؟

\_ برو اگر خوشت نیومد دیگه نمی فرستمت.



- آخه شما معطل می شید، لااقل آدرس رو بدید خودم  
می رم، می تونم.

\_ اصلاً می خوام برم بیرون یه هوایی به دلم بخوره، حرفی  
هست؟

- اگر این طوری هست، باشه... ممنون.

بیش از نیم ساعت بود که با مشاور در حال صحبت بود  
که صدای گریه ی بلندش در فضای مسکوت آنجا پیچید.  
از روی صندلی بلند شدم و در سالن خلوت شروع به قدم  
زدن کردم، عصبی و به هم ریخته بودم...

- خانمتون هستند؟

منشی مرکز بود که مرا مخاطب خودش قرار می داد...  
نگاهی به او انداختم...

پارت ۳۱۶

نگاهی به او انداختم...

\_ نه هنوز ولی قرار هست ازدواج کنیم.

لبخندی خوش به حرف خودم زدم.

من آرام را دوست داشتم، در این مورد حتی ذره ای شک نداشتم، فقط...

این فقط های ذهن آشفته ام، بیشتر کلافه ام می کرد.

من خودم هم نیاز به یک مشاوره ی اساسی داشتم.

\_ خانم میشه یک نوبت هم برای همین مشاور برای من در نظر بگیرید؟

- والا جاهای خالی رو برای خانمتون گذاشتم، در حال حاضر تا یک هفته ی دیگه برای این مشاور جای خالی نداریم...

می خواهید برای یک مشاور دیگه براتون نوبت بزنم.  
 \_ نه نیازی نیست...پیش خودشون می خواستم برم.  
 - پس موبایلتون رو لطف کنید بهم بدید، اگر جایی خالی  
 شد با شما تماس می گیرم.

آن قدر غرق افکارش بود که جایی برای صحبت کردن من  
 نبود، تا رسیدن به خانه در سکوت گذشت.

کنار سماور روشن و در حال جوش ایستاده بود، بی حرکت  
 و مات زده...

\_ اگر با حرفهای روانشناس اذیت شدی دیگه نمی خواد  
 بری، می خواستم آرامت کنه، نمی دونستم اینطوری به  
 هم می ریزی.

هنوز به چشمانم نگاه نمی کرد، هنوز برق چشمان زیبایش  
را از من مخفی می کرد، چند صباحی می شد به معصومیت  
آن چشمان بدجور عادت کرده بودم.

- نمی دونید چقدر سبک تر شدم، حرفهایی که سالهای  
سال بر روی دلم دلمه بسته بود تونستم بدون  
خجالت به یک نفر بگم، کسی که هیچ نسبت و  
وابستگی بهش ندارم و نداشتم.

تو این سالها این قدر من رو محدود و محصور کرده بودند  
که دور و برم حتی یک دوست صمیمی که بتونم دردم رو  
بهش بگم نداشتم، به جز خاله پری، دوست مادرم.  
خدا را شکر که اون بود وگرنه دق می کردم.

همه ی آدمهای اطرافم رو مقدس می دونستم، چون عمو  
رحمان و کاظم و.... شما رو می دیدم، که همیشه دور و برم  
بودید و بی چشم داشتی محبتتون رو نثارم می کردید، من

این قدر خام و بچه بودم که مفهوم حرفهای منظور دار  
دیگران را درک نمی کردم.  
فکر می کردم اونا هم مثل شماها هستند، دوستم دارند و  
فقط رو محبت و دوست داشتنشون هست دارن این  
حرفها رو بهم می زنند، من احمق نمی دونستم از کسای تو  
زندگیم ضربه می خورم که قسمتی از زندگی و روزگارم هستند  
و زیر سایشون بزرگ شدم و قد کشیدم.

پارت ۳۱۷

صدایش از درد و غم می لرزید...

- این قدر بی دست و پا و بی اراده بزرگ شده بودم، که  
حتی نمی تونستم باهاشون مقابله کنم که کنار کسی که  
دوستش داشتم و دوستم داشت زندگی کنم، سالها از  
عمو رحمان دور افتادم چون مقابله کردن رو یاد  
نگرفته بودم، یاد نگرفتم به خاطر چیزهایی که متعلق  
به من هست و دوستشون داشتم مقاومت و اعتراض

کنم... فقط مطیع بودن در مقابل دیگران رو آموختم،  
همین...

چون این قدر اعتماد به نفس نداشتم و ندارم که از حقم  
دفاع کنم.

از خودم بدم میاد، از این بدبختی و بی کسیم خسته شدم،  
من حتی عُرضه ی از ته دل گریه کردن و خندیدن هم  
ندارم.

من حتی بلد نیستم نفرت و خشمم رو به کسی که زندگیم  
رو نابود کرد نشون بدم، من به درد هیچ چیز نمی خورم، به  
درد هیچ چیز و هیچ کس...

همانجا کنار دیوار روی زمین تکیه داد و به سختی نشست،  
پایش را صاف کرد و شروع به مالش آن کرد...  
حتی در مقابل درد هم صبور بود و شکایت نمی کرد.

روی زمین کنار او نشستم...

\_ این چیزها را به خودت نسبت نده، تو فقط زیادی خوب و ساده ای، اونایی که باید این موضوع رو بفهمند سالها فهمیدن خیالت راحت.

با این حرفها خودت رو اذیت نکن، هر اتفاقی هم که برای تو افتاده باشه، هیچ چیز از پاکی و نجابت تو کم نمی کنه... تو برای من همون آرام دوازده ساله هستی که تو خونه رحمان می چرخیدی، لواشک دوست داشتی و پر از شور و نشاط بچگی بودی...  
همین قدر پاک و معصوم، همین قدر دوست داشتنی...  
حس من نسبت به تو عوض شدنی نیست آرام خانم،  
خیالت راحت.

بالاخره سرش را بالا آورد و به چشمانم نگاه کرد، من بی تاب این چشمهای بارانی او بودم.  
بی صدا اشک هایش از چشمانش روان بود و همین بیشتر آتشم می زد و داغونم می کرد.

\_ تو رو خدا نریز این اشکها رو...

ناخواسته دستم را دور شانه هایش حلقه کردم و به خودم  
نزدیک کردم، جایی روی قفسه سینه ام...  
خیسی اشک را روی تنم احساس می کردم.

پارت ۳۱۸

تپش بی امان قلبم دست خودم نبود.

\_ ش...ش آرام باش دختر، همه چیز درست میشه، من  
مطمئنم، به لطف خدا شک نکن.

نفس هایش آرام شده بود، معلوم بود آرام شده است...  
کمی از من فاصله گرفت، مسلماً معذب شده بود.



دستش را گرفتم... سرد سرد بود.

\_ روی زمین سرد نشستی بلند شو بریم روی تخت دراز  
بکش.

- بذار براتون یه چیزی آماده کنم بخورید.

\_ ای بابا چقدر غذا می کنی تو شکم ما، تا قبل از اینکه شما  
بیاین، من و رحمان هر شب نون و ماست می خوردیم،  
اینجا از این خبرا که نبود...

بیا دختر جون، بیا برو استراحت کن این قدر روی پات  
نچرخ...

- باشه میرم، تا اول نمازم رو بخونم...

صدای زنگ موبایل سیاوش بلند شد...

\_ سلام بر مزاحم همیشگی... بگو می شنوم...

- بی ادب، یکم از این آرام خانم ادب یاد بگیر...

\_ بنال ببینم چی میگی...

- هر چی به موبایل آرام خانم زنگ می زنی، در دسترس نیست، چرا؟

\_ خطش رو عوض کرده، تو چه کار اون داری، خیر هست؟

- خیره خیر هست...

میشه گوشی رو یک لحظه بهشون بدید؟

\_ یک لحظه گوشی دستت، می خواست نماز بخونه...

« آرام خانم نماز می خونید؟ »

- نه آقا سیاوش، کارم دارید؟

\_ مهران با شما کار داره...

- با من؟!

#آرام

گوشی موبایل را به دستم داد، سرم بخاطر گریه ی زیاد درد می کرد، حال حرف زدن نداشتم...

\_ سلام آقا مهران خوب هستید؟

- سلام...خوبید شما؟

\_ خدا را شکر، بفرمایید...

- والا غرض از مزاحمت زنگ زدم از شما خواستگاری کنم...

اشتباه نکنید من خودم زن و بچه دارم زنم هم خیلی دوست دارم...

الان هم دست از شوخی کردنهایم بر نمی داشت...

- برای یک آدم بینوای، عاشق پیشه، که گوش پیش شما بدجور گیر کرده، تماس گرفتم...

نمی دونم چرا ذهنم به سمت سیاوش کشیده شد...

پارت ۳۱۹

- آرام خانم... هستید؟

\_ بله آقا مهران، گوش می کنم...

- دانیار رو که قبلاً دیدید؟ خیلی تمایل داره که بیشتر با شما آشنا بشه، از همون روزی که شما رو تو مسافرخونه دیده... خراب شما شده...

انتظار این حرف رو از او نداشتم...

\_ آقا دانیار...

دلم نمی خواست در مورد کس دیگه ای جز سیاوش فکر کنم، از این حرفها هم بگذریم... وضعیتم...

- بین آرام خانم، از نظر من دانیار از هر لحاظ حرف  
نداره، در خوبی و نجیب بودنش شک نکن، از همه  
جهت من تأییدش می‌کنم، اصالتاً گُرد هستند ولی اکثر  
گس و کارش تهران زندگی می‌کنند...وضع مالیشون هم  
عالی هست...

\_ اما من در شرایطی نیستم که در این مورد بتونم فکر کنم  
و تصمیم بگیرم، عمو رحمان که خودتون....

با دیدن سیاوش که در چهارچوب در میخ چشمانم بود،  
لحظه ای حرفهایم یادم رفت.

- الان که شما نمی‌خواد جوابی بدید، در حد حرف زدن  
که اشکال نداره، انشالله رحمان هم بزودی مرخص  
میشن، بعد بقیه ی مسائل...

\_ من در شرایط مساعدی نیستم که بتونم فکر کنم...

- باشه آرام خانم، این خان داداش ما زیادی عجول  
هست، اگر اشکال نداره شماره موبایلت رو بده تا بهش

بدم، تلفنی صحبت کنید، تا بعد که رحمان مرخص  
شد.

به خدا از دیشب تا حالا کچلم کرده، من رو از دستش  
نجات بده وگرنه امشب هم تا صبح می خواد تو گوشم وز  
وز کنه...

«نگم»

میگه نگو...

الان هم نشسته روبه روم داره مثل وزغ نگام می کنه...

\_ چی بگم...میشه بذارید برای بعد...

- شما موبایلتون رو برام پیامک کنید، هر وقت شرایطش

رو داشتید، میگم تماس بگیره...

\_ چشم می فرستم...

- خدا خیرت بده، وگرنه این بچه امشب خوابش نمی بره

فعلاً خداحافظ...

\_ خدا نگهدار...

مهران چی می گفت؟!

پارت ۳۲۰

\_ آقا مهران؟!

چی بگم؟

از اینکه حرفی بزنم خجالت می کشیدم.

با مین و مین گفتم:

\_ چیز خاصی نبود...

- چیزی نبود؟! نیم ساعت حرف می زد و چونه می زد

برای چی بود؟ شماره موبایل برای چی می خواست؟

\_ آقا دانیار خواسته که با من صحبت کنه، برای اینکه بیشتر آشنا بشیم.

البته من مخالفت کردم، چون شرایطش رو ندارم و عمو رحمان هم نیستش...

خیلی اصرار کرد که تلفنی باهاشون صحبت کنم، روم نشد نه بگم...

با سرعت به من نزدیک شد...

- اون موبایل رو بده به من ببینم...

این چرا اینجوری شد؟!

\_ بفرمایید...

صدای صحبت‌هایش را با مهران از سالن می شنیدم...



## #سیاوش

از راهرو که رد شدم، صدای صحبت‌هایش را با مهران شنیدم، قصد فضولی کردن نداشتم اما نمی شد از حرفهایی که می شنیدم به راحتی بگذرم...

موبایل را از دستش گرفتم...

با عصبانیت به مهران زنگ زدم، نمی دانستم چه بر سرم آمده است...

با اولین زنگ برداشت، حتی نگذاشتم کلامی حرف بزند...

\_ مهران اون جریان منتفی هست، به اون دوست نازنینت هم بگو آرام قصد ازدواج نداره...

- سلام مرد...یک دقیقه قطع کن بعد بهت زنگ می زنم، الان نمی تونم حرف بزنم.

خودم هم نمی دانستم چرا این قدر عصبانی هستم، مگر  
چه اتفاقی افتاده بود؟

« بی خود کرده که از آرام خواستگاری کرده، بی جا کرده، به  
چه حقی؟ »

سالن رو پایین و بالا می کردم...

- براتون چایی بریزم بیارم؟!

\_ نه نیازی نیست، برو استراحت کن اگر خواستم خودم می  
ریزم.

موبایلم زنگ خورد، مهران بود...

دلم نمی خواست جلوی آرام حرفی بزنم، به اتاقم رفتم و در  
را بستم.

- چت شد پسر، چرا عصبانی هستی؟

پارت ۳۲۱

\_ به دوستت گفتم، اون جریان کنسله!!

- چرا کنسل؟!

دانیار بچه ی خوبیه، از هر لحاظ که بگی قبولش دارم  
چندین سال هست با هم کار می کنیم، از خانواده های به  
نام گرد هستند.

نفسم را با صدا بیرون دادم.

\_ خودش هم تمایلی نداره.

- خودش گفت؟ بذار ببینم سیا...

نکنه... نکنه خودت بهش علاقمند شدی؟ راستش رو  
بگو...

سیاوش...

با مهران از این حرفها نداشتم، راحت راحت بودم، اما الان...

\_ نپرس، فعلاً جوابی ندارم.

- جوابی نداری؟ این دختر معرکه هست، تو جوابی نداری؟!

دانیار از لحظه ای که آرام رو دیده هزار بار به من گفته باهاش صحبت کنم، جریان رحمان که پیش او مد نشد، اونوقت تو شب و روزت رو کنارش می گذرونی اونوقت شک داری، ها یا نه؟!

این یعنی چی سیا؟

این قدر ازدواج نکردی، سن و سالت بالا رفته نمی تونی درست تصمیم بگیری...

\_ دوباره چرت و پرت گفتنات شروع شد...

- دارم راستش رو بهت می گم، بابا شادی دیگه تموم شد، رفت پی زندگیش... دو روز دیگه باید بری عروسیش...

\_ این حرف چه ربطی به شادی داره، خودت می دونی اون دختر جریانش خیلی وقته برام تموم شده...

- پس میشه بگی چه مرگت هست، دانیار دست از سر این دختره بر نمی داره، به همه ی خانوادش گفته.

دو سه روز دیگه که رحمان خوب بشه یک لشکر می ریزن تهران برای خواستگاری.

دانیار مشکل پسند، عاشق سینه چاک آرام خانم شده، حتی مادرش به من زنگ زده.

\_ بی خود...  
فعلاً نمی تونم بعداً در موردش باهات حرف می زنم.

» پس آرام خانم، عاشق سینه چاک داره.

هیچ کس حق نداره به اون فکر کنه، یعنی من نمی ذارم.  
من باید چطوری این اتفاقی که بین عباس و آرام افتاده رو برای خودم حل کنم؟ دارم دیوونه میشم.

اما مگر آرام در اون مورد مقصر بوده، چقدر بی انصاف شده بودم، اما با خودم هم نمی تونستم کنار بیام... لعنت به این زندگی، لعنت به تو عباس»

پارت ۳۲۲

\_ عمو جون باورم همیشه چشمتو باز کردی و داری منو نگاه می کنی، تو رو خدا درست و عمیق نفس بکش تا بتونن این لوله تنفسی که تو دهنه هست رو برات در بیارن، خواهش می کنم با دکترها و پرستارها همکاری کن.

خانم همیشه پیشش بمونم، من اگر بالای سرش باشم و باهاش صحبت کنم، بهتر همکاری می کنه.

- اینجا آی سی یو هست، مدت طولانی نمی تونی بمونی، ولی یکی دو ساعت بمون و باهاش صحبت کن، این هم به احترام دکتر نیکزاد که همکارمون هستن.

\_ ممنونم.

عمو صدامو می شنوی؟

به علامت تأیید سرش را تکان داد، تو این ده روزی که  
از عملش گذشت، چقدر لاغر و نحیف شده بود، ده روزی  
که به اندازه ی یکسال بر من گذشت.

دوباره شروع کرد به تقلا کردن...

\_ چیزی می خوای عمو...

لبهای خشکش را تکان داد... او تشنه بود و آب می  
خواست...

\_ خانم پرستار میگه آب می خوام...

- عزیزم به خاطر لوله تنفسی که توی دهانش هست  
فعالاً نمی تونن آب بخورن، ولی یک دستمال خیس کن  
بذار رو لبه اش، تا عطشش بخوابه...

\_ چشم...

همینطور که بالای سرش ایستاده بودم و آهسته در گوشش حرف می زدم، دستها و پاهای ناتوانش را مالش می دادم، حسابی عضلاتش ضعیف و ناتوان شده بود. من به همین هم راضی بودم، کاش فقط از روی این تخت بلند می شد... ای کاش.

سوار اتوبوس شدم و خودم را به مرکز مشاوره رساندم، این سومین جلسه بود که مراجعه می کردم و چقدر حالم بهتر شده بود.

پارت ۳۲۳

- امروز چطور هستی دخترم، بهتری؟

\_ خدا را شکر بهترم، عموم هم چشماشو باز کرد و متوجه ی صحبتهام شد، از این بابت هم خیلی خوشحالم...



- می خوام الان که شرایط روحیت بهتره یک کاری  
بکنی...

\_ چه کاری؟

- حتماً مراجعه کن پیش یک پزشک تا وضعیت  
سلامتت رو بررسی کنه، می تونی این کار رو انجام  
بدی؟ البته هیچ عجله ای نیست، اگر شرایط روحیت  
این اجازه رو بهت میده. بالاخره این کار خودش اولین  
مرحله از این چالش هست، باید واقعیتها را قبول کنیم  
نه پنهان...

بعدش دنبال راه حل می گردیم، با اعتماد به نفس برو و این  
کارو انجام بده، منتظر جوابت هستم.

در مورد کسی هم که دوستش داری... اگر اون هم تو رو  
واقعاً دوست داشته باشه و اگر این موضوع رو فهمیده،  
نگران نباش... راه حلی برای این موضوع پیدا می کنه،  
مطمئن باش عزیزم.

مردها دنیاشون با شما خیلی فرق می کنه.

موبایلم در کیفم شروع به لرزیدن کرد...  
سیاوش بود...

\_ می تونم جواب بدم؟!!

- بله حتماً

- میشه بگی الان کجایی؟

\_ سلام آقا سیاوش.

- سلام رو ماهت، شما کجا هستی خانم؟

\_ اومدم مرکز مشاوره.

رفتم پیش عمو رحمان، بعدش دیگه اومدم اینجا.

- خیلی هم خوب، ماشینم خراب شده، گذاشتمش

تعمیرگاه، همونجا بمون میام دنبالت.

\_ شما برید خونه استراحت کنید، غذا گذاشتم رو گاز

بخورید، خودم برمی گردم، باید یکم خرید کنم.

- منتظرم بمون، میام با هم میریم خرید می کنیم. البته  
ممکنه ترافیک باشه یکم دیر برسم.

\_ اشکال نداره، عجله نکنید، منتظرتون می مونم.

نگاهی به صورتم انداخت...

- خودش بود؟

\_ بله، سیاوش بود.

- شغلشون چیه؟

\_ پزشک هستند.

- این که خیلی عالیه، پس آدم تحصیلکرده و باشعور و  
درک بالاست.

\_ چیزی فراتر از این حرفها ست.

سیاوش دوست عمو رحمانم هست، سالها با هم زندگی می  
کردند.

من اونو دوست دارم، ولی از زندگی سیاوش خبر ندارم، نمی  
دونم کسی تو زندگیش هست یا نه، خودم این حس عمیق  
رو نسبت به اون دارم.  
- به من نگاه کن...

پارت ۳۲۴

به چشمان همیشه خنداناش نگاه کردم...

\_ بله خانم افراخته...

- من نمی دونم اون شما رو دوست داره یا نه، ولی بی  
شک کسی به طور جدی تو زندگیش نیست، و گرنه تو  
این هوای خوب دو نفره این روزهای تهران، اون رو ول  
نمی کرد بکوبه بیاد دنبال شما که برید خرید.

البته به طور یقین نمی تونم بگم، ولی این آقا وضعیت  
روحي شما خیلی براش اهمیت داشته، که این قدر براتون  
وقت می ذاره، اونم یک پزشک که مشغله ی کاریش این قدر  
زیاد هست.

فکر نمی کنم با توجه به شغل پردردسرش، جایی برای رسیدگی به دو تا زن رو هم زمان داشته باشه، خیالت راحت.

کنار در مرکز منتظر رسیدنش بودم، کمی در مغازه ها چشم گردوندم.

\_ آقا میشه یک ادکلن مردونه ی خوب برام بیارید؟  
- بله خانم...

این خیلی طرفدار داره، این هم همینطور...  
بوی عطر تند باشه یا ملایم؟

سیاوش بوی خاصی داشت، ولی هیچ وقت عطر تند استفاده نمی کرد...

\_ ملایم باشه...

- یکم از این به دستتون بزنید...

\_ بله این خیلی عالی هست، همین روی برم.

پولش را که حساب کردم، از مغازه خارج شدم، کنار مرکز ایستاده بود و مشغول تماس بود...  
صدای زنگ موبایلم بلند شد.

پس به خودم داشت زنگ می زد، کمی در همان حال نگاهش کردم، موهایش نامنظم روی پیشانیاش ریخته بود، با وجود خستگیش دنبال من آمده بود...خدایا به قلب نا آرومم کمک کن.

بی حواس نگاهش می کردم که تماس قطع شد...  
دوباره موبایلم زنگ خورد...

- آخ نگران شدم، کجایی تو؟

\_ روبه روتون هستم، اون سمت خیابون.

لبخندش را از دور دیدم، دلم ضعف رفت برای صورت  
مهربانش...

- بایست همونجا اومدم...

\_ سلام آقا...خسته نباشید.

- سلام...

تا رسید سرش را نزدیک شانه ام آورد...

\_ چیزی شده؟

پارت ۳۲۵

- اوهوم...بوی عطرتون عوض شده...

تو همیشه بوی خاصی می دی، یک بوی خوب...دیگه  
خونمون هم بوی شما رو میده...  
\_ چه جالب...تا حالا کسی بهم نگفته بود.

نگاهی خندان به صورتم انداخت...

- چون کسی حق نداره این حرف رو به شما بزنه...

«این الان چی گفت؟!»

\_ خوب بوی جدید من به خاطر این عطر هست، ببینید  
ازش خوشتون میاد؟!!

برای شما خریدم...

- واقعاً...ممنونم خانم...

عالی هست، چقدر هم سلیقتون عالیه.



\_ خدا را شکر، که خوشتون اومد.

- خوب خانم چی می خواستید بخرید؟

\_ راستش من باید کارم رو شروع کنم، الان که عمو رحمان داره بهتر میشه، دلم گرمتر شده به زندگی.

- کارت؟ چه کاری؟

\_ خوب من خیاطی می کردم، کارم هم بد نیست، خوب تلاش می کنم بهتر هم بشم...

چرخ خیاطی که دایی کاظم برام خریده بود فعلاً بابل هست، دلم نمی خواد در حال حاضر برگردم اونجا، باید یک چرخ خیاطی بخرم.

- شما چرا الان فکر کار کردنی، مگه من مُردم...

\_ وای خدا نکنه، انشالله همیشه سالم باشید... اما عمو که مرخص بشه باید یک جایی رو اجاره کنیم برای زندگی کردن.

- مگه خونه ی من بهتون سخت می گذره؟

در حالیکه از گوشه ی چشمش نگاه پرخنده ای به من می انداخت گفت:

- والامن و رحمان سنگهامون رو با هم واکندیدم، تو رو خدا میونمون رو خراب نکن، من و اون کنار هم راحتیم، هیچ مشکلی هم نداریم... شما هم مجبورید با ما کنار بیاید...

در حالیکه سرم پایین بود گفتم:

\_ آقا سیاوش شما خیلی خیلی به من و عمو رحمان لطف داشتید و دارید، اما شما هم بالاخره زندگی خودتون رو دارید، فردا پس فردا باید.... ازدواج کنید....

- فعلاً کسی من رو به غلامی قبول نکرده، هر وقت این اتفاق افتاد به فکری می کنیم...

بیا بریم یکم قدم بزنیم...

\_ اما چرخ خیاطی روی خوام بخرم...

دستی به موهایش کشید و نگاهی به اطراف انداخت...

- بذار از این تولیدی سوال کنم، شاید جایی رو بهمون معرفی کنه.

پارت ۳۲۶

مشغول رصد کردن خیابانهای اطراف بودم که مثل همیشه با انرژی به طرفم حرکت کرد...

- خدا را شکر امشب نمیشه بریم، خیابون خیام هست، مغازه ی محمد... تا ساعت هفتم بیشتر باز نیست، دیگه نمی رسیم...

اگر پات درد نمی کنه یکم تو این هوای دو نفره قدم بزنیم.

نگاهی شاد به صورتش انداختم، یاد حرف خانم افراخته  
افتادم و پنهانی در دلم لبخندی زدم.

\_ نه اتفاقاً هوای خوبیه، قدم زدن همیشه بهم آرامش می  
ده.

در سکوت در کنار هم...شانه به شانه ی هم راه می رفتیم،  
چقدر این لحظات برایم دوست داشتنی بود، کاش زمان از  
حرکت می ایستاد و من تا ابد در این مکان و زمان در کنارش  
می ماندم...

لحظه ای بعد در آغوش آشنایی فرو رفتم...

- پناه...عزیز دلم، دختر قشنگم بالاخره دیدمت...

چقدر نگران بودم، عمر خاله...

\_ سلام خاله پری، باورم نمیشه شما روی بینم، اینجا چه کاری کنید؟

- بخاطر سحر اومدم جریانش مفصله، سحر خانم باردار شده، بعد از سالها...

اما باید تحت مراقبت ویژه باشه، با اینکه از تهران خوشم نیامد، مجبور شدم به خاطر این دختر بلند بشم پیام تهران، فعلاً خونه ی خواهر شوهرش مونده، چون مرتب باید بره دکتر ویزیتش کنه...ولی گفتم اینطوری نمی تونم، یک اتاقی چیزی باید اجاره کنی تا من پیام پیشت بمونم، خونه ی مردم موندنم سخته.

\_ خدا را شکر که سحر باردار شد، خدا برایش نگهش داره...

سیاوش گوشه ای ایستاده بود و با تعجب به خاله نگاه می کرد...

بعد از آن چند قدم برداشت و به ما نزدیک شد...

- پناه جان...ایشون سیاوش هستند؟

سری برایش تکان دادم.

اخلاق خاله همین شکلی بود، بدون رودربایستی حرفش را می زد.

بعد هم دستش را به گردن سیاوش انداخت و سرش را خم کرد و بوسید...

- سلام پسر مهربونم.

پارت ۳۲۷

- سلام خاله جان، شما خوب هستید؟

دست سیاوش را در میان دستان گرم و مهربانش گرفت...

- ممنونم که حواست به این دختر هست، خدا تو رو برای مادرت نگه داره.

- ممنونم خاله.

- پناه خیلی بچه بود که مادرش رو از دست داد، تو اون تصادف وحشتناک فقط پناه من زنده موند، قسمتش اینطوری بود...

ولی خدا را شکر که مرد به این خوبی و نازنینی رو سر راه دخترم قرار داده.

من باید سریع برم، دخترم سحر تو مطب دکتر منتظرم هست، اومدم آمپولش رو از داروخانه بگیرم، بهت زنگ می زنم که بیریم رحمان رو ببینم.

\_ باشه خاله جون حتماً باهاتون هماهنگ می کنم...

دوباره محکم من را در آغوش گرفت و بوس محکمی روی گونه هایم کاشت و رفت.

@Vip Roman

با رفتن خاله پری، به سمت سیاوش برگشتم...

- پناه...خاله تو را با این اسم صدا زد، درسته؟

\_ بله این اسمی بود که مادرم برام انتخاب کرده بود و همیشه صدام می زد، خاله پری هم به یاد مادرم من رو با این اسم صدا می زنه، فقط خاله پری منو با این اسم صدا می زنه.

- خیلی اسم قشنگی هست، پناه...

خوب منم از این به بعد تو را با این اسم صدا می زنم.  
\_ واقعاً؟! من این اسم رو خیلی بیشتر از آرام دوست دارم.  
- خوبه تو از این به بعد برای من پناه هستی، هیچ کس هم جز من حق نداره تو رو با این اسم صدا بزنه.

بعد هم با لبخندی که گوشه ی لبش نشسته بود شروع به راه رفتن کرد.

@Vip Roman



- من از طرف خودم به مهران گفتم، به دانیار بگه نه،  
 فعلاً تا رحمان از بیمارستان بیاد بیرون، مسؤلیت شما  
 با من هست.

توی دلم عروسی بود، کاش می شد روزی تمام وجودم  
 متعلق به تو باشد.

- ناراحت شدی؟

\_ نه... من در حال حاضر شرایط فکر کردن به هیچ کس رو  
 ندارم، هر جور شما برام تصمیم بگیرید، برای من حکم  
 مسلم هست.

این روزها حرفهایش بوی دیگری می داد، یک احساس تعلق  
 به او را در ذهنم جستجو می کردم، اگر حتی دچار خیالات  
 هم شده بودم، این توهم زیبا را زیادی دوست می داشتم.

پارت ۳۲۸

تمام طول شب از دلهره ی کاری که قرار بود به اتمام  
رسانم، خواب راحتی به چشمانم نیامد.

رأس ساعت شش صبح بلند شدم و صبحانه را روی میز  
چیدم، صدای نماز خواندنش از اتاقش می آمدم، امروز  
صبح کمی بلندتر ذکرهایش را ادا می کرد و من به نوای  
دلنشین نماز خواندنش گوش سپرده بودم.  
در حال خوش خود بودم که تمام قد در چهارچوب  
آشپزخانه حاضر شد.

- چرا این قدر زود بیدار شدی؟

\_ بعد از نماز خوابم نبرد، بشینید تا براتون چای بریزم، می  
خواهید تخم مرغ براتون آماده کنم.

- نه ممنون، ولی چایی رو می خورم.

\_ باشه...

این لقمه نون و پنیر و گردو هم براتون گذاشتم، که اونجا بخورید.

- باشه، ممنونم.

برنامه ی امروزت چیه؟

قصد دروغ گفتن نداشتم، اما دلیلی به گفتن همه چیز نبود.

\_ کارهامو که انجام دادم، میرم بیمارستان پیش عمو، شاید خدا کرد امروز از زیر دستگاہ تنفسی بیرون آمد.

- خوبه، مواظب خودت باش.

\_ چشم...

- راستی پناه...

\_ بله...

نگاهی با شیطنت به من انداخت و گفت:

- هیچی دوست داشتم فقط سمت رو صدا بزنم.

بعد هم چشمکی برایم زد و رفت...

انگار سیاوش آدم دیگری شده بود، باید باور می کردم که او هم با من راحت شده است، انگار می خواست چیزی بگوید که نمی توانست به زبان بیاورد...

وارد مطب شدم، از ترس نفسم بالا نمی آمد، انگار کسی راه گلویم را بسته بود و نمی توانستم نفس بکشم.  
تمام تنم می لرزید، از خبری که شاید قرار بود به من نسخه شود...

کنار منشی رفتم و آهسته در گوشش کلمات را بازگو کردم...

\_ سلام خانم، قبلاً رسیده بودم خدمتون برای گرفتن برگه سلامت برای ازدواج...

- سلام عزیزم، مدارک رو آوردید؟
- \_ بله خدمت شما خانم، عکس و کپی شناسنامه...
- بشین عزیزم صدات می کنم.
- \_ باشه چشم...

پارت ۳۲۹

تمام تنم از شدت استرس و اضطراب عرق سرد نشسته بود، از آمدن پشیمان شده بودم.  
قلبم تحمل قبول واقعیت را نداشت، شاید اگر نمی فهمیدم راحت زندگی می کردم.

«اما آخرش چی، تا کی سرم رو زیر برف کنم و خودم را به نفهمی بزنم»

- خانم سپهری، عزیزم با من بیا داخل...

آب دهانم را فرو بردم، صلواتی فرستادم و با ترس به داخل  
اتاق رفتم.

همان جا گوشه ی اتاق ایستاده بودم و مات صورت آن دو  
نفر بودم...

- سلام عزیزم، خوش آمدی.

- برای معاینه ی ازدواج آمدن...

نگاهی به صورتم انداخت...

- نترس عزیزم، کار یک ثانیه هست، دلهره نداشته باش.  
همه ی دختر خانمها واهمه دارند.

\_ چشم خانم...

منشی به بیرون اتاق رفت...

- بیا عزیزم...

از درد نمی ترسیدم، دلهره ام به خاطر جوابی بود که قرار بود به دستم داده شود...  
چشمهایم را بسته بودم و خدا را از صمیم قلب به کمک می طلبیدم...  
انگار در خلسه ای عمیق فرو رفته بودم.

- آرام خانم عزیزم بلند شو، نکنه خوابت برده؟!  
\_ تموم شد؟

- بله عزیزم، نامه را من برای همین ساعت و همین امروز می نویسم، قانون این کار هست.

با ترس و صدایی که تنها خودم می شنیدم گفتم:

\_ چی شد خانم دکتر؟

- هیچی دختر عزیزم، مبارکتون باشه انشالله در کنار همسرتون زندگی شادی داشته باشید.

\_ مشکلی نبود؟

- نه عزیزم چه مشکلی، نکنه ناغلا با آقاتون قبل از ازدواج رابطه داشتید که دلهره داری...

اشکال نداره جونم، جوانی هست و شوق و دوست داشتن، ممکن هست اتفاقی هم این وسط بیوفته، خوب طبیعی هست، مگه میشه پنبه و آتیش کنار هم باشن اتفاقی نیوفته...

پارت ۳۳۰

\_ خیلی ترسیده بودم... گفتم شاید...

- ترس نداره دختر عزیزم، وقتی شما قصدتون ازدواج باشه، نگرانی برای چی...

واین مورد چیزی نیست که با یک رابطه ی معمولی اتفاقی بیوفته... خیالت راحت.



— خلی ممنونم خانم، خیالم رو راحت کردید.

« الان چی شد؟ اون گفت من مشکلی ندارم، یعنی عباس دروغ گفته؟ حرفاش بی خود بوده؟ یعنی بلاپی سرم نیومده، خدایا باورم نمیشه، چقدر تو بزرگی... خدایا هزاران مرتبه شکر.

حالا باید چه کار کنم... به کی زنگ بزنم؟  
خانم افراخته، اول اون.»

— سلام آرام هستم...

- شناختم گلم، صدای پر انرژیت بهم می گه خبرهای خوبی برام داری، درسته؟

— بله... دارم، من مشکلی ندارم، همه چیز کامل هست،  
اتفاقی برام نیوفتاده.

تازه از مطب دکتر بیرون آمدم، نمی دونید چقدر خوشحالم...

- تو اولین فرصت بیا دیدنم، البته با شیرینی تا یک فکر درستی هم برای آقاتون بکنیم که ذهن آشفته ی اون هم درست بشه.

\_ چشم میام، فعلاً خداحافظ....

« باید به عمو رحمان بگم...باید بهش بگم من مشکلی ندارم او به خاطر من این بلا سرش اومد، بیچاره عمو رحمان»

با اولین تاکسی به سمت بیمارستان حرکت کردم، سر از پا نمی شناختم.

زنگ آیفون بخش را زدم، خودم را معرفی کردم.

چند لحظه بعد بالای سر عمو بودم، هنوز زیر دستگاه تنفس بود ولی قیافه ی آرامش خبر از حال بهترش را می داد....

دستش را که میان دستانم گرفتم، چشمانش را باز کرد....

\_ سلام عمو، بهتری؟

لبان خشکش را بهم زد و جوابم را داد.  
چشمان بی فروغش به دیدگانم می خندید...

\_ عمو اومدم با یک خبر خوب، صدامو می شنوی؟

چشمانش را باز و بسته کرد...  
شرم داشتم که مستقیم به چشمانش نگاه کنم.  
جایی کنار گوشش لب زدم...

\_ عمو من حیثیت و شرافتم رو از دست ندادم، امروز رفتم  
دکتر...

نامه را از کیفم در آوردم و جلوی صورتش گرفتم...

\_ نگاه کن، این نامه ی بی گناهییم هست، برای دختر تنهایی  
که کسی رو جز تو در این دنیا نداره.

پارت ۳۳۱

فشار دستانش را بر روی دستم بیشتر کرد...

نمی توانستم به صورتش نگاه کنم، سرم را روی سینه اش  
گذاشته بودم و آرام اشک می ریختم.

لرزش قفسه سینه اش به من می گفت که او هم غریبانه  
اشک می ریزد.

خم شدم و دستانش را بوسیدم.

دستش را از میان دستانم آزاد کرد و سرم را آهسته نوازش  
کرد...

- قرار شد دو دقیقه آقای سپهری رو ببینید و برید، می  
بینم اشک بیمار ما رو در آوردید.

\_ ببخشید، دیگه گریه نمی کنم.

حالش چطوره خانم پرستار؟

- بهتره خدا را شکر، اگر خدا کمک کنه تا فردا لوله ی

تنفسی را براشون در میاریم.

\_ یعنی فردا دیگه می تونم پیام پیشش بمونم؟

- نه عزیزم تا داخل آی سی یو هستند نمی تونید مداوم

پیششون بمونید، اما گاهی می تونید بیاید بهشون سر

بزنید، این قانون آی سی یو هست، برای آرامش بیمار

خودتون هست، مطمئن باشید.

بعد هم کنار گوشم آهسته گفت:

- وقتی شما نباشید بیشتر با ما همکاری می کنه، روند

درمانش بهتر پیش میره، باشه عزیزم.

\_ هر کاری به نفعش هست انجام بدید، ممنونم.

دوست داشتم همه را از خوشحالیم خبر کنم، همه چیز زیباتر بود حتی پرواز پرندہ ہا، تکان خوردن برگ درختان و باد ملایمی کہ صورتہم را نوازش می کرد.

مسیر طولانی را پیادہ رفتہم، ساعت حدود سه و چہار بعد از ظہر بود و خیابانہا رفتہ رفتہ خلوتر می شد...

سوار اتوبوس شدم، می دانستم کہ سیاوش تا ساعت نہ شب بہ خانہ بر خواہد گشت...

تصمیم داشتم، کیک خوشمزه ای را ہمراہ شام مفصل برایش تدارک ببینم، حالا کہ خیالم از بابت آن موضوع راحت شدہ بود، حال بہتری داشتم.

سر کوچہ آرد خریدم ہمراہ با موز برای تزئینش، دوست داشتم برایش سنگ تمام بگذارم...

با دیدن مہران کہ با عجلہ بہ سمت دیگر خیابان می رفت، بہ سمتش حرکت کردم.

فاصلہ امان کہ کم شد اسمش را صدا کردم و فریاد بلندش کہ در گوشم پیچید...

و صدای گوشخراشی که نمی دانم از کدام سمت بلند شد.  
 حس فرو رفتن جسمی در پهلویم و درد غیر قابل تحملی که  
 تمام وجودم را فراگرفت و نفسی که به زور بیرون می آمد...

پارت ۳۳۲

انگار کسی ضربه ای محکم با مشت به کمرم کوبید،  
 نتوانستم خودم را کنترل کنم و نقش بر زمین شدم...  
 دقیق نمی دانستم چه بر سرم آمده است همه چیز در  
 فاصله چند ثانیه اتفاق افتاده بود...

- آرام خوبی آبی؟ خدایا...

دانیار... چرا ماتت برده، گوش می دی چی می گم؟ زنگ بزن  
 اورژانس...

اصلاً تکون نخور، من همین جا کنارت نشستم.

دستش را زیر سرم گذاشت و کمی بلندم کرد...

احساس می کردم زبانم سنگین شده است.  
کمی که سرم را بالا آورد متوجه ی حجم زیاد خون بر روی  
مانتو و زمین شدم...

\_ ضربه ی شدیدی به پهلویم خورد، نمی دونم چه اتفاقی  
افتاد...

- آرام باش جونم، خاک بر سر من کنند، تو از کجا  
پیدات شد، هدف تیر اندازی من بودم، تو رو ناکار  
کردند...

سیاوش اگر بفهمه منو می کشه...

« تیر خوردم »

لبخندی به حال خودم زدم...



\_ پس خدا را شکر که به شما نخورد، ستاره همیشه  
منتظرتون هست، خیلی خوب حالش رو درک می کنم.  
درد دارم...

- الان آمبولانس میاد...

جمعیت زیادی اطرافم جمع شده بودند، صداها داشت  
نامفهوم می شد و نور خورشیدی که به صورتم می تابید،  
کمرنگ تر...

نمی دانم شاید داشتم می مردم...

در پرده ای از ابهام و خیال، صدای مادرم را می شنیدم،  
صدای فریادهای بلندش را در هنگام تصادف که اسمم را  
صدا می زد و حرکت دستانی که من را بلند کرده بود...  
وبعد از آن سکوت و تاریکی محض...

#سیاوش

برای رسیدن به خانه لحظه شماری می کردم، رسیدن به آن دختر و کنارش بودن و زندگی کردن، قشنگترین تصویر این روزهایم بود، تصمیم داشتم پس فردا را که تعطیل هستم، او را برای خریدن چرخ خیاطی ببرم، گرچه دوست نداشتم بنشیند برای دیگران خیاطی کند، نگران چشم و دستان ظریفش بودم، اما نمی خواستم اعتماد به نفسش را از بین ببرم.

این روزها دلم با خودم یکی شده بود، فقط منتظر بودم رحمان بهتر شود تا جریان دلدادگیم را اول از همه کف دست او بگذارم...

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود، خواستنش برایم مسلم شده بود...

من او را همین طور می خواستم، چه اهمیتی داشت که چه بر سرش آمده است، دیگر برایم مهم نبود.

ساعت حدود پنج بعد از ظهر را نشان می داد، امروز روز آرومی را در اتفاقات داشتیم.

اندکی بعد صدای زنگ موبایلم بلند شد، با دیدن شماره ی  
مهران با سر خوشی تلفن را برداشتم...

پارت ۳۳۳

\_ چطوری نفله....

با شنیدن صدای گرفته ی مهران، از روی صندلیم نیم خیز  
شدم...

- سلام سیا... کجایی؟ تهرانی یا کرج؟

\_ تهران...

چته، چرا صدات اینطوریه؟

- می تونی بیای بیمارستان...

\_ بیمارستان؟ چرا؟ مشکلی برات پیش اومده؟

صدایش نمی آمد... سکوتی دلهره آور حکمفرما بود...

\_ میگویم مهران چی شده، چه اتفاقی افتاده؟

حرف بزن...

- آرام...

با آوردن اسم آرام، داد زدندیم دست خودم نبود...

\_ حرف بزن لامصب، آرام چش شده؟

- آروم باش سیاوش، بردنش اتاق عمل، به شکمش  
گلوله خورده.

احتمال زیاد دنبال من بودن، نمی دونم یه باره این دختر از  
کجا پیدا شد.

عمو علی زنگ زده بهترین جراح رو براش فرستادن...

با دست ضربه ای به سرم زدم...

اگر اتفاقی برات بیوفته من زنده نمی مونم، قشنگم...

\_ باید یکی رو جای خودم بذارم، قطع کن تا...

به سرعت به طرف مدیریت بیمارستان حرکت کردم...

\_ سلام دکتر مهربند... exchange

- سلام دکتر... چرا آشفته هستی؟

\_ متأسفانه نامزدم مشکلی براش پیش اومده، بردنش اتاق عمل، باید سریع خودم رو به بیمارستان... برسونم، یک جایگزین به جای من می فرستید اتفاقات؟

- باشه باشه... تو نگران نباش، یکی از اینترنهای (دانشجوی سال آخر پزشکی) بخشهای پاراکلینیک رو میگم بیاد جای شما. شما برو به کارت برس... کمک خواستی بگو، شماره ی من رو که داری؟

\_ بله دکتر، ممنونم...

\_ سلام پرویز جان، کجایی؟

- سلام سیاوش، خوبی؟

دارم میرم مطب، چرا؟

\_ آرام، دختر برادر رحمان گلوله به شکمش خورده،

جریانش مفصل هست، بردنش بیمارستان...

کسی روی شناسی؟ پرس تو چه شرایطی هست، تو رو خدا فقط زود باش... دارم نابود میشم...

- آروم باش... الان یک نفر رو پیدا می کنم که بتونم

وضعیتش رو پرسم، تو داری میری اونجا؟

\_ آره دارم میرم... باشه بهم زنگ بزن، اگر کسی رو پیدا

کردی بگو که مراقبش باشن، اون دختر نباید بلایی سرش بیاد

صدایم بغض دار بود و قطرات اشک روی صورتم پایین می  
آمد، احساس می کردم، پاهایم یاریم نمی کند.

- سیاوش...خواهش می کنم خوددار باش... تماس می  
گیرم...

ماشینم هنوز توی تعمیرگاه بود، اولین ماشینی که جلویم  
نگه داشت سوار شدم...

\_ آقا دریست...فقط سریع من رو برسون بیمارستان....  
- چشم...

پارت ۳۳۴

توراه با مهران تماس گرفتم، خیابانها شلوغ بود و قلب من  
نا آرام.

\_ مهران چه خبر؟

- هنوز هیچی، تو اتاق عمل هست، عمو علی به همه سپرده مراقبش باشند، اینجا زیر نظر ارتش هست، معتبره نگران نباش...بهترین پزشکها رو داره...

\_ کار کی بود؟ فهمیدید؟

مگه تو شناسایی شدی؟

- نه خدا نکنه، فعلاً کله گنده های دو قبیله به جون هم افتادن، می خوان مهره های اصلیشون رو نابود کنن... منم یکی از کسایی هستم که بدجور دنبالم هستند.

\_ مامانم و ستاره، برای اونا مشکلی پیش نیاد؟

- سیا کسی نمی دونه من زن دارم، برای همین حتی با مادرم هم خیلی ارتباط ندارم، دارم مثل یک موش کور زندگی می کنم...

ردم رو زده بودن، یه باره طرفای خونه ی شما مسیرم افتاد، نمی دونم آرام از کجا وسط این ماجرا پرید...

ببخش رفیق، خودم دارم دق می کنم...



\_ تقصیر تو نیست... ممکن بود این اتفاق الان برای تو  
افتاده باشه...

فعلاً که قسمت کج زندگی به نام این دختر مظلوم افتاده...

مهران... دانیار و عمو علی کنار در اتاق عمل ایستاده  
بودند...

با رسیدنم، هر سه به سمت حرکت کردند، دانیار از همه  
پریشان‌تر بود و چشمانش قرمز و درهم بود...

او یک ماه هم نبود که عاشق آرام شده بود در مقابل منی  
که بیش از یازده سال او را می‌شناختم و دوستش داشتم،  
آن موقع به عنوان دختر بچه ای مظلوم و حالا که قسمتی  
از وجودم شده بود...

- خوبی آقای دکتر... بعضی اتفاقات نباید بیوفته، اما  
وقتی حاصل شد فقط حسرت و اندوهش می‌مونه،  
من قلبم مخزن درد و اندوه بچه‌هایی هست که از کف  
دادم، هر کدومشون بارشون رو شونه هام سنگینی می

کنه، اما این وسط توکل کردن رو خوب آموختم، اون  
دختر بی گناه رو سپردم دست آقامون حسین، انشالله  
رو سیاہ تو و رحمان نمی شم.

بغض گلویم اجازه ی حرفی را به من نمی داد...  
سرم را پایین انداختم و بدون کوچکترین خجالتی به  
اشکهایم اجازه ی خروج دادم.

پارت ۳۳۵  
تماس را وصل کردم، پرویز بود...

— چی شد پرویز جان؟

- یکی از بچه های بیهوشی بنام نادری الان تو اتاق عمل  
هست، رفته بالای سرش، خدا را شکر تیر درست از  
کنار کلیه ی چپش رد شده و بهش نخورده، اما قسمتی  
از روده ی کوچکش رو مجبور شدن بر دارند.

به استاد صادق، جراح کلورکتال (فوق تخصص جراحی روده) زنگ زدن برای عمل خودش رو رسونده، از هر بابت خیالت از نظر عمل راحت باشه، جراح قابلیه هست.

\_ ممنون پرویز جان...

- شماره موبایلش رو برات می فرستم، بهش زنگ بزن بگو از طرف من هستی، هر کاری داشتی برات انجام می ده...

عمل که تموم بشه، مستقیماً می فرستش آی سی یو، اونجا بیشتر بهش رسیدگی می کنند.

\_ اکی، ممنونم

نفسم بالا نمی آمد، وقت را تلف نکردم و به نادری زنگ زدم...

\_ سلام آقای نادری، نیکزادم از طرف دکتر حشمتی تماس می گیرم...

- سلام آقای دکتر، اجازه بدید الان میام دم در اتاق  
عمل، الان هستید؟

\_ بله، لطف می کنید منتظرتون هستم.

به گرمی دستم را فشرد...

- خوشبختانه و از شانس خوبش، کلیه اش آسیب  
ندیده، البته یکی از رگهای اصلیش پاره شده بود، خون  
زیادی از دست دادن، اما خدا را شکر به خیر  
گذشت...مجبور شدند دو واحد خون بهشون تزریق  
کنند...

خیلی سریع بهش رسیدن و بردنش اتاق عمل...

خدا خیلی بهشون رحم کرده...

\_ کی عملش تموم میشه؟

- هنوز کار داره، دکتر کارشون رو دقیق انجام میدن، که  
بعدا دچار مشکل و نشت مواد از روده نشن، خودتون

که از عوارض عمل روده اطلاع دارید، چون دو  
قسمت روده پاره شده، زمان بیشتری می بره...

دستی به موهای نامرتبم کشیدم...

\_ خدایا چرا این اتفاق برای این دختر باید بیوفته؟

- می خواید لباس بدم بیاید داخل؟

\_ نه... اصلا دلش رو ندارم تو این وضعیت ببینمش، اما اگر  
بچه های آی سی یو رو می شناسید سفارشم رو بکنید که  
اجازه بدهند بعد از عمل ببینمشون.

- چشم دکتر، حتما.

\_ لطفتون رو فراموش نمی کنم.

@Vip Roman

پارت ۳۳۶

مهران سریع به سمتم حرکت کرد...

- چی می‌گه سیا، حالش چطوره؟

\_ هنوز عملش تموم نشده، دو قسمت از رودش آسیب دیده باید برداشته بشه و بعدش ترمیمش کنند، طول می‌کشه.

نابودم مهران، دعا کن چیزیش نشه، من بدون اون دختر می‌میرم، احساس می‌کنم نیمی از وجودم اونجا زیر تیغ خوابیده.

دستش دور کمرم انداخت و بغلم کرد...

- رفیق عاشق پیشه‌ی ما رو ببین، خدا بزرگه بهترین کار دعا کردن هست.

دانیار از اون طرف، تو از این طرف.

\_ دیوونه...

دست دوستت هم بگیر و ببر، خوش ندارم بره بالای سرش.

اعصاب ندارم، می ترسم یه چیزی بگم، کلاهمون بره تو  
همدیگه.

- وای وای سیاوش خطرناک شدی.

تو که این قدر دوستش داشتی چرا به این دختر عاشق  
بخت برگشته نمی گفتی دوستش داری؟ ها بامرام؟

\_ تو از کجا می دونی آرام منو دوست داره؟

- وقتی میگم سن و سالت بالا رفته و خنگ شدی نگو  
نه...

خره اون دختر تو رو دوست داره، نمی بینی چطور برات بال  
بال می زنه، از هر پنج تا حرفش، چهارتاش اسم تو هست.

واقعاً نمی دیدی با چه عشقی به صورتت نگاه می کنه؟! تو  
دیگه چه بُزی هستی؟

\_ دوباره قاطی کردی؟

- ول کن، وقتی باهات حرف می زنم بیشتر قاطی می کنم،  
یکم این غرور مزخرفتو بزار کنار مشتی...

من برم دست این پسر و بگیرم بیرمش، خیلی گناه داره، نمی  
دونی چقدر آرام...

\_ دیگه در مورد اون حرف نزن، یه جوری بهش بگو در  
جریان قرار بگیره که نباید در مورد آرام فکر کنه...

- اون خودش می دونه تو هم دور و برش هستی ولی می  
گه آرام باید خودش انتخاب کنه، به نظرم حق داره...

تو که معلوم نیست با خودت چند به چندی...

شاید تا ده سال دیگه هم نخوای بهش بگی...

\_ فعلاً که زندگیمون رو می بینی تو هواست...

- منم گفتم که بدونی...

من رفتم باهات تماس می گیرم، خیلی اوضاع به هم ریخته  
هست...

\_ مواظب خودت باش، بذار لااقل خیالم از بابت تو راحت  
باشه.

- باشه رفیق...



و آهسته کنار گوشم گفتم:

پارت ۳۳۷

- به نظرم تا بهوش آمد بهش بگو و بله رو بگیر، من حریف دانیار نمی شوم، گفته باشم.
- \_ تو دعا کن به خیر بگذره، تا مرخص شد، کار رو یکسره می کنم.
- پس من امشب به خاله و ستاره می گم.
- \_ برو بچه پی کارت، اعصاب ندارم.
- من میرم و برمی گردم، سریع میام.
- \_ باشه برو به کارت برس، شاید تا دو ساعت دیگه هم از اتاق عمل بیرون نیاد.

همانجا کنار در اتاق عمل به انتظار نشسته بودم، چه روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود، یاد چشمان بارانیش که می افتادم حالم دگرگون می شد.

حالا که به کارها و محبت‌هایش فکر می‌کردم متوجه می‌شدم  
که قطعاً من بی‌معرفت این همه محبتش را نادیده گرفته  
بودم...

چقدر من احمق بودم که مفهوم کارها و حرف‌هایش را نمی  
فهمیدم.

خودم را، ذهنم را اسیر ماجرای کردم که قطعاً در مقابل  
ارزش وجود آرام، کمترین اهمیت را داشت، خودم را گرفتار  
فکر مزخرفم کردم.

- دکتر نیکزاد... خانم سپهری عملش تموم شد، مستقیم  
منتقلش می‌کنند به آی سی یو...

\_ ممنون... وضعیتش چگونه؟

- فعلاً که بد نیستن، خون زیادی از دست دادند، یکم  
فشارش پایین هست داره دارو می‌گیره، اما نگراناش  
نباش... یکم بگذره بهتر میشه.

\_ خیلی لطف کردید، فقط آقای نادری به آی سی یو  
بسپارید که باهام همکاری کنند که بتونم برم پیششون...

- باشه حتماً حواسم هست.

\_ خانمتون هستند؟

- بله نامزدم هستند.

«پناه من، منتظرت هستم...»

بالای سرش ایستاده بودم و به چهره ی رنگ پریده اش نگاه می کردم.

دستش را در میان دستانم گرفتم، یخ یخ بود...

پتو را تا زیر گردنش بالا بردم و دستانش را زیر پتو قرار دادم.

دستی به پیشانیش کشیدم و بوسه ای آهسته روی آن

نشاندم، قلبم از این اتفاق به درد آمده بود.

«پناه خانم، این رسمش نبود اینطوری تو خماری من رو

بذاری، حالا که دل و دینم رو بهت باختم، تو باید خوب

بشي...اين يڪ دستور هست، فهميدي چي گفتم، خانم  
قشنگم.»

ڀارت ۳۳۸

- سلام...همسرشون هستيد؟

\_ نامزدم هستند...انگار فشارش بهتر شده، شايد انشاالله  
بشه داروشون رو قطع کرد...

- بله دڪتر صادق هم گفتند كه اگر فشارش خوب بود،  
داروشون رو كم كنيم.

ڪادر درمان هستيد؟

\_ بله...پرستار و پزشڪ...

با تعجب به صورتم نگاه کرد...

- يعني چي اونوقت...

\_ اول پرستاری قبول شدم و چند سال تو همین رشته کار کردم، بعد پزشکی قبول شدم...

من هم یکی مثل خود شما بودم، می دونم که تو این کار چه سختی هایی را متحمل می شید.

ممنون از اینکه هوای خانم من رو دارید...

امیدم به دستهای مهربون شماست، خواهش می کنم هواشو داشته باشید.

- مطمئن باشید، حالا که فهمیدیم شما هم همکار قدیمیمون هستید دیگه بیشتر حق به گردنمون دارید آقای دکتر.

نگران هیچ چیز نباشید، به بچه ها تو شیفتهای مختلف می سپارم که اجازه بدن بیاین پیش همسرتون.

کنارش نشستم و به صورت زیبا و مهربانش چشم دوخته بودم.

چقدر مژه هایش بلند بود، تا حالا هیچ وقت این قدر  
نزدیک به صورتش نگاه نکرده بودم، یعنی جرأت عمیق نگاه  
کردن به آن قیافه ی معصوم را نداشتم...

- عذر می خواهم دکتر، میشه بیرون تشریف داشته

باشید باید یکسری کار براشون انجام بدیم؟

\_ بله حتماً، ببخشید مزاحم کارتون شدم.

پشت در نشسته بودم و پیشانیم را بر روی دستانم تکیه  
داده بودم.

خدا را شکر فعلاً رحمان هم در شرایطی نیست که زیاد  
متوجه ی اطرافش باشد، وگرنه با او باید چه کار می  
کردم....

- بیا این رو بخور یکم جون بگیری...

\_ کی برگشتی؟

- نیم ساعتی میشه اومدم، دیدم نیستی رفتم تو حیاط  
یک دوری زدم.

\_ پیش پناه بودم...

- پناه؟

\_ این اسمی هست که مادرش براش انتخاب کرده بود. منم  
دیشب فهمیدم...

- چه اسم قشنگی...

این دختر همه چیزش تک هست به خدا...

راستی تا حالا چند بار خالش بهش زنگ زده من جرأت  
جواب دادن و خبر دادن بهش رو نداشتم، خودت یه  
جوری بهش بگو...

بیا این موبایلش...

\_ فعلاً جواب نمی دم تا ببینم چی پیش میاد.

مهران...

- جانم...

پارت ۳۳۹

\_ به غیر از تو کسی رو برای حرف زدن و درد و دل کردن ندارم، شاید کارم درست نباشه اما غمباد گرفتم، از درون دارم می پوکم...

دردی درون قلبم هست، که جرأت بازگو کردنش رو برای هیچ کس ندارم.

پاشو بریم تو حیاط، تقریباً دارم خفه میشم...

- سیا تو چته؟ خوب حرفت رو بزن ببینم کجا گیر کردی که داری خودت رو نابود می کنی.

دندانهایم را محکم روی هم فشار می دادم و نمی توانستم حرفی بزنم... بغضی وحشتناک راه گلویم را سد کرده بود.

دوباره مهران بود که سرم را درمیان سینه گرفت و بدون شرم اشکهایم روان شد...

- آخ سیا... اینجوری گریه نکن، حرف بزن تا آزاد بشی...



\_ به آرام تعرض شده...

- ای وای بر من... پس کتک خوردن ها الکی نبود...

پس یک اتفاقی افتاده بوده که این رحمان بیچاره افتاده گوشه ی بیمارستان... از این مصیبت دق کرده، کی این بلا رو سرش آورده؟

بگو اسم اون نامرد رو، تا بدم پدرش رو در بیارن.

\_ پسر دایی نامردش، دوست دارم با همین دستهام خفش کنم...

مهران... این گند، هیچ جوری پاک نمیشه...

دردش تا ابد تو دل این دختر می مونه.

- نمی مونه اگر تو جمعش کنی...

\_ من چه کار می تونم براش بکنم، من خودم نتونستم با این موضوع کنار بیام.

به سمت حرکت کرد و یقیه ی پیراهنم رو تو دستش گرفت...

\_ تو با چی نمی تونی کنار بیای، مرد...  
 با حکم نامردی که در حقش شده؟  
 به خاطر اجحافی که در حقش شده، می خوای کسی رو که  
 دوست داری ولش کنی؟!  
 تو از عشقت به خاطر اشتباه و گناه دیگران می خوای  
 بگذری؟  
 باورم همیشه سیاوش...

پارت ۳۴۰

- به من نگاه کن سیا...

اون دچار نقص شده، هرزگی که نکرده، خودش که  
 نخواسته این بلا سرش بیاد...

این قدر بی انصاف نباش...

منو ببین، من عاشق ستاره بودم... اگر حتی یک پا هم  
 نداشت، می خواستمش.

من عاشقش شدم با همون پاش که نمی تونست باهاش راه  
 بره، اگر هم تا آخر عمرش اونجوریم راه می رفت، می  
 خواستمش و می نداختمش رو کولم باهاش همه جا می  
 رفتم... چون نفسم بود، زندگی و خوشیم در کنار اون بود...  
 \_ اما...

- اما و اگر نیار سیا، نقص آدمها که دست خودشون  
 نیست، هست؟

اگر این قدر غیرت کورت کرده که نمی تونی باهاش کنار  
 بیای، این قدر دور و بر این دختر بیچاره نچرخ، بذار قبول  
 کنه تو آدم خواستنش نیستی... بره پی زندگی و مصیبتش.  
 خودت هم آدم خوبه داستانش نشونش نده، تمام...  
 \_ اما من واقعاً دوستش دارم مهران.

حالا که افتاده روی اون تخت، بیشتر باورم شده که بدون  
 اون زندگی برام معنی و مفهومی نداره.

وقتی بعد از چند سال برای اولین بار خونه ی رحمان  
 دیدمش، یه حالی شده بودم، تازه درسش تموم شده بود،

اما برای خودش خانمی شده بود وقتی دیدمش باورم نمی شد این دختر همون آرام دوازده سیزده ساله هست... دوست داشتم بیشتر بمونه تا بیشتر ببینمش...

اون موقع ها نمی فهمیدم چرا دلم هواشومی کنه، نمی دونستم چرا نمی تونم به هیچ کس دل ببندم و چرا کسی چشمم رو نمی گیره.

حالا بعد از این همه سال تازه فهمیدم، ناخودآگاه قلبم و مغزم طالب اون بوده...

با هر کی آشنا می شدم تا خواسته با آرام مقایسه می کردم... اما اون موقع سنی نداشت تازه درسش تموم شده بود هنوز پشت کنکوری بود، مثل الان نبود...

در نظرم معصومیتی داشت که نمی تونستم در موردش فکر کنم.

یعنی شرمم می شد بخوام در موردش فکر کنم، ولی به خداوندی خدا قسم، همیشه دوستش داشتم، ولی فکر می کردم دوست داشتمم بخاطر حس و حالی هست که از

بچگیش بهش داشتم کہ در کنارش بودم و باہاش اُخت  
شده بودم.

بہم نخند، ولی وقتی صداشو پشت تلفن می شنیدم تا چند  
روز شاد و سرزنده بودم.

- پس ہمون دیدار کار خودش رو کرده بود...

پارت ۳۴۱

نفسی عمیق کشیدم...

\_ اون دیدار... بدجور دلم رو درگیر خودش کرده بود و من  
نمی دونستم عشق یعنی چی؟

چند روز پیش دوبارہ اون عوضی سر راہش قرار گرفت،  
حرفہایی زد کہ خونم رو بہ جوش آورده بود، فقط شانس  
آورد تو محلہ ی خودمون بود و نمی تونستم باہاش خیلی

درگیر بشم وگرنه زیر مشت و لگدم خورش رو می ریختم،  
لاشی عوضی...

طرف چند سال هست زن داره، اونوقت چشمش دنبال  
این دختر بوده... به حساب خودش این بلا رو سرش آورده  
که بی چون و چرا دختره رو تقدیمش کنن...

یعنی رذل بودن تا این حد؟!!

بدبخت رحمان، این مرد کم حرف و بی زیون، وقتی این  
جریان رو می فهمه این قدر بهش فشار میاد که به این روز  
میوفته ولی قبلش رفته بوده عباس رو آنچنان کتک  
مفصلی زده بود که داشته می مرده... و ای کاش مرده بود...

- واقعاً این جریان تُوُف سربالاست، هر چی بیشتر همش  
بزنی بیشتر بوش بالا می ره...

ولی آدرسش رو بده تا از خجالتش در بیام، آنچنان بلایی  
سرش بیارم که روش نشه برگرده بابل.

\_ دارم میرم داخل، ببینم کاری باهام ندارن؟

- نمیری خونه؟

\_ نمی دونم واقعاً...دلم اینجا آرومتر هست تا ببینم چی  
میشه، لااقل بهوش بیاد، از وضعیتش با خبر بشم بعد برم  
خونه...

- فردا شیفتی؟

\_ بله متأسفانه، باید برم کرج...

ولی پس فردا صبح برمی گردم. شیفتهای اونجا رو نمی تونم  
کاری کنم، کسی نیست جای من بایسته، باید خودم برم.  
بدبختی این وسط ماشینم هم خراب شده، تعمیرگاه هست.

- بابام این لگن رو بفروش یه ماشین خوب بخر، آقای  
دکتر.

\_ فعلاً فکر خریدن یک خونه ی دیگه هستم، این خونه  
خیلی کوچیکه، آدم دلش می گیره.

- بله دیگه...جهاز مردم جا می خواد...تو این خونه جا  
نمیشه.

\_ خدا را شکر همه چیز تو خونم پیدا میشه، نیازی به جهاز  
مردم ندارم.

- به این چند تا تخته پاره می گی وسایل؟  
 کدوم زنی حاضره با این وسایل درب و داغون تو زندگیش  
 رو شروع کنه، دکتر جان...  
 دنبال یک پول کلفت باش برای خرید وسایل لوکس برای  
 آرام خانم... نه راستی پناه...

پارت ۳۴۲

از حرفهای مهران خنده ام گرفته بود، تا حالا اینطوری به  
 مسائل فکر نکرده بودم...

- بگیر این رو...

\_ می دونی که من سوار ماشین کسی نمی شم.

- تو کوچه پشتی هست، یک دوپست و شش مشکی...

منم کسی نیستم، من آقا مهرانم، اونم ماشین خود خودم  
 هست، با پول زحمت کشیده ی آقا مهران خریده شده، ای  
 رفیق شفیق...



بگیر این همه هم خودت رو لوس نکن...  
برو داخل اگر کاری دارن براشون انجام بدیم.

اگر مهران نبود، قطعاً در این شرایط دووم نمی آوردم.

\_ سلام خانم... می خواستم حال خانم سپهری رو پرسیم...

- شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

کمی تأمل کردم...

\_ همسرشون هستم...

با بشکنی که مهران پشت سرم زد به خودم اومدم... و  
انگشت شستش را به علامت تأیید جلوی صورتم گرفت...

\_ نکن دیوونه، آیفون تصویری هستا، دو تامون رو می بین.

- نه بابا... چقدر هم زود همه چیز رو تو دست گرفتی،  
خوشم اومد.

انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت بالا آوردم...

- آقای دکتر شما هستید؟

\_ بله...

- بفرمایید داخل، یکسری وسایل باید برایشون بخرید  
بیارید.

\_ چشم الان می رسم خدمتتون.

در رو باز می کنید؟

مهران هنوز هم چشم و ابروش رو برام بالا و پایین می  
آورد...

\_ خفه خون بگیر تا برم و برگردم...

- آره برو، برو آق دوما، چه بهتم میاد به ولای علی...

آخ آخ... نگاه چطور خودش رو چسبوند به دختر بی پناه و  
بی هوش مردم، تو چه زبلی هستی...

اونوقت تو حیاط خودش رو به موش مردگی زده بود...

\_ مهران خفه میشی یا پیام خفت کنم...

- خفه شدم جونم... برو بهت خوش بگذره...

این پسر دست بردار شوخی کردن نبود حتی در بدترین  
شرایط...

پارت ۳۴۳

\_ سلام دوستان خسته نباشید...

- سلام آقای دکتر، خوب هستید؟

\_ ممنونم، ببخشید مرتب مزاحمتون می‌شم...

- خواهش می‌کنم، آقای نادری از سر شب تا حالا چند بار بهمون زنگ زدن...

بدون سفارش ایشان هم ما هوای همکارانمون رو داریم، مخصوصاً وقتی شنیدیم شما قبلاً پرستار بودید بیشتر ذوق کردیم...

\_ شما لطف دارید خانم، در خدمتتون هستم.

نگاهی به آرام انداختم، کمی تکان می‌خورد...

\_ خدا را شکر، انگار بیدار شده؟

- ولی قرار هست فعلاً به خاطر عمل سنگینی که داشتند، دارو براشون شروع بشه لااقل تا فردا بعد از ظهر زیر دستگاہ تنفسی بمونن...

الان هوشیار هستند، برید یک لحظه ایشان رو ببینید...

\_ ممنون خانم...

به سمتش پرواز کردم...

چشمانش باز بود و میان ابروانش اخمی نشسته بود، حتماً  
درد دارد...

\_ سلام پناه جان، خوبی عزیزم؟

با دیدنم لبخندی روی لبش نشست و تکان کوچکی به  
خودش داد...

\_ آروم باش جونم...تکون نخور، دردت بیشتر میشه...

دستش را میان دستانم گرفتم...به دستانم فشار کوتاهی  
وارد آورد...

\_ می دونم درد داری، اما چند دقیقه ی دیگه بہت مسکن  
قوی می زنی تا صبح راحت می خوابی، فقط سعی کن زیاد  
تکون نخوری، دردت بیشتر میشه...

با تکان سر حرفم را تأیید کرد...

\_ من همین جا پشت در نشستم، نگران هیچ چیز نباش،  
باشه؟

با همان لوله ی داخل دهانش اشاره به رفتنم می کرد، در  
هر شرایطی فکر استراحت من بود...

\_ باشه، آرام باش...

به بچه ها سپردم هواتو داشته باشند، نگران چیزی نباش،  
باشه؟ تو فقط سعی کن زود خوب بشی، من بدون تو دووم  
نمیارم...

با چش‌های زیبایش به رویم لبخند می زد...

«تو متعلق به خودم و قلبم هستی، حتی یک لحظه هم به گفته ام شک ندارم»

بوسه ای آهسته بر روی پیشانیش زدم، و بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم، ملحفه و پتوی رویش را مرتب کردم و از تختش فاصله گرفتم.

پارت ۳۴۴

\_ خانم رضایی، چه وسایلی برایشون بخرم بیارم؟

فکر کنم خودش هم در گفتن آنچه باید می خریدم شرم داشت...

- اگر زحمتی نیست، دستمال کاغذی و چند تا لیوان یک بار مصرف بخرید به اضافه ی چند تا وسیله که توی کاغذ نوشتم، که از منزل هم می تونید بیارید، اما یه دونه امشب از داروخانه برامون بگیرید بیارید ممنون میشم...

\_ باشه... الان تهیه می کنم و میارم.  
با اجازه...

کاغذ را که باز کردم متوجه ی منظورش شدم، چه بد شانس... حتما به خاطر ترس و استرس دوره اش شروع شده...

مهران همچنان پشت در به انتظار نشسته بود...  
با خارج شدنم از بخش به طرفم آمد...

- چی شد؟ حالش خوب بود؟ مشکلی نداشت؟



\_ خدا را شکر به هوش آمده بود و متوجه ی حضورم شد،  
اما معلوم بود درد زیادی داره.

- دلم برای این دختر کباب هست، الان من باید جای  
اون می بودم...

\_ خدا نکنه...چه تو و چه اون...

- بی ناموس ها رحم و انصاف ندارند، از هیچ جنبنده ای  
نمی گذرن...

\_ می شناسیشون؟

- کاملاً...حتی می دونم کی تیراندازی کرده، اما رییس  
گروهمون فعلاً دستوری نداده، همشون از یک قماش  
هستند، همشون با هم همدست هستند، این خون و  
خونریزیها بازیشون هست که مثلاً حال همدیگرو  
بگیرند.

فعلاً نمی تونم اقدامی کنم، چون قرار هست یک معامله ی  
بزرگ بینشون صورت بگیره که فرامرزی هست، در تدارک  
کارهاش هستند، البته زمان دقیقش رو به هیچ کس نمی

گن، حتی به من...مجبورم خودم رو مطیع نشون بدم و  
یواش یواش اطلاعات کسب کنم...

اگر زمانش تو دستم بیاد و بفهمم، دودمانشون رو اینبار بر  
باد می دیم و گروهشون رو متلاشی می کنیم، دعا کن به  
نتیجه برسیم.

\_ غصه ی کار تو هم به همه ی مشکلاتم اضافه شد...  
- غصه نخور داداش، همه چیز ردیف میشه به امید  
خدا...

خوب بگو چی نیاز داره تا برم بخرم...

\_ نه باید خودم برم، تو نمی تونی...

- نمی تونم؟! مگه دست و پام کج هست که نمی  
تونم؟؟؟

بگو چی می خواد تا برم بخرم...

\_ چیز مهمی نیست بشین تا برم و برگردم.

- منم میام، می خوام ببینم تو چی می خوای بخری که من  
نمی تونم!!!

پارت ۳۴۵

\_ بگیر بشین بچه، الان میام.

- آها فهمیدم، وسیله ی خصوصی هست...

باشه باشه، نشستم...

با اخم مصنوعی، نگاهی به صورتش انداختم، او هم زبانش  
را برایم در آورد...

\_ تو آدم نمیشی...

- این حرفت رو کاملاً قبول دارم، قصد عوض شدن  
ندارم...

در حالیکه می خندیدم به سمت داروخانه حرکت کردم...

برگه را به داروخانه دادم...

- لباس زیر رو، یکبار مصرف بهتون بدم؟
- \_ بله فقط یکی بذارید، به اضافه ی یک بسته...
- اون رو گذاشتم...
- \_ ممنونم.

لطفاً مسواک و خمیر دندان هم اضافه کنید.

یک مقدار کیک و آب میوه هم برای بچه های بخش  
خریدم و همراه وسایل به آنها تحویل دادم...

- چرا زحمت کشیدید؟

\_ ناقابل هست، اگر چیز دیگه ای هم لازم هست برایشون  
بخرم؟

- نه فعلاً...

شما می تونید برید منزل، اینجا نمونید اذیت می شید،  
براشون داروی خواب آور شروع کردیم، تا فردا عصر قرار  
نیست بهوش بیاد، نگران نباشید، فعلاً همه چیز خوب  
هست.

\_ ممنونم که مراقبش هستید، من فردا شیفتم مجبورم  
فقط تماس تلفنی با بخش داشته باشم.

- به بچه ها می سپارم هوشون رو داشته باشند.

مادر یا پدرشون...

\_ خانم سپهری پدر و مادرشون رو از دست دادند، فقط در  
حال حاضر عموشون هست، که اون هم عمل قلب انجام  
داده بستری هست.

- آخ...چه شرایط سختی...

خیلی ناراحت شدم... شما نگران چیزی نباشید، به تمام  
بچه ها می سپارم که هوای آرام خانم شما را داشته باشند.

\_ ممنونم.

ساعت از یک شب گذشته بود و من در مسیر برگشت به خانه بودم...

- سیا بیا بریم خونه ی من، راه نزدیکتر هست.

\_ باید برم یکسری وسایل برات بردارم که فردا که از کرج برگشتم ببرم بیمارستان تحویلشون بدم...  
تو بیا با من...

- منم خونه یکسری کار دارم، منتظر چند نفر هستم،  
باهاشون قرار دارم.

\_ تو رو خدا مواظب خودت باش، می دونی که ستاره ی  
احمق چقدر دوست داره.  
- اینو می دونم دایی جون...

\_ دایی؟! نگو که ستاره باردار هست...

دیدم امروز نازگل باهام تماس گرفته، نتونستم جوابش رو  
بدم...

پارت ۳۴۶

نگاهی به صورت پر خنده اش انداختم...

\_ یعنی تو داری بابا میشی؟

به من نگاه کن ببینم... مبارک باشه مرد، خیلی خوشحال شدم.

- ولی دلهره دارم، می ترسم بچمو نبینم و بمیرم... معلوم نیست چه شرایطی داشته باشم.

به خاطر ستاره گذاشتیم بچه دار بشیم، اون خیلی دوست داره، وگرنه با این شغل من...

\_ خدا بزرگه، انشالله همه ی این روزهای سخت تموم میشه.

- خدا کنه، تو این سالها حتی یک شب هم با آرامش نخوابیدم، هیچ وقت آدم خودم نبودم.

گاهی این قدر تو نقش خودم غرق میشم که یادم می ره مهرانم و کامران نیستم...

\_ پس کامی اسم جدیدت هست...

- او هوم... از داخل زندان همه با این اسم می شناختنم،  
شناسنامه و پاسپورت و همه ی مدارکم بنام کامران  
مریوان هست...

با همین اسم همه جا می شناسنم، حتی تو کامپیوتر هم  
جستجو کنی همینه، کامران یک پسری که تو پرورشگاه  
بزرگ شده و کس و کاری هم نداره...  
\_ چقدر جالب...

از تو جیبش موبایل آرام را در آورد و به دستم داد...

- خاموش شده، بزنش تو شارژ...

یه موبایل درست و حسابی هم برای خانمت بخر، ثواب  
داره...

\_ دیگه شد خانمم؟



- نگاه پدر سوخته رو... تو که همه جا آرام خانم رو زنت معرفی کردی، حالا قیافه می گیری؟

\_ خدا رحم کنه، دیگه مهران خان یک موضوعی از ما فهمید، محال هست ولمون کنه.

خنده ای بلند از ته دل کرد...

- تو فقط سر و سامون بگیر و بله رو بده، ما به هیچ کس حرفی نمی زنیم، آخه نگاه کن موهای سرت داره سفید میشه، حواست هست؟

\_ باشه بابا، چقدر حرف می زنی، پیاده شو برو خونتون، من باید ساعت شش صبح بیدار بشم برم سر کار...

- باشه رفتم، مواظب ماشینم باش، خط خطیش نکنیا، فردا هم باکش رو پر کن برام بیار، پُر تحویل دادم، پُر هم تحویل می گیرم.

\_ خفه...

پارت ۳۴۷

در خانه را که باز کردم، بوی آرام به مشامم رسید، از همین  
الان دلتنگش بودم...

همیشه می آمد و سایلم را سریع از دستم می گرفت.  
قدر بودن و محبت کردنهایش را در این خانه ندانستم...

موبایلم زنگ خورد، مهران بود...

\_ خیره انشالله...

- یادم رفت بهت بگم، کیف آرام تو یک پلاستیک پشت  
ماشین هست، البته چون گوله از داخلش رد شده،  
قابل استفاده نیست ولی چون مدارک و شناسنامه  
داخلش بود گذاشتمش تا وسایلمش رو خالی کنی...  
در ضمن چون آرد هم داخل کیفش بوده، حسابی همه چیز  
کثیف شده... خودت یه کاریش بکن.

\_ باشه ممنون، برش می دارم.

- در ضمن فردا دارم میرم مأموریت، فکر کنم یک هفته ای نیستم، چون کاشان هم می خوام برم، ماشین بمونه پشت حالش رو ببر.

\_ ای نامرد...حالا خودت با چی میری؟

ماشینت رو میدارم تو کوچه، کلیدش هم میدم سرایدار...

- من ماشین نیاز ندارم، با دانیار قراره برم...

می خوام از تهران دورش کنم، دلش هوای آرام رو نکنه...

باید رو مغزش کار کنم تا کم کم همه چیز رو فراموش

کنه...زدی کاسه کوزه اش رو بهم ریختی، بیچاره اش

کردی...

\_ مهران...همه چیز رو در مورد من و آرام بهش بگو، باید

بدونه اون خیلی وقته مال کسی جز من نبوده...

حتی فکر کردنش هم در مورد آرام گناه کبیره هست چون

صاحب داره...

- اوه اوه، چه تب تندی هم داری...

\_ منو دست کم گرفتی، آق مهران.  
 فعلاً خدا حافظ...

وارد اتاقش شدم، باید وسایل برایش بر می داشتم، چاره ای نبود... فعلاً کسی جز من در خانه نبود...

از اینکه به وسایل و لباسهایش دست بزنم شرم داشتم، همه جا حضورش را احساس می کردم، عطر وجودش دیوانه ام کرده بود، پلاستیک تیره ای برداشتم، در کمدش را باز کردم...  
 exchange group

همه ی وسایلیش را منظم در کمد کوچک اتاق رحمان چیده بود.

« مطمئنم تمام این مانتو و لباسها رو خودت دوختی، دختر هنرمند»  
 @Vip Roman

قاب عکسی بین لباسهایش توجه ام را به خودش جلب کرد.

می شود از آن گذشت؟!

فقط یک نظر...

پارت ۳۴۸

با دیدن عکس خودم، در میان قابی زیبا، پاهایم سست شد و روی زمین نشستم...

« پس تو هم به من، شاید... گاهی فکر می کردی، نه؟ »

و شعری که با خط نستعلیق به زیبایی زیر آن نوشته شده بود...

ترسم که تو هم یار وفادار نباشی  
عاشق کش و معشوق نگه دار نباشی.

من از غم تو هر روز، دو صد بار بمیرم  
تو از دل من هیچ خبردار نباشی.

«اون لحظه که این شعر رو نوشتی چقدر دلت تنگ بوده،  
عزیز دلم؟»

نگو تو هم من را دوست داشتی و من حال دلت را نمی  
فهمیدم و من چقدر احمق و بی معرفت بودم...  
من را ببخش آرامم...

قاب عکس را سر جایش برگرداندم...  
جرات گشتن در وسایلیش را نداشتم، در کمد را بستم و  
خودم را بر روی تخت رحمان رها کردم، آن تخت هم  
عجیب بوی او را می داد...

مدتها بود که این قدر راحت نخوابیده بودم.

خدا می خواست که آن روز اتفاقات بیمارستان خلوت و بی دغدغه باشد...

احساس می کردم تمرکزی در انجام کارهایم ندارم.

نیمه ی وجودم روی تخت افتاده بود و من بی تاب حالش بودم، از نگرانی نمی دانستم باید چه کاری انجام دهم...

رحمان... بینوا رحمان، هر روز در انتظار دیدن آرام است و امروز او را نخواهد دید...

کاش لااقل خودم تهران بودم...

موبایل پناه را همراهم آورده بودم، بهترین گزینه خاله پری بود... باید از او کمک می خواستم، چاره ای نبود...

تماس وصل شد...

@Vip Roman

- سلام نفسم، منتظر زنگت بودم.

\_ سلام خاله جان، سیاوش هستم.

- سلام عزیز خاله، پسر قشنگ خوبی؟ آرام خوبه؟  
نگرانش شدم، هرچی از دیروز زنگ می زنی یا جواب  
تلفن من رو نمی ده یا خاموش هست...

نفس عمیقی کشیدم، در فکر این بودم چگونه جریان را به  
او بگویم...

\_ خاله جان یک موردی رو می خوام بهتون بگم.

- بگید پسرم...

\_ ولی قول بدید آرام باشید و به حرفم گوش کنید.

- باشه پسرم، می شنوم.

پارت ۳۴۹

\_ چطور بگم...

پناه یکم دلش درد می کرد، یک عمل کوچیک رو شکمش  
انجام شده...



- وای خاک بر سرم.

آقا سیاوش الان کجاست، کجا بستری هست؟

بگید تا برم پیشش... پریروز که حالش خوب بود!!

\_ یه دفعه اینطوری شد، حالش خوبه نگرانش نباشید.

- من تا نبینمش خیالم راحت نمیشه، تو رو خدا آدرس بیمارستانش رو برام بفرستید تا به ماشین بگم ببرم، من تهران رو بلد نیستم.

\_ فعلاً تو بخش مراقبتهای ویژه بستریه... نمی شه برید پیشش...

- چرا اونجا... مگه چه مشکلی داره؟

شما دارید یک چیزی رو از من پنهان می کنید، مطمئنم...

\_ نه خاله جان، مشکلی نیست، یه خورده پارتی بازی کردیم، که بیشتر مواظبش باشند، چون من تهران نیستم، بیمارستان کرج شیفت هستم...

گفتم ببرنش اونجا که بیشتر مراقبش باشند.

ولی خاله جان شما یک کار بزرگی انجام بدید...

- بگو عمرم، هر کاری که بگی انجام می دم ولی وقتی رفتم  
پیش پناه دیدمش و خیالم راحت شد.

\_ باشه حتماً، اول برید به پناه سر بزنید...

اما پناه هر روز می رفت پیش رحمان و بهش سر می زد،  
ممکن هست رحمان نگران بشه...

شما یک سری به رحمان بزنید، چون قراره امروز لوله ی  
تنفسی رحمان رو در بیارن...

یه دلیلی برای نبودن پناه بیارید، هر چی خودم فکر کردم به  
نتیجه ای نرسیدم...

پیش آمدن هر شوکی برای رحمان سم هست چون تازه یکم  
حالش بهتر شده...

مثلاً بهش بگید به زور فرستادینش پیش دخترتون... یا یک  
چیزی که براش قانع کننده باشه.

خواهش می کنم، یک فکری بکنید.

من اینجا گیر کردم، نه می تونم پیش رحمان باشم نه پناه...

- باشه قربونت برم، خودم یه بهونه ای برای رحمان جور می کنم، که راضی بشه...

ای خدا دختر گلم چرا این طوری شد، چقدر این دختر تو این زندگی سختی می کشه...

\_ نگران نباش خاله... خطر رفع شده، تازه با بیمارستان تماس گرفتم.

- ای خدا شکرت، هزار مرتبه شکر.

صبح زود بدون معطلی به سمت تهران حرکت کردم.

پارت ۳۵۰

ساعت هشت صبح بود، اکثر مغازه های کرج بسته بود، مجبور شدم خریدم را برای تهران بگذارم...

کنار مغازه ی لباس فروشی زنانه ایستادم، داخل نرفتم، سرم را داخل مغازه کردم...

\_ سلام خانم سه تا لباس زی... لطف می کنید...

با تعجب خم شد و از پشت ویتترین مغازه به صورتم نگاه کرد...

- سلام داداش... خوب بفرمایید داخل، چه رنگ، چه شکلی، چه مدلی می خواین؟

«چه سؤالی، خوب من چه می دونم»

\_ هر جور خودتون صلاح می دونید، خانم بیمارستان بستری هستند...

- آها... خوب چه رنگی بدم...

یا خدا، چه گیری داده...

\_ سرخ و سفید و صورتی...

به حرف خودم خندیدم...

\_ لطفاً بذاریدش تو پلاستیک مشکی...

ممنونم....

سر راه اول به رحمان سر زدم، هم نگران حالش بودم و هم می دانستم با رفتنم پیش آرام، دیگر دل کندنم از او سخت خواهد بود.

از اینکه چشمانش باز بود و نگاهم می کرد خوشحال بودم....

دستانش را فشار دادم، او هم فشار آهسته ای به دستانم وارد کرد... جانی در بدنش نمانده بود.

\_ چطوری مرد، این روزها من و آرام مُردیم و زنده شدیم تا دوباره تو به زندگی برگشتی...

صدایش کاملاً گرفته بود و این کاملاً طبیعی بود، دوازده روز لوله ی تنفسی در دهانش بود و حسابی تارهای صوتیش را ملتهب کرده بود...

با صدایی که از گلویش به سختی خارج می شد گفت:

- من خوبم... تو خوبی سیا...

آرام رو بیار ببینم، باهاش خیلی حرف دارم.

\_ مگه خاله پری بهت نگفت...

- چرا... ولی دلتنگشم...

\_ حالا که هنوز تو آی سی یو هستی، فرستادمش با دختر

پری خانم یه دوری همین شهرهای اطراف بزنه، خیلی بی

تابی می کرد...

دو سه روز دیگه که بیارنت بخش، همش میاد پشت می  
مونه...

یه ذره از این فرنی بخور تا گلوت نرم بشه...

با چشم حرفم را تأیید کرد...

هنوز حال نرمالی نداشت، ولی خدا را شکر از آن وضعیت  
بحرانی خارج شده بود.

این خودش امید زیادی بود...

چشمانش که سنگین شد و به خواب رفت به سوی آرام پر  
کشیدم...

پارت ۳۵۱

بیش از نیم ساعت بود که پشت در آی سی یو منتظر  
ایستاده بودم، دکتر صادق مشغول ویزیت و معاینه ی  
بیماران بود... اجازه ی ورود را به هیچ کس نمی دادند...

به محض خروجش به سمتش حرکت کردم و خودم را به عنوان دوست دکتر حشمتی معرفی کردم...

- والا دکتر، خدا به بیمارتون خیلی رحم کرده که به غیر از روده اش قسمتی دیگری از اعضاء داخلش آسیب ندیده، اما تا یک مدت طولانی باید تحت مراقبت باشه، کار سنگین انجام نده و غذاهای خیلی سفت نخوره، حالا بچه ها همه چیز رو براتون توضیح می دن، گفتم فردا صبح منتقلش کنند به بخش... جوان هستند، هر چقدر زودتر راه بره براش بهتره...

\_ ممنون دکتر، خیلی زحمت کشیدید...

- خواهش می کنم پسر، خانم جوان و زیبایی دارید... در کنار هم خوشبخت بشید...

\_ ممنونم استاد...

پس دروغ مصلحتی من، زیان به زیان گشته است، این دروغ زیباترین اتفاق زندگی من خواهد بود.



چشمانش بسته بود و ماسک اکسیژن بزرگی روی صورتش گذاشته بودند، نفسهای آرامش نشان دهنده ی خواب عمیقیش بود...

- خیلی درد داشت، بهشون مُسکن دادیم...

\_ خوب کاری کردید، دلم نمی خواد اصلاً اذیت بشه...

وسایلشون رو داخل کمدشون گذاشتم، هر چی لازم داره بگید براشون تهیه کنم...

- خودش که از موقعی که بهوش آمده فقط سراغ شما رو

گرفته، فکر کنم بیشتر از همه چیز به خودتون نیاز داره...

\_ واقعاً همش سراغ من رو می گیره؟! اگر اشکال نداره یکم پیششون بمونم.

- نه...دکتر صادق هم سفارش شما رو کردن، در خدمتون هستیم.

\_ ممنون خانم، بسیار لطف کردید.

کنارش روی صندلی نشسته بودم و به صورت معصومش نگاه می کردم.

انگشتان ظریفش را آهسته در میان دستانم گرفتم و نوازش کردم...

« زود خوب شو، تا بیرمت خونه، اونجا بدون تو سوت و کور هست»

تکانی خورد و چشمانش را آهسته باز کرد.

پارت ۳۵۲

\_ سلام خانم، بالاخره چشمتون رو به روی ما باز کردید؟

- سلام... بالاخره اومدید؟

در حالیکه حلقه ی اشک در چشمانش جمع شده بود  
گفت:

- از دیروز تا الان منتظرتون بودم، فکر کردم...

\_ فکر کردی ولت کردم و رفتم؟

مگه میشه شما رو ول کرد و رفت؟ کرج بودم مگه خاله  
بهت نگفت؟

- خاله پری؟! مگه اومده بود پیشم؟ یادم نمیاد.

\_ آره بنده ی خدا، همون دیروز صبح که زنگ زد، اومد  
پیشت...طبیعیه بخاطر داروهای بیهوشی هست که گرفتی.  
خوبی الان؟

- خیلی درد دارم، به سختی نفس می کشم.

\_ خوب معلومه درد داری، اما تو از پس این هم بر میایی...  
فردا منتقلت می کنند بخش، دکتر گفت باید خوب راه بری  
تا هر چه زودتر بهتر بشی...

دوتا خبر خوب هم برات دارم، مطمئنم بشنوی خیلی خوشحال میشی.

- چی...شده...

\_ اول اینکه رحمان خیلی سلامت رو رسوند و ازم خواست  
یه کاری بکنم، حالا اون بمونه بعداً، سر فرصت...

- عمو از زیر دستگاه بیرون آمده؟ خدایا...شک..رت...

قراره چه کار بکنید؟

\_ اون بمونه برای بعد، بیمارستان هست، نمیشه...

- باشه...دومیش چیه؟

\_ گفته نباید زیاد غذا بخوری و یک مدت باید سوپ و  
مایعات بخوری، به آرزوت رسیدی نه؟

باب میل پناه خانم که هیچ علاقه ای به غذا خوردن  
ندارن...

- خیلی بد هستید آقا سیاوش، این همه غذا می خورم  
من...

\_ خیلی...دیدم غذا خوردنت رو، ولی خوشحال باش که قرار هست سوپهای خوشمزه ی من رو بخورید.

- این که خیلی عالی هست...

\_ یک لحظه بذار موبایلم رو جواب بدم...

چی شد سجاد، به رییس گروه گفتی؟ کاری تونستی برام بکنی؟

...فقط سه روز؟

فعلاً همین هم خوب هست، برای پنج شنبه هم خودم یکنفر رو پیدا می کنم.

آرام خانم هم خوب هست، فردا می برنش بخش...

زحمت کشیدی رفیق، فردا هم افتاد رو دوش تو، جبران می کنم.

میخ چشمانم بود...

پارت ۳۵۳

- تو رو خدا شما به کارتون برسید... به خاله پری میگم  
بیاد پیشم.

\_ مگه خودم مُردم کسی بیاد پیشت، فعلاً سه روز آینده  
تعطیل شدم، پنج شنبه هم می ندازم به یکی از بچه  
ها... انشالله جور میشه. بعدش هم قرار هست خاله پری  
به رحمان و دخترش برسه، من به شما... کاملاً عادلانه  
هست.

قطرات اشک دوباره روی گونه های رنگ پریده اش شروع  
به چکیدن کرد...

دستمال برداشتم و زیر چشمهایش را پاک کردم...

\_ چرا گریه می کنی جونم؟

- خدا را شکر شما رو دارم وگرنه من باید چکار می کردم؟

\_ باید بگی خدا را شکر ما همدیگرو داریم و گرنه من چکار می کردم؟!

از دیروز که ندیدمت دلم داشت می پوکید، به جون تنها خودت قسم... بهت عادت کردم پناه...

تو فقط زود خوب شو، اون خونه بدون وجود تو هیچ صفایی نداره. فردا صبح زنگ می زنم مادرم که از کاشان بیاد ازت مراقبت کنه تا بهتر بشی، اُستاد پرستاری و مراقبت از بیماران هست، دیگه در کنار اون جرأت غذا نخوردن نداری.

- تو رو خدا مزاحم مادرتون نشید، من خجالت می کشم.

\_ خجالت که نداره عزیز من.

نمی دونی چقدر مهربون و صبور هست، ببینیش عاشقش می شی پناه خانم.

- حتماً همین طور هست.

– من باید برم بیرون، چون آی سی یو هست ایراد می گیرن،  
ولی همونجا پشت در نشستم، کاری داشتی بهم  
بگو...سریع می برم داخل...

آستین لباسم راگرفت...

- من که الان اینجا هستم، خواهش می کنم شما برید  
خونه امروز رو استراحت کنید، من اینجوری بیشتر  
اذیت میشم، بهم نه نگید، باشه؟

– تنهایی تو خونه حوصلم سر می ره...

- خواهش می کنم، شما بیرون باشید من از فکر شما  
خوابم نمی بره...

– یعنی من برم تو راحت می خوابی؟

- اینجوری خیالم راحت هست.



با چشمهایش به من التماس می کرد... شاید او عاشق تر از من بود، مسلماً من حال یک عاشق صادق را نمی فهمیدم.

\_ حالا که این طور می خوامی میرم ولی فردا صبح منتظرم باش، می رسم خدمتتون که از تخت بیمارمتون پایین راه برید.

- عالی هست... تو یخچال غذا هست، گرم کنید بخورید، گرسنه نمونید...

آرد خریده بودم براتون یک کیک جدید درست کنم، قسمت نشد...

\_ حالا فرصت این کار زیاد هست، تو فقط خوب شو و خوب باش...

پارت ۳۵۴

ماشین مهران رو در پارکینگ پارک کردم، با آوردن اسم آرد توسط آرام، یادم به کیفش افتاد که در صندوق عقب ماشین گذاشته شده است، پلاستیک را برداشتم، داخلش

را نگاه کردم، کیف مشکی کوچکی بود که با آرد سفید شده  
بود...

با دیدن سوراخی که روی کیف بود دلم گرفت.

«قربونت برم چقدر اذیت شدی تو»

موبایل آرام در جیبم شروع به زنگ خوردن کرد...

\_ بفرمایید...

- سلام جناب، از مرکز مشاوره تماس می گیرم، ساعت  
شش بعد از ظهر برای خانم سپهری یک نوبت خالی  
هست، بذارم برایشون؟ می تونن بیان؟

او که نبود، تصمیم گرفتم خودم به مرکز مراجعه  
کنم... فرصت خوبی بود.

\_ لطفاً ثبتش کنید، ممنونم.

- اکی، ردیف هست.

پلاستیک را روی آپن گذاشتم و لباسهایم را عوض کردم و دوباره به اتاق آرام رفتم و روی تختش دراز کشیدم و به خواب راحتی رفتم.

- خانم سپهری خودشون تشریف نیاوردند؟

\_ متأسفانه یک مشکلی براشون پیش آمد، من به جاشون برای مشاوره آمدم...

- بله متوجه شدم، تشریف بیرید داخل، خانم افراخته منتظرتون هستند...

با ورودم به اتاق با خانم نسبتاً مسنی رو به رو شدم... که با احترام جلوی من بلند شد.

- \_ سلام خانم... نیکزاد هستم، همراه خانم آرام سپهری...  
 - سلام پسر، بسیار خوش آمدید، در خدمتون هستم.  
 آرام جان چرا نیامدند؟ منتظرشون بودم.  
 \_ بخاطر یک عمل جراحی غیر قابل پیش بینی در بیمارستان بستری هستند...  
 - خدای من... الان حالشون بهتره؟  
 \_ خدا را شکر... بهتر هستند.  
 - بفرمایید آقای دکتر، صحبت‌های شما را می شنوم...  
 با تعجب به معرفی من به عنوان دکتر به صورتش نگاه کردم...  
 - تعجب نکنید پسر، من تا حدودی با شما آشنایی دارم، آرام در مورد شما با من صحبت کرده بود، خوشحالم که حامی خوبی مثل شما در سر راه دخترم قرار گرفته.

\_ ممنونم خانم افخمی...

گاهی آدمها تصادفی کنار هم قرار می گیرند ولی وقتی به خودشون میان، می بینند قسمتی از وجودشون شده، من آرام را وقتی دوازده سالش بود دیدم، با عموش زندگی می کردم، به خاطر شرایطی که روزگار برام حکم کرده بود.

اون موقع شاید به عنوان یک دختر بچه ی معصوم دوستش داشتم، خیلی هم برام عزیز بود...اما الان که سالها از اون جریان می گذره، می بینم خیلی دوستش دارم ولی یک جور دیگه، تقریباً محال هست که بتونم کسی رو جایگزینش پیدا کنم.

پارت ۳۵۵

\_ گاهی فکر می کردم دوست داشتنش عادت هست، اما الان می فهمم که دوست داشتنم فرای همه چیز و همه ی اتفاقات هست.

اتفاقی که برای آرام افتاد... حتماً در جریانش هستید...

- بله کاملاً... اصل مشکش هم همین بود...

\_ من تصادفی جریان رو فهمیدم و او شاید نمی دونه من  
کامل در جریان هستم...

- درسته...

\_ تا قبل از عملش، برام خیلی مسأله ی حل نشدنی بود،  
عذاب می کشیدم...بالاخره من هم یک مرد هستم با  
دیدگاههای خودم، دلم نمی خواد هیچ مرد دیگه ای جز  
خودم، ناموسم رو دیده باشه...اما الان این قدر حالم  
خراب نیست، شاید گاهی موقع ها یک حرف نظر آدم رو  
نسبت به مسائل عوض کنه...

صمیمی ترین دوستم، با خواهرم که پاهش نقص داشت  
ازدواج کرده، عاشق خواهرم بود، می پرستیدش.

می دونید بهم چی گفت؟

گفت، اگر خواهرت حتی یک پا و یک دست هم نداشت  
من باهش ازدواج می کردم، چون دوستش داشتم، چون  
تنها خودش برام مهم بود...

منم آرام رو خیلی دوستش دارم، اما می ترسم، این حس  
مزخرف در آینده بر روی همه چیز زندگیم اثر بذاره،

دوست ندارم به اندازه ذره ای آرام رو با رفتارهای  
ناخواسته ام اذیت کنم...متوجه ی منظورم می شید؟

از روی صندلیش بلند شد و به سمتم آمد و روی صندلی  
روبه روی من نشست...

- نگاه کن پسر...در این اتفاقی که برای اون دختر افتاده،  
خواستنی وجود نداشته، سرنوشت شومی بوده است  
که گریبانش را گرفته.

حال شما و تعصبتون به این جریان کاملاً منطقی هست،  
هر مردی هم که فکرش رو کنید روی این موضوع حساس  
هست، مخصوصاً ایران...

اما شما چرا ته این جریان رو نگاه می کنید، شاید اتفاقی از  
اون لحاظ براشون نیوفتاده باشه...  
آرام همه چیز رو برام توضیح داده، شاید حرفهایی که اون  
مرد به شما زده فقط در حد تحریک ذهن شما بوده باشه،

که آرام را در چشم شما سیاه کنه، چون آرام میگه من بی  
هوش شده بودم و چیزی رو به خاطر ندارم...  
اون مرد قطعاً فهمیده که شما به آرام علاقمند هستید،  
دست پیش گرفته عزیزم، جریان شاید این قدرها هم  
پیچیده و ناموسی نباشه.

پارت ۳۵۶

دوباره در فکر فرو رفتم...

- آقای دکتر، فراموش شدن این جریان در ذهن شما،  
احتیاج به گذشت زمان داره، همه چیز بستگی به  
شدت علاقه ی شما داره

واقعیت محض این است که کسی این مشکل را درون شما  
نمی تونه حل کنه مگر اینکه خودتون بخواین و باهاش کنار  
بیاید...

\_ تصور از دست دادن آرام برای من غیر ممکن هست،  
حسم نسبت به اون دختر آن قدر عمیق هست، که



احساس می کنم هر روز اون حس مزخرف در ذهن و قلبم  
کمرنگ تر میشه.

- این موضوع خیلی عالی هست، پسر... شما هنوز اول  
راه هستید و وارد هیچ رابطه ی جدی نشدید، وقتی  
این نزدیکی اوج بگیره، آن قدر حسهای خفته ی شما به  
اوج می رسه که شاید برای همیشه اون جریان در فکر و  
ذهنتون منتفی بشه...

شما قرار هست همسر و همراه او باشید، قرار هست با هم  
و درکنار هم خوشحال و شاد زندگی کنید و بچه های سالم و  
صالحی رو پرورش بدید...

قشنگی های زیادی در آینده برای زندگیتون در انتظار شما  
نشسته، تمام اون حسهای خوب را جایگزین اون اتفاق  
قدیمی کنید که ممکن هست در زندگی برای هر دختری  
ناخواسته پیش بیاد، گرچه ناخوشایند هست اما تأثیری در  
خوشبختی و عشق شما نداره...

درسته ظاهر و جسم آدمها در مرحله ی اول آشنایی اونها  
 رو بهم پیوند می ده، ولی اون چیزی که انسانها رو برای  
 همیشه در کنار هم قرار می ده و تا آخر عمر مقید به هم  
 نگهشون می داره، وابستگی روح پاک و بزرگشون به همدیگه  
 هست.

پسرم، آدمهای زیادی اینجا میان و میرن، سالهاست من با  
 بیماران زیادی سر و کله زدم که گاهی به نتیجه ی مطلوبی  
 هم نرسیدم...

اما این دختر روح بزرگی داره، پاک و محجوب هست، همه  
 جای زندگی می تونی رو صداقت و معرفت و انسانیتش  
 حساب کنی...

انشالله اون دختر هم دلش با شماست، بالاخره ناز کشیدن  
 وظیفه ی مردهاست، امیدوارم بتونی از عشقت لبریزش  
 کنی...

اگر طالبش هستی، تا دیگران پا پیش نداشتن، اقدام کن...

اندکی سکوت کردم، آرامتر از قبل بودم.

— حتماً به نصیحت شما عمل می کنم.

پارت ۳۵۷

تمام مسیر خانه فکرم مشغول صحبت‌ها بود، خانم افتخار راست می گفت، هیچ کس نمی توانست جز خودم، بر فکر پریشانم غالب شود، باید خودم، تنها خودم با این موضوع کنار می آمدم.

من دلم فقط با او بود، تنها او...دیگر بقیه ی چیزها اهمیت نداشت. من او را می خواستم، نمی توانستم از او بگذرم، هیچ چیز نشد ندارد، در مورد آن اتفاق دیگر هیچ وقت فکر نخواهم کرد، حتی اگر بدترین اتفاق ممکن هم افتاده باشد، من دلم را با او یکی می کنم، او باید تمام و کمال آن جریان فراموشش شود...

سماور را روشن کردم، به یک چای تازه دم نیاز شدیدی داشتم...

چشمم به پلاستیک روی میز آشپزخانه افتاد، دیدن کیف  
باز حالم را دگرگون کرد...

تمام محتویات کیف را روی میز ریختم، خدا را شکر  
شناسنامه اش آسیب ندیده بود، اما تمام صفحاتش از آرد  
پوشیده شده بود...

دستمالی برداشتم و مشغول تمیز کردن آن شدم...  
تاریخ تولدش را نگاه کردم، با یک حساب سرانگشتی می  
شد حساب کرد که یازده سال از من کوچکتر هست...

برعکس دخترهای دیگر که شاید کیفشان از لوازم  
آرایششان پر بود، تنها یک رژ لب صورتی به چشم می  
خورد با سرمه دان قدیمی، که شاید یادگار مادرش باشد...  
وجود برگه ای بر روی میز که عکسش روی آن قرار داشت  
توجهم را به خودش جلب کرد... تنها به خاطر عکسی که  
روی آن قرار داشت...

مات نوشته ها و کلماتی بودم که بر روی آن نوشته شده  
بود، چند بار برگه را از بالا تا پایین خواندم، درست تاریخ  
روزی بود که مجروح شده بود...

« آخ آرام... عزیزم، تو در اوج خوشحالی بودی و به این روز افتادی»

قهقهه ای بلند سر دادم، دروغ بود اگر می گفتم خوشحال نیستم... برای ذهن آشفته ام این بهترین اتفاق ممکن بود. خدایا هزاران مرتبه شکرت، حتماً به رحمان هم گفته است، شک ندارم، چون ساعت معاینه صبح بوده است، یکی دو ساعت بعد از رفتنم به بیمارستان... دوست داشتم در آن لحظه کنارش می بودم و سخت در آغوشم می فشردمش...

دختر، تو همه ی دارو ندارم هستی، تو بهترین اتفاق زندگیم هستی، با تو و در کنار تو به بهترین زیبایی های دنیا خواهم رسید. چقدر در کنارت احساس خوب و شادی دارم، خوشحالم... خدایا شکرت.

پارت ۳۵۸

زیر سرش را گرفتم و او را روی تخت نشاندم...

- ببخشید آقا سیاوش، شما زحمت نکشید، به پرستارها بگید بیان کمک کنند، اینطوری شما اذیت می شید...

\_ پرستار بالای سرتون هست، احتیاجی به پرستار ندارید...

- وای آقای دکتر، این حرفو نزنید...

\_ مگه چی گفتم خانم...

خوب من چندین سال پرستار بودم، من اول یک پرستار هستم بعد یک پزشک، به شغل پرستاری هم خیلی علاقه داشتم، حالا خدا کمک کرد و پزشکی قبول شدم.  
پس اعتراض نکن، خانم.

با خنده ی زیبایش نگاهی به من انداخت...

- چشم، هر چی شما دستور بدید...

اما خیلی درد دارم، از اینکه از تخت بیام پایین می  
ترسم...اینکه دردم بیشتر بشه.

کاش به یکی دیگه هم می گفتید بیاد کمک، اینطوری بهتون  
فشار میاد.

\_ مگه بیست کیلو بیشترید؟ با یک دست بلندتون می کنم.

آرام#

از وقتی آمده بود انگار یک آدم دیگه شده بود، همیشه  
خوب بود اما الان جور دیگری بود، یک جور خاص خوب  
بود.

مثل پروانه دور سرم می چرخید، گرچه از کارهایی که برایم  
می کرد معذب بودم اما ته ته دلم عروسی به پا بود،  
سرخوش از اتفاقاتی بودم که یکی یکی برایم مسلم می شد که  
سیاوش هم، دارد دلش با من همراه می شود...  
یعنی می شود؟!!

گرچه بند بند وجودم در آن لحظه از همدیگر در حال گسیختن بود، اما هنوز جای بوسه ای را که در آی سی یو بر روی پیشانیم کاشت را با تمام وجودم احساس می کنم، این چیزی نیست که در قلب و ذهنم فراموش شود...

- سلام دکتر نیکزاد... امروز شما کار ما رو راحت کردید، همه ی کارهای خانمتون افتاد روی دوش خودتون...

خانمتون؟ او من را زنش معرفی کرده؟  
به چهره ی خندانش نگاه کردم که سعی می کرد به صورتم نگاه نکند...

گرچه مفهوم حرفهای آن خانم را فهمیدم و به مذاقم خوش آمده بود، اما خودم را به ندانستن زدم...  
هم خجالت می کشیدم، هم باز هم تردید داشتم از گفتن آن حرفها... شاید مصلحتی این حرفها را زده باشد...  
مثل حرفی که به عباس زد... و بعد عذر خواست...



خودم را بی خیال حرفها نشان دادم...

- سلام خانم کار زیادی نیست، چند دقیقه ی دیگه میارمشون پایین، اگر کاری بود صداتون می زنم.
- باشه دکتر، تنهاتون می ذارم که راحت باشید.
- ممنونم خانم...

نگاهی به صورتش انداختم...

- \_ کاش به خانم پرستار گفته بودید برای کمک بایسته...
- نیازی نیست، خودم هستم.

پارت ۳۵۹

مثل همیشه در مقابل حرفهایش قانع و ساکت بودم، هر چیزی که او می خواست و می گفت، برایم حکم مسلم را داشت.

- الان که نشستی سرت گیج نمی ره.

\_ یه ذره، اما خوبم...

آب میوه ی صاف شده را کنار دهانم قرار داد...

- چند قلوپ بخور تا بیارمت پایین...

\_ می ترسم حالم به هم بخوره، میشه نخورم؟

- نخیر خانم باید حتماً بخورید.

احساس می کردم حتی قطره ای آب از گلویم پایین نمی رود... اما دوست نداشتم به اونه بگویم، کسی که تمام کار و زندگیش را بخاطر من تعطیل کرده بود و بی منت بالای سرم ایستاده بود و کارهایم را انجام می داد...

پاهایم را آهسته از تخت آویزان کرد...

چشمهایم را از شدت درد بستم...

- چی شد جونم، درد داری؟

\_ خیلی درد دارم، گمونم نمی تونم راه برم...

- دستور اکید دکترا هست که بیای پایین و راه بری... در حد چند قدم، دستت رو بده به من با کمک هم امتحان می کنیم.

\_ چشم...

یک دستم را محکم گرفته بود و دست دیگرش را بدون تماس حائل بدنم قرار داده بود که تعادل را از دست ندهم...

پایم که به روی زمین برخورد کرد، دردی شدید در کل شکم پیچید...

\_ آخخ... نمی تونم، احساس می کنم نفسم در نمیاد...

- سعی کن نفس عمیقی بکشید...

\_ باشه...

با وجود درد زیاد، چند قدم کوتاه با حمایت دستهایی که لحظه ای رهايم نمی کرد برداشتم...

حس خیسی لباسم باعث شد لحظه ای از حرکت کردن بایستم...

\_ لباسم خیس شد، چرا؟

- نگران نباش یکم خونی شده، حتماً به خاطر خونهای جمع شده در شکمت هست، بیاد بیرون بهتره، برگشتی رو تخت پانسمانها تو عوض می کنم...

\_ وای خدای، من می ترسم، دردم می گیره...

- نترس، این قدر به درد فکر نکن، بچه.

\_ درد داره دیگه، نترسم؟ شما دکترها همه چیز براتون عادیه، فقط می گید نترس...

خوب می ترسم، دست خودم نیست.  
چون جیغ و داد نمی زنم، باورتون همیشه؟!  
- نه باورم همیشه اگر جیغ بزنی باور می کنم.  
راستی صدای جیغت چه شکلی هست، تو رو خدا فقط  
یکبار جیغ بکش تا تو دستم بیاد...

دیگه نتونستم جلوی خنده ام را بگیرم...

\_ تو رو خدا نخندونم، شکمم درد می گیره...

او هم شروع به خندیدن کرد...

پارت ۳۶۰

برای اولین بار بدون شرم به چشمانش خیره شدم، به دو  
چشم مهربان او...

- چقدر خوشحالم حالت بهتر شده، وقتی مهران بهم  
 خبر داد، داشتم از ترس می مُردم به خدا...  
 شوک بدی بهمون وارد کردی، خدا را شکر که...  
 \_ خدا را شکر که شما رو کنارم دارم... نمی تونم محبتتاتون  
 رو جبران کنم.

- نگران نباش، به موقعش جبران می کنی، بذار حالت  
 بهتر بشه، قول می دم تقاص این همه دلهره هاپی که  
 این چند مدت به جونم وارد کردی یکی یکی ازت  
 بگیرم...

بعد هم خنده ای بلند سر داد...  
 من عاشق تمامی این حال تو هستم...

\_ کاش بر می گشتم روی تخت، سرم خیلی گیج میره.  
 - باشه عزیزم، آهسته بر گرد...

احساس بی وزنی می کردم، کنار تخت ایستاده بودم و  
قدرت نشستن بر روی آن را نداشتم...

لحظه ای بعد دستش را حائل شانه هایم قرار داد و دست  
دیگرش را زیر زانوهایم قرار داد و از زمین جدایم کرد...  
این قدر بی حال بودم که قدرت اعتراض نداشتم، لحظه ای  
بعد بر روی تخت قرار گرفتم...

\_ ببخشید... نمی دونم چی شد؟

- فشارت افت کرده، الان یکم سرم بهت تزریق می کنم تا  
جون بگیری...

حرفش را تأیید کردم...

جلوی دیدگانم تاریک بود، تصاویر را در رفت و آمد می  
دیدم، تمام اتاق دور سرم می چرخید.

فقط حرکت دستانش را بر روی دستان سردم احساس می کردم.

- الان بهتر میشی...

\_ باشه...

- بذار بهشون بگم بیان پانسمانت رو عوض کنند، تمام لباسهات خیس شده، باید اونا هم عوض بشه...

در خلسه ی بدی بودم، جانی در تنم نبود...

پارت ۳۶۱

- سلام دختر قشنگم باید پانسمانتون رو عوض کنم.

ضعف عجیبی داشتم و بی حال بودم.



\_ دست شمادرد نکنه، اما تو رو خدا یواش...

- باشه عزیزم، می خواید بگم خود دکتر نیکزاد بیاد براتون  
عوض کنه؟

\_ نه نه... شما خودتون این کارو بکنید، بهتره...

- گفتم شاید دوست داشته باشید همسرتون براتون  
انجام بده...

زیر لب زمزمه کردم، همسرم؟ یعنی منظورشون سیاوش  
هست؟ اون رو به عنوان همسرم می شناسند؟

نسبت به حرفش جوابی نداشتم که بدهم، سکوت کرده  
بودم.

\_ آخ...تو رو خدا یواش تر، خیلی درد دارم...

وای خدای من...

- باید عزیزم این قسمتها را فشار بدم که اگر مقدار خونی که مانده خارج شود، بمونه بعدش بیشتر اذیت می شید.

\_ اصلاً نمی تونم تحمل کنم...

بدون سؤال دیگر سرش را به سمت در کج کرد...

- دکتر نیکزاد، یک دقیقه تشریف میارید داخل...  
- بله کارم داشتید؟

وای خدای من، سریع لباسم را پایین کشیدم...

\_ همیشه لباسم رو درست کنید؟  
- فقط روی زخم باز هست نگران نباشید.

آهسته کنار گوشم گفتم:

- تازه نامزد کردید؟

به علامت تأیید سرم را تکان دادم...

- ببخشید دکتر... یکم روی دست برشون گردونید، باید یه

کوچولو فشارش بدم که لخته زیرش جمع نشه...

- پناه عزیزم، کمکت می کنم یه ذره برگرد سمت من، که

پانسمان زخمت رو درست انجام بدن.

\_ دردش قابل تحمل نیست...

- خودم هستم جونم، نگران نباش...

\_ باشه...

@Vip Roman

کمک کرد کمی روی دست برگشتم، با یک دست، دو دستم  
را با هم گرفته بود و دست دیگرش را روی کمرم گذاشته بود  
و نگهم داشته بود...

از برخورد دستش با پوست برهنه ام معذب بودم...

با فشار دست پرستار بر روی زخمم، از شدت درد، صورتم  
را روی بالش زیر سرم فشار دادم و دندانهایم را روی هم  
قفل کردم و ناله ای بلند از دهانم خارج شد و بعد از آن،  
لرزی وحشتناک در تمامی بدنم شروع شد...

- تموم شد، ببخشید دختر قشنگم... الان برایشون مسکن  
قوی میارم، بذار بگم خانم راحتی بیاد لباسهای  
خونیشون رو عوض کنه....

@Vip Roman

پارت ۳۶۲

- خیلی لطف می کنید....

بی رمق از دردی که متحمل شده بودم چشمانم را بسته  
بودم...

- می دونم اذیت شدی، بذار لباست رو عوض کنند بهت  
آرامبخش می زنند، که چند ساعتی راحت بخوابی.

\_ اوهوم...

- من بیرون ایستادم، دوباره بر می گردم...

\_ باشه...

نگاهم به صورت رنگ پریده اش در چرخش بود، درد زیادی  
را تحمل کرده بود.

موهایش بر روی بالشت زیر سرش پخش بود، می دانستم  
که چقدر در مورد پوشش حساس هست، از اینکه موقع  
پانسمانش در اتاق ایستاده بودم شرم زده بود و چشمانش  
را از من مخفی می کرد.

موهای نرمش را آهسته جمع کردم و زیر روسریش بردم.

« من در سایه ی همین پاکی و معصومیت بی قرارترت  
شده ام »

- سلام قربونت برم، رفتم آی سی یو گفتن منتقلش  
کردن بخش.

\_ سلام خاله جان، خوش آمدید.

ببخشید این روزها خیلی مزاحم شما شدیم.

- این چه حرفیه، وظیفم هست، بی کسی هم بد دردی  
هست به خدا...

دلم برای رحمان کباب هست. الان از پیش رحمان میام،  
خدا را شکر امروز حالش بهتر بود از تخت هم آوردیمش  
پایین، اما به سختی...

چند قدم راه رفت. اما کو اون رحمان زیر و زرنگ، ازش هیچی نمونده، پوست و استخوون شده... بمیرم براش.

همش سراغ پناه رو می گرفت، تموم دلخوشی و دارو ندارش این دختر هست، حق داره به خدا.

به ناچار بهش گفتم که آپاندیسش رو عمل کرده، بیش از این نمی شد با حرف ننگش داشت.

بهش گفتم شما پیش پناه هستید و مراقبش هستید، یکم آروم گرفت، قرار شد فردا که میرم بهش سر بزنم، با موبایلم زنگ بزنم تا با این دختر حرف بزنه.

\_ کار درستی کردید، ممنونم.

نگفتن رحمان رو کی به بخش منتقل می کنند؟

- گفتند یکی دو روز دیگه، تا یه خورده رو به راهتر بشه.

خواستم به خواهر رحمان زنگ بزنم که بیاد پیشش، اما بی دست و پاتر از این حرفها ست که بتونه کاری انجام بده، خودم به خاطر دخترم حسابی گرفتارم، وگرنه حتماً می آمدم پیش رحمان یا پناه می موندم، شرمنده هستم پسر.

دخترم بعد از سالها باردار شده، نباید از سر جاش تکون بخوره، جفت بچه پایین هست، و گرنه وظیفه ی خودم هست که ازشون مراقبت کنم.

پارت ۳۶۳

فکر این روزهای خودم هم همین بود...

\_ نگران نباشید، دو سه روز دیگه مادرم از کاشان میاد، پناه رو به اون می سپارم، روزهایی هم که خودم نمی تونم برم پیش رحمان، از بچه های پرستاری که می شناسم کمک می گیرم.

دو سه تا از دوستهای رحمان هم با من تماس گرفتند اونا هم قراره کمک کنند، نگران نباشید، همه با هم همکاری می کنیم تا این روزها بگذره، خدا بزرگه، در نمی مونیم.

- سلام خاله جون، کی اومدید؟



- بیدار شدی عزیز خاله، نیم ساعتی میشه، بهتری عمرم؟  
- خدا را شکر...

- اومدم چند ساعتی پیشت بمونم، تا آقای دکتر بره یکم  
استراحت کنه.

با عجله گفتم:

\_ نه نیازی نیست شما بمونید، همین قدر تو این شرایط به  
رحمان سر می زنید کافی هست.

من چند روز مرخصی گرفتم تا به پناه رسیدگی کنم.

چشمانم مات چشمانی بود که از شادی برق می زد.

- خدا خیرت بده مادر، ولی سیاوش جان تا من نشستم  
برو یه دوری بیرون بزن، یه هوایی به دلت بخوره و  
برگرد.

حسم این بود که شاید کمی تنهایی می خواهند...

\_ چشم... چیزی نیاز نداری برات بخرم؟

- نه ممنونم.

خنده ی کوتاه روی صورتش، چال گونه اش را به نمایش می گذاشت و دلم را بی تاب آن لبخند کوتاه می کرد.

وقتی برگشتم در آرامش خوابیده بود و گیس موهایی که خاله پری برایش بافته بود از زیر روسریش بیرون آمده بود، کمی بعد از آمدنم، خاله به آرامی خداحافظی کرد و رفت.

کنارش روی صندلی نشستم و ساعتها صورت غرق خوابش را تماشا کردم.

و بعد سرم را جایی کنار بالینش گذاشتم و به خواب خوشی  
فرو رفتم.

- میشه دکتر صادق من رو از بیمارستان مرخص کنید؟  
اینجا خیلی برام سخته موندن، قول می دم رفتم خونه  
حسابی راه برم.

دکتر صادق نگاهی به آرام انداخت...

- دلت برای خونتون تنگ شده؟ اصل کاری که همش  
پیشتون هست، می خوای برید خونه چه کار؟

از خجالت گونه هایش قرمز شد و سرش را پایین انداخت.

- باید لااقل دو روز دیگه اینجا می موندی، اما بقیه کارها رو براتون تو خونه انجام بدن، تا دو روز دیگه آنتی بیوتیک تزریقی براشون در خانه تزریق کنید و خودتون پانسمانهاشون رو تعویض کنید، یک هفته ی دیگه بیاریدش مطب تا وضعیتشون رو بررسی کنم.

\_ چشم دکتر...هر جور دستور بفرمایید.

پارت ۳۶۴

آرام#

به عوض کردن پانسمانم فکر نکرده بودم، اما دیگر دیر شده بود و دستور ترخیصم داده شده بود، ای خدا حالا چه کار کنم؟

اما ماندنم هم در بیمارستان گرفتاری و بی خوابی برای سیاوش بود، بیش از چهل و هشت ساعت بالای سرم بود و درست نخوابیده بود.

- خوب دیگه می خوایم بریم خونه، می بینم خوشحالی؟

\_ بله... خیلی خوشحالم، هیچ وقت محیط بیمارستان را دوست نداشتم.

شما هم این مدت خیلی اذیت شدید، من رو ببخشید.

- من که کارم تو بیمارستان هست، پیش تو هم که نایستاده بودم باید می رفتم شیفت، عوضش اینجا کنار شما بیشتر بهمون خوش گذشت.

#سیاوش

\_ همین جا می تونی بشینی تا من برم ماشین رو بیارم؟

- بله نشستم، مشکلی ندارم، رسیدی بهم اشاره کن تا پیام...

\_ نگران نباش، میام میندازمت رو کولم می برمت، نگران نباش.

چند دقیقه بعد ماشین مهران را کنار بیمارستان نگه داشتم و به طرف آرام حرکت کردم...

تا من رو دید به سختی از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد...

از روی لباس مچ دستش را گرفتم و به طرف ماشین حرکت کردم.

- این ماشین کیه؟

\_ آقا مهران، ماشین خودم را نتونستم از تعمیرگاه بگیرم.

- آخ که شما هم به خاطر من نظم زندگیتون رو از دست دادید، حتی فرصت رسیدگی به کارهای خودتون رو هم ندارید.

\_ خانم خانما... شما الان قسمتی از زندگیم هستید، چرا فکری کنید من معطل کارهای شما هستم؟!

اگر من هم شرایطی مثل شما پیدا می کردم شما من رو رها می کردید می رفتید دنبال کار خودتون...

این همه به خاطر این مسائل خودتون رو اذیت نکنید، من در حال حاضر مشکلی با این کارها ندارم، خیلی خیلی هم راضیم...

پس فردا صبح هم حاج خانم می رسند تهران، دیگه خیالم از بابت شما راحت میشه، می چسبم به وضعیت رفیقمون رحمان خان.

- می بینید همش گرفتار ما هستید...

\_ بیا... بیا کمکت کنم رو صندلی پشت بخوابید.

- نه همین جلو می شینم خوبم...

صندلی جلو را کمی به حالت خوابیده تنظیم کردم و آهسته روی آن جای گرفت.

پارت ۳۶۵

به نیمرخ صورتش نگاه کردم، تو خودش بود...

\_ به چی فکر می کنید؟

- نباید مزاحم مادرتون می شدید، من خجالت می کشم،  
خدایا...

\_ اتفاقاً مادرم تهران کار داره، قرار هست بیرمش  
دکتر...براش نوبت گرفتم.

حالا یک غذایی هم برای شما درست کنه...چه اشکال  
داره؟ از موقعی که رفته کاشان حتی یک بار هم به تهران  
نیامده، این هم یک بهونه که مجبورش کنم بیاد تهران.  
به من نگاه کن...

صورتش را به طرف من برگرداند...  
با انگشت ضربه‌ای به دماغش زد.

\_ حالا یه خورده بخند، دختر خوب نیست این قدر دمق  
باشه، شوهر گیرش نمیاد.



با حرفم، دست روی شکمش گذاشت و خنده ای از ته دل کرد...

- نخندونم آقا سیاوش تو رو خدا... جای عملم درد می گیره.

بعدش کدوم مردی دنبال زن ناقص می گرده، گفتند چندین سانت از روده ی کوچیکم رو برداشتند. خیلی بخیه خورده درسته؟

\_ اول اینکه پناه خانم، روده کوچیکه ی شما این قدر طولش زیاد هست که این چند سانت تأثیری توی کارش نداره، این اولیش...

بعدش هم فعلاً ما قصد شوهر دادن شما رو نداریم، می بینید که خواستگاراتون رو هم یکی یکی ردشون می کنیم برن پی کارشون...

حرفی دارید؟!

- نه... اتفاقاً منم خیلی تمایلی به این کار ندارم.

\_ واقعاً نداری؟ بین من رو...

حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا دوست نداری ازدواج کنی؟!

نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:

- چون فعلاً شرایطش رو ندارم، کارهای مهمتر از اون دارم.

\_ چه کاری؟ میشه به من هم بگی؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد...

- باید به عمو برسم که سرپا بشه، بعد هم باید دنبال یه جایی باشم برای زندگی‌مون با عمو رحمان...

\_ قبلاً در این مورد صحبت کردیم...

- مسأله یکی دو روز نیست، آقا سیاوش.

شما بزرگی و برا...دری رو درحق من و عموم کامل کردید، اما من هم...آرزوهایی تو زندگی‌م دارم که یک عمر تو ذهنم

بالا و پابینش می کردم، یک خونه ی مستقل، برای  
خودم.... که وسایل براش بخرم، داخلش بچینم، تو گلدون  
گل بکارم بذارمش پشت پنجره ی آشپزخونه، که هر روز  
صبح که بیدار میشم بهش آب بدم، تابلو های نقاشیم رو  
روی دیوارش آویزون کنم... بشینم پشت چرخ خیاطیم هر  
ساعت از شبانه روز شد خیاطی کنم، برای عمو رحمان  
غذا بپزم ومنتظر اومدنش بمونم...

نمی دونید چقدر هر روز، رسیدن و لمس کردن این روزها  
را تو ذهنم مرور می کنم و برایش نقشه می کشم.  
هیچ وقت معنی و مفهوم خونه و زندگی مستقل را  
نفهمیدم، همیشه ی خدا.... تا یادم میاد سربار این و اون  
بودم، خیلی خسته هستم آقا سیاوش...

پارت ۳۶۶

حرفهایش مثل کوهی بر قلبم سنگینی می کرد و فشار می  
آورد، آرزوهایی که همیشه بر دلش مانده است.  
تازه می فهمم معنی حرفها و آرزوهایش را...

\_ باشه وقتی حال تو و رحمان بهتر شد، یه جایی تو محله  
ی خودمون، یک خونه ی نقلی برای تو و رحمان پیدا می  
کنم که خیلی هم از هم دور نباشیم، خوبه خانم؟

با شتاب به سمتم برگشت...

- واقعاً راست می گید؟ قول می دید که این کارو بکنید؟

\_ شک نکن، که انجامش می دم، اصلاً رحمان یک تکه  
زمین اطراف تهران به نام شما کرده، زمین رو می  
فروشیم...حالا یکم از اینور و اونور هم پول جور می کنیم  
شاید شد یک آپارتمان یک خوابه همین محله براتون جور  
کردیم.

- آخ که چقدر شما خوبید، وای که چقدر عالی  
میشه...حتی اگر بتونید برامون وام جور کنید، من  
خودم کار می کنم قسطاشو می دم، قول می دم...

وای چقدر خوب، خیلی خوشحالم.

اوج شادی و خنده را می توانستم روی صورتش ببینم.  
این دختر حسرت داشتن همه چیز بر دلش مانده بود.  
کف دو دستش را به هم می مالید و در افکار شاد خودش  
غوطه ور بود...

\_ چی شد پناه خانم رفتید در عالم هپروت؟

- بله؟! نمی دونید با حرفهای شما چه حال خوبی پیدا  
کردم، یعنی میشه؟ می دونم عمورحمان هم حتماً  
خوشحال میشه...

\_ به من نگاه کن...

- بله...

\_ همین خونه ای هم که الان داخلش زندگی می کنیم،  
متعلق به خودتون هست، می خوام راحت باشید.

- شما خیلی خوبید و همیشه هوای ما رو داشتید و  
دارید.

اما نمی دونید چه حس خوبی داره وقتی یک گوشه ی کوچک این دنیا مال خودت تنها باشه، بدونی هر جور و هر طور بخوای می تونی در اون زندگی کنی، من به این آرامش بعد از این همه سال نیاز دارم.

سخت نبود فهمیدن چیزی که آرزویش را داشت.  
ومن قول می دهم و قسم می خورم، تو را به همه ی نداشته هایت برسانم.

پارت ۳۶۷

– می تونی پیاده بشی؟

- احساس می کنم یک مدت تکون نخوردم، شکمم سفت شده، انگار بخیه هام بهم چسبیده، یکم صبر کنید الان پیاده میشم.

خدایا چه کار کنم، نمی تونم تکون بخورم.

– گند بزنه تهران رو با این ترافیک وحشتناکش.

- به خاطر این هست که تکون نخوردم، انگار زخمم جمع شده.

صورت سفیدش از شدت درد مهتابی رنگ شده بود...

\_ یکم بدنت رو شل بگیر تا پاهات رو جابجا کنم، بذارم بیرون ماشین بعد آهسته خودت بلند شو...  
- باشه...

وای خدایا، خودت کمک کن...

روی صورتش عرق نشسته بود، مسلما درد زیادی را تحمل می کرد...

\_ می خوام بغلت کنم؟

- نه نه... الان بلند میشم.

به سختی روی پا ایستاد و دولا دولا شروع به راه رفتن کرد...

\_ سعی کن یواش یواش کمرت رو صاف کنی.

- باشه دارم سعی می کنم، صاف حرکت کنم، فکر نکنم حالا حالاها روبه راه بشم، رسماً زمین گیر شدم

\_ چه کار کنیم پیرزن شدی رفت، حتماً از دو روز دیگه هم غرغرات شروع میشه، کارمون در اومد.

- با من بودی؟

\_ نه با دختر همسایمون بودم...

- نامرد...

به قول خاله پری، زن باید غرغر کنه، اگر نکنه که دیگه بهش زن خونه نمی گن، والا.

\_ نگو این حرفها رو... من اصلاً از این جور زنها خوشم نیامد.

- پس بهتره ازدواج نکنید، گیرتون نیامد...



— چرا گیرم اومده، خوبش هم نصیبم شده... به زودی هم  
قرار هست اقدام کنم.

- به سلامتی... مبارکتون باشه.

حا... لاک.. ی هست؟

— فعلاً شرایط خانم یکم خاص هست، اگر ردیف شد اول  
به شما می گم، خوبه؟

احساس کردم دمع شد.

«نمی دونم چرا اذیتش کردم، انگار دلم می خواست  
امتحانم کنم و یا حسش رو نسبت به خودم بیشتر درک  
کنم... ولی انگار خیلی موفق نبودم، با حرفی که زدم حالش  
را خراب کردم، از قیافه ی درهمش مشخص بود که حرفم  
رو تو هوا باور کرده....  
ولی کاری نمی شد کرد، حرفم را زده بودم، راه برگشتی نبود.

حالا چه موقع آزمایش کردن بود؟ این رفتار نجسب و کورکورانه از من بعید بود.

میگن آدم عاشق خُل همیشه راست میگن»

پارت ۳۶۸

تمام مدت در آسانسور سرش پایین بود و به من نگاه نمی کرد...

\_ پناه خوبی؟

سری به علامت تأیید تکان داد...

در را که باز کردم بدون حتی کلمه ای حرف زدن وارد خانه شد و دولا دولا به اتاقش رفت و در را بست.

وسایل را گوشه ی راهرو ورودی گذاشتم تا در اولین فرصت در لباسشویی شسته شود، وسایل پانسمان هم داخل کمد آشپزخانه جا دادم.

به داخل حمام رفتم، تمام لباسهایم را در آوردم، باید حتماً دوش می گرفتم وگرنه قادر به انجام هیچ کاری نبودم... از حمام بیرون آمدم، گوشم را روی در اتاق گذاشتم، صدایی نمی آمد.

لای در اتاق را به آرامی باز کردم، پشت به در اتاق روی تخت دراز کشیده بود، نمی شد فهمید خواب است یا بیدار...

ترجیح دادم صدایش نکنم، به آشپزخانه رفتم و سوپی برایش بار گذاشتم...

بعد از آن به بیمارستان تماس گرفتم و شیفت فردا هم به هر بدبختی بود به یک نفر از بچه ها سپردم، ولی قرار شد پول شیفت را مستقیماً به حسابش واریز کنم... به همین کار هم راضی بودم...

\_ سلام مامان خوبی؟

- سلام پسر، خسته نباشی، آرام رو آوردی خانه؟ دلم  
براش کبابه، پس فردا صبح با مهران حرکت می کنم  
سمت تهران، انشاءالله تا ظهر رسیدیم...

باید فردا ستاره رو ببرم دکتر، اینطوری با خیال راحت تر  
میام تهران.

\_ ستاره خوبه؟

- بد نیست، دکتر گفته نباید خیلی راه بره و فعالیت کنه،  
یه مقدار از کنار جفتش خونریزی داره، دیگه مدرسه  
هم نمیره، چند ماه از مدرسه مرخصی گرفته.

\_ بهتر، تو این شرایط کار برای چی می خواهی، وضعیت  
خودش و بچه اش مهمتر هست.

صدای زنگ آپارتمان بلند شد...

\_ مامان زنگ می زنی، فعلاً کاری نداری؟

- احتمالاً نازگل هست، گفتم تا شوهرش نیست، یک  
سری بیاد بهت بزنه، اگر این دختر کاری داره براش  
انجام بده، ثواب داره...بی کسی هم بد دردی هست.

پارت ۳۶۹

از دیدن نازگل و ندا دخترش حسابی سر ذوق آمدم...

\_ چقدر خوب کردی اومدی طرفم، من و تو هم انگار تو  
یک شهر زندگی نمی کنیم، اصلاً همدیگرو نمی بینیم.  
- تو هم به خاطر ناصر به طور کل ما رو کنار گذاشتی،  
درسته دل خوشی ازش نداری ولی به خدا ما و این بچه  
ها هم گناه داریم که تو خودت رو از ما دریغ می کنی.  
\_ قبول دارم نازگل، بی معرفتی می کنم، اما می ترسم پیام  
همین یک ذره حرمتی هم که بینمون مونده نابود بشه، نمی  
خوام جلوی بچه ها حرف و گفتگویی پیش بیاد ولی تو  
لااقل گاهی بیا طرفمون تا تو و بچه ها را ببینم.

- به خدا میگم مزاحمت نباشیم، گیر بیمارستان و کار هستی وگرنه تو که می دونی چقدر من و بچه ها دوست داریم.

\_ می دونم نازی جونم...

ندا خانم خوب هستید؟ بیاید بغل دای بیینم...

چرا نیما رو نیاوردی؟

- نیما ماشاالله بزرگ شده، بیشتر مشغول کارهای خودش هست، کمتر با من اینور و اونور میاد...

- سلام...

در چهار چوب در اتاقش ایستاده بود، رنگ صورتش کاملاً پریده و زرد شده بود... @Vip Roman

\_ سلام پناه جان، بهتری؟

ایشون خواهرم نازگل هستند، این هم ندا خانم هستن.

نازگل زودتر عکس العمل نشان داد، بلند شد و روبه روی آرام قرار گرفت...

- سلام عزیزم، خدا بد نده.

- سلام خانم خیلی خوش اومدید، بفرمایید بشینید.

این مدت خیلی مزاحم آقا سیاوش شدیم.

- این چه حرفیه، خدا را شکر که به خیر گذشت، وای  
لباستون خونی شده...

سیاوش تو رو خدا بیا یک دقیقه اینجا، من از خون می  
ترسم.

\_ نگاه تو رو خدا مادر ما کی رو فرستاده برای کمک، بیا برو  
بشین تا حالت بد نشده.

- وای آره من می ترسم، ولی نه بذار کمک کنم  
پانسمانش رو عوض کنیم.

بیا عزیزم، بیا برو بخواب رو تخت تا داداشم بیاد پانسمانت  
رو عوض کنه.

- یک لحظه برم سرویس و پیام...

- پیام کمکت کنم؟

- نه خودم می تونم، الان بر می گردم.

پارت ۳۷۰

به صورتم اصلا نگاه نمی کرد...چشمانش پُف کرده بود، به  
حتم گریه کرده است.

یعنی به خاطر حرف من اینگونه به هم ریخته است.

نازگل دستم را کشید و به داخل آشپزخانه برد...



- این دختر برادر رحمان هست؟

همون دختری که پدر و مادرش رو تو تصادف از دست داده؟

\_ آره همونه...چرا؟

- چه قیافه ی ناز و عروسکی داره، این مدت پیش تو بوده؟

\_ خوب آره، چطور مگه؟! عموش این مدت داخل بیمارستان بستری بوده، جایی رو نداشت که بره، من و رحمان مدتهاست باهم زندگی می کنیم.

- وای سیاوش، این دختر خیلی ملوس هست، ولی فکر کنم خیلی از تو کوچکتر باشه. حالا همیشه...یه بار هم شده در مورد یک نفر مثل آدم فکر کنی...

\_ الان نازی موقع این حرفاست؟

- ولی نه...تو خیلی سنت از اون بیشتر هست، فکر نکنم عموش قبول کنه.

ولی تیکه ی خوبی هستا، خیلی قیافه ی شیرینی داره.

- شرمنده ناز گل خانم یک دقیقه همیشه بیاید داخل اتاق...  
 - بله عزیزم، اصلاً من اومدم برای کمک به شما، مادرم صد بار بهم زنگ زده که هر جور شده خودم رو بهتون برسونم.

- حاج خانم خیلی محبتشون زیاد هست.

- برو گلم، منم اومدم...

بعد هم چشمکی به من زد و دنبال آرام به اتاق رفت...  
 چند لحظه بعد برگشت...

\_ چی شد؟ مشکلی داره؟

- نه یکم کمکش کردم آماده بشه تا پانسماش رو عوض کنی، نگران پوشش بود.

عزیزم، خیلی لطیف و ناز هست مهرش به دلم نشسته به خدای، تنش مثل یه تیکه بلور سفید...

\_ اِه نازی، این چه نحوه ی حرف زدن در مورد دختر مردم هست، ول کن این حرفارو...

همیشه همین طور بود بی پروا همه چیز رو بیان می کرد...

وارد اتاق که شدم صورتش رو به دیوار بود...

دستش را زیر سرش گذاشته بود و چشمانش بسته بود، ملحفه و لباسش را جوری پهن کرده بود که فقط ناحیه ی عمل مشخص بود...

پارت ۳۷۱

- دای جون من هم بیام نگاه کنم؟

\_ نه دای زشته، نگاه کردن نداره، می خوام پانسمان خاله رو عوض کنم...

کمی سرش رو آورد بالا...

- بذار دگتر کارش رو انجام بده، بعدش بیا تو اتاق تا یه چیزی بهتون بدم...

- آره ندا جان بیا بیرون...

نازگل با ندا بیرون رفت و بعد هم در را پشت سرش بست...

\_ خوبی؟

- بد نیستم...

پانسمانها را که از روی زخم برداشتم، لرزش خفیفی بدنش پیدا کرد.

و دستش را مشت کرده بود و تَشک زیر پایش را محکم گرفته بود....

\_ ببخشید... الان تموم میشه.

یادم باشه ساعت نه شب باید آنتی بیوتیک هم بهت تزریق کنم.

- کاش بیمارستان مونده بودم.

\_ چرا؟

جوابی به سؤال نداد...

شاید می دانستم علت ناراحتیش را، خودم عاملش بودم و حالا حرفی نداشتم.

\_ پناه... تو از چیزی ناراحتی؟

دوباره سکوت...

\_ سؤالهای من جواب نداره؟

- من جواب درستی ندارم که بدم.

کمی سرم را نزدیک صورتش بردم، مژه های بلندش نمناک شده بود...

\_ خوب؟! این حرف چه مفهومی داره؟!\_

چند ضربه به در اتاق زده شد... و ندا و نازگل وارد اتاق شدند.

نازگل سینی شربت را روی میز کنار تخت گذاشت.

- یکم از این شربت بخور، خون بدنت رفته ضعیف می کنی.

- ممنونم، زحمت کشیدید، خودتون هم بخورید.

- باشه عزیزم، تو آشپزخانه گذاشتم، میدم سیاوش هم بخوره.

- خاله چی می خواستی بهم بدی؟

دستانش را حائل تنش کرد و روی تخت نشست.

\_ لباست رو عوض نکردی...

- بعداً عوض می کنم، مشکلی نیست...

به سمت کمدش رفت و یک عروسک پارچه ای و بافتنی از داخل کیفی برداشت و جلوی ندا گرفت.

- بفرما عزیزم...خوشت میاد؟

- چه نرم و قشنگه، مامان نگاه خاله چه عروسک قشنگی بهم داده...

- آره خیلی قشنگه، دست شما درد نکنه عزیزم.

- قابل ندا خانم را نداشت.

\_ پناه خودت عروسک رو درست کردی؟

- بله...

پارت ۳۷۲

- جدی پناه خانم خودتون درستش کردید؟

\_ پناه خانم خیاط ماهری هستند، کلاً هنرمند هستند.

- به به آفرین...

بعد هم در حالیکه با چشم و ابرو حرفهاشو به من منتقل می کرد گفت:

- پس ما با یک خانم زیبای هنرمند طرف هستیم.

بذار عزیزم کمکت کنم لباست رو عوض کنی.



- بعدش خودم عوضش می کنم، ممنونم.

نگاهی به او انداختم...

\_ دیگه نخواب، یکم راه برو. بهت کمک می کنه زودتر زخمهات خوب بشه.

برعکس همیشه، حرفهایم را تأیید نمی کرد، کلاً تو فاز کم محلی کردن رفته بود.

حقم بود با حرف زدن نسنجیده ام روحش را آزرده کرده بودم.

موبایلش زنگ خورد، روی میز کنار تختش بود.

بلند شدم و موبایل را برداشتم که به او بدهم، شماره ی ناشناس بود.

\_ نمی دونم کی هست، می خوام جواب بدی؟

تماس را وصل کرد...

- بله بفرمایید...

...سلام... شما؟

...آها... خوب هستید شما؟

...خدا را شکر بهترم.

...بله مرخص شدم، منزل آقای دکتر هستم.

...چشم، زحمت کشیدید... ممنونم.... خدانگهدار.

نگاه سیاوش میخ چشمانم بود، اما دوست نداشتم به صورتش نگاه کنم، از موقعی که گفته بود انتخابش را کرده است و یک جوری به من فهمانده بود که در مورد دختر دیگری فکر می کند، خودم ودلم را جمع و جور کرده بودم، به عشق و خوش خیالی خودم می خندیدم.

پس او همه این کارها را رفاقتی و به خاطر عمو رحمان انجام داده بود.

همه ی تصوراتم اشتباه بود، از وقتی برگشته بودم روی تخت دراز کشیده بودم و تا توانسته بودم گریه کرده بودم، اما حالم بهتر نمی شد. خرابتر از این حرفها بودم.

کاش عمو رحمان زودتر بر می گشت می رفتیم با هم یک جایی را اجاره می کردیم و زندگی می کردیم، از او دور باشم... کم کم همه ی این عشق و علاقه هایم از سرم می افتد.

به حرف خودم خندیدم... هرچه این سالها فراموش کردم، بعد هم فراموش خواهم کرد...

- کی بود تماس گرفت؟

سیاوش بود که من را مخاطب قرار می داد.

پارت ۳۷۳

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

\_ آقای ملک شاهی، دوست آقا مهران...

- چه کارت داشت؟

\_ برای احوالپرسی...

بعد هم به سرعت از اتاق خارج شد.

قصه ناراحت کردنش را نداشتم، اما او چرا باید ناراحت شود وقتی دلش با کس دیگری هست، من که جز سیاوش هیچ وقت، هیچ کسی در مغز و قلبم نبوده است، من بلد نبودم جز او به کس دیگری فکر کنم، من عشق به هیچ کس جز او را نیاموخته بودم.

- راستی پناه جان، شما دو تا اسم دارید؟ آخه مادرم به شما آرام می گفت.

\_ بله نازگل خانم، اسم اصلیم آرام هست...

- مادرش خدایا مرز با این اسم صدایش می کرده...

سیاوش بود که جواب او را می داد...

- شما هم آرام صدایش بزنید...

- راست می گید؟ پس ما آرام صدات می کنیم.

نگاهی به نازگل انداختم...

\_ برام فرقی نمی کنه، هر طور که راحت هستید صدام کنید، مادرم همیشه من رو پناه صدا می زد، اما عمو رحمان وقتی پناه صدام می زنند، ناراحت میشه، بخاطر گذشته ها...

- آخی... شما هم روزگار سختی رو گذروندید.  
خدا پدر و مادرتون رو رحمت کنه، روحشون شاد.

\_ ممنون عزیزم...

- با اجازه اگر کاری ندارید من برم، ناصر... شوهرم زنگ زده چند دقیقه دیگه می رسه، اعصاب نداره برم پایین منتظرش بمونم.

\_ برید مزاحمتون نباشم، خیلی زحمت کشیدید.

- ممنون نازی که اومدی، نیما را ببوس، دفعه بعد بیارش تا ببینمش.

مامان پس فردا میاد، اومد تو هم بیا پیشمون، دور هم باشیم...

بعد هم به سمت نازگل رفت و بغلش کرد و سرش را بوسید...

یاد بوسه ای افتادم که در آی سی یو روی پیشانیم نشانند...  
پوزخندی زدم... احتمالاً در عالم بیهوشی دچار هیپروت  
محض شده بودم، بخاطر فکر و خیال زیادم نسبت به او  
بوده است.

دوباره به اتاقم برگشتم... در کمدم را که باز کردم تا لباسی  
برای خودم بردارم، متوجه ی شناسنامه و وسایلم گوشه ی  
کمد شدم...

وبرگه ی سلامت...  
یعنی سیاوش اینها را داخل کمد گذاشته، کیفم کجاست؟

- گوله به کیفیت خورده بود، قابل استفاده نبود.

وسایت رو گذاشتم داخل کمدت.

پارت ۳۷۴

- گوله به کیفیت خورده بود، قابل استفاده نبود.

وسایلت رو گذاشتم داخل کمدت.

با عجله برگه را تا کردم و لای شناسنامه ام گذاشتم.

\_ بله فهمیدم ممنونم.

- میای داخل آشپزخانه یا سوپت رو بیارم اینجا بخوری...

گرسنه ام شده بود، حتی بلد نبودم ناز کنم...

\_ ممنونم، میرم همونجا می خورم شما برید استراحت کنید این چند روزه خیلی خسته شدید.

- خسته نیستم، منتظرم بیای با هم بخوریم.

\_ لباسم رو عوض کنم میام.



سکوتی که بینمان بود دیوانه ام می کرد اما هیچ کدام از رفتارهایم دست خودم نبود.

- شاید هنوز گرسنه باشی ولی نباید حجم غذای زیادی بخوری، تا چند روز باید رعایت کنی.

\_ متوجه هستم. بیش از این هم نمی تونستم بخورم. شکمم سفت میشه به زخمم فشار میاد

- بعدش برو رو تخت دراز بکش تا آنتی بیوتیکت رو بهت تزریق کنم، دیر میشه اثرش کم می شه.

حتی درد سوزن هم برام مهم نبود، در مقابل دردی که بر تمامی وجودم مستولی شده بود.

آنقدر در افکار خودم غرق بودم که متوجه ی ورود سوزن به داخل دستم نشده بودم، رنجم تمامی نداشت.

- دردت نگرفت؟

\_ نه ممنونم، خیلی آهسته زدید.

هنوز هم دستم را در بین دستانش گرفته بود و نوازش می کرد...

دستم را از زیر دستانش کشیدم و روی شکمم گذاشتم.

\_ می خوام بخوابم، اشکال نداره؟

- نه... بخواب.

سرعتش رو کم کردم که رگ دستت خراب نشه، تا دو روز بتونیم آنژیوکتش را نگه داریم.

\_ باشه، خیلی خوبه.

قبل از اینکه از در خارج شود گفت:

- فردا صبح تا تو خوابی میرم به رحمان سر می زنم و بر  
می گردم، گفتن می خوان بفرستنش تو بخش، باید یک  
نفر رو پیدا کنم پیش رحمان بمونه.

\_ ببخشید آقا سیاوش، نمی دونم بابت این روزها چطوری  
از شما تشکر کنم.

- تشکر نیازی نیست ... فقط... فقط....

از در اتاق بیرون زد بدون اینکه حرفش را کامل بزند.  
نمی دانستم چه می خواهد بگوید، اما می دانم متوجه ی  
تغییر ناخواسته ی رفتارم شده بود.

پارت ۳۷۵

با وجود مسکن هایی که شب خورده بودم، درد کمی داشتم  
اما خواب عمیق نه...  
در تاریکی اتاق ورود سیاوش را به اتاقم احساس کردم، اما  
تکانی نخوردم...

پتو را روی بدنم کشید و دستش را روی پیشانیم گذاشت.  
شاید می خواست درجه حرارت بدنم را چک کند، درست  
نمی دانم.

بعد هم حرکت آرام دستش را روی موهایم احساس  
کردم...نباید با من و قلبم این کار را می کرد وقتی دلش با من  
نبود، وقتی در فکر و ذهنش دیگری را جستجو می کرد.  
من توان بیش از این شکسته شدن را نداشتم.

خانه در سکوت مطلق بود، سیاوش رفته بود.  
داشتم به تمام سختی ها و زحمتهایش در این دوران فکر می  
کردم، خوب او رفیق شفیقی بود در حق رحمان محبت را  
بیش از یک دوست ادا کرده بود، او اگر قلبش با کس  
دیگری باشد، چیزی از مردانگی و محبتش کم نکرده است.  
هر کس حق انتخاب دارد، ندارد؟

من اگر او را واقعاً دوست می دارم باید بگذارم خودش  
انتخاب کند او باید خوشبخت ترین مرد این دنیا شود، کنار  
هر کسی که می خواهد و انتخاب می کند.

دلم از تلخی انتخاب زمانه گرفته بود اما او گناهی نداشت،  
آیا داشت؟

در چهارچوب در کمد ایستاده بودم و به نقاشیش نگاه می  
کردم، دستی بر روی صورتش کشیدم و به اشکهایم اجازه  
ی باریدن دادم.

« من تو را بی چون و چرا دوست می دارم برای همیشه، از  
اعماق قلبم.

و تو باید خوشبخت باشی و خوشبخت زندگی کنی، من  
دختری را که این حق خوشبختی را از تو بگیرد نخواهم  
بخشید»

توان ایستادن زیاد بر روی پاهایم را نداشتم، به زحمت  
دمپخت ساده ای بدون گوشت برایش درست کردم،  
همیشه در مورد غذا کم توقع بود هیچ وقت ندیده بودم  
کوچکترین ایرادی بگیرد.

خودم هم سوپ خوشمزه ای را که برایم درست کرده بود را داشتم، نیاز به درست کردن غذایی برای خودم نبود. کمی از سوپ را گرم کردم، به عنوان صبحانه و نهار خوردم، هر چیزی که او برایم آماده می کرد بهترین بود.

پارت ۳۷۶

از صبح که از خانه بیرون زده بود هنوز برنگشته بود، ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود که صدای چرخش کلید در قفل خانه آمد، از جایم تکان نخوردم، زیادی لجباز شده بودم مثل کودکی بودم که بهترین اسباب بازی را از او جدا کرده بودند، همان قدر ناراحت و بی تاب.

- پناه خوابی؟

نمی شد جوابش را نداد، این عقل و منطق نبود که حکم می کرد، دل دیوانه ام بود که همه چیز من در دستش بود.

\_ سلام خسته نباشی، برگشتنتون خیلی طول کشید.

- رحمان را منتقل کردن به بخش، خیلی حالش بهتر شده بود. کمی راه رفت و غذا خورد.

\_ خدایا شکرت، پس شاید به زودی مرخصش کنند؟

- دو سه روز دیگه مرخص میشه.

ایستادم یکی از دوستاش اومد پیشش، تا فردا می مونه، بعدش هم براش یک کمک پرستار گرفتم که مراقبش باشه، پسر خوبیه، می شناسمش، می دونم به خوبی ازش مراقبت می کنه.

قرار شد اگر کاری داشت بهم زنگ بزنه.

\_ ممنونم... براتون دمی گوجه درست کردم بخورید، نمی دونم خوشتون بیاد.

- پناه!! تو با این حال و روزت ایستادی برای من غذا درست کردی؟!!

من کوفت بخورم... من با تو چه کار کنم؟

\_ نوش جان... پیازش رو بیشتر کردم که طعم بهتری بگیره،  
بیام گرمش کنم؟

- نه خانم... چی رو گرمش کنی.

همینطور که زیر لب حرف می زد اتاق را ترک کرد.  
از داخل آشپزخانه صدایش می آمد...

- تو این غذاها رو چکار می کنی که این قدر خوشمزه  
میشه؟

خواستم بگویم، عصاره ی عشق داخل آن می ریزم، از جان  
و دلم برایت درست می کنم...

\_ نوش جان.

در چهار چوب در اتاق ایستاده بود...



- جدی خیلی چسبید، ممنونم.
- \_ خیلی گرسنه بودید به نظرتون خوشمزه می آمد.
- این قدر نخواب، یکم راه برو.
- \_ خیلی راه رفتم، یک مقدار دردم بیشتر شده، کم بشه بلند میشم راه می رم.
- باشه، من یک چرتی بزnm بلند میشم، کاری داشتی بگو.
- \_ باشه حتماً.

در خانه مشغول قدم زدن بودم که صدای در خانه آمد...  
از چشمی نگاه کردم، خانم چادری پشت در ایستاده بود.

پارت ۳۷۷

در را باز کردم...

\_ سلام خانم...

- منزل نیکزاد؟

\_ بله بفرمایید؟ در خدمتم.

- ای وای مادر، نکنه شما آرام هستید؟

\_ بله... شما؟

- مادر سیاوش...

\_ ای وای ببخشید حاج خانم، بفرمایید داخل...

عذر می خواهم شما رو نشناختم.

- این مهران خان من رو انداخت کنار در و رفت، انگار

باهاش تماس گرفتن، کار مهمی براش پیش اومد. این

بچه هم آروم و قرار نداره.

چقدر بامزه حرف می زد...

@Vip Roman

\_ بديد حاج خانم چادرتون رو به من براتون آویزون کنم.

- ای وای، نه مادر...

بمیرم برات، چقدر اذیت شدی.

نازی بهم گفت دیروز چقدر درد داشتی و جای عملت خونریزی کرده دیگه نتونستم تحمل کنم، از مطب دکتر ستاره مستقیم حرکت کردم به طرف تهران.

راستی سیاوش کجاست؟

\_ خیلی خسته بود خوابیده.

- گفتم همیشه به مرد جماعت اعتماد کرد، تو رو ول

کرده رفته خوابیده؟

\_ نه حاج خانم، بنده ی خدا تمام زحمت من و عموم افتاده رو دوشش.

از صبح رفته بود بیمارستان دو سه ساعتی میشه برگشته، من شرمنده تک تک شما هستم.

- نگو این حرفها رو مادر جون، سیاوش وظیفه اش هست، آقا رحمان کم براش زحمت نکشیده، تو بدترین

شرایط دست پسر من رو گرفت، جا و مکان بهش داد،  
 غذا پخت گذاشت جلوش...  
 آدم که نباید محبتها یادش بره...  
 \_ چقدر شما مهربون و خوب هستید.

نگاهی عمیق به صورتم انداخت...

- نازی این قدر از شما تعریف کرد که مشتاق دیدنت  
 شدم، دختر ناز و قشنگم.

منم مثل مادرت هستم، اومدم که با خودم بیرمت کاشون.  
 بذار یکی دو روز حالت بهتر بشه، از آقا رحمان اجازت رو  
 می گیرم، یه مدت می برمت پیش خودم.

- سلام مامان جون، خوش آمدید، منت رو سرمون  
 گذاشتید.

- سلام مادر، بیا بغلم ببینم، دلم برات یه ذره شده بود،  
عزیز مامان...

به طرف مادرش حرکت کرد و دست مادرش را گرفت و  
بوسید.

- ببخشید، ناچار شدم از شما کمک بگیرم.

- این چه حرفی هست مادر، این دختر هم مثل دخترای  
خودم هست.

ماشالله... هزار ماشالله... برم براش اسفند دود کنم، چقدر  
هم ناز و خانم هست.

چشمش کردند وگرنه چرا باید روده هاش مشکل پیدا کنه...

پارت ۳۷۸

نگاهی به سیاوش انداختم...

سرش را برایم تکان داد که سکوت کنم.

- حتماً همینطور هست مادر، براش اسفند دود کنید...

و لبخندی زیر زیرکی به حرفش زد.

لباسهایش را که بیرون آورد، آمد و روبه رویم نشست...

- خوبی مادر؟ باید یکم تقویت کنم، رنگ به صورت نداری...

سیاوش مادر برو یکم جگر بخر تا براش سیخ بزنم بخوره، خون تنش رفته...

- مادر جون پناه نباید فعلاً تا یک مدتی غذای سفت بخوره، تا چند روز فقط سوپ صاف شده و مایعات باید بخوره، تا روده هاش جوش بخوره...

- شما دکترها حرف زیاد می زنید، اگر گوشت و جگر نخوره که جون نمی گیره این طفل معصوم.

با لبخند نگاهی به صورتش انداختم...

\_ راست می‌گه حاج خانم، فعلاً نمی‌تونم غذای سفت بخورم، برام ضرر داره یه دفعه بخیه‌ها از داخل باز میشه.

- خدا نکنه... پس بلند شو برو چند تا قلم گاو برام بگیر  
بیار تا براش سوپ قلم درست کنم، این طوری که  
نمیشه مادر.

دو روز دیگه که سرپا بشه می‌برمش کاشون پیش خودم، این  
دختر پیش تو بمونه تلف میشه.

- می‌خواهید پناه رو بیرید کاشان؟ نمیشه...

- منظورت از پناه، آرام هست؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم...

@Vip Roman

- چرا همیشه سیاوش جان، عموش که مرخص شد  
اجازشو می گیرم می برمش پیش خودم، هم به ستاره می  
رسم هم آرام...

شما که مشکلی نداری دخترم؟

انگار تمام وجود منتظر این موقعیت بود، دلم می خواست  
از آن خانه و سیاوش فاصله بگیرم، شاید کمی آرام می شدم.

\_ نمی خوام مزاحمتون بشم، شرمندتون میشم.

- چه زحمتی مادر، مگه می خوام کولت کنم، ستاره هم  
همش تو خونه تنهاست، همدم هم می شید.

انگار دروازه ای رو به روشنایی در جلوی دیدگانم باز کرده  
بودند.



\_ اما باید عمو رحمان مرخص بشه و وضعیتش رو ببینم،  
نمی تونم اینطوری ولش کنم.

- می دونم مادر، با مهران فکر اونجاهاشم کردیم، قرار  
هست مهران هم کمک کنه، به هر حال تو اینجا هم  
که باشی، با این شکم پاره نمی تونی کاری برای رحمان  
انجام بدی، درسته؟

دخترم تو یک زنی، فردا روزی تو باید ازدواج کنی، باردار  
بشی، بچه بزرگ کنی... اگر خوب درمان نشی و این درد  
روت بمونه، یک عمر گرفتار میشی.  
آره قربونت برم، دختر قشنگم...

\_ باشه حاج خانم، هر جور شما تصمیم بگیرید.

پارت ۳۷۹

به سختی از روی مبل برخاستم...

\_ با اجازه حاج خانم من برم یکم روی تختم بخوابم، دردم دوباره داره شروع میشه.

- باشه عزیزم، برو استراحت کن...

سیاوش مادر یه کاری برای دردش بکن، اینطوری درد بکشه، تمام گوشت تنش آب میشه...

- باشه مادر الان بهش مسکن می دم، بخوره...

روی تخت به پهلو خوابیده بودم که با یک لیوان آب وارد اتاق شد...

- خودم مواظبت هستم، لازم نیست با مادرم کاشان بری.

\_ اگر عمو اجازه بده، همراه حاج خانم میرم کاشان...  
با عمه ام که تماس گرفتم، قرار هست چند روز که از مرخص شدن عمو گذشت و یکم رو به راه شد یکی رو بفرستند دنبال عمو رحمان که بیرنش لاهیجان...

عمه راحيلم بچه نداره، شوهرش هم خيلي بيمار و ناتوان هست، اگر من هم برم اونجا...

مطمئنم، عمو رحمان هم راضي به رفتن من به اونجا نيست.

- خوب تو پيش من بمون، نرو لاهيجان...

\_ چي؟!

از حرفش دهانم باز مانده بود.

« تو که ته ته دلم رو با حرفات خالي کردی، حالا ديگه از من و دلم چه می خواهی»

سرم را پايين انداخته بودم و حرفی نمی زدم.

- باشه پناه...نرو. من خودم با مادرم حرف می زنم.

\_ حرف نزنيد، شايد...بهتر باشه من باهاشون برم. خواهش می کنم.

- این قرص رو بخور، تا دردت آروم بشه.

پارت ۳۸۰

عمو را به خانه آوردند، حسابی لاغر و ناتوان شده بود اما بارها خدا را شکر می کردم از اینکه عمو رحمان را دوباره در کنارم دارم.

مادر سیاوش مثل پروانه به دورمان می چرخید و برای بهتر شدن حال و روزمان هر کاری انجام می داد... و این روزها حال هر دوی ما بهتر از قبل بود.

از صبح زمزمه های رفتنمان به کاشان به راه بود، سیاوش هنوز از کشیک بیست و چهار ساعته بر نگشته بود، می دانستم که مادرش با مهران هماهنگی کامل برای رفتن انجام داده است.

- مادر جون هر چی لازم داری بگو برات بردارم، انشالله  
شب حرکت می کنیم به سمت کاشون...

\_ خودم یواش یواش جمعشون می کنم...

- باشه عزیزم، اگر کاری داشتی بهم بگو...

\_ چشم حاج خانم.

یک تعداد لباس و وسایل نقاشی را در چمدان گذاشتم،  
عکس سیاوش را نگاهی انداختم ولی دوباره آن را در کشوی  
کمد، در میان لباسهای مخفی کردم...دلیلی برای بردنش  
نداشتم، باید فراموش کردنش را به دست گذر زمان  
بسپارم، این کار باید از یک جایی شروع شود، شاید این رفتن  
شروع همان زمان باشد.

وسایلم را که جمع کردم، کنار عمو نشستم و دستش را در  
بین دستانم گرفتم.

- خوبی دخترم؟

\_ وقتی شما رو کنارم داشته باشم، خوب خوبم. انشالله  
سایتون همیشه بالای سرم باشه عمو.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و دستان پر مهرش شروع به  
نوازش موهایم کرد.

\_ عمو جون یک قولی بهم بدید...

- بگو دختر قشنگم...

\_ قول بده وقتی از لاهیجان برگشتی و حالت رو به راه تر  
بود، بریم یک آپارتمان کوچک، یه جایی تو این شهر اجاره  
کنیم و کنار هم زندگی کنیم، دلم بودن فقط در کنار تو رو  
می خواد، یه جایی که فقط مال من و تو باشه...

قول میدی عمو جون؟! @Vip Roman

- آره نفسم، به سیاوش سپردم دنبال مشتری برای زمین  
تو باشه، که بفروشیمش، حالا اگر شد یک وامی چیزی

هم جور کنیم، خودم هم یک مقدار پول هم ذخیره دارم، بتونم یه آپارتمان نقلی به سمت بخرم.

\_ تو رو خدا راست میگی عمو جون؟!

خیلی خوب میشه، من منتظر رسیدن اون روز هستم.

- خودم هم دیگه از این آوارگی و سربار بودنم خسته شدم، بذار یکم جون بگیرم، ترتیب همه کارها رو میدم.

از یکی از دوستانم شنیدم زمینهای اون منطقه نسبت به قبل خیلی ارزش پیدا کرده، خدا را چه دیدی شاید تونستیم با پولش یه کاری کنیم.

\_ یا خدا، یعنی میشه؟!

- چرا نشه، خدا بزرگه خودش بهمون کمک می کنه.

پارت ۳۸۱

#سیاوش

از دیدن وسایلی که در راهرو گذاشته شده بود متوجه شدم که مادرم کوله بار سفرش را بسته است، می دانستم وقتی

تصمیمی می گیرد، یعنی انجام آن، جایی برای مخالفتم وجود نداشت.

دلم می خواست بروم دست پناه را در دستانم بگیرم و به مادرم بگویم، من این دختر را دوست دارم و تمام. اما شرایط مساعد نبود، پناه هنوز بهبود پیدا نکرده بود و مادرم هم تصمیمش برای بردن پناه و مراقبت بیشتر از او کاملاً قطعی بود و اجازه هیچ پیشنهادی را به کسی نمی داد. می دانستم نازگل کوتاه نیامده است و مرتب در گوش مادرم، حرفها را ردیف می کند...

اما دلم را چه کار می کردم، انگاری آرام و قرارش را می خواستند از او بگیرند، همین قدر بی تاب و مستأصل بودم.

@Vip Roman

\_ باید قبل از رفتن، دکتر صادق ویزیت کنه...



نگاهی به مادرش انداختم، در این مدت تمام مدت چشمم به دهانش بود، که چه می گوید.

خوشحال بودم که کسی پیدا شده است که خوب و بد بودن حالم برایش مهم است و تا این حد مراقبم است.

وقتی تشک خود را پایین تختم انداخت که شبها هم مراقبم باشد، درک کردم بعد از گذشت این همه سال کسی را پیدا کرده ام که حس مادرانه اش را با تمام وجود به قلبم تزریق می کند و چه چیز از این قشنگتر برای منی که سالهاست آغوش گرم مادرش را از دست داده است.

- آره مادر برو پیش دکترا تا وضعیت رو چک کنه، تا با خیال راحت بریم.

\_ چشم حاج خانم.

همچنان نگاهش روی من بود.

- یکم استراحت کنم، حدود ساعت دو و سه بیدارم کن تا  
بریم.

- سیاوش جان تو بخواب، آدرسش رو بده خودم می  
برمش.

در حالیکه عصبی به نظر می رسید گفت:

- باید خودم باشم، چند تا سؤال لازم هست از دکتر  
پرسم.

در حالیکه با قیافه ی جدیش نگاهم می کرد گفت:

- بیدارم کن خودم می برمت.

\_ چشم.

ماشین به سمت مطب دکتر در حال حرکت بود، اما سکوت بدی بینمان حکمفرما بود...

- چند روز بمون کاشان، بعدش میام دنبالت.

\_ عمو که برگشت، منم بر می گردم، که بریم دنبال خونه... این مدت بهتون خیلی زحمت دادم، حلال کنید.

- بین من رو... مگه شما از من خواستی؟ خودم دوست داشتم و دلم می خواست.

این قدر هم نگوی خوام از این خونه برم...  
تا من نخوام شما جایی نمی رید.

پارت ۳۸۲

نمی دانستم از چه چیزی ناراحت است، یعنی از رفتنم دلگیر هست؟! @Vip Roman

او که انتخابش را کرده است، من را برای چه می خواهد، خودش گفت، قرار هست به زودی اقدام کند...

دلم نمی خواست حرفی بزنم که ناراحت شود، بهترین کار سکوت بود.

کمی بعد داخل یک کوچه پیچید و ماشینش را نگاه داشت...

روی صندلیش برگشت و آرنجش را روی فرمان گذاشت.

- همیشه یک لحظه به من نگاه کنی؟

با تردید به صورتش نگاه کردم، صورتش عصبی و به هم ریخته بود، کمی از این حالتش می ترسیدم.

\_ ب...له...

- همیشه دقیقاً ازتون پرسم شما چه مشکلی پیدا کردید؟!

\_ من؟ یعنی چی، منظورتون رو نمی فهمم.

- از روزی که از بیمارستان برگشتیم، شدی یک آدم دیگه، انگار تو رو بردن، یکی دیگه آوردن.

سرم را پایین انداخته بودم، چه جوابی باید به او می دادم.

\_ خوب این روزها حالم خیلی خوش نبود...

- منظورم حالت نبود...

الان هم که می خوام ول کنی بری کاشان.

\_ خوب مادرتون لطف کردن دارن من رو با خودشون می برند، خیلی دوست دارم برم، خوب دلیل رفتنم رو بهترتون گفتم.

برم که شما هم یکم استراحت کنید و به زندگی و کاراتون برسید.

پوزخندی به حرفم زد...

- که برم به زندگیم برسم، نه؟!!

پیشنهاد جالبی بود، باشه میرم. به تو هم خوش بگذره...

بعد از آن دیگر حتی کلمه ای در مورد رفتنم صحبت نکرد، احساس می کردم ناراحتش کرده ام. اما او بود که خط و مسیرش را مشخص کرده بود و این من بودم که دقیقاً نمی دانستم کجای زندگی او هستم.

دکتر صادق مشغول معاینه ی شکم بود.

- هنوز شکمت سفت هست... باید یک مدت دیگه هم غذاتون به صورت سوپ صاف شده و مایعات باشه. یکسری دارو براتون می نویسم بخورید، یک هفته ی دیگه دوباره بیا ببینمت.

\_ دکتر من دارم میرم سفر... ضروری هست، یک هفته دیگه نمی تونم بیام.

سیاوش بود که جواب دکتر را می داد...

- به نظرم باید سفرشون رو کنسل کنند.

- سفر؟! با این شرایط؟!

\_ ضروری هست...

- خوب اگر ضروری هست و دوست داری بری اشکال نداره، فقط رژیم غذاییتون رو رعایت کنید و خوب راه برید، اما ده روز دیگه حتماً برگرد تهران...

\_ چشم دکتر بر می گردم.

به سختی تا کنار ماشین خودم را رساندم...

- نگاه چقدر به سختی راه میری، دکتر هم برای سفر رفتنت رضایت کامل نداشت، بهتره...

\_ ده روز دیگه برمی گردم، اینجوری بهتره.  
 با آقا مهران بر می گردم، خودش گفت هر وقت دلت  
 خواست با هم بر می گردیم تهران.

پارت ۳۸۳

تا پایین همراهان آمد...  
 چمدانم را در ماشین مهران گذاشت.

- مهران آهسته رانندگی کن، پناه شکمش رو تازه عمل کرده  
 بهش فشار میاد.

- باشه رئیس، حواسم هست، یکساعت دیگه رسیدم  
 کاشان زنگ می زنم.

رفت کنار مهران، پشت گردنش را گرفت و گفت:

- مهران مثل آدم رانندگی کن، خوب؟



- برای اینکه زود به زنت برسی، بیچارمون نکن، فهمیدی؟
- باشه سیا... غلط کردم، موهام خراب شد ول کن پشت گردنم رو، به خدا تازه رفتم آرایشگاه، کلی به خودم رسیدم می خوام برم پیش ستاره خانم.
- سیاوش جانم، مادر اگر تند رانندگی کرد من بهش تذکر می دم، نگران پناه نباش، شش دُنگ حواسم بهش هست.
- ممنونم مادرم، قریبونتون برم.
- عمو هم در بالکن روی صندلی نشسته بود و نگاهم می کرد، برایش دستی تکان دادم و آهسته در صندلی پشت جا گرفتم.
- پات رو صندلی دراز کن که اذیت نشی، اگر مشکلی داشتی زنگ بزن خودم رو می رسونم.
- \_ باشه، انشالله مشکلی پیش نمیاد.
- داروهات هم سر موقع بخور، خوب هم راه برو...

- چشم آقا سیاوش.

مادرش از روی صندلی جلو برگشت به طرف سیاوش...

- مادر، این قدر دل نگرون نباش...اونجا که باشه حسابی  
بهش رسیدگی می کنم، خوب و سر حال برش می گردنم  
تهران، پیش تو و رحمان.

- ممنونم مامان...

متوجه ی چشمک زدن مهران شدم...  
ولبخندی که از نظرم دور نماند.

از آینه ی جلوی ماشین سیاوش را آنقدر نگاه کردم تا از  
نظرم مخفی شد.

دلم بی تاب کسی بود، که کنج دلم خانه داشت و بی قرارش  
بودم.

با حرف مهران به خودم آمدم...

- تموم شد دیگه، نیستش...

از حرفش هم خجالت کشیدم و هم خنده ام گرفته بود. در پشت ظاهر شوخش، بسیار تیز و باهوش بود. از حرفهایی که می زد کاملاً مشخص بود که حال دل مرا خوب فهمیده است.

- چی تموم شد مهران جان؟

- هیچی مادر جون، شکلاتی که تو دهنم گذاشته بودم تموم شد.

تمام طول راه با شوخی و خنده های مهران گذشت، چند بار در راه بخاطر شرایط من ایستاد تا کمی قدم بزنم و چند

بار هم، موبایلش زنگ خورد که از صحبت‌هایش می شد  
فهمید که سیاوش است.

پارت ۳۸۴

با استقبال گرم ستاره و خاله زهرا روبه رو شدم، انگار سالها  
بود که مرا می شناختند.

- وای آرام چقدر خوشحالم که اومدی این جا.  
اینقدر نازی پشت تلفن در مورد شما صحبت کرد که  
دوست داشتم هرچه زودتر ببینمت.  
بیا عزیزم، خوش آمدی...

مهران با چمدان و وسایلم به طبقه بالا آمد...

- سلام عزیز دلم، خوبی؟ زود بیا پیر بغلم ببینم...

- سلام مهران... دلم برات تنگ شده بود.

بعد هم بدون خجالت دستش را دور گردن مهران انداخت  
و صورتش را بوسید.

- این فندق که اذیت نمی کنه؟

- یک کمی...

- پدر سوخته، می کشمش که عشق من رو اذیت می کنه.

آرام خانم رو براتون کادو آوردیم که احساس تنهایی نکنی.

- آرام خانم رو سر ما جا دارند.

\_ ممنون ستاره خانم، شما بزرگوارید.

- مهران عزیزم، وسایل آرام رو بذار تو اتاق داداش

سیاوش، که راحت استراحت کنند.

آخ سیاوش...از الان دل تنگ هستم...

بر روی تختش دراز کشیدم و ذهنم در خاطرات گذشته می  
چرخید، وقتی در بیمارستان من را به عنوان همسرش می  
دانستند، چه حس غروری داشتم...

- آرام پیام داخل؟

روی تخت نشستم...

\_ بفرمایید، خواهش می کنم.

- خوبی؟ چقدر خوشحالم آمدی اینجا، از تنهایی داشتم  
دق می کردم.

وقتی مهران گفت گوله خوردی داشتم می مردم، و اینکه  
دنبال اون بودن و گوله اشتباهی به تو خورده...

\_ خدایی نکرده ممکن بود این اتفاق برای آقا مهران  
بیوفته...

- وای خدای من، از فکر شغل پر خطری که مهران داره  
شب و روز ندارم، نفسم به نفس مهران بسته است،  
تموم زندگیم هست.

- من نفس کی هستم؟

- تو دوباره گوش وایساده بودی بی ادب.

- اسمم که میاد نمی تونم بی خیال بشم.

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- می بینم که رفیق ما رو ول کردی اومدی سفر!! چقدر  
آقای دکتر رو اذیتش می کنی؟

پارت ۳۸۵

از حرف مهران شوک زده بودم...

\_ من؟! برای چی اذیتش کنم؟

- اِه مهران... آرام رو اذیت نکن. داداشم باید یکم تنبیه  
بشه، که این قدر این دست و اون دست می کنه،  
والا...

حالا از کجا معلوم جواب آرام خانم مثبت باشه، شاید اون  
داداش ما رو نخواد...  
نه آرام خانم؟

در شوک حرفهای ستاره بودم، اون الان چی گفت؟!

من سیاوش را قبول نکنم؟

سرم را پایین انداخته بودم و صورتم از شدت هیجان گرم  
شده بود...

- به خدا سیا خود درگیری داره، اصلاً ما غیابی آرام خانم  
رو به عقدش در میاریم، مثل این ازدواج هایی که



دختره رو تو ایران عقد می کنند می فرستن خارج از  
کشور، مثل اونا...

تو کار انجام شده قرارش می دیم که نتونه نفس بکشه، زنگ  
می زنیم میگیریم عاقد می خواد صیغه ی عقد بخونه، آرام که  
بله رو بده بعدش اونم مجبور هست پشت تلفن بله رو  
بده.

به نظرم این تنها راه حل هست.

وگرنه بعید می دونم اون حالا حالا ها اقدام کنه، به خدا...

او می گفت و ستاره از خنده غش کرده بود.

- بس کن مهران، این چرت و پرت ها چیه که می گی. آرام  
جان از حرفهای مهران یک وقت ناراحت نشی، او  
عادت به شوخی کردن داره.

- نه به اون موقع که میشینه گریه می کنه، من آرام رو دوست دارم، نمی تونم بدون اون دختر زندگی کنم، نه به الان که یک کلمه از دهنش در نیاید از طرف خواستگاری کنه.

والا دانیار هم از اون طرف ما رو دیوونه کرده، گفته حالا که آرام کاشان هست، خانوادشو می خواد بیاره کاشان خواستگاری، همین جا کار رو یکسره کنه...

ستاره با عصبانیت گفت:

- آقا دانیار شما بی خود کرد، اصلاً اول نظر خود آرام شرط هست. او باید خودش تصمیم بگیره.

- ستاره به من نگاه کن، آرام در مورد چی باید تصمیم بگیره؟ مگه داداش شما از آرام خواستگاری کرده و چیزی به آرام گفته که این دختر بخواد تصمیم بگیره؟!

از نظر من دانیار مورد بهتری هست، حاضر و آماده، عاشق  
سینه چاک...مهربون و بامرام.

این داداش شما هم که ازش بخاری بلند نمی شه، حالا آرام  
خانم خود داند و بس.

واقعاً نمی دونم مهران چرا این بحث رو راه انداخته بود.  
اون هم درست زمانی که ما تازه به کاشان رسیده بودیم.  
صدای مادر سیاوش از بیرون می آمد که ستاره را صدا می  
زد...  
exchange group

- اوه اوه پاشو مامان جونت داره صدات می کنه، برو  
الان فکرهای بدی در موردمون می کنه، ما آبرو  
داریم...

نگاهی به من انداخت و چشمکی زد...

- مجبور شدم این جنگ زرگری رو راه بندازم آرام خانم.

با تعجب به صورت کاملاً جدی اش نگاهی انداختم...

- تو رو اندازه خواهر خودم دوست دارم، می دونم تو هم دلت با سیاوش هست، آدم برق عشق رو تو چشماتش نمی تونه مخفی کنه من خودم این دوران رو گذروندم.

با خجالت سرم را پایین انداختم...

- داداش ما سنش بالا رفته، عاشقی کردن رو یادش رفته، از بس سرش تو کار و درس بوده، فراموش کرده که همه چیز همیشه نیست، و تو ممکن هست دو روز دیگه یکی بیاد برت داره و بره، رفیق ما فقط شاخ و شونه کشیدن یاد گرفته.

مطمئنم اگر بفهمه دانیار هنوز پی تو هست، خون به پا می کنه، آبی جون.

قصد برملا کردن راز کسی رو ندارم ولی عشق و علاقه چیزی نیست که بشه از کسی مخفیش کنی، سیاوش بد جور خاطر خوات هست... به اندازه جونش تو رو دوست داره، بگذریم ابراز علاقه کردنش هم مثل آدمیزاد نیست.

\_ اما سیاوش به من گفت، یکی دیگه تو زندگیش هست، خودش بهم گفت...  
گفت وقتی شرایط دختره جور شد اول به من میگه...

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- دیوونه به من گفت چه خرابکاری کرده، می خواسته نظر تو رو بدونه، زده تو جاده خاکی...

از بس که این بشر بیشعور هست، نمی دونم کدوم ابلهی به  
سیاوش مدرک دکتری داده، بدبخت مریضهایی که زیر  
دستش هستند!

هر جمله ای که از دهان مهران خارج می شد، تمام وجودم  
را از خوشی پر می کرد، یعنی این حرفها عین واقعیت است؟  
یعنی سیاوش واقعاً من را دوست دارد؟

- می دونی آبی... -

مادر زن ما هم زده به سیم آخر، قصد کرده حتماً سیا رو  
زن بده، دختر داداشش هم کاندید کرده و حرفش هم یک  
کلام هست.

از اون ور هم دانیار...

مجبور شدم پای ستاره رو به جریان باز کنم که خودش  
کارها رو ردیف کنه و گرنه از این رفیق ما آبی گرم نمیشه،  
خودت که دیدیش.

\_ من نمی خوام به زور وارد زندگی کسی بشم، تمام این سالها همیشه خودم رو سربار دیگران می دونستم، بدجور احتیاج به آرامش دارم.

- این حرف رو نزن، سیاوش واقعاً دوست داره، تا حالا این حس عمیق رو نسبت به کسی نداشته، من از همه زیر و بمش خبر دارم.

بعدش هم تو کاری قرار نیست انجام بدی، فقط شما آخر کار باید «بله» رو بدید، همین.

پارت ۳۸۷

موبایلم زنگ خورد سیاوش بود، نگاهی به مهران انداختم...  
با لبخند نگاهی به من انداخت...

- خودشه نه؟ تا حالا صدبار به من زنگ زده جوابش رو بده ولی خیلی تحویلش نگیر، بذار یکم بیشتر دلش تنگ بشه، زودتر دست بجنبونه.

تو دلم بلوایی به پا بود، از خوشحالی واقعیته که شنیده  
بودم در حد مرگ ذوق زده بودم.

\_ سلام آقا سیاوش...

- سلام جونم خوبی؟ تو راه که مشکلی برات پیش  
نیومد؟ درد نداری؟

\_ نه خدا را شکر همه چیز خوب هست.

صدای نفسهایش از پشت تلفن می آمد...

- اونجا خوب استراحت کن، از فردا میرم دنبال کارهای  
زمینتون، مشتری که جور شد برای کارهای فروش  
خبرت می کنم.

بدجنس شده بودم...



\_ عمو گفت نیازی به من نیست، خودتون می تونید  
بفروشینش...

دوباره گفت...

- خوب مگه نمی خواین با پولش آپارتمان کوچکی  
بخرید، خوب نظر شما مهم هست...

بالاخره گیرم انداخت...  
دلم نمی آمد بیشتر از این اذیتش کنم.

\_ چشم هر وقت گفتید میام.

- خودم میام دنبالت...

پس سعی کن خیلی زود خوب بشی...

پناه...  
\_

بله...  
\_

- جات خیلی اینجا خالیه، از همه بدتر اینکه رحمان هم  
یکساعت پیش ماشین اومد دنبالش رفت پیش  
خواهرش...  
\_

تنهای تنها نشستم به در و دیوار نگاه می کنم.

بمیرم عشقم، که این حال بد رو داری...  
\_

تو فریزر کتلت آماده گذاشتم گرم کن بخور، خورشت  
سبزی هم هست...  
فقط برنج درست کن.

- از اونجا هم کنترل از راه دور داری نه؟  
\_

- آرام تو هنوز اینجایی، بلند شو بریم تو پذیرایی بشینیم..

- برو مزاحمت نباشم، خوش بگذره...  
\_

\_ خدانگهدار...

- ببخشید نمی دونستم با تلفن حرف می زنی..  
می تونی بیای، حالت خوبه؟ مهران می گفت گلوله از کیفیت  
رد شده بعد بهت خورده، شانس آوردی کلیه ات آسیب  
ندیده.

- گلوله؟ جریان گلوله چیه؟!  
پناه گلوله خورده؟ چرا؟ کی زده؟

پارت ۳۸۸

- وای مامان تو از کجا پیدات شد؟!  
- گفتم چطوری گلوله خورده؟ درست حرف بزنی ببینم  
چطوری این بلا سر این دختر اومده؟  
حرفهای جدیدی ازتون می شنوم...

پناه مادر نگاه کن به من ببینم... سیاوش بهم دروغ گفت که روده هات مشکل داره، دروغ گفت که یک قسمت از روده ات انسداد پیدا کرده برش داشتن؟

- مامان آرام باش...

- نه بذار ببینم این دختر، خونه ی پسر من چه بلایی سرش اومده، که ناقص شده که ده روز هست نمی تونه یک تکه نون بخوره، زود باش شماره سیاوش رو بگیر ببینم چه اتفاقی برای این دختر افتاده.

بعد هم روی تخت نشست و شروع به گریه کردن کرد...

- آخ بمیرم مادر...

گفتم شماره ی این پسر رو برام بگیر...

\_ حاج خانم کسی تو این جریان تقصیری نداشته، یک اتفاق بود ممکن بود برای هر کسی بیوفته.

مهران در چهارچوب ایستاده بود و به حرفها گوش می داد...

- مادر... من همه چیز رو برای شما توضیح می دم...

- چه توضیحی؟ این دختر بیچاره گوشت رو تنش نمونده، همش پیش خودم می گفتم پناه چه دردی داره که الان ده روز هست به غیر از آب و سوپ هیچی نمی تونه بخوره؟

- مادر جون این جریان ربطی به سیا نداره من خودم همه چیز رو براتون توضیح می دم.

میشه یک دقیقه بیاید تو اتاق...

از روی تخت بلند شد و پشت سر مهران حرکت کرد...

- ستاره... آب هویج گرفتم، برو بده دست این بچه  
بخوره...

ستاره با چشمانی مضطرب نگاهی به من کرد...

- مامانم اصلاً در جریان کار مهران نبوده و نیست، بهش  
گفتیم تو کار تجارت و خرید و فروش کالا است، نمی  
دونم چه عکس العملی نشون می ده، یا خدا حالش بد  
نشه؟! exchange group  
\_ برو پیششون.

- نه همیشه، مهران خوشش نمیاد وقتی داره در مورد  
موضوع مهمی حرف می زنه کسی مزاحمش بشه، به  
این ظاهر شوخش نکن، وقتی جدی میشه من هم  
خیلی ازش می ترسم.

\_ اصلاً بهش نمیاد جدی باشه.

- هنوز کامل نشناختیش، برای خودش هیبتی هست.

پارت ۳۸۹

چقدر ستاره دختر خوب و با احساسی بود، درست مثل  
سیاوش... سیاوش من.

از شنیدن حرفهای مهران روی زمین بند نبودم، در آسمانها  
بودم، همین قدر شاد و بی غم.

دیگر چه چیزی می خواستم در این دنیا وقتی سیاوش هم  
دلش با من بود... تنها من...

نیم ساعت بعد مادرش آمد، با چشمانی نگران و  
غمگین... گامی به من نزدیک شد و سرم را خم کرد و  
بوسید...

- دختر نازم، چه به حال و روزت گذشته، دستشون  
بشکنه، خدا ازشون نگذره که این بلا رو سرت آوردند.

اجازه نمی دم تا حالت خوب خوب نشه از اینجا بری. خدا  
رحم کرد که گوله به قلبت نخورد، خدا کرد به کلیه هات  
نخورد...

بمیرم برات...

\_ خدا نکنه حاج خانم، انشالله سایتون همیشه بالای سر  
ما باشه.

- ممنون دخترم.

بهترین روزهای عمرم بود در کنار آنها بودن و زندگی کردن،  
حس خوب خانواده داشتن و امنیت محض...  
حس سربار نبودن و دوست داشته شدن.  
کاش این روزهای خوب تمامی نداشت و همیشه می ماند.

- بذار ببینم آرام...چه نقاشی قشنگی کشیدی...

مهران گفت عکس پدرم رو کشیدی، خیلی دلم می خواد  
ببینمش...



\_ ممنون، لطف داری.

یک عکس از خودت و آقا مهران بهم بده، بهشون قول دادم یک نقاشی از شما دوتا بکشم.

فقط باید یک زحمتی برام بکشی و بوم برام بخری.

روی بوم قشنگتر میشه...

وسایل نقاشیم همراهم هست، فقط بوم ندارم.

- اندازه اش رو بگو میگم مهران بخره.

چند پیام از سیاوش روی گوشی موبایلم آمده بود... فقط چند دقیقه مداوم به اسمش نگاه می کردم.

دکتر نیکزاد...

« سلام خانم، خوبی؟ خوش می گذره؟

می بینم دیگه سراغی از دوستان قدیمی نمی گیری...»

...زحمت مشکلی نداره، خوب راه می ری؟

همچنان غذای نرم استفاده کن...

چند روز دیگہ میام دنبالت، باید حتماً دکترو صادق  
وضعتت رو بررسی کنه.

...زمین رحمان رو فروختم، خدا را شکر با قیمت خیلی  
خوبی برش داشتن، دنبال خونه براتون هستم، چند جا رو  
دیدم... اما باید خودت باشی.

منتظر برگشتنت هستم، جات اینجا خیلی خالیه...»

چندین بار پیامهایش را خواندم و خواندم.  
دلَم بی تابش بود... کاش می شد فقط برای یک لحظه عطر  
بودنش را نفس می کشیدم...

دوستت دارم، تا بی نهایت، به اندازه ی تمام لحظاتی که  
یادت در خیالم گذر می کند.

@Vip Roman

پارت ۳۹۰

اصلا نتوانستم بی خیال پیامها شوم، دستم روی شماره اش  
لغزید و چند لحظه بعد صدای گرفته اش در موبایلم  
پیچید...

- سلام بر یار قدیمی.

ما رو نمی بینی خوش می گذره؟

قلبم در سینه بی امان می کوبید و قرار دلم را گرفته بود...

\_ سلام آقا سیاوش، ممنون...

شما خوبید؟

- خدا را شکر خانم، بد نیستیم.

\_ به نظر صداتون گرفته میاد...

مشکی دارید؟

- تازه از خواب بیدار شدم، یکمم هم دلمون تنگ شده

صدامون گرفته...

\_ وای ببخشید، از خواب بیدارتون کردم، نه؟!

- نه خانم... بیدار شده بودم.

مشکلی نداری؟ همه چیز خوبه؟

\_ نه... همه چیز عالی هست، در کنار حاج خانم و ستاره خانم خیلی راحتم... انگار خانواده ی خودم کنارم هستند، این جا غربتی وجود نداره... دلتنگ نمی شم، ای کاش می شد... همیشه اینجا بمونم کنار مادرت، احساس می کنم هر لحظه مادرم کنارم هست.

- حتی دلت برای من هم تنگ نمیشه؟

چه سکوت شادی بود در درونم که تمامی قلبم را به بازی می گرفت.

\_ شما نماید اینجا؟

شاید این جمله ام جای تمامی دلتنگی هایم بود و بس.

و خنده ای از ته دلش که فقط کلمه ی جانم را می طلبید.

- هنوز حکم آمدنم به کاشان صادر نشده، فعلا مامان  
خانم اجازه ی برگشت شما رو به تهران نمی ده.

\_ واقعا...چقدر عالی.

آخه خیلی اینجا کار دارم.

- کار؟! چه کاری؟

\_ باید تابلو ستاره خانم و آقا مهران رو کامل کنم.

- پس بالاخره مهران گولت زد، درسته؟

\_ نه...خودم دلم می خواست. اونا چیزی نگفتن.

- تمومش کن، چون دیگه خیلی وقتی نداری، چند روز  
دیگه باید برگردی تهران.

\_ چشم، اطاعت میشه.

- آفرین دختر خوب.

پارت ۳۹۱

- وای آرام چقدر این تابلو قشنگ شده، تو چه استعدادی داری دختر...

مهران بهم گفته بود که تو هنرمندی ولی نمی دونستم تا این حد، مامان نگاه کن آرام چی کشیده!!!

دستش رو دور کمرم انداخت و به خودش نزدیکم کرد.

- دور سرت بگردم که تو این قدر با استعدادی، دختر قشنگم، هنرهای دیگت هم برامون رو کن خانم گلی... ستاره تو چرا پناه رو آرام صدا می کنی؟ یا آرام یا پناه... گیج شدیم به خدا...

- خوب اسم اصلیش آرام هست، شما پناه صداش می کنید.

- خوب داداشت همش بهش می گفت پناه، من هم صداش می کردم.

در فکر حرف سیاوش بودم...  
 « کسی غیر از من حق نداره بهت بگه پناه»  
 لبخندی روی لبم نشست...

- خوب مادر خودت بگو چی صدات کنیم؟! \_
- هر جور راحتید برای من فرق نمی کنه، اما همه آرام  
 صدام می کنند...
- پس بعد از این ما هم می گیم آرام، یکدست باشیم.
- راستی مامان...اون پارچه چادر نمازت رو بیار آرام برات  
 بدوزه.
- مگه خیاطی بلد هستی؟
- \_ بله حاج خانم، بابل که بودیم خیاطی می کردم. بدید  
 براتون می دوزم.
- قراره یک لباس حاملگی هم برای من بدوزه.

نگاه پر اخمی به ستاره کرد و گفت:

\_ مگه مغازه نیست که لباس بخری؟!!

این دختر با شکم پارش بشینه برای تو لباس بدوزه، لازم نکرده...

آرام جان، ستاره برای خودش گفته، نبینم بشینی از این کارها کنی ها، سیاوش روزی هزار بار زنگ می زنه سفارشت رو به من می کنه، اگر بفهمه که داری برای این و اون لباس می دوزی نابودمون می کنه.

\_ این حرفها چیه حاج خانم... از موقعی که اومدم اینجا شما نمی ذارید من دست به سیاه و سفید بزنم، خدا را شکر حالم خیلی بهتره، زخم شکم هم بهتر شده.

برای خودم هم تنوع هست، فقط اگر اشکال نداره از چرخ خیاطیتون استفاده کنم.

- نه قربونت برم، اصلاً چرخ خیاطی رو می دم برای خودت، من که استفاده ای ازش نمی کنم، خدا بیامرز



شوهرم این چرخ خیاطی رو یه زمان رفت کیش برام  
خرید، صنعتی هست.

می خواستم بدمش ستاره خانم، که اون نه فرصتش رو داره  
نه علاقه.

دیگه قسمت شما بود که گیر شما بیاد.

\_ نه حاج خانم، یادگاری باید پیش خود آدم بمونه.

- به غریبه که نمی خوام بدم، به دخترم می خوام بدم.

\_ دستتون درد نکنه، از شما چه پنهون قبل از اینکه این  
اتفاق برام بیوفته می خواستم چرخ خیاطی بخرم که زمین  
گیر شدم.

- پس واقعاً مبارکتون باشه...

ستاره گوشی به دست وارد اتاق شد...

- مامان زندایی کارتون داره...

پارت ۳۹۲

- سلام زن داداش، خوبی؟

نگار قشنگم چگونه؟

یاد حرف مهران افتادم، دختر برادرش را که برای سیاوش در نظر گرفته است، حتماً همین نگار خانم هست.

با ستاره صحبت می کردم، اما تمام گوشم پی حرفهای مادرش بود تا زمانی که از اتاق خارج شد.

- آرام جونم، این متر که خواسته بودی.

\_ آر...ه، بده اندازهاتو بگیرم...

- میگم برام آستین حلقه ای درست کن، همش داغم، گرمم میشه.

\_ به به مشخص هست که پسره...

- راست می گی؟ اما من دختر بیشتر دوست دارم.

\_ انشالله سالم باشه، دختر و پسر نداره.

- درست میگی اول سالم باشه...

چی شد مامان، زندایی چی می گفت؟

همین طور که اندازه ها را یادداشت می کردم، نگاهم به دهان مادرش بود...

- پنج شنبه بله برون نگار هست...

- راست می گی مامان، مبارک باشه.

انگار اوقاتش تلخ بود از شنیدن این خبر.

- خوب مادرم چرا ناراحتی، انشالله در کنار هم خوشبخت بشن.

- نگار دختر خوبی بود، مهربون و دوست داشتنی، سیاوش

این قدر این دست و اون دست کرد تا اینم رفت...

ستاره در حالیکه نگاهی به من می انداخت گفت:

- قسمت نبوده مادرم، حالا این نشد یک دختر دیگه، خدا داده دختر خوب و هنرمند...

- مادر کجا یک دختر خوب و پدر و مادر دار گیر آدم میاد که فردا روزی پشیمونی به بار نیاره.

والا من که همه چیز رو سپرده بودم به خود سیاوش، ولی انگار این پسر اصلاً فکر زن گرفتن نیست.

یک عمر که این بچه اسیر زندگی ما بود تا یکم وضعیتمون روبه راه شد، الان هم که همش چسبیده به کار و بیمارستان.

نه یک غذای گرمی گیرش میاد، نه رسیدگی...

خونه ی آدم به وجود زن گرم هست، کاش لااقل با یکی از همکارای خودش راضی می شد ازدواج کنه.

چه کارش کنیم مادر... من صلاحش رو می خوام.

نمی توانم بگویم خوشحال نبودم، شاید خدا قصد برآورده کردن تمام دعاهایم را دارد، شاید بین تمامی روزهای تاریکم، قصد خوشحالی من را دارد، باید به لطفش مثل همیشه امیدوار باشم.

اما ته ته قلبم دلگیر شدم... از حرفی که مادرش بیان کرد، من هم قسمتم این گونه بوده است، چیزی جز این نیست.

پارت ۳۹۳

این روزها حالم بهتر بود، همراه ستاره در خیابانهای کاشان کمی قدم می زدیم.

\_ چقدر اینجا آروم و خوبه، برعکس تهران.

بابل هم شهر آرومی بود، اما وقتی بابل بودم خیلی دل تنگ همه چیز می شدم.

- چرا از بابل اومدی؟

\_ خونه ی داییم زندگی می کردم، از موقعی که پدر و مادرم را از دست دادم.

اوایل همه چیز خوب بود، با زهرا دختر داییم روزهای خوبی رو داشتیم اما دیگه زندایی طوبی از وجود من تو اون خونه دل می زد. دایی همیشه دوستم داشت همه کار برام می کرد اما دور از چشم زنداییم.

- چرا زندایت، مخالف موندنت شد؟

کمی آب دهانم را فرو بردم...

\_ چی بگم...

عباس پسر داییم چند سال پیش ازدواج کرد با دختر خاله اش، یک مدت طولانی هست با همدیگه دچار مشکل شدند...

- خوب... این چه ربطی به تو داره دختر...

\_ خوب چطور بگم...

زنداییم معتقد هست، عباس به خاطر وجود من با خانمش  
مشکل پیدا کرده...

- حتماً عباس بعد از این همه سال، فیلش یاد هندستون  
کرده نه؟

حرفی نداشتم بزخم، از اینکه اسمش هم به زبانم می آمد،  
حالم دگرگون می شد.  
فقط سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

- عمو رحمان همیشه دلش می خواست من رو پیش  
خودش نگه داره، ولی عباس و داییم اجازه نمی دادند،  
چون عمو وضعیت مالی درستی نداشت و از طرفی  
شیفتای کاریش زیاد بود.

ولی قرار هست از این به بعد من و عمو برای همیشه کنار  
هم زندگی کنیم.

عمو یک زمینی اطراف تهران بهش ارث رسیده بوده، از خوش شانسی با قیمت خوبی به فروش رفته، آقا سیاوش برامون فروختش.

قرار هست با همون پول یه آپارتمان کوچک تهران یا اطراف تهران بخریم و باهم زندگی کنیم.

عمو که دیگه قدرت کار کردن زیادی نداره، اما حقوق بازنشستگی هست، من خودم کار می کنم، خیاطی می کنم...

لنگ نمی مونیم، خدا بزرگ هست.

من هیچ وقت یک خونه مستقل نداشتم، خوشحالم که می تونم یک خونه، حتی خیلی کوچک برای خودم و عمو داشته باشم.

- تو خیلی خوبی آرام... باورت همیشه از وقتی دیدمت مهرت به دلم بدجور نشسته.

همیشه یه چیزی بهت بگم...

\_ بله گوش می کنم...



- چند روز هست می خوام این حرف رو بهت بزنم،  
فرصتش پیش نمی آمد...

خیلی دلم می خواد نظرت رو در مورد سیاوش بدونم، دلم  
می خواد زن داداشم بشی...

اما نظر تو شرط اول این ماجرا هست.

با حرفش یکه خوردم...

پارت ۳۹۴

نگاهی به چشمان درخشانش انداختم که با خنده به صورتم  
نگاه می کرد.

- داداش سیاوشم، خیلی مهربون و مرد هست، او  
دختری به پاکی تو رو باید در کنارش داشته باشه، دلم  
نمی خواد گیر دخترهای تهرانی بیوفته، که صد تا مرد  
مثل سیاوش رو حریف هستند.

داداش من یک دختر صاف و ساده مثل تو به دردش می خوره.

مهران به شوخی حرفهایی می زد، اما من دلم می خواد خود سیاوش، با زبون خودش بگه بله یا نه...

\_ مطمئنم، آقا سیاوش آرزوی هر دختری هست.

هر کسی رو انتخاب کنه جواب رد نخواهد شنید، اما... اول اون باید انتخاب کنه، من... چی می تونم بگم و بخوام.

- فهمیدم چی می خوای بگی...

باید به داداشم یه خورده تلنگر وارد کنیم، این جورى همیشه.

مامانم هم عاشقت شده، در واقع اون از من خواست نظر تو رو سؤال کنم. درسته خیلی دلش می خواست دختر داداشش عروسش بشه ولی از همون اول که شما رو دیده بود کلی دلش پیش شما گیر کرده بود.

نازگل رو که دیگه نگو و نپرس که چقدر از شما تعریف می کنه، باید پیامهاشو نشونت بدم...

تازه خواهر خوش خیال ما دندون تیز کرده که اگر کارت با  
 داداشمون نشد، شما روجور کنه برای برادر شوهرش.  
 خلاصه آرام خانم، خاطر خواه زیاد داری، هر چقدر دلت  
 خواست ناز کن و شرط و شروط بذار برای خواستگارات.

از «تو» ممنونم

که دوستت دارم!

تو، میتوانستی جور دیگری باشی،  
 جوری که...

هرگز نتوانم دوستت بدارم...!

- سلام داداش جونم خوبی؟

انگاری دلت دیگه برای ما تنگ نمیشه.

- سلام قشنگم، خوبی؟ دلت میاد این حرفها رو بزنی.

موبایلش را روی بلندگو گذاشته بود تا من هم صدایش را بشنوم، و من چقدر دلتنگ صدای مردانه اش بودم و دیوانه‌ی این‌گونه صحبت کردنش با ستاره...

- ماما خوبه؟ فندوقت چگونه؟

منتظر یک دختر خوشگل و ناز مثل خودت هستم.

- حالا شاید پسر شد داداش...

- شبیه خودت بشه، مهم نیست. پناه چگونه خوبه؟

اسمم را که آورد، کمی سر جایم صاف نشستم.

ستاره لبخندی زد و گفت:

- تو اتاق داره برام لباس حاملگی می دوزه، این دختر چقدر خانم و هنرمند هست...

- تو رو خدا نگاه کن دختر مردم رو بی زیون گیر آوردن، یا  
داره عکستون رو نقاشی می کشه یا داره براتون خیاطی می  
کنه...

نکن این کارا رو خواهر جون.

در حالی که لبخند روی لبش بود گفت:

- چشم داداشم، هواشو داریم.  
داداش یه چیزی خواستم بهت بگم...

پارت ۳۹۵

- بگو عزیزم، گوش می کنم.

- نازگل یک دختر خوب و خانم تو تهران براتون پیدا کرده،  
قراره دکترم که اجازه داد بیایم تهران بریم خواستگاریش،  
شما که مشکلی نداری؟

کمی سکوت و نفسهای عمیقی که از پشت خط شنیده می شد.

- وروجک دوباره نشستید با نازگل برای من نقشه کشیدید؟!

- خوب داداش شما اصلاً به فکر خودتون نیستید...  
- از کجا معلوم که فکر نباشم؟!

- یعنی چی داداش، یعنی خبرهایی هست؟  
- شاید یه خورده...

بعد هم صدای خنده ی بلند و قشنگش...

- خوب این خانم خوشگل کی هست؟  
- یعنی اگر زشت باشه شما قبولش نمی کنید؟!

- داداش اذیتم نکن، کی هست؟ اسمش چیه؟

- یه چند روزی صبر کن بهتون می گم، چون فعلاً تهران نیستند، برگرده این بار حتماً باهاشون صحبت می کنم خبرش رو بهتون می دم؟

- یعنی دختر خانم تهرانی نیست؟ تهران زندگی نمی کنه؟

- اصالتاً تهرانی نیستند، ولی خوب یه جورایی تهران هستند، فعلاً مسافرت، برگرده خبرتون می کنم....

- داداش سر کاری نیست که؟ چون مامان این بار چمدونش رو بسته که بیاد تهران شما رو سر وسامون بده.

- نه عزیز من، چرا سر کاری؟ فقط یکم احتیاج به زمان دارم. حالا هم برو گوشی رو بده پناه باهاش کار دارم...

- ای وای داداش، تو می خوای زن بگیری چه کار یک دختر غریبه داری...

با خنده گفت:

- فضولی نکن شما... پناه از هر آشنایی، آشناتر هست...  
- راستی مهران قرار هست دو سه روز دیگه بیاد تهران...  
- اِه چه خوب... پناه هم بفرستید باهاش بیاد، باید بریم  
چند تا خونه ببینه، بروگوشی رو بهش بده تا براش توضیح  
بدم...

- راستی یه چیز دیگه هم می خواستم بهت بگم...  
آرام هم دختر خوبی هستا...میشه در مورد اون هم فکر  
کنی، من با آرام هم موافقم.

صدایی نمی آمد، شاید ذهنش درگیر چیز دیگری بود، نمی  
دانم.

- گوشی رو بهش می دی؟



- صبر کن... الان...

وسایلم را پشت ماشین مهران گذاشتند، شور و شوق  
عجیبی در دلم به پا بود، دلم داشت پرواز می کرد، گرچه  
روزهای خوبی آنجا داشتم، حس داشتن یک خانواده، یک  
سر پناه امن...

عجیب به مذاقم خوش آمده بود، اما انگار من به جای  
دیگری تعلق داشتم و باید می رفتم.  
عمو هم قول داده بود به زودی به تهران برگردد تا با هم  
خانه جدید را آماده کنیم.

\_ ممنون حاج خانم، واقعاً این مدت خیلی به شما زحمت  
دادم، مادری را در حقم تمام کردید.

- خواهش می کنم دختر گلم، هر وقت تونستی دوباره بیا  
پیشمون، این بار عمو رحمان هم با خودت بیار.

\_ چشم...

بعد هم دستش را دور گردنم انداخت و سرم را بوسید.  
به صورت پر خنده ستاره نگاه کردم، سری برایم تکان داد...

- منتظر خبرهای خوب هستم، بهم زنگ بزن.

\_ تا خدا چی بخواد، برامون دعا کنید.

پارت ۳۹۶

- خوب چه خبر آرام خانم... این رفیق ما هنوز نم پس  
نداده؟! نمی دونم تو این مغزش چی می گذره به خدا...

سرم را پایین انداختم و لبخندی از شرم زدم...

\_ نمی دونم...

- درست میشه، نگران نباش.

این کلید خونه ی سیاوش...وقتی برسیم نیستش، کشیک هست تا شب بر نمی گرده.

تا بالا همراهم آمد و وسایل را در اتاقم گذاشت.

- نمی خوای بمونم تا سیا میاد؟

\_ نه ممنونم، شما برید به کارتون برسید.

- پس اگر مشکلی داشتی تماس بگیر، چون تا سیاوش بیاد ساعت هشت و نه شب هست...

\_ باشه ممنونم...تا یکم استراحت کنم و کارهامو انجام بدم اون هم اومده...

- اکی...من رفتم، خودت یه زنگی به ستاره برن بگو رسیدی، منتظر تماس هست.

\_ حتما بهشون زنگ می زنم.

چقدر دلم برای این خانه و حتی در و دیوارهایش تنگ شده بود، همه جا گرد و خاک گرفته بود.

ظرفشویی پر از بشقاب و دیگهای نشسته بود، معلوم بود حسابی تنهایی خسته و عصبیش کرده بوده است وگرنه هیچ وقت عادت به این جور زندگی کردن نداشت.

هنوز جای عملم از داخل درد می کرد ولی نه مثل قبل، اما جابجا شدن برایم دشوار بود، آهسته آهسته ظرفها رو شستم و همه جا را گردگیری کردم، اما وارد اتاقش نشدم... فقط در اتاقش را باز کردم و عطر وجودش را نفس کشیدم، تا دلم اندکی آرام گیرد.

نمی دانستم چه غذایی درست کنم، تکه ای گوشت بیرون آوردم و دمپختی برایش درست کردم...

از سوپی که مادرش درست کرده بود مقداری گرم کردم و خوردم، آن قدر این مدت سوپ و مایعات خورده بودم که تقریباً با دیدنش دچار حالت تهوع می شدم. اما فعلاً اجازه خوردن غذایی بیشتر از این نداشتم.

سالاد را درست کردم و رویش را پوشاندم، ترجیح دادم کمی دراز بکشم تا ضعف شدیدی که دوباره سراغم آمده بود فروکش کند...

در حالت خواب و بیدار بودم که چرخش کلید را داخل در احساس کردم، با عجله سر جایم نشستم... و دردی عمیق در شکم پیچید....

کاملاً دست پاچه بودم، فقط خدا می داند از آمدنش به خانه چه حالی داشتم...

پارت ۳۹۷

دستی به روسریم کشیدم و صورتم را در آینه نگاه کردم، بیماری حسابی کارم را ساخته بود، زیر چشمانم کبود شده بود و خبری از لبهای همیشه اناری رنگم نبود و پوست سفید صورتم عیبهای صورتم را بیشتر نمایان می ساخت... چند ضربه به در اتاق خورد...

- پناه خانم بیداری؟ اگر هم نیستی باید بیدار بشی...

در اتاق را باز کردم، از دیدن صورتی که ته ریشش بیش از حد بلند شده بود و تک و توک موهای سفید رنگی که زیبایی صورت مردانه اش را بیشتر به من گوشزد می کرد... و لاغر شدن بیش از حدش که زیادی به چشمم می آمد...

\_ سلام آقا سیاوش، خسته نباشید.

هنوز مات چشمانم بود...

- سلام خانم، خوبی؟ رسیدنتون به خیر باشه.

\_ ممنونم...

چرا این قدر... لا... غر شدید آقا...

نتوانستم حرفم را بزنم...

داشتم از غصه خفه می شدم...

- جفای روزگار...

بعد هم بلند شروع به خندیدن کرد...

- قسم خورده بودم اگر امروز هم خیال آمدن نداشته باشی، کار و بیمارستان رو ول کنم و بیام کاشان دنبالت...

\_ چرا؟! مگه چیزی شده خدایی نکرده...

- آره... مگه نمی دونی؟!

\_ نه...چی رو باید بدونم؟!

- این که بدون تو، داخل این خونه داشتم دیوونه می شدم، دیگه حق نداری بدون من...

چشمانش را بست و با لبخندی نفس مانده در سینه اش را  
بیرون داد...

- جایی بری... فهمیدی؟!

در شوک حرفهایی بودم که مرا به عرش می رساند و برایم  
زمزمه های زیبای عشق و زندگی بود...

چند قدم به عقب برگشتم و به داخل اتاقم خزیدم، دستم  
را روی قفسه سینه ام گذاشته بودم و ضربان بی امانش بی  
تاب ترم می کرد.

سرش را آهسته داخل اتاق کرد و گفت:

- من دارم می رم حمام... اگر خسته نیستی بعدش بریم  
بیرون به دوری بزنیم، میای؟

مگر می شود تو بخواهی ومن بگویم نه؟!



از همان کناره در آهسته گفتم:

\_ نه اصلاً خسته نیستم، اما اول غذاتون رو بخورید و بعد می ریم، تا یک آبی رو خودتون بریزید غذاتون رو گرم می کنم...

- خواستم بگم بریم بیرون غذا بخوریم... اما وقتی تو نتونی غذا بخوری صفایی نداره.

میرم زود میام بیرون...

پارت ۳۹۸

کنار سماور در حال جوش ایستاده بودم و در فکر حرفهایش بودم...

هیچ وقت این گونه بی پرده با من صحبت نکرده بود.

- غذای خوشمزه ای که قرار بود بهمون بدید کو؟

صدایش از پشت سرم می آمد، آن قدر نزدیک که جرأت  
برگشتن به طرفش را نداشتم.

\_ بشی..نید الان میارم...

دستانم از شدت هیجان می لرزید، از یک عاشق چه توقعی  
می شود داشت؟

قصد زیاد کردن فاصله اش را نداشتم، درست در پشت  
سرم ایستاده بود...

بشقاب را از پشت سر از من گرفت...و حالا محصور در  
میان بازوانش قرار داشتم...

\_ بشینید براتون میارم...

بوی خوش عطرش در مشامم می پیچید و بیشتر از قبل  
دیوانه ام می کرد.

بشقاب را رها کرد و کمی از من فاصله گرفت، نفسم را از  
سینه ام آزاد کردم...

- به به... دلم برای غذاهای خوشمزه حسابی تنگ شده  
بود، حسابی بد عادت مون کرده بودی، پناه خانم.

\_ نوش جان...

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که حرفش مانع شد...

- میشه بشینی، اینجوری بیشتر بهم می چسبه.

بدون حرف در صندلی روبه رویش جا گرفتم...

- فردا تعطیلم، می ریم چند تا آپارتمان می بینیم، قبلاً  
باهاشون صحبت کرده بودم، البته خیلی بزرگ نیستن  
اما برای یک نفر کافی هست...

\_ یک نفر؟

عمو چند روز دیگه از لاهیجان بر می گرده، اصلاً قرار نیست با عمم زندگی کنه...

- منظورم برای خود رحمان کافیه...

با شوخی گفتم:

\_ از من فاکتور گرفتید آقا سیاوش؟! درسته لاغرم و وزنی ندارم اما یکنفرم.

بدون نگاه کردن به صورتم گفتم:

- شما که قرار نیست جایی برید، قرار هست پیش من بمونید....

\_ بمونم؟

پارت ۳۹۹

نگاهی زیر زیرکی به صورتم انداخت...

- دوست نداری پیش من بمونی؟

اما من عاشق اینم که در کنار تو زندگی کنم، اگر بری کی برام  
غذا درست کنه، دلت میاد من رو تو شرایط بد ول کنی و  
بری؟!

\_ من هر جا که باشم، بی خیالتون نمی مونم، براتون غذا  
درست می کنم میارم...

خنده ی بلندش گوشم را قلقلک می داد...

- آخ پناه خانم، فکر کردی من به خاطر درست کردن  
غذا شما رو می خوام...

بلند شو لباست رو بپوش تا بریم یه دوری با هم بزنیم، از  
بس تو تنهایی با خودم حرف زدم دیوونه شدم...

\_ خدا نکنه...

الان آماده میشم.

نگاهش عجیب و حرفهایش بوی دیگری می داد، اما نمی دانم چرا حرف دلش را نمی زد، مانده بودم در دو راهی حرفهای گذشته اش و حرفهای مهران...

دوباره به طرفش برگشتم، با لبخندی به لب نگاهش مات رفتنم بود...

\_ اما هوا خنک شده، سرتون خیس هست، اول برید خشکش کنید بعد می ریم...

- چشم خانم، الان می رم سشوار می کشم...

قدم‌هایم را بلند برداشتم تا از آشپزخانه خارج شوم،  
احساس می‌کردم در زیر گرمای نگاهش در حال ذوب شدن  
هستم.

وارد اتاق شدم و در را بستم باید خودم را آرام می‌کردم، من  
تشنه‌ی همین حرفهایی بودم که بدجور به تمامی وجودم  
خوش می‌آمد و شاید دوست داشتنی که سالهاست به قلبم  
بدهکار بودم.

آرایش نقاشی‌هایم را روی صورت‌م نشاندم، رژ لبم را کمی پر  
رنگ تر کشیدم و خط چشم منیاتوری را پشت چشمانم.  
مانتو شیری رنگ و شلوار کرم رنگم را پوشیدم و شالی کرم  
رنگ روی سرم انداختم...

چه اشکال داشت کمی خانم تر در نظر او باشم و شاید  
زیباتر...

من که دلم سالهاست فقط با او و کنار اوست.

در اتاق را که باز کردم، درست روبه روی آن به انتظار ایستاده بود، نگاهی عمیق به صورتم انداخت...نگاهش مات صورتم بود.

از خجالت و شرم حضورش سرم را پایین انداختم، قدرت نگاه کردن مستقیم به صورتش را نداشتم.

- حالا پناه خانم اگر این شکلی با شما رفتیم بیرون که مگسهای مزاحم دست از سرمون بر نمی دارند...

\_ چی؟! برم لباسمو عوض کنم؟

#سیاوش

شاید برخلاف تمامی دخترهای دیگر بود، از تذکره اصلاً ناراحت نشد، بلکه سعی کرد درست به دل من عمل کند... همیشه چشمش به دهان من بود که چه می گویم و چه می خواهم، او شاید عاشق تر از من بود و به حتم وفادارتر از من...



- اگر لباسم ناجور هست، عوضش کنم؟  
 \_ نه، خیلی لباست عالیه، خیلی بهت میاد. مبارکت باشه.  
 فقط...

ولش کن خانم، بیا بریم.

اگر از الان می خواستم با تذکرهاى بی خودم اذیتش کنم،  
 بدون شک گوشمالی حسابی لازم داشتم.  
 زیادی در نظرم قشنگ شده بود، دلم نمی خواست کسی  
 غیر از خودم محو تماشای او شود.

\_ می خوام بیرمت دربند... بذار به قولی که در بچگی بهت  
 دادم عمل کنم...

لبخندی عمیق بر روی لبانش نشست...

- راست می گید؟ آره دوست دارم من هیچ وقت اونجا  
نرفتم...

یعنی رفتم...وقتی خیلی کوچک بودم...عکسی که روی  
دوش پدرم نشسته بودم و از ته دل می خندیدم، گرچه هیچ  
کدام را یادم نمیاد...

\_ خدا رحمتشون کنه...این رو مطمئن باش هر روز شادی  
تو روح اونا رو غرق لذت و خوشحالی می کنه، پس روزهای  
سخت گذشته را فراموش کن و بخند...

ماشین رو همان پایین پارک کردم، وسط هفته بود و  
آنقدرها هم آنجا شلوغ نبود...

\_ جای عملت که اذیت نمی کنه؟

- نه خیلی بهترم، مخصوصاً تو راه رفتن... بیشتر موقع  
خوابیدن و بلند شدن اذیتم...

ولی در کل خیلی حال و روزم بهتره.

\_ خوبه...هرجا خسته شدی می شینم و استراحت می کنیم.  
- باشه، خوبم نگران نباشید.

\_ چه هوای خوبی هست...

- دیگه هوا رو به سرد شدن هست، من همیشه تابستون  
رو بیشتر از هر فصل دیگه ای دوست دارم، تحمل  
سرما برام سخته...

\_ تو که دختر پاییزی هستی، از فصل گرم خوشت میاد؟!  
exchange group

با تعجب به صورتم نگاه کرد، اما حرفی نزد...  
آهسته در کنارم قدم بر می داشت، صورتش راضی و خندان  
بود، معلوم بود که حال خوبی پیدا کرده است.

- کاش هوا روشن بود، به نظرم اینجا روزها قشنگتر  
است، البته الان هم با این تزئین چراغ‌ها همه جا پر  
@Vip.Roman

نور و عالی هست... ولی اول صبح باید دلچسب تر  
باشه.

\_ حالا یه بار هم صبح زود با هم میایم کوهنوردی... به  
خاطر دل شما.

شماره مهران روی موبایلم افتاد... حتماً کارها را ردیف کرده  
بود...

پارت ۴۰۱

\_ سلام چی شد؟

... عالی هست... آدرس رو برام پیامک کن، ممنون.

همچنان با ذوق به اطراف نگاه می کرد.

\_ نگران نباش برگردیم پایین برات می خرم.

خنده ی قشنگی روی لبش نشست...

- همیشه بخیریم؟ من که نمی تونم فعلاً لب به لواشک  
بزدم آقا سیاوش.

تو بد شرایطی گیر کردم، همینطور آب دهانم با دیدنش به  
راه است.

\_ آخ آخ اصلاً حواسم نبود، ببخشید ذهنت رو درگیر  
لواشکهای خوشمزه کردم...

- خوب دیگه پناه خانم، به قولم عمل کردم، بیشتر از این  
هم بریم بالا سر اشیبیش بیشتر میشه اونوقت باید کولت  
کنم، اجازه هست برگردیم؟!

- بله، برگردیم... چقدر اینجا قشنگه، یه بار که ستاره اومد،  
عموم هم بود باهاشون میایم یک کباب خوبی می خوریم،  
بوی کباب و جوجه کباب همینطور زیر بینیم هست،  
حسابی اشتها رو تحریک کرده...

\_ خوب با اونا میری، من چی؟ می بینم همه برنامه ریزیهاست  
تنها تنهاست خانم!

- شما رو سر ما جا دارید، بدون شما که صفا نداره آقای دکتر...

چشمهایش روی رستورانها در گردش بود، حتماً حسابی بوی خوب غذاها ذائقه اش را تحریک کرده است...  
انگشتانش را به آرامی در میان دستانم گرفتم و به طرف خودم کشیدم...

\_ بیا بریم تا یه کاری دستمون ندادی، حالا یکی دو روز دیگه می برمت دکتر صادق، ببینم نظرش چیه و تا کی باید غذای نرم بخوری؟

انگشتانش را از میان دستم خارج کرد، می دانستم معذبش کرده ام، چون دختر معتقدی بود...  
اما من دیگر او را متعلق به خود خودم می دانستم.

قول می دهم به زودی این فاصله ها را پر خواهم کرد، همه  
ی زندگی من...

نگاهش به خیابانهای اطراف بود...

- کجا قرار هست بریم؟!

\_ یه جای خوب و رمانتیک، حالا بریم شاید خوشتر  
اومد...

- باشه، حتماً خوشم میاد.

کنار کافی شاپی که متعلق به دوست مهران بود نگه داشتم،  
یک جای دنج و قشنگ با نمایی عالی...

پارت ۲۰۲

\_ خوب خانم، نمی خواهید افتخار بدید و پیاده بشید؟!

- چه جای قشنگی هست...

با ذوق به اطراف نگاه می کرد.

\_ اینجا متعلق به یکی از دوستهای مهران هست، دنبال یه جای دنج و راحت می گشتم، اینجا رو معرفی کرد.

- خیلی عالی هست، کاش ستاره هم اینجا بود، بیشتر بهمون خوش می گذشت.

\_ تو چرا چپ و راست اسم اون رو میاری؟

نگاهی از سر ذوق به من انداخت...

- ستاره مثل یک خواهر بزرگ برام می مونه، خیلی دوستش دارم، هیچ وقت با کسی مثل اون این قدر احساس راحتی نمی کردم، هنوز یک روز نشده دلم براش تنگ شده، این مدت کنار ستاره و مادرتون خیلی راحت و آروم بودم.



\_ خوش به حال ستاره خانم که شما این قدر دوستش دارید... خوش به دلش...

دوست مهران منتظر رسیدنمان بود...

- سلام آقای دکتر، خیلی خوش آمدید...

\_ سلام ممنونم... عذر می خواهم که مزاحم شما شدیم.

- خواهش می کنم، اینجا متعلق به خودتون هست، بالا را بستیم که کسی نشینه، که شما و خانم راحت باشید، یه خورده هم به سلیقه ی خودمون تزئینش کردیم...

کیک هم که فرمودید آماده کردیم گذاشتیمش تو یخچال... هر موقع فرمودید میارم براتون طبقه بالا...

\_ باشه ممنون... بهتون اطلاع می دم.

گوشه ای ایستاده بود و مشغول نگاه کردن به پسر جوانی بود که گیتار با ریتم آهسته می نواخت...

\_ سخت نیست بریم بالا بشینیم؟ از اونجا هم می تونی پایین رو نگاه کنی...

- باشه بریم بالا، خیلی محیط زیبای داره... ممنون که اومدیم اینجا، فقط حیف که نمی تونم کیک بخورم. دلم بدجور هوس خوردن کیک کرده.

\_ حالا شما بیا بریم بالا شاید یه کاری برای تموم شدن این هوسهای شما کردیم.

بچه ها بالا را خیلی زیبا تزئین کرده بودند...

« کارت حرف نداره رفیق »

اولین قدم را که در طبقه بالا گذاشت، کمی مکث کرد و به بادبادکها و ریسه هایی که از سقف آویزان بود خیره شد...

پارت ۴۰۳

- چه جالب! انگار اینجا تولد کسی بوده نه آقا سیاوش؟!  
\_ تولد نبوده، تولد هست...

دستی به ریشه هایی که از سقف آویزان شده بود کشید... و  
به اطراف نگاهی دوباره انداخت...  
صندلی را برایش عقب کشیدم...  
\_ بفرمایید بشینید...

وقتی نشست، آهسته از پشت سر، جایی نزدیک گوشش  
لب زدم...

\_ تولدتون مبارک باشه خانمم...

لحظه ای برگشت... صورتش درست مماس با صورتم بود،  
همین قدر نزدیک و نفس گیر...

- تولدم؟ شما از کجا...

\_ تصادفی متوجه شدم... بعد بهتون می گم...

کلی با مهران کل کل کردم که برنامه آمدن شما به تهران رو  
ردیف کرد ولی بالاخره اومدید، خوشحالم اولین نفری  
هستم که در شب تولدتون، بهتون تبریک می گم...  
به امید بهترین و زیباترین اتفاقات در زندگیتون....

با تعجب و دهانی باز محو صورتم بود...

- ممنونم آقا سیاوش، واقعاً غافلگیرم کردید، مدتها بود  
دیگه کسی تولد من یادش نبود، حتی خودم هم  
فراموش کرده بودم، روز و ماه تولدم رو...

چرا خودتون رو تو زحمت انداختید، دیگه این حرفها و کارها از من گذشته...دیگه همه بودن من از خاطرشون رفته، حتی دایی کاظم که این قدر براش عزیز بودم...

\_ پناه عزیزم...چرا این حرف رو می زنی؟!

تو عزیز بودی و هستی برای کسانی که باید باشی، سرت رو بالا بیار ببینم...

قطرات اشک دوباره بی صدا روی گونه اش روان بود... روبه رویش ایستادم، کمی خم شدم و دو طرف سرش را گرفتم و سرش را بالا آوردم...

همچنان نگاهش رو به پایین بود، اشک هایش را با انگشت شستم پاک کردم و با انگشتان دستانم صورتش را آرام نوازش کردم...

چشمان بارانیش روشن تر و زیباتر از قبل شده بود... صندلی را کشیدم و درست رو به رویش قرار گرفتم...دو دست ظریف و عروسکیش را در میان دستانم محصور کردم...

\_ من عاشق این دستهای هنرمند تو هستم...

می دونی پناه اون موقع ها...وقتی همه ی بچه ها تو کوچه و خیابون های شهرمون مشغول بازی و تفریح بودن و تنها دغدغه ی بزرگشون درس خواندن و نخوا ندنشون بود من و مهران تو سر خودمون می زدیم برای در آوردن یک لقمه نون...که به کسی محتاج نباشیم و دستمون جلوی کسی دراز نباشه.

همه کاری کردیم، از پادویی این مغازه و اون مغازه...تا کارگری و بنایی و دست فروشی...

کلاس پنجم بودم که مهران اومد تو محله ی ما چند تا خونه بیشتر باهم فاصله نداشتیم، شدیم هم مدرسه ای و همکلاسی... خیلی زود رفیق فابریک هم شدیم.

مهران چند سالی بود که پدرش را از دست داده بود و بقیه خانواده هم اوضاع درست و درمونی برای حمایتشون نداشتند، خیلی زود بار یک خانواده رو دوشش افتاد، هم کاری کرد و هم درس می خواند...

## پارت ۴۰۴

وقتی دستش میان دستانم بود، حال خوبی داشتم... فاصله  
 ام را کمتر کردم و همینطور که محو چشمان زیبایش بودم،  
 در گذشته هایم غرق بودم...

\_ چند بار تصمیم گرفتیم درس و مدرسه را رها کنیم، اما  
 هر بار با گریه و التماس و نصیحت‌های مامانم منصرف می  
 شدیم، با بدبختی و سیاه روزی درس می خواندیم، فرصت  
 خواندن که نداشتیم به ضرب قلب و تک ماده و هر چی  
 که فکرش را کنی قبول می شدیم...

پدرم اعتیاد داشت، بدجور گرفتار مواد شده بود، چند بار  
 ترکش دادیم اما فایده نداشت، دوباره روز از نو و روزی از  
 نو...

دیگه قیدش را زده بودیم.

آخرین جا تعمیرگاه بود که کار می کردم، حسابی تو کارم خبره  
 شده بودم و امورات زندگی‌مون بهتر می گشت.

تصمیم داشتم بعد از گرفتن دیپلم تعمیرگاه کوچکی راه  
 بندازم و کار کنم، اما وقتی بابام از پله های خونه افتاد و  
 لگنش شکست، انگار سرنوشت زندگی من هم عوض شد...  
 سرپرستار بخشی که بابا داخلش بستری بود تشویقم کرد  
 شروع به درس خواندن کنم، انگاری به آن تلنجر نیاز  
 داشتم...

وقتی از وضعیت زندگیم با خبر شد، به من اطمینان داد که  
 پرستاری شغل همیشگی هست و کارم آماده است و راست  
 می گفت...

شروع از آنجا بود و درس خواندنهای شبانه روزیم و چقدر  
 سخت می گذشت، مجبور بودم درس هایی را بخوانم که  
 چهار سال نخوانده بودم، اما وقتی شروع کردم فهمیدم  
 درس خواندن راحتین کار این دنیا بوده در مقابل زجرها و  
 مصیبت هایی که ما توی تمام زندگیمون کشیده بودیم...  
 فوت پدرم هم به تمام غصه هامون اضافه شد...



از بخت و اقبال خوبم قبول شدم اما دانشگاه آزاد، با پولی  
 که آقای تاجیک به خاطر همکاری با کارخانه در اختیارم  
 گذاشته بود رفتم دانشگاه... باورت میشه منی که در دوران  
 دبیرستان به زور قبول می شدم، شده بودم بچه زرنگ  
 کلاس، چون مشتاق درس خواندن شده بودم...  
 بعدش هم اشتیاق پیشرفت بیشتر و قبول شدنم در رشته  
 ی پزشکی.

اینها رو بهت گفتم که بدونی سختی های زندگی روز به روز  
 کم رنگ تر میشه...

وقتی ستاره و مامان رو فرستادم کاشان، خانه را اجاره دادم  
 که کمک خرج مادرم و خودم باشه، که رحمان کارها رو  
 آسان کرد و به من تو خونش پناه داد...

انگاری همونجا ورق بخت و اقبال من برگشت، انگار قرار  
 بود غم و غصه هام برای همیشه تموم بشه... شاید  
 همونجا سرنوشت من رقم خورد...

خونه ی رحمان با دختر بچه ای آشنا شدم که عجیب  
 مهرش به دلم نشست، دوستش داشتم،  
 زندگیش...بودنش...خنده هاش، گریه هاش بد جوری برام  
 مهم بود، اوایل فکر می کردم چون از بچگی می شناختمش  
 اینجوری همه چیزش برام مهمه...اما وقتی بعد از چند سال  
 تو خونه ی رحمان دیدمش، تمام معادلات ذهنم رو به هم  
 ریخت، نمی تونستم چشم ازش بردارم دوست داشتم بمونه  
 تا بیشتر ببینمش، اما رفت و دیگه ندیدمش...

اما ناخودآگاه ذهنم دنبالش می گشت...

صداشو که پشت تلفن می شنیدم، حال دلم عوض می  
 شد...هیچ دختری نمی تونست این قدر ذهن من رو درگیر  
 خودش کنه.

با هر کسی آشنا می شدم نا خواسته با اون دختر مقایسه  
 می کردم، و این اصلا دست خودم نبود.

پارت ۴۰۵

به چشمان زیبایش نگاهی کردم، برق عجیبی داشت و گویی  
به من می خندید...

\_ پناه... من جمله های قشنگ شاعرانه بلد نیستم، حتی  
نمی دونم چطوری حس عمیق رو به تو منتقل کنم...  
اما این رو می دونم که خیلی وقته، من عاشق دختری هستم  
که با پا گذاشتن در خانه ام تمام دنیا و هست و نیست من  
رو زیرو و رو کرد، من دیگه حتی یک لحظه هم نمی تونم  
بدون تو زندگی کنم، من دوست دارم بیشتر از جونم.

اگر هم بگی من رو نمی خوای و علاقه ای بهم نداری، این  
قدر می مونم و دورت می گردم که قبولم کنی، پناه خانم.

گردنبندی که این یکاد را رویش حک کرده بودند را جلوی  
صورتش گرفتم.

\_ تولدتون مبارک باشه عزیزم.

- آقا سیاوش...م...من...نمی دونم چی بگم.

\_ بذار خودم بندهام دور گردنت...این رو گرفتم که محافظت باشه.

روسریش را بالا زد و گیس بلند موهایش را از زیر مانتویش بیرون آورد و بالا نگه داشت و گردنش را خم کرد...  
من عاشق عطر موهای قشنگش بودم.

\_ مبارکت باشه، خوشت میاد؟

- خیلی...ممنونم.

خنده ای به این شرم ناب او زدم...

نمی دانستم باید این کار را انجام دهم یا نه؟!

دلَم را به دریا زدم و انگشتر را روبه رویش گرفتم...سرش را بالا آورد، احساس کردم مردمک چشمهایش می لرزد...

- این... برای چی؟

دستش را گرفتم و بالا آوردم.... انگشتر را کف دستش گذاشتم.

\_ هیچ اجباری نیست الان جوابم رو بدی، هر وقت فکر کردی من لیاقت ماندن در کنارت رو دارم... و فکر کردی می تونم تکیه گاه محکمی برای رسیدن به تمام خواسته هات باشم، اونوقت بذار تو انگشتت بمونه برای همیشه...

از روی صندلی بلند شد و ایستاد...

- قلب من ظرفیت این همه احساس شما رو نداره.

حتی یک لحظه هم به قول شما شک ندارم، شما مطمئن  
ترین مرد برای قلب و احساس من هستید، اما اتفاقاتی که  
برای من افتاد....

می دونم که ازش خبر دارید....

انگشتم رو روی لبش گذاشتم....

\_ اون فقط یک اتفاق نا خواسته بود، برای همیشه از ذهن  
و قلبت بریزش بیرون، همینطور که من این کارو کردم.  
خوشی هامون رو با اون حرفها خراب نکنیم.  
اجازه می دید بگم کیک تولدتون رو بیارن؟  
- شما برای من کیک تولد خریدید؟!

پارت ۴۰۶

سرش را پایین انداخت و انگشتر را داخل انگشت دست  
چپش کرد.

و دستش را آهسته بالا آورد و مقابلم گرفت...

- ممنونم، خیلی قشنگه.

باورم همیشه این لحظه ها رو، احساس می کنم روی زمین نیستم.

مثل همیشه اشکهایش بدون صدا روی گونه هایش می لغزید...

\_ نریز این اشکها رو، دیگه من سیاوش چند روز پیش نیستم که اینطوری گریه کنی و من کوتاه بیام، با شما برخورد جدی می کنم، خبر داری که چقدر بداخلاق هستم، مهران حتماً بهتون گفته...

سرش را به علامت تأیید تکان داد...

- آره بهم گفته که چقدر مهربون و با مرام هستید...  
\_ مهران تنها رفیقم نیست، تکیه گاه زندگیم هست، هر  
موقع که بخوام هستش در هر لحظه و هر جا...  
- کاش من هم دوستی مثل آقا مهران داشتم...

با لبخندی گفتم:

\_ دارید دیگه، الان رو به روتون ایستاده...

با صدا شروع به خندیدن کرد...  
نگاهی به صورتش کردم...

\_ آره قربونت برم همیشه همینطوری بخند تا با صدای  
خندت دل من هم شاد بشه.



به دوست مهران اشاره کردم که کیک را بالا بیاورد و هم  
زمان هم آن پسر جوان شروع به نواختن آهنگ زیبایی  
متناسب با آن حال و هوا کرد.

مهران همه کارها رو برنامه ریزی کرده بود، همه چیز عالی  
بود...

\_ بفرمایید این هم کیک شما، قسمت ژله ایش برای  
شما...بقیش هم برای من، خوبه؟

حالا یکم از کیکش بخور، دیگه خطر رفع شده نگران  
نباش، مطمئنم دکتر خودت هم دیگه کم کم محدودیتهای  
غذاییتو بر می داره...

همین طور که ژله اش رو می خورد، انگشتر را در انگشتش  
جایجا می کرد، لبخند محوی روی لبهاش بود...شاید حال  
او بهتر از من بود او عاشقی را زودتر از من شروع کرده بود.  
از نگاه کردن به چهره اش دل نمی کندم، ضربان قلبم توی  
حلقم می زد.

چه هیجانی داشت خواستنش...

\_ پناه...

با خنده ای به چشمانم نگاه کرد...

- بله...

\_ نمی دونی چقدر آرومم، منتظرم رحمان بیاد و همه چیز  
رو بهش بگم...البته این هم بگم... خجالت می کشم، نمی  
دونم چطوری بهش بگم!

- عمو رحمان شما رو بیشتر از من دوست داره، برای  
شما احترام زیادی قائل هست.

شما خیلی خیلی خوب هستید...من...من...

\_ نه به معصومیت و خوبی شما، گاهی از انتخابم خودم  
هم دچار واهمه و ترس میشم...

- چرا؟!!

پارت ۴۰۷

\_ می ترسم نتونم اونجوری که باید تو رو خوشبخت کنم،  
تو باید به بهترین چیزها تو زندگیت برسی.

- این حرفها رو نزنید، ناراحت میشم.

وجود خود شما به تنهایی در زندگی من تمام خوشبختی  
هست، من این قدر شوک زده هستم که نمی دونم چه  
عکس العملی نسبت به پیشنهاد شما نشون بدم... فقط این  
رو می دونم که خدا خیلی دوستم داشته که شما رو سر راه  
من قرار داده.

\_ پس دیگه ما رو به غلامی قبول می کنید پناه خانم؟

- وای آقا سیاوش اینطوری نگید شما بزرگ ما هستید.

\_ پناه... من و تو اختلاف سنیمون زیاد هست، فکر کنم ده  
تا یازده سالی میشه، تو برات این تفاوت مهم نیست؟

نگاهش آرام و شاد بود...

دوباره سرش را پایین انداخت، شاید از گفتن کلمات شرم داشت...

- نه... اصلاً.

عشق و علاقه این حرفها سرش همیشه، آقا سیاوش...

بالاخره یه جمله از دهانش بیرون آمد که دلم را گرمتر کرد،  
گرچه شاید هیچ شکی نبود...  
و چقدر این شرم حضورش را دوست می داشتم.

آرام#

من در چه هوایی نفس می کشیدم، جایی که او بود و نگاهش  
مات صورتم بود، نگاهی که جور دیگری بود بی تاب و  
مهربان...

حسی جدید را که او به تمام وجودم تزریق می کرد، باورم نبود حرفهایش را، احساسش را و ابراز علاقه اش را، که ناباورانه در گوشم زمزمه می کرد.

شاید خواب بودم، خوابی خوش که دوست نداشتم از آن بیدار شوم.

در حالی بودم که حتی نمی توانستم آن را برای خودم توصیف کنم، خدا جواب عشق خالصانه ی من را به او داده بود. من سالهاست در وادی عشق او آواره بودم و حالا او بود که پا پیش گذاشته بود.

در باورم نیست و نخواهد بود این روز و لحظه ها را... و چگونه خدای مهربان شکر این لحظه ها را به جای آورم...

- آخر هفته عروسی دکتر حشمتی و شادی خانم هست، دعوتمون کرده که بریم، به رحمان هم زنگ زدم که حالا که حالش بهتر شده خودش رو برسونه، گفتم با ماشین شخصی برگرده که اذیت نشه...

\_ اما من کسی رو اونجا نمی شناسم، روم نمیشه که پیام.

میشه نیام؟

- اما من دیگه بدون شما جایی نمی رم، نادیا خانم و شادی مهم هستند که اونها رو می شناسی منم که مُعَرّف حضورتون هستم.

رحمان هم که قرار هست بیاد...

خیلی وقتی نداریم، من کت و شلوار مناسب ندارم باید برم بخرم، این مدت منتظر شما بودم که تشریف بیارید و با هم برای خرید بریم...

البته اول فردا یک سری به دکتر صادق بزنیم در مورد حال و روز شما تعیین تکلیف کنیم، بعد از اون خرید هم می کنیم...

موافقید؟

به حرفایش با شوق و ذوق گوش می دادم...چه کسی باور می کرد روزی روبه رویم بایستد و برنامه ی زندگیش را با من و در کنار من ردیف بچیند...

\_ هر جور شما تصمیم بگیرید آقا سیاوش...

- همیشه این لفظ آقا رو از اول اسم من بردارید، اینطوری احساس می کنم با من راحت نیستید...

\_ خیلی سخته برام... فکر کنم یه خورده و شاید بیشتر به زمان نیاز دارم... چه کار کنم بعد از این همه سال... سخته همه چیز رو یه باره عوض کنم.  
قول میدم که قولم قول باشه.

پارت ۴۰۸

از روی صندلیش بلند شد و روبه رویم ایستاد...

- می دونی خانم، مدتها بود این قدر و مثل الان خوشحال و شاد نبودم.

باورت همیشه پناه... انگار نیمه ی گم شده ام را پیدا کرده ام، این قدر حال خوشی دارم.

دروم طوفانی به پا بود که آروم نمی شد چون علتش را  
 نمی دونستم، من این سالها دلبسته ی کسی نشدم، یعنی  
 نمی تونستم بشم، چون ناخود آگاه من همیشه دنبال تو  
 بود، نگو نامردم که پی یک دختر خانمی بودم که سالها اون  
 رو مثل یک دختر بچه ی کوچک و دوست داشتنی می  
 پنداشتم. ولی عشق و علاقه زمان و مکان و سن و سال نمی  
 شناسه، به قول مهران شده دیگه نمی شه کاریش کرد.  
 دوست داشتم حرفامو به جای دیگه، به طور دیگه بهت  
 بزنم، اما حرفها خودشون دارن یکی یکی از درون قلبم سر  
 ریز میشن بیرون، قابل کنترل نیستن. خوشحالم قبول کردی  
 کنارم باشی.

نمی توانستم چشم از نگاه پر مهرش بردارم، او نمی داند  
 حال دل دیوانه ی مرا و عطشی را که درونم را به آتش می  
 کشد...

روی صندلی کنارش نشسته بودم و سکوتی پر حرف در  
 فضا جاری بود، دلم بی تابش بود دوست داشتم این فاصله  
 ها کنار می رفت و می توانستم سرم را روی شانه های مردانه



اش بگذارم تا تمامی غصه های دلم با آغوش پر مهرش کنار  
رود...

اما شرم داشتم او برایم نامحرم بود، نه برای دلم برای  
جسمم...

او محرمترین مرد برای تمامی روح و قلب عاشقم بود.

- کاش همه چیز مهیا بود و همین فردا می رفتیم محضر و  
عقدت می کردم، اما نه رحمان هست و نه ستاره و  
مادر می تونن بیان.

من برای لحظه لحظه ی کنار تو بودن روز شماری می کنم.

سر جایم میخکوب شده بودم، چقدر ذهن من به افکارش  
نزدیک بود.

- وقتی نبودی روزها با خودم تمرین می کردم که وقتی  
دیدمت چطوری حرف دلم رو بهت بگم، اما حالا که

گفتم، باور کن پناه راحت و آروم شدم، مثل اسمت،  
آرام آرام.

و حال من عجیب بود که حتی نمی توانستم کلمه ای پشت  
حرفهای قشنگش بگذارم، انگار زبانم قفل شده بود، فقط  
شاد بودم و خدا را شکر می کردم.

و بارها نشکونی محکم از دست و پایم می گرفتم تا مبادا  
همه ی این حرفها خواب و خیالی بیشتر نباشد، برای دختر  
یتیمی که فقر نداشتن همه چیز مطیع و قانعش کرده بود و  
در باورش نمی گنجید تقدیر زیبایش را...

پارت ۴۰۹

وقتی رسیدیم کنار در ماشینش ایستاده بودم و زیر زیرکی  
نگاهش می کردم و قربان صدقه ی قد بلند و چهار شانه  
اش می رفتم.

- بیا بریم...

سوار آسانسور که شدیم سرم همچنان پایین بود، نگاه کردن به صورتش دیگر این قدرها هم راحت نبود...

- پناه، گردنت خشک شد از بس به پایین نگاه کردی،  
نکنه از من خجالت می کشی دختر؟!!

سرت رو بیار بالا...

چقدر سخت بود انجامش... گردنم را تکانی دادم، از آن خنده های دختر گش روی لبانش بود و یک تای ابرویش را بالا داده بود.

آسانسور که طبقه ی سوم ایستاد، کنار ایستاد که من اول خارج شوم، او یک جنتلمن واقعی بود. تا وارد خانه شدم سریع به اتاقم رفتم، باید چند لحظه، فقط چند لحظه با خودم خلوت می کردم...

نفسم را با صدا بیرون دادم. به خودم در آینه نگاه کردم، صورت سرخ و سفیدم، از شدت هیجان قرمز شده بود. صورتم را روی بالشتم فشار دادم و از ته دل خندیدم.

( دقیقاً چی شد؟! )

سیاوش از من خواستگاری کرد؟)

برای بار هزارم به انگشتر نشسته بر روی انگشتانم نگاه کردم، ظریف و زیبا بود، خیلی هم قشنگ بود... او مرا انتخاب کرده است، خودش...تنها خودش. در باورم نمی گنجد.

- پناه خانم رفتی تو اتاق دیگه برنگشتی، خوابیدی؟

\_ نه...الان میام.

- بیا دارم چایی درست می کنم با هم بخوریم، یکم هم تلویزیون نگاه کنیم...

\_ چشم الان میام...

بلند شدم از داخل کمد تونیک سفید و شلوار گشاد سفیدم  
را در آوردم... با شالی سفید و مشکی...

دست پاچه بودم، دلهره داشتم.

از چه چیزی؟ خودم هم نمی دانم...

دوباره به یاد حرفهای عباس افتادم...

(تمام تن و بدنش را با این دستهام لمس کردم...)

خدایا حال من درست نمیشه، من خودم هم هنوز با این  
موضوع کنار نیومدم... من باید چه کار کنم؟)

- پناه...

در را باز کردم، پشت در به انتظارم ایستاده بود...

- خوب نامرد چشمم به این در خشک شد، بیا چایی  
ریختم سرد شد.

\_ ببخشید... میذاشتید خودم می ریختم.

آستینم را کشید و به سمت سالن برد.

- بیا اینجا یه چیزی نشونت بدم...

آلبوم قدیمی روی میز گذاشته بود، به سمتش حرکت  
کردم...

پارت ۴۱۰

آلبوم را با دو دستم بلند کردم، عکسهای قدیمی که  
خاطرات خوش گذشته را نشان می داد...

\_ وای آقا سیاوش این پسر بچه شما هستید؟ چه بامزه بودید... خدایا... حتما این هم ستاره هست...

آخ آخ حاج خانم چقدر الان پیر و شکسته شدن، چه صورت زیبایی داشتند...

- بیا بشین اینجا تا با هم نگاه کنیم.

روی مبل دو نفره نشستم، او هم کنارم قرار گرفت، دستش را از پشت روی پشتی مبل قرار داد و صورتش را نزدیک صورتم آورد...

بی شک او هم در خاطرات گذشته اش غرق بود...

- اینجا رفته بودم مشهد، با کامیون بابام، چقدر خوش گذشت به هممون...

تابستون بود و هوا خیلی خوب بود، بابام پشت ماشینش چادر کشیده بود و شبها رو پشت ماشینش می خوابیدیم. من بچه تخس و شیطونی بودم، ستاره از دستم آسایش نداشت، خیلی اذیتش می کردم...

\_ باورم همیشه شما فضول بوده باشید...

- فضول و خرابکار...

بعد هم سرش را به پشتی مبل تکیه داد و با صدا خندید...

- اما بچگی ماها خیلی طولی نکشید، این سفر آخرین سفری بود که همراه هم بودیم بعد از اون ورق زندگیمون برگشت، بد جور همه چیز خراب شد.

اینجا من کلاس سوم دبستان بودم، دو سال بعد کامیونش تو جاده چپ کرد و نابود شد، خدا انگار دوباره بابا رو بهمون داده بود، اما اون حادثه شروع مشکلات و سختی های زیاد در زندگیمون شد...

خیلی سخت بود اما گذشت، آرامشی رو که الان داریم رو ما به راحتی به دست نیاوردیم، خون دل خوردیم و زندگی کردیم...



پناه... می دونم تو هم ضربه های زیادی تو زندگیت متحمل شدی، بالاخره پدر و مادرت کم کسای نبودن، که تو از دستشون دادی، اما گاهی آدمهایی تو زندگیت کنارت قرار می گیرند، که شاید بتونن گوشه ای از زخمهات رو برات مرهم باشند

درسته هیچ کس جای رفته ی پدر و مادرت رو برات پر نخواهد کرد، اما شاید من بتونم قسمتی از دردهاتو به دوش بکشم و همراه زندگیت باشم، قول می دم هیچ وقت تنهات نذارم تا وقتی زنده هستم، می خوام بهم اطمینان کنی پناه...

خدا توی این زندگی بارها و بارها دست من رو گرفته تا به این نقطه از زندگیم رسیدم، الان هم دوباره ازش تشکر می کنم که قرار هست تو رو قسمتی از زندگیم بکنه.

\_ شما خیلی خوب هستید، می ترسم نتونم باعث خوشبختی و آرامشتون بشم، من خیلی ضعیف تو وجودم دارم، اعتماد به نفس در من کشته شده... من آدم ضعیفی هستم.

- پناه...نبینم دیگه این حرفها رو بزنی ها...

تو وجودت تنها برای من عین خوشبختی هست. به صورت زیبات که نگاه می کنم، غرق آرامش میشم، من از خدا ممنونم که قرار هست تو همراه همیشگی زندگیم باشی.

صورتش غرق شادی و خنده بود...

گیس موهام رو که از روسریم بیرون افتاده بود به دستش گرفت و نزدیک بینی اش برد...

پارت ۴۱۱

نگاهم میخ صورتش بود...غرق شادی و خنده بود...

گیس موهایم رو که از روسریم بیرون افتاده بود به دستش گرفت و نزدیک بینی اش برد...

- وای پناه موهات خیلی قشنگه، چه بوی خوبی می ده...بذار همیشه همینطوری بمونه.

تو وجودت همیشه بوی خاص و عالی می ده، چطوری من  
این روزها رو تحمل کنم تا رحمان و مادرم بیان و کار رو  
یکسره کنم...

من هم حالم بهتر از او نیست، گرچه توان گفتن حرفهای  
دل را ندارم، عطش خواستن من خیلی بیشتر و قوی تر از  
او شاید باشد، اما صدایم در گلویم خفه شده است و قادر  
به بازگو کردن حتی یک کلمه از آنها را ندارم.

- این رو می خواستم بهت بگم، به هر حال روزهای  
سخت آدمها دور یا زود تموم میشه، این قانون روزگار  
هست، شک نکن...

انسانها در بین این شادیاها و سختی هاست که روحشون  
رشد می کنه و بزرگ میشه. ازت می خوام هر اتفاقی که در  
گذشته افتاده رو به دست فراموشی بسپاری، من و تو کنار  
هم باید یکی از خوشبخت ترین ها باشیم، چون زندگی  
حسابی امتحانش رو ازما گرفته، ما دنیا دیده ی سختیا و

مشکلات هستیم، ما دیگه تو این زندگی پوست و استخوان  
ترکوندیم...

چقدر حرفهایش قشنگ بود و به جون و دلم می چسبید،  
سیاوش ذهنی بیدار و روشنی دارد.

خدایا یعنی یک انسان تا چه حد می تواند خوب باشد؟

با لبخندی به صورتم نگاه می کرد و من غرق لذت بی  
حسابش بودم.

- خوب خانمی، من امشب خیلی پر حرفی کردم ولی شما  
انگار اصلا قصد حرف زدن ندارید، چرا؟

\_ آخه شما هر چی که تو دل من هم بود رو گفتید، حرفی  
برای گفتن باقی نمی مونه.

فقط آقا سیاوش، یک قولی بهم بدید...

- عجبی بالاخره و برای اولین بار شما یه چیزی قرار هست از من بخواین...مشتاقم خانم که بدونم...

کمی آب دهانم را فرو بردم و لبم را تر کردم....

\_ قول بدید هیچ وقت من رو تنها نذارید، من رو رها نکنید...اگر حتی یک زمانی از دست من خیلی ناراحت و کلافه بودید باهام قهر نکنید و نادیدم نگیرید...  
جدایی از کسایی که دوستشون دارم برای من سخت ترین کار دنیاست...

- مطمئن باش و قسم می خورم هیچ وقت این اتفاق نخواهد افتاد، مگه آدم جون و نفسش رو ول می کنه بره، پناه خانم...

چقدر این گونه صحبت کردنش را دوست می داشتم...

- حالا ناqlا اقرار به دوست داشتنمون واقعی هست؟!  
امیدوارم کردید...

حرف دلم را زده بودم کاری نمی شد کرد...

\_ خوب شک دارید؟! من خیلی توانایی بیان احساساتم رو  
ندارم، همیشه همینطوری بودم چه خشمم چه محبتم...  
\_ ما شما رو هر جور باشید قبول داریم، خیالتون راحت...

پارت ۴۱۲

- ما تلویزیون نگاه بکن نیستیم، بریم بخوابیم تا فردا  
صبح بریم دنبال آپارتمان برای رحمان...

چند جا قرار گذاشتم، انشالله یکیش رو می پسندید...  
\_ چقدر خوب، خیلی هیجان دارم برای خرید خانه...

- این که برای رحمان هست، برای خودمون هم انشالله  
اقدام می کنیم، مسلما اون باید به سلیقه ی شما باشه،  
پناه خانم.

\_ مگه این آپارتمان رو می خواهید بفروشید؟

- نفروشم؟!

قصد دارم جای بهتر و بزرگتری بخرم، که در حد پناه خانم  
باشه.

چقدر این کلمات حس خوبی داشت.

چه حال خوبی پیدا می کردم از بیان این جملاتی که روحم را  
نوازش می کرد.

در کدم را باز کردم و عکس چهره ای را که از او کشیده  
بودم بیرون آوردم، به شعری که زیر آن نوشته بودم نگاه می  
کردم...

سیاه قلم بود می توانستم حذفش کنم، کمی با پاک کن  
نوشته ها را محو کردم و دوباره با سیاه قلم شروع به  
کشیدن سایه روشن ها کردم...

بعد از یکساعت تقلا... اثری از نوشته ها باقی نمانده  
بود... دستم را بر روی صورت و چشمانش کشیدم...

« کلماتم نمی تواند قدرت احساس عمیقم را به تو نشان  
دهد من سالها با این عکس زندگی کرده ام، تو همیشه  
عکسی در جای جای قلب عاشقم بودی، من تو را به اندازه  
ی تمامی نداشته های زندگیم دوست می دارم»

دوباره عکس را داخل قابش گذاشتم و جایی رو به روی  
تخت قرارش دادم، می خواستم با فکر و یادش به خواب  
خوشی فرو روم...

صبح با صداهایی که از بیرون می آمد از خواب پریدم،  
تقریباً گیج بودم و نمی دانستم چه ساعت و زمانی هست...



لباس مرتب تری پوشیدم و موهای گیس شده ام را بالای سرم جمع کردم و شال مناسبی روی سرم انداختم و آهسته در را باز کردم و از اتاق خارج شدم...

ساعت روی دیوار هفت و نیم صبح را نشان می داد، احساس می کردم خیلی بیشتر از اینها خوابیده ام، به خاطر خواب و شیرینی بود که دیشب داشتم، با رؤیاهای نابی که همه جایش سیاوش بود...

سیاوش پشت به در آشپزخانه ایستاده بود و مشغول کار بود...

\_ سلام آقا، صبحتون به خیر.

- ای وای بیدار شدی؟ فکر کنم خیلی سر و صدا کردم نه؟

از موقعی که شما اومدید ما دست به سیاه و سفید نزدیم، به کل جای وسایل یادمون رفته، بد عادتمون کردید...

\_ ببخشید، تقصیر من بوده که جای وسایل رو عوض کردم، یکم مرتبشون کردم.

- اتفاقاً وقتی شما نبودید و کاشان بودید در کمدها را که  
باز می کردم فکری کردم وارد یه خونه ی دیگه شدم،  
از بس همه جا مرتب و تمیز شده بود، دستتون درد  
نکنه...

به هر حال به بدبختی نشاسته پیدا کردم...

\_ نشاسته؟ برای چی؟

پارت ۴۱۳

- والای خواستیم فرنی درست کنیم...

\_ فرنی دوست دارید؟ بذارید خودم الان یک فرنی  
خوشمزه براتون درست می کنم...

- نه عزیز من برای پناه خانم می خواستیم درست کنیم.  
فکر کردی من خودم بلد نیستم؟

اتفاقاً خیلی هم خوشمزه درست می کنم.

\_ شکی نیست که شما هر چی درست کنید خوشمزه میشه.

کنارش ایستادم و به کارهایش نگاه می کردم، چه لذتی داشت بودن در کنار او...

- بفرما، اینم خدمت شما... برو بخور حالش رو بیر خانم...

\_ ممنونم.

چقدر همه چیز کنار او خوشمزه تر و زیباتر بود. زیر نگاه‌های، گاه و بیگاهش، در تقلا بودم، هم خودم و هم دل بی قرارم.

- خوب پناه خانم، بالاخره کدومش رو پسندید؟

\_ همشون عالی بود، خیلی خوب و مناسب بودند.

- یعنی هر سه تا آپارتمان رو بخریم؟ خیلی خوب هر سه تا را می خریم...

با تعجب به صورت خندانش نگاه کردم...

\_ اذیتم می کنید؟

نامرد....

- نمی دونی چقدر قیافت بامزه می شه وقتی اذیتت می کنم.

\_ مگه چه شکلی میشم؟

- بامزه میشی دیگه، قابل توصیف نیست...

دستی به صورتم کشیدم و به همه جاش دست زدم.

دوباره خنده ای از ته دل...

با انگشت روی بینی ام زد و گفت:

- همین سادگی و قشنگی کارات هست که نمی تونم ازت  
دل بکنم، خانم خوشگل خودم.  
بیا بریم، که جو اینجا داره بدجور خطرناک میشه.

« من هم نمی تونم از شما بگذرم، آقای دکتر نیکزاد.»

\_ آقا سیاوش... یادم رفت بهتون بگم، عمو رحمان دیشب  
تماس گرفت و گفت، نمی تونن آخر هفته برای جشن  
خودش رو برسونه، ظاهراً شوهر عمم خیلی حالش مساعد  
نیست... گفت بهتره یکم بیشتر پیششون بمونه...

- واقعاً... چقدر حیف شد که نمیاد... حالا بعداً خودم  
باهش تماس می گیرم.

خوب نگفتید کدوم رو پسندید؟!!

@Vip Roman

\_ این آخریه به نظرم خیلی دل‌باز تر و روشن تر بود، به خونه ی شما هم نزدیکتر بود، اما قیمتش از همشون گیرونتر بود فکر کنم به مقدار پول ما نمی خوره...

- نگران کمبود پولش نباش، من خودم یک مقدار ذخیره دارم، میدارم روش...

\_ شما؟

نه اینطوری که همیشه... نمی تونیم یک وامی جور کنیم؟ خودم کاری کنم قسطاشو می دم...

فقط شما کمک کنید برای گرفتن وام، چون حتماً ضامن نیاز داره.

با اخمی که بین دو ابرویش نقش بسته بود، نگاهی به من انداخت...

سرم را پایین انداختم، نمی توانستم از جذبه و ابهتی که در رفتارش وجود داشت، چشم پوشی کنم... هر چقدر مهربان و با گذشت بود همان قدر هم مقتدر بود...

پارت ۴۱۴

همین طور که سرم پایین بود گفتم:

\_ خوب من نمی تونم به این کار شما رضایت بدم، حتماً  
عمو هم مثل من فکر می کنه...

شما برای پس اندازی که کردید، مدتها زحمت  
کشیدید... خوب همیشه...

- من و رحمان این حرفها رو با هم نداریم، ما مدتهاست  
مثل یک پدر و پسر کنار هم زندگی می کردیم و می کنیم،  
نمی دونم چرا بعضی ها می خوان این رابطه را خراب  
کنند؟

با شتاب سرم را بالا آوردم...

و با لبخند دندان نمایش مواجه شدم...  
@Vip.Roman

\_ الان منظورتون به من بود؟!

- نه بابا...خدا نكنه شما باشيد، منظورم صغري خانم  
دختر همسايه بگليمون هست...

\_ صغري؟! صغري نداريم...

دوباره خنده ي بلندش...

\_ نگاه من رو چطوري سر كار ميذاريد؟!

- ندارم؟! آخه خيلي قشنگ و باحال سر كار مي ريد....

بعد هم آستين مانتو ام را كشيد و با خودش همراهم كرد...

- بيا بريم همين آپارتمان رو سريع معاملش كنيم، چون  
مشتری پاش نشسته.

می ترسم از دستمون بره...



بذار یه زنگی به مهران بزنم، اون زبونش بهتر از من و  
شماست، بیشتر داخل بازار بوده تجربه اش بیشتر  
هست... بیاد یکم تخفیف بگیره.

\_ آره خیلی بهتره، من که چیزی از معامله خونه سر در  
نمیارم...

کنار بنگاه معاملاتی منتظر رسیدن مهران بودیم، سیاوش  
مداوم مشغول تماس با بیمارستان و همکارانش بود... و  
وضعیت‌های بیماران مختلف روی می پرسید، از اینکه نزدیک  
به او و در کنار او بودم بهترین اتفاق زندگی‌م بود و نگاه‌های  
گاه و بیگاهش به روی من چه حال خوبی داشت...

کمی بعد مهران رسید... از دیدن قیافه اش هم تعجب زده  
بودم، هم نگران...

@Vip Roman

- مهران تو چرا این شکلی شدی؟ این چه لباسهایی هست که پوشیدی؟ چرا این قدر نامرتب و ژولی و پولی اومدی...

می خواهیم بریم معامله ی خونه... این مسخره بازی ها چیه؟

- اول سلام پسر بی ادب، همین هست که تا حالا زن گیت نیومده والا...

آرام خانم این رو به غلامی قبول نکنی ها بدبخت میشی، جدی میگم...

با خنده گفتم:

\_ سلام آقا مهران، جدی نگرانتون شدیم، چرا این شکلی راه می رید؟ چرا با عصا اومدید؟ پاهاتون مشکلی پیدا کرده؟

پارت ۴۱۵

در حالیکه با صدای بلند می خندید گفت:

- سیاوش گفت برای خرید خونه، تخفیف می خواهید،  
اومدم تخفیف بگیرم دیگه...

فکر کردید اگر با ماشین آخرین مدل و لباسهای مارک می  
آمدم می تونستم یک قران چونه بزنم، دولا و پهنا بهمون  
می انداختن... شک نکن.

- تو واقعا این شکلی اومدی که سر مردم کلاه بذاری؟

- استغفرالله.... کلاه کدوم هست.

مگه کسی می تونه سر این بنگاهها کلاه بذاره؟!

خوش خیالی سیا...

یکم به روش مهرانی می خوام افراد را تحت تأثیر قرار بدم،  
یه روضه ای براشون بخونم، یکم گریه کنیم...یکم هم  
ازشون تخفیف بگیرم.

بہترہ تو ہم تو این مورد دیگہ دخالت نکنید...  
 آرام جان بریم؟ فقط یکم خودت رو ناراحت بگیر هر جا  
 ہم بہت اشارہ کردم یہ چند قطرہ اشکی بریز...

دستم را روی محل عملم گذاشته بودم و از شدت خندہ  
 اشک از چشمانم جاری بود...

- مہران این موتور قراضہ رو از کجا آوردی؟  
 - پنج ہزار تو من گذاشتم کف دست یہ نفر، کہ دو ساعت  
 موتورش رو بدہ دستم، آشناست... غریبہ نیست...  
 هر وقت خندتون تموم شد و تونستید خودتون رو کنترل  
 کنید یا علی...

\_ آقا مہران من نمی تونم نقش بازی کنم بہ خدا... می ترسم  
 حرف بزنی خندہ ام بگیرہ.

- وقتی به این موضوع فکر کنی که یک عمر می خوی این  
سیاوش رو تحمل کنی و شب تا صبح کنارش بخوابی...خون  
گریه می کنی باور کن...  
- مهران...

- آها حواسم نبود شما با بقیه فرق می کنید بعد از  
ازدواج تو دوتا اتاق جداگانه می خوابید...نه؟!!

نگاه سیاوش پر از خنده بود و من شرم زده از شوخی های  
راست و چپ مهران...

- بسه مهران...بیا برو هر کاری می خوی بکنی  
بکن...بعدش زنگ بزن پناه رو بفرستم...  
\_ آره آقا مهران من پیام با شما ممکنه خنده ام بگیره،  
نتونم خودم رو کنترل کنم...

- آخ آخ...چقدر شما دوتا زن و شوهر بی جنبه هستید، یکم  
محکم باشید...آدم باید در نقشش غرق بشه...  
- مهران...بیا برو دیگه....

از پشت سر به راه رفتنش نگاه می کردم، با عصا و لنگ  
لنگان به طرف بنگاه معاملات در حال حرکت بود...

- یعنی این بشر اصلاً رفتارهاش قابل پیش نیست  
همیشه ی خدا، از بچگی همین شکلی بوده...

\_ واقعا آقا مهران خیلی آدم بامزه ای هست، یعنی وقتی  
حرف می زنه نمی تونم خودم رو کنترل کنم...  
- پناه...

\_ بله...

- می تونم یه چیزی ازت بخوام؟

\_ بله حتماً، هر کاری باشه براتون انجام می دم...

کنار لبش لبخند محوی بود...

پارت ۴۱۶

نگاهم به دهانش بود تا حرفش را بزند، سکوت مطلق بود...

دستش را پشت گردنش گذاشته بود و با تردید گفت:

- نمی دونم چطوری بهت بگم، شاید بد برداشت کنی...یکم... واقعاً نمی دونم چطوری بهت بگم...

موبایلش زنگ خورد...

- یک لحظه...

سلام سجاد جان خوبی؟ خانمت خوبه؟

...خوب...خوب...

من پناه رو باید بیرم امروز پیش دکتر صادق، بعدش  
آزادم...حدود ساعت هفت...

اشکال نداره، میام می مونم جات، نگران نباش...  
...چه زحمتی...

...باشه پس فردا میرم خونه می خوابم، باشه...باشه...

هنوز نگاهم روی صورتش می چرخید...

— چیزی شده؟

- دوستم بود، تازه عقد کردند...اوایلی که شما تازه از  
شمال آمده بودید بودید...

قرارهست با خانواده ی خانمش بره بیرون چه کار میشه  
کرد، تازه عروس و دوماد هستند...

مجبورم بعد از ویزیت دکتر صادق بذارم خونه برم  
شیفت، مشکلی که نداری، اگر تنها باشید؟!



چون فردا صبح هم کشیک خودم هست و پس فردا بر می  
گردم خونه...

\_ نه راحت باشید، من حال خوبه خدا را شکر.

فقط... فقط گفتید می خواهید امروز کت و شلوار بخرید...

- ای وای اصلا این موضوع رو فراموش کرده بودم،  
خوب مشکلی نیست، پنج شنبه مراسم هست، پس  
فردا چهارشنبه می ریم می خریم...

\_ باشه... خیلی خوبه.

- از قدیم گفتن باید یک زن بالای سر آدم باشه، وگرنه  
پس فردا هم هر کس بهم می گفت به جاش بیمارستان  
می موندم...

خوشحال بودم که من را قسمتی از زندگیش می داند...  
همچنان منتظر بودم که حرفش را بزند...

\_ گفتید یک موضوعی رو می خواهید بهم بگید؟!

- من ... آها، حالا بذار یک فرصت دیگه بهت می گم،  
نمی دونم چرا مهران زنگ نزد؟!

با گفتن این جمله، دوباره موبایلش زنگ خورد...

- معلوم هست چه کار می کنی؟

صدایش را نمی شنیدم...

- بهشون گفتم داییش هستی؟! دیگه چی گفتم؟ حالا  
چرا گریه می کنی؟ الان می فرستمش....

بیا برو پیش مهران نمی دونم بهشون چه چیزایی گفته،  
خودش رو داییشی معرفی کرده، حالا سعی کن نخندی،  
نمی دونم از دست این دلچک چه کار کنم.

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و می خندیدم...

- تو رو خدا نخندیا، بذار برگرده حسابی حالش رو می  
گیرم، پسره ی خُل و چل...

\_ نه حواسم هست، ولی جدی آقا مهران خیلی بامزه  
هست، دیدید چطوری می لنگید و راه می رفت؟!  
وای خدا تا حالا تو عمرم این همه نخندیده بودم.  
من رفتم...

- باشه برو... ولی اینطوری که مهران گریه می کرد باید تو  
هم حتماً یکم اشک رو بریزی....

پارت ۴۱۷

#سیاوش

بعد از یکساعت، مهران و پناه برگشتند، مهران همچنان با  
عصای زیر بغلش لنگ لنگان می آمد و پناه هم درست  
کنارش قدم بر می داشت...

از دور انگشت شستش را به علامت موفقیت بالا برد...

\_ چی شد؟!

- هیچی دیگه... خیلی اصرار کردند که آپارتمان رو مُفت و مجانی تحویل پناه خانم بدهند، دیگه دیدم خیلی نامردی هست تا این حد ضرر بکنند...

\_ دوباره حرفهای بی سر و تهت شروع شد؟!

- جدی میگم، پناه خانم من دروغ میگم؟

- آقا مهران خیلی ازشون تخفیف گرفت، یه مقدار خیلی کمی مقروض میشیم، واقعاً نمی دونم چطوری از شما تشکر کنم، واقعاً خیلی کمک بزرگی کردید.

اما به خدا خیلی خودم رو کنترل کردم که نخندم، همشون با نگرانی به من نگاه می کردند.

\_ دیوونه چی بهشون گفتی؟

- بابام چیز خاصی نگفتم، جریان زندگی خودم و خودت  
 رو با هم ادغام کردم یک داستان درام تحویلشون  
 دادم، ولی خیلی گریه کردند، دلم برایشون خیلی  
 سوخت...

صاحب املاکيه اين قدر تو بغلم گريه کرد که از هوش  
 رفت...

\_ خدا بگم چه کارت کنه مهران... با اين دلچک بازی هات...

- نگاه پناه خانم، عوض تشکر کردنش هست، من بهتون  
 میگم اين مرد زندگی براتون نمیشه شما به حرف من  
 گوش نمی کنید، اصرار می کنید که زودتر سیاوش  
 عقدتون کنه...

- تو رو خدا... آقا مهران، من کی اين حرف رو زدم؟!  
 - ای وای شما نگفتید؟! آها اشتباه شد، سیا خیلی عجله  
 داره شما رو عقد کنه...

البته چشمهای پناه خانم هم همین نظر رو داره، نه آجی؟!

به نظرم حالا که جریان خونه تموم شد، همین بغل یک محضری هست، بریم عقد کنید... سیاوش شناسنامه پناه اینجاست مال تو هم هست؟

من و سیاوش با تعجب به هم نگاه می کردیم...

- نه آقا مهران... تا عمو نیاد همیشه عقد کنیم.  
 - نه از اون عقد خطرناک ها، از این عقد کوچیکا، در حد دست گرفتن و دست دادن و یکمی بو... کردن...  
 \_ مهران پناه رو اذیت نکن، بیا برو پی کارت مگه کار و زندگی نداری؟!

- نگاه کن به من سیا... چقدر هم که تو از این حرف من بدت اومد قربونت برم...

الان یعنی ناراحت شدی این پیشنهاد سازنده رو بهت دادم،  
رفیق؟!!

پارت ۴۱۸

چشم دوختم به قیافه ی شرمزده و سرخ شده اش...

\_ من که از خدام هست، همین امروز برم سر خونه  
زندگیم...اما...

- اما و اگر نداره سیا، دو تا جوون...تو یک خونه؟! زیر  
یک سقف؟! بدون محرمیت!؟!

نه نه اصلاً کار درستی نیست، من چند سال بیشتر از شما  
در این راه متأهلی جومه (لباس) پاره کردم...

حالا هم که شنیدم رحمان چند روز دیگه هم نمی خواد  
بیاد، دیگه بدتر از بد، مادر زن محترم هم که فعلاً درگیر  
ستاره خانم هست، تا دکتر ستاره اجازه نده نمی تونن بیان.

\_ مهران بذار من با رحمان صحبت کنم، بعدش یک  
تصمیمی می گیریم...

- باشه زود خبرش رو بهم بده من فردا دارم میرم  
مأموریت، معلوم نیست کی برگردم، می ترسم برم  
عروسی تو رو هم نبینم.

\_ خفه میشی مهران یا نه؟!

میری و بر می گردی، صحیح و سالم، این یک دستور  
هست...

- می بینی پناه خانم، همه چیزش زوره، اصلاً این بشر یکم  
لطافت تو بیان احساساتش نداره، خدا به فریادت  
برسه...

من رفتم، اگر همه چیز اکی بود بگو پیام عصری همه چیز رو  
فیصله بدیم، تا دست تو دست هم برید عروسی دکتر  
حشمتی بزرگ.

ای می چسبه... به خدا...

\_ برو بچه، خبرت می کنم... در ضمن امشب شبکارم...



- یعنی خاک بر سرت، می خوای شب عقدت بری  
 شیفت؟ اینم شغل هست که تو داری؟  
 \_ هنوز هیچی معلوم نیست، بذار با رحمان حرف بزنم...  
 - اکی برو آق دوما... فعلاً خداحافظ...

مهران حرف دلم را زده بود، دقیقاً قبل از تماس سجاد می  
 خواستم همین پیشنهاد را به پناه بدم که جور نشد...  
 روی صندلی ماشین که جای گرفت، بدون اینکه حرکت  
 کنم به سمتش برگشتم...

\_ پناه میشه با هم صحبت کنیم؟  
 - بله آقا سیاوش... در چه مورد؟

احساس کردم لرزشی در صدایش موج می زد...

\_ قبل از اینکه سجاد زنگ بزنه... قصد داشتم بهتون بگم، نشد... یه باره مهران این حرف رو پیش کشید... حرف دلم روزد...

- چی...

عمو هیچی نمی دونه، باید... همیشه که بدون عمو...

\_ رسیدیم خونه به رحمان زنگ می زنم، البته خیلی کار سختی هست، می خواستم به مادرم بگم بهش بگه... در واقع خیلی در این مورد از رحمان خجالت می کشم، یعنی نمی دونم چطوری بهش بگم، با توجه به اینکه الان گرفتار شوهر عمه و عمتون هم هست، یکم شاید شرایط برای گفتن این موضوع مساعد نباشه.

- پس ولش کنید، بذارید حاج خانم اقدام کنه، منم خجالت میکشم به عموم بگم.

\_ پس اون جریان؟!

@Vip Roman

پارت ۴۱۹

سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی زد، نمی خواستم او را مجبور به انجام کاری کنم، که رضایت نداشت... اما دلم بدجوری او را می خواست، احساس می کردم دیگر توان دوری از او را ندارم...

لحظه ای صدای آرامش در گوشم پیچید...

- در اون مورد هر جور خودتون صلاح می دونید، من حرفی ندارم، من الان در حال حاضر کسی جز شما و عمو رحمان ندارم، من به شما اعتماد محض دارم... دلم با شما و پیش شماست.

\_ راست می گی پناه؟

می دونی پناه، اون موقع ها، قبل از این حس و حال جدیدم... یه جور دیگه دوست داشتم و نگات می کردم. اما الان... چطوری بگم، نظر کرده ی من هستی، وقتی نگات می کنم احساس گناه می کنم، چون نگاهم بهت یه حس دیگه هست، یه طور دیگه هست، دست و دلم رو می لرزونه، دوست دارم از سر شوق و با خیال راحت... تو

چشمات خیره بشم و نگات کنم، نمی دونم حال دل من رو  
می فهمی یا نه...

ولی اگر تو نخوای می داریم وقتی همه جمع شدند، وقتی  
مامانم و رحمان هم اومدند...

مهم نظر تو هست نه دل من.

- باشه آقا سیاوش هر وقت خواستید بریم، فقط میشه  
کسی نفهمه، تا وقتی که به عمو جریان را نگفتیم،  
چون می ترسم دلخور بشه.

\_ حتماً... اگر نخوای به مهران هم نمی گم.

البته به ظاهرش نگاه نکن که این همه شوخی می کنه، تا من  
نگم هیچ چیز رو به هیچ کس نمی گه...

- البته همه جز ستاره خانم...

\_ این رو قبول دارم، ممکن هست به ستاره بگه...

آها متوجه منظورت شدم. خوب به مهران هم نمی گیم،  
خوبه؟

- بله این طوری بهتر هست، ممنونم.

آخه اگر ستاره خانم بفهمند، از اینکه باهاشون رو در رو  
بشم خجالت می کشم.

\_ باشه پناه خانم، هر چی شما دستور بدید.

گرچه اول و آخر هیچ فرقی نداره، شما مال خود خودم  
هستید، درسته؟!

- اینجوری که حرف می زنید خیلی خجالت می کشم، آقا  
سیاوش...

انگشتانش را قفل همدیگر کرده بود و فشار می داد و  
همچنان سرش پایین بود...

\_ خوب شما الان چرا این قدر سرخ و سفید شدید و  
استرس دارید عروس خانم، یعنی بله گفتن این قدر سخته؟

پارت ۴۲۰

- خوب الان من یه خورده گیج هستم، نمی دونم باید چه کار کنم...

\_ شما کار خاصی نیاز نیست انجام بدید، فقط باید آقا سیا رو به غلامی قبول کنید، همین...

- وای نگید این حرفها رو آقا سیاوش... بیشتر خجالت می کشم.

\_ می ریم مسجد محله خودمون، حاجی حسینی مرد با خدا و مؤمنی هست، شاید خدا کرد الان هم باشه، میگم برامون صیغه ی محرمیت بخونه، خیلی وقت هست می شناسمش، خیلی محترم هستند.

- باشه، هر جا خودتون صلاح می دونید... فقط اگر میشه یه جایی بایستید یک چادر سفید بخرم، ندارم.

فعلاً فرصت دوختنش نیست.

\_ ببخشید، من اصلاً تو این موردها صفر صفرم...

اگر کار دیگه ای هم لازم هست بگو انجام بدیم، خوب بد نیست یک مانتو سفید یا رنگ روشن هم بخرید...

- نه نیازی نیست، مانتو و شلوار سفید دارم، فقط بریم  
خونه تا لباسهامو عوض کنم.

همه چیز روی دور تند بود، به مطب دکتر صادق تماس  
گرفتم و خدا را شکر قبول کرد به عنوان اولین بیمار پناه رو  
معاینه کند...

کنار اولین مغازه که پارچه و چادر داشت نگه داشتم، چادر  
سفید را که روی سرش انداخت، مثل ماه شده بود، صورت  
سفید و گردش، حسابی به چشمم می آمد.

\_ چقدر این چادر بهتون میاد... مبارکتون باشه.  
- ممنونم...

دکتر صادق، همه چیز را تأیید کرد و اجازه خوردن بعضی  
غذاهای ساده رو داد، اما به مقدار کم. خوب همین هم  
اتفاق خوبی بود.

به سمت خانه در حرکت بودم، حس غریبی داشتم، چیزی  
بیشتر از خوشحالی...

اما پناه حسابی تو خودش بود و فقط جواب صحبت‌های من  
را می داد...

به خانه که رسیدیم بدون حرف به طرف اتاقش حرکت  
کرد...

\_ پناه...

- بله آقا...

\_ می خوای این موضوع رو فعلاً کنسل کنیم؟ به نظر  
میاد...

- نه نه... مشکلی ندارم، الان آماده میشم و برمی گردم...

#آرام



دلهره امانم را بریده بود، گرچه لحظه به لحظه ی عمرم منتظر چنین اتفاقی بودم اما احساس خلأ تمام وجودم را پُر کرده بود، حس تنهایی و بی کسی بدجور آزارم می داد، حس مبهمی که تمام وجودم را فرا گرفته بود، بین همه ی خواستتم و شوق رسیدنم پاهایم یارای رفتن نداشت.

درست نمی دانستم چه بر سر خودم و دلم آمده بود... اوج اشتیاق چشمهای سیاوش و تردیدی که در قلبم جا خوش کرده بود و نمی گذاشت مغزم درست کارش را انجام دهد.

دوباره صدایش از پشت در اتاق شنیده می شد...

پارت ۴۲۱

- پناه جان... عزیزم، خوبی؟ آماده شدی؟

\_ دارم آماده میشم، چند دقیقه دیگه میام.

از شدت هیجان و استرس، دستانم می لرزید، کمی کرم  
مرطوب کننده بر روی پوست صورتم زدم و رژ لب صورتی  
و کمی سورمه...

این تمامی آرایشی بود که روی صورتم نشاندم.  
صورت سفیدم و گونه های صورتم هیچگاه آرایشی بیشتر  
را به خود ندیده بود. من زیادی ساده بودم.  
کاش یک نفر کنارم بود، حتی یک دوست.  
تمام دوستانم بابل بودند، اکثر آنها ازدواج کرده بودند و  
مشغول خانه و زندگیشان بودند.

زندگی با دایی و زندایی و عباس نامرد... راه رفاقت با تمامی  
دوستانم را قطع کرده بود، مدتها بود از هیچ کدام از  
همکلاسی هایم خبردار نبودم.

مانتو و شلوار سفیدی پوشیدم و روسری سفید و صورتی  
که خودش برایم خریده بود روی سرم مرتب کردم و چادرم  
را پوشیدم.

داخل آئینه به خودم نگاه کردم، خیلی لاغر شده بودم اما  
بهتر از قبل بودم...

روی مبلهای سالن به انتظارم نشسته بود...

\_ من آماده ام...

لبخندی مهربان به صورتم پاشید.

کمی بعد ماشین را کنار مسجد محله نگه داشت.

- من برم داخل مسجد سؤال کنم و پیام، اگر نبود میریم  
محضر...

\_ باشه منتظرتون می مونم.

چند دقیقه بعد با صورت خندان از مسجد بیرون آمد. پس  
همه چیز مهیا بود.

«خدایا توکل به تنها، خودت»

- پیاده شو، داشت می رفت بیرون، انگار خدا می خواست که ببینمیش.

چهره اش آنقدر متبسم و شاد بود که نمی توانستم آن را نادیده بگیرم.

آهسته از ماشین پیاده شدم و کنارش قرار گرفتم. با ورودمان به مسجد یک آقای نسبتاً مسن به ما نزدیک شد.

- خانم سپهری... حاجی حسینی.

\_ سلام حاجی...

- سلام دخترم، خوش آمدید. آقا رحمان بهتره؟ \_ بله خدا را شکر بهتر هستند.

نگاهی به هر دوی ما انداخت و گفت:

- آقای دکتر، انشاءالله خدا شما را برای ما نگه داره.  
واقعاً این پسر نور چشم ما هستند، خدا از فرزندى کمشون  
نکنه.
- ممنون حاجی، شما بزرگ ما هستید.

- خدا را شکر که بالاخره شما هم دارید سرو سامون می  
گیرید، زن هست که زندگی آدم رو جمع و جور می کنه،  
خوب کردید پسر.

پارت ۴۲۲

- بله درست می گید، همین طور هست، خیلی وقت بود  
که تصمیم به ازدواج داشتم ولی یک مشکلی برای  
خانم سپهری پیش اومد که کارمون رو به تأخیر  
انداخت.

بعد هم نگاهی به من انداخت...

- منتظرم رحمان برگرده تا انشالله مراسم اصلی رو برگزار کنیم...

- انشالله آقای دکتر، بفرمایید داخل دفتر تا من هم پیام...  
مادر و پدر خانم نیستند؟

غمی بزرگ بر دلم سایه انداخت، همان چیزی که ساعتها بود در ذهنم بالا و پایین می شد و راه گلویم را بسته بود...  
نگاه مهربانش به صورتم افتاد...

- پدر و مادر پناه خانم سالهاست فوت کردند...

- ای وای خدا رحمتشون کنه، رحمان در موردش بهم گفته بود و خیلی هم غمگین اون روزها بود... نمی دونستم شما دختر همون خدایامرز هستید، نور به قبرشون بباره...

خوب دخترم تقدیر این طوری بوده، اما خدا را شکر که  
 خدا جوون به این پاکی و خوبی رو سر راه شما قرار داده و  
 رحمان که واقعاً انسان بزرگی هست.  
 \_ بله حاجی، ممنونم. متوجه هستم.

من در مورد سیاوش اشتباه نکرده بودم، او بهترین مرد برای  
 زندگی بود، خدایا خیلی دوست دارم و از تو ممنونم.

زمزمه های حاج حسینی که در گوشم پیچید، دلم شاد  
 شد... شاد شاد.

آرام و مطمئن «قبلت» بر زبانم جاری شد، بدون تردید، با  
 آرامش محض.

او هم تکرار کرد، جایی نزدیک قلبم، با صدایی بلند و رسا، و  
 چه احساس نابی بود، این بار برای من.

- مبارکتون باشه، به سلامتی و شادی.

- ممنونم حاجی، انشالله نفس پاکتون در تمام زندگی  
همراهمون باشه.

گرمی نفسهایم را احساس می کردم و جرأت بلند کردن سرم  
را نداشتم، اما حس خوش بودنش و نگاهش را روی صورتم  
احساس می کردم.

\_ ممنونم حاجی، خیلی زحمت کشیدید.

ظرف شکلات را روبه رویمان گرفت، خودش برداشت و  
یکی را باز کرد و نزدیک دهانم آورد...

- بدارش تو دهنتم...

محو چشمان خندانم بودم و انگشتانی که نزدیک لبانم  
بود.



اندکی دهانم را باز کردم و چه خوشمزه بود اولین شیرینی  
زندگی من و سیاوش.

پارت ۴۲۳

آهسته پاکتی را از جیبش خارج کرد و روی میز گذاشت...

- این کارو نکنید دکتر، خجالت زدمون می کنید...
- نگید حاجی این حرفها رو، شیرینی من و پناه خانم هست،  
سلام من رو خدمت خانم و بچه ها برسونید.
- چشم بزرگیتون رو می رسونم.

از مسجد که بیرون آمدیم، دستم را به سمت خودش  
کشید و انگشتانم را محکم در میان انگشتان قویش  
محصور کرد.

- خوب خانمم، نمی خواهید سرتون رو بالا بیارید و من رو نگاه کنید؟

یک ساعت دیگه دارم میرم سر کار تا پس فردا هم آقاتون رو نمی بینید، دلتون برام تنگ میشه ها...

سرم را بالا آوردم و به چشمان مهربانش خیره شدم.

\_ جدی می خواهید برید؟

- قول دادم، دیگه همیشه کاریش کرد.

\_ درسته، خوب پیش اومده دیگه... منتظرتون می مونم تا برگردید.

- خوبه مهران نیست وگرنه با حرفهایش حالم را سرجاش می آورد.

\_ دوست خوبی دارید، قدر بودنش را بدونید.

خیلی با معرفت هستند، مثل برادرم دوستشون دارم.

- دوستی و رفاقتم با مہران لطف خدا و یکی از بزرگترین شانسہای زندگیم بود، ہمہ جور و ہمیشہ کنارم بودہ و ہست، اگر تلنگر او نبود تکلیفم با دلم حالا حالاہا روشن نمی شد.

\_ از چہ نظر؟

- جریانش مفصل ہست خانم گل، بیا برسونمت خونہ کہ باید سریع برم بیمارستان.  
فقط نمی دونم چطوری شما رو تنها بذارم و برم، فکر کنم این سی و چند ساعت بیچارہ بشم.

لبخندی عمیق روی لبم بود... با سرخوشی گفتم:

\_ می خواہید باہاتون بیام، می شینم یک گوشہ تا شما بہ کارتون برسید.

دستش را بہ سمت صورتم آورد...

گونه ام را کشید...

- اگر می شد که عالی بود ولی در جریان هستید که  
خانمون از محیط بیمارستان وحشت دارند و بدشون  
میاد.

فعلا شما برید استراحت کنید که پس فردا خیلی کار داریم،  
هم باید لباس بخریم و هم کلی باید با هم حرف بزنیم و تو  
این شهر همراه هم قدم بزنیم.

با شوق به حرفهایش گوش سپرده بودم و دوست نداشتم  
از نگاهش چشم بردارم و لحظه ای غفلت کنم.

پارت ۴۲۴

تا بالا همراهم آمد در را برایم باز کرد ولی وارد خانه نشد...

- می دونم بیام داخل، دل کندنم سخت خواهد بود،  
مواظب خودت باش، اگر چیزی لازم داشتی بگو به  
مهران میگم برات بخره بیاره.

ترجیحاً خودت بیرون برو به خاطر شرایطت...

و همینطور می ترسم کسی مزاحمت بشه، منظورم رو  
متوجه میشی؟

می فهمیدم غیر مستقیم به عباس اشاره دارد. گرچه بعد از  
دفعه قبل هیچ وقت دیگر آن اطراف آفتابی نشده بود.

\_ نه چیزی نیاز ندارم، برید به سلامت.

در را که بست، تمام حس خوب دنیا روانه ی قلبم شد. چه  
خوب بود این تعهدی که من را به تمامی او وصل می کرد.

تابلوی نقاشی را که برایش کشیده بودم را برداشتم بدون شرم به چشمانی که خودم نقشش را کشیده بودم نگریستم و بوسه ای عمیق روی آن نشاندم، او محرم بود، محرم تمامی روح و روانم و چقدر این اتفاق ناب به دلم می نشست.

میخ کوچکی را روی دیوار اتاقم کوبیدم و آن را به دیوار دلم آویزان کردم.

«قول می دهم برایت بهترین باشم، هیچ کس در این دنیا تو را مانند من دوست نخواهد داشت، تو سالهاست درون قلب من زندگی می کنی من تو را با هیچ کس در این دنیا قسمت نخواهم کرد.»

باید خانه را تمیز می کردم، توانم هزاران بار بیشتر شده بود، شاد شاد بودم، رها شده از هر غمی...

احساس می کردم حتی این خانه هم می داند من دیگر اینجا غریبه نیستم و قسمتی از این خانه شده ام.

چند ساعتی می شد مشغول تمیز کردن آشپزخانه و اتاقها بودم، اما باز هم به اتاقش پا نگذاشتم، فقط کمی در اتاقش را باز کردم و عطر خواستنش را با تمامی وجودم باز هم نفس کشیدم.

با صدای زنگ موبایلم به طرفش پرواز کردم...  
خودش بود، خود خودش...

چند نفس عمیق کشیدم و آب دهانم را بلعیدم و جواب دادم...

\_ سلام آقا سیاوش...

- سلام خانم، خوبی؟ تازه یکم آزاد شدم گفتم تماس بگیرم.

مشکلی نداری؟ همه چیز روبه راه هست؟

\_ بله ممنونم، شما چی؟ خوب هستید؟ غذا خوردید؟  
کاش لااقل یه چیزی درست کرده بودم با خودتون برده  
بودید.

رفتنتون یه دفعه ای شد...

- آره پناه خانم، مثل یک خرس غذای بیمارستان رو  
خوردم اتفاقاً خیلی هم چسبید، نگران نباش، قربونت  
برم. چقدر تو مهربونی خانمم...

شما چه کار می کردید؟

\_ کار خاصی نمی کردم، یکم مشغول تمیز کاری بودم...

- اه... نگاه این دختر رو... ول کن تمیز کاری کردن رو، شما  
فقط استراحت کنید، تا زودتر خوب بشید، خودم میام  
خونه هر کاری لازم باشه انجام می دم.

\_ کار زیادی نیست، خوب بی کارم، حوصلم سر میره. کاش  
لااقل فردا می آمدید خانه، اینطوری خیلی اذیت می شید،  
دو شبانه روز نخوابید...

- نگران نباشید خانم، من عادت دارم.

پناه...



پارت ۴۲۵

\_ بله آقا سیاوش...

صدای نفس‌هایش را می شنیدم و بی تاب تر گفتن کلماتش  
می شدم...

- خیلی خوشحالم که... تو رو تا همیشه کنارم دارم. تو  
یکی از قشنگترین اتفاقات زندگیم هستی. ممنونم...

من... نمی تونم بگم همه چیز را برات فراهم می کنم، اما  
بهت قول می دم که تمام تلاشم رو برای خوشبخت شدن  
انجام بدم.

نگذاشتم بقیه ی حرفهایش را ادامه دهد... با تمام وجودم  
حرف دلم را در گوشش نجوا کردم...

\_ بودن شما در کنارم، جای تمامی نداشته های زندگیم هست و برایم کافی هست، این که خدا شما رو قسمتی از زندگیم کرد برای همیشه شکرگزارش هستم...

- فقط منتظرم پس فردا بشه و پیام ببینمت.

قربونت برم دارن صدام می زند، باید برم دوباره تماس می گیرم.

\_ باشه، برید به کارهاتون برسید، خدا نگهدارتون باشه.

گوشی موبایل را به قلبم نزدیک کردم.

« تو همه ی دار و ندارم در این زندگی هستی، خدایا هزارمین بار شکر درگاہت»

از صبح خودم را با کشیدن نقاشی سرگرم کرده بودم، کار خاصی نداشتم و به سیاوش قول داده بودم از خانه بیرون بروم و نرفتم.

کمی دمپخت خیلی نرم برای خودم درست کردم باید کم کم می خوردم که اذیت نشوم.

باید برایش کیک درست می کردم، او کیک‌های من را خیلی دوست داشت.

آرام آرام خودم را مشغول کردم، با دل راحت و شوق فراوان...

اسم عمو روی موبایلم خودنمایی می کرد...

- سلام قشنگ خوبی؟

\_ سلام عمو جون، بهتری؟ مشکلی نداری؟

- ممنون دختر نازم، بهترم.

از آپارتمانی که خریدی خوشت اومد؟ دوست دارم زودتر پیام اونجا تا ببینمش، من هم مثل خودت مشتاقم که زودتر بریم خونه ی خودمون

\_ آره عمو جون، خیلی خوب و عالی هست، وقتی برگشتید با هم میریم وسایل برایش می خریم.

- یک مقدار وسایل داریم، از همون موقع ها، گذاشتم تو انبار خونه ی سیاوش...

راستی...پسرم چطوره؟ حالش خوبه؟

خدا سیاوش را از آسمون برای کمک کردن به من و تو فرستاده، مردی مثل اون تو زندگیم ندیدم. از اینکه کنار اون هستی دلم آروم آروم هست، گرچه برادر نداری اما سیاوش مثل یک برادر خوب همیشه کنارت هست.

برادر؟

پارت ۴۲۶

وای عمو نمی دونه اون الان... @Vip Roman

قصد پنهان کاری نداشتم، اما شرایط گفتنش هم در حال حاضر وجود نداشت و اول باید خانواده ی سیاوش مطلع می شدند.

شکی نبود که عمو رحمان آن قدر سیاوش را دوست دارد که مسلماً هیچ وقت جواب منفی نخواهد داد.

\_ آقا سیاوش هم خوب هستند، بیشتر بیمارستان هست و کشیکه.

عمو... شوهر عمه راحیل چگونه؟

- خیلی شرایط مساعدی نداره متأسفانه، الان هم بیمارستان بستری هست. فکر نکنم دووم بیاره، کلیه هاشم از کار افتاده، خواهرم خیلی ناراحت هست.

اشکال نداره من یک مدتی اینجا پیشش بمونم؟ چون خیلی تنهاست.

\_ من به خاطر شرایط نمی تونم پیام و کمکی کنم، از عمه عذر خواهی بکن... ولی شما تا هر وقت لازم بود اونجا

بمونید. من یکی دو روز دیگه که حالم بهتر شد میرم کارهای  
خونه رو انجام می دم.

- نمی خواد خودت رو اذیت کنی، برگشتم یک نفر رو می  
گیریم که کمکمون کنه. آخ آرام... مطمئنم روزهای  
سخت من و تو هم در حال تموم شدن هست، خیلی  
دوست دارم عمرم.

\_ منم شما رو خیلی دوست دارم...

ساعت از نه شب گذشته بود در آشپزخانه مشغول شستن  
ظرفهای کثیف بودم، که صدای چرخش کلید در قفل در  
پیچید...

دستپاچه شده بودم... انتظار آمدن سیاوش را در آن لحظه  
و ساعت نداشتم، گفته بود امشب هم بیمارستان کشیک  
هست...

به عادت همیشگیم موهای بلندم را باز گذاشته بودم و  
مشغول کار بودم، روسریم در اتاق بود و یعنی تمام...

عادت به پوشیدن لباس باز نداشتم، تونیک و شلوار آزادی پوشیده بودم، اما موهایم...

- سلام خانم گل...

در حالیکه دستش را در پشت کمرش نگه داشته بود، در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و به منی نگاه می کرد که از شدت شرم و خجالت دستانم را در هم جمع کرده بودم و قدرت بالا آوردن سرم را نداشتم.

\_ سلام آقا سیاوش، خوش اومدید.

شما... شما گفتید فردا صبح میاید؟! چرا الان...؟

- سجاد خیلی زیاد از حد پیش خانمش مونده بود، دیگه زیادیش می شد، کشوندمش بیمارستان...

البته مجبور شدم یکم شرایطم رو براش توضیح بدم، اونم با کله اومد بیمارستان منم فشنگی اومدم که به شما برسم...

پارت ۴۲۷

#سیاوش

بوی خوش آرام در خانه جاری بود، عطر بودنش را با تمام وجودم بلعیدم و لبخندی عمیق گوشه ی لبم جا خوش کرده بود...

کنار ظرفشویی ایستاده بود و موهای بلندش آزاد روی شانه ها و صورتش ریخته شده بود و زیباییش را صدچندان می کرد، دستانش را در هم گره کرده بود و از اینکه بدون حجاب رو به رویم ایستاده بود معذب بود، باید به او حق می دادم، این مدت همیشه محجوب و پوشیده بود، اما دل من این چیزها را نمی فهمید و او را طالب بود.

شاخه های رز سفید و قرمز را که از پسرک دستفروش پشت چراغ قرمز خریده بودم رو به رویش گرفتم...



\_ بفرماید خانم، تقدیم به شما با عشق...

مات گل‌هایی بود که روبه رویش گرفته بودم...

- برای من؟! خیلی قشنگه ممنونم...

\_ گل برای گل زندگیم...

بی تاب نگاه و معصومیت زیبای صورتش بودم.

\_ قابل شما رو نداره، عزیزم.

لبخند کج روی لبش عجیب حال دلم را دگرگون می کرد.

حلقه‌ی اشکی که درون چشمانش بالا و پایین می شد،  
زیبایی چشمانش را دو صد چندان کرده بود.

قدمی به عقب برداشت در حالیکه گلها را به بینی کوچک و خوش فرمش نزدیک می کرد...

شیشه ی کوچکی را از کابینت بیرون آورد و کمی آب داخلش ریخت و گلها را درونش جای داد...

- خیلی قشنگه آقا سیاوش، تا حالا کسی برام گل نخریده بود.

\_ پس من خیلی خوش شانسم که این لبخند قشنگ و این برق چشمها، اول نصیب دل من شده است.

صورت سفیدش از شرم، اناری رنگ شده بود...

- کاش گفته بودید میاید براتون غذا آماده می کردم...

\_ نگفتم، که نکنی...

می خوام خانم قشنگم رو بیرون ببرم... تازه یک همراه همیشگی پیدا کردم، می خوام قدم زدن زیر آسمون این شهر

رو هر لحظه با تو تجربه کنم، فکر کنم لذت خیلی زیادی داشته باشه، بودن کنار شما...

پارت ۴۲۸

چشمانش از شوق بی حدش می درخشید و ستاره باران بود. می دانستم دوستم دارد و شاید بیشتر از من، عاشقم بود پس بدون بهانه احساساتم را خرج نگاهش می کردم. گله‌ها را وسط میز آشپزخانه گذاشت و گلبرگهایش را لمس کرد...

موج حرکت موهای بلندش بر روی میز به چشم خریدارانه ام زیادی زیبا و ناز می آمد. دستم را از زیر موهایش رد کردم و آنها را پشت کمرش فرستادم...

- آخ ببخشید، الان جمعشون می کنم، زیاد از حد بلند شده...

باید یکم کوتاهشون کنم.

\_ هیچ وقت این کارو نکن، خیلی دوستشون دارم.

روبه رویش قرار گرفتم، با حرکت انگشتانم موهایش را پشت گوشش فرستادم و بوسه ای عمیق بر روی پیشانیش نشاندم.

\_ خوشحالم که کنارم هستی، آمدنت باعث انگیزه و شادی زندگیم شده، اگر می دونستم زن گرفتن این قدر خوبه زودتر از اینها اقدام کرده بودم.

هنوز سرش پایین بود و زمزمه های آهسته اش به گوشم می رسید.

- پس خیلی خوبه که نمی دونستید...خدا را شکر.

\_ چرا؟!\_

سکوت کرده بود و حرفی نمی زد...

\_ نمی خوای بگیدی؟! بدجنس شدید...منتظرم...  
- خوب اون موقع...دیگه شاید مال من نبودید.

چقدر حرفش به دلم نشست، این یعنی اوج خواستش و  
چقدر به مذاق من خوش می آمد.

نمی خواستم معذبتش کنم اما نمی شد، همه ی وجودش  
برایم آرامش بخش بود.

خودش را از حصارم آزاد کرد.

- تا من آماده بشم، کیک هم آماده شده، میذارم تا بخورید.

\_ به به چقدر عالی، حتما قبل از رفتن می خورم.

آهسته از کنارم گذشت و رفت.

سر سجاده ام نشسته بودم که از پشت به من نزدیک شد...

- قبول باشه آقا...

چقدر نماز خواندن شما رو دوست دارم، شما که ذکرها را می خوانید، قلب من هم آرام میشه.

از نگاه کردن به صورتش سیراب نمی شدم...

\_ جدی میگی؟! مگه چطوری می خونم؟

- نمی دونم...ذکرها رو قشنگ تلفظ می کنید وقتی با صدای بلند نمازتون رو می خونید.

\_ آها...چه زود آماده شدی.

الان می پوشم تا بریم.

- قصد دارید کجا بریم؟ جای خاصی قرار هست بریم؟

\_ نه...فقط دوست دارم کنار تو قدم بزنم، هر جا که باشه...حتی سر کوچه.

کمی این پا و آن پا کرد...

- ولی هنوز کسی...نمی دونه که من و شما...خوب چطوری بگم؟!

\_ خوب به هر کس رسیدیم خودم جوابشون رو می دونم چطوری بدم، خوبه خانمم.

با خوشحالی سرش را تکان داد...

- بیاید براتون چای و کیک گذاشتم، بخورید.  
 \_ این رو خوب اومدید، برو الان من هم میام...  
 - باشه...

پارت ۴۲۹

دستان کوچک و ظریفش را میان دستانم گرفته بودم و  
 نوازش می کردم و چقدر این حال خودم را دوست داشتم و  
 چه شیرین بود در کنار او قدم برداشتن.  
 دستش را بالا آوردم و بوسه ای آرام روی آن نشاندم.

\_ ممنونم پناه که کنارم هستی، بعد از این تلاطم کاری که  
 امروز گذروندم، بودن کنار شما تموم خستگی رو از تنم  
 بیرون می بره.



به برق مهربان چشمانش، چشم دوخته بودم و غرق شادی  
بودم.

\_ منتظرم این چند روز هم بگذره به مامانم و ستاره بگم  
بیان تهران تا کارهای عقد و عروسی رو انجام بدیم.

لبانش به خنده ای زیبا باز شده بود، اوج شادی را می شد  
در عمق چشمانش خواند.

- ممنونم آقا سیاوش...

\_ بابت چه چیزی تشکر می کنی؟!

من باید تشکر کنم که با اومدنش به زندگیم، تمام دلخوشی  
های این دنیا را به قلبم روونه کردی خانمم. اصلاً یه جور  
خاصی خوشحالم و آرومم.

دستش را محکم تر گرفتم، و به طرف خودم او را کشیدم...

\_ بیا بریم تو این پاساژه، موافقی؟

- بله حتماً، بریم...

نگاهش را دنبال کردم، لباس بلند و نقره ای رنگی پشت  
ویرین گذاشته شده بود...نگاهش به آن لباس بود...

\_ می خوای بری امتحانش کنی؟

- چی رو؟

\_ همون لباس نقره ای رو میگم...

- نه آقا سیاوش، داشتم به دوختنش فکر می کردم، اما

پارچه اش رنگ خاصی هست با یک عالمه سنگ

دوزی... بعید می دونم پارچه اش به این راحتی گیرم

بیاد...

مدلش خیلی قشنگ هست و پوشیده...

دستش را کشیدم و با خودم همراهش کردم...

\_ بیا بریم... در حد یکبار امتحان کردن هست، حالا درسته خودتون هنرمند و خیاط هستید، حالا گاهی یکم هم از دستپخت دیگران لذت ببرید...

برق چشمانش پایانی نداشت...  
چند ضربه آهسته به در اتاق زدم.

\_ اجازه دیدن به من هم می دید؟

کمی لای در اتاق پرو را باز کرد...

پارت ۴۳۰

- همیشه یک لحظه به خانم فروشنده بگید بیاد؟

\_ چرا؟ اندازه ات نیست؟

- سائزش خوبه، اما زیپ پشتش رو... باید یکنفر برام ببنده.

\_ آها، باشه الان بهشون میگم.

چند لحظه بعد فروشنده ی خانم از اتاق خارج شد، آهسته وارد اتاق شدم، شالش را روی سرش نگه داشته بود.

لباس بلند و نقره ای رنگ، زیباییش را بیش از اندازه کرده بود، کاملاً اندازه اش بود و در آن لباس مجلسی و بلند اندام ظریفش بیشتر به چشم می آمد...

\_ مبارکتون باشه، خیلی بهتون میاد.

چرخنی به دور خودش زد و کمی خودش را در آینه نگاه کرد...

- به نظرم کمی تنگ میاد، این طور به نظر نمی رسه؟  
 \_ من خیلی از این چیزها سر در نمیارم، ولی فقط این رو می  
 دونم که خیلی خیلی بهتون میاد، می خریمش...  
 برای عروسی پس فردا شب.

- آخ نه، من اصلاً برای رفتن به اون عروسی راحت  
 نیستم، چون عمو هم نیست برام سخت تر هست.  
 \_ اِه پناه! این چه حرفیه، خوب مگه میشه آدم بدون زنش  
 جایی بره؟ من دیگه بدون خانمم تا سر کوچه هم نمی رم... از  
 الان گفته باشم.

- منم هیچ جا نمی رم... اما الان... خوب خیلی سختم  
 هست، انشالله بعدش همه جا با هم میریم.

نگاهی به صورت سرخ و سفیدش انداختم که زیر نور اتاقک  
 زیباییش بی حد شده بود.

\_ این همه نگران نباش هر جا رفتم تو رو هم با خودم  
خواهم برد، میریم با هم، حتماً هم به هر دوی ما خوش  
خواهد گذشت، شک ندارم.  
- باشه آقا...

چند قدم به او نزدیک شدم و سرش را بوسیدم و همانطور  
که روبه رویم ایستاده بود، دستم را پشت لباسش بردم و  
زیپش را کمی پایین کشیدم...  
لرزش بدنش را زیر دستم احساس می کردم.  
دستش را جلوی لباسش گرفته بود و صدای نفسهای  
منقطعش به گوشم می رسید...  
بعد هم سرم را پایین انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

\_ بیرون منتظرتون هستم.

پارت ۴۳۱

## #آرام

تمامی تنم داغ شده بود، من در مقابل بروز عشق و محبت او خام و بی تجربه بودم، اما دوستش داشتم به اندازه ی تمامی سلولهای تنم و می پرستیدمش به حد نفسهایم که از جانم بیرون می آمد.

از او خجالت می کشیدم، او من را همسر خود می دانست و همه چیز برایش تمام شده بود، اما من به نقطه ای جز دوست داشتنش گمانی نداشتم.

بیرون اتاقک همان خانم ایستاده بود...

- مبارکتون باشه عزیزم، خیلی زیبا و ناز شده بودید، لباس کاملاً برازنده ی شما بود...

\_ اما من...

سرش را آهسته تکانی داد و به طرفم آمد...

درست در کنارم قرار گرفت و انگشتانش را از میان انگشتان  
دستم رد کرد...

- قرار بود فردا برای شما لباس بخرم که کارمون آسانتر  
شد.

\_ نباید این کارو می کردید آقا...

- بین من رو پناه...

وقتی این قدر با من رودربایستی داری به خدا اذیت می شم.  
من هنوز برای شما هیچ کاری نکردم، این لباس هم اصلاً  
قابل شما خانم خوشگلم رو نداره، مبارکتون باشه.

\_ ممنونم.

- باید یک کفش هم بخریم، بریم یه دوری این اطراف  
بزنیم شاید چیزی چشممون رو گرفت.

کت و شلوار توسی واقعاً برازنده اش بود، نگاهم را نمی  
توانستم از او بگیرم و مخفی کنم...



- خیلی خوب به نظر می رسه، انتخابتون عالی بود...

\_ خیلی بهتون میاد آقای دکتر، مبارکتون باشه.

اگر یک پیرهن یکی دو درجه روشن تر زیرش بپوشید فکر کنم عالی تر هم میشه و یا حتی پیراهن سفید؟!

آره فکر کنم سفید هم عالی بشه...

- هر چی شما دستور بدید خانم...

چقدر قدم زدن با او برایم دلنشین بود، تمام وجودم پر از شادی و شغف بود، دستم را که میان دستان مردانه اش می گرفت، احساس قدرت می کردم، شادی دنیا متعلق به من و قلبم بود و چقدر این حس بودنش را دوست می داشتم.

و دوست داشتم آن قدر، قوی بودم که خودم را در آغوش

مهربانش رها می کردم و تمام حرفهای نگفته این سالهای

تنهاییم را به قلبش روانه می ساختم، اما به همین اندازه هم

راضی و شاد بودم، دیگر چه می خواستم از او، کسی که

همه ی زندگیم بود...تمام من، برای من....

پارت ۴۳۲

چای دارچین را برایش روی میز گذاشتم و کنارش با فاصله  
نشستم...

\_ بفرمایید...

دستش را دور شانه ام انداخت و به خودش نزدیکم کرد...  
چرا شک؟! من این آغوش پر مهرش را دوست داشتم،  
باعث تمامی آرامشم بود.

بوسه ای روی موهای بلندم نشانده بعد هم انگشتانش را  
آهسته در میان موهایم برد و نوازشش کرد...

آرام آرام بودم، خوب و عالی...

- پناه...

\_ بله آقا سیاوش...

- باورم همیشه که تو الان کنارم هستی، تو تمام شادیهای این دنیا را وارد قلب و جونم کردی، وقتی کنارتم احساس می کنم خوشبخت ترین مرد این دنیا هستم، وجودت دلم رو آروم می کنه و خستگی رو از تنم بیرون می بره.

مات چشمان مهربانش بودم، با هر کلامش قلبم به وجد می آمد، ناخواسته سرم را روی سینه ی مردانه اش گذاشتم، من این مرد را به اندازه ی تمام جانم و نفسم دوست می داشتم.

\_ عشقهای قدیمی در نظر خدا هم شاید حرمتشون بیشتر باشه...

شاید وجود شما در کنارم نتیجه ی تمام دعاها ی من به درگاه خداوند بوده، من عشق شما را بارها از خدایم گدایی کردم و خوشحالم خدا بالاخره صدای تپش قلب بی امانم را شنید و مهر و محبت من رو به دل شما انداخت.

سرم را پایین انداخته بودم و نگه داشتن جملات ردیف شده  
در ذهن و زبانم از توانم خارج شده بود...

\_ شاید براتون عجیب بیاد و شاید شما هم من رو و فکرم  
رو ساده لوحانه بدونید، اما از روزی که شما رو خونه ی  
عمو رحمان دیدم دوستتون داشتم وقتی با اون خانم دکتره  
حرف می زدید و می رفتید بیرون...

لحظه ای به چشمان خندانش چشم دوختم...

\_ خیلی حرص می خوردم، بچه بودم و پر از حس و کارهای  
بچه گانه، دوست داشتم فقط من رو دوست داشته باشید  
و به من توجه کنید.

موهای ریخته شده روی صورتم را پشت گوشم فرستاد...

\_ هیچ کس و هیچ زمان کسی جز شما تو فکر و قلبم نبوده  
و نیست، من همه ی دوست داشتنهای بچه گانه و  
صادقانه ام را به تمام عشق جوانیم وصل کردم.

شما مرد و قهرمان زندگیم هستید وقتی شنیدم دوباره درس  
خوندید و پزشکی قبول شدید تو دلم عروسی به پا بود، هر  
روز و هر شب برای خوشی و موفقیت شما تو مرحله به  
مرحله ی زندگیتون دعا می کردم.

پارت ۴۳۳

انگشتان دستم را قفل همدیگر کرده بودم...  
چقدر اعتراف به عشقش برایم لذت بخش بود...

\_ اما دلهره داشتم، دلهره ی نداشتن و رفتن شما... و  
نخواستن شدنم...

تو مدرسه درس خیلی خوب بود، اما لذتش را نمی  
چشیدم، انگیزه ای برای خواندنش نداشتم، اما نقاشی  
کردن را خیلی خیلی دوست داشتم.

کنار تموم نقاشی هام بارها و بارها تصویر شما را در ذهنم  
حلاجی می کردم و می کشیدم...

لذتش را فقط خودم می دانستم و بس...

وقتی گفتید یک نفر روزی سر دارید، نابود شدم... فکر  
نبودنتون دیوانه ام کرده بود، ساعتها توی تخت خوابیدم و  
اشک ریختم.

احساس می کردم بار دیگر خدا قصد گرفتن با ارزش ترین  
فرد زندگیم را دارد، حال خوبی نداشتم برای همین هم وقتی  
مادرتون گفت بریم کاشان، از خدا خواسته قبول کردم...

دستم را بالا آورد و بوسه ای عمیق روی آن زد...

- رفتی اما قلب و نفسم را با خودت بردی، حرف  
احمقانه ای زدم، اما فکر نمی کردم بری و تنهام  
بذاری... اما حقم بود...

با مهران ساعتها و ساعتها در موردت حرف زدم، اما آرام  
نمی شدم، آرام نبودم چون تو کنارم نبودی.  
ولی گاهی باید این فاصله ها باید به وجود بیاد تا آدمها  
خودشون و خواسته هاشون رو پیدا کنند.  
تنبيه خوبی بود...

لبخندی با حرفش روی لبم نشست...

\_ ببخشید آقا، قصدم این نبود، نمی خواستم شما رو اذیت  
کنم.

- لازم به عذر خواهی نیست قربونت برم، بدون فکر  
حرفی زدم که قلبت رو رنجوندم...

شاید اگر نمی رفتی همچنان در پيله ی تنهایی خودم  
محصور بودم و سر عقل نمی آمدم.

اما دیگه تموم شد، همه ی اون فکرها و خیالات آزار  
دهنده، مهم اینه که الان کنار هم هستیم تا همیشه.

حالا خانم شما نمی خواهید عکسی که ازم کشیدی بهم  
بدی؟!

من مشتاقم اونو بهم بدی...

نگاهی به لبخند کج روی صورتش کردم که شیطنت خاصی  
داشت.

\_ اون رو که زدم رو دیوار اتاق که هر روز بینمتون...

ولی خوب دیگه نیازی نیست، چون شما رو کنارم دارم.

بلند شدم و به اتاقم رفتم، او هم پشت سرم به اتاق آمد...



دستم را بالا آوردم که تابلوی نقاشی را از روی دیوار بردارم  
که او هم دستش را بلند کرد و دستش را روی دستانم  
گذاشت و در آغوشش فرو رفتم.

پارت ۴۳۴

- بذار ببینم...اون شعر زیرش رو پاک کردید؟

با تعجب به طرفش برگشتم...

\_ مگه شما قبلاً این نقاشی رو دیدید؟

کمی سرش را خاراند...

- با اجازتون، وقتی شما تو بیمارستان بستری بودید، باید

یه سری وسایل براتون بر می داشتم...یه دفعه

دیدمش...

از خجالت نمی توانستم سرم را بالا بیاورم، پس او نقاشی را دیده است.

پس می دانسته، او همه چیز را بی شک می دانسته است.

- خیلی قشنگه، از بچگی همینطور بودی، با استعداد و هنرمند...

این رو وصل می کنم کنار عکس بابام... باید همه بفهمند چه خانم هنرمندی دارم.

انشالله وقتی خواستیم خونمون رو عوض کنیم، سه اتاق خوابه می خریم که یک اتاقش بمونه برای شما... برای کارهای نقاشی شما.

خیلی نقاشی هاتو دوست دارم، هر وسیله ای که نیاز دارید بگید براتون بخرم، می خوام این کارو ادامه بدی...

\_ خودم هم همیشه به نقاشی کردن خیلی علاقه داشتم اما خیلی فرصت انجامش رو نداشتم، بیشتر خیاطی می کردم...

- خیاطی کردن چشم و دستتون رو داغون می کنه، حالا برای خودت بدوزید خیلی هم خوب هست ولی دوست ندارم خودت رو برای دوخت و دوز برای این و اون داغون کنی، هرچی تا الان کار کردی کافی هست.

\_ اما... من خیاطی کردن رو خیلی دوست دارم، خوب درآمدش هم بد نیست، همیشه دوست داشتم کار کنم تا مستقل باشم بهم قدرت میده.

دستانم را بالا آورد و روی آن بوسه ای زد...

- شما هرچی دوست داشته باشید و نیاز داشته باشید من براتون تهیه می کنم، یعنی وظیفه ام هست که این کارو انجام بدم.

دوست دارم تا اونجا که برام مقدور هست در رفاه و آسایش زندگی کنی.

\_ اما من هم دوست دارم گوشه ای از مشکلات این زندگی رو به دوش بگیرم، نمی خوام همه چیز گردن شما باشه...حتی اگر خیلی کم و محدود و ناچیز باشه.

من یاد گرفتم کار کنم و رو پای خودم بایستم، خیلی هم راضی بودم، هیچ وقت از اینکه کار کنم ناراحت و یا شرمنده نبودم.

- من دوست دارم تو هر جور که دوست داری زندگی کنی، هر طور که خودت راضی باشی، هیچ وقت هم با کار کردنت مخالفت نمی کنم، تو آزادی جوری زندگی کنی که احساس لذت بکنی...اما این به این معنی نیست که خودت رو موظف به تأمین خواسته های خودت بکنی، من یک مرد هستم وظیفه دارم کار کنم تا زن و پنج شش تا بچم در رفاه زندگی کنند...

با تعجب به صورت خندانش نگاه کردم...

پارت ۴۳۵

– پنج شش تا بچه؟!

حتما دارید شوخی می کنید، درسته؟

- نه چرا شوخی، من بچه خیلی دوست دارم که از سر و کولم بالا برن، صدای خنده هاشون تو خونه بییچه، خیلی عالی هست.

مگه شما بچه دوست ندارید؟!

از گفتن کلماتی که در مغزم رژه می رفت خجالت زده بودم.

– چی بگم؟!

مادر بودن و مادر شدن بهترین حس این دنیا می تونه باشه، اما فکر نکنم از پس این همه بچه بتونم بر بیام.

صدای خنده اش دوباره بلند شد....

- شوخی کردم قربونت برم، اصلاً ریش و قیچی دست خودتون، هر چند تا که شما صلاح دونستید.

« وای خدا، وارد چه جزئیاتی شده است»

قادر به بالا آوردن سرم نبودم، دو دستم را قفل هم کرده بودم و سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می کردم.

\_ شما برید استراحت کنید فردا صبح سرکار هستی اذیت می شید.

- داری رسماً از اتاقتون بیرونم می کنی نه؟

\_ وای نه... این چه حرفیه، یعنی منظورم این هست که فردا سرکار هستی بیشتر استراحت کنید، امروز که اصلاً نتونستید درست استراحت کنید.

نگاه زیر زیرکی به من انداخت بعد هم سرش را تکان داد...

- اوهوم، باشه خوب... ما رفتیم خانم، شبتون به خیر.  
\_ شب شما هم به خیر آقا، خوب بخوابید.

تا قبل از اینکه سیاوش به خانه برگردد حمام کردم و موهایم را سشوار کشیدم، اینطوری راحت بودم، غذای خودم را کمی بیشتر درست کردم، چون باید برای شب کمی با خودم می بردم، مسلماً غذاهایی که در عروسی داده می شد برای من زیادی سنگین بود، حال بهتری داشتم اما ضعف به خاطر کمبود مواد غذایی هنوز بر من غالب بود، هنوز زمان زیادی برای بهبودیم لازم بود، هنوز هم گاهی بعد از خوردن غذا دردی مبهم در تمامی شکمم می پیچید و کلافه ام می کرد ولی چاره ای جز صبوری کردن نبود.

پارت ۴۳۶

موهایم را ساده بالای سرم بستم و گیر سر گلکاری کنار آن زدم، در هر صورت من که شالم را در نمی آوردم.

بد جوری استرس داشتم برای ورود به جمعی که نمی شناختم. خیلی در جمع‌های شلوغ حضور نداشتم، از اینکه نتوانم به درستی آداب اجتماعی را به جا آورم دلهره ام بیشتر می شد، زیادی تنها و منزوی بزرگ شده بودم، هر چه در زندگیم روزهای بیشتری را سپری می کردم، نتیجه ی نبود پدر و مادر را بالای سرم بهتر درک می کردم.

بزرگ شدنم در یک شهر کوچک از یک طرف، و محدودیت‌هایی که خانواده ی دایی کاظم برایم نسخه کرده بودند، از من دختر تنها و کم حرفی ساخته بود، که نتیجه ی تمامی آن برخوردها و رفتارها، کم کم تأثیرش را در زندگیم نشان می داد.

دوباره خودم را در آینه نگاه کردم، قرار بود به جشن عروسی بروم، من دیگر یک دختر مجرد نبودم، اشکال نداشت کمی ظاهرم با همیشه متفاوت باشد، کمی تنها. وسایل آرایش زیادی نداشتم ولی باز هم بد نبود.

الان بهتر شده بودم، راضی تر بودم. دوست داشتم سیاوش تنها من را نگاه کند، در مقابلش زیادی حسود بودم.



- پناه خانم من آماده ام، تشریف میارید پیش آقاتون.

در اتاق را باز کردم، حسابی به خودش رسیده بود، به چشم من که زیادی زیبا و مردانه بود.

- حالا این خانم به این خوشگلی رو چه کارش کنیم؟! تو کدوم سوراخ قایمش کنیم که دست کسی بهش نرسه...

می ترسم امشب یکی شما رو بدزده، بی پناه بشیم.

خنده ای خوش به حرفهایش زدم.

به خیابانها و کوچه باغهای اطراف نگاه می کردم، در مسیر لواسون بودیم، باغها و کوچه باغهای آنجا زیبایی چشم

نوازی داشت و حال رو عوض کرده بود، آبان ماه بود و هوا خنکی خاص خودش را داشت، اما به دل می نشست. گاهی زیر زیرکی به نیم رخ مردانه اش نگاه می کردم و در دلم قربان صدقه ی قد و قامتش می رفتم.

حس شادی و امنیتی که کنارش داشتم تجربه ی قشنگ زندگی بود و چقدر خوب که در کنارم بود و وجودش را هر لحظه و با تمام وجودم احساس می کردم.

- پناه خانم چرا اینقدر ساکتید، انگار بدجور تو فکر هستید...

بگید تا در فکرتون شریک بشیم...

به صورت خنداناش نگاهی انداختم...

پارت ۴۳۷

\_ کلید آپارتمان رو کی از بنگاه می گیرید؟

دل می خواد هر چه زودتر برم وسایل خونمون رو  
بچینم....

- منظورت خونه ی رحمان هست دیگه؟!!

به نیم رخ جذاب و مردانه اش دل سپرده بودم و نفسم را  
در سینه حبس کرده بودم...

- فردا جمعه هست، شاید بنگاه باز نباشه ولی شنبه  
اقدام می کنم، باید برم بانک بقیه پول رو به  
حسابشون بریزم...

\_ شما خیلی به من و عمو محبت دارید، ممنونم...

در حالیکه دستم را می گرفت به چشمانم خیره شده بود...

- وظیفه ام هست خانم، شما جون بخواین...

\_ جونتون سلامت باشه آقا....

ماشینش را کنار باغ زیبای نگه داشت، صدای بلند موسیقی و وجود ماشینهای گران قیمت کنار باغ خبر از جشن باشکوهی را می داد و دلهره ی من از جمعی که بودند و نمی شناختم و همراهیم با سیاوش که نمی دانستم چگونه مرا در آن جمع معرفی خواهد کرد، هیجان بودنم را بیشتر و بیشتری کرد.

همچنان در صندلی جلو نشسته بودم و خیال پایین آمدن نداشتم.

در را که باز کرد، خم شد و سرش را نزدیک صورتم آورد...

- چی شده خانم؟! انگار خیال پایین آمدن ندارید؟!

دلهره نداشته باش قربونت برم، من هم نود و پنج درصد کسای رو که اونجا هستند نمی شناسم، و چشمم هم کسی رو جز شما نمی بینه، امشب با وجود خانم زیبای خودم فکر نکنم چیز زیادی از این عروسی یادم بمونه.

دستم را گرفت و کمک کرد از ماشین پیاده شوم.  
 آهسته کنارش قدم برمی داشتم و او بود که با تمام وجود و  
 بدون شک و ترس، دستم را در حصار دستان مردانه اش  
 گرفته بود و خیال رها کردن نداشت.

کنار در باغ که رسیدیم نفس عمیقی کشیدم و فکرهای  
 مزاحم را از خودم و ذهنم دور کردم...

« باید آروم باشم و اونجوری که برازنده آقای دکتر هست  
 رفتار کنم، باید مبادی آداب باشم، من می تونم.»

پارت ۴۳۸

\_ آقا سیاوش می تونم یک چیزی بهتون بگم؟  
 - بله حتماً، گوش می کنم.

آب دهانم را قورت دادم و پلکهایم را روی هم گذاشتم...

\_ موضوع بین من و شما را به کسی تو عروسی نگید، می  
ترسم به گوش عمو برسه، می دونم که به حتم خوشحال  
میشه اما...

دستم را به طرف خودش کشید و بیشتر به او نزدیک  
شدم...

- باشه گلم نگران نباش، هر جور تو بخوای قربونت برم.  
\_ ممنونم.

کنار در باغ چند مرد کت و شلواری مشغول صحبت بودند  
و یک آقای که روی ویلچر نشسته بود...  
با سلام بلندی که سیاوش کرد همه به سمت ما برگشتند...  
زودتر از همه ی آنها مرد نسبتاً مسنی به طرف ما حرکت  
کرد و دستش را به سمت سیاوش دراز کرد.

- سلام دکترو نیکزاد، بسیار خوش آمدید...
- سلام استاد... مبارک باشه، ممنون از شما...

بعد هم دست سیاوش را به گرمی فشرد و همدیگر را بغل کردند...

- بسیار خوشحالیم که زحمت کشیدید و تشریف آوردید،  
بفرمایید داخل...

- چشم استاد...

بعد هم نگاهش را به طرف من چرخاند...

\_ سلام... مبارک باشه...

- سلام دخترم، بسیار خوش آمدید...

- خانم سپهری هستند...

\_ خوشبختم از دیدارتون...

- ممنون دخترم، همچنین. بفرمایید...

- سلام آقای تاجیک...

روی صحبتش با مردی بود که روی ویلچر نشسته بود.  
بعد هم به گرمی همدیگرو رو به آغوش کشیدند...

- سلام پسرم خوبی؟ خیلی وقت میشه شما رو ندیدم، بیا  
طرفمون، بذار احساس کنم هنوز دوستمون دارید...

- خودتون می دونید که چقدر برای ما عزیز هستید،  
انشالله سایتون همیشه بالای سر ما باشه.

بعد هم به من اشاره کرد که جلو بروم...



\_ سلام آقای تاجیک از دیدن شما خوشحالم...

- آرام هست، برادرزاده ی رحمان...

نگاهی عمیق به صورتم انداخت...

- چقدر شبیه خدایامرز پدرت هستی، خدا رحمتش

کنه، مرد بزرگی بود...

\_ ممنونم آقا، عمو همیشه از خوبی های شما برام می گفت، لطف و بزرگی شما همیشه شامل حال ما بوده و هست.

- خواهش می کنم دخترم...رحمان جزیی از خانواده ی من هست بیش از بیست سال هست که می شناسمش و باهاش سر و کار دارم، دست راست من تو کارخانه بود، ناراحتم که مثل اون دیگه دور و برم نیست و ندارم...

انسان پاک و باخدایی مثل رحمان دیگه پیدا نمیشه... لااقل  
برای من...

بهش زنگ زدم که حالش که کاملاً بهتر شد برگرده به  
کارخانه، نمی تونم نیاز به وجودش رو اونجا نادیده بگیرم...

پارت ۴۳۹

نگاهی به چهره ی خندان سیاوش انداختم که با ذوق محو  
صورتش بود...

\_ انشالله... عمو هم دوست داره که برگرده، ممنونم از  
تموم محبت های شما...

- بفرمایید بچه ها... برید داخل و خوش باشید...

- پناه خانم... شما باید تشریف ببرید طرف خانمها، ما  
هم باید بریم طرف آقایون...

شادی خانم دختر معتقدی هست زنونه مردونه اش کرده،  
اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن...

\_ باشه آقا تماس می گیرم.

- نادیا رو که می شناسی، برو پیش اون، سعی کن بهت  
خوش بگذره.

\_ چشم...نگران نباشید، چند ساعت بیشتر نیست می  
گذره، شما برید...

- آفرین دختر خوب...

سعی می کنم با نادیا خانم تماس بگیرم که بیاد طرفت که  
اذیت نشی...

نفسم را بیرون فرستادم و آرام سرم را تکان دادم.

به محوطه ی باغ نگاهی انداختم، زیباییش حد و حسابی  
نداشت...مجسمه های سنگی زیبایی دور تا دور باغ به  
چشم می خورد، این باغ جان می داد که ساعتها داخلش

بشینی و نقاشیهای زیبایی را بر روی صفحه به تصویر  
بکشی...

باد پاییزی لرزی به جانم انداخت و پا به سالن بزرگی  
گذاشتم و با تعارف خانم محجبه و مسنی به خودم  
آمدم...

\_ سلام خانم...مبارک باشه...

- سلام...ممنون دخترم بسیار خوش آمدید، حتماً از  
دوستان شادی جون هستید؟!

نگاه مهربانش آرامشم را بیشتر کرد...

\_ بله...سپهری هستم، آرام سپهری...

- بفرمایید دختر قشنگم...

\_ ممنونم.

روبه رویم سالن بزرگی قرار داشت، با جمعیت زیادی از خانمهایی که حسابی به خودشان رسیده بودند و تنها مرد سالن دامادی بود که محو زیبایی عروس زیبایش بود...

پارت ۴۴۰

آن دختر در لباس سفید عروسیش واقعاً جذاب و قشنگ شده بود، داماد حق داشت محو زیبایی بی حد او شود... همان گوشه و کنارها میز کوچکی را برای نشستن انتخاب کردم.

لباسم کاملاً پوشیده بود، مانتوی مشکی بلندم را در آوردم و به تماشای رقص و پای کوپی دختران جوان در وسط سالن چشم دوخته بودم.

مدت‌های زیادی بود که به هیچ عروسی نرفته بودم، عروسی دختر دایی کاظم آخرین جشنی بود که رفته بودم، چقدر شادی‌های زندگیم کم بود و کوتاه...

در رؤیای خوش بودن در کنار سیاوش غرق بودم.

و آیا می شود من هم، در لباس سفید عروسی در کنارش  
بنشینم؟!

- سلام آرام جون، خوش آمدید...

\_ سلام نادیا خانم، ممنونم.

مبارک باشه...

- مرسی عشقم... چرا تنها نشستی؟ بیا اونجا پیش بقیه

باشین، غریبی نکن فدات بشم...

سیا زنگ زد که هواتو داشته باشم. خیلی یه طوری حرف  
می زد و سفارشت رو می کرد، نکنه خبر مبری هست ما نمی  
دونیم؟!

بعد هم خنده ی بلندی سرداد...

- سیا جون ماه هست، اندازه ی داداش نداشته ام  
دوستش دارم. می بینی شادی خانم برامون مسجد راه

انداخته، زن و مرد رو جدا کرده، وگرنه الان پیش  
شوهر جونم بودم...

\_ خوب عقیده اش اینطوری هست...

ماشالله چقدر هم زیبا شدند، مبارکشون باشه.

پشت سرش حرکت کردم...

- بیا گلم اینجا بشین، ایشون خاله ام هستند.

خاله جان، آرام خانم هستند، برادرزاده ی رحمان گلی...

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود، اما او انگار با همه  
راحت بود.

واقعاً اخلاق خوبی داشت و اصلاً در قید و بند تشریفات  
نبود...

- سارینا، قشنگ مامان... بیا به خاله سلام کن...

دختر ریز نقشی با لباس عروسی قشنگی به من نزدیک  
شد...

پارت ۴۴۱

دستم را به سمتش دراز کردم و او را به سمت خودم  
کشیدم...

\_ بیا اینجا ببینم...چه دختر نازی هستی شما.

با من دوست میشی؟

- تو هم مثل من کوچولو هستی؟

\_ یکم کوچولو هستم ولی دارم بزرگ میشم.

بلندش کردم و روی پاهایم نشاندمش...

دستم را آهسته روی موهایش کشیدم و مرتبش کردم و

بوسه ای روی گونه اش زدم...



– تو چقدر نرم و قشنگی خانم کوچولو.  
می خوای میوه بخوری؟ بہت موز بدم؟  
- می خورم.

همینطور کہ روی پام نشسته بود، تکه های میوه را در  
دهانش می گذاشتم...  
دستهای کوچکش را روی صورتم کشید...

- صورتت سوراخ داره خاله...

از حرفش خنده ام گرفته بود.

– حالا سوراخ داره خوبه یا بده؟

- خیلی خوبه، دوستش دارم...

متوجه ی نگاه‌های گاه و بی‌گاه خاله ی نادیا بودم و گاهی  
لبخندی که چاشنی تکان‌های سرش بود...

سارینا هم بین من و مادرش و شادی در رفت و آمد بود،  
دختر شیرینی بود، اما در این مدتی که کنارم بود همه چیز را  
جستجو کرده بود، محتویات کیفم را روی میز ریخته بود و  
موبایلم هم مرتب دستش بود و با خودش به این طرف و  
آن طرف می‌برد، از این نگران بودم که در این فاصله  
سیاوش با من تماس بگیرد...

- خوش آمدی آرام جان...

خاله ی نادیا بود که من را مخاطب خودش قرار می‌داد.

\_ ممنونم، خانم.

- آقا رحمان بهتر هستند؟ من مرتب حالشون رو از بچه  
ها می پرسیدم.

اگر شد بعداً بهشون زنگ بزنید تا برم بیرون سالن  
بینمشون.

\_ عمو لاهیجان هستند، پیش عمه ام.  
قسمت نبود که بیان.

با لبخندی روی لبش گفت:

- اِه... چقدر حیف شد، کاش ایشون هم آمده بودند.  
اشکال نداره یکم با هم صحبت کنیم!؟

پارت ۴۴۲

در حالیکه به برق چشمانش نگاه می کردم لب زدم...

\_ بله... خواهش می کنم، خوشحال می شوم.

- از موقعی که کنارمون نشستید نگاهم به شماست.

یکبار وقتی خیلی بچه بودی با رحمان اومده بودی خونه ی آقای تاجیک شما رو دیده بودم، اما الان برای خودتون خانمی شدید... ماشاالله...

چشمم به دهانش بود و کلماتی که پشت سر هم ردیف می کرد...

- ممنون خانم.

عزیزم از خودت برام بگو، الان چه کار می کنید؟ پیش رحمان هستید؟

در ذهنم به دنبال کلمات می گشتم، چه باید به او می گفتم؟!

\_ بله...پیش عمو رحمان هستم.

- قرار هست بعد از این تهران بمونید؟

\_ بله...

احتمالاً می دانسته که من قبلاً تهران نبوده ام...

گاهی چند دقیقه سکوت می کرد و باز هم سوالاتش را ادامه می داد و من نمی دانستم انتهای این سوالات به کجا ختم خواهد شد.

بیشتر نگران تماس سیاوش بودم و موبایلی که دست آن عروسک کوچولو بود و از یک طرف به طرف دیگری رفت.

- پسر بزرگ دندانپزشک هست و با همسر و پسرش شیراز زندگی می کنند، پسر کوچیکم، از همون موقع فکر کار آزاد و بازار بود، یک مغازه لوازم خانگی داره یک گوشه ای از تهران... کار و بارش خوبه خدا را شکر، پسر معقول و اهل کاری هست...

در حالیکه یک چشم دنبال سارینا بود جواب دادم...

\_ به سلامتی، انشالله همیشه در کارشون موفق باشند.

- شما که ازدواج نکردید درسته؟!

با گفتن این جمله صاف سر جایم نشستم.

\_ من؟!

نه هنوز...

لبخندی روی لبش آمد که از دیدگانم دور نماند...

- میشه شماره موبایل رحمان رو بهم بدید؟

\_ بله حتما... صفر...

- آرام جون، سیاوش کنار در سالن منتظرت هست، هر  
چی به موبایلت زنگ زده جوابشو ندادی!!

\_ آخه گوشی موبایلم دست سارینا هست، داره باهاش  
بازی می کنه.

- نگاه کن به من...

تو موبایلت رو دادی دست سارینا؟!!

پس دیگه فاتحه اش را بخون، چون دیگه معلوم نیست چه  
بلایی سر گوشی موبایلت آورده باشه.

پارت ۴۴۳

کنار در سالن منتظرم بود...

\_ سلام... ببخشید متوجه ی تماشون نشدم، موبایلم  
دست سارینا هست، نمی دونم چه کارش کرده.

- پس این شیطونک رو دیدی؟

\_ آره بچه ی شیرینی هست، سرم رو حسابی گرم کرده.

با لبخندی به صورتم نگاه می کرد.

- پس خدا را شکر یک سرگرمی پیدا کردی، احساس تنهایی نمی کنی.

بگیر این رو... یادم رفت بهت بدم...

جعبه ی کوچکی را به دستم داد...

- این سکه رو از طرف رحمان بده به شادی خانم، شما بدید بهتره...

این هم از طرف خودم و خودت بهشون بده...

داخل جعبه، گردنبند ظریف و قشنگی گذاشته شده بود.



\_ چقدر قشنگه...چه سلیقه ی خوبی دارید آقا سیاوش...

- جدی؟! اون روز با عجله خریدم، خوشحالم که میگی قشنگه، حتماً عروس خانم هم خوشش میاد.

\_ حتماً خوشش خواهد آمد.

- پناه...موبایلت رو پیدا کن، بعدش تماس می گیرم که بیای داخل محوطه باغ بشینیم، جای خیلی قشنگی هست.

\_ باشه...منتظر تماستون هستم.

شال روی سرم را مرتب کردم و به جایگاه عروس و داماد نزدیک شدم...

\_ سلام شادی خانم، سلام آقای دکتر...

- سلام آرام جون، خیلی خوش آمدید عزیزم.

به احترامم از جایشان بلند شده بودند...  
 دست شادی را محکم میان دستانش گرفته بود و لبخند  
 عمیقی روی صورت دکتر حشمتی بود، کاملاً مشخص بود  
 که چقدر حال خوبی دارد...

- حالتون بهتر هست خانم سپهری؟

اون روز که تو اتاق عمل بودید، نمی دونید سیاوش  
 چطوری براتون بال بال می زد، تا حالا این پسر رو اینقدر  
 ناراحت و پریشون ندیده بودم، خدا را شکر که به خیر  
 گذشت.

\_ ممنون دکتر حشمتی، از محبت‌ها و سفارشهایی که شما  
 کردید.

بله مسلماً لطف خدا بود.

نگاهم مات لباس زیبایی بود که روی تن شادی نقش بسته  
 بود، واقعاً مانند پرنسس‌ها شده بود.

\_ بفرمایید شادی خانم، این خدمت شما مبارکتون باشه...

پارت ۴۴۴

دو جعبه را رو به رویش گرفتم...

\_ این از طرف عمو رحمانم هست، خیلی ناراحت بود که نتونست خودش رو برای مراسم شما برسونه...

شما و آقای تاجیک رفاقت و دوستی را در حق عمو رحمان کامل کردید...

این هم از طرف آقا سیاوش...

نگاهی پر مهر به صورتم انداخت...

- چرا زحمت کشیدند، من رو شرمنده کردند.

همین قدر که شما تشریف آوردید بهترین هدیه برای من و پرویز هست.

- کاملاً درسته، خانم سپهری...

خیلی لطف کردید، از طرف من هم از عمو تشکر کنید...

\_ خواهش می کنم، مبارک باشه...

گردنبند سیاوش را بالا آورد و جلوی پرویز گرفت...

- پرویز جان این رو سیاوش برام خریده، خیلی قشنگه، بندازش تو گردنم...

- بده عزیزم، دستشون درد نکنه...

پرویز در حالیکه زیر چشمی شادی را نگاه می کرد گفت:

- همین قدر که سیاوش، شادی رو راضی کرد که به من  
جواب مثبت بده، بزرگترین کار بود و گرنه من حالا  
حالا ها باید دنبال شادی خانم می دویدم...

وخنده ی از ته دل هر دوی آنها، توجه همه را به خود  
جلب کرده بود...

- نگو این حرفها رو پرویز جان...

- چی شده داداش جونم که اینطوری از ته دل می خندی؟!

پشت سرم دختری ایستاده بود با لباسی بسیار زیبا و البته  
باز و آزاد...

با تکان سر سلامی کوتاه به او کردم...

- شادی جون بیاید وسط یکم با داداشم برقصید، چقدر  
شما دوتا با هم حرف دارید!!!

در حالیکه همچنان دست‌هایشان قفل همدیگه بود نگاهی  
بهم انداختند...

- والا نازنین جان من که اهل رقص نیستم ولی خوشحال  
میشم، رقص پرویز رو ببینم.

نازنین اسم آشنایی که در گوشم می پیچید...  
« خانم دکتر زمان کودکیم »

پارت ۴۴۵

نازنین!!

چقدر صورت زیبا و ملیحی دارد... چرا سیاوش او را  
نخواست؟!

- بذار ببینم شادی...چه گردنبند قشنگی تو گردنت هست، به سرویس عروسیت هم میاد.

در حالیکه دستش را روی گردنبند می کشید گفت:

- هدیه ی دکتر نیکزاد است...

لبخند عمیقش چیزی نبود که از دیدگانم دور بماند...

- واقعاً سیاوش اومده؟! چقدر عالی، خیلی منتظر دیدنش بودم.

تا شما یک دوری با هم می رقصید برم ببینمش و برگردم...

بعد هم به سرعت باد به طرف در خروجی سالن رفت.

پاهایم قفل رفتن بود، انگار به زمین سالن چسبیده بودم.  
مگر می شود حسادت نکرد در مقابل کسی که قسمتی از  
زندگیم بوده و هست؟!

اما باید منطقی رفتار کنم، من انتخاب شده ی سیاوش  
بودم، او هیچ وقت من را رها نمی کند، مطمئن هستم. او  
مرد زندگیم هست.

جملات را مرتب در ذهنم مرور می کردم اما بی قراری قلبم  
دست خودم نبود. تنهایی حس غالبی بود که تمام وجودم  
را فرا گرفته بود و ترسم را بیشتر کرده بود.

کنار ایستاده بودم و به صحبت‌های شادی گوش سپرده  
بودم...

- نازی بعد از برگشتنش، سیاوش رو ندیده؟  
- نه... هنوز همدیگرو ندیدند... اینطوری بهتره...



نگاه پرویز که به چشمانم رسید، سرم را پایین انداختم و دوباره برگشتم و در صندلیم جای گرفتم.

- آرام جون شماره موبایل رو بده تا زنگ بزنم بهش بلکه پیدااش کنم...

\_ اجازه بدید خودم با سارینا صحبت کنم شاید جاشو بهم گفت.

- خیلی خوش خیالی عزیزم، هنوز این شیطونک رو نشناختی.

\_ حالا بذارید یک امتحانی کنم شاید جواب داد.

- اکی... برم این صندوق رو بیارم تحویل بدم ببینم چه کار می کنی!!

ما که امشب از این عروسی چیزی نفهمیدیم، فقط دنبال این فینگیل بچه هستیم، خدا عاقبتمون رو به خیر کنه.

از اول مراسم نادیا یا مشغول رقصیدن و خوش و بش کردن  
با مهمانها بود یا دنبال سارینا...

خانم خونگرمی بود، رفتارش واقعاً به دل می نشست.

و در آن جمعیت فقط نگاهم به در سالن بود و دنبال  
نازنین می گشتم....

پارت ۴۴۶

گاهی روی صندلی نیم خیز می شدم تا خودم را به سیاوش  
برسانم، اما باز هم نهی به خودم و افکار آشفته ام می زدم  
و سر جایم آرام می گرفتم.

- این سارینا خانم خدمت شما... ببینم چه گلی به سرت  
می زنی...

دوباره بلندش کردم و او را روی پاهایم نشاندم.

کمی قربان صدقه اش رفتم و داستان‌هایی به زبان بچه گانه  
در گوشش خواندم و بوسه ای روی موهایش نشاندم...

\_ دلت می خواد یه عروسک خوشگل مثل خودت برات  
درست کنم؟ لباسش هم خودم براش می دوزم...

- تور سفید هم براش درست می کنی؟

\_ باشه درست می کنم...دیگه چه کارش کنم؟

- لباس عروس هم براش درست کن...یک بچه کوچولو  
هم براش درست کن...

\_ باشه، فقط یک شرط کوچیک داره!!

- چه شرطی؟!

\_ برو موبایل خاله رو بردار بیار بهم بده.

- می خوای به مامانت زنگ بزنی؟

لبخند تلخی زدم...

\_ خیلی ازم دوره، نمی تونم بهش زنگ بزنم...

اون بالا تو آسموناست...

- یعنی پرواز کرده؟

\_ یه جورایی آره...

حالا میری بیاریش؟!

بدون حرف بلند شد و رفت.

مسیر رفتنش را نگاه می کردم، طرف گلدان بزرگی وسط

سالن رفت و دستش را داخلش کرد.

نگاهم را از او گرفتم، گذاشتم کارش را انجام دهد...

« نادیا حق داشت از دست این بچه و شیطنتهاش بناله،

حسابی فضول بود»

- بیا خاله، اما قول دادی عروسک را برام درست کنی.

\_ باشه وروجک درست می کنم، میدم عمو سیاوش بهت بده.

- عمو کجاست؟ منم می خوام ببینمش.

\_ هر موقع رفتم بیرون تو هم با خودم می برم، خوبه؟

چشمم به صفحه موبایلم بود... خبری از او نبود... نازنینی که در جمع حضور نداشت...

مانتوی بلندم را روی لباسم پوشیدم و شالم را روی سرم مرتب کردم...

و نگاه های خاله ی نادیا که تمامی نداشت.

\_ یکم بیرون قدم می زنم و بر می گردم.

و تأییدش، همراه با لبخندی روی لبش.

پارت ۴۴۷

محوطہ ی باغ نسبتاً شلوغ بود، تعداد زیادی دختر و پسرهای جوان و گاہاً زن و مردہای زیادی کنار ہم ایستادہ بودند و با ہم صحبت می کردند.

میز و صندلی ہا زیادی بہ صورت منظم در گوشہ و گوشہ ی باغ گذاشتہ بودند کہ خالی از جمعیت بود.

دور تا دور باغ را با چشمانم رصد می کردم، پشت بہ من ایستادہ بود و مشغول صحبت با نازنین بود، از ہمین فاصلہ ی دور ہم می توانستم شادی نگاہش را بفہمم، حس خوبی نداشتم ولی جرات نزدیک شدن بہ آنها را در خودم نمی دیدم.

سیاوش دستانش را در پشتش قلاب کردہ بود و گاہی گردنش را تکان می داد، صورتش را نمی دیدم، اما ہمیشہ ہمین گونه بود، متین و موقر...

هیچ دستپاچی در رفتارش دیده نمی شد، همیشه با آرامش به حرفهای طرف مقابلش گوش می داد.

دوست داشتم می رفتم و حرفهایش را می شنیدم ولی این کارم را بی ادبی محض به او و وفاداریش می دانستم، اما درونم غوغایی به پا بود این را به خودم نمی توانستم دروغ بگویم.

کمی بعد به داخل سالن برگشتم.

چشمانم به رقص و پایکوبی بود اما ذهنم درگیر نازنین...

زنگ موبایلم من را از عالم بی خبری درآورد...

سیاوش بود، بدون لحظه ای شک جوابش را دادم.

- سلام عزیزم خوبی؟ حوصله ات که سر نرفته؟

\_ سلام، نه.

همه چیز عالی هست.

- میای بیرون کمی قدم بزنیم؟

\_ بله الان میام.

کمی با فاصله از در ورودی سالن ایستاده بود و در افکارش غرق بود.

پارت ۴۴۸

\_ سلام، خسته نباشید...

- خوبی خانم، دلمون زود به زود براتون تنگ میشه. یکم دیگه شام رو سرو می کنند، ظرف غذای شما رو دادم که براتون گرم کنند، البته سوپ و ژله و همه چیز روی میز بود حالا برای احتیاط غذای خودتون هم باشه بهتره.

محبتها و توجهش به من حسابی به مذاقم خوش می آمد.

\_ ممنونم آقا.



خیلی باغ قشنگی هست، آدم دلش می خواد ساعتها  
داخلش قدم بزنه.

- بله واقعا قشنگ هست. امشب اومدیم عروسی دلم  
یه جور دیگه بی تاب شده، دلم می خواد من و تو هم  
زودتر بریم سر خونه زندگیمون. دیگه تحمل نمی کنم  
پناه خانم.

لبخندی خوش به حرفهایش زدم.

\_ انشالله...

عشق بی نهایت را تو چشمهای دکتر حشمتی می شه دید که  
چقدر شادی خانم رو دوست داره. یک لحظه هم دست  
شادی خانم رو رها نمی کرد.

- پس کاملا مشخص هست که پرویز عاشق تر هست.  
شادی به سختی پرویز رو قبول کرد، راضی نمی شد. البته  
شاید حق داشت...

\_ چرا؟ مشکلی داشتند؟

آهسته کنار گوشم گفتم:

- البته این ها رو فقط به شما می گم، نه کس دیگه ای...

شادی پسر خاله اش را دوست داشت، همیشه فکر می کردم با او ازدواج خواهد کرد، البته شادی هم همچین تصویری را داشت... که یکباره پسر خاله اش با یکی از دوستان دانشگاهش ازدواج می کنه و همه چیز بین اونها تموم میشه، شادی هم بدجور ضربه می خوره... این مدت خیلی با شادی صحبت کردم تا بالاخره دلش نرم شد.

البته پرویز بسیار مرد خوب و بامرامی هست و شادی را بیشتر از جونش دوست داره. بالاخره عشق خالصش نسبت به شادی، دل اون دختری نرم کرد و شیفته ی مرام و مردانگیش شد.

\_ خدا را شکر... انشالله همه به خواسته و هدفشون برسند.

با لبخندی گفت:

- مثل من که رسیدم... خدایا شکرت.  
دستتون هم که همیشه بگیریم و فشارش بدیم، چقدر خوددار بودن سخته پناه خانم.

پارت ۴۴۹

روی میز دو نفره ای گوشه ای از باغ نشسته بودم، سیاوش رفته بود تا برای هر دوی ما غذا بیاورد.

ظرف غذای کوچکی که از خانه آورده بودم رو به رویم بود و بی اشتها به آن نگاه می کردم.

ظرفهای غذا را روی میز گذاشت...

- این غذاها که بدون شما از گوی من پایین نمی ره،  
کوفتمون میشه...

\_ خدا نکنه، نوش جان، شما راحت باشید.

منم کنارتون یکم مزه مزه می کنم.

- دکتر صادق گفت خوردن غذاهای سفت رو یواش  
یواش شروع کن، خوب از امشب شروع کن عزیزم،  
بذار من هم بهم بچسبه

با اجازه ما حمله کنیم به غذاها. جای مهران هم خالی  
هست، اون موقع ها هر وقت عروسی دعوتمون می کردند،  
مهران هم پایه ی ثابت عروسی ها بود.  
از اول عروسی وسط بود و می رقصید و مسخره بازی در می  
آورد تا آخرش...

موقع شام هم اول از همه تو صف بود، همیشه هم دو تا  
غذا می گرفت و یواشکی یکیش رو می برد خونه برای خواهر  
و برادرش. زندگی اونا همیشه سخت تر از ما می گذشت،

چون هم پدر نداشتند، هم اینکه خانه نداشتند و اجاره خانه هم باری بزرگ بر مشکلات زندگیشان بود.

با اینکه زندگی ما هم خیلی بهتر از اونا نبود اما باز سقفی بالای سرمون بود که مال خودمون بود، اما مادرم خیلی هوای اونا رو داشت ولی باز هم سه تا بچه خرج و مخارج زیادی داشت، وقتی به حال و روز اون روزهامون فکر می‌کنم بدجور دلم می‌گیره، خدا را شکر که گذشت.

همیشه از خدا خواستم که خدا این قدر بهم قدرت مالی بده که هم بتونم خرج خانوادمو بدم، هم بتونم به دیگران کمک کنم.

به صورت متفکر و غم آلوده اش نگاه می‌کردم، معلوم بود که روزهای سختی را گذرانده است.

\_ گاهی یاد آوری خاطرات گذشته به اندازه ی همون روزها سخت هست و عذاب آور.

اما من همیشه میگم خدا را شکر که اون روزها از سرمون گذشت و دووم آوردیم.

با اینکه خیلی بچه بودم، ولی شب‌های زیادی به یاد مادر و پدرم و نبودنشون گریه می کردم، شب‌هایی که امیدی به صبح شدن و گذشتنش نداشتم... اما حالا آرومتر و صبورتر هستم، گرچه فراموش کردنشون جزء محالات زندگیم هست، اما چه می شود کرد، زمان مانند غباری روی خاطرات گذشته هست که داغ‌های بر دل مانده رو کمرنگ و کمرنگ تر می کنه.

پارت ۴۵۰

سیاوش #

تازه وارد باغ شده بودم و تصمیم کمی همان اطراف قدم بزنم دستی از پشت دور کمرم حلقه شد، نازنین بود که بدون توجه به زن و مردهایی که اطرافمان بودند خودش را در آغوشم انداخت.

او دختر راحتی بود، در یک خانواده ی باز و بدون  
تعصب...

اما من حریمها و محدودیتهای زندگی خودم را داشتم، این  
گونه بزرگ نشده بودم.

شوک زده از کار و برخورد یکباره ی او بودم و نگاهم به در  
سالن که مبادا پناه من را در آن وضع ببیند.

- سلام آقای دکتر، انگاری به گل دوست قدیمیت رو  
فراموش کردی؟! exchange group

\_ به به... سلام نازنین خانم، رسیدنتون به خیر، از دیدار  
دوباره ی شما خیلی خوشحالم.  
کی برگشتید؟

- چند روزی میشه اومدم تهران، اما به خاطر عروسی  
پرویز خیلی گرفتار بودم و گرنه خیلی دوست داشتم  
بینمت و باهات حرف بزnm.

چقدر خوشحالم که می بینمت، خیلی دلم برات تنگ شده  
بود، خدا می دونه این مدت چقدر دلم هواتومی کرد.

به درخشش چشمانش نگاهی انداختم...

\_ همه چیز خوبه؟ از پرویز شنیدم که اونجا مشغول  
تحصیل هستی!!

- آره درس می خونم، اما مدرک پزشکی رو نپذیرفتند،  
باید دوباره خیلی از درسها رو بخونم تا ازم امتحان  
بگیرند و تأییدش کنند.

یکم سخته ولی خوب تصمیم دارم اونجا بمونم، همه چیز  
اونجا بهتر از ایران هست، انگیزه ی بیشتری برای زندگی  
دارم.

\_ عالی هست، موفق باشی.

نگاهش به صورتم مثل همان موقع ها بود، پرسشگر و  
قاطع...



- الان که رفتم و نمی بینمت بیشتر به این موضوع رسیدم که دوست دارم کنارم باشی، در واقع تو ذهنم بیرون رفتی و نمی ری...

بیا با هم بریم، کارهای تو هم ردیف می کنم که بیرمت، دوستهای قدرتمند و با نفوذی اونور پیدا کردم که برای بردن تو کمک می کنند.

پس هنوز دنبال همان حرفهای سابق هست...

پارت ۴۵۱

چند قدمی به عقب حرکت کردم و کمی فاصله ام را با او بیشتر کردم...

\_ نازنین خانم، چرا فکرمی کنید بعد از گذشت این چند سال باید دیدگاه زندگی من عوض شده باشه؟!

هدفهای زندگی من با گذشت زمان عوض شدنی نیست، من  
دلبستگی هایی ایران دارم که جدا شدن از اونها تقریباً برام  
غیر ممکن هست.

- سیاوش این حرفها رو ولش کن، یکم روشن تر به این  
موضوع نگاه کن...

یکم خودش را به من نزدیک کرد و دستش را روی شانه ام  
گذاشت...

- بی خیال این حرفها، فعلاً چند روزی ایران هستم، در  
این مورد باهم حرف می زنیم، فعلاً بیشتر دلم می خواد  
خوب ببینمت، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

خدا خدا می کردم که زودتر آنجا را ترک کند، اصلاً نمی  
دانستم چه چیز در مغزش می گذرد پرویز گفته بود که قصد  
ازدواج با پسر عمویش را دارد، اما حس و حال و رفتارهایش  
چیز دیگری را نشان می داد...

سرم را به علامت تأیید تکان دادم، دوست نداشتم حرفهایم با او بیش از این طول بکشد، از دیدنش بعد از این چند سال خوشحال بودم ولی از ماندنش کنارم در آن لحظه حس خوبی نداشتم.

چند دقیقه ی بعد دوستانش دورش را گرفتند و با خداحافظی کوتاهی از من فاصله گرفت

بلافاصله با پناه تماس گرفتم که به بیرون از سالن بیاد، وقتی قیافه ی آرامش را دیدم، نفسی از سر آسودگی کشیدم....

چقدر بودن در کنارش برایم آرامبخش بود، مثل اسمش...

- انگار فکرتون حسابی مشغول هست، چیزی شده؟

\_ نه...یه جورایی به گذشته پرتاب شدم.

- نازنین خانم رو دیدید؟

با آوردن اسمش کمی یگه خوردم...

\_ بله... قبل از اینکه شما بیاید اومد تو باغ دیدمش.

سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- عمومی گفت، از شما خواسته بود باهاش برید خارج از کشور...

\_ آره گفت، ولی من قبول نکردم و نمی کنم.

کمی مضطرب گفت:

- یعنی دوباره هم ازتون خواسته که باهاش برید؟

\_ بخواد عزیزم، من هدفم تو زندگیم مشخص هست و دارم تلاش می کنم به اون چیزی که باید برسم... خوب رفتن به خارج از کشور در امتداد خواسته های من نبوده و نیست.

دستم را دراز کردم و پشت دستش را نوازش کردم...

پارت ۴۵۲

هنوز چشمانش حرف داشت و مضطرب به نظر می رسید...

- آقا سیاوش...

\_ جانم...

دستش را از من جدا کرد و برق چشمانش را مخفی...

- شما که من رو ول نمی کنید برید، درسته؟!

می دونم حرفم بچه گانه هست، اما من قطعاً بدون شما  
یک روز هم دووم نمیارم.

\_ به من نگاه کن ببینم...

من دیگه تحمل یکساعت دوری از تو رو ندارم، از صبح تا  
حالا دارم فکر می کنم که فردا ظهر که می خوام برم کرج و  
دو روز تو رو نمی تونم ببینم چه گلی باید به سرم باید  
بزنم...

مگه میشه و می تونم خوشگلم که تو رو کنارم نداشته  
باشم.

دستی از پشت روی شانه هایم نشست...

- چطوری سیاوش؟ اومدم کنار شما غذا مو بخورم.

این دختر خانم رو معرفی نمی کنی؟! قبلاً هیچ وقت ندیده  
بودمش.

\_ ممنون، شما خوبید؟

چرا قبلاً ایشون رو یکبار دیده بودید، آرام خانم هستند،  
برادرزاده ی آقا رحمان...

کمی به صورتش خیره شد.

- آقا رحمان... همون آقایی که پیششون زندگی می کردید  
درسته؟

نه سیاوش اصلاً یادم نمیاد که کجا ایشون رو دیدم.

در حالی که هنوز نگاهش به من و پناه در حال گردش بود،  
بشکنی تو هوا زد...

- آها یادم اومد، دختر کوچولوی بیماری که تو  
بیمارستان شهداء بستری بود؟ درسته؟

\_ آفرین خانم دکتر، ماشاءالله به این حافظه قوی شما،  
الحق که دختر دکتر حشمتی هستید.

پناه گاهی به من و گاهی به نازنین نگاه می انداخت...

- چقدر بچه ها زود بزرگ می شن.

خوبی آرام جان؟ با دیدن شما به چندین سال پیش پرتاب  
شدیم.

- ممنونم نازنین خانم، خوشبختم از دیدار شما.

- همچنین عزیزم

پارت ۴۵۳

- تبریک میگم نازنین خانم، انشالله مبارکشون باشه.

سرش به علامت تأیید تکان داد...



- کی وقت آزاد هست همدیگرو ببینیم؟

سرش پایین بود و خودش را با تکه های کوچک گوشتی که  
برایش گذاشته بودم مشغول کرده بود.

\_ والا من این روزها همش کشیک هستم، فردا هم دارم  
میرم کرج، دو روز بیمارستان اونجا هستم.

- مهم نیست، خودم میام کرج، می خواهم محل کارت  
رو ببینم، یکم هم با هم حرف می زنیم.

حسابی گیر داده بود، همیشه همین طور بود لجوج و  
پیگیر...

بقیه بحث را ادامه ندادم، می دانستم که کوتاه نخواهد  
آمد.

\_ پناه جان سعی کن غذا تو بخوری، همش مونده.  
 - هنوز هم براش پدری می کنی؟! هنوز هم هواشو  
 داری؟ همیشه همینطور دیدمت، با احساس و  
 بامرام...

نمی دانم چرا کلافه بودم، از حرفهایی که یکی یکی به زبان می  
 آورد، انگار تحملم به انتها رسیده بود، باید همین جا و  
 همین نقطه همه چیز را به پایان می رساندم. قصدم بی ادبی  
 به او نبود، نازنین همیشه دختر منطقی و با محبتی بود، اما  
 من هم قانونهای خودم را در زندگی داشتم. دلیلی نمی دیدم  
 که چیزی را از کسی مخفی کنم.

\_ نازنین جان... پدری کردنی وجود ندارد، آرام نامزدم  
 هست...

دوست داشتم در فضای بهتری و با شرایط بهتری این  
 موضوع را برای همه مطرح کنم، اما شما که غریبه نیستید،  
 دوست قدیمی من هستید.

احساس کردم که رنگ صورتش عوض شد و حالی متفاوت پیدا کرد.

- حتماً شوخی می کنی سیاوش!!!

پارت ۴۵۴

دوباره در پوسته ی جدی و همیشگی خودم فرو رفتم.

\_ شوخی؟! چرا شوخی عزیز من، چند روز دیگه که مادرم از کاشان بیاد قرار هست عقد کنیم.

انشالله حتماً تماس می گیرم که شما هم تشریف بیارید، می دونی که خیلی خوشحال خواهم شد.

با شتاب از روی میز بلند شد و ایستاد....

- اصلاً شوخی جالبی نبود، به هیچ عنوان. تماس می گیرم  
که همدیگرو ببینیم، در مورد خیلی چیزها باید با هم  
صحبت کنیم. منتظر می مونم تا از کرج برگردی.

بعد هم نگاهی جدی و ناراحت به پناه انداخت و از میز ما  
فاصله گرفت.

صورت پناه سفید سفید شده بود و گرد غم در چشمانش  
نمایان.

تکه ای از جوجه را با چنگال برداشتم و جلوی صورتش  
گرفتم...

\_ بگیر بذار تو دهنه، من هنوز گرسنه هستم و سیر  
نشدم، تو که نمی خوای آقاتون گرسنه از سر سفره بلند  
بشه، اگر نخوری من هم بهم نمی چسبه، خانمم.

بدون کلمه ای حرف چنگال را از دستم گرفت و شروع به  
خوردن کرد، دختر ساکتی بود اما می دانم که خیلی تیز و

باهوش هست و متوجه ی عکس عملهای غیر معقول نازنین شده است.

- من دارم می خورم که شما هم غذاتون رو کامل بخورید.  
فردا قبل از رفتنتون کلید خونه را از بنگاه برام می گیرید؟  
\_ حتماً این کارو می کنم، اما تنهایی می خوای اونجا چه کار کنی؟

نباید به خودت فشار بیاری، دکتر صادق گفت تا مدتها انجام کار سنگین برات ضرر داره، منم معتقدم که باید کامل رعایت کنی تا مشکلی پیدا نکنی.

- چشم آقا حواسم هست، خرد خرد کار می کنم، شما هم این دو روز نیستید حوصلم حسابی سر می ره، باید دوری از شما رویه جوری تحمل کنم؟ اینطوری حواسم به کار پرت میشه، راحت تر روز و شبم میگذره.

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست.

\_ نگاه این شیطونک چطوری با حرفاش دل و دینم رو می  
بره؟!

- خوب راست می گم...

\_ می دونم دلت به اندازه ی یک گنجشک کوچولو نرم و  
نازک هست.

چقدر زود لپهای سفید رنگش، اناری رنگ می شد.

پارت ۴۵۵

هنوز از دور نگاهش به من بود، نمی دانستم حرف دلش را،  
که اینگونه بی قرار و عصبیش کرده بود، دلم نمی خواست  
حالا که شبِ عروسی برادرش هست، کامش تلخ شود، اما  
چرا دوباره حرف با هم رفتن من را پیش کشید، او که دلش  
با کس دیگری بود...

سعی کردم نسبت به پناه حساسش نکنم، در حالیکه پناه کنارم قدم بر می داشت به نزدیکش رفتم...

\_ تبریک میگم، مراسم خوب و به یادماندنی بود، به ما که خیلی خوش گذشت.

در حالیکه فاصله اش را با من کم می کرد، نگاهی به پناه انداخت...

- خوش آمدید، من هم از دیدنتون خیلی خوشحال شدم، زنگ می زنم که یک روز بیرون همدیگرو ببینیم.

عکس العملی به حرفش نشان ندادم.  
خوش نداشتم دوباره حرفی بینمان کشدار شود که پناه را ناراحت کنم.

نادیا دستش را دور کمر پناه انداخت و نمی دانم چه چیزی  
در گوشش گفت که لبخند عمیقی روی لبش نشست و  
نگاهش میخ صورتم شد...

در ماشین سکوت بدی حکمفرما بود، ساعت از دو بامداد  
گذشته بود و بوی پاییز از لای پنجره ی ماشین حسابی بینی  
ام را نوازش می کرد.

\_ رسماً پاییز شروع شده، سوز و سرمای زمستون از الان به  
راه هست...

- پاییز فصل دلگیری هست، هیچ وقت دوستش  
نداشتم... مادر و پدرم هم تو این فصل تنهام گذاشتند  
و رفتند.

به نیم رخ ملوسش نگاهی انداختم...



\_ خاطرات تلخ گذشته رو تو ذهنت مرور نکن، شاید این پاییز تازه از راه رسیده، شروع خاطرات قشنگتری برای من و تو باشه.

نگاهش رنگ غم داشت، می دانستم حرفهایش را کنج دلش مخفی کرده است، عادت به سؤال و جواب زیادی نداشت.

- مطمئنم شما درست می گید، باید به رسیدن روزهای بهتر امیدوار باشیم و فکر کنیم.

ماشین را در پارکینگ، پارک کردم...  
کنار آسانسور منتظرم ایستاده بود

@Vip Roman

پارت ۴۵۶

- خسته نباشید، به اندازه یک سفر در راه بودیم. خیلی وقت بود داخل جمع اینطوری شرکت نکرده بودم، تجربه ی خوبی بود.

ممنون به خاطر همه چیز.

\_ خوشحال شدم، این حرف رو از ت شنیدم، نگران بودم که حتماً وسط اون جشن حسابی بهت سخت گذشته است.

- نه چرا سخت؟!

خانواده ی تاجیک خیلی مهربون و خون گرم بودند، سارینا هم که جای خودش را داشت.

خنده ی بلندم در محوطه ی پارکینگ پیچید...

\_ این پدرسوخته موبایلت رو کجا قایم کرده بود؟

- داخل یک گلدون بزرگ وسط سالن...

\_ شیطونک...

در خانه که بسته شد، از پشت به آغوشش کشیدم، حالم دست خودم نبود، از درون آشفته بودم.  
رفتارها و حرفهای نازنین کار خودش را کرده بود...

- آقا سیاوش...

به طرفم برگشت...

\_ یکم همینطوری تو بغلم بمون تا آرام بشم.  
تو هیچی بهم نمی گی، اما می دونم ذهنت درگیره حرفها و  
عکس العملهای نازنین هست...

تو تمام این سالها، نازنین فقط و فقط یک دوست خوب  
کنارم بوده، من هیچ وقت تصور دیگری از اون در ذهنم  
نداشتم و نخواهم داشت.

مهران از تموم پیچ و خم زندگیم خبر داره و حتی پرویز...

نازنین عاشق و دلباخته ی پسر عموش بود، می خواست هر جور شده از ایران بره، بخاطر رسیدن به کسی که دوستش داشت، اما...

استاد حشمتی اجازه ی خروج نازنین رو از ایران به تنهایی نمی داد، در واقع نازنین پیشنهاد داد که با من بره که تنها نباشه...

استاد حشمتی استاد دوره ی دانشگاهم بود...خوب شاید در نظر استاد من آدم ساده و بی غل و غشی می آمدم، و شنیده بودم حسابی در مورد تحقیق کرده و از نظر اون برای همراهی دخترش فرد مناسبی بودم...

البته من پیش خودم اینطوری فکر می کنم، شاید هم اشتباه می کنم.

پناه...

پارت ۴۵۷

- بله...

\_ من چشمم به غیر از تو کسی رو نمی بینم، تمام قلب و وجودم لبریز از حس خواستن تو هست، حتی یک لحظه هم به حسم نسبت به خودت شک نکن...

- شک ندارم، حتی ذره ای... چرا این فکر در مورد من کردید؟!

من فقط حساسیتم نسبت به شما یه خورده، نه اشتباه گفتم، خیلی خیلی زیاد شده، همین...

و این هم دست خودم نیست دیگه، حسادتهای زنانه هست، همیشه کاریش کرد.

\_ باورم همیشه حسود باشی، پناه خانم.

- بهم نمیاد؟!

خوب اصلاً دوست ندارم شما رو با کسی قسمت کنم، همین. تو این مورد خیلی بخیل هستم. البته جریان مادرتون از بقیه جداست، اون رو همیشه کاری کرد.

حرفهایش کاملاً جدی بود، تمام کلماتش عمق احساسش بود و بس.

خنده ای از ته دل کردم و محکم تر بغلش کردم.

\_ من تو رو با هیچ چیز تو دنیا عوض نمی کنم، پناه خانم.

بوسه ای عمیق روی سرش زدم و کمی ازش فاصله گرفتم.

\_ این لباس حسابی بهت میاد، حالا یه دور بچرخ تا خوب ببینمت، ما که شما رو فقط با مانتو دیدیم خانم.

آهسته شالش را از روی سرش برداشتم و موهای صاف و یکدستش را باز کردم، موج موهایش بر روی شانه هایش حسابی چشمانم را محو زیبایی خودش کرده بود.

آهسته چرخي زد و روبه رويم ايستاد...

- سليقه و انتخاب شماست، بايدم قشنگ باشه.

\_ البته شما هر لباسی که بپوشید بهتون میاد پناه  
خانم.... به چشم خريدارانه ی من که زیباترين عروس  
خواهيد شد...

لبخندش عمیق تر شد.

- وقتی اينطوری حرف می زنيد خجالت می کشم، آقا  
سیاوش...

\_ خجالت کشيدناتونم دوست داريم...

حالا هم برو زودتر لباست رو عوض کن و بگير بخواب،  
مسلمما شما به اينطور بيدار موندنها عادت نداريد.

- چشم... شما چیزی نیاز نداريد؟

خواستم بگم، چرا نیاز دارم، به وجود خودت این روزها  
بد جور نیاز دارم... که بگیرم تو را در آغوشم و راحت  
بخوابم...

اما می دانستم چقدر تو این موردها خجالتی هست و زود  
رنگ و رویش عوض می شود، بی خیال اذیت کردنش شدم.

\_ نه عزیزم، شبت به خیر.

پارت ۴۵۸

کلید آپارتمان را که به او دادم، حس غریبی داشتم، احساس  
تلخی تمام وجودم را فرا گرفته بود، که ممکن هست به  
زودی دیگر او را در کنارم نداشته باشم، عادت کرده بودم،  
بیایم و او باشد، همیشه منتظرم.

و شفافیت نگاهی که شوق و ذوقش حسابی من را می  
ترساند.



بیمارستان شلوغ بود، وقت اینکه لحظه ای به حال خودم باشم وجود نداشت.

و آمدن مادر بارداری به اتفاقات که تنهای تنها آمده بود و از درد به خودش می پیچید، فضای اتفاقات را حسابی متشنج کرده بود و همه را به تکاپو انداخته بود.

چادرش که به زمین افتاد، دیدن لباس پر از خونس فرصت فکر را از من گرفت. قبل از اینکه نقش بر زمین شود، دستم را حائل تن و بدنش کردم و او را روی اولین برانکارد گذاشتم.

\_ سریع با بخش زنان تماس بگیرید به استاد بهرامی بگید بیان اتفاقات وضعیت بیمار رو چک کنند...

- چشم دکتر...

منتظر رسیدن کسی نماندم و سریع سرمی در دستش گرفتم و فشارش را چک کردم... خیلی پایین بود...

بر روی دست و سرش علامت کبودی نمایان بود، کمی لباسش را بالا زدم، پهلویش هم قرمز رنگ شده بود، به احتمال زیاد ضرباتی به او وارد شده است...

\_ خانم مجد یک لحظه تشریف بیارید....

- بله دکتر، کارم داشتید؟

\_ تمام بدن این خانم را چک کن، به نظرم ضربه های شدیدی به بدنش وارد شده، برای همین دچار خونریزی شده است...

سن بارداریش زیاد نیست، میزان خونریزش زیاد هست، فشارش هم پایینه... به احتمال زیاد بچه اش زنده نمی مونه...

- بله دکتر پشت کمر و پهلوهاش همه قرمز و بعضی جاها کبود هست.

\_ حدسم درست بود، ضربه یا کتک خورده... شاید هم تصادف کرده!!

- زن بیچاره آش و لاش شده، حتما کار شوهرش هست،  
از این موردها کم اتفاق نمیوفته، خدا ازشون نگذره...

گوشم به حرفهای پرستار بخش بود، بیراه نمی گفت، حالم  
دگرگون شد... از ممکنی که از واقعیت چندان دور نبود.

پارت ۴۵۹

- سلام نیکزاد خوب هستی؟

\_ سلام اُستاد... خسته نباشید.

- ممنونم...

\_ به نظرم بیمار نزدیک به سقط هست، درخواست خون  
براش دادم، خونریزش زیاد هست، فشارش هم پایینه...

- به بخش می گید دستگاه سونوگرافی رو سریع بیارند...

\_ چشم... الان اطلاع میدم...

اتفاقات امروز شلوغ و پر ماجرا بود، سرم به بیماران دیگر گرم بود، اما چشمم به در اتاق ایزوله بود که خبری از آن زن باردار به دست آورم.

— چی شد اُستاد؟!

- باید سریع بره اتاق عمل برای کورتاژ.  
به دلیل ضرباتی که احتمالاً به شکمش خورده جفت از بچه جدا شده...

— پس دیگه بچه ای وجود نداره؟!

به علامت تأسف سرش را تکان داد...

- بله، بچه مُرده است، تقریباً پنج ماهه بوده...  
باید بهوش بیاد، علت را پرسیم.

فعلاً باید به صورت اورژانسی ختم بارداری انجام بشه... وگرنه خودش هم فوت می کنه.

\_ بله این بهترین کار هست...

- انگاری سرت خیلی شلوغ هست دکتر نیکزاد؟!

\_ سلام... شما اینجا چه کار می کنید؟

لبخند روی لبش کاملاً تصنعی و عصبی بود...

- چیه از او مدنم خوشحال نشدی؟!

\_ این چه حرفیه نازنین خانم، فقط تعجب کردم...

- آدرس و اسم بیمارستان رو از پرویز گرفتم...

به کارت برس، عجله ای ندارم... تو حیاط بیمارستان

منتظرت می مونم.

@Vip Roman

با عجله گفتم:

\_ کاش قبل از اومدن تماس گرفته بودید، اوضاع اتفاقات خیلی نامناسب هست، ممکنه حالا حالا ها آزاد نشم!!  
- مهم نیست، تهران هم کار خاصی ندارم، بیکارم.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و رفتنش را با چشم دنبال کردم.

پارت ۴۶۰

بعد از یکساعت تلاش مداوم بالاخره بخش آرام گرفت و جمع و جور شد....

روپوشم خونی و کثیف شده بود، عوضش کردم و خسته و بی رمق به حیاط رفتم...

ساعت از هشت شب گذشته بود و نتوانسته بودم با پناه تماس بگیرم، او هم می دانست گاهی سرم شلوغ می شود و امکان تماس ندارم.

روی صندلی‌های انتهای حیاط نشسته بود و بخار چای  
 داغش خبر از سردی هوای کرج را می داد...  
 با دیدنم دستش را بلند کرد و نیم خیز شد.  
 قدمهایم را بلندتر به طرفش برداشتم.

\_ ببخشید دیر شد، امروز روز پُر کاری داشتیم از موقعی که  
 بخش را تحویل گرفتم سرپا بودم.  
 - خسته نباشی... -

از روز اولی که دیدمت و ایستادی ماشینم رو درست  
 کردی، همین طور پر تلاش بودی و به چشم من یک مرد  
 متفاوت...

چقدر زمان زود می گذره!!

\_ البته برای من این قدرها هم سریع نبود، استخوان  
 ترکوندیم با هر روز و شبش، اما خدا را شکر که دست خدا  
 همیشه پشتم بود.

خوب از خودت بگو، همه چیز خوب پیش می ره؟! اونجا  
مشغول چه کاری هستی؟

داری پزشکی رو ادامه میدی؟

نفسش را با صدا بیرون داد...

- ادامه دادن اونجا این قدرها هم راحت و بدون مشکل  
نیست، باید خیلی از واحدها را دوباره بگذروم، ولی  
خوب بعدش همه چیز آکی میشه...

خیره به چشمانم بود و شاید دنبال کلامتی که حرفش را  
آغاز کند...

- سیاوش...

\_ بله...

\_ حرفهای اون روزت شوخی بود دیگه؟!



با تعجب نگاهش کردم.  
 گرچه شاید منظور کلامش را می فهمیدم، اما دلم نمی  
 خواست به حرفهایش بال و پر بدم بدهم.

پارت ۴۶۱

\_ در مورد کدوم حرف؟! کدوم شوخی؟!!

- اون دختر بچه!!

با عصبانیت به طرفش برگشتم...

\_ منظورت آرام خانم هست؟ بچه؟!!

اون خانم همسر من هست، در مورد کدوم بچه حرف می  
 زنی؟

- ول کن این حرفها رو، دست از این حس ترحمت  
نسبت به دیگران بردار، تو وظیفه ی حمایت از تمام  
آدمهای اطرافت رو نداری.

\_ چرا فکر می کنی تصور و فکر شما، نظر من هم هست؟!  
آرام تموم زندگیم هست، من اون رو با تمام دنیا و آدمهای  
عوض نمی کنم، حس و علاقه ی من نسبت به اون حرف  
این یکی دو روز نیست و هوس زودگذر یا به قول شما ترحم  
هم نیست.

با شتاب از روی صندلی بلند شد و لیوان چای را با  
عصبانیت داخل سطل زباله انداخت...

- حدت همین قدر بود؟! به ازدواج با یک بچه راضی  
شدی؟

\_ اون بچه نیست، شعور و درکش هم خیلی بیشتر از  
آدمهای اطرافش هست.

شما هنوز ذهنتون در گذشته ها سیر می کنه، آدمها تغییر می کنند، بزرگ میشن...همیشه تو یک سن نمی موند.  
 هر کس این اختیار رو داره که راه زندگیش رو انتخاب و امتحان کنه، کمبودها یواش یواش برطرف میشه، هیچ انتخاب و تصمیمی صد در صد درست یا غلط نیست.  
 اما عشق آدمها نسبت به هم خیلی از مشکلات رو می تونه حل کنه...

نگاهش عصبی بود...

- تو الان می خوای بگی عاشق اون دختر شدی؟!

پوزخندی به حرف خودش زد...

دوست نداشتم بیش تر از این در این مورد با او بحث کنم...

\_ من باید برگردم، اوضاع اتفاقات درهم و برهم هست،  
 همیشه خیلی از بخش دور باشم.

ماشینت رو کجا گذاشتی؟ بریم تا همراهیت کنم...

انگار خیال کوتاه آمدن نداشت.

- من جوابمو نگرفتم، تو به اون دختر علاقمند شدی؟

چند قدمی که از او فاصله گرفته بودم را برگشتم...

\_ اشکال داره؟! بله دوستش دارم، اون دختر تنها انتخاب  
 من در زندگی هست، چرا برای شما عجیبه؟! نمی فهمم!!

پارت ۴۶۲

دوباره پشت سرم حرکت کرد.

- باورم همیشه سیاوش، یعنی برام سخته....

\_ نازنین خانم اگر تموم این حرفها داره بر می گرده به همراه شدنم با شما برای خارج از کشور...

خیالتون رو راحت کنم، من از ایران نمی تونم برم، با همه ی سختیها و مشکلاتی که ممکن هست سر راهم باشه و یا به وجود بیاد، من یک ذره خاک وطنم رو با هیچ تکه ای از دنیا عوض نمی کنم.

اینجا وابستگی هایی دارم، آدمهایی هستند که فقط... تنها، دیدنشون حال دلم رو بهتری کنه.

من در شرایط متفاوتی نسبت به شما بزرگ شدم، برای تک تک چیزهایی که به دست آوردم، عمر و جوونیم رو دادم... چون گندم تا این شدم، و الان هم خدا را شکر راضیم...

دستم را گرفت و گفت:

- آمدن شما با من فقط بهانه هست، دوست دارم کنارم  
باشید، با هم باشیم.

من همه طوره هواتون رو دارم، قول میدم در کنار هم به  
بهترین چیزها برسیم.

دستم را از میان دستانش آزاد کردم...

\_ تو همیشه دوست خوب و بامعرفتی برای من بودی،  
قبول شدنم رو در پزشکی مدیون تشویق ها و دلگرمی های  
شما به درس خوندنم می دونم و جزوه ها و کتابهایی که شما  
در اختیارم گذاشتید...

اما...

- یک لحظه...

چرا من رو نمی فهمی سیاوش... من تو رو دوستت دارم، من  
زودتر از همه ی آدمهای دور و برت بهت علاقمند شدم،  
ولی تو انگار هیچ وقت و هیچ زمان متوجه ی احساس من  
به خودت نشدی

واقعا عشق و احساس دیگران برات مهم نیست؟! یعنی تو  
این قدر بی احساسی?!

با تعجب مات حرفها و صورتش بودم...

\_ نازنین خانم این حرفها از کجا اومد?!

تو... تو مگه خودت رو به آب و آتیش نزدی به خاطر پسر  
عموت، برای رسیدن به عشقت، بری کانادا... پس چی  
شد?!

- تو جریان کورش رو از کجا می دونی?!

\_ پرویز گفت...

از حرفم جا خورد...

پارت ۴۶۳

- یک عشق بیهوده و بچه گانه...

کوروش آدم عاشق شدن و زندگی کردن نبود، دنبال هوس و مسخره بازیاش بود، فکر نمی کرد خام حرفهایش بشم و کارم رو جور کنم و برم پیشش... سرکارم گذاشت.

خیلی ساده هستم نه؟ اما خودت می دونی همیشه تو برام با بقیه فرق داشتی و داری، این که بگم این سالها همیشه گوشه ی دل و ذهنم بودی دروغ نگفتم.

وقتی پرویز بهم گفت، بعد از این سالها هنوز با کسی نیستی و ازدواج نکردی خیلی خوشحال شدم، هنوز شانس زندگی با تو برام تموم نشده، اگر حتی بگی اینجا بمونم به خاطر تو...

عصبی به سمتش برگشتم...



\_ راه رو اشتباه برگشتی نازنین خانم، خودت خوب می دونی همیشه و همیشه برات ارزش زیادی قائل بودم ولی تو هیچ وقت انتخاب من برای زندگیم نبودی...

من و تو دنیا و خواسته هامون همیشه خیلی با هم فاصله داشته، من یک مرد متاهل و متعهد هستم، خیلی وقت هم هست تصمیم رو گرفتم... من یک تار موی اون دختر رو با دنیا عوض نمی کنم، ببخشید نازنین خانم... اما شما این سالها به خوبی من رو شناختید، عادت به پیچوندن و سرکار گذاشتن هیچ کس ندارم و نخواهم داشت.  
من آدم رکی هستم و راحت حرفم رو می زنم.

بهرتر هست این بحث رو تموم کنیم... من و شما جوونهای هیجده یا نوزده ساله نیستیم که ندونیم تو زندگیمون چی می خوایم و دنبال چی هستیم.

شما هنوز هم بهترین و با معرفت ترین دوست برای من هستید و خواهید بود، من محبت های شما رو فراموش نخواهم کرد... اما...

اما بذارید حرمتها بینمون باقی بمونه، با این حرفها همه چیز  
رو خراب نکنیم...

کمی مکث کردم...

\_ برسونم شما رو کنار ماشینتون... پاییز هست خیابونها  
زود خلوت میشه...

پوزخندی به حرفم زد و بدون اینکه نگاهی به صورتم  
بیاندازد، خداحافظی آهسته ای کرد و راهش را به سمت در  
خروجی بیمارستان کج کرد...

پارت ۴۶۴

با عجله پشت سرش حرکت کردم، قصد آزارش را نداشتم  
اما قصد لاپوشانی چیزی را نداشتم، باید رک و پوست کنده

همه چیز را به او منتقل می کردم، اما با شنیدن صدای زنگ موبایلم از حرکت ایستادم...  
پناه بود، بدون حتی اندکی تعلل جواب دادم.

\_ سلام جونم...خوبی؟

- سلام آقا...اگر سرتون شلوغه قطع کنم.

\_ نه عزیزم، اتفاقاً قصد داشتم خودم الان تماس بگیرم که خودتون زنگ زدید.

ببخشید امروز بخش خیلی شلوغ بود نتونستم زودتر تماس بگیرم، دیگه دل به دل راه داره، خودتون تماس گرفتید...  
همه چیز خوبه؟ مشکلی که نداری؟

با صدای آهسته و آرامبخشش جوابم رو داد...

- نه همه چیز خوبه، تازه از اون خونه برگشتم، دوست داشتم صداتون رو بشنوم تماس گرفتم.

خیلی خیلی همه جا کثیف هست، حالا حالا ها باید برم  
 تمیز کاری کنم، با یکی دو جلسه کارم نمیشه...  
 \_ نمی خواد به خودت فشار بیاری، یکی رو می گیرم تمیزش  
 کنه، نمی خواد خودتو داغون کنی عزیزم...

یکم مکث کرد...

- خاله پری گفته فردا ساعت دو به بعد میاد کمکم...  
 \_ نمی خواست بهشون بگید، یکی رو می گرفتم که به کل  
 کارها رو انجام بده...

- خودشون اصرار به اومدن دارند... منم خیلی وقته  
 ندیدمشون دلتنگشون هستم...

به سادگی حرفهایش خنده ای گوشه ی لبم جا خوش کرده  
 بود...

« و عشق هیچ پیچیدگی خاصی ندارد، عشق همین حرفهای ساده و دلوپسی های کوچکمان هست»

آرام#

امروز قرار بود خاله پری برای اولین بار به خانه امان بیاید، می دانستم وقتی آمد سفره ی دلم روبه رویش باز خواهد شد... از بچگی تمام درد و دل هایم را فقط به او می گفتم، می خواستم همه چیز را برایش بگویم... از شادی هایم، از آمدن سیاوش در زندگیم... از اینکه او هم مرا دوست دارد...

در دلم غوغایی به پا بود، امروز هم سیاوش به خانه نمی آمد، اما فکر زیبایش در گوشه گوشه ی قلبم جا خوش کرده بود و به من قدرت می داد...

ساعت نزدیک دوازده ظهر بود، صدای زنگ خانه من را از عالم هپروت بیرون آورد...

\_ حتماً خاله پری هست!!!

پارت ۴۶۵

مشغول کشیدن نقاشی بودم... فقط برای سرگرمی...

وقتی زیادی خوشحال یا ناراحت بودم، این کار تنها راه کنترل هیجانان درونیم بود.

قلمم را روی برگه رها کردم...

از اطمینان بودن خاله پشت در حتی لحظه ای شک نداشتم و در را به سرعت باز کردم...

چشمم مات دختر روبه رویم بود...

- سلام دختر جون خوب هستی؟ نمی خوای تعارف کنید پیام داخل؟!

کمی از جلوی در کنار رفتم.

\_ ب..له، خواهش می کنم بفرمایید داخل.  
خوش آمدید.

نفسم بالا نمی آمد، تعجب زده بودم و استرس بدی تمام  
وجودم را فرا گرفته بود...

چای داخل قوری روی گاز آماده بود، سریع همه چیز را  
آماده کردم و از آشپزخانه بیرون زدم...

روبه روی نقاشی سیاوش و پدرش ایستاده بود و به آنها  
نگاه می کرد...

- چه تصویر طبیعی و قشنگی هست...

درست شبیه سیاوش هست...مثل خودش، مهربون.

نقاش هستی نه؟! برگه های روی میز این رو می گه!!

\_ نقاشی کردن رو دوست دارم.

چند بار سرش را تکان داد...

- پس با نقاشی کردنهات دلش رو بردی نه؟!

\_ چی؟!

سیاوش سالهای زیادی هست من رو می شناسه، از زمانی  
که بچه بودم، فکر نمی کنم با یک نقاشی ساده بتونی  
احساس کسی رو نسبت به خودت عوض کنی یا کسی رو  
به خودت علاقمند کنی!!!

چند قدم به من نزدیک شد...

- من به دلایلی مجبور شدم از ایران برم، ولی الان  
کارهامو کردم و برگشتم...



موقعیتم رو اونجا محکم کردم و تمام کارهامو ردیف کردم و الان هم برگشتم کارهای سیاوش رو انجام بدم و با خودم بیرمش.

پارت ۴۶۶

آب دهانم را به سختی فرو بردم و نگاهی آرام به او انداختم... باید خودم و احساسم را کنترل می کردم.

\_ بفرمایید بشینید و چاییتون رو بخورید.

با اینکه در دلم آشوب به پا بود اما به سیاوش اعتماد محض داشتم.

نگاهی عصبی به من انداخت و با شتاب خودش را روی مبل دو نفره ی وسط سالن انداخت...  
@VipRoman

- متوجه ی صحبت من شدید؟!

من برگشتم ایران تا سیاوش را با خودم ببرم، جایی که بتونه  
به بهترین جاها برسه و پیشرفت کنه.

به لرزش چشمان عصبیش چشم دوختم...

- به نظرم آقا سیاوش در این مورد باید خودشون  
تصمیم بگیرند، فکر نکنم کار درستی باشه که کسی در  
این مورد خاص براشون تصمیم بگیره، نازنین خانم.  
اما هر تصمیمی برای پیشرفت زندگیش بگیره مطمئن باشید  
من کنارش هستم و هر طور باشه بهشون کمک می کنم.

پوزخندی روی لبش نشست.

- کمکش کنید؟ شما؟

نگاهم روی صورت زیبا و جدی اش ثابت شده بود...

\_ خوب یک زن برای شوهرش هر کاری لازم باشه باید انجام بده، این که چیز عجیبی نیست!!

- حالا اونشب سیاوش تو هوا یه چیزی گفت، شما باورتون شده که شوهرت هست؟

صبرم از حرفهاش در حال لبریز شدن بود، انگار واقعا از گفتن آن حرفها مقصود و غرضی داشت...

\_ نازنین خانم، سیاوش همسر من هست، هیچ شوخی و دروغی در کار نبوده، منتظر عموم هستیم که برگرده تا به صورت قانونی عقد کنیم.

دوباره خنده ی عصبی و آزاردهنده اش در گوشم پیچید...

- پس در حال حاضر مخفیانه در کنار هم زندگی می کنید، چقدر جالب!!!

چقدر هم ماشاالله زیر و زرنگی هستی.

پارت ۴۶۷

صبرم از حرفهایش از حد گذشته بود، اما عادت به شلوغ کاری نداشتم، یاد نگرفته بودم فریاد بزنم و از حرفهای نا حق دیگران در مورد خودم دفاع کنم، اما الان با همه ی زمانها فرق داشت، طرف حسابم کسی بود که جان و نفسم بود، نمی توانستم در مورد او کوتاه بیایم، گرچه خودم هم اولین محکوم حرفها بودم.

چشمهایم را آهسته روی هم گذاشتم، قلبم از حرفهایش به درد آمده بود...

لحظه ای جرقه ای در مغزم زده شد...

موبایلم را برداشتم و شماره را گرفتم.

\_ سلام عزیزم خوب هستی؟

صدای پر انرژی و شاد ستاره در گوشی موبایل پیچید، از  
عمد صدا را روی بلند گو گذاشتم...

- سلام قربونت برم، خوبی؟ از وقتی از کاشان رفتی خیلی  
دلنگت هستم، زن داداش خوشگل و ناز خودم.

لبخندی عمیق روی لبم نشست، شاید منتظر همین کلمه  
ی او بودم...

- داداش سیاوش هم خونه هست؟

\_ نه تا فردا صبح کشیک هست، رفته بیمارستان کرج...

کمی مکث کرد...

- مهران بهم گفت چقدر رمانتیک برات تولد گرفته، پس  
داداشم از این کارها هم بلده قربونش برم. حالا یکم  
عُنُق هست ولی به خدا ماهه...

\_ اما من بداخلاتی از آقا سیاوش ندیدم تا به امروز...

به چشمان قرمز و دندان‌هایی که از شدت عصبانیت روی  
هم می لغزید نگاه می کردم.

قصدم آزارش نبود، اما سکوت در مقابل حرفهای زور برایم  
کافی بود، بعد از بیست سال حرف شنیدن از دیگران و  
سکوت کردن...

- راستی کادو چی گیرت اومد؟

دستم را روی گردن‌بندِ آن یکاد دور گردنم گذاشتم...

\_ یک گردنبنند...

پارت ۴۶۸

با کشیده شدن موبایل از دستم، به خودم آمدم...

- نمایشتون تموم شد؟!

حالا که چی؟! من حرف دیگه ای با شما ندارم، اومدم  
پیشت تا روشنتون کنم...

یک دستش را به پهلویش گرفته بود و انگشت اشاره اش را  
روبه روی صورتتم...

- من عادت ندارم، چیزی رو که می خوام و دوستش دارم  
رو نداشته باشم، این مدلی هستم...

من از خودم مطمئنم، به چیزی که می خوام می رسم، شک  
نکن...

کیفش را از روی میز برداشت و با عجله به سمت در  
ورودی خانه رفت...

\_ آدم کسی رو که این قدر دوست داره، سالها بی خبر ول  
نمی کنه بره...

- این مورد به خودم مربوط هست...

دلم کوتاه نمی آمد، بلبل زبان شده بود...

\_ نه دیگه نشد... اگر طالبش بودی باید می ایستادی پای  
دلت، نازنین خانم، مثل من که سالها موندم و انتظارش رو  
کشیدم تا عشقش رو به دست بیارم، البته خدا هم خیلی  
کمکم کرد.



نفس عمیقی کشیدم و چند قدم پشت سرش حرکت کردم...

\_ قلب و روح سیاوش تمام و کمال متعلق به من هست، من هم به خودم شک ندارم و قصد تقسیم کردن عشقم رو با دیگران ندارم، من آدم دست و دلبازی هستم ولی تو این یک مورد بدجور کِنس هستم...  
- خیلی خوبه، حتماً تلاشت رو بکن عزیزم.

صدای بسته شدن در خانه با ضرب، باعث شد تکان بدی بخورم...

از درون نابود بودم، به حرفهایم اطمینان داشتم و به حس سیاوش شکی نبود، اما ترس از دست دادن او چیزی ساده ای نبود...

\_ خدایا من چه کار باید بکنم!؟

پارت ۴۶۹

صدای زنگ تلفن بلند شد اما من هنوز چشمم به در بسته شده ی خانه بود...

\_ بله...

- چی شد؟ انگار تلفن قطع شد...

\_ ببخشید، شارژ موبایلم یه باره خالی شد برای همین قطع شد، می خواستم خودم الان زنگ بزنم.

خاله درست رو به رویم نشسته بود و در افکارش غوطه ور بود... شاید او هم از حرفها و برخوردهای نازنین شوک زده بود...

- حالا حرف حسابش چی بود؟!

\_ نمی دونم خاله، میگه اومدم سیاوش را با خودم بیرم  
خارج از کشور.

یعنی... یعنی میشه که یه باره سیاوش من رو ول کنه بره؟  
من می ترسم خاله... خیلی هم می ترسم.

من خودم زن هستم، می دونم این جماعت هر کاری که بگی  
از دستشون بر میاد. فکر نکنم توان مقابله با نازنین رو  
داشته باشم، اون از هر لحاظ که بگی از من سترتر  
هست... دکتره، خوشگله... خانواده ی خوب و سرشناسی  
داره، پدر و مادر مقتدری داره که بالای سرش هستند...  
اما من چی؟ یه دختر تنها و بی کس...

دستش را دور کمرم برد و در آغوشم کشید، مثل همیشه  
مادرانه...

- این حرفها رو نزن قربونت برم، سیاوش اگر نازنین رو  
دوست داشت، همون سالها اقدام می کرد، مرد  
جماعت از خواسته اش نمی گذره...

خیالت راحت.

مطمئن باش سیاوش نخواستش که اونم ول کرده رفته  
اونور آب... من به این پسر به اندازه ی تموم زندگیم  
اطمینان کامل دارم، سیاوش آدم رفتن و نمودن نیست،  
حساب کارش رو تو این مدت پس داده، قربونت برم.  
ولی زن جماعت باید همیشه هوای مرد زندگیشو داشته  
باشه، دنیاش خرابه، آدماش نامرد هستند.

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

- باید زنگ بزnm رحمان زودتر برگرده تهران، باید بیاد تا  
شما هم زودتری عقد کنید و برید سر خونه و  
زندگیتون، اینجوری تو هم خیالت راحت تر میشه،  
قربون این چشمای قشنگت برم  
که من رو یاد مادر خدایا مرزت میندازه...  
حالا هم بلند شو بریم اون خونه، که حسابی کار داریم...

پارت ۴۷۰

تا صبح در حالت خواب و بیدار بودم، احساس خفگی می کردم، ترس نبودن و رفتنش بر تمام وجودم مستولی شده بود، من آدم قوی نبودم، اعتماد به نفس در من مرده بود...

اما طرف حسابم سیاوشم بود، محال هست بگذارم کسی تنها دلخوشیم را از من بگیرد...

صبح زود سرپا بودم، امروز سیاوش می آمد، باید همه چیز را مهیا می کردم، بدون کم و کاست...  
من هم شیوه ی دلبری های خودم را داشتم، ساده اما از ته قلبم...

باید کمی به خودم می رسیدم، سریع دوش گرفتم، هوا سرد بود و لرز خفیفی به جانم افتاده بود، لباس آستین بلند و نسبتاً کلفتی پوشیدم...سماور را روشن کردم و میز صبحانه را چیدم...

چه حال خوبی بود انتظار رسیدن او را کشیدن.  
 سور و سات قورمه سبزی را آماده کردم، باید همه چیز عالی  
 باشد. اما چه می کردم که ته قلبم ترسی خفته بود که  
 آرامشی نداشت...

- سلام خانمی... انگاری خیلی سرت گرمه کار و بار  
 هست...

لیوان از دستم به زمین افتاد و چند تکه شد.  
 آنقدر در افکار نامعلومم غرق بودم که حضورش را  
 احساس نکرده بودم...

\_ ای وای خدا مرگم بده، نیاید جلوها، باید جارو  
 بکشم... اول سلام.

صدای خنده اش در سکوت خانه پیچید...

- صبر کن پناه...دمپایی پات نیست، تکون نخور تا برم  
جارو برقی رو بیارم.

همانجا روی زمین نشستم و تکه های بزرگ لیوان را  
برداشتم. صدای جارو در گوشم پیچید، سرپا ایستادم...

\_ بدید خودم انجام میدم، شما برید آبی به دست و  
صورتتون بزنید بیاید صبحانه بخورید.

بخشید...چه استقبالی ازتون کردم اول صبحی!!

- اتفاقا عالی بود...پر سر و صدا و هیجانی...

پارت ۴۷۱

- نگفتی خانم تو چه فکری بودی که متوجه ی حضور  
من نشدی!!

\_ هیچی...می خواید براتون تخم مرغ درست کنم؟

- هر چی خودت می خوری برای من هم بیار، خیلی فرقی نمی کنه... یک تکه نون هم از دست شما بهمون برسه، کفایت می کنه.

همین طور که می خورد، لقمه های کوچکی در حد یک بند انگشت درست می کرد و جلویم می گرفت.  
و چقدر خوشمزه بود و به دلم می نشست...

\_ با اجازتون کارهامو که انجام دادم، تا شما استراحت می کنید من میرم اون خونه...

دوست دارم هرچه سریعتر خونه رو آماده کنم.

- بذار با هم میریم... البته یک چرت کوچیکی بزنم، بعد...

\_ نه آقا شما استراحت کنید، کار زیادی نمونده، خاله دیروز که اومد خیلی کمکم کرد، انشالله به زودی شروع به چیدن وسایل می کنم.



سرش را به علامت تأیید تکان داد...

- باشه، فقط هر چی فکر کردی لازم هست یادداشت کن تا با هم بریم بخریم.

\_ چشم...

فقط یک مشکلی که هست... باید برای اتاقهای اون خونه پرده بدوزم ولی چرخ خیاطی ندارم...

- اتفاقاً چرخ خیاطی برات دیدم و انتخاب کردم، البته نه برای کار مردم، برای تو دست خودت... هر وقت خواستی بریم برات بخرمش.

کمی خودم را جمع و جور کردم و راست روی صندلی نشستم.

\_ یعنی آقا... اگر یه زمانی دوست داشتم کار کنم، منظورم کار خیاطی... شما بهم اجازه نمی دید؟!

با انگشتش ضربه ای به بینیم زد و گفت:

- من مخالف کارکردن شما نیستم، اما دلم نمی خواد  
چشم و دست و کمرت رو برای دوختن لباس برای  
دیگران خراب کنی... متوجه منظورم هستی؟!!

پارت ۴۷۲

سرم را پایین انداختم.

\_ پس مخالفید؟!!

- مخالف اذیت کردن خودت هستم، بله... به شدت...  
حالا یکی دو سال دیگه این قدر دنبال بچه هاتون بدوید که  
خیاطی کردن از سرتون پیره...

بعد هم با صدای بلند شروع به خندیدن کرد...

\_ وای آقا سیاوش!! حالا شما هم همش حرف بچه رو  
پیش بکشید...

چرخ خیاطی هم لازم نیست برام بخرید...  
- چقدر خوب؟ چه زود راضی شدید...

با خنده نگاهی به او انداختم...

\_ راضی نشدم، حاج خانم قرار هست چرخ خیاطیشون رو  
بدن به من، چرخ خیاطیشون مدل قدیمی، اما عالی هست،  
از مال خودم تو بابل خیلی خیلی بهتره...

- نه بابا... دست مامان خانمون درد نکنه که کار برامون  
درست کردند.

بعد هم لبخند دندان نمایی زدم و به سرعت از آشپزخانه  
بیرون زدم.

وسط خانه عمو رحمان نشسته بودم و در و دیوار آن را از  
نظر می گذراندم، حس خوبی بود، بودنم در آنجا...  
موبایلم را برداشتم و به عمو زنگ زدم...

\_ سلام عمو خوبی؟

- سلام عُمرم...خوبم، تو چطوری؟

\_ خوبم...تو خونه ی خودمون هستم، دارم کارها رو انجام  
میدم، تقریباً همه چیز تکمیل، به زودی وسایل خونه را  
میام می چینم.

نفس صدا داری کشید و گفت:

- منم مثل تو خوشحالم و هیجان دارم، چند روز دیگه  
بر می گردم تهران، ببخشید که نبودم تا کمکت بدم...

\_ این حرف رو نزن عمو جون... خاله پری و سیاوش خیلی بهم کمک کردن، شما نگران نباش.

- خدا خیرشون بده... سیاوش مرد هست، آدمی مثل اون تو عمرم ندیدم، خدا براش خوش بخواد.

لبخندم با حرف عمو عمیق تر شد.

\_ واقعاً همینطور هست، عمو.

- وسایل رو که آوردی دیگه مزاحم سیاوش نشو، بیا تو همین خونه تا منم برگردم.

تا همین الان هم کل زندگیم رو بهش بدهکارم، از بس که این مدت مزاحمش شدم.

پارت ۴۷۳

زیر لب زمزمه کردم...

\_ بیام این خونه؟

- تنهایی برات سخته؟

با عجله گفتم:

\_ نه... نه عمو جون، چه سختی؟!!

من که همیشه عادت به تنهایی دارم، این مدت هم که اومدم آقا سیاوش همش سرکار بود...

- آره دخترم، دیگه خونه ی خودمون بمون تا برگردم، اما مواظب خودت باش، در هم همیشه قفل کن.

اما... اما اگر زحمت نبود، غذای سیاوش رو درست کن و بهش برسون، اون بچه اگر غذا درست نکنی حوصله ی غذا درست کردن برای خودش تنها رو نداره، ضعیف میشه...

« محاله که هواشو نداشته باشم، عمو جون»

\_ چشم عمو... الان هم غذاشو درست کردم اومدم این  
خونه...

- خوب کردی قشنگم، سیاوش گردن ما خیلی حق داره،  
باشه تا کی بتونیم براش جبران کنیم...

در فکر حرفهای عمو بودم، مسلما سیاوش اجازه نمی داد تا  
عمو بیاید به این خانه برگردم، اما او جای پدرم بود، باید  
تابع حرفهایش باشم.

اما سیاوش... سیاوش هم شوهرم بود، گرچه هنوز همه  
چیز در خفا بود....

در راه برگشت به خانه ی سیاوش بودم باید غذایش را  
برایش آماده می کردم.

ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود، سه تا کوچه بیشتر  
بینمان فاصله نبود، وقتی به خانه ای که خریده بودیم می  
رفتم، آرامش عجیبی داشتم، گذر زمان را احساس نمی

کردم، حس مالکیت و سر پناهی مستقل عجیب به مذاقم  
خوش آمده بود، حتی اگر قرار بود بعد از ازدواجم با  
سیاوش، در آن خانه نباشم... اما ته دلم خوشحال بودم که  
خانه ای دارم که هر ساعت از شبانه روز می توانم آنجا  
بروم و باشم، مثل خانه ی پدری...

در آسانسور را که باز کردم، کنار در خانه، کفش پاشنه بلند  
زنانه ای به چشم می خورد...

پارت ۴۷۴

از فکری که به ذهنم خطور کرده بود عاصی و دستپاچه  
بودم.

به احتمال زیاد خودش هست، نازنین... شک ندارم.

درست نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم، داخل خانه  
بروم یا همان جا پشت در به انتظار بایستم.



گیج از افکاری بودم، که ذهن پر تلاطمم را به چالش می کشید و بی تابم می کرد.

### سیاوش #

در عالم خواب بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد، متوجه ی موقعیتم نبودم، به درستی نمی دانستم که کجا هستم و چه موقع از روز هست.

کیشیک سی و شش ساعته بیمارستان حسابی توانم را گرفته بود...

با دست، روی میز کنارم دنبال موبایلم می گشتم که تماس قطع شد، بی خیال تماس قطع شده، دوباره چشمهایم را روی هم گذاشتم که دوباره صدای زنگش در گوشم پیچید، کمی نیم خیز شدم و به شماره ی ناشناس روی موبایل چشم دوخته بودم...

\_ بفرمایید...

- سلام، گفتم یکم بخوابی بعد تماس بگیرم، خوب خوابیدی؟

کمی موبایل را از گوشم فاصله دادم...

کاش جواب نداده بودم...

- بیداری؟! انگار هنوز یخت باز نشده!!

\_ سلام... نه بیدارم، یعنی بیدارم کردی..

کارم داشتید؟

پوزخندش را حتی از پشت تلفن به خوبی حس می کردم.

- من پشت در خانه هستم، باز می کنی؟

از روی تخت با شتاب برخاستم...

پارت ۴۷۵

\_ حتما شوخی می کنی؟ واقعا پشت در هستی؟

- چیه خوشحال نشدی دکتر نیکزاد؟! گفتم بیایم سه نفره یکم با هم حرف بزنیم.

لباس گرمی ام را برداشتم و روی لباس آستین کوتاه سفیدم کردم، دستم را از بین موهایم رد کردم و ناخواسته پناه را صدا کردم...

از سکوت خانه مشخص بود که بیرون رفته است، بوی عطر برنج و خورشید سبزی تمام فضای خانه را پر کرده بود...

آهسته از چشمی در بیرون را نگاه کردم...

دست به سینه پشت در ایستاده بود، دلم را با دریا زدم و باز کردم...

باید این حرفها و گفتگوها را پایان می دادم، حوصله ی این بازیهای بچه گانه ای که نازنین به راه انداخته بود را اصلا نداشتم.

- سلام...چقدر طول کشید تا در رو باز کردی...

\_ سلام، مشکلی پیش اومده؟

یک ابرویش را بالا داد و در چهارچوب در قرار گرفت...

- تعارف نمی کنید پیام داخل آقای دکتر؟!

\_ خوب راستش من دارم میرم بیرون، کار واجبی دارم...

پیج و تابی به کمرش داد و گفت:

- با همین لباس گرمی دارید می رید؟  
\_ بله... جای دوری نمی خوام برم، همین نزدیکی هاست...

دست کلیدم را از روی جاکفشی برداشتم... و قصد خارج شدن از خانه را کردم...

\_ تو راه حرف می زنیم...

بدون حرف اضافه از کنارم رد شد و وارد خانه شد...

- باید حرف بزنی، تو راه نمیشه...

همین جا.

به ناچار به داخل خانه برگشتم.

پارت ۴۷۶

— بفرمایید بشینید. موردی پیش اومده؟ نمی شد پشت  
تلفن بگید؟

- نه... باید می دیدمت.

همان طور کنار در ورودی ایستاده بودم.

- چرا نمی شینید؟ اینجوری راحت نمی تونم حرف بزنم.

— برای رفتن عجله دارم، ممنون میشم سریعتر حرفهاتون رو  
بزنید.

از سر جایش بلند شد و به طرفم آمد و درست روبه رویم  
قرار گرفت.

- میشه پرسم چرا این قدر رفتارتون با من عوض شده؟!

کم کم با این برخوردهاتون دارید ناراحتم می کنید...

\_ کدوم برخوردار؟

من همیشه شما و خانوادتون برام قابل احترام و وجودتون برام ارزشمند بوده و هست...

ولی به نظرم یکم بیایم به حریم ها و انتخابهای هم احترام بذاریم، فکر نمی کنید این طوری بهتر باشه؟

پوزخندی به حرفم زد....

- او هو...چه زرنکه! زود هم، همه چیز رو بهتون گفته...

\_ منظورتون...

- من اگر دیروز اومدم و بعضی چیزها رو بهش گفتم، حقم بوده...

من زودتر از اون با تو آشنا شدم، بیشتر از اون تو رو می شناسم...

\_ وای نازنین خانم، چرا این کارو کردید، اومدی اینجا به اون دختر چی گفتی؟

واقعاً این کارهای بچه گانه از شما بعید هست، ناامیدم  
کردید.

با تعجب به چشمانم زل زد...

- یعنی... یعنی اون دختر هیچی در مورد اومدن من به  
اینجا بهت نگفته؟!!

این قدر اون رو جلوی من مظلوم نشون نده.  
\_ دلیلی نمی بینم که بخوام بهت دروغ بگم، حالا خودت  
بگو چی بهش گفتی؟! پناه حتی آزارش به یک مورچه هم  
نمی رسه، مطمئنم همین طور ایستاده و شما هر چی  
خواستید تو گوشش فرو کردید...

پارت ۴۷۷

پوزخندی به حرفم زد...



- انگاری که خیلی خوب اون رو شناختی!!!

اتفاقاً خیلی خوب هم جواب حرفهامو داد...

\_ اه راست می گید؟ خوب این که خیلی خوبه، خوشحال

شدم... آخه طرف حسابش من بودم، پناه در مورد من با

کسی شوخی نداره می دونی چرا؟

نه تو این مورد رو شاید به خوبی درک نکنی. اون دختر

دوست داشتنش و عشقش نسبت به من واقعی و از ته ته

قلبش هست، تو بدترین شرایط زندگیش به فکر من و حال

منه... exchange group

اون من رو فقط به خاطر خودم دوستم داره، فقط همین...

من رو نگاه کن... عکس هیچ کس جز اون رو تو چشمهای

من نمی بینی و نخواهی دید...

چند قدم دیگر به من نزدیک شد و من همچنان کنار در

ایستاده بودم و قصد حرکت نداشتم.

- اشتباه من این بود که بین دوست داشتن و عشق  
کورکورانه ام، عشق رو انتخاب کردم و بدجور همه  
چیزم رو باختم و نابود کردم.

اما همه چیز جای جبران کردن داره، نداره؟

از حرفهایش گفتری بودم... به سیم آخر زده بود، او از من  
چه می خواست؟!

می خواست پناه زندگیم را رها کنم و در کنار او باشم؟!  
شاید در سالهای گذشته تلنگری به مغزم برای بودن کنار او  
وارد شده بود، اما من هیچ وقت حسی عمیق نسبت به او  
نداشتم، دلم هیچ وقت به سمت او نلغزیده بود، فقط  
برایم یک آشنا و یک دوست خوب بود.

- من تو رو دوستت دارم سیاوش، نمی تونم وجود تو رو  
کنار یک نفر دیگه ببینم و قبول کنم، می فهمی چی می  
گم؟!

صدایش بغض آلود بود...

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم...

\_ نازنین خانم، خودتون می دونید عشق و علاقه باید از ته قلب آدم باشه، این چیزی نیست که به زور وارد قلب و ذهنمون بشه.

شما راهتون از همون اول مشخص و معین بود، پرویز گفت به پسر عموتون خیلی علاقمند هستید، به خاطر اون خودتون رو به آب و آتیش زدید تا بهش رسیدید، حالا چی شده که به نقطه ی پایان رسیدید؟!

دوباره خیره در چشمانم بود...

@Vip Roman

پارت ۴۷۸

- اشتباه کردم، اون آدم خواستن و خواسته شدن نبود، این قدر دخترای جور واجور دورش ریخته بودن که بود

و نبود من بر اش فرق نداشت، می گفت دوستم داره و  
 برام هر کاری می کنه... اما همش حرف بود، اون تو  
 دنیای خودش و خواسته های کوچک و بزرگش غرق  
 بود، من جایی داخل زندگیش نمی تونستم پیدا کنم،  
 من نمی تونم با آدمی که قلب و فکرش مال خودم تنها  
 نیست، تا آخر بمونم...

من و کوروش متعلق به هم نبودیم...

ولی تو... همیشه به همه آدمهای اطرافت وفادار بودی،  
 این خیلی ارزشمند هست، مخصوصاً برای من.  
 من و تو خیلی وقته هم دیگرو می شناسیم، دیدگاهمون  
 نسبت به کارمون نزدیک به همه...

اگر... اگر من رو قسمتی از زندگیت کنی و بگی نرو، هیچ جا  
 نمیرم، همین جا کنارت می مونم، برای همیشه... قید تمام  
 چیزهایی رو که اونور تو این سالها به دست آوردم می زنم،  
 فقط به خاطر رسیدن به تو...

کلافه بودم از حرفهایی که شنیدنش هم آزارم می داد...

\_ به من نگاه کن، خانم دکتر...

من عاشق کسی شدم که سالهاست دوستش داشتم، پس  
جاش تو قلبم خیلی محکمه...

تصمیم به خواستن پناه حرف یکی دو ساعت و امروز و  
دیروز نیست، عشق زودگذر هم نیست که تو قلبم بیاد و  
بره...

مگه پناه اسباب بازی و وسیله ی سرگرمی من بوده که الان  
بندازمش یه گوشه و.... حرفهاتون نامعقول هست.

تو قابل احترامی برام، نذار حرمتهایی که این سالها بینمون  
بوده از بین بره، خواهش می کنم.

گذشته و تصورات قشنگی که از شما داشتم بذارید همین  
طور بکر و ناب باقی بمونه و خراب نشه...

به سمت در خانه رفتم و دستگیره را پایین کشیدم...

\_ خواهش می کنم نازنین خانم، من باید برم دنبال پناه...  
منتظرم هست...

- سلام آقا... سیاوش...

\_ سلام عزیزم، داشتم می آمدم دنبالت.

پارت ۴۷۹

در چشمانش ترسی عمیق نمایان بود...  
با دیدن نازنین در چهارچوب در قدمی به عقب رفت...

- سلام نازنین خانم، خوش اومدید...

سرش را تکان کوتاهی داد و به طرف من برگشت...

- یه قراری بیرون می دارم تا با هم صحبت کنیم.  
 \_ به نظرم تمام صحبت‌ها گفته شد، حرفی برای گفتن باقی  
 نمونده...

در حالیکه که کفشهای پاشنه بلندش را می پوشید، نگاهی  
 گذرا به پناه انداخت و به طرفم برگشت...

- اما من هنوز حرفهام تموم نشده...  
 \_ اما حرفهای من تمام و کمال زده شد و حرفی ندارم...  
 سلام استاد حشمتی رو زیاد برسونید.

چشمانش از خشم دو دو می زد...

- من منتظر تغییر نظر شما می مونم و به این زودی  
 کوتاه نمیام...

دست پناه را در میان انگشتانم آرام فشردم، مانند گلوله ی  
برفی شده بود، همین قدر سرد و یخ...

\_ خودتون می دونید که هیچ چیز تغییر نخواهد کرد، من و  
پناه چند روز دیگه عقد خواهیم کرد، حتماً به اُستاد تماس  
خواهم گرفت...

نگاهش رنگ خشم و نفرت بود، اما هیچ چیز در این دنیا  
سخت تر از غصه دار شدن پناه برایم سخت و دردناک تر  
نبود...

صدای تند قدم‌هایش در راه پله ها، خبر از دور شدن و  
رفتنش را می داد.

\_ خوبی قربونت برم؟!  
- بله آقا...خوبم، ممنونم که تموم حرف دل من رو بهش  
زدید، پشت این در غمباد گرفته بودم که...نتونید بهش  
نه بگید...



دستش را کشیدم و به داخل خانه بردم...  
دستم را دور شانه هایش بردم و او را سخت در آغوش  
کشیدم...

\_ ای گلک گوش وایساده بودی؟

- ببخشید، انگار پاهام قفل زمین شده بود، نمی دونستم  
باید پیام داخل یا نه؟!  
از دلهره داشتم می مردم، من...من بدون شما نمی  
تونم...زندگی...کنم.

پارت ۴۸۰

فشار دستانش را روی پهلوهایم احساس می کردم و بغض  
نشسته در گلویش را که به زور فرو می برد...

\_ بذار ببینم، تو واقعاً فکر کردی من تو رو ول می کنم و  
میرم؟!

مگه من هنوز شما رو به دست آوردم که به همین راحتی  
هم ولتون کنم!! نبینم دیگه از این فکرها بکنی ها...  
حالا بذار ما از شما رسماً خواستگاری بکنیم، شاید اصلاً  
شما رو به ما ندادن، برامون شرط و شروط عجیب و غریب  
گذاشتن... اگر دیدیم شرایط ازدواج با شما سخته، بعدش  
یه فکری می کنیم...خوبه؟

صدای خنده ی کوتاه و آهسته اش که بلند شد، کمی  
خیالم را راحت کرد...

\_ سؤالات رو ازم پیرس، نذار چیزی از درون اذیت کنه و  
غصه دارت کنه...

- من جواب همه ی سؤالاتم رو خیلی وقت میشه از  
شما گرفتم و امروز دلم قرص تر از همیشه شد.  
ممنونم به خاطر همه چیز.

کمی از او فاصله گرفتم...

\_ این بوی غذا بدجور هوش و حواس رو ازم گرفته، بیا که  
از گرسنگی نابودیم...

- چشم...

تمامی تنم خیس عرق بود، از صدای فریادهای خودم از  
خواب بیدار شدم.

- چی شده آقا سیاوش... حالتون خوبه؟

داشتید تو خواب کسی رو صدا می کردید، ترسیدم بیدارتون  
کنم بدتر بشه...

بذارید براتون آب بیارم...

\_ نمی خواد عزیزم، تو رو بخواب...

درست یادم نمیاد چه خوابی بود، اما حس خوبی ندارم...

- به دلتون بد راه ندید، به خاطر خستگی بیش از حد این روزهاتون هست، اسباب کشی خانه ی عمو شما را هم خسته و ناتوان کرده...

هوا گرگ و میش بود...روزنه ی نور باریکی از کنار پرده، کمی فضای اتاق را روشن کرده بود...

چشمم به دخترک ریز نقشی بود که در لباس خواب گشادش حسابی فکر آشفته ام را آرام و آرام ترمی کرد...

- بفرمایید، آب گرم و عرق بهار نارنج هست، آرومتون می کنه...

چشمم به دستان ظریفی بود که به سمتم دراز شده بود... آهسته دستش را گرفتم و روی تختم نشاندمش...

– بیش تر از این شربت، وجود خودت هست که آروم می کنه، میشه همین جا یکم پیشم بمونی؟

پارت ۴۸۱

حرکت آرام دستانش را بر روی موهای سرم در رفت و آمد بود، حس خوب بودنش و عطر وجودش عجیب حال دلم را بهتر کرده بود مثل بچه ی کوچکی بودم که محبتش را می طلبیدم.

کم کم پلکهایم سنگین شد و دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم.

- آقا سیاوش نمی خواهید بیدار شید؟  
چون باید برید بیمارستان... می ترسم دور برسید.

کمی بر روی تختم نیم خیز شدم...

– مگه ساعت چند هست؟

- تقریباً نزدیک دوازده ظهر...

با شتاب بلند شدم...

\_ راست می گید؟ چقدر خوابیدم، هیچ وقت سابقه  
نداشت این قدر زیاد و عمیق بخوابم... تقصیر شماست که  
من این قدر خوابیدم...

با تعجب و دهانی باز مات صورتم بود...

- ای وای چرا؟!!

خوب مثل یک پسر کوچولوی معصوم خوابیده بودید، دلم  
نیومد بد خوابتون کنم... حالا چه اشکال داره که یکم بیشتر  
بخوابید؟!!

\_ نوازش های شما مدهوشمون کرد... انگار بهترین لالایی  
دنيا برام بود، مدتها بود این قدر راحت خوابیده  
بودم... دمت گرم خانم خوشگلم...

لبخندی عمیق کنج لبانش نشسته بود...

- خدا را شکر که خوب خوابیدید، آبی به صورتتون  
بزنید... غذا آماده است، براتون میذارم که بخورید...

\_ ممنون عزیزم، چقدر تو زحمت می کشی، مورچه ی  
زحمتکش خودم...

صدای خنده اش بلند شد...

- مورچه ی زحمتکش؟! @Vip Roman

چه اصطلاح بامزه ای...

\_ نیستی؟ ریزه میزه و زیر و زرنگ...

و دوباره خنده ی ناز و زیبایش.

پارت ۴۸۲

تمام مدت در فکر خواب دیشب بودم، تصاویر مبهمی در فکر و خیالم در گذر بود و تمامی ذهنم را درگیر خودش کرده بود.

به محض بیرون زدن از خانه، به اولین مستحقی که رسیدم، صدقه ای را تقدیمش کردم...

\_ سلام مامان جان خوبی؟ ستاره خوبه؟

- سلام مادر... بد نیستیم، خدا را شکر.

تو خوبی؟

نمی خوای بیای کاشون؟!

\_ کاشان؟ چرا مشکلی پیش اومده؟



مکت کوتاهی کرد...

- نه... نه مادر همینطوری گفتم، مدتهاست نیومدی  
پیشمون...

\_ به زودی قرار هست شما بیاید تهران، برای کارهای  
مهم...

- چه کاری پسر، خیر هست انشاءالله...

شور و شوقم برای بیان حرفم بیشتر شده بود.

\_ خیر خیر هست مادر...

ستاره چه موقع دکترش اجازه ی سفر بهش داده؟

- ستاره؟! سفر؟

و دوباره سکوتی وهم آور...

\_ مامان تو امروز یه جوری هستی، انگار حواست نیست،  
دمقی...

تو رو خدا راستش رو بگو، چیزی شده؟ ستاره و بچش  
خوب هستند؟

لرزشی که در صدای مادرم بود چیزی نبود که درگش  
نکنم...

- چی بگم مادر... نمی خوام بی خودی دل نگرونت کنم،  
اما...

- اما چی مادر، چی شده؟!

بغض گلویش، می گفت که خبرهای خوبی در راه نیست...

- چند روز هست، از مهران خبری نیست... نه پیامی... نه تماسی...

\_ مهران؟!\_

خوب شاید مأموریت باشه، نتونه تماس بگیره...

- آخه هیچ وقت این قدر یهویی و بی خبر ستاره رو نمی داشت و بره...

در بدترین شرایط تماسش قطع نمی شد...

ستاره مثل اسفند روی آتیش جلاز و ولز می کنه... هر چی هم باهاش حرف می زنی گوشش بدهکار نیست...

\_ بهترین کار تماس با علی آقا هست، باهاش تماس بگیره، مطمئنم علی آقا از همه چیز اطلاع داره...

- تماس گرفته... اما جواب درستی دستگیرش نشده، برای همین هم ستاره پریشون هست...

پارت ۴۸۳

گوشی موبایل را در دستم جا بجا کردم...

\_ همیشه گوشی رو بدی ستاره؟  
- بله مادر، الان بهش می دم.

صدای آهسته و غمگینش در گوشی پیچید...

- سلام داداش...

\_ سلام عُمرم... این چه صدایی هست برای خودت درست کردی بانو؟!

معلوم بود که سراسر وجودش پر از اندوه هست، حال عاشقش را خوب درک می کردم.

- داداش من دارم می میرم، عمو علی می گفت...

ودوباره سکوت و صدای خفه ی گریه اش...

- گمش کردن... داداش مهران معلوم نیست الان کجا و  
در چه وضعیتی هست... ردیابی که همراهش بوده  
موقعیتش رو نشون نمی ده.

داداش... مهرانم...

\_ چند روز هست... که ازش بی خبری؟

- پنج روز...

من... من هیچ وقت حتی بیست و چهار ساعت ازش بی خبر  
نبودم، تو هر وضعیتی بود یک پیام برام می فرستاد، حتی از  
طریق دوستاش...

\_ نگران نباش خودم به عمو علی زنگ می زنم، شمارش رو  
دارم... من این مهران را می شناسم، خودم بزرگش کردم،  
هیچیش نمیشه، دو روز دیگه سر و کلش پیدا میشه،  
مطمئنم.

خودم هم به حرفهایی که به ستاره می گفتم، اعتقاد مطلق نداشتم ولی نمی توانستم ترس خودم را به او منتقل کنم.

کمی که اوضاع بیمارستان آرام گرفت به حیاط رفتم، باید با عمو علی تماس می گرفتم، باید در مورد مهران سوال می کردم، معنی نبودنش نمی فهمیدم، مگر می شود او نباشد؟! چند بار تماس بدون پاسخ و دلشوره ای که تمامی نداشت...

موبایلم زنگ خورد، تماس از بخش بود...

- آقای دکتر کجا هستید؟ یک بیمار با سطح هوشیاری پایین آوردند، تشریف میارید؟

بچه ها بالای سرش هستند...

\_ اومدم...

به سمت اتفاقات پا تند کردم....

پارت ۴۸۴

خانم نسبتاً مسنی بر روی تخت خوابیده بود و مردی که موهای سفیدی داشت بالای سرش ایستاده بود و با ترس به کارهای پرستارها نگاه می کرد....

\_ بچه ها علائم حیاتی‌ش رو برام می خونید؟

همان طور که وضعیت هوشیاری و مردمک هایش را چک می کردم، به صحبت‌های پرستار بخش گوش می دادم که وضعیت بیمار را برایم توضیح می داد...

- همسرشون میگه، گفته سرم گیج میره، بعدش افتاده زمین و هر چی صداش کرده جواب نداده...

\_ سریع بفرستینش سی تی اسکن، فعلا وضعیت تنفسیش بد نیست....

صداش کردم جواب میده اما هنوز سطح هوشیاریش قابل قبول نیست...

صورتتم را به سمت شوهر آن خانم برگرداندم تا خودم سؤالاتی را از او پرسم....

\_ پدر جان....

از تعجب به فرد رو به رویم خیره بودم...

- سلام پسرم خوبی؟ چقدر خوشحال میشم و احساس فخر می کنم و به خودم می بالم که بچه هامو تو بهترین موقعیت های زندگیشون می بینم...



بعد هم دستش را دور کمرم انداخت و بغلم کرد.

\_ سلام آقای فرزانه... چقدر خوشحالم که شما رو می بینم...

- من بیشتر پسرم...

\_ بذارید کارهای خانمتون رو انجام بدیم، خدمتتون می رسم.

سرش را به علامت تأیید تکان داد...

پارت ۴۸۵

- خوب پسرم مشکل خانمم چی هست؟

به صورت نگرانش چشم دوخته بودم، بی تابی اش برای زنی که سالها همراهش بوده و الان این گونه در سکوت بر روی تخت بیمارستان افتاده بود، کاملاً طبیعی بود، لحظه ای به

یاد پناه افتادم و نفسم را با صدا بیرون فرستادم و دستی به صورتم کشیدم...

\_ آقای فرزانه...متأسفانه همسرتون سخته مغزی کرده...

بذارید معاینه ام را کامل انجام بدم، نتیجه را به شما خواهم گفت...باید با دکتر مغز و اعصاب تماس بگیرم و وضعیت بیمارتون رو براشون توضیح بدم، تا زودتر درمان را براشون شروع کنیم، متوجه ی نگرانی شما هستم ولی باید صبور باشید، مثل همه ی اون سالهایی که مدیر مدرسه ما بودید و در مقابل خطاها و سهل انگاری های ما صبوری می کردید...

چند قدم به من نزدیک شد و دستم را میان دستانش گرفت...

- باشه جوون...اما اونی که روی اون تخت افتاده، همراه عمر و زندگیم بوده، نفسم به نفسش بند بوده و

هست، تو رو خدا هواشو داشته باش، من در مورد  
اون این قدر ها هم که فکر می کنی نمی تونم صبور  
باشم.

\_ چشم، حتی یک لحظه هم غفلت نمی کنم، خیالتون  
راحت.

دوباره به کنارش برگشت، دستش را میان دستان مردانه اش  
گرفت و آهسته در گوشش چیزی گفت و بوسه ای روی  
داستان بی جانش زد و کنار تختش ایستاد.

کمی بعد دکتر مغز و اعصاب بالای سرش حاضر بود،  
کارهایش را انجام دادند و به هر بدبختی بود تختی درآی  
سی یو برایش خالی کردیم و منتقلش کردیم.

هوشیاریش بیشتر شده بود، اما لخته ی خون داخل مغز  
کار خودش را کرده بود و سمت چپ بدنش فعالیتش کمتر  
شده بود.

موبایلم در جیبم شروع به لرزش کرد، با دیدن شماره ی  
عمو علی دستپاچه تماس را وصل کردم.

\_ سلام علی آقا...

- سلام پسر، خوبی؟ ببخشید جلسه مهمی بود نمی  
تونستم جواب تلفنتون رو بدم...

\_ می دونم... ببخشید موقع انجام کار مزاحمتون شدم، اما  
باید از وضعیت مهران مطلع می شدم.

کمی سکوت کرد...

- مهران؟! منتظر تماستون بودم.

پارت ۴۸۶

\_ چیزی شده؟ اتفاقی برای مهران افتاده؟

فقط... فقط راستش رو بهم بگید.

- هیچ جواب درستی ندارم بهتون بدم، تمام نیروها رو بسیج کردم، به تموم مٌخبرها خبر دادم که ردی ازش پیدا کنند... اما بدجور همه چیز تو هم گره خورده.

به سختی نفسم را بیرون دادم...

\_ این یعنی چی علی آقا؟!

- مهران جراحات بدی پیدا کرده بوده، به طرفش تیراندازی کردند... دانیار ازش فاصله ی زیادی نداشته، اما نتونسته کاری براش انجام بده... چون یه نفر اونو سوار ماشین کرده و از اون منطقه خارجش کرده، اما بعد از اون ردیابی که همراهش بوده دیگه جواب نمیده و گمش می کنیم...

ذهنم درگیر اتفاقاتی بود که پشت سر هم در جریان بود...

\_ حالا باید چه کار کنیم؟ چطوری پیداش کنیم؟

اصلاً گلوله به کجاش خورده؟ شاید... شاید...

- من به چیزهای منفی فکر نمی کنم، هر طور شده

پیداش می کنیم، شک نکن.

خودم هم داغونم، مهران مثل پسر می مونه.

به ستاره چیزی نگو، در شرایطی نیست که این وضع رو

تحمل کنه.

با شما در تماسم، هر اتفاقی پیش اومد بهتون خبر می دم.

\_ ممنونم... فقط میشه شماره ی دانیار رو برام بفرستید؟

باید باهاش صحبت کنم.

- می فرستم...

ذهنم آشفته بود، مهران تنها رفیقم نبود... از یک برادر هم

به من نزدیک تر بود، تصور نبودنش را حتی لحظه ای نمی

توانستم تحمل کنم.

این روزها آنقدر گرفتار بودم که حتی نتوانسته بودم یک تک زنگ به او بزنم... یاد آخرین دیدارمان افتادم که برای معامله خانه ی پناه آمده بود، چقدر آن روز خندیدیم. گفته بود که برای مأموریت خواهد رفت، با چه ذوقی به من و پناه نگاه می کرد، از ابراز عشقم به پناه او هم سر ذوق آمده بود، مهربان تر و با معرفت تر از او هیچ کس در زندگیم نبود.

دیدگام از اشک نمناک بود، غمی سنگین بر دلم نشسته بود، که بی شک غیر قابل تحمل بود.

به شماره ی پناه که روی گوشی موبایلم نقش بسته بود نگاه می کردم.

پارت ۴۸۷

\_ سلام قربونت برم، خوبی عزیزم؟

چه خوب شد تماس گرفتی، دلم داشت می پوکید...

- خدا نکنه آقا جونم، چرا؟ چیزی شده؟  
صداتون یه جوری هست، خدا نکرده حالتون خوش  
نیست؟

بغض راه گلویم را گرفته بود، به سختی می توانستم صحبت  
کنم...

چند باره آب دهانم را فرو بردم...

- آقا... چرا صحبت نمی کنید؟ جون پناه چیزی شده؟

\_ مهران...

- مهران چی شده؟ آخ بگید تو رو خدا... این حالتون من  
رو می ترسونه...

چشمانم را به روی خاطرات گذشته بستم و تصویر  
صورتش را در ذهنم تجسم کردم...



\_ مهران زخمی شده، گوله خورده...

- وای خدای من... الان کجاست؟ کدوم بیمارستان هست؟

کجاست؟!

\_ چی بگم... فعلاً کسی نمی دونه کجاست و در چه وضعیتی هست.

- نمی دونن؟! یا خدا... یعنی چی این حرفها!!

چرا کسی نمی دونه، مگه میشه؟

وای ستاره... اون می دونه؟ اگر بفهمه داغون میشه...

\_ نه نمی دونه گوله خورده و زخمی شده، بهش جزئیات جریان رو نگفتن، تو این وضعیت، با بچه ای که داخل شکمش هست...

من گيجم پناه، اصلاً از موقعی که شنيدم تمرکزی روی کارهام ندارم. خیلی دعا کن، دعا کن اتفاقى براش نیوفتاده باشه، اون باید برگرده من...من...

با بغضی که راه گلويم را مسدود کرده بود، آرام لب زدم...

\_ تماس می گیرم...

بعد هم گوشى رو قطع کردم.

هنوز هم اتفاقات شلوغ و پر رفت و آمد بود، کرخ و بی حوصله بودم ولی باید کارها را انجام می دادم، کسانی که در اتفاقات بستری بودند نیاز به کمک داشتند، نمی شد که از آنها غفلت کنم، در این مورد خیلی خیلی حساس بودم که مبادا بی حوصلگیم، باعث رفتار ناشایستی از من شود...

- سیاوش جان، بالاخره پیداتون کردم.

پارت ۴۸۸

\_ سلام آقای فرزانه، در خدمتتون هستم...

- خواستم از شما تشکر کنم، خیلی محبت کردید که هوای همسرم رو داشتید و منتقلش کردید بخش مراقبتهای ویژه، خیالم راحت تر شد.

\_ این کمترین کاری هست که می تونستم برای شما انجام بدم، به همه ی بچه ها سپردم هوای خانمتون رو داشته باشند... نگران نباشید، دریغ نمی کنم، هر کاری که بتونم انجام خواهم داد مطمئن باشید.

قد بلندی داشت، اما بعد از این سالها شانه هایش کمی افتاده تر شده بود، اما از ابهتش چیزی کم نمی شد، همچنان با اقتدار و محکم بود.

- اول امیدم به خداست و بعد به دستان شفا بخش شما  
پزشکها و پرستاران زحمتکش. می دونم که هر کاری که  
لازم باشه انجام می دید، شک ندارم.

\_ بله... اول خدا... انشالله همه چیز به خیر و خوبی می  
گذره...

- راستی... از رفیق شیطونت چه خبر؟!

دگیری؟! یعنی محال هست اون پسر شوخ و درس نخون رو  
از یاد ببرم...

آتیش بود، آتیش... اصلاً فامیلی تو رو به خاطر دگیری یادم  
مونده، هر جا می رفتی دنبالت بود، انگار با طنابی اون رو  
دنبال خودت می کشوندی...

دوباره غم مهران به قلبم هجوم پیدا کرده بود...

\_ مهران؟!

- بله مهران... پسر با حال و شوخ مدرسه... مگه کسی هست اون رو فراموش کنه؟!!

دستی به صورتم کشیدم...

\_ والا چی بگم آقای فرزانه.

مهران مفقود شده، در حال حاضر کسی ازش خبر نداره.

- واقعاً؟! چند وقته؟ برای چی؟

محل کار و زندگیش کجاست؟ هنوز با هم مثل سابق ایام هستید؟

\_ مهران... چند سال هست با خواهرم ازدواج کرده...

لبخندی روی لبش نشست...

- راست می گوی؟ چقدر جالب! پس پیوندها محکم تر شده...

علت مفقود شدنش؟ چرا؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟

انگشت دستم را روی پلکهایم فشار دادم تا کمی درد، سر و چشمم آرام شود...

پارت ۴۸۹

\_ مهران سالهاست در نیروی انتظامی مشغول به کار بوده و هست، به صورت مأمور مخفی... البته جریانش مفصل هست.

تو این مأموریت اخیرش دچار سانحه شده، ولی متأسفانه معلوم نیست بعدش چی بر سرش اومده.

از وقتی که شنیدم گیج و منگم، حال درستی ندارم، مهران مثل برادرم می مونه، آقای فرزانه داغونم... داغون. به زور سرپا ایستادم، جونی تو پاهام وجود نداره.

صدام از شدت غصه خش دار و بی رمق شده بود.

دستش را روی شونه ام گذاشت و فشار داد...

- به خدا الان که گفתי منم ناراحت شدم، تو فکرم بود  
که باهات قرار بذارم که یک روز ببینمش... اما توکل به  
خدا، دعا می کنم که هر جا هست صحیح و سالم  
باشه، کارشون واقعاً پر مخاطره هست، جونشون کف  
دستشون هست، خدا حامیشون باشه.

می دونم سرت شلوغه، مزاحمت نباشم...

شماره ی موبایلت رو بهم می دی؟ در تماس باشم  
باهاتون... منتظر خبرهای خوب هستم، به امید خدا بر می  
گرده...

\_ انشالله...

- آقای دکتر یک لحظه میاید اینجا... همیشه برای این آقا  
رگ گرفت، فشارش خیلی پایین هست، تقریباً تو شوک  
هست...

\_ یک لحظه... اومدم.

به طرف آقای فرزانه رفتم، دستش را میان دستانم گرفتم...

\_ برای مهران دعا کنید، خبری شد به شما هم اطلاع میدم،  
فعالاً خدانگهدار...

از پشت چند ضربه به شانه هایم زد...

- تو مرد قوی هستی... محکم و امیدوار باش.

\_ چشم.

در حالیکه سرم پایین بود و مشغول بررسی پرونده بیمار  
بودم، حضور کسی را کنارم احساس کردم، بویی آشنا که  
تمام خاطر خوشم بود...

- سلام آقا خوب هستید؟



با تعجب به چشمان بارانیش نگاه می کردم...  
چقدر این چشمان مهربان و زیبایش را دوست می داشتم.

پارت ۴۹۰

\_ عزیزم... چرا این موقع شب بلند شدی اومدی اینجا؟!

چشمان پف کرده و گونه های قرمزش به خوبی نشان می داد که حسابی گریه کرده است.

- وقتی جریان مهران رو شنیدم، دیگه آرام و قرار نداشتم و صدای بغض آلودتون رو که پشت تلفن شنیدم، یک لحظه هم نتونستم تو خونه دووم بیارم...  
وای آقا سیاوش، اگر زبونم لال اتفاقی برای مهران افتاده باشه؟! وای خدا نکنه...  
از فکر ستاره بیرون نیام به خدا...

کلمات را پشت سر هم تکرار می کرد، کاملاً مشخص بود  
چقدر ناراحت است و شاید ترسیده باشد.

- حالا باید چه کار کنیم؟ آقا مهران...

خدایا من خیلی ناراحتم، دوست ندارم اتفاقی برایش بیوفته،  
باید با کجا تماس بگیرید؟

شاید آقا دانیار بتونه کمکمون کنم، شمارشو دارم، بهتون  
بدم باهاش تماس بگیرید؟

از شدت هیجان، لبهایش به خشکی نشسته بود...  
دستش را گرفتم، دوباره یخ کرده بود...

\_ یخ کردی عزیزم... آروم باش قربونت برم.

سرش را پایین انداخت...

- ببخشید، حال دست خودم نیست.  
\_ می دونم، منم خودم از ظهر تا الان گیجم، نمی فهمم

- آقای دکتر این خانم رو معرفی نمی کنید؟

نگاهی به خانم گرمی انداختم...  
دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

\_ آرام خانم نامزد هستند...

- به به مبارک باشه دکتر، شما کی نامزد کردید که به ما  
نگفتید!!!

بچه ها بیاید اینجا...دکتر نیکزاد بی خبر از همه نامزد کرده و  
به ما نگفته...

بچه های بخش یکی یکی به طرفمان آمدند و تبریک گفتند

- آقای دکتر ما شیرینی می خوایم، همین الان...

\_ چشم... شیرینی چه قابلی داره شما جون بخواین.

- جونتون سلامت باشه، انشالله به پای هم پیر بشین.

به صورت سرخ و سفید پناه چشم دوخته بودم، و لبخندی که گوشه ی لبش نشسته بود و زیر زیرکی به من نگاه می کرد...

\_ صفا جان... این کارتو بگیر، برو برای بچه ها از بوفه داخل حیاط هر چی خواستند بگیر و بیار.

- چشم دکتر... مبارک باشه...

پارت ۴۹۱

رو به مسؤول شيفت كردم و گفتم:

\_ من داخل اتاق پزشك كشيک هستم، اگر كاری داشتيد  
به تلفن داخلی اتاق تماس بگيريد.

\_ چشم دكتر، بفرمائيد، راحت باشيد.

از جایش تكان نمی خورد...

\_ بيا بریم تو اتاق...

\_ مزاحم كارتون نباشم، شما برگردید سر كار، من می رم  
خونه، حالا كه دیدمتون خیالم راحت شد، فردا صبح می  
بینمتون.

دستش را به سمت خودم كشیدم.

\_ بیا خانم گلی، بیا بریم یکم کنارم بشین، بذار یکم از وجودتون جون دوباره بگیرم.

لبخند رضایتی روی لبهایش نشست...  
در اتاق را باز کردم و کنار رفتم تا وارد شود.

\_ بیا عزیزم، بیا اینجا روی صندلی بشین تا حالت بهتر بشه.  
- چشم، شما هم بشینید از ظهر تا الان سر پا هستید.

روبه رویش به فاصله کمی نشستم.

\_ اینو که نمی تونم به خودم دروغ بگم، بدجور دلم گرفته بود، الان که اینجا پی حال بهتری دارم، ممنونم که اومدی، وجودت برای من آرامش محض هست.

دستش را گرفتم و بوسه ای کوتاه روی آن نشاندم و روی  
پیشانیم گذاشتم.

انگار سنگی بزرگ روی سینه ام گذاشته بودند، بغضی که  
ساعتها روی دلم سنگینی می کرد سر باز کرده بود و خیزی  
اشک را مهمان چشمانم می کرد.

لحظه ای بعد سرم در میان سینه اش فرو رفته بود و او هم  
آهسته با من اشک می ریخت.

- آره قربونت برم گریه کن، نذار این قطرات اشک راه  
گوت رو ببنده...

\_ بدون وجود مهران خودم را هیچ و پوچ می دونم، اون  
جای تمام نداشته های زندگیم بود، برادرم بودم، رفیقم  
بود... پدرم بود...

ای خدا... من مهران رو فقط از تو می خوام، من اونو فقط  
بخاطر خودش می خوام...

هیچ زمانی تا این اندازه احساس ناتوانی نکرده بودم.

نوازش دستانش بر روی موهای سرم حس خوبی را به  
وجودم تزریق می کرد.

پارت ۴۹۲

- با هم برای سلامتیش دعا می کنیم، خدا حرف دل بنده  
هاشو می شنوه و گوش می ده... همینطور که حرف دل  
من رو شنید و یک لحظه هم تو این سالهای تنهاییم  
من رو به حال خودم رهام نکرد و هوامو داشت.

\_ تو قلب پاک و مهربونی داری، خواهش می کنم برای  
برگشت مهران دعا کن، می دونم خدا به حرفهای بنده ی  
خوب و مهربونش حتماً گوش می کنه.

سرم را روی پاهایش گذاشتم و چه حس خوبی بود، در کنار  
او بودن و نفس کشیدن...



\_ دوست دارم تا خود صبح بمونی اینجا و کنارم باشی اما  
من باید به بخش برگردم، بیا تا برات تاکسی سرویس بگیرم  
برگردی خونه.

- خوب همین جا یه گوشه می شینم تا شما به کارتون  
برسید، اینطوری خیالم راحت تر هست.

در حالیکه شالش را روی سرش مرتب می کردم، بوسه ای  
روی پیشانیش نشاندم...

\_ نه دیگه نشد... اگر شما اینجا بمونید، دیگه ما تمرکز  
درستی روی کارهامون نداریم، مدام باید هوش و حواسمون  
به شما باشه... می دونی که چی میگم، خانم قشنگم...

از داخل کیفش پلاستیکی در آورد و جلوی صورتم گرفت.

- مطمئنم از وقتی که اومدی یک لقمه غذا هم تو  
 دهنتم نداشتی، به شرطی میرم که این ساندویچ رو  
 بخوری، بعدش من هم راهم روی کشم و میرم.  
 \_ قریون دست و پنجتون، اتفاقاً حسابی گرسنه هستم.  
 - نوش جان...-

صبح که شیفتهم را تحویل دادم، مستقیم به محل کار عمو  
 علی رفتم... انگار پاهایم به اراده ی خودم نبود، بی حس  
 بودم، پاهایم یارای حرکت نداشت، بی خیال ماشینم شدم،  
 خودم را در اولین تاکسی انداختم و گوشی را برداشتم و با  
 دانیار تماس گرفتم...

پارت ۴۹۳

- بفرمایید...

\_ سلام... نیکزادم، دوست مهران...

کمی سکوت و صدای کلفت و خش دارش که از پشت تلفن شنیده می شد...

- در خدمتم...

\_ علی آقا گفتند شما آخرین نفری بودید که مهران رو دیدید... می خواستم...

نگذاشت حرفم کامل شود...

- کجا هستید؟ آدرستون رو بدید تا همدیگرو ببینیم...

\_ دارم میرم علی آقا رو ببینم، باید باهاشون حضوری صحبت کنم، باید بفهمم چی بر سر مهران اومده...

- سرهنگ محرابی خارج از تهران هستند، این روزها به خاطر اتمام عملیات و بازخواست کسانی که دستگیر شدند، خیلی گرفتار هستند.

این رو گفتم که بی خودی معطل نشید.

اصلاً در اراده خودم نبود، اما یک حس غریبی نسبت به  
دانیار داشتم، حتی شنیدن صدایش هم متحول و اذیت می  
کرد، می دانم فقط به خاطر پناه بود...رقابتی که در وجودم  
در غلیان بود...

\_ شما الان کجاید؟ می رسم خدمتون.  
- آدرس رو پیامک می کنم...

روی صندلی هایی در گوشه ی پارک نشسته بود، سرش را  
به دستانش تکیه داده بود و ضربات کفشش به  
سنگفرشهای زیر پایش نشان از نا آرامی درونش می داد...

\_ سلام...

بی هوا از جایش بلند شد.

از حق نگذیریم که دانیار واقعا چهره ی مردانه ی جذاب و زیبای داشت و مسلما آرزوی هر دختری بود...

- سلام دکتر، خوب هستید؟

\_ ممنونم...عذر می خوام مزاحمتون شدم، اما از دیشب تا حالا دارم دیوونه میشم.

از مهران...چه خبر؟!

پارت ۴۹۴

سیگاری را روشن کرد و پُک محکمی به آن زد...

- خودم هم حال بهتری از شما ندارم، جلوی چشمم به پاش گلوله خورد، اما از دستم کاری بر نمی آمد، چون اگر عکس العمل نامناسبی نشون می دادم، همه ی برنامه های این چند ساله و سختی هایمان به هدر می رفت.

سیگار را از بین انگشتانش در آوردم و روی زمین انداختم و  
زیر پایم خاموش کردم...

\_ چرا تو این سن و سال سیگار می کشی؟!\_

- دست خودم نیست، وقتی عصبی و ناراحتم تنها چیزی  
که آرومم می کنه همین هست و بس.

مهران رفیق خوب و پایه ای برام بود، بیشتر از برادرهام  
دوستش داشتم. پسر قوی و خود ساخته ای بود، وقتی رو  
دور اذیت کردن می افتاد، هیچ کس حریفش نبود، این قدر  
می گفت و می خندیدیم که از تاب و توان می افتادیم، یادش  
به خیر...

با پا چند ضربه ی محکم به سنگفرش های زیر پایش زد...

- خون زیادی از دست داده بود، مدت‌ها به محل زخمی شدنش خیره بودم و جرأت تکان خوردن نداشتم... نمی‌دونم چه بلایی سرش اومد.

\_ زنده بود؟ زنده موند؟

چند بار سرش را به اطراف تکان داد...

- نمی‌دونم...

آه گند بزنن به این زندگی و شغلی....

\_ خواهش می‌کنم آرام باش...

دوباره چند لحظه سکوت کرد و چند قدم به جلو و عقب برداشت.

- فروزان به همراه یکی از نوچه هاش سوار ماشینش کرد و با خودش بردش، اما اونجا جهنمی به پا بود، نمی‌شد

تعقیبشون کرد، الان بیش از پنج روز هست از اون  
جریان می گذره، ردیابش داخل لباسش بوده، داخل  
یقیه ی پیراهنش جاسازیش کرده بودند، اما... نمی  
تونیم پیداش کنیم، معلوم نیست الان کجاست و تو  
چه وضعیتی هست.

خدایا... این چه مکفاتی بود که سرمون اومد؟

پارت ۴۹۵

\_ فروزان؟! اون کیه دیگه؟

- دختر بزرگترین مافیای مواد مخدر... که مدتها دنبالش  
بودیم.

از طریق فروزان مهران وارد دار و دسته اشون شد، فروزان  
عاشق سینه چاک مهران هست، بدجوری بهش علاقمند  
شده بود... مهران مجبور شد اینجوری نقش بازی کنه،  
وگرنه ستاره خانم رو با دنیا عوض نمی کنه، از حرفم  
ناراحت نشو، اینا رو گفتم که فقط در جریان باشی...



دوباره سیگاری را از داخل پاکت در آورد و روشن کرد...

\_ انگار نمی تونی بی خیال کشیدنش بشی؟!!

- نه نمی تونم، بدجور اعصابم خرد و خاکشیر هست.

به چشمان جذاب و خمارش خیره بودم...

\_ اما اکثر دخترا، مرد سیگاری نمی پسندند، این رو برادرانه  
بهت می گم...

پوزخندی به حرفم زد...

- مبارک باشه، شنیدم که با آرام خانم....

من فقط یکم دیر جنبیدم، باید همون موقع در مورد آرام  
خانم اقدام می کردم، گرفتار این مأموریت کوفتی بودم و

گر نه همون موقع كه داخل مسافر خونه ديدمش، بايد به  
مهران مي گفتم.

بدجور به دلم نشسته بود، معصوميت خاصي تو چشماش  
بود، متين و آرام...

معلوم بود كتك بدى خورده ولي اصلاً از خودش ضعف  
نشان نمى داد، برعكس ظاهر ظريفش، معلوم بود حسابي  
محكم و صبور هست.

وقتي مهران در مورد زندگيش بهم گفتم، بيشتر نسبت  
بهش كشش پيدا كردم، اما به قول مادرم...

هيچ كى نمى تونه قسمت كسى رو مال خودش كنه، حتى  
اگر دنيا هزار بار بچرخه... آرام خانم قسمت زندگى من  
نبود... گر چه...

پُك محكمى به سيگارش زد و دودش را از بينى و دهانش  
بيرون داد...

- عاشق دختر خاله ام بودم... بي نهايت...

پارت ۴۹۶

چشمم به دهانش بود تا کلمه ای از آن بیرون بیاید...

- از بچگی دوستش داشتم، مه رو که می گن خودِ خودش بود... ولی نتونستم باهاش ازدواج کنم...

\_ چرا؟

لبخند کجش نشان می داد که در گذشته ها سیر می کند...

- به خاطر یک کینه ی قدیمی که بین پدرهامون بود نداشتند من و هانا بهم برسیم، شد عروس عموش...

پسر عموش بیماری صرع داشت ولی هانا رو دوست داشت... رفتم پیشش و بهش گفتم من چشمم دنبال هاناست، از اول قرار بوده من و اون با هم ازدواج کنیم، وقتی چشمم دنبالش باشه ازدواجت با اون حرومه، چون

من خیلی بیشتر از تو اون رو دوستش دارم... اول دلش راضی نبود ولی بعد بهم پیغام داد که چون بیمارم دلم نمی خواد هانا پاسوز من بشه ولی پدر هانا و برادرش به خاطر کینه ی شتری که از پدرم داشتند، دست به یکی کردند و نشوندنش سر سفره ی عقد پسر عموش...

من موقع عقدشون مأموریت بودم وگرنه دنیا رو روی سرشون خراب می کردم، بد ضربه ای خوردم... تا مدتها افسرده شده بودم ولی دیگه هیچ وقت نزدیک هانا نشدم، ناموس کس دیگه ای شده بود، من عادت به دست درازی به ناموس کسی نداشتم...

بعد از اون مدتها به شهرمون نرفتم، قید همه ی خانوادمو زده بودم... وقتی جریان آرام خانم پیش اومد، مادرم از فرط خوشحالی می خواست شبونه بیاد تهران، که چند روز بعد فهمیدیم صاحب داره...

دوباره تیرمون به سنگ خورد... چه می شود کرد، تقدیر برامون اینجوری رقم خورده بود.

اما ما نامرد نیستیم، اون دختر حق مسلم خودت بوده، تو سالها دلت درگیرش بوده، مهران هم بهم گفت، که اونم دوستت داشته و عاشقت بوده... به پای هم پیر بشین...

از وقتی شروع به حرف زدن کرده بود و حس و حالش رو گفته بود، دیگر نسبت به او حالت تهاجمی نداشتم... مهران راست می گفت، آدم پاک و مخلصی بود... یه جورایی شیفته ی مرازش شدم.

- یه چیزی می خوام بهت بگم اما فکر نکنی نامردم... من اهل دور زدن و نامردی نیستم، با همه ی آدمای دنیا مثل این کف دستم هستم، صاف و صادق...

دلم می خواد حالا که مهران نیست با یکی حرف بزنم... آخ مهران...

دوباره تو فکر رفت...

- شوهر هانا چند ماهی هست فوت کرده...

پوزخندی به حرف خودش زد...

پارت ۴۹۷

- پسر خوب و بامرامی بود، سالهاست ندیدمش ولی خواهرم می گفت، هانا رو روی چشمش می داشته...البته اگر غیر از این بود که دخلش رو می آوردم.

خیلی دلم سوخت که عمرش به این کوتاهی بود...و بیشتر از اون دلم برای هانا و دخترش هستی کباب شد، بالاخره شوهرش بوده، مسلماً دوستش داشته، دخترای گرد به مرد و زندگیشون وفادار هستند.

عجیب حرفهایش به دلم می نشست.

– چرا فوت کرد؟

- ظاهراً از بالای کوه پرت شده پایین...

– آخ آخ چقدر سخت...چه مرگ وحشتناکی.

سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- هیچ وقت تنها تو کوه و کمر نمی رفت، یعنی به خاطر شرایطش نمی داشتن تنها بره، نمی دونم چرا تنها رفته و این اتفاق برایش افتاده.

آدم محتاطی بود...اجل آمویش نداد، انگار پشت سرش بوده...

– پناه بر خدا...

- می دونی چی می خوام بهت بگم...

– پس تو فکرتی نه؟!

با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد...

- خیلی تیزی، دکتر جان...

\_ سیاوش...

- و به قول مهران سیا...

لبخند تلخی زدم...

\_ فقط مهران من رو اینطوری صدا می زد، ای داد...

- بر می گرده، مطمئنم... یعنی باید برگرده، حق نداره روح

و روان من رو نابود کنه، من آدم ظرفیت بالایی نیستم،

من مثل شما دو تا تو زندگیم سختی زیادی نکشیدم،

همیشه هر چی خواستم برام فراهم بوده، تو ناز و

نعمت بزرگ شدم... لوس و کم تحملم...

کمی مکث کردم...



\_ هانا یه دختر داره، برات مهم نیست؟!

نگاهی عمیق به چشمانم انداخت...

پارت ۴۹۸

- چرا برام مهم باشه؟ همین قدر که هانا برام عزیز هست، دخترش هستی هم روی سرم جا داره، از وقتی که شما اومدید و همه کاسه کوزه هامون رو بهم زدید بیشتر به این نتیجه رسیدم که هنوز تو اعماق قلبم هانا رو دوست دارم، بیشتر از هر کس دیگه ای تو زندگیم، هانا هم مثل آرام خانم هست، همین قدر پاک و نجیب.

شوهر خاله ی نامردم نداشت درسش رو بخونه، مجبورش کرد که با پسر عموش ازدواج کنه و گرنه خیلی با استعداد بود... تابلو فرش می بافه مثل عکس، این قدر طبیعی، نمی دونی چقدر هنرمند هست...

ناخودآگاه یاد فکرهای مزخرف خودم در مورد پناه افتادم،  
 که چطور از شنیدن اتفاقی که برایش افتاده بود، گیج و  
 منگ بودم و نزدیک بود او را برای همیشه از دست  
 بدهم...

ولی دمش گرم دانیار، هنوز پای عشقش ایستاده با وجود  
 یک بچه در دامنش...

\_ ای ول رفیق، خیلی از تصمیمت خوشم اومد... برو تا  
 تهش، مطمئنم هانا خانم وقتی بفهمه هنوز خواهانش  
 هستی بی برو برگرد جواب مثبت می ده...

بشکنی تو هوا زد...

- به من میگن بچه عجول... به خواهرم سپردم یواش  
 یواش ذهنش رو آماده کنه، محال هست این بار اجازه  
 بدم کسی ناخنش بهش بخوره، هنوز من رو

نشاختی... من دانیار چند سال پیش نیستم، خودم رو  
آماده کردم که جلوی همشون بایستم، اول زبون  
خوش... اگر نشد، آنچنان گرد و خاکی راه بندازم تا حال  
همشون بیاد سر جاش...

با اشتیاق به حرفاش گوش می دادم...

\_ عجب تب تندی هم داری پسر جون...

صدای زنگ موبایلش ختم صحبتها بود...

- سلام قربان، در خدمتم...

.... بد نیستم، هنوز حال سر جاش نیومده احتیاج بیشتری  
دارم که از اون محیط دور بمونم...

بدون مهران نمی تونم...

... اصرار نکنید قربان... تا مهران... تکلیفش مشخص نشه،  
اصلاً نمی تونم...

... چشم قربان...

راستی... دکتر نیکزاد پیش من هست، می خواد شما رو  
ببینه...

... چشم، بهشون میگم.

پارت ۴۹۹

— کی بود؟!

- سرهنگ محرابی... گفت خودش با شما تماس می گیره،  
خیلی سرش شلوغ بود.

میگه باید برگردم سرکار، اما اصلاً حوصله ی خودم هم  
ندارم.

— برای مهران باید چه کار کنیم؟! خواهرم داره دیوونه  
میشه، می ترسم خدایی ناکرده بلایی سر خودش و بچش  
بیاد، تکلیف حال و روز خودم هم که مشخصه...

به ته ریشش دستی کشید و گفت:

- از بابت فروزان خیالم راحت هست، می دونم این قدر  
قدرت و عُرْضه داره که یه کاری برای زخم مهران  
بکنه...

گرچه تموم دم و دستگاهشون ریخته به هم نمی دونم چی  
پیش بیاد...البته هزارتا سوراخ تو این کشور دارند، پدرش  
هم که فرار کرده و نتونستن دستگیرش کنند...از این بیشتر  
از هر چیزی می ترسم.

این قدر پول و قدرت دارند که بعید می دونم به این راحتی  
حالا حالا ها بشه جمعشون کرد.

البته تعداد زیادی از کله گنده هاشون رو دستگیر  
کردیم...اما این قصه سردرازی داره، به این راحتی جمع و  
جور نمیشه... فعلاً یک مدتی، تا دوباره گروهشون جون  
بگیره، فرصت مانور و تدراک دیدن عملیات بعدی رو  
داریم...

کمی همان طرفها قدم زدیم و صحبت کردیم... خیلی راحت  
در مورد خودش و خانواده اش با من صحبت می کرد و  
عشقش به دختر خاله اش...

از آن حس تلخ و گذشته ام نسبت به او خبری نبود، همان  
طور که در کنارم بود به جاهای مختلف زنگ می زد تا بلکه  
ردی و نشانی از مهران پیدا کند... اما همه ی راهها به بن  
بست می خورد... چندین ساعت از بودنمان کنار هم می  
گذشت، به اصرار من نهار را در یک رستورانی خوردیم و از  
هم جدا شدیم...

دلم به سمت پناه پر می کشید، وقتی با دانیار بودم پیامی به  
او دادم که دیرتر می آیم.  
جوابش یک جمله بود...

« منتظر برگشتت هستم، خیلی مراقب خودت باش »

پارت ۵۰۰

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود که به خانه رسیدم...

در را که باز کردم، پناه با یک روسری که دور گردنش بود به من نزدیک شد، ناخودآگاه دستم رو دور کمرش انداختم و او را با تمام قدرت به سمت خودم کشیدم و بینی ام را لای موهای خوش بویش کردم و عمیق نفس کشیدم، بد جور به وجودش نیاز داشتم.

\_ جایی می خواستی بری قربونت برم؟!

- نه فقط...

صدایی آشنا در گوشم پیچید...

- سلام پسرم خوش اومدی...

دستانم از دور کمر پناه سُئل شد، داشتم از خجالت حضور  
رحمان در آن لحظه و آنجا آب می شدم، نمی دانستم  
چطور این وضعیت را برایش توجیه کنم...

\_ سلام رحمان، رسیدنت به خیر...برات همه چیز رو  
توضیح می دم...

لبخندی به رویم زد...

- گرچه تو شوک هستم و یک کوچولو ناراحت... اما نه  
از تو، از این دختر که زودتر همه چیز رو بهم نگفت تا  
دلم رو روشن و شاد کنه... مبارکتون باشه...

با عصبانی که حامی تنش بود به من نزدیک شد...



از اینکه مستقیم به چشمانش نگاه کنم شرم داشتم، عرقی  
سرد بر تمامی تنم نشسته بود و نفسم به سختی بالای  
آمد...

زودتر از او به سمتش رفتم و دستش را بوسیدم...

\_ ببخش رحمان... فکر نکن که از وجود پناه تو زندگیم سوء  
استفاده کردم، خودت می دونی که پناه همیشه روی دو تا  
تخم چشمم جا داشته...

به قول مهران، دلم رفت... نمی شد کاریش کرد، شده دیگه.  
چند بار می خواستم بهت زنگ بزنم و همه چیز رو بگم اما  
نشد... انگار قسمت بود توی بدترین حالت من و پناه رو  
ببینی...

حسابی خجالت کشیدم، روم همیشه به صورتت نگاه کنم.

در حالیکه ضربات ملایمی به شانه ام می زد گفت:

- این دوران رو ما هم گذروندیم، خیلی هم بهمون حال داد... از بودن و ماندن کنار هم لذت ببرید، جوونی هست و همین حس و حال های خوبش...

بعد هم خنده ای بلند از ته دلش...

پارت ۵۰۱

نگاهی به صورت پناه انداختم، او هم حال بهتری از من نداشت.

\_ وقتی اینطوری باهام حرف می زنی بیشتر شرمزده میشم، رفیق...

چند لحظه بعد در آغوش رحمان فرو رفته بودم و صدای گریه ی آهسته اش به گوشم می رسید...

\_ چرا گریه می کنی رحمان؟!\_

- نمی دونی چقدر خوشحالم که آدم خوبی مثل تو سر  
راه دخترم قرار گرفت، نمی دونم چطوری شکر خدا را  
به جا بیارم که اینطوری خیالم رو راحت کرد، احساس  
می کنم دیگه سبک سبک شدم، می تونم بعد از این  
سرم رو راحت بذارم رو زمین و بمیرم.

\_ نگو این حرفها رو... تازه می خوایم بریم برات کت و شلوار  
بخریم... exchange group

نگاهم به صورت خیس پناه افتاد...

\_ نگاه کن چطوری اشک خانم ما رو در آوردی؟!\_

- بیا عمرم... همه ی این اشکها از خوشحالی هست،  
انگار روی ابرها سیر می کنم...

نفسی از سر آسودگی کشیدم...

\_ رحمان... می خواستم به مادرم بگم همین روزا بیا، که جریان مهران پیش اومد...

- آرام بهم گفت، خیلی ناراحت شدم به خدا... حالا تکلیف چیه؟ باید چه کار کنیم، از کی کمک بگیریم؟!

\_ چی بگم... فعلاً که هیچ کس هیچ اطلاعی ازش نداره، خدا می دونه که روز و شبم یکی شده.

دستم را در میان دستان پینه بسته اش گرفت، لرزش خفیف دستهایش را زیر دستانم احساس می کردم...

- عجله ای نیست سیا جان، فعلاً تو این شرایط من خودم هم حال روبه راهی ندارم، بذار سر فرصت... دیر همیشه.

باید دلمون خوش باشه تا سور و سات عروسیتون رو به پا کنیم... انشالله مهران هم صحیح و سالم بر می گرده و تو حال خوبمون شریک میشه، اون بیش از هر کس دیگه آرزوی دومادی تو رو داشت.

غمزده سرم را تکان دادم...

پارت ۵۰۲

وارد اتاقم که شدم، پناه هم پشت سرم آمد..

- قبل از اینکه بیاید همه چیز رو به عمو گفتم، گرچه خیلی خجالت کشیدم...

\_ ببخشید عزیزم، تو رو هم در شرایط سختی قرار دادم...

- نه اصلا اینطوری نیست، یکم برام سخت بود همه چیز رو به عمو بگم... اما این قدر تو رو دوست داشته و داره، که همین موضوع بهم قدرت حرف زدن داد...

از آقا مهران...چه خبر؟!

دلم مثل سیر و سرکه می جوشه، خدا می دونه از دیشب تا حالا رو پا بند نیستم...

\_ خودم هم همین حال رو دارم، امروز رفتم پیش دانیار...

با تعجب گفت:

- چرا پیش اون؟! ازش خبر داره؟!

\_ آخرین نفری بوده که مهران رو دیده، اما نمی تونسته کاری براش بکنه...چون اگر می فهمیدند مهران جزو نیروی پلیس هست، مشکلات بیشتری شد و حتی ممکن بود همون جا بکشنش...دانیار میگه خون زیادی ازش رفته بوده، اگر خدایی نکرده...اتفاقی براش افتاده باشه باید چه کار کنیم، دستمون به هیچ جا بند نیست، کلافه ام پناه، جرأت تماس گرفتن با مادرم و ستاره رو هم ندارم.

- دلم به اومدنش روشن هست، خدا خودش جواب

دعاها و نذر و نیازهامون رو می ده، مطمئنم...

\_ انشالله...\_

- شما استراحت کنید... من یکم دیگه با عمو میرم اون  
خونه و بر می گردم...

دستانش را در هم گره کرده بود، انگار حرفی برای گفتن  
داشت...

\_ چیزی شده پناه؟!\_

- راستش... چطوری بگم...

عمو میگه بریم اون خونه، دیگه بیشتر از این مزاحم شما  
نباشیم...

\_ مگر شما بهش جریان خودمون رو نگفتی؟\_

\_ چرا... همه چیز رو بهش گفتم، اما...

من یک لحظه هم شما رو رها نمی کنم، میام مرتب بهتون  
سر می زنم، غذا درست می کنم براتون میارم... من که نمی  
تونم بدون شما یک لحظه هم نفس بکشم...

از طرفی عمو هنوز سرپا نیست، باید بهش رسیدگی بشه...

چند قدم به سمتش حرکت کردم...

پارت ۵۰۳

دستم رو دور شانہ اش انداختم و به خودم نزدیکش  
کردم...

گرچه دوست ندارم حتی یک دقیقه هم ازم دور باشی، ولی  
هر چی رحمان میگه گوش کن، حالش رو می فهمم...  
می خواد حرمتها حفظ بشه، قصد دیگه ای نداره، خوب می  
شناسمش.

نمی خوام رو حرف رحمان حرفی بزنم، خودم مرتب میام  
بهت سر می زنم، دلم بی تو آروم نیست، خودت خوب می  
دونی...



- ممنونم که درکم می کنی.

\_ شاید مجبور بشم برم کاشان، باید یه سری به ستاره بزنم،  
بعد از مهران هیچ کس مثل من نمی تونه آرومش کنه،  
پیش رحمان که باشی دیگه فکری ندارم، میرم و برمی گردم.  
فعلا دنبال یه نفر هستم شیفتامو باهاش عوض کنم، تا  
بینم چی پیش میاد.

مردمک چشمهایش می لرزید و رد اشک از کنار چشمانش  
جاری بود...

\_ کاش می تونستم منم باهات پیام، اما عمور و نمی تونم  
تنها بذارم...

- می فهمم چی میگی، من هم یکی دو روز بیشتر نمی مونم  
زود برمی گردم...

چشمہایش از شدت گریہ پُف آلود بود و صدایش گرفته  
 بود، او عاشق بود، عاشق مردی که تمام زندگیش در او  
 خلاصہ می شد...

\_ قشنگم... اگر مہران بفہمہ تو این قدر گریہ کردی، دعوای  
 مفصلی باہات می کنہ، یکم صبور باش ہمہ دنبال ردّی  
 ازش ہستند، دانیار دیدش... قبل از ناپدید شدنش...  
 حالش... خوب بودہ، حتماً در شرایطی نیست کہ بتونہ  
 باہات تماس بگیرہ.

خندہ ی عصبی کرد...

- فکر می کنی من بچہ ہستم کہ بخوای با این حرفہا  
 راضیم بکنی؟! من می دونم یہ اتفاقی براش افتادہ و  
 گرنہ مہران کسی نبود کہ بیست و چہار ساعت ہم  
 من رو معطل کنہ و باہام تماس نگیرہ... من با مہران

بزرگ شدم، تموم حال من رو می فهمه، می دونه که  
 الان از غصه چسبیدم به زمین و بلند نمی شم...  
 وقتی زندان بود، با همه درگیر می شد تا فقط سی ثانیه با  
 من تماس بگیره... حالا فکر می کنی منطقم قبول می کنه  
 حالش خوبه و تماس نگرفته؟!

چشمای گریون و نگران تو، تموم حرفهای نگفته ی تو و  
 اطرافیانم هست...

می خوای خودم رو بزخم به کوچه ی علی چپ که هیچی  
 نشده؟! باشه... فکر کنید خر شدم و قبول کردم...مهران  
 من یه بلایی سرش اومده من مطمئنم، شک ندارم...حتی  
 بچه ی تو شکمم هم نگران و دل نا آرومه...اونم می دونه  
 باباش رفته...و شاید دیگه برگشتی تو کارش نباشه...

پارت ۵۰۴

@Vip Roman

\_ دیگه نبینم از این حرفها بزنی... مطمئنم که به زودی بر خواهد گشت، مهران بیش از هر کس دیگه منتظر عروسی من و پناه بود، بدون اون محاله که قدم از قدم بر دارم...

دستش را دور کمرم حلقه کرد، درست مثل زمانی که دختر بچه ای بود و بغلم می کرد.

- آخ داداش، من بدون مهران باید چه کار کنم؟ تو بگو؟  
می میرم...

\_ خدا نکنه قشنگم، حرفهای مثبت بزنی، اشعه های منفی رو از خودت دور کن... باید به خدا توکل کرد...

مات نقاشی روی دیوار اتاق ستاره و مهران بودم که پناه کشیده بود... چقدر طبیعی بود، آدم دلش می خواست بایستد و به هنر دستش نگاه بیندازد و غرق زیبایی بی حد و حصرش شود...

موبایلم را برداشتم و دستم روی شماره اش لغزید...

\_ سلام عزیزم، خوبی خانمم؟

- سلام...چقدر خوب که تماس گرفتید، بد جور دل نگرونتون بودم.

ستاره خانم خوبه؟ حتماً...حال و روز درستی نداره، می فهمم حالش رو...

\_ آره داغون و بی قرار هست، فقط خبری از مهران می تونه حالش رو بهتر کنه، کاری جز دعا از ما ساخته نیست...براش خیلی دعا کن.

صدایش نمی آمد...

\_ رحمان خوبه؟ مشکلی نداره؟

- خوبه...شما کی...برمی گردید؟

لبخندی از کم طاقتیش بر روی لبم نشست...

\_ فردا اول صبح حرکت می کنم، فردا شب، کیشیکم،  
نتونستم کسی رو جای خودم پیدا کنم و بذارم...

شماره ناشناسی پشت خطی ام بود... که خیال کوتاه آمدن  
نداشت...

\_ پناه جان، یک نفر پشت خطم هست، شاید از  
بیمارستان باشه، دوباره تماس می گیرم...  
- باشه... باشه...

تماس وصل شد و صدای نا آشنای زنی در گوشی موبایل  
پیچید...

پارت ۵۰۵

بدون سلام حرفش را شروع کرد...

- تو دوست کامی هستی؟

لحظه ای تو خالصه ی بدی فرو رفتم... دست و پایم را گم کرده بودم، نمی دانستم چطوری صحبت کنم که مشکوک نشود...

- با تو هستم!! تو رفیق کامران هستی؟

\_ فکر کن هستم، خوب حالا که چی؟!

- باید بیای ببینیش، همین الان...

کمی گوشی را از گوشم فاصله دادم، باید آرام می بودم...

\_ پیام ببینمش؟! چرا؟

چرا خودش نمیاد من رو ببینه؟!

- خودش نمی تونه، یک مشکلی براش پیش اومده...

\_ اون همیشه زندگیش پر از مشکل هست، خوب این به من چه ربطی داره؟! ماشالله وضع و روزگارش که خوبه، خودش مشککش رو حل کنه...

کمی سکوت کرد و بعد صدای فریادش تو گوشی پیچید...

- احمق... می گم نمی تونه بیاد، گوله خورده، داره می میره...

حالا که مطمئن شدم که برای کمک تماس گرفته، خیالم راحت شد...

\_ گوله خورده؟! وای خدای من... چرا؟! کی گوله خورده؟ الان کجاست؟



آدرس رو بده تا خودم رو برسونم...

دیگه از فریادهای قبلی خبری نبود...

- چند روز میشه، داره تو تب می سوزه، خواهش می کنم  
به کامی من کمک کن... کامی همیشه از شما تعریف می  
کرد...

ولی بیست و چهار ساعته کنار خونت منتظریم، چرا  
نیستی؟

\_ اومدم مأموریت... ولی... ولی الان حرکت می کنم سمت  
تهران...

دوباره توی جلد خشنش فرو رفت...

- خوب گوش کن بچه دکتر... بیا تهران، برو بشین تو  
خونت، خودم باهات تماس می گیرم، به پا برات

گذاشتم، بفهمم به پلیس و این جور آدمها تماس  
گرفتی، با یک گلوله خلاصت می کنم...

پارت ۵۰۶

از تهدیدها و دستور دادن هایش عصبی بودم...  
بلند فریاد زدم...

\_ بهتره تو گوش کنی خانم... من دقیق نمی دونم کامران چه  
غلطی کرده که گلوله خورده ولی حاضر نیستم بندازمش  
دست پلیس و اسیرش کنم، کامران بهترین دوست منه...  
من الان برمی گردم تهران... اما اگر چند روز هست زخمی  
شده و تب داره، زود بیا دنبالم تا بتونم یه کاری براش بکنم،  
این هم خوب گوش کن، اگر دیر اقدام کردید و اتفاقی براش  
بیوفته من کوتاه نمیام...

تماس قطع شد....

نفسم بالا نمی آمد، کوله پشتی ام را برداشتم و با شتاب از  
اتاق بیرون زدم...

\_ مامان کاری نداری، باید برگردم تهران...

- چرا؟ مشکلی پیش اومده مادر؟!

\_ از بیمارستان تماس گرفتند، کسی رو نتونستن برای فردا  
صبح جایگزین کنند، حتما باید شیفتم رو برم...

ستاره در چهار چوب در اتاقش ظاهر شد...

- داداش... حتما پیش عمو علی برو و پیگیر وضعیت  
مهران باش، منتظر خبرهای خوب هستم.

\_ مطمئن باش پیگیرم، عمو علی یک لحظه هم از پیدا  
کردن مهران غافل نیست، او خودش از همه بیشتر نگران  
هست، توکل به خدا... تماس می گیرم...

با سرعت سرسام آوری که از رانندگی من بعید بود به سمت  
تهران حرکت کردم...

موبایلم را برداشتم و با دانیار تماس گرفتم...

\_ سلام دانیار... باهام تماس گرفتند...

- چه وقت؟ فهمیدی کیه و از کجا تماس می گیره؟

\_ فکر کنم همون دختره فروزان بود که تماس می گرفت،  
قرار هست برم خونه خودم تا باهام تماس بگیره...

نمی دونم دقیقاً چه کار کنم، گیج و منگم...

فقط تا اونجایی که تونستم خودم رو به خیریت زدم که از  
چیزی خبر ندارم.

- وای خدایا شکر که زنده هست، داشتم از برگشتنش  
ناامید می شدم.

خوب کاری کردی، می دونی که اسم مستعارش کامران  
مربوان هست، بچه پرورشگاهی...

\_ می دونم قبلاً برام توضیح داده...

بهم گفت که اگر پای پلیس رو وسط بکشم، زنده ام  
نمی‌ذاره...

- شک نکن که این کارو می‌کنن...

هر چی بهت گفتن گوش کن و هیچ عکس العمل بی جایی از  
خودت نشون نده، به سرهنگ تماس می‌گیرم که خودش  
وضعیت رو مدیریت کنه، نگران نباش... فقط خیلی عادی  
رفتار کن... احتمالاً مهران، تو رو یه جوری معرفی کرده که  
خیالشون رو راحت کرده و گرنه این قدر زود دُم به تله نمی  
دن...

پارت ۵۰۷

\_ باشه حواسم هست، سعی می‌کنم طبیعی رفتار کنم کسی  
مشکوک نشه، ولی شما هم پیگیر باشید شاید تونستید  
ردشون رو بزنی و مهران رو نجات بدید.

- ولی تو هم هیچ کاری نکن تا از سرهنگ پرسم و دستور  
بگیرم.

\_ اگر اومدن دنبالم، من که حتما باید برم، چون خانمه گفت تب کرده، ممکنه زخمش عفونت کرده باشه، احتیاج به درمان داره... نمی تونم تو این شرایط تنهاش بذارم.  
- تماس می گیرم...

به تهران که رسیدم مستقیم به بیمارستان رفتم، باید یک مقدار تجهیزات با خودم می بردم، مقدار زیادی گاز استریل و سرم شستشو از داروخانه خریدم و آنتی بیوتیکهایی که فکر می کردم برای عفونت موثر هست...

نزدیک ساعت یک صبح به خانه رسیدم...

حتی یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم و مدام راه می رفتم...خدا را شکر می کردم که پناه خانه نیست، می دانستم نگرانش را بیشتر خواهم کرد.

موبایلم را روی میز گذاشته بودم و چشم از آن بر نمی داشتم... ساعت نزدیک سه صبح بود، عادت به بی خوابی داشتم این تنها چیزی بود که هیچ وقت اذیتم نمی کرد...

صدای تلفن خانه بلند شد...

\_ بفرمایید...

- سلام پسرم خوبی؟

\_ سلام علی آقا...چه خوب شد تماس گرفتید.

کمی سکوت و بعد صدای بم و آرامبخشش به گوشم رسید...

- این کار خیلی خطرناک هست، نمی خوام بلایی سرت بیاد، ولی نمی تونم از رفتن پیش مهران منعت کنم، ولی از طرفی تنها راه رسیدن به مهران است...

تمام خیابانهای اطراف خونت پر از نیروهای ما است، تو فقط طبیعی رفتار کن و استرس نداشته باش، با راهنمایی و رانندگی هماهنگ کردم که به وسیله ی دوربینها مسیر حرکتتون رو مشخص کنیم، اما بعید می دونم داخل تهران باشند باید خارج تهران مستقر باشند...

ولی شما نگران این چیزها نباش، اونا مهران را یکی از خودشون می دونند و همین خیلی خوبه، این خانم هم که باهاش صحبت کردی به احتمال زیاد فروزان بوده است، از این بابت خیالم راحته، می دونم که حسابی هوای مهران رو داره و به خاطرش هر کاری انجام میده...  
امیدوارم همه چیز به خوبی پیش بره...

پارت ۵۰۸

مشغول صحبت کردن با عمو علی بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد...

\_ موبایلم زنگ می خوره، باید خودشون باشند...

- چند نفس عمیق بکش و آرام باش... هر کاری که گفتند انجام بده...

چند بار با صدا نفسم را بیرون دادم و تلفن را جواب دادم...



\_ بله...

- بدون موبایلت بیا پایین، سر کوچه ی اصلی بایست،  
میایم دنبالت...

افرادمون تو کوچه زیر نظرت دارند، خطا کرده باشی و پای  
پلیس را وسط کشیده باشی یک گوله می زنیم تو مُخت و  
همه چیز تموم...

منتظر هیچ سؤال و جوابی نشد و بلافاصله تماس رو قطع  
کرد...

ساک وسایلم رو برداشتم صلواتی فرستادم و از خانه بیرون  
زدم...

نمی دانستم چه کسانی قرار هست دنبالم بیایند و با چه  
ماشینی... از حق نگذریم که تا حدودی ترسیده بودم... ترس  
همراه نگرانی برای مهران...

چند بار زیر لب، اسم کامران را تکرار کردم... باید مراقب  
باشم و اشتباهاً او را مهران صدا نکنم...

هر ماشین مدل بالایی که از خیابان رد می شد تکانی به  
خودم می دادم... می دانستم تحت نظر هستم.  
هوای سرد آبان ماه بدجور لرز را به تمام بدنم منتقل کرده  
بود، دستم را در کت بلندی که پوشیده بودم کرده بودم و  
ضربات آهسته ای به آسفالت زیر پایم می زد...

وجود پژوی مشکی رنگ با شیشه های مشکی که در  
فاصله کمی از من ایستاده بود، نظرم را جلب کرد... به  
احتمال زیاد خودشان بودند، چند قدم به سمتش حرکت  
کردم...

در ماشین باز شد و حرکت دستی که به من اشاره می کرد که  
جلو بروم. خم شدم و سرم را داخل ماشین کردم...

- پیر بالا...

روی صندلی جا گرفتم و ماشین با سرعت سرسام آوری  
شروع به حرکت کرد...

راننده و یک مرد کنارش نشسته بودند و مردی هیکل دار کنار من...

- کسی رو که دنبال خودت نکشوندی؟

نگاهی جدی به او انداختم...

\_ من یک پزشکم، کارم درمان بیماران هست و الان شرایط و زنده بودن کامران برام مهمه، کار شما هر چی هم که باشه ذره ای برام اهمیت نداره و به من مربوط نمیشه.

پارت ۵۰۹

سنگینی و خشم نگاهشون را روی خودم احساس می کردم، سعی کردم خودم را خونسرد و بی اعتنا نشان دهم...  
مردی که جلو نشسته بود با پوزخندی که روی لبش بود به سمتم برگشت...

- ببخشید دکتر جون دستور داریم چشمتون رو  
ببندیم...

ببندش...

\_ برام مهم نیست این چیزا، هر کاری دوست دارید انجام  
بدید فقط من رو هر چه سریعتر پیش کامران  
برسونید... خانمی که بهم زنگ زد گفت تب و لرز شدید  
داره... می ترسم جونش رو از دست بده...

نگاهی طلبکارانه به صورتم انداختند و بعد با پارچه ی سیاه  
و ضخیمی روی چشمانم را پوشاندند.

تنها چیزی که احساس می کردم، سرعت زیاد ماشین و وارد  
شدن به جاده خاکی و حرکتها و بالا و پایین شدنهای  
وحشتناک ماشین و برخورد سنگهای مداوم به کف ماشین  
بود...

بی شک محل اقامتشان مسیر پرت و دور افتاده ای بود که  
عقل جن هم به آن نمی رسید.

جرات سؤال پرسیدن از آنها را نداشتم چون رفتارهایشان  
غیر قابل پیش بینی بود، اگر سالم به آنجا نمی رسیدم قطعاً  
هیچ کاری نمی توانستم برای مهران انجام دهم...  
نمی دانم چه مسافتی و از چه سمتی رفتیم فقط می دانم که  
کم کم پلکهایم داشت سنگین می شد.

توقف ماشین باعث شد، کمی در جایم جا بجا شوم...

- پیاده شو، سریع...

همانطور که چشمهایم بسته بود، من را وادار به حرکت  
کردند...

چند قدم راه رفتم که دوباره مخاطبشان قرار گرفتم.

- سوار شو...

بدون اعتراض و صحبتی سوار شدم، معلوم بود ماشینی که  
 الان سوارش هستیم مدل بالاتری دارد...  
 اما من هنوز ذهنم درگیر اتفاقات نامعلومی بود که نمی  
 دانستم به کجا ختم خواهد شد.

بعد از مسافتی تقریباً یک ساعته، ماشین بالاخره نگه  
 داشت...

- پیاده شو...دکتر جون.

پارت ۵۱۰

چشمهایم را باز کردند، کمی چشمم را فشار دادم، داخل باغ  
 بزرگی بودیم که ساختمان مجلل و زیبایی را محصور خودش  
 کرده بود...

نزدیک صبحدم بود و صدای جیک جیک گنجشکها از بین درختان شروع صبحی دیگر را خبر می داد.

کمی به اطراف نگاهی انداختم، گوشه گوشه ی باغ محافظه‌هایی با تفنگهایی با شکل و اندازه های متفاوت مستقر بودند و دیوار بلند باغ و درختان در هم پیچ خورده اش حسابی آن فضا را محفوظ و محصور کرده بود.

چه پولهایی و کجاها و به وسیله ی چه آدمهایی داره خرج میشه، بعد این همه فقیر دور و بر ما زندگی می کنند، واقعا باعث تاسف هست...

- به چی نگاه می کنی جناب دکتر نیکزاد؟! -

نگاهم مات خانم قد بلندی بود که روبه رویم ایستاده بود...

ژاکت سفید و بلندی پوشیده بود و شلوار مشکی و چسبانی  
به پا داشت و موهایش را آزادانه روی شانه هایش پخش  
کرده بود...

\_ سلام... جای خیلی قشنگی هست.

کامران اینجاست؟

- علیک سلام... هنوز یادم نرفته مشت‌های محکمی که به  
صورت کامی زدید، میشه علتش رو پرسیم؟!

\_ همین قدر که خودش فهمید کافیه، کتک‌های دوستانه بود  
باید می خورد، حقش بود.

صدای خنده‌ی بلندش در فضا پیچید.

- نه خوشم اومد... دوست‌های کامی هم مثل خودش  
هستند، با اعتماد به نفس و جذاب...

\_ میشه سریع من رو پیشش ببرید... خیلی نگران‌ش هستم.



طره ای از موهایش را دور انگشتانش پیچید و گفت:

- میز صبحانه آماده هست، ما آدمهای مهمان نوازی هستیم، دوستای کامی، دوستان من هم هستند...

بعد هم اشاره ای به همان مرد قد بلند و هیکل دار کرد...

- از ایشان با احترام پذیرایی کنید...

دنبال آنها حرکت کردم، حس غریبی داشتم، انگار همه صحنه ها غیر واقعی بود و من داخل یک فیلم سینمایی پلیسی حضور داشتم.

پارت ۵۱۱

چیزی از یک خانه ی اشرافی کم نداشت، انگار وارد یک قصر مجلل شده بودم، ساختمان داخل باغ از بیرون هم نمای زیبایی داشت ولی داخلش واقعاً حرف نداشت، از راهروی ورودیش مجسمه های گرانقیمت و بزرگی گذاشته بودند و از آنجا به سالن بسیار بزرگی مشرف می شد که و پر شده بود از چند دست مبل زیبا و عتیقه جاتی که هیچ وقت نمونه ی آن را ندیده بودم.

واقعاً دهانم از این همه زیبایی باز مانده بود...

- بفرمایید از این سمت...

خانمی با لباس بلند و پوشیده مرا مخاطب خودش قرار می داد. وارد آشپزخانه که شدیم در روی میز انواع مواد غذایی و آب میوه گذاشته شده بود. تمایلی به خوردن چیزی نداشتم، اما ترجیح دادم طبق روال کارشان پیش بروم...

\_ ممنون خانم، لطفا فقط یک چایی...

- چشم.

دلهره ی رسیدن به مهران و دیدن وضعیتش امانم را بریده بود، چایی را داغ داغ خوردم... فقط به خاطر اینکه حرفی نباشد...

\_ همیشه به خانم بگید من رو پیش م...  
کامران بیرند؟

آب دهانم را قورت دادم، نزدیک بود همه چیز را خراب کنم.

- الان به خانم خبر می دم، شما همین جا تشریف داشته باشید.

دوباره نان و وسایل صبحانه را به سمتم نزدیک تر کرد و  
آنجا را ترک کرد.

سرم را به دستانم تکیه داده بودم و در افکار خودم غرق  
بودم...

- آقا... لطفا با من بیاین...

\_ چشم خانم.

پارت ۵۱۲

دوباره به همان سالن قبل برگشتیم و با آسانسوری که  
گوشه ی سالن بود به طبقه بالا رفتیم...

چندین اتاق با درهایی چوبی که شاید از جنس بلوط بود...

کنار یکی از اتاقها ایستاد و چند ضربه ملایم به در اتاق وارد  
کرد...

صدای نازک زنی از آن سوی در شنیده می شد...

- بفرمایید...

در را به آرامی باز کردم و وارد اتاق شدم، همان خانم که شاید نامش فروزان بود کنار تخت دو نفره ای که در وسط اتاق قرار داشت، روی صندلی نشسته بود و دست مهران در میان دستانش بود...

- کامی عزیزم، چشمتو باز کن... دوستت اومده... سیاوش...

با شتاب به سمتش حرکت کردم...  
زبانم نمی چرخید که به اسم دیگری صدایش کنم...

\_ سلام رفیق... چشمت رو باز کن منم سیا...

دستش را که گرفتم، کوره ی آتش بود، و تمام تنش عرق  
نشسته بود.

پتویی را که رویش بود را پس زدم، بوی گند عفونت بود که  
مشامم را آزار می داد...

دستکشی را دستم کردم و پانسمان رویش را باز کردم، گلوله  
را خارج کرده بودند ولی عفونت وحشتناکی از کناره های  
بخیه ها تمام پانسمانش را آلوده کرده بود.

\_ خدایا... شما با این دم و دستگاه... با این همه ثروت یک  
پزشکی را نمی شناختید که به وضعیت زخمش رسیدگی  
کنه؟!

سراسیمه به سمت حرکت کرد...

@Vip Roman

- خدای من یعنی خیلی اوضاعش خرابه؟!

به خاطر یک سری مشکلات پزشکی جراحی که در اختیار داشتیم از کشور خارج شده، پزشک معتمد نداشتیم، تمام این کارها هم یک پزشک تجربی انجام داده ولی اون هم فعلا در دسترسمون نیست...

\_ باید زودتر منتقلش کنیم بیمارستان وگرنه ممکن هست جونش رو از دست بده...

با خشم به سمت حرکت کرد و درست نزدیک صورتم فریاد زد...

پارت ۵۱۳

- همین جا هر کاری می تونی براش انجام بده و سعی کن درمانش کنی، نمی دونم چطوری... وگرنه اگر یک مواز سرش کم بشه خودتم هم زنده نمی ذارم، فهمیدی چی می گم؟!

هر چی هم لازم داری بگو می فرستم یکی برامون تهیه کنه بیاره، حالا هم بچسب به کارت...

\_ نگاه کن به من خانم محترم... من نمی دونم شما چه نسبتی با کامران دارید و کجای زندگیش هستی، اما من و این کسی که الان روی این تخت افتاده یک عمر دوست و رفیق هم هستیم، مثل برادرم دوستش دارم و بدون اینکه شما ازم بخواید، هر کاری از من بربیاد براش انجام می دم، لازم به تذکر شما نیست...

این زخمی که من می بینم، حسابی عفونی شده و شاید حتی عفونت به استخوانش زده باشه... باید آنتی بیوتیک های قوی و تزریقی بگیره، این داروهایی که لازم داره فقط تو بیمارستان وجود داره و فقط برای بیماران بستری... به خارج از بیمارستان داده نمیشه...

به نظر دختر عاقلی میای... ولی نمی دونم چرا متوجه ی صحبت های من نمیشی!!!

کمی اطراف تخت چرخید و دوباره کنار مهران نشست و دستش را گرفت و انگشتانش را لابه لای موهایش برد و بوسه ای روی پیشانیش زد...



- نمی دونم کامران در مورد کارش و موقعیتش چه توضیحی به شما داده... ولی اگر از اینجا هم بره بیرون و به قول شما تو بیمارستان درمانش کنند و خوبه خوب هم که بشه، پلیسها یک لحظه آمونش نمی دن... و اگر دست او نا بیوفته کم و کم حکمش حبس ابد هست، اگر اعدامش نکنن...

من بیرون اتاق منتظرم، تحمل درد کشیدنش رو ندارم، این چند روز بس که درد کشیده مداوم بهش مرفین تزریق کردیم، کاری کن زیاد درد نکشه...  
اگر کار ضروری داشتی این زنگ روی دیوار را بزن، خودم میام...

به چشمهای نگران و چهره ی بغض آلودش نگاهی انداختم.

اگر فقط ستاره می فهمید که چه رقیب قدری دارد دنیا را به  
آتش می کشید. پوزخندی به فکر و خیالات خودم زدم.

\_ آخرین بار کی مرفین بهش تزریق شده؟!\_

- یک ساعت پیش، تا چند ساعت آرام هست و می  
خوابه...

در اتاق که بسته شد کارم را شروع کردم، اول سرمی به او  
وصل کردم، حتی دستش را تکان ندادم، حتماً در این مدت  
حسابی با مرفین آرامش کرده اند که درد نکشد.

پارت ۵۱۴

\_ آخرین بار کی مرفین بهش تزریق شده؟!\_

- یک ساعت پیش، تا چند ساعت آرام هست و می  
خوابه...

در اتاق که بسته شد کارم را شروع کردم، اول سرمی به او وصل کردم، حتی دستش را تکان ندادم، حتماً در این مدت حسابی با مرفین آرامش کرده اند که درد نکشد.

یکسری وسایل با خودم آورده بودم و چند تا آنتی بیوتیک برای چند روز... می دانستم که به احتمال زیاد عفونت زیادی دارد که این گونه تب کرده است... اما وانمود کردم که وسایل زیادی همراهم نیست تا شاید بتوانم او را به بهانه درمان هم که شده از آنجا خارج کنم، اما کارم سخت تر از این حرفها بود... محال بود بگذارند که او را جابجا کنم، باید حال مهران کمی بهتر می شد بلکه بتوانیم از طریق او کاری انجام دهیم، این راه بهتری است.

چند تا از بخیه های پایش رو مجبور شدم باز کنم، عفونت وحشتناکی از داخل زخم بیرون زده بود با سرم شستشویی که آورده بودم، زخمش را تا آنجا که می توانستم تمیز کردم و بعد روی زخمش را با گاز استریل پوشاندم، با فشار زخم کمی تکان خورد و کلمات نامفهومی از دهانش خارج شد که متوجه نمی شدم، به خاطر تب بالایش هذیان می گفت...

احتمال اینکه اتاق شنود داشته باشد و حتی دورین مدار  
 بسته تقریباً زیاد بود، هیچ عکس العمل غیر طبیعی از خودم  
 نشان نمی دادم و سعی می کردم کاملاً طبیعی رفتار کنم...  
 بلند اسمش را صدا زدم...

\_ کامران جان خوبی؟ چشمتو باز کن، منم... سیاوش...  
 کامران صدامو می شنوی؟

بی رمق تر از این حرفها بود که حتی سرش را به علامت  
 تأیید تکان دهد...

- آ...ب...آ...ب

سفیدی چشمانش رنگ خون پیدا کرده بود، تبش خیلی بالا  
 بود ممکن بود که در این حالت تشنج کند...

با گازهای استریلی که همراهم بود کمی دهانش را خیس کردم، باید هر چه سریعتر تبش را پایین می آوردم...

همان دکمه ای را که نشانم داده بودند را فشار دادم... کمی بعد همان خانم جوان با عجله وارد اتاق شد.

- چی شده؟ مشکلی پیش آمده؟

\_ نه خانم... نگران نباشید...

تبش خیلی بالاست، لطفاً می گید یک ظرف آب ولرم و چند تا حوله برام بیارند؟

- همین جا داخل حمام همه چیز گذاشتیم، از اونا استفاده کنید، چون این مدت همش تب داشته...

پارت ۵۱۵

به طرف حمام رفتم و ظرف آب و حوله ها را بیرون آوردم...

کنارش روی تخت نشسته بود و موهایش را نوازش می کرد،  
دیدن این رفتارها بدجور آزارم می داد، یعنی رابطه اشان تا  
چه اندازه است؟

- بدید خودم برایش انجام میدم...

صدای آهسته مهران را می شنیدم حالا حرفهایش واضح تر  
به گوشم می رسید، ستاره را صدا می کرد... به طرفش رفتم و  
حوله را از دستش گرفتم...

\_ بدید به من خانم، شما برید استراحت کنید من بالای  
سرش می مونم تا تبش پایین بیاد...

- نمی تونم، دلم طاقت نمیاره... که تنهاش بذارم.

حوله ی خیس را روی پیشانی و پاهایش گذاشت و نفسش  
را آهسته بیرون فرستاد...

- ستاره کیه؟ شما نمی دونید؟ از وقتی هذیون میگه  
مرتب اسم اونو میاره...

\_ ستاره؟!!

شما فروزان هستید درسته؟

- بله... در مورد من با شما صحبت کرده بود؟

\_ گفته بود، اما نه خیلی زیاد، کلا کامران رو که می شناسید،  
این قدر مسخره بازی در میاره که معلوم نیست کدوم  
حرفش درست هست و کدوم حرفش باد هوا...

- من و کامی واقعا عاشق هم بودیم و هستیم، قرار بود  
به زودی با هم ازدواج کنیم و بریم دبی... یعنی من  
بیشتر اصرار به رفتن دارم، دلم می خواد از این مخمصه  
ای که به اجبار داخلش افتادم نجات پیدا کنم، کامی  
پسر خوبیه ولی تابع بی چون و چرای دستورات پدرم  
هست، تو زندان باهم آشنا شدند، پدرم این قدر ازش  
خوشش اومده بود که تمام کارها و مسوولیتهاشو داده

بود به کامی...البته او هم از هیچ کاری در حق پدرم  
کوتاهی نمی کرد...دست راست پدرم بود.

بارها از زندگی سخت و پر مشقت خودش داخل بهزیستی  
برام صحبت کرده بود و همین طور از شما که رفیق  
فابریکش بودید.

اطمینان محض اون به شما وادارم کرد به شما زنگ بزنم.

کمی مکث کرد...

- می دونید...من با کارهای پدرم و حتی کامران موافق  
نیستم، اما وسط همه ی این ماجراها گیر افتادم...

\_ اما انگار خیلی این کار به ضررتون هم نبوده، ثروت زیادی  
جمع کردید و حسابی همه رو برده و مطیع خودتون  
کردید...

پارت ۵۱۶



با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد...

- می دونستی دکتر... خیلی زیونت تیز و آزار دهنده هست...

\_ من فقط واقعیت رو گفتم، چرا ناراحت می شید؟ مگه دروغ میگم؟

من فقط زیادی رُک هستم، همین. شما اگر با کار پدرتون مخالف بودید باید رهاش می کردید و می رفتید. این که موندگار شدید پس به این کار راضی هستید، این طور نیست؟ پول زیاد و شاید باد آورده به مذاقتون خوش اومده، من سر همین جریانات همیشه با کامران مشکل داشتم و بحثمون می شد...

نگاهی به مهران انداخت...

@Vip Roman

- اگہ کامی خوب شد... از اینجا میرم، یک آدم مطمئن و  
کله گنده هم می شناسم که بدون مشکل می فرسمون  
اونور آب، فقط کامی من خوب بشه...

صدای آهسته و نا مفهوش دوباره به گوشم می رسید که  
اسم ستاره را تکرار می کرد...

- نمی دونم این دختر کیه که در حال هذیان صدایش می  
کنه؟! نکنه... نکنه؟!!

\_ کامران خیلی وقته دنبال خانواده اش می گرده، می گفت  
مطمئن هست یک خواهر داره... شاید تو ناخودآگاه ذهنش  
اسم اون رو صدا می کنه؟!!

نگاهش آرام شده بود...

- شاید... چون می گفت پنج شش سالش بوده که  
گذاشتنش بهزیستی و رفتند، شاید اسمهایی هست که  
از گذشته در ذهنش باقی مونده؟! !

چه داستانی هم برای آنها تعریف کرده است، واقعاً توی  
نقش بازی کردن استاد هست...

\_ من باید با یکی از دوستان تماس بگیرم تا یکسری وسایل و  
آنتی بیوتیکها رو برام جور کنه و بفرسته، زخمش خراب  
تر از این حرفهاست که عفونتش با این آنتی بیوتیکها  
بهبود پیدا کنه.

- لازم به تماس با کسی نیست، شما داروها رو نسخه  
کنید، خودمون براتون جورش می کنیم، نگران این  
چیزها نباشید.

پارت ۵۱۷

بالای سر مهران ایستاده بودم و به شدت در فکر بودم، خیلی حسابگرتر از این حرفها بودند که بتوانم دورشان بزنم، حواسشان به همه چیز و همه کس بود، محال بود بتوانم آنها را راضی به انجام کاری کنم...

هر آنچه که فکر می کردم لازم هست روی برگه ای نوشتم و تحویلشان دادم...

از شواهد مشخص بود که من هم آنجا گرفتار شده ام و امکان خروج ندارم.

« باید مهران از این وضعیت خارج بشه تا همراه هم یک تصمیم منطقی بگیریم »

از دیروز صبح که به کاشان رفته بودم تا الان پلک روی هم نگذاشته بودم، سرم به شدت سنگین بود و دردش ضربان دار شده بود، روی صندلی که کنار تخت مهران گذاشته بود نشسته بودم و در حالت خواب و بیدار بودم...

با صدای ناله های مهران از پشتی صندلی فاصله گرفتم...

- وای...درد دارم...

کمی روی تخت نیم خیز شده بود...

\_ کامران بیدار شدی؟!

لحظه ای مات صورتم بود و در سکوتی عجیب فرو رفته بود...

\_ خوبی رفیق؟

- سیا...تو...تو این جا چه کار می کنی؟ کی بهت گفت بلند شی بیای تو این جهنم...

دستم را دور شانہ اش گذاشتم و بغلش کردم...  
آهسته کنار گوشش لب زدم...

\_ نمی دونی این چند روز کہ مفقود شده بودی چه بر سر  
ما اومد... ستاره داره خودش رومی کشه...

- گفتم کدوم خری بہت گفت بلند شی بیای این جا؟!  
تو نمی دونی ما الان تو چه وضعیتی هستیم؟ اگر  
نیروهای پلیس بریزن اینجا، ممکن هست تو ہم  
آسیب ببینی...

\_ ول کن این حرفها رو، زحمت عفونت بدی کرده باید  
حسابی بہش برسیم وگرنہ دو روز دیگہ باید پاتو قطع کنند  
بندازن جلوی سگا...

آقا کامی...

لبخند بی روحی روی لباش نشست...

- هی... کسی رو که پشت سر خودت نکشوندی اینجا؟!  
بیچارمون نکنی؟!

\_ نه بابا... من چه کار به خلافکاریهای شما دارم، به من چه، که چه غلطی دارید می کنید...

از مدل حرف زدن مهران برایم مسلم شد که زیر نظر  
هستیم و حرفهایمان شنیده می شود و شاید حتی دورین  
مخفی هم در اتاق باشد...

پارت ۵۱۸

- آخ خیلی پام درد می کنه، جون گامی یه کاری برای دردم  
بکن من تحمل این همه درد رو ندارم...

\_ فرستادم آنتی بیوتیک و وسایل برات بخرن و بیان،  
نوشتم چند تا مسکن خوب و غیر مخدر هم برات بگیرند،  
این مدت تا تونستند داروی مخدر بهت تزریق کردند، می  
ترسم دو روز دیگه به این داروها معتاد هم بشی... والا...

\_ ولی لامصب عجب چیزی بهم می دادند، می رفتم تو عالم  
هپروت جون سیا خیلی چیز با حالی بود...

\_ تو حال مُردنت هم دست از مسخره بازیات بر نمی  
داری، نه؟! تو آدم بشو نیستی.

تمام سر و صورتش عرق نشسته بود و رنگ صورتش قرمز  
و برافروخته شده بود، معلوم بود درد زیادی راتحمل می  
کند.

اما مثل همیشه بود، سعی می کرد خودش را قوی نشان  
دهد...

- بیا دکتر... بیا بغلم کن بیرم دست به آب... دارم منفجر  
میشم...

\_ خرس گنده، دو کیلو هستی که بغلت کنم؟! پدر  
سوخته...



با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد...

- بیا جلو... بیا شونه های مهربونت رو در اختیار کامی  
جون بذار تا بلند بشم.

میگم سیا، انگشتهای پاهام حس ندارند، حتی تکون  
خوردنش را احساس نمی کنم، چرا اینطوریه؟ نکنه از  
دستش بدم؟

چقدر با یک پا خوش تیپ تر میشم، نه؟

\_ عفونت زخم خیلی زیاد هست، کلا زخم رو باز کردم  
باید مرتب پانسمانش رو عوض کنم، بعضی قسمت‌هایش  
بافت مرده پیدا کرده، چرا نگفتی زودتر با من تماس  
بگیرند؟

- دیوونه، می دونی اینجا چقدر خطرناک هست، هر  
لحظه ممکن است اینجا میدون جنگ بشه، نمی دونم  
شماره ی تو رو چطوری گیر آوردند و بهت زنگ زدند،  
البته مُخبر زیاد دور و برشون هست، حتماً از

بیمارستان شمارتو گیر آوردند، می دونستند تو آدم  
مورد اعتمادی برای من هستی، خیالشون از بابت تو  
راحتہ...  
\_

فعلا نباید از تخت بیای پایین، بایست برات ظرف  
میارم...  
\_

- نه تو رو خدا... نمی تونم اینطوری، گند می زنم به همه  
جا.  
\_

نگاه کن به من بچه...  
\_

پارت ۵۱۹

\_ پات آش و لاش هست، عفونت به استخونت رسیده و  
شاید وارد خونت شده باشه، بهتره بیرمت بیمارستان...  
به این خانمی هم که بالای سرت بود گفتم اوضاع پات  
داغونہ...  
\_

چشمک کوچکی بهم زد و شروع کرد...

- انگار سیا تو واقعا نمی دونی من تو چه وضعیتی هستم... پلیس به شدت دنبالم هست، منو بگیرند حکم اعدام هست، توسط پلیس شناسایی شدم، نه تنها من... کل گروه وضعیتی بهتر از من نداره، من رو دستگیر کنن، بقیه هم با من رفتن تو هوا...  
\_ همیشه دقیقا بهم بگی شما تو این مجموعه چه کار می کنید که این قدر جرمتون سنگینه؟!

کمی دهانش را کج کرد، حالت‌های صورتش را از بر بودم، می دانستم دنبال جمع کردن کلمات هست برای جواب ندادن...

- ول کن این حرفها رو... برو به ظرفی، چیزی پیدا کن برام بیار مثانه ام داره می ترکه...

تا شب کنارش بودم...توی همان اتاق.

فروزان هر چند وقت یکبار وارد اتاق می شد، سری می زد و دوباره می رفت...

بر روی میز چرخداری چند نمونه غذا و نوشیدنی برایم به اتاق آوردند، مهران که دوباره تب شدیدی داشت و به زور و دعوا چند قاشق سوپ خورد، من هم تمایلی به خوردن غذا نداشتم...

هجوم افکار به ذهنم، تمرکز را از من گرفته بود، فکر پناه روی مُخم بود که بی خبر از او به اینجا آمده بودم، مطمئنم از نگرانی نبودم و بی خبری از من حسابی اذیت خواهد شد...

این قدر گرفتار بودم و ذهنم درگیر بود که حتی نتوانستم پیامی به او بدهم.

مهران تا خود صبح تب داشت و هذیان می گفت، عفونت زیادی از زخمش خارج می شد، دوباره پانسمانش را عوض کردم، آنتی بیوتیک‌ها و داروی ضد تب را به او تزریق

کردم، کمی که حالش رو به راه تر شد سرم را کنارش روی تخت گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم...

دو روز مداوم از بودنم در آن مکان می گذشت، مهران همچنان تب می کرد و وضعیت زخمش رو به راه نشده بود و این موضوع نگرانیم را بیشتر می کرد... با این که خیلی اوقات در اتاق تنها می شدیم، ولی امکان صحبت با او وجود نداشت، فقط با چشم و ابرو سعی می کردیم منظورمان را به هم برسانیم.

پارت ۵۲۰

- چرا بال بال می زنی؟ دردت چیه؟

\_ هیچ کس از بودنم در این جا خبر نداره، نگران شیفتهای بیمارستانم هستم همه را غیبت خوردم، برام دردسر میشه...

تو رو هم در این شرایط نمی تونم ول کنم و برم...

کمی در روی تخت جابجا شد و به سمتم برگشت...

- اگر هم بخوای دیگه نمی تونی از اینجا بری رفیق، یعنی بهت اجازه ی خروج نمی دن، چون ممکن هست برای بقیه دردسر درست کنی، حالا که اشتباه کردی و اومدی دیگه حالا حالاها مهمونمون هستی تا صبح دولتت بدمد... آق سیا، دکی جون...

آرام#

از صبح که بیدار شده بودم دلهره آمانم را بریده بود، قرار بود سیاوش صبح از کاشان به طرف تهران حرکت کند، چون شبکار بود و نتوانسته بود شیفتش را به کسی بدهد، هر چه با موبایلش تماس می گرفتم خبری نبود و جواب نمی داد...

غذا را که آماده کردم از عمو اجازه گرفتم که غذای سیاوش را به او برسانم، در خانه را آهسته باز کردم و وارد شدم...

\_ آقا سیاوش...خونه هستید؟

«شاید هنوز نرسیده باشه»

غذا را روی گاز گذاشتم و ظرفهایی که مانده بود را شستم...  
در اتاقش باز بود، و تعدادی لباس روی تخت نامرتب  
انداخته شده بود، آنها را برداشتم و در کمدش آویزان کردم.  
پس آمده است!!

« شاید رفته بیرون کار داره، حتما الان برمی گرده»

روی مبلهای داخل سالن نشستم، موبایلم را برداشتم و با او  
تماس گرفتم...

صدای زنگ موبایلش، از داخل خانه بلند شد، موبایلش  
روی میز کنار تلفن بود...

عادت نداشت موبایلش را از خودش دور کند...

بیش از یکساعت بود که منتظر برگشتنش بودم، اما انگار خبری از آمدنش نبود.

پارت ۵۲۱

خودم را به کارهای خانه مشغول کردم اما دلهره دست از سرم بر نمی داشت، عادت نداشت این قدر من را بی خبر از خودش بگذارد، حتی وقتی رابطه ای بینمان نبود. زنگ موبایلم بلند شد، عمو بود...

\_ سلام عمو جون...

- سلام دخترم... هنوز پیش سیاوش هستی؟

\_ اومدم اینجا ولی سیاوش نیستش، گوشیش هست، خودش نیستش... نمی دونم چرا این قدر دلشوره دارم، الان سه ساعت هست نشستم اینجا ولی خبری ازش نیست...



کمی سکوت کرد...

- خوب شاید مجبور شده بره بیمارستان، گوشیش رو  
یادش رفته همراهش بیره!!

\_ نمی دونم عمو... چی بگم، شما غذاتون رو بخورید، من  
یکم دیگه منتظرش می مونم تا ببینم چی میشه.

- باشه دخترم... اومد به من هم یه خبری بده.

\_ چشم.

چشمم به ساعت دیوار میخکوب بود... مانتویم را پوشیدم  
و از خانه خارج شدم، می دانستم امروز شیفتش در  
بیمارستان... تهران است.

با تاکسی مستقیم به آنجا رفتم... کنار ورودی اتفاقات  
ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم، خبری از او نبود.  
به ایستگاه پرستاری نزدیک شدم، خیلی شلوغ بود، افراد  
زیادی ایستاده بودند و مانند من سؤال داشتند.

\_ ببخشید خانم پرستار...می تونم یک سؤالی از شما  
پرسم...

نگاهی گذرا به من انداخت.

- سریع پرسید، چون خیلی سرم شلوغه...  
\_ با دکتر نیکزاد کار داشتم... کجا می تونم پیدا شون کنم؟!  
- الان که کشیک نیستند...  
\_ نیستن؟! مطمئنید؟

نگاهش پر از سؤال و تعجب بود...

- وا خانم این چه سؤالی هست که شما می پرسید، الان  
کشیک دکتر بدر هست... آقای دکتر بعد از ساعت  
هشت تشریف میارند بیمارستان.

تشکر آهسته ای زیر لب کردم و از آنجا فاصله گرفتم...

« ساعت شیش هست، تا دو ساعت دیگه میاد، عادت به غیبت کردن در شیفیت ندارد»

روی صندلی‌های حیاط، مشرف به در ورودی بیمارستان نشستم، و تمامی نگاهم به آنجا بود، باید از همین در وارد شود، راه دیگری ندارد...

پارت ۵۲۲

دوباره شماره ی موبایلش را گرفتم، شاید در این فاصله به خانه برگشته باشد... اما دوباره تماس بدون پاسخ.  
باید مثبت فکرمی کردم، حتماً کاری برایش پیش آمده است، مطمئنم...

ثانیه ها به سختی می گذشت، انگار عقربه ها خیال حرکت نداشتند... بیش از دو هزار بار به ساعت نگاه کرده بودم.

عمو هم تماس گرفته بود، حرف جدیدی برای گفتن نداشتم، جز اینکه منتظر هستم تا بیاید...

ساعت که به هشت نزدیک شد، خودم را به کنار در بیمارستان رساندم... خیابانهای اطراف را از بالا به پایین رصد می کردم و دنبال نگاه آشنایش بودم، اما خبری نبود. انگار قرار و آرامش سهم دل بی قرار من نبود.

ساعت روی دستم، هشت و سی دقیقه را نشان می داد و از او خبری نبود. باد پاییزی شلاقش را محکم تر به سر و صورتم می نواخت و من بی هدف کنار در بیمارستان فاصله ها را بالا و پایین می کردم.

« یعنی چی شده؟ عادت به نیامدن و بی خبر گذاشتن من را نداشت »

دوباره به سمت اتفاقات پاتند کردم، خانم دیگری مشغول  
زیر و رو کردن پرونده ها بود...

\_ سلام خانم...دکتر نیکزاد تشریف نیاوردند؟

سرش را بالا آورد...و نگاهی به صورتم کرد...

- دکتر نیکزاد امشب نمیان، پزشک دیگه ای بجاشون  
گذاشته شده.

\_ آخه امشب شبکار بودند...

نگاهش رنگ تعجب داشت...

- شما؟! از آشناهاشون هستید؟

\_ بله...بهم گفتند امشب شبکارم، موبایلشون رو جواب  
نمیدند، برای همین اومدم بیمارستان.

- والا از مدیریت اطلاع دادند مشکلی برایشون پیش اومده امروز رو نمی تونند بیان، پزشک دیگه ای قرارهست برامون بفرستند.

خُشکم زده بود، معنی حرفهایش رو درست متوجه نشده بودم.

\_ ببخشید خانم پرستار... یعنی نمیان؟  
- نه عزیزم، نمیان.

بین حرفهای او گیج و منگ بودم...

« چرا نمیاد؟ یعنی کجاست؟ من الان باید چی کار کنم، به کی زنگ بزنم؟ »

گوشه ی اتفاقات ایستاده بودم و مات رفت و آمد آدمهای اطرافم بودم.

شاید بیش از یکساعت در آن حال بودم، کمی که همه چیز آرام گرفتم دوباره به ایستگاه پرستاری نزدیک شدم...

\_ ببخشید خانم... می دونم سرتون شلوغه، اما میشه بگید کی به شما زنگ زد که دکتر نیکزاد امروز نمی تونه بیاد؟  
میشه برم ببینمش؟

با تعجب نگاهی به صورت نگران و آشفته ام انداخت..

- هنوز شما نرفتید؟

\_ نه... آخه یه خورده نگرانشون هستم، آخه به موبایلش جواب نمیده.

ابرویی بالا انداخت و سرش را به علامت تأیید تکان داد...

- والا فکر نکنم الان دیگه داخل بیمارستان باشند، ولی  
برید سمت مدیریت بیمارستان یک سؤالی بکنید، از  
نگهبانی پرسید راهنماییتون می کنه...

\_ چشم... ممنون از راهنماییتون.

پارت ۵۲۳

جای خلوتی بود، اما دل شیر پیدا کرده بودم، آنقدر نگران  
بودم که کسی جلو دارم نبود...

آهسته در اتاق مدیریت را زدم، به نظر که صدایی نمی آمد،  
چند لحظه مکث کردم و دوباره چند ضربه ی آهسته...

- الان نیستند، اگر کاری دارید تشریف ببرید پیش  
سوپروایزور، داخل دفتر پرستاری... مشکلی هست با  
اونا در میون بذارید.



یکی از نگهبانهای بیمارستان بود که من را مخاطب خودش قرار می داد.

\_ سلام، بله ممنونم. از کدوم سمت برم؟  
- بیاید از این سمت، راهنماییتون می کنم.

خانمی پشت میز نشسته بود و با تلفن صحبت می کردم، چند نفر دیگر هم در اتاق بودند و منتظر بودند که با او صحبت کنند، ما بین تلفن هایش کار همراهان بیماران را انجام می داد، خیلی سرش شلوغ بود، بعید می دانستم راه به جایی ببرم...

- بفرمایید دخترم، کارتون رو بگید...

\_ بله... سلام...

واقعیت این هست که...

دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد...

- ببخشید... یک لحظه...

نمی دانم چرا از گفتن حرفم پشیمان شدم، چند قدم به عقب قدم برداشتم و از شلوغی اتاق استفاده کردم و از آنجا بیرون زدم.

نمی دانستم دردم را باید به چه کسی بگویم. دوباره راه خانه ی سیاوش را در پیش گرفتم، به امید این که در خانه باشد، چندین بار عمو تماس گرفته بود و منتظر خبری از جانب من بود... اما بدون نتیجه...

در خانه را که باز کردم، تاریکی محض خانه، غم عالم را به قلبم روانه کرد...

« خدایا من باید چه کار کنم؟! »

جرات تماس با خانواده اش را هم نداشتم، چه حرفی باید  
به آنها می زدم، کارها را مشکل تر می کردم.

غذاها را در یخچال گذاشتم، چرخی در خانه ی خالی از  
سیاوش زدم و خسته و افسرده به طرف خانه ی عمو  
حرکت کردم.

پارت ۵۲۴

- با این همه گریه کردن مگه کاری از پیش می بری؟! این  
طوری هم خودت داغون میشی هم من رو غصه دار  
می کنی.

\_ چه کار کنم عمو... دارم از دلهره و بی خبری می میرم، مثل  
یک قطره آب شده رفته تو زمین...

- دور از جونس دختر... این حرفها چیه که می زنی...

دوباره سرم را روی زانوهایم گذاشتم و از ته دلم گریه کردم...

\_ وای عمو اگر بلایی سر سیاوش اومده باشه من می میرم، من بدون اون حتی یک لحظه هم دووم نمیارم. آخه کجاست که بر نمی گرده خونه، اون هیچ وقت بی خبر از من جایی نمی رفت، کاری نمی کرد می دونست چقدر دل نگرانش هستم. حتی شده بود یک پیام خشک و خالی بهم می داد.

- چرا یک زنگی به مادرش نمی زنی؟

سرم را از روی زانویم برداشتم و به صورت غمزده عمو نگاه کردم.

\_ زنگ بزنم چی بهشون بگم، الان ستاره و مادرش به خاطر مهران حسابی ناراحت و سردرگم هستند، این خبر هم اگر بهشون بدم دیگه حالشون رو بدتر می کنم.

- چی بگم دخترم، خودم هم حسابی گیج شدم، دستم  
هم به هیچ جایی بند نیست...

راستی شماره سجاد یکی از دوستانش رو دارم، وقتی  
بیمارستان بستری بودم چند بار اومد ملاقاتم، شمارش رو  
بهم داد که اگر کاری داشتم باهاش تماس بگیرم...

با شتاب از سرجایم بلند شدم و به طرف عمو رفتم...

\_ راست می گی عمو؟! تو رو خدا زود باش باهاش تماس  
بگیر، سجاد رفیق قدیمیش هست از همه ی برنامه هاش  
خبر داره...

چشمم به دهان عمو بود و جملاتی که پشت سر هم تأیید  
می کرد و صورت متعجب و نگرانش... و سؤالاتی که مفهوم  
آن را نمی فهمیدم. تماسش که قطع شد جرأت سؤال و

جواب از او را نداشتم... و سکوت عمو رحمان که بیشتر می ترساندم.

\_ چی... شد؟ چی گفت؟

- سجاد میگه، یک نفر با بیمارستان تماس گرفته و گفته فعلاً نمی تونه کشیکهاشو بیاد...

اون اینطوری می گفت.

\_ خوب عمو، کی بوده که زنگ زده، خودش رو معرفی نکرده؟ یعنی حتی خودش هم با بیمارستان تماس نگرفته؟

سرش را به علامت نه تکان داد. بعد هم گوشه ی اتاق نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.

- یعنی چه بلایی به سر این پسر اومده؟

ضربه ای روی پیشانی زده و دستش را به دیوار گرفت و بلند شد...

- بپوش تا بریم بیمارستان... باید بریم از اونجا پرسیم، ببینم کی زنگ زده، چی گفته؟!

مگه این طوری میشه که یکی زنگ بزنه بگه سیاوش یه مدت نمی تونه بیاد بیمارستان، این یعنی چی؟! گیجم آرام... خودم هم نمی فهمم چی به چیه...

پارت ۵۲۵

در راه رسیدن بیمارستان بودیم، از شدت اضطراب دهانم مثل یک تکه چوب شده بود، هر آنچه دعا بلد بودم زیر لب زمزمه می کردم.

- دخترم بشین اینجا تا من برم از مسؤلشون پرسم و پیام.

عمو هنوز هم درست و حسابی سرپا نبود و در راه رفتن  
نفس نفس می زد، قدم‌های آهسته اش را در راهرو دنبال  
می کردم.

همانجا روی صندلی راهرو بیمارستان نشسته بودم و  
منتظر آمدنش بودم. نگران بودم، دلم آرامش نداشت اما  
به خودم امیدواری می دادم که اتفاقی نیفتاده است.

صدای قدم‌های مردم را می شنیدم اما انگار کسی را نمی  
دیدم، فکرم درگیر کسی بود که سالها نفس و تمام زندگیم  
بود، من فقط و فقط در فکر سلامت او بودم، همین و  
بس.

- بلند شو بریم...

\_ چی شد عمو؟! پرسیدی؟



دستی به ته ریش صورتش زد و نفسش را با صدا بیرون داد...

- یک نفر زنگ زده به بیمارستان، گفته فعلاً نمی تونه بیاد سرکار... همین...

\_ خوب کی زنگ زده؟

- مسؤل پزشکها بهم میگه کسی که زنگ زده از نظر ما تأیید شده هست، عذرش موجه شده و مشکلی نیست سر کار حاضر نشده، بهش میگم چرا؟ میگه یک مشکلی داره فعلاً نمی تونه کشیکهاشو بیاد.

بُهت زده به صورت عمو نگاه می کردم...

\_ این یعنی چی؟ سیاوش اگر کاری داشت و یا جایی می خواست بره لااقل باید به من می گفت، این عجیب نیست؟!

من نمی تونم این چیزها رو باور کنم، بذارید برم خودم  
باهاشون صحبت کنم.

دستم را به طرف خودش کشید...

- بیا بریم فایده نداره، هر چی اصرار کردم بهم نگفت،  
انگار یه اتفاقاتی داره این وسط میوفته که من و تو  
بینشون غریبه ایم...

\_ به ستاره زنگ می زنی یا نازگل... بهشون می گم بیان ازشون  
پرسند، اونا خانواده ی درجه یکش هستند، به اونا که نمی  
تونن اینجوری جواب بدن، می تونن؟

پارت ۵۲۶

هر دو مات صورت همدیگر بودیم، از اتفاقاتی که در  
جریان بود و توجیهی برایش نداشتیم.

سر سجاده ی نمازم حسابی اشک ریختم و دعا کردم نمی دانستم چه کاری درست هست که انجام دهم، موبایلش را روشن کردم و روی اسم نازگل رفتم، لاقلمی توانستم حرفم را به او بزنم.

ترجیح دادم با موبایل خودم به او زنگ بزنم. چند بوق مداوم و بالاخره تماس برقرار شد...

- بفرمایید...

\_ سلام نازگل خانم... آرام هستم...

اندکی سکوت و بعد با هیجان نامم را صدا زد.

- سلام عزیزم... خوب هستید شما؟

چقدر خوشحالم صداتو می شنوم.

\_ ممنونم... شما خوبید؟ دختر و پسر گتون خوب هستند؟

- بله... همگی خوب هستند و سلام می رسونند.

نمی دانستم چگونه حرفهایم را شروع کنم...

\_ عذر می خواهم مزاحم شما شدم ولی ناچار شدم تماس بگیرم...

- مشکلی پیش اومده...خدایی ناکرده؟!!

\_ چطوری بگم...

شما از آقا سیاوش خبر دارید؟

- سیاوش پریشب از کاشان برگشته تهران، نتونسته شیفتش رو به کسی بده، من باهاش دیگه تماس نداشتم، چطور مگه؟

خدایی نکرده موردی پیش اومده؟ نگران شدم.

تمام اتفاقات را مو به مو برایش تعریف کردم...

- یا خدا... آرام جان، یعنی سیاوش کجا رفته؟ ای داد... قطع کن من یہ تماسی با مامانم و ستاره بگیرم...  
\_ ستاره خانم همینطوری هم ناراحت و نگران هست، کاش بهشون چیزی نمی گفتید...

- وای خدا اینم هست، فقط ازشون سوال می کنم، یہ طوری می پرسم که نگران نشن... دوباره تماس می گیرم...

لحظات به سختی می گذشت، منتظر بودم که نازگل خبر خوشی از وضعیت سیاوش بدهد، حتما مادرش در جریان همه چیز هست، شک ندارم.

شماره ی نازگل که روی گوشی موبایلم افتاد، حتی یک لحظه هم معطل نکردم...

پارت ۵۲۷

\_ سلام نازگل خانم...

- وای آرام جان، چه خاکی بر سرم کنم، مامان میگه از دیروز هر چی تماس می گیرم یا خاموش هست یا جواب نمیده، البته نگران نبود می گفتم حتما شیفت هست و نمی تونه جواب بده، من دیگه براش توضیح اضافه ندادم، همین طوری به خاطر جریان مهران اعصابش خرد و خاکشیر بود...

من فردا صبح خودم میرم بیمارستان، باید ببینم کی زنگ زده؟ بیمارستان رو روی سرشون خراب می کنم اگر جواب درستی بهم ندادند، من خواهرشم باید بهم جواب پس بدن، مملکت قانون داره...

\_ میشه اگر خبری شد به من هم اطلاع بدید، خیلی نگرانسون هستم.

- آره قربونت برم خبرت می کنم.

تا صبح حالتی مثل خواب و بیدار داشتم، از قبل از اذان صبح سر سجاده ام نشسته بودم و دعا می کردم... اشک

چشمانم خشک نمی شد، من بدون سیاوش قطعاً دوام نمی آوردم.

«عزیزم تو الان کجایی؟ داری چه کار می کنی که یک حالی از پناه، بی پناهت نمی گیری؟»

به یاد مهربونیش، محبتاش که می افتادم بیشتر دلم می گرفت و بیشتر بی قرار می شدم.

خدایا سیاوش عزیزم رو فقط دست خودت می سپرم.»

چشمانم را که باز کردم، همانجا کنار سجاده ی نمازم خوابم برده بود، هراسان از جایم بلند شدم و به ساعت موبایلم نگاه کردم، هنوز اول صبح بود، نمی دانستم که آیا نازگل به بیمارستان رفته است یا نه؟!

باید منتظر می ماندم تا خودش تماس بگیرد، چاره ای نبود...

روی قالی وسط آشپزخانه نشسته بودم و با بی حوصلگی کارهایم را انجام می دادم، باید غذایی درست می کردم، شاید سیاوش می آمد خسته و گرسنه... کاش که او زود می آمد، هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست حالم را بهتر کند جز وجود خودش.

با صدای زنگ موبایلم سریع بلند شدم، نازگل بود، صلواتی فرستادم و تماسش را وصل کردم...

پارت ۵۲۸

صدای گرفته و ناراحت نازگل، تمام تنم را به لرزه در می آورد.

\_ سلام... چی شد؟

- از دعوا بر می گردم، چون جواب درستی به سؤالات من نمی دادند، کسی را که زنگ زده به من معرفی نمی کنند، نمی دونم چرا حرفهایشان دو پهلو بود، نمی دونم چرا؟



نکنه بلایي سر داداشم اومده به من چیزی نمی گن...

صدای گریه و شیون نازگل پشت تلفن، حالم را بدتر می کرد.

\_ تو رو خدا اینجوری گریه نکنید، انشالله هر جا هستند صحیح و سالم بر می گردند

خودم هم دلم آشوب بود...

- آرام... نمی دونم چه خاکی به سرم کنم، به مامان هم چیزی نمی تونم بگم، شوهرم هم که خدا را شکر آدم این حرفها نیست و بخاری ازش بلند نمیشه...

وای سیاوشم، قربونت برم، دورت بگردم... عزیز خواهر...

و دوباره گریه های دلخراشش در تلفن پیچید.

و اشکهای روان من که این چند روزه بدجوری مهمان  
چشمهای بی تابم بود...  
من باید چه کار می کردم...

از صبح چند بار به خانه اش سر زده بودم و برگشته بودم،  
حتی ناهار را برایش برده بودم، دلم می خواست در را که باز  
کنم با او چشم در چشم شوم، اما انگار خیالی محال بود و  
بس...

تازه وارد خانه شده بودم که موبایلم زنگ خورد

با تعجب به شماره ی آشنای روی موبایلم چشم دوخته  
بودم، اشتباه نمی کردم خودش بود...دانیار ملک شاهی...

متعجب از تماسش بودم...حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز  
را نداشتم.

اما شاید خبری از مهران داشته باشد... به سرعت پشیمان  
شدم و تماس را وصل کردم.

\_ بله بفرمایید...

- سلام آرام خانم... دانیار هستم.

کمی مکث کردم...

\_ سلام... بله شناختم. بفرمایید...

- کنار خونه ی دکتر نیکزاد هستم، شما کجا تشریف  
دارید؟!

پارت ۵۲۹

\_ من منزل عموم هستم، چرا؟

کمی سکوت و دوباره صدای بم و مردانه اش در گوشی  
موبایل پیچید...

- شما مگه دیگه منزل سیا...وش زندگی نمی کنید؟!!

مفهوم حرفهایش را نمی فهمیدم...  
چشمانم را روی هم گذاشتم و کمی بلندتر از حد معمول  
جوابش را دادم...

\_ شما کاری با من داشتید؟

- بله...بله...کارتون داشتم، می تونم یه جایی بیرون با  
شما ملاقات کنم؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و گوشی را از صورتم فاصله دادم  
که تماس را قطع کنم که با صدای بلندی گفت:

- باید یک موضوعی رو در مورد سیاوش بهتون بگم.

با آوردن اسمش دوباره موبایل را به گوشم نزدیک کردم.

\_ سیاوش؟! شما مگه ازش خبری دارید؟

- من داخل پارک محله ای نزدیک خونه ی سیاوش  
منتظرتون هستم.

نمی دانم تماس را قطع کردم یا هنوز پشت خط بود، لحظه  
ای بعد در خیابان بودم و تا آنجا به سرعت می دویدم.

«یا خدا... یعنی چی می خواد بهم بگه، یعنی چه خبری ازش  
داره؟»

گوشه گوشه ی پارک را از نظر گذراندم و لحظه ای بعد با هم چشم تو چشم شدیم، او هم به سرعت در حال حرکت به سمت من بود.

در چند قدیمی هم ایستادیم و به هم خیره بودیم...  
نفسم بالا نمی آمد و قفسه سینه ام از شدت اضطراب و دویدنم در طول مسیر بالا و پایین می شد...

\_ سیاوش... سیاوش چش شده؟

- سلام خانم... بیا... بیا یکم اینجا بشین، از نفس افتادی...

بعد هم با قدم‌های بلندش از من فاصله گرفت، در حالیکه به رفتنش نگاه می کردم روی صندلی چوبی وسط پارک نشستم.

«یعنی کجا رفت؟!»

از دور با عجله به طرفم می آمد، با شیشه آب معدنی...

- بخور، گوت رو تازه کن...

به احترام جلوی پایش بلند شدم...

پارت ۵۳۰

\_ ببخشید، تو زحمت افتادید من حالم خوبه.

فقط... فقط اگه میشه بگید سیاوش کجاست؟ شما ازش  
خبر دارید؟

به خدا این چند روزه صد بار مُردم و زنده شدم...

لبخندی کنار لبش نشست.

- می دونم نگرانیتو بیشتر می کنم اما باید شما در جریان قرار بگیرید، بی خبری از کسی که دوستش داری بدترین حالت ممکن هست.

دوباره از روی صندلی بلند شدم و روبه رویش قرار گرفتم.

\_ خدایا... مگه چی شده؟ تو رو خدا بهم بگید الان کجاست؟

- پیش مهران هست...

\_ راست می گید، پیش آقا مهران؟! گفتند گوله خورده، پس خدا را شکر زنده هست، خدایا شکرت، هزار مرتبه شکرت.

پس چرا بی خبر از ما رفته؟ چرا موبایلش رو نبرده؟ شما باهاشون تماس دارید؟



او کلمات را پشت سر هم ردیف می کرد و می گفت و می گفت، و من پاهایم و بدنم بی حس و بی حس تر می شد، او می گفت و من بیشتر و بیشتر در خلصه ی تیره و تاری فرو می رفتم، احساس می کردم دیگر گوشه‌هایم نمی شنود و چشمهایم نمی بیند...

در ذهنم کلمات را تکرار می کردم، او در دل خطر رفته بود و حالا من اطلاعی از او نداشتم و ممکن بود دیگر هیچ وقت او را نبینم.

بی حال و ناتوان بر روی صندلی افتادم، ضعفی شدید بر تمام وجودم سایه افکنده بود و تمام توانم را گرفته بود. احساس می کردم قدرت نفس کشیدن از من گرفته شده است و هوایی برای تنفس وجود ندارد، حتی قادر به گریه کردن هم نبودم، چقدر خوشی زندگی کوتاه و بی سرانجام بود.

« چرا این کارو با من کردی؟! »

- آرام خانم حالتون خوبه؟

\_ من الان باید چه کار کنم؟ من بدون سیاوش نمی تونم دووم بیارم.

پارت ۵۳۱

\_ من الان باید چه کار کنم؟ من بدون سیاوش نمی تونم دووم بیارم.

دستم را روی صورتم گذاشتم و از اعماق وجودم شروع به گریه کردن کردم.

حضور دانیار را بالای سرم احساس می کردم.

\_ تو رو خدا یه کاری برای نجاتش انجام بدید، خواهش می کنم، التماستون می کنم...  
@Vip Roman

اگر مادرش بفهمه دق می کنه، نابود میشه.

- تمام نیروهامون اطراف محل اقامتشون حضور دارند، منتظر فرصت مناسب برای دستگیر کردنشون هستیم و همچنین نجات مهران و سیاوش... نمی گم نگران نباشید، دلداری بیهوده بهتون نمی دم، اما نیروهای ما تمام تلاششون رو برای نجات اونها انجام می دن، از این بابت خیالتون راحت باشه، شما هم برای به نتیجه رسیدن این عملیات برامون دعا کنید.

من این موضوع را به شما گفتم که با خانواده مهران تماس بگیرید و جریان رو به جوری بهشون بگید، چون ستاره خانم باردار هستند و نمی دونم چطوری این خبر رو بهشون باید داد.

باید صبور باشید و منتظر. شاید این جریان یک مدتی طول بکشه، اگر در انجام کارمون خطا کنیم، زحمات شبانه روزی مهران از بین میره، منتظر دستور او هستیم، نمی دونم در چه وضعیتی هست که هنوز هیچ خبری بهمون نداده، می دونیم خدا را شکر زنده هست، چون سیاوش رو برای درمان مهران بردند، ولی ترسم از این هست... که بدحال باشه و نتونیم کاری از پیش ببریم.

داخل شکم تیر می کشید و احساس سبکی عجیبی در سرم داشتم، حرفهای دانیار بدجور حالم را دگرگون کرده بود، فکر این که دیگر او را نبینم و برای همیشه از دستش داده باشم دیوانه ام می کرد.

دستم را به پشتی صندلی گرفتم و در حالیکه دستم را روی شکم گذاشته بودم بلند شدم، دو روز بود غذای درستی نخورده بودم و ضعیف و لاجون شده بودم، آهسته گفتم:

پارت ۵۳۲

\_ من منتظرم سیاوش رو بهم برگردونید، اون مرد تنها دلخوشی من تو زندگیم هست، بعد از رفتن پدر و مادرم هیچ کس نتونسته تا این حد بهم امید و امنیت بده، تازه داشتم معنی خوشبختی رو تو زندگیم لمس می کردم که اینجوری شد، انگاری خنده و شادی به دلم حروم هست، انگاری قصه ی زندگی من همیشه باید تلخ و غصه دار باشه...

لبخندی تلخ به حال خودم زدم و سرافکنده و ناامید زیر  
 لفظی خداحافظی کردم و از او فاصله گرفتم.  
 احساس کردم او هم پشت سرم حرکت می کند، اما بی خیال  
 ایستادن شدم.

- از وقتی که اون شب با سر و صورت زخمی تو  
 مسافرخانه دیدمت یک لحظه هم از فکرت در  
 نیومدم، معلوم بود کتک بدی خوردی اما خوددار و  
 صبور بودی، اوج نجابت رو تو چشمت می دیدم،  
 خیلی به دلم نشست.

من خیلی مغرور بودم و قلبم آسیب دیده ی یک عشق  
 قدیمیه، بعد از اون به چشم هیچ دختری نتونستم خیره  
 بشم، اما چشمهای پاک و مظلوم تو سر نخ آشنای یک یار  
 قدیمی بود که از دستش داده بودم...

اما وقتی مهران بهم گفت سیاوش خیلی وقته خاطر خوات  
 هست، دیگه چشمم رو به روی خواستنت بستم، چون

این قدر بی غیرت نیستم که دنبال عشق کسی راهی بشم،  
 تو حق سیاوشی، چون اون پسر زودتر از من دلش رو به تو  
 باختہ، عشق حرمت دارہ باید حرمتش رو نگہ داشت.  
 امیدوارم کنار ہم خوشبخت بشید و عشقتون پایدار  
 بمونہ...

به طرفش برگشتم، سرش پایین بود و با پا به سنگفرشهای  
 زیر پایش ضربه می زد، چند قدم به سمتش قدم برداشتم و  
 روبه رویش ایستادم.

\_ من سیاوش رو از وقتی که خیلی بچه بودم می شناختم،  
 تو این سالها هیچ کس غیر از اون تو جون و دلم جا  
 نداشته، ممنونم که این قدر خوب هستی و حال دلم رو  
 درک می کنی، من منتظرم سیاوشم رو بهم برگردونی...  
 دوباره حلقه ی مزاحم اشک در چشمانم شروع به جوشش  
 کرد.

پارت ۵۳۳

دوباره از او فاصله گرفتم و راهم را به سمت در خروجی پارک کج کردم، انگار روی ابرها راه می رفتم و هاله ای سیاه رنگ جلوی دیدگانم پرده افکند... و لحظه ای در سیاهی محض فرو رفتم

- آرام جانم... گل قشنگم چشمتو باز کن، منم عمو رحمان. آخه چرا اینطوری شدی؟

صدای عمو را می شنیدم اما قادر به باز کردن چشمهایم نبودم، گویی سنگی بزرگ بر روی بدنم گذاشته بودند و بر روی چشمانم چسب محکمی زده بودند...

صدایم از گلویم خارج نمی شد، به زور تکانی به خودم دادم و سعی کردم چشمانم را باز کنم.

\_ عمو چی شده؟ من کجا هستم؟

- آروم باش جون عمو، دوست مهران با من تماس گرفت که تو پارک حالت بد شده، مجبور شده بیارتت درمانگاه...

جون به لب شدم تا رسیدم، چرا بهم نگفتی داری میری بیرون؟! چرا با من و خودت این کارا رو می کنی؟ وقتی این پسر زنگ زد داشتم از ترس پس می افتادم، گفتم شاید تصادف کردی و نمی خواد بهم بگه...

قادر به فرو بردن آب دهانم نبودم، دنیا دور سرم می چرخید، تصاویر در جلوی چشمانم در گذر بودند...

\_ آخ عمو، فهمیدی چه بلایی سرم اومده، سیاوش...

- کاش بهتون نگفته بودم، نمی دونستم اینقدر حالتون بد میشه، چه اشتباهی کردم...

عمو بود که جوابش را می داد...



- نه پسر، این چه حرفیه. شما باید ما رو در جریان می گذاشتید کار اشتباهی نکردید، دستتون درد نکنه.

آرام بعد از گوله خوردن خیلی ضعیف و لاجون شده، تموم مشکل و ضعفش به خاطر اون جریان هست، خودتون که می دونید چه بلایی سر این دختر اومد... من روی تخت بیمارستان افتاده بودم و خبر نداشتم که دخترم چه روزگار سختی رو گذرونده.

- بله آقا رحمان، خدا خیلی رحمشون کرد... خدا می دونه که هممون چقدر ناراحت و شرمنده شدیم به خاطر آرام خانم.

به قیافه ی ناراحت و گرفته ی دانیار چشم دوخته بودم، احساس می کردم در این مدت چقدر لاغر و به هم ریخته شده.

\_ نگران نباشید من حال خوبه، عمو بهشون بگو بیان این سوزن رو از دستم در بیارند می خوام برم خونه، بودن در اینجا حال رو بدتر می کنه...

- خواهش می کنم آرام خانم، عجله نکنید، بذارید سرم را کامل بگیرید، رنگ تو صورتتون نیست، اگر الان بلند بشید ممکن هست دوباره حالتون بد بشه... خداییش اصلا حواستون به خودتون و شرایط بدنیتون نیست.

هنوز سرگیجه داشتم و حالت تهوع... اما بدون سیاوش حال روبه راه نمی شد، درد من نبود او بود و بس... فقط همین.

پارت ۵۳۴

دوباره سرم را روی بالش گذاشتم و چشمانم را بستم، وقتی چشمانم باز بود دنیا دور سرم می چرخید، تصویر مهربانش حتی یک لحظه هم از جلوی چشمانم محو نمی شد.

\_ عمو موبایلم رو می دید؟ باید به نازگل خبر بدم، او هم باید از جریان مطلع بشه.

نگاهی به دانیار انداختم، منتظر تأیید شدن حرفم بودم.

- بله بهشون بگید، بدونند بهتره.

دستانم هنگام تماس می لرزید... تماس که وصل شد، آهسته آهسته همه چیز را به او گفتم، صدای گرفته اش از حال بدش خبر می داد...

- خودم میرم امشب کاشان، باید به مادرم و ستاره همه چیز رو بگم، کنار هم که باشیم شرایط را بهتر تحمل می کنیم.

برای تنهایی خودم و قلبم دلم سوخت، حتی کسی نبود که  
سرم را روی شانه هایش بگذارم، قطره ای اشک بریزم تا  
دلم آرام شود...

\_ بله همینطور هست، باشید پیششون بهتره، ستاره خانم  
باردار هست، قبول شرایط براش سخته...

پایم را آهسته به زمین گذاشتم و از روی تخت پایین آمدم.

- کمکتون کنم؟

\_ نه... ممنونم، شما هم تو زحمت افتادید... شما تشریف  
ببرید، دیگه مزاحم شما نمی شم.

- مزاحمتی نیست، ماشین رو نزدیک درمانگاه پارک  
کردم، تا شما یواش یواش بیاید کنار در خروجی من هم  
بهتون رسیدم...

نگاهی به عمو انداختم، با سر حرفش را تأیید کرد.  
بی حال تر از این حرفها بودم که مخالفتی کنم، و چند  
دقیقه بعد در مسیر خانه بودیم.

پارت ۵۳۵

- سیا بیداری؟ خیلی درد دارم... بلند میشی یه مسکنی  
چیزی بهم بدی؟

\_ تو چرا از سرجات بلند شدی؟! بیا بگیر بخواب... تمام  
گوشت پات آویزونه، اینطوری خونریزی می کنه...

چشمکی کوچک به مهران زدم و او هم شروع کرد...

- به جهنم... خسته شدم از این وضعیت، کاش میومدن  
هممون رو می گرفتند و از سر تیغ می گذروندند تا  
راحت می شدیم، اینم زندگی هست که ما داریم!؟

سگهای خیابون هم از ما خوشبخت تر هستند، والا به  
خدا...

\_ گفتم بیا بخواب تا پانسمانت رو عوض کنم، خر نشو  
بچه...

- دست بهم زدی، می گیرمت زیر مشتم و لگد، فقط بهم  
مسکن بزن تا بیهوش بشم...

در اتاق با صدا باز شد...

- چی شده کامی؟ چرا داد و بیداد راه انداختی؟! چه  
مشکلی پیدا کرده دکتر...

\_ هیچی... عفونت پاش زیاد هست باید مرتب پانسمانش  
رو عوض کنم نمی ذاره... میگه درد دارم.

نگاهی به مهران انداخت... و تقریباً در بغلش فرو رفته بود و  
دستش را دور کمرش حلقه کرده بود...

- عشقم... اگر پانسمانت رو عوض نکنه، خدای نکرده دوباره تب می کنی و مشکلاتت بیشتر می شه، تو که هیچ وقت اینطوری نبودی، با سیاوش همکاری کن تا پانسمانت رو عوض کنه، بذار لااقل از بابت تو خیالم راحت باشه...

می بینی که چه شرایط سختی پیدا کردیم، انشالله اگر اوضاع همینطور آروم بمونه، دو سه روز دیگه می تونیم برای همیشه از این مکافات نجات پیدا کنیم...

مهران در حالیکه بیشتر فروزان را به سمت خودش می کشید و به ظاهر غرق تماشای صورتش بود، با دست آزادش شروع به نوازش کردن او شد و در گوشش زمزمه هایی می کرد که می دانستم می خواهد او را هر چه بیشتر خمار و خام خود کند و در یک حرکت بسیار ماهرانه موبایل فروزان را از جیب شلوارش برداشت...

پارت ۵۳۶

- وای سیا بدو...بدو که پام داره نصف میشه، بیا به  
فریادم برس...

سریع به طرفش رفتم و موبایل را در جیبم فرو کردم...

\_ دیوونه بهت میگم این کارها رو نکن به حرفم گوش نمی  
کنی، بیا بریم رو تخت بخواب تا کارم رو انجام بدم...  
- باید برم دستشویی شماره ی دو دارم رو تخت نمیشه،  
یالا کمکم کن...

زیر بغلش را گرفتم و او هم لنگ لنگان به طرف سرویس  
بهداشتی حرکت کرد، استرس زنگ خوردن موبایلش را  
داشتم، وارد سرویس شد موبایل را آهسته به دستش دادم  
و در را محکم بستم...



\_ بلند نشو از روی دستشویی میوفتی، صدا بزن پیام کمکت کنم...

- شکمم قبضه...تو یه چرتی بزن، خبرت می کنم...

به صورت خندان فروزان نگاه می کردم...

- تو بدترین شرایط هم دست از شوخی بر نمی داره، خیلی پسر عجیبی هست...

\_ اما پاش حسابی داغون هست، درد زیادی رو تحمل می کنه، ترسم از این هست که عفونت به استخوانش برسه...

- از اینجا که بیرمش، می سپرمش به بهترین پزشکها، نمی دارم اتفاقی براش بیوفته.

باید با حرفهایم سرش را گرم می کردم تا مهران کارش تمام شود.

\_ شما من رو اینجا نگه داشتید و نمی ذارید برم، اما من باید برگردم سرکارم، این طوری شغلم رو از دست می دم...

- فکر رفتن رو از سرت بیرون کن، تا ما از اینجا خارج نشیم یک مگس هم حق نداره این خونه رو ترک کنه، اگر این مکان توسط پلیس شناسایی بشه، فاتحه ی هممون خونده است، سعی کن کار اشتباهی نکنی، متوجه شدی؟

با سر حرفش را تأیید کردم.

\_ کامران تموم شدی؟

- ای بابا... بذار یکم آرامش داشته باشم، اینجا هم دست از سرم بر نمی داری؟ عجب مکفاتی داریم ما...

\_ به زخمتم فشار میاد، زود باش بیا بیرون...

فروزان روی صندلی نشسته بود و حسابی در فکر بود،  
دستش را داخل جیبش کرد، انگار دنبال چیزی می  
گشت... بعد هم با عجله اتاق را ترک کرد...

\_ کامران گفتم بیا بیرون دیگه، زود باش.

می خوام پانسماں پات رو عوض کنم...

- باشه بیا داخل، بیا کمکم کن بلند بشم، انگار چسبیدم  
به سنگ دستشویی...

کنار گوشش آهسته گفتم:

پارت ۵۳۷

\_ نمی دونم... فکر کنم دنبال موبایلش می گشت...

- این قدر بگرده تا جونش در بیاد...

بعد هم اشاره به چاه دستشویی کرد...

- وای سیا...بگیر زیر بغلم رو، شلوارم خیس شده فکر  
کنم، دوباره عفونت زده بیرون...

لنگ لنگان به طرف تخت حرکت کرد...

\_ بین راه گمت کرده بودند، آدرس تقریبی اینجا رو بهشون  
دادم، امیدوارم پیدامون کنند...

دوباره در اتاق باز شد...فروزان بود.

- من موبایلم رو اینجا نیاوردم؟

- نه عزیزم، من که متوجه نشدم وارد اتاق که شدی چیزی  
دستت باشه، شاید تو اتاق خودت جا گذاشتی!!

- همه جا رو گشتم، نیست و نابود شده، بهش که زنگ می  
زنم خاموش هست، حتماً شارژش تموم شده...

- نگران نباش پیدا میشه، از این خونه که بیرون نرفته،  
همین دور و بر است، بگرد پیداش می کنی... می سپاری برام  
مرفین بیارند، خیلی درد دارم، می خوام سیا بهم تزریق کنه  
چند ساعت بیهوش بشم چیزی نفهمم...

- باشه می سپارم بچه ها برات جور کنند، بیارند...

بعد هم نگاهی عاشقانه به فروزان انداخت...

- تو بهترین عشقم، همه این کاراتو جبران می کنم.

اگر فقط ستاره این حرفها را بشنود، مهران را با خاک  
یکسان خواهد کرد...

دور از چشم فروزان چشمکی به من زد...

- بیا دُکی جون پانسمانم رو عوض کن می خوام یکم  
بکیم...

\_ اومدم رئیس... شدم غلام حلقه به گوش شما... دو روز  
دیگه که اینجا نگهم داری، کار و بارم هم از دست میدم،  
باید برم کارگری... حتماً تا حالا بیمارستان یک پرونده ی  
بالا و بلندی برام درست کرده به خاطر این چند روز غیبت  
کردنم...

- به اونجاهاش فکر نکن دکتر جون... از اینجا که خلاص  
بشیم خودم یه کار نون و آبدار برات جور می کنم، تا کی  
می خوای مثل اسب از شب تا صبح بدویی برای یک  
لقمه نون...

نگاهی به ظاهر خشمگین به او انداختم...

\_ لازم نکرده... این کارها ارزونی خودتون، من رو فقط از  
این جهنم دره خلاص کن...

- به موقعش سیا... این قدر حرف رفتن رو نزن، دیگه  
داری اعصابم رو خرد می کنی...

به طرفش هجوم بردم...

پارت ۵۳۸

در حالیکه فروزان جلوی ما ایستاده بود جنگ زرگری راه  
انداختیم...

یقه ی لباسش را گرفتم و به خودم نزدیکش کردم...

\_ الان چند روز هست اینجا گرفتارم، کار و زندگیم تو  
هواست، به همکاریات بگو من رو از این خراب شده ببرند  
بیرون...

دستم را گرفت و در حالی که از خودش دورم می کرد گفت:

- زخمم عفونت داره، پام داغونه، تو واقعاً تو این شرایط  
می خوای ولم کنی بری؟! رفاقتمون چی سیا؟

چند روز دیگه صبر بده، هر جا بریم تو هم با خودمون می  
بریم، فقط چند روز دیگه مهلت بده.

\_ لا اله الا الله...آخه مگه من مغازه دارم تعطیلش کنم پیام  
با شما کار راه بندازم...این از اون حرفها بود به خدا...

هنوز دور تا دور اتاق را دنبال موبایلش می گشت، معلوم  
بود کلافه هست...

\_ اجازه هست یکم برم بیرون از این اتاق کم کم دارم خفه  
میشم...

نگاهی به مهران کرد... @Vip Roman



- خواهش می کنم آقای دکتر، تشریف ببرید تو باغ، اگر چیزی هم نیاز داشتید بگید بچه ها در اختیارتون بذارند...

سرم را پایین انداختم و بعد از سه روز از اتاق بیرون زدم، اتاقهای زیادی در آن طبقه بود، درهایی که همه بسته بودند، طراحی و دکوراسیون آنجا واقعا حرف نداشت، در طول راهرو هم مجسمه ها و عتیقه جات زیادی گذاشته بودند، اما سکوت عجیبی همه جا حکمفرما بود... از راه پله های مارپیچی که کنار راهرو بود در حال پایین رفتن بودم، به عظمت و زیبایی ساختمان نگاه می کردم و حسابی محو زیبایی آنجا بودم...

پایین پله ها که رسیدم، مردی مسن با کت و شلواری اتو کشیده و با ابهت خاصی روی تک مبل بزرگی وسط سالن نشسته بود...

به رسم ادب سرم را تکان دادم و سلام بلندی کردم.

پارت ۵۳۹

با سر اشاره ای به من کرد...

- بیا ببینم پسر جون... تو همون پزشکی هستی که چند روز اومدی اینجا؟!

\_ سلام جناب... نیکزادم، بفرمایید در خدمتتون هستم.

با لبخندی سرش را به بالا و پایین تکانی داد و گفت:

- ما غریب نواز نیستیم، اما شما دوست کامی هستید، مثل پسر دوستش دارم، معتمد من تو این دم و دستگاه هست، چندین سال میشه که واسه ی من کار می کنه...

همه ی کارامون رو روال بود نمی دونم کی زیر آبنون روزد که به این روزگار افتادیم، اگر فقط بفهمم کی بهمون خیانت

کرده، خودم با همین دستام خفش می کنم... نتیجه ی تلاش و زحمتهای چندین سالمون رو داره به باد می ده.

در دلم به حرفهایش می خندیدم، به کارهای خلافش می گفتم، تلاش و زحمت!!! عجب پررویی هست به خدا... پاسخی به حرفهایش ندادم.

- انشالله از اینجا که خلاص بشیم تو هم می کنیم پزشک گروهمون، به یک آدم معتمد و معتبر مثل شما نیاز داریم.

نفسم را با صدا بیرون دادم...

\_ من کامران رو سالهای سال هست که می شناسم، رفیق خوب و وفاداری برام بوده و هست، هر کاری که برایش کنم کم کردم، اما با وجود اینها هیچ وقت موافق کارهایش

نبودم، مديونش هستم اما هم مسير و هم خطش نيستم،  
اگر الان اينجا هستم به خاطر اينه كه دوستش دارم و تا  
آخر عمرم بهش مديونم.

اما شيوه ي زندگي من از اون جداست، من دقيقا نمي دونم  
اون تو اين سيستم داره چه غلطي مي كنه، اما هر كاري كه  
مي كنه بي برو برگرد كار درست و قانوني نيست كه اينجوري  
خودش رو توشش تا سوراخ قايم كرده، اما كار اون به من  
ربطي نداره، من گرفتار خودم و زندگيم هستم، اون فقط  
رفيقم هست، فقط و فقط.

دوست ندارم هيچ اتفاقي براي كامران بيوفته.

بلند شد و روبه رويم ايستاد و چند قدم بيشتريه به من  
نزديك شد.

- باور كنم تو الان پليس رو دنبال خودت اينجا  
نكشوندي؟! با اين تفكرات عميقت!!

پارت ۵۴۰

من هم چند قدم به او نزدیکتر شدم و درست روبه رویش  
قرار گرفتم.

\_ ببینید جنابِ...\_

- درویشی هستم...

\_ جناب درویشی عزیز، من اگر می خواستم و قصدم این  
بود که این کارو کنم خیلی وقت پیش کرده بودم، من لطفی  
در حق شما ندارم، به فکر دوستم هستم، بعدش هم...  
کار من نجات آدمهاست، نه گرفتن جانشون، کسی که  
روی تخت بیمارستان افتاده و من کارش رو انجام میدم،  
هیچ برام اهمیت نداره آدم خوبیه یا بدیه، شغل شریفی داره  
یا خلافکاره، من کار درمانم رو انجام میدم... کامران که این  
وسط تکلیفش مشخصه، مثل داداشم هست...

منتظر جواب و صحبت دیگری نماندم، چند قدم عقب  
عقب رفتم و از سالن بیرون زدم.

ای مهران دیوانه، این هم شغل هست تو انتخاب کردی؟!  
 وارد محوطه ی باغ شدم، به محض ورودم، بیست جفت  
 چشم به طرفم برگشت، بی توجه به همه ی آنها از پله ها  
 پایین رفتم و در حالیکه به اطرافم نگاه می کردم به سمت  
 آلاچیق وسط باغ رفتم و روی صندلیش جای گرفتم، هوای  
 اینجا از تهران خیلی سردتر بود و وجود درختان بالا بلندش  
 هوای آن محیط را سردتر کرده بود.

تعداد محافظهای آنجا خیلی بیشتر از چیزی بود که فکر می  
 کردم.

چقدر هم نوکر و گوش به فرمان داشتند.

پول... حلال بی چون و چرای مشکلات...

همه مسلح بودند، اگر نیروی پلیس هم به اینجا حمله می  
 کرد، تلفات زیادی می دادند.

دیوارهای بلند و درختان بلندتر اطراف آن، پوشش خوبی  
 به وجود آورده بود، محال بود کسی به راحتی بتواند به  
 آنجا نفوذ کند.

وجود دورین های مدار بسته اطراف ساختمان، کار را مشکل تری کرد، چطوری آنها می خواستند از این حصار وارد کاخشان شوند... تقریباً کاری غیر ممکن بود، لااقل از نظر من...

پارت ۵۴۱

به ظاهر حواسم به آنها نبود، اما مشغول رصد کردن محیط اطرافم بودم...

- بفرمایید... تو این سرما می چسبه...

همان خانمی بود که روز اول صبحانه را برایم آماده کرده بود...

\_ ممنونم... شما همیشه اینجا هستید؟

- بله خیلی سال میشه که در این خانواده زندگی می کنم،  
مادر و پدرم هم همیشه با آقای درویشی بودند و خدا  
بیامرز شوهرم...

فروزان خانم تو دامن من بزرگ شده، من رو مثل مادرش  
می دونه...

نگاهی به زن روبه رویم انداختم، نمی دانم چند سالش بود،  
اما خیلی پیرتر و شکسته تر از سن و سالش می زد...

- آقا همیشه به ما لطفشون زیاد بوده و هست، انشالله  
همیشه سایش بالای سرمون باشه...

چقدر به خوبی از درویشی یاد می کرد...

- تنها پسرم رو با خرج و مخارج خودش فرستاد انگلیس،  
داره اونجا درس می خونه، مهندسی می خونه...



با کنار روسری بلندش اشک کنار چشمش را پاک کرد...

- چند سالی هست که ندیدمش، اما راضیم، باید به  
جاهای خوبی برسه، من غیر اون پسر هیچکی رو تو این  
دنیا ندارم، فقط گاهی به موبایل آقا یا خانم زنگ می  
زنه باهاش صحبت می کنم....

بخورید آقا سرد میشه...

\_ باشه مادر می خورم...

انگار قصد رفتن از آنجا را نداشت....

- بهم گفتند شما دکتر هستید، بچه ها گفتند...

\_ بله مادر جون پزشکم...

کمی این پا و اون پا کرد...

پشت دستهایش را به سمتم دراز کرد... حالت و فرم انگشت هایش کاملاً عوض شده بود.

\_ از کی دستهای این شکلی شده؟

پارت ۵۴۲

در حالیکه انگشتانش را به زحمت خم می کرد گفت:

- خیلی وقته، مدتهاست به خوبی نمی تونم خم و راستشون کنم، انگار سفت شدن... شبها خیلی دردم بیشتر میشه، با زور مسکن خوابم می بره...

\_ مادر جون شما باید یکسری آزمایش بدید، به احتمال خیلی زیاد دچار رماتیسم مفصلی شدی، البته در حد نظر و تشخیص منه، باید آزمایش بدی تا مطمئن بشیم.  
اگر دفترچه داری بیار برات آزمایشها رو می نویسم.

نگاهی به اطراف انداخت...انگار از گفتن حرفی که می خواست بگوید واهمه داشت...

- آزمایش؟! الان که همیشه آقا آزمایش بدم، چون حق بیرون رفتن از اینجا رو ندارم...

کاش داروها را می نوشتید تا بدم یکی از بچه ها برام از بیرون بگیرند...

خودم را به ندانستن زدم....

\_ چرا نمی تونید بیرون برید؟ مگه چه مشکلی هست؟ نمی فهمم این حرفها رو...

آخه بدون آزمایش که همیشه دارو نوشت.

کمی سرش را پایین انداخت، مطمئن بودم که حرفش را نخواهد زد....

- چی بگم والا... حالا که همیشه ولش کنید، می سازم با  
درد بی درمونش...

دلم به حالش سوخت، او هم شاید ناخواسته وارد این  
گروه شده بود، تقدیر نافرجامش اینگونه بوده است.

\_ دفترچه رو بیار تا یکسری دارو برات بنویسم تا یک مقدار  
حال و روزت بهتر بشه، آزمایشات هم برات می نویسم، هر  
موقع تونستی انجام بده حتماً...

خوشحالی را می توانستم در صورتش ببینم...

- چشم آقای دکتر، خدا خیر از جوونیت بده... این  
روزها دردم خیلی زیاده و کارهام هم تموم بشو  
نیست...

\_ فقط یک سوال داشتم...

پارت ۵۴۳

ترسیده به صورتم نگاه کرد...

- چه سؤالی؟

از گفتن حرفم پشیمان شدم، قصد داشتم از او بخواهم که موبایلی برایم تهیه کند که فقط بتوانم لحظه ای با پناه صحبت کنم و بگویم نگران حالم نباشد... اما نمی شد این قدر سریع به او اطمینان کرد، شاید خبر را به گوش درویش و دخترش برساند، چون مطمئن بودم که به آنها وفادار است و این کار باعث شود کار مهران را هم خراب کنم...

\_ هیچی... به خود آقای درویشی می گم، بهتره...

- بله هرچی لازم داشته باشید آقا خودش براتون فراهم می‌کنه...

بعد هم سریع از من دور شد

از فکر مادرم و پناه حتی لحظه ای خارج نمی‌شدم، می‌دانستم آن دختر الان در نبود من ناراحت و بی‌تاب خواهد بود، اما در شرایطی قرار داشتم که هیچ کاری از من ساخته نبود، امکان تماس هم با او وجود نداشت، ممکن بود این گروه در شرایطی قرار بگیرند که از خانواده ام به عنوان طعمه کارهایشان استفاده کنند.

چند ضرب کوتاه به در زدم، صدایی شنیده نمی‌شد... آهسته وارد اتاق شدم، مهران روی تخت به پشت خوابیده بود و دستش هم روی چشمانش گذاشته بود، کنارش روی صندلی نشستم.

همانطور که روی صندلی نشسته بودم سرم را کنارش گذاشتم و حالتی مثل خوابیدن به خودم گرفتم... آهسته گفتم:

\_ خوابیدی؟

- نه...

\_ خیلی آدم اون پایین هست، همه مسلح، دیوار بلند، دورین...

- می دونم...

\_ خوب؟!

- باید منتظر بمونیم...

\_ تا کی؟!

- نمی دونم... خودشون یه فکری می کنند...

می دونم ذهنش حسابی درگیر بود و متشنج، اما خودش را  
خونسرد نشان می داد... آرامش داشتن در کارش را خوب  
آموخته بود، آدم عجیبی شده بود... صبور و خوددار...

پارت ۵۴۴

کلید را که در قفل چرخاندم، صدای ظرفها را که شنیدم، با  
عجله به داخل خانه پا تند کردم...

\_ آقا...

سلام حاج خانم... شما مید؟!

- سلام دختر نازم، خوش اومدی...

نمی دانم چند قدم برداشتم و خودم را ناگهان در بغلش  
انداختم...

بوسه ای عمیق روی موهایم زد و محکم بغلم کرد...



\_ آخ حاج خانم چقدر خوب شد شما اومدید، داشتم اینجا  
دق می کردم، از داخل خانه که صداها رو شنیدم فکر کردم  
آقا سیاوش اومده...

همانجا با هم روی زمین نشستیم...

- آخ آرام جان دیدی چه بلایی سرمون اومد، مهران از  
اونور، حالا هم سیاوشم...

سوز گریه اش دلم را ریش می کرد و هم پایش اشک می  
ریختم و ناله می کردم...

\_ دلم به اومدنش روشن هست، من آقا سیاوش و مهران  
رو دست آقا علی سپردم، مطمئنم خدا صدای دعاهامون  
رو می شنوه، شک ندارم.

- با قلب پاک و مهربونت برای بچه هام دعا کن، کاری  
جز دعا از ما ساخته نیست، باید دلمون رو بسپاریم به  
دست یاریگر خودش...

بعد از این همه ناراحتی تو رو دیدم دلم آرام شد، دلم  
حسابی هوای دختر خوشگلم رو کرده بود.

نگاهی به صورت مهربانش انداختم...

\_ من دلم خیلی براتون تنگ شده بود، خدا را شکر که شما  
اومدید تهران، تنهایی و بی کسی حسابی داشت بهم فشار می  
آورد به خدا...

- قربون دل مهربونت برم دختر قشنگم...

از روی زمین بلند شدم و دستم را به سمتش گرفتم...

\_ بلند شید از اینجا حاج خانم، زمین سرده... پاهاتون درد می گیره...بریم تو اتاق پذیرایی بشینید، من هر کاری باشه خودم انجام میدم.

دستم را در میان دستان گرم و لرزانش گرفت و از روی زمین بلند شد...

پارت ۵۴۵

\_ شما کی اومدید؟ ستاره خانم بهترند؟

- سلام آرام جونم...بالاخره اومدی؟ می خواستم بهت زنگ بزنم که بیای پیشمون، خیلی حالم بد بود...پاهام خیلی ورم کرده و درد می کنه، نمی تونستم رو پا بایستم...

به طرفش رفتم و همدیگر را بغل کردیم...

\_ آخ ستاره جون چقدر از دیدنت خوشحالم، شما که  
اومدید انگار غم عالم از دلم رفت، بشینید تا با روغن  
پاهاتو ماساژ بدم تا دردش کمتر بشه...

دستش را گرفتم و به طرف مبل راحتی حرکت  
کردیم... حسابی سنگین شده بود، و شاید هم دست و  
پاهایش ورم کرده بود... اگر سیاوش بود فکری به حال  
خواهرش می کرد، آخ سیاوشم.

به آشپزخانه رفتم و روغن زیتون را از داخل کابینت برداشتم  
و به طرفش رفتم...

- بده مادر، بده به خودم براش انجام میدم.  
\_ شما بشینید استراحت کنید، من که کار خاصی ندارم.

دوباره حلقه ی اشک در چشمانش دیده می شد، چشمانش  
ورم کرده و بی حال بود...

پاهایش را آهسته با روغن ماساژ می دادم و مات نقطه ی  
نامعلومی بودم.

- آرام جون... خود دانیار بهت این حرفها روزد؟!!

با سر حرفش را تأیید کردم...

- بهش زنگ زدم که امشب بیاد اینجا، گفته حتما میام.

\_ سرهنگ محرابی گفته مراقبشون هست، نمی ذاره بلایی  
سرشون بیاد، من... من به همین چیزها دلخوشم، این چند  
روزه که سیاوش نیست انگار نصف جونم نیست، شب و  
روزم یکی شده، اصلا خواب یک لحظه به چشمم نمیاد، تا

چشمم روی بندم، دچار وهم و خیال میشم...خدا به  
فریاد دل شما برسه.

صدای زنگ آیفون بلند شد...روسریم را روی سرم مرتب  
کردم و سریع از روی زمین بلند شدم.

\_ بازی کنم.

پارت ۵۴۶

لای در ورودی را باز گذاشتم و از آن فاصله گرفتم...  
چند دقیقه بعد صدای آسانسور، نشانی از آمدنش بود.  
مادرش از روی مبل بلند شد چادرش را روی سرش انداخت  
و خودش را به کنار در رساند...

چند ضربه ی کوتاه به در زده شد و صدای یا الله گفتنش  
در خانه پیچید...

- بیا مادر... بیا داخل پسر.

سلامی بلند داد و در را آهسته پشت سرش بست، نگاهش  
روی من ثابت ماند...

- بهترید؟ دیگه مشکلی نداشتید؟

\_ نه خدا را شکر... ممنونم بابت اون روز، مزاحمتون  
شدیم.

- خواهش می کنم، وظیفه ام بود...

موهای نامرتب و ته ریشش که خیلی بلندتر از آن روز شده  
بود، نشان دهنده ی خستگی روحی و جسمیش بود.

- مگه آرام چش شده بوده؟

\_ هیچی حاج خانم، چیز مهمی نبود...یک مقدار فشارم  
پایین اومده بود، ضعف بدنی بود چیز خاصی نبود. ادامه ی  
همون عمل قبلیم...

به طرفم قدم برداشت و دستش را دور شانه هایم برد.

- نکنه بشینی غصه بخوریا مادر! می دونی که سیاوشم  
همیشه دل نگرونده...

بغض گلویم مانع حرف زدنم بود اگر کلامی می گفتم بی شک  
کنترل اشکهایم دست خودم نبود.  
و دوباره نگاههای زیرزیرکی دانیار...

- بالاخره بعد از چندین روز مهران تماس گرفت...



هر سه باهم به طرفش خیز برداشتیم و حاج خانم زودتر از همه حرفش را به زبان آورد...

- یا خدا...مهران چی گفت؟ حالش خوب بود؟!

سیاوش...سیاوش هم پیشش بود؟

- بله مادر جون...هر دوتاشون خوب بودند، حدود تقریبی محلی که پنهان شدند رو بهمون گفته، داریم بدون اینکه کسی مشکوک بشه همه ی اون اطراف رو بررسی می کنیم، نباید عجله کنیم...اگر پا کج بذاریم برای همه خطرناک هست، هم ما و هم اونا...

پارت ۵۴۷

دوباره حرفهایی که به دلم چنگ می انداخت و دلهره ام را بیشتر می کرد از پایانی که تعریفی نداشت.

\_ تو رو خدا زودتر پیداشون کنید اونا نباید بلایی سرشون  
بیاد...

- همه نیروها را بسیج کردیم به همون منطقه، باید  
امیدوارم باشیم که خیلی زود سرنخی به دست بیاریم.

مادرش همانجا کنار دیوار روی زمین نشست در حالیکه  
ضربات محکمی روی پاهایش می زد، به طرفش رفتم و  
دستهایش را گرفتم...

\_ آروم باشید حاج خانم، حتماً پیداشون می کنند، آقا  
مهران بهشون آدرس رو داده، خدا رو شکر حال دوتاشون  
خوبه و کنار هم هستند، مراقب همدیگه هستند...  
- یا خود خدا، مواظب بچه هام باش...

ستاره هم با رنگی پریده گوشه ی اتاق ایستاده بود، و بُهت  
زده به حرفهای ما گوش می کرد، دستش را گرفتم و روی  
مبل نشاندم...

\_ بشین ستاره جان...\_

به آشپزخانه رفتم و با لیوانی آب برگشتم و جلوی دهان ستاره گرفتم.

\_ تو رو خدا یکم آب بخور، اون بچه داخل شکمت هم حسابی ترسیده، گناه داره، باید به فکر اون هم باشی...  
- چه کار کنم...از دلهره نفسم بالا نمیاد...\_

دستان یخ کرده اش را در بین دستانم گرفتم و فشار دادم...

\_ آروم باش باید براشون دعا کنیم، ختم قرآن برداریم که یاورشون باشه.

سرش را به علامت تأیید تکان داد...

بعد از رفتن دانیار، مادرش بی جان روی تخت سیاوش خوابید، تمام تنش می لرزید و زیر لب دعا می کرد و سیاوش را صدا می زد...

هیچ کس حال او را نداشت، مادر بود و با تمام حس و مهر مادرانه اش... حس و حالی که من سالها بود از آن محروم بودم.

### پارت ۵۴۸

ستاره هم که روی تخت خواباندم، آهسته به آشپزخانه رفتم، باید برای شام غذایی درست می کردم، هر دوی آنها خسته راه بودند و با اوضاعی که پیش آمده بود خسته و ناتوان شده بودند... من هم حالی بهتر از آنها نداشتم ولی چاره ای جز صبر و انتظار نبود.

به یاد سیاوش خورشید سبزی درست کردم، به امید آنکه او هم از در وارد شود و روی سفره کنار ما بنشیند...

- داری چه کاری کنی آرام جان؟! -

\_ هیچی... کار خاصی نکردم، بشینید تا براتون چایی بریزم  
بخورید.

- ممنون مادر، چرا خودت رو تو زحمت انداختی، ما که  
این مدت هیچ غذایی از گلومون پایین نمی ره، از بس  
دل نگران اول مهران بعد هم... سیاوشیم.

\_ می فهمم حاج خانم....

چایی را روی میز روبه رویش گذاشتم...

\_ بفرمایید... نوش جان...

- چه عطری هم داره!

\_ با بهار نارنج درست کردم، آقا سیاوش دوست داشت، تا  
اینجا بودم همیشه براش این طوری درست می کردم.

لبخندی کمرنگ روی لبهایش بود...

- بیا بشین اینجا...

درست روی صندلی، کنار دستش نشستم. به لبخند  
مهربانش چشم دوخته بودم...

- سیاوش هیچی به من نگفته، اما خودت نازگل و ستاره  
را که می شناسی هیچ حرفی تو دهنشون باقی نمی مونه.  
اما من خیلی وقته فهمیدم پسر دلش رو به تو باخته،  
وقتی کاشون بودی آنچنان ازم خواهش می کرد که  
هواتو داشته باشم و سراغتو می گرفت که تو  
خواستنش یک لحظه هم شک نداشتم.

خوب منم یه روز جوون بودم، عاشقی کردم... اون خدا  
بیامرز آخر کاریها خراب و داغون شده بود اما هیچ وقت  
یادم نمیاد بدی بهم کرده باشه یا دستش رو، روم بلند کرده  
باشه، غرغر می کرد... اما جونش به جونم بسته بود، تقدیر  
زندگی من هم اونجوری بود...

سیاوش چشمش دنبالتہ، خودت ہم خوب می دونی، برق  
چشمات ہم میگہ تو ہم اونو می خوای.

خدا را شکر کہ دختر پاک و نجیبی مثل تو سر راهش قرار  
گرفته. داشتیم با ستاره کوله بارمون رو جمع می کردیم کہ  
بیایم تهران واسه ی خواستگاری از شما...می خواستیم بی  
خبر بیایم و کار رو یکسرہ کنیم کہ این اتفاق افتاد.  
گرم و مرامت رو شکر خدا...

پارت ۵۴۹

سرم را پایین انداختم، از نگاه مستقیم به صورت مادر  
سیاوش، خجالت می کشیدم اما خوشحال بودم کہ آنها ہم  
من را قبول کرده اند، دلهره داشتم کہ مادرش اونجور کہ  
باید و شاید موافق نباشد اما خدا را شکر تمام تصوراتم  
اشتباه بود...

- سرتو بیار بالا خوشگم...

حلقه ی مزاحم اشک در چشمانم شروع به جوشش کرد و  
 من نمی توانستم جلوی بارش آن را بگیرم...  
 دستانش دور شانه هایم حلقه شد و دیگر تمام...  
 بغض نشسته در گلویم به یکباره آزاد شد و شروع به گریه  
 کردم.

او هم حالی بهتر از من نداشت.  
 صدای زنگ موبایل بلند شد...

\_ سلام عمو جون...

- سلام دختر نازم، دیر کردی تماس گرفتم.

نگاهم را از چشمانش گرفتم...

\_ حاج خانم و ستاره خانم از کاشان اومدند، پیش اونا  
 هستم، یکم دیگه حرکت می کنم میام.



- خوب مادر جون بهشون بگو بیان اینجا، ما که تنهائیم  
و کسی پیشمون نیست.

ظاهراً عمو صحبت‌ها را شنیده بود...

- به حاج خانم بگید مزاحمتون نمیشیم...

\_ عمو میگن یک موقع دیگه...

دستش را به سمت من دراز کرد...

- گوشی رو بدید به من آرام جان...

\_ چشم... بفرمایید.

- سلام آقا رحمان... خوب هستید؟! مشتاق دیدار شما  
بودیم و هستیم.

ممنونم، خدا شما رو برای ما و بچه ها نگه داره...خواهش  
می کنم...شما بزرگ ما هستید، قدمتون سر  
چشممون...منتظرتون هستیم...  
...ها والا برای بچه هام دعا کنید...رحمتید...

گوشی را سمتم گرفت.

- بیا مادر، بذار کمک کنم سفره را پهن کنی، آقا رحمان  
هم برای شام میاد پیشمون.

\_ ممنونم حاج خانم، شما برید بشینید همین جا رو میز  
سفره را می چینم، کاری داشتم صداتون می کنم.

- شما مهمان ما هستید ایستادید دارید کارهای ما رو می  
کنید؟!

\_ این حرفها رو نزنید حاج خانم، شما خسته ی راهید منم  
کاری نکردم، راحت باشید.

پارت ۵۵۰

همه دور هم بودیم، دور یک میز، کاش سیاوش و مهران  
هم حضور داشتند، بی شک جمعمان تکمیل می شد...

- آقا رحمان من هیچ وقت شما رو ندیده بودم، اما به  
خاطر محبت‌های بی دریغ شما نسبت به پسر،  
همیشه و همیشه قدردان زحمات شما بودم، شما  
پدری را در حق پسر سیاوش کامل کردید، تا ابد  
مدیون لطف شما هستیم.

- این حرفها رو نزنید، حاج خانم. من بچه ندارم اما  
سیاوش رو مثل پسر خودم دوستش می داشتم و  
دوستش دارم، سیاوش رو سر ما جا داره، از همون اول  
هم بدجور مهرش به دلم نشست، آقای دکتر باعث  
افتخار همه ی ماست.

مادرش نگاهی به من انداخت...

- منتظریم که انشالله مهران و سیاوش به سلامت برگردند بعد برای امر خیر برسیم خدمت شما.
- ای خدا چشمم به این روزها روشن بشه، دومادی سیاوشم رو ببینم.
- انشالله حاج خانم، هر دو به سلامت بر می گردند.
- آرام هم مثل دختر خودتون هست، می دونم در حقش مادری خواهید کرد، خیالم از بابت مهربونی و محبت شما تخت تخت هست، حاج خانم.
- از خدا که پنهون نیست، از شما هم نباشه، به خدا از وقتی آرام رو دیدم بدجور مهرش به دلم نشست، بس که دخترم، خانم و هنرمند هستند، بی دلیل نیست که پسر هم اینطوری بی تابش شده.

در دلم غوغایی به پا بود، خوشحال بودم از حرفهایی که به مذاقم زیادی خوش می آمد.

در اوج غم نبود سیاوش، جور دیگری دل من و عمو شاد بود و امیدوار به آینده ای بهتر و زیباتر.

مهران دیشب تا خود صبح تب داشت، زخم پایش این چند روزه بهتر شده بود اما دوباره تب بالا و درد مداوم پایش بیش تر از همیشه نگرانم می کرد.

نزدیک صبح بود که صداهای وحشتناکی از بیرون به گوشم می رسید، سراسیمه از خواب بیدار شدم، مهران غرق خواب بود، اولین صدای گلوله که از بیرون آمد، از جایم بلند شد...

\_ کامران بلند شو، بیرون یه خبرایی هست....  
صدای شلیک گلوله اومد.

هنوز تحت تأثیر اثرات داروهای مسکن دیشب بود...

- مطمئنی؟! زود باش کمک کن باید از اینجا فرار کنیم...

و بدون توجه به من فروزان را صدا می زد...

- فروزان...فروزان.

آهسته کنار گوشش گفتم:

\_ دیوونه چرا اینجوری می کنی؟! شاید پلیسها باشند...

پارت ۵۵۱

به چشمان پُرحرفش نگاه کردم... فرصت صحبتی در آن  
لحظه وجود نداشت...

- کمکم کن...

در اتاق با عجله باشتاب باز شد... فروزان بود که وارد اتاق  
می شد... سراسیمه با صورتی رنگ پریده...

- چی شده؟ این صداها مال چیه؟

- پیدامون کردن کامی... یکی از داخل کمکشون کرده، من  
مطمئنم، بابا هم همین حرف رو می زنه.

وگرنه راهی برای ورود به باغ رو نداشتند، فعلاً محاصره  
هستیم، من می ترسم کامی...

دستش را دور گردن فروزان انداخت...

- چرا می ترسی؟ تو که تو این جریانات نقشی نداشتی، پای ما گیر هست...

- کی حرف من رو باور می کنه کامی؟! من بیشتر از خودم برای تو و پدرم می ترسم و ناراحتم، ترجیح می دم اینجا کنار شماها بمیرم تا تنهایی نجات پیدا کنم...

خودش را به مهران نزدیک کرد و بیشتر در بغلش خزید...  
نگاه مهران غمگین بود... نمی دانم در ذهنش چه چیزی را جستجو می کرد...

- برو تفنگ من رو بیار...زود باش...

- نه کامی...تو نباید به کسی آسیب برسونی، اگر دستگیرت کردند، اگر خودم نجات پیدا کردم، آنقدر دنبال کارات رو می گیرم تا آزادت کنم، مطمئن باش...

از فروزان فاصله گرفت...



- برو برام بیار گفتم...

مردی وارد اتاق شد...

- بیا کامی... بیا از این طرف...

- سیا بشین تو اتاق و از اینجا تکون نخور... فهمیدی؟

به طرفش حرکت کردم و دستش را گرفتم.

\_ تو با این پای داغونت کجا می خواهی بری؟!!

کنار گوشم لب زد... @Vip Roman

پارت ۵۵۲

- باید کامی بمیره، تا مهران زنده بشه سیا... می فهمی چی  
می گم؟!؟

با تعجب به صورتش نگاه کردم، غرق عرق بود و حال  
خوبی نداشت...

لنگ لنگان از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش  
بست...

دسته ی در را فشار دادم و پشت سرش حرکت کردم...

- کجا می خوای بیای سیا، اون بیرون الان جهنم میشه،  
برگرد تو اتاق، اومدن وسط اون بلوا، کارمون رو  
سخت ترمی کنه.

\_ نمی تونم تنهات بذارم، تو مریضی، سرپا نمی تونی بمونی،  
دووم نمیاری...

به طرفم برگشت و با خشونت یقیه ی لباسم رو گرفت و دوباره در اتاق انداختم، زورش چند برابر شده بود...

و صدای قفل شدن در در راهرو پیچید...

پنجره ی اتاق دید خوبی به بیرون نداشت و در واقع من آنجا زندانی شده بودم.

«احمق این چه کاری بود کردی؟! لااقل می تونستم مواظبت باشم، حالا چه گلی به سرم بزنم؟!»

صدای شلیک گوله هر لحظه بیشتر می شد، اصلاً معلوم نبود بیرون چه اتفاقی در حال وقوع هست، صدای افتادن وسایل بر روی زمین صدای گوشخراشی را اول صبح در آنجا به وجود آورده بود.

به سمت در رفتم و چند ضربه ی محکم به آن وارد کردم اما در چوبی با ضخامت زیاد هیچ صدایی را به بیرون هدایت نمی کرد.

به ناچار یکی از صندلی ها را برداشتم و از فاصله به در کوبیدم، صدای رفت و آمد در راهرو می آمد، اما شاید کسی متوجه ی حضور من در آن اتاق نبود... از وضعیتی که در آن قرار گرفته بودم کلافه و عصبی بودم و دستم به جایی بند نبود، مشغول جستجو در اتاق شدم، کمد ها را باز کردم به امید اینکه وسیله ای پیدا کنم تا در را بشکنم و از آن مخمصه نجات پیدا کنم، اما جز حجم زیادی لباس و لوازم بی خود چیزی پیدا نکردم...

از پنجره ی کوچکی که در اتاق بود بیرون را نگاه کردم، این سمت باغ خبری نبود، و نرده های پنجره و کوچک بودن آن، قدرت دیدم را محدود کرده بود.

پارت ۵۵۳

تمام طول و عرض اتاق را بیش از هزار بار بالا و پایین کردم، چندین بار با صدای بلند درخواست کمک کردم، اما در آن شلوغی و صداهای مبهم بیرون چه کسی می خواست صدای من را بشنود؟!

صدای فریادها و شلیک مداوم گلوله ها خبر از درگیری شدیدی را در بیرون از آن اتاق می داد... نمی دانستم مقاومتشان برای چه چیزی هست، چون به هر حال نیروهای پلیس تعدادشان از آنها خیلی بیشتر خواهد بود. هر بار که صدای پاها را از پشت در اتاق می شنیدم، به سمت در چوبی هجوم می آوردم و از آنها می خواستم در اتاق را باز کنند، اما فقط صدای دور و نزدیک شدن قدمهای آنها را می شنیدم، فقط همین...

انگار لحظات قصد گذشتن و پایان یافتن نداشت، هنوز ساعت نه صبح بود اما گویی ساعتهای طولانی در آن وضعیت بی خبری بودم...

چشمم به ساعت روی دستم بود، که ثانیه ثانیه در حرکت بود، مشت دستانم به خاطر ضربات پی در پی که به در زده بودم متورم و دردناک شده بود. روی زمین کنار در نشسته

بودم و سرم را میان دستانم گرفته بودم، احساس می کردم  
به تدریج صداها کمتر و رفت و آمدها محدودتر می شود...

هنوز مشغول کلنجار رفتن با قفل اتاق بودم اما بدون  
وسیله امکان باز کردنش وجود نداشت، هر چقدر زور و  
توان داشتم به دستانم منتقل کردم اما فایده ای نداشت...

لحظه ای بعد صدای قدم‌های مداومی در راهرو پیچید،  
صدای باز شدن پر سر و صدای در اتاقهای دیگر به گوشم  
می رسید و صدای بلند و فریاد چند زن که شاید در اتاقها  
مخفی شده بودند و صدای آشنایی که آنها را دعوت به  
سکوت و آرامش می کرد...

- نترسید... آرام باشید، کسی به شما آسیبی وارد نمی  
کنه، فقط بشینید و خطایی ازتون سر نزنه...

اشتباه نمی کردم... این صدای آشنای او بود...

پارت ۵۵۴

با مشتهای محکم به در اتاق زدم...

\_ من اینجا گیر افتادم، لطفاً این درو باز کنید...

از پشت در صدای مردی بلند شد...

- یک نفر تو این اتاق هست ولی درش قفله...

\_ آقا لطفاً در رو باز کنید... من رو اینجا زندانی کردند.

دوباره همان صدای آشنا... مطمئنم دانیار بود، شک

ندارم...

@Vip Roman

- از در فاصله بگیرید...

وبعد صدای شلیک گلوله که به قفل در خورد و تقلا برای  
باز کردنش...

دوباره صدایش بلند شد...

- از در بیشتر فاصله بگیر و کنار دیوار بایست...

\_ باشه... کنار هستم...

و دوباره شلیک گلوله...

در اتاق با چند ضرب پا باز شد و الان دانیار رو به رویم  
بود، بدون هیچ عکس العمل خاصی...

- بشین رو زمین و دستاتو رو سرت بذار، اصلاً تگون  
نخور.

کاری که گفته بود را انجام دادم، می دانستم نقشه ها و  
برنامه ها هنوز تمام نشده است...



بعد هم به دو نفر اشاره کرد که به طرفم حرکت کنند...

از روی زمین بلندم کردند و به ظاهر مشغول بازرسی  
لباسهایم شدند...

- این هم ببرید تو ماشین...

متوجه ی چشمک آهسته اش شدم...

\_ من پزشکم... اجازه بدید وسایلم رو جمع کنم با خودم  
بیرم... من ربطی به این جریانات و دارو دسته ندارم....

- ما خودمون وسایلتون رو میاریم، شما نگران  
نباشید... قانون در مورد همه چیز شما تصمیم می گیره،  
به من ارتباطی نداره... بیرینش...

پارت ۵۵۵

ظاهراً درگیری به نفع نیروهای انتظامی به پایان رسیده بود،  
 وارد راهرو که شدم از دیدن صحنه ی رو به رو حسابی  
 منگ بودم...چند تا از مجسمه های گران قیمت نقش بر  
 زمین شده بود و شکسته بود و تمام سطح سفید راهروها  
 پر از رگه های خون، کثیف و وحشتناک شده بود، چند نفر  
 مرد و زن در راهرو ایستاده بودند و با ترس به اطرافشان  
 نگاه می کردند...

- همشون رو بپرید...عجله کنید، موندن اینجا امنیت  
 نداره.

پس جنگ هنوز ادامه داره!!  
 سربازی که پشت سرم ایستاده بود معذرت خواهی آهسته  
 ای کرد و بعد دستم را محکم گرفت و به طرف در خروجی  
 هدایت کرد.

تمام طول مسیر پر از جنازه و افراد گلوله خورده ای بود، که  
یا زنده یا مرده بودند و من در میان آن جمعیت دنبال  
مهران می گشتم...

« یعنی کجاست؟ نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ از کسی  
هم نمی توانستم در موردش سؤال کنم»

قدمهایم را آهسته کردم...

درون باغ غوغایی به پا بود، نیروهای نظامی جای جای باغ  
ایستاده بودند و تعداد زیادی از نیروهای آنها را دستگیر  
کرده بودند، خبری از فروزان و پدرش نبود، شاید آنها هم  
دستگیر شده بودند.

صدای آمبولانس ها از بیرون باغ شنیده می شد، این همه  
زخمی و کشته قلبم را به درد می آورد... با دیدن پسر کم سن  
و سالی که به زانویش گلوله خورده بود و مثل مار به خودش  
می پیچید، پای رفتنم را شل کرد، به سمتش پا تند کردم...

\_ تکون نخور، دردت بیشتر میشه...

در آن سرمای اول صبح، با حجم خونی که از دست داده بود، دست و پایش حسابی یخ کرده بود...

تکه ای از شلوارش را پاره کردم و بالای زانویش بستم تا از خونریزش کاسته شود و بعد با صدای بلند فریاد زدم...

\_ من نمی دونم این کیه و چه کار کرده و حکمش چیه، به من هم ربطی نداره، ولی اینو می دونم اگر بهش نرسید نیم ساعت دیگه این بچه می ره تو شوک و تموم می کنه...

با تکان سر یکی از اعضای گروه که شاید ارشدشان بود، دو نفر از بچه های اورژانس به طرفش رفتند و او را روی تخت گذاشتند و به طرف آمبولانسی بردند.

همان سربازی که پشت سرم بود مرا دوباره به سمت ماشینها هدایت کرد. اعصابم متشنج بود نمی دانستم چه بلایی به سرمهران آمده است، از آن جمع هم سوالی نمی شد پرسید.

پارت ۵۵۶

در ماشین بزرگی را باز کرد و من را به داخل هدایت کرد و سریع در آن را بست.

مهران روی تخت باریکی خوابیده بود و سرمی در دستش وصل بود و بالای سرش یکی از محافظین باغ که چند روز پیش او را دیده بودم حضور داشت...

\_ کا...مران...چشماتو باز کن...

@Vip Roman

همان مرد نگاهی به من انداخت...

- دکتر نیکزاد... کامران دیگه مُرد، همون جا کشتنش...

ماشین با سرعت زیاد شروع به حرکت کرد.

نمی دانستم آنجا چه خبر است...

دست مهران را گرفتم، گرم بود، پس زنده است، نفسی از سر آسودگی کشیدم. نمی دانستم در پشت آن ماشین که شبیه جعبه ی بدون منفذی بود چه اتفاقی در جریان هست، گیج و منگ بودم، ترجیح دادم سکوت کنم، چون نمی دانستم دوباره چه جریانی در پیش است...

ماشین از مسیر سنگلاخ ها و جاده خاکی در حرکت بود و کمی بعد حرکاتش منظم و سریع شد، معلوم بود در مسیر جاده هستیم.

نبضش را گرفتم، ضعیف و تند بود، سرعت تزریق سرمش را بیشتر کردم و چند ضربه به شانه اش زدم... تمام لباس هایش خونی بود، دکمه هایش را با اضطراب باز کردم، اثری از زخم روی بدنش نبود...

## \_ بیداری رفیق؟!

- بیهوش هست، با تیرهای مشقی بیهوشش کردیم،  
مجبور شدیم این کارو بکنیم که همه فکر کنند مُرده و  
تموم کرده، و گرنه فروزان و پدرش به این راحتی ازش  
نمی گذشتند... داریم منتقلش می کنیم بیمارستان، همه  
چیز برای درمانش مهیاست...

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

تمام اتفاقات چند ساعت پیش مثل یک فیلم از جلوی  
چشمانم در حال گذشتن بود، نگران حال مهران بودم و  
صلاح می دانستم سؤالی نپرسم، دست مهران را در میان  
دستانم گرفته بودم و در افکارم غوطه ور بودم. جعبه ی  
کمکهای اولیه را که داخل ماشین بود باز کردم و سرم تمام  
شده اش را عوض کردم... فشارش بالاتر آمده بود و ضربان  
قلبش منظم تر شده بود. از سرعت کم ماشین و توقفهای  
مکررش معلوم بود که وارد شهر شده ایم، سرم را به پشتی  
صندلی تکیه دادم و پلکهای سنگینم را روی هم گذاشتم و  
سعی کردم کمی آرامتر باشم.

آن مردی هم که کنارم بود معلوم بود حسابی خسته است  
چون به صندلیش تکیه داده بود و خوابیده بود.

پارت ۵۵۷

بعد از یکساعت ماشین توقف کرد...

و چند لحظه بعد در پشت باز شد. داخل بیمارستانی  
بودیم، هم زمان چند نفر به سمت ماشین حرکت کردند...

- بیا پایین دکتر...

به سمت بیرون ماشین حرکت کردم، و بلافاصله سه نفر به  
سمت مهران حرکت کردند و همانطور که بر روی تخت  
باریک بود سریع او را به داخل ساختمان بیمارستان قسمت  
اورژانس منتقل کردند.

من هم پشت سرشان حرکت کردم، یکی از بیمارستانهای  
غرب تهران بود، قبلاً یک بار به آنجا آمده بودم.



خودم را به پزشک آنجا معرفی کردم و شرایط را برایش توضیح دادم...

- بله تقریباً در جریان وضعیتشون هستیم.

\_ زخم پاش احتیاج به بررسی بیشتر داره، هنوز عفونتش جدی هست.

اشاره ای به یکی از پرستارها کرد...

- پانسمانش رو باز کنید تا وضعیتش رو بررسی کنم.

مهران هنوز بیهوش بود و شاید وضعیت پایش علت ضعف و عدم هوشیاریش بود...

- به دکتر حسینی تماس بگیرید، باید منتقلش کنیم اتاق عمل...

نگاهی به من کرد...

- کارتون رو خوب انجام دادید ولی لازم هست بافتهای اضافی برداشته بشه، تا فرصت ترمیم بیشتری پیدا کنه.

\_ آنتی بیوتیک مناسب دریافت نکرده، برای همین زخمش خیلی خوب ترمیم نشده.

- متوجه هستم، ممکن هست حتی عفونت وارد خونش هم شده باشد، تمام آزمایشات رو براش انجام می دیم نگران نباشید.

دستی از پشت روی شانه ام قرار گرفت...

- سلام... خسته نباشی پسر.

\_ سلام عمو علی...

دستش را دور شانه ام گرفت و بغلم کرد...

- خوشحالم که صحیح و سالم برگشتی، ممنون مَرِدِ  
بزرگ که کمکون کردی، بدون کمک تک تک شما بچه  
ها به نتیجه ای نمی رسیدیم.

\_ خواهش می کنم وظیفمون رو انجام دادیم. راستی اون  
آقایی که همراهمون داخل ماشین بود... قبلاً اونجا، داخل  
باغ دیده بودمش... اشتباه نمی کنم.

پارت ۵۵۸

- درسته... از نیروهای خودمون بود، از افراد نفوذی بود  
ولی حتی مهران هم از وجود اون بی اطلاع بود و خبر  
نداشت.

\_ خدا را شکر که به نتیجه رسیدید. فروزان و پدرش چی  
شدند؟

دستی به ته ریش صورتش کشید...

- فروزان؟!

هستش، منتقلش کردند بازداشتگاه تا تعیین تکلیف بشه، البته مهران گفته بود اصلاً تو جریانات دخالتی نداشته، اما رشته ی اصلی این جریان هست، بالاخره اکثر اوقات کنار پدرش بوده، خوب قبول دارم هیچ کس علیه پدرش کاری نمی کنه ولی باید به خیلی سؤالات جواب قانع کننده ای بده.

فعلاً به خاطر مردن کامران حسابی داغون هست، چون مردنش رو به چشم خودش دید ولی نیروهای ما نگذاشتند بهش نزدیک بشه، خدا را شکر تونستیم بعد از چندین سال این جریان رو جمع و جورش کنیم، امیدوارم از طریق پدرش بتونیم مهره های اصلی بیشتری رو به دام بندازیم، البته آدم سختی هست به نظرم به این راحتی حرف نمی زنه، اما دستگیری خودش تنها یک پُل بزرگ به سمت موفقیتمون بوده و خیلی ها رو دستگیر کردیم و خیلی از گروهها رو منحل کردیم، خدایا شکرت.

گوشی موبایلش را به سمتم گرفت...

- یک تماسی با خانوادت بگیر، خیلی چشم انتظارت  
هستند، منتظرشون نذار...

\_ ممنونم...

مهران را که به اتاق عمل بردند، گوشی را از جیبم بیرون  
آوردم و بدون معطلی شماره ی مادرم را گرفتم...  
چند بوق مداوم و صدای گرفته و خسته اش در گوشی  
موبایل پیچید...

- بفرمایید...

\_ سلام مامان...خوبی قربونت برم؟!  
@Vip Roman

لحظه ای سکوت و صدای نفس‌ها و کلمات منقطعش که  
نمی‌توانست پشت سر هم ردیف کند...

- سیا...وش...م...دورت بگردم، تویی مادر؟!!

\_ بله مادرم...

و بعد هم صدای شاد و بلندش شنیده می‌شد...

- وای بچه‌ها بیاین...بیاین که سیاوش زنگ زده،  
ستاره...آرام...نازی...بیاین که داداشتون برگشته...

آرام هم آنجاست؟! آخ عزیزم...

- مادر بگو بهم، حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟  
مهران...مهران کجاست؟

پارت ۵۵۹

چشانم را بستم باید طوری حرف می زدم که نگرانم  
نکنم...

\_ خوب هستیم نگران نباشید...

گوشی از دستش کشیده شد.

- سلام داداش، سلام قربونت برم، خدایا شکر که  
عزیزم رو بهم برگردوندی... خوبی؟!

\_ سلام خوشگلم، خوبیم، هم من هم مهران... نگران  
نباش.

صدای آهسته اش پشت تلفن شنیده می شد...

«مهران...»

- میشه گوشی رو بدی به مهران، بذار صداشو بشنوم.

\_ نگاه ستاره جان فقط آروم باش و بهم اعتماد کن،  
باشه؟!

- داداش فقط بهم بگو زنده هست، تو رو خدا راستش  
رو بگو...

خنده ی بلندی کردم...

\_ به نظرت کسی می تونه این نوله رو بکشه؟! پدر همه رو  
در آورده خیالت راحت خواهر جون.

- راست میگی سیاوش؟ پس الان کجاست که نمی تونه  
باهام حرف بزنه؟

\_ گفتم بهم اعتماد کن... فقط گوش بده، باشه؟



اتاق عمل... باید یک عمل کوچیک رو پاش انجام می شد،  
اصلاً بیا اینجا خودت ببینش، تا برسی عملش تموم شده،  
مطمئن باش...

هم می خندید و هم گریه می کرد...

- باشه داداش، آدرس رو برام بفرست تا همین الان  
همگی بیایم، آرام هم اینجاست، همین طور نگاهش به  
من هست، نمی خوام حال خانمتون رو پرسید؟

«آرام... پناه زندگیم»

\_ گوشه رو بهش می دی؟

بالا رفتن ضربان قلبم را احساس می کردم، بی قرار دو چشم  
مظلوم و زیبای بودم که می دانم بی تاب دیدنم بود...

- سلام آقا... این چند روز بدون شما انگار نبودم و زندگی  
نکردم، من مُرده بودم...

\_ سلام عُم...رم، ببخشید بی خبر رفتم، یه باره شد.

- بهم گفتند...اما دلم این چیزا حالیش نبود...

\_ منتظرم بیای ببینمت.

- چشم...داریم میایم...خدا حافظ.

پارت ۵۶۰

مهران را به آی سی یو منتقل کردند، جراحی پایش جدی  
بود و احتیاج به مراقبت اساسی داشت...

\_ بیداری مهران؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد...

- خیلی درد دارم، بگو بهم مسکن بزنند، غیر قابل تحمل هست...

\_ بهشون میگم، نگران نباش... باید یکم تحمل کنی تا زخمت بهتر بشه، ستاره تو راه هست داره میاد.

- وای سیا قیافم خوبه؟ موهام مرتبه؟ لباسم چطور؟

ضربه ی آهسته ای به سرش زدم... و موهاشو بهم ریختم...

\_ تو آی سی یو هستی و لباسی تنت نیست، راحت باش... موها تم قشنگه، انگار می خوان بیان خواستگاریش پدرسوخته...

- وای نگو ستاره خانم داره میاد...

عشقت از وقتی فهمیده دار فانی رو وداع گفتی داره دیوونه میشه، این چه بلایی بود سر دختر مردم آوردی، ناکس...

کمی روی تخت جابجا شد...

- باورت همیشه سیا...تموم سختی های این کار یک طرف، این حس مزخرفی که با این کارم فروزان نسبت به من پیدا کرد از طرف دیگه، حالم رو بد می کنه، همیشه و هر لحظه از خودم بدم می اومد با این کاری که در مورد اون دختر انجام دادم. با عمو علی صحبت کردم که خیلی زود آزادش کنند و اذیتش نکنند، چون اون هیچ ربطی به این جریانات نداشت و سالها دبی زندگی می کرد، به خاطر من بلند شد اومد ایران...وگرنه خونه و زندگیش اونجاست، حتی کار و شرکتش توی دبی هست...

\_ خوب این وسط پول پدرش خوب کمکی بهش کرده، پس خیلی هم بی گناه نیست...

نگاهی جدی به من انداخت...

- نه سیا، اصلاً این طوری که تو فکر می کنی نیست، پدر و مادر فروزان سالهاست که از همدیگه جدا شدند، پدر بزرگ مادری فروزان از آدمهای به نام و پر آوازه هست، پولدار هستند ولی از طریق تجارت درست و قانونی پولدار شدند، نه از راه خلاف... فروزان هم همیشه پیش مادرش بوده، گاهی اینجا پیش پدرش میومد، الان هم به خاطر شرایط کاری من و پدرش گرفتار شده، اون هیچ وقت موافق کارهای پدرش نبود اما با پدرش هیچ وقت بحث نمی کرد چون می دونست بدون نتیجه است.

فروزان که نمی دونست من مأمور مخفی هستم، همیشه ازم خواهش می کرد که از این دم و دستگاہ بیام بیرون و با اون و مادرش کار کنم ولی من همیشه خودم رو مطیع و گوش به فرمان پدرش نشون می دادم...

آخ سیا، خیلی پام درد می کنه، احساس می کنم دردش تا قلبم کشیده میشه، می ترسم دیگه هیچ وقت نتونم درست راه برم.

پارت ۵۶۱

\_ نترس هیچیت نمیشه، یکم طول می کشه اما به تدریج  
وضعیتت بهتر میشه غصه نخور...

- بچمون هم شانس نداره، یک پدر چلاق نصیبش  
میشه، کاش ستاره میومد، وقتی اون باشه حاله بهتره.

موبایل نداری یه زنگی بهش بزنم...

\_ موبایلم کجا بود، اون موقع هم با موبایل علی آقا  
باهاشون تماس گرفتم...

صدای آهسته آیفون آی سی یو که بلند شد، شک نداشتم  
که خودشان هستند...

قبلاً با آنها هماهنگ شده بود برای ملاقات مهران، خیالم  
راحت بود که نیازی به اصرار کردن و منت کشیدن نیست.

نگاهم به در بود که اول ستاره با آن مانتوی گشاد و شکم  
برآمده اش لنگ لنگان به ما نزدیک شد، در حالیکه جلوی  
دهانش را گرفته بود که صدای گریه اش مزاحم حال  
بیماران دیگر نباشد. به سمتش رفتم و آرام در آغوشش

کشیدم و در حالیکه دستم حائل تن لرزانش بود به سمت  
تخت مهران هدایتش کردم.

مهران دو دستش را از هم باز کرده بود و بی تاب در آغوش  
کشیدن ستاره بود، دستی برایش تکان دادم و به طرف  
بیرون از بخش حرکت کردم.  
در آی سی یو که باز شد، در آغوش مادرم فرو رفتم...

- دور سرت بگردم پسر، من که نصف عمر شدم، جونم  
به لبم اومد تا برگشتی، خدا را شکر که خدا یه بار دیگه  
بچه هامو به من بخشید، شکر خدا...

بوسه ای روی سر و دستش زدم...

\_ خدا را شکر که به خیر گذشت...

- الهی شکر.

روبه رویم ایستاده بود و با چشمان زیبا و خیس اشکش به  
من نگاه می کرد.

بی قرارش بودم، دلتنگش بودم و دلم به سویش پرواز می  
کرد...

\_ مادر جون اجازتون رو گرفتم که یک دقیقه برید مهران رو  
ببینید و بیاید.

- باشه مادر...دارم میرم.

بعد هم نگاهی به آرام انداخت و دستش را بالا برد...

- برو پیشش که این چند روزه از بس گریه کرده و بی  
تابت بوده دیگه رمقی برایش نمونده، برو که برنامه ها  
برای شما دو تا دارم.



پارت ۵۶۲

به سرعت به طرف هم حرکت کردیم، حالا رو به روی هم  
و محو نگاه هم بودیم...

- سلام آقا سیاوش... نمی خوام یک روز هم بدون شما  
زنده بمونم...

\_ سلام قشنگم، خدا نکنه... حالا که هستم و قراره یک  
عمر کنارتون باشم.

دستم را گوشه ی صورتش گذاشتم و نوازش کردم، که  
دستم را گرفت و بوسه ای روی آن نشانده.

\_ ببخش من رو، دیگه هیچ وقت بدون خبر به تو تا سر  
کوچه هم نمی رم، قول می دم، مردونه ی مردونه...

حالا اشکاتو پاک کن تا این رو بہت بگم... کہ مامانم  
خوابای قشنگی برامون دیدہ، اینجور کہ بوش میاد بہ ہمین  
زودیا قرارہ بریم سر خونہ زندگیمون.

لبخند قشنگی گوشہ ی لبش جا گرفت و در حالی کہ در  
نگاهش خندہ ای جا خوش کردہ بود گفت:

- خدا را شکر کہ مادرتون اومدند و بہ فکرمون ہستند و  
گرنہ شما حالا حالا ہا قصد بردن من سر خونہ  
زندگیمو نداشتید!!!

در حالیکہ بہ لبخندش نگاہ می کردم از حرفش تعجب زدہ  
بودم...

\_ تو الان داری این حرفها رو بہ من می زنی؟ شیطونک!!

- خوب آره دیگه، اگر مامانتون یه کاری برای ما نکنه  
شما تا یکسال دیگه هم اقدامی نمی کنید، آقا  
سیاوش...مطمئنم...

\_ نه بابا انگار پناه خانم خیلی عجله داره...

- از خیلی هم یکم اونورتر...

بعد هم صدای خنده ی ناز و قشنگش در گوشم پیچید...

- شوخی کردم آقا...همین که شما صحیح و سالم  
برگشتید بهترین حال خوش زندگیم هست، من تا ده  
سال دیگه هم بگید منتظر بمون تا پیام می مونم، فقط  
شما باشید، بدونم هستید...بقیش فقط حرفه به  
خدا...

\_ قربون شما برم...دیگه حرفتو زدی...

- شما دو تا کنار گوش هم دارید چی می گید که اینطوری  
صدای خندتون تو کل سالن پیچیده؟ آقای دکتر....

\_ دیگه شوهرتون رو دیدید کبکتون داره خروس می  
خونه؟!!

در حالیکه دستش را روی شکم بزرگش می کشید گفت:

- وای آره... با اجازه... دیگه خیالم راحت شد مهران  
جونم رو دیدم، داداش همیشه پیشش بمونم، نمی تونم  
بدون مهران برم خونه.

\_ بیا بچه جون، تو با این شکمت و با اون جوجه رنگیت،  
چطوری می خوای پیش شوهر جونت بمونی؟! در ضمن تو  
آی سی یو اجازه نمیدن کسی بمونه، بیمارها باید آرامش  
داشته باشند و سکوت باشه، نگران نباش چند روز دیگه  
میاد خونه، بذار دوره ی درمانش طی بشه...

لباس گل‌بهی را که قبلاً آماده کرده بودم را پوشیدم و شال  
 هم‌رنگ آن را روی سرم انداختم، همان شالی که مدتها قبل  
 سیاوش برایم خریده بود، همه چیز برای آمدنشان فراهم  
 بود، مدتها بود در انتظار چنین روزی بودم، خانه را حسابی  
 برق انداخته بودم و مبلمان ساده اما جدیدی که همراه  
 عمو رحمان برای خانه خریده بودیم، حسابی فضای خانه را  
 عوض و زیباتر کرده بود، گل‌های رز قرمز و سفیدی را که  
 خریده بودم وسط گل‌میز گذاشته بودم و تمام وسایل  
 پذیرایی را روی آن چیده بودم، و چندین و چند بار همه  
 چیز بررسی کردم که چیزی از قلم نیفتاده باشد.  
 خوب هیچ وقت در این وضعیت قرار نگرفته بودم، خاله  
 پری گفته بود می‌آید، به آمدنش دلم خوش بود که در  
 حقم مادری کند...

- نگران چی هستی آرامم... همه چیز خوب و عالی  
 هست، این قدر مثل مرغ پرکنده خودت رو به در و  
 دیوار نکوب...

\_ چه کار کنم عمو، هیچ وقت در این شرایط قرار نگرفتم،  
دلهره دارم کم و کسری باشه.

دستش را روی سرم کشید...

- تو همه چیز تمومی دختر، تنها وجودِ با ارزشت بسه  
برای همه چیز و همه کس... اوج عشق رو تو عمق  
چشمهای سیاوش می بینم، اون پسر دیوونه ی دختر  
خوب و محجوبی مثل تو هست، وجود تو در زندگیش  
باعث آرامش تمومی لحظاتهست هست، همین طور که  
باعث آرامش منی...

صدای زنگ در هر دوی ما را از آن حس و حال خارج  
کرد...

- برو در رو باز کن حتماً پری اومده...

تا در را باز کردم دوباره در آغوش گرمش فرو رفتم، عجیب  
بوی مادرم را می داد...

\_ سلام خاله جون... چقدر خوشحالم که اومدید، داشتم  
تنهایی دق می کردم، نمی دونستم چه کار باید بکنم، حسابی  
دست و پام رو گم کردم...

- سلام پناه قشنگم، مگه می شد نیام، بله برون دختر  
نازم هست، باید می آمدم اهل بیت شوهرت رو می  
دیدم، من الکی دختر به کسی نمی دم... البته جز به  
سیاوش خان...

بعد هم به طرف رحمان رفت و دستش را دور گردنش  
انداخت...

@Vip Roman

- خدا رو شکر رنگ و رو اومدی، اون بار که دیدمت، قلبم  
به درد اومد، از بس نحیف و لاجون شده بودی، اما خدا را  
شکر الان رو به راه تری...

- آره خدا را شکر، این قدر که تو این مدت آرام بهم رسیده  
و تقویتم کرده.

پارت ۵۶۴

خاله نگاهی به اطراف انداخت و چرخي در خانه زد...

- ماشاءالله...چه خونه ای برای رحمان چیدی، ساده و  
شیک...دست و پنجت درد نکنه مادر، گل دختری به  
خدا، نگاه این پرده ها رو...چقدر تمیز و قشنگ دوخته  
شده، مثل مادر خدابیا مرزت هستی، صبور و هنرمند...

تک زنگ خانه که زده شد مثل برق گرفته ها از سر جایم  
بلند شدم....



- ای وای مادر چرا این قدر استرس داری، تو که همه ی  
اون خانواده رو می شناسی، آروم باش...  
\_ چشم خاله... سعی می کنم.

سرم را بوسید و خودش زودتر کنار در ورودی رفت... می  
خواست بدانم و احساس کنم بی کس و کار نیستم، او جای  
مادرم بود، همان قدر عزیز و دوست داشتنی...  
exchange group

اول از همه مادرش وارد خانه شد، نفس زنان اما با صورتی  
خندان و سلام بلندی به همه کرد و خاله پری را در آغوش  
کشید... بعد هم به سمت من آمد...

- وای سلام خوشگلم... ماشاالله داری عروس نازم، خدایا  
شکرت که همچین روزی رو می بینم.  
\_ سلام حاج خانم، خوش اومدید... بفرمایید...

بعد هم نازگل و ستاره وارد خانه شدند و پشت سرشان  
سیاوش ایستاده بود با دسته گل زیبایی...

از همان دور به رویم لبخندی زد، که برای تمامی شبم  
کفایت می کرد، همان قدر شیرین و ناب...

بعد از سلام و احوالپرسی با همه رو به رویم ایستاد و گل را  
جلوی صورتم گرفت...

- بفرمایید خانم...

و آهسته کنار گوشم زمزمه کرد، مانند همیشه...

- گل برای گل زندگیم...

\_ ممنونم...

تمامی وجودم از عطش بی نهایت خواستنش لبریز بود، من  
 او را به اندازه ی تمام وجودم دوست می داشتم...

- برید کنار ببینم چقدر حرف می زنید منم می خوام  
 عروس خانم رو ببینم، سیاوش برو اونور ببینم بس که  
 نگاه کردی تموم شد...

سلام پناه... آرام... سپهری... آخر نفهمیدیم چی باید شما رو  
 صدا کنیم به خدا....

\_ سلام آقا مهران خوش اومدید، منت رو سر ما گذاشتید  
 با این پای دردتون تشریف آوردید...  
 شما هر چی راحت بودید من رو صدا کنید.

پارت ۵۶۵

پری خانم بود که جواب مهران را می داد...

- بهش بگو پناه سیاوش، چون از امروز این دو جوون قرار هست تا آخر عمر طولانیون کنار هم - با هم باشند...

- چه جمله ی قشنگی گفתי پری خانم، امروز بهترین روز عمرم هست که پسرم داره سر و سامون می گیره و می ره دنبال بخت و اقبالش.

باید سجده شکر به جا بیارم که خدا یکبار دیگه دو تا پسرم رو بهم برگردوند، هر موقع به اون چند روز فکر می کنم بند دلم پاره پاره میشه به خدا...

- خدا را شکر حاج خانم که اون روزها تموم شد و به خیر گذشت، شما که مادر نمونه و فداکاری تو زندگیون بودید و دسته گل های مثل سیاوش رو تحویل جامعه دادید، خدا سایه ی شما رو بالای سر این جوونها نگه داره.

من روزی هزار بار خدا را شکر می کنم که دخترم آرام قرار هست زیر سایه ی شما زندگی کنه، شما که قبلاً هم مادری رو در حقش تموم کردید.

- کاری جز وظیفه نبود آقا رحمان...

حالا هم شما بزرگتر ما تو این جمع هستید هر دستوری که  
بدید به دیده ی منت برای دخترمون انجام می دیم فقط  
شما امر بفرمایید.

عمو رحمان نگاهی به من و سیاوش انداخت...

- خدا می دونه که این سالهایی که گذشت، من و سیاوش  
مثل یک پدر و پسر و شاید بهتر بگم مثل دو تا دوست  
باهم بودیم و کنار هم، من سیاوش رو اندازه ی جونم  
دوستش دارم، آدم که برای پسر خودش تعیین تکلیف  
نمی کنه، هر جور خودتون صلاح می دونید کارها رو  
انجام بدید، شما دو تا دختر به سرانجام رسوندید و  
عروس کردید، آرام هم دختر سومتون.

ساده و بدون تشریفات... این خواسته ی خود آرام خانم  
هست.

فقط دست این دوتا جوون رو بذاریم تو دست هم برن سر  
خونه و زندگیشون...

به امید خدای یگانه، چند روزی به ما اجازه بدید تا وسایل  
و جهازش رو آماده کنیم... بعد هم مراسم کوچیکی برگزار  
کنیم تا به خوشی و میمنت به مراد دلشون برسند...

مادر سیاوش در حالیکه با مهربانی به صورتم نگاه می کرد  
گفت:

- این طبع بلند دخترم هست، اما آرزوی سالهای سال  
زندگی من، دیدن جشن عروسی تنها پسرم هست... سیاوشم  
باید این خواسته ی مادرش رو برآورده کنه... جشنی که در  
حد و لیاقت دختر قشنگم باشه...

- چشم مامان، مطمئن باش اونجوری که شما دوست  
داشته باشید همه چیز رو برگزار می کنیم...

مجدوب لبخند زیبا و مردانه اش بودم...

پارت ۵۶۶

همه چیز در آن جمع رؤیایی بود، همان طوری که من دلم  
می خواست...

مادرش بار دیگر عمو را مخاطب خودش قرار داد...

- در مورد مهریه هم هر جور شما بفرمایید آقا رحمان...

عمو نگاهی به من کرد...

- از نظر من به نیت چهارده معصوم، چهارده سکه بهار  
آزادی عالی هست و مبارک...

و الان سیاوش بود که صحبت می کرد...

- باشه رحمان جان چهارده سکه باشه به اضافه ی سند  
خانه ای را که دارم به نام پناه می کنم...

نگاهی به سیاوش انداختم...

\_ نه آقا سیاوش، همون کافیه... خودم خواستم و به عمو  
گفتم.

- دخترم، قربونت برم هر چی تو این زندگی باشه و بعداً  
هم انشاءالله بیشتر بشه برای دوتاتون هست، تو و  
سیاوش نداره که... منم موافقم زن باید پشتوانه داشته  
باشه، مبارک هست انشاءالله...

خاله پری نگاهی به همه کرد و گفت:

- بذارید این دو تا جوون برن تنهایی چند دقیقه ای  
صحبت کنند و بیان، شاید نا گفته ای مونده باشه، ما



هم تو این فرصت گفت و شنودی با هم داشته  
باشیم...

زودتر از من سیاوش از جایش بلند شد و حرف خاله پری را  
تأیید کرد...

- با اجازه آقا رحمان من چند دقیقه با پناه صحبت کنم.  
- این چه حرفیه پسر، اجازه ی ما هم دست شماست،  
آرام جان، با سیاوش برید تو اتاق حرفاتون رو یکی کنید،  
نتیجه اش رو هم به ما بگید.

- ای بابا... سیا تو واقعاً حرفی مونده که با آرام خانم  
نزده باشی؟! بترکی تو چقدر حرف داری؟!... هر حرفی  
هست همین جا بزنی ما که غریبه نیستیم، دروغ  
میگم!؟

دوباره صدای خنده ی جمع بلند شد...

- اِه مهران، اذیت نکن داداشم رو... بذار دو دقیقه با خانمش خلوت کنه...

- به موقعش من برای تو دارم، آق مهران...

- وای نگو سیا ترسیدم... برو به کارت برس، برو داداش... مزاحمت نباشیم...

پارت ۵۶۷

در اتاق را بستم و پشت آن ایستادم...

چند قدم به او نزدیک شدم و شالش را از روی سرش برداشتم... دلم بد جوری برای عطر تنش تنگ شده بود...

\_ وقتی تو اون خونه نیستی یعنی هیچ چیز وجود نداره، نه آرامش نه زندگی...

دل‌تنگت شدم حسابی... پناه خونم اومده پایین باید سیرابم  
کنی...

دستم را داخل موهای نرم و لطیفش کردم و بوسه ای روی  
آن زدم...

دستش را دور کمرم حلقه کرد و در بغلم فرو رفت...

- منم دل‌تنگتون بودم، خیلی... دوست ندارم دیگه یک  
لحظه هم بدون شما بمونم و زندگی کنم، من مراسم  
خاصی نمی‌خوام، یک عقد محضری و ساده... بعدش  
پیام پشت برای همیشه، خواهش می‌کنم.

شانه هایش را گرفتم و از خودم فاصله اش دادم...

\_ اما من خودم دلم می‌خواد بهترین جشن رو برای پناه  
قشنگم بگیرم، دوست دارم تو رو تو لباس سفید عروسی

ببینم، کلی برنامه ریزی کردم با مهران... همین طور خشک و خالی که همیشه عروسک قشنگم، مامانم کلی برنامه برای عروسی من و شما داره... اما همین یکی دو روزه عقد محضری می کنیم که دیگه رسماً مال خودم بشی و حرفی نباشه، خوبه؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد و دوباره در آغوشم فرو رفت.

دلهره ی شادی تمام جان و تنم را فرا گرفته بود، شادیم بی حساب بود، چقدر همه چیزم کنار او قشنگ بود و به دل می نشست، به خواست سیاوش به همان وسایل زندگی که داشت قناعت کردیم وسایلی که برایم هزاران خاطره داشت، فقط سرویس خواب زیبایی به سلیقه ی هر دوی ما خریداری شد، و به اصرار عمو رحمان بقیه پولی را که برای جهازم کنار گذاشته بود را به حساب سیاوش منتقل کردیم، تا سر فرصت بعضی از وسایل خانه را عوض کنیم...

بعد از جاری شدن خطبه ی عقد، دنبال کارهای جشن عروسی رفتیم و چه روزهای خوبی بود، در کنار سیاوش بودن و نفس کشیدن.

در این فاصله تمام پرده های خانه را عوض کردم و سعی کردم تا آنجا که ممکن هست دکوراسیون آنجا را عوض کنم... می دیدم که سیاوش هر روز که به خانه می آید چقدر از تغییرات راضی هست و دلشاد می شود.

پارت ۵۶۸

باورم نمی شد تصویر نقش بسته در آینه خودم باشم، حسابی عوض شده بودم، منی که تا آنروز حتی ابروهایم را برنداشته بودم، این همه تغییر دور از ذهن نبود...

- ببینمت آرام...وای خدا معرکه شدی...@Vip Roman

لا حول و لا قوة الا بالله... ماشاالله...

داداشم اگر تو رو ببینه بی شک پس میوفته...

بذار برم بیرون آمادش کنم، باور کن ببینت اصلاً نمی  
شناست...

یکبار دیگر خودم را در آینه نگاه کردم، واقعاً خیلی تغییر  
کرده بودم، اما خوشحال بودم، باید در نظر سیاوش بهترین  
باشم.

\_ واقعاً خوب شدم ستاره؟!!

- خوب که چه عرض کنم، ماه شدی، ماه.

خوش به دل داداشم با این عروس زیباش...

« خانم آرام سپهری... تشریف بپرید آقا دوماذ منتظرتون

هستند»

شنل را روی سرم انداختند و پشت سر ستاره به بیرون از  
آرایشگاه حرکت کردم...

دوست داشتم هر چه سریعتر رو به رویش قرار می گرفتم،  
نظر او تنها برایم مهم بود.

کنار ماشین پژوی مشکی که متعلق به مهران بود ایستاده  
بود، ماشین گلکاری شده که در نظرم زیباییش بی حد بود...  
کت و شلوار مشکی حسابی برازنده ی قد بلند و چهار شانه  
اش بود...

با دیدنمان به سرعت به سمتمان حرکت کرد...

- بیا داداش جون، این هم عروس خوشگل شما،  
نخوریشا... ماه شده، ماه...

با شرم به صورتش نگاه می کردم... صورت خندانیش را که  
دیدم، چند قدم به او نزدیک شدم.

\_ سلام آقای خوش تیپم، چقدر این کت و شلوار بهتون  
میاد...

- پناه....سرتو بیار بالا...

با تعجب به صورتش نگاه می کردم...

\_ چی شد آقا سیاوش، نگو که بد شدم؟! از آرایشم  
خوشت نیومده؟

هنوز هم مات صورتتم بود...

پارت ۵۶۹

چقدر در آن لباس عروس زیباتر از همیشه شده بود، از آن  
همه تغییر یک باره اش مات و مبهوت بودم و نمی دانستم  
چگونه کلمات را پشت سر هم ردیف کنم، از حرفش لحظه  
ای به خودم آمدم...



\_ نه خانمم این چه حرفیه، از عالی هم عالی تر شدی،  
باورم نمیشه این تو هستی که الان روبه رویم قرار گرفتی.

بعد هم بوسه ای آرام روی پیشانیش زدم...

- آقا دوماذ عجب لحظه ای رو شکار کردیم، زودتر  
تشریف بیرید آتلیه تا عکسها رو بگیریم که همه داخل  
سالن منتظر رسیدن شما هستند...

نگاهم را از صورت زیبایش گرفتم...

\_ چشم... الان حرکت می کنیم.

مهران هم کمی آنطرفتر ایستاده بود و از دور دستش را  
برایم بالا آورد...

\_ شما هم برو ستاره خانم، که شوهرت منتظرت هست.

- چشم داداش، ما میریم سالن... مواظب عروس خوشگمون باش...

با چشمکی کوتاه، با آن شکم برآمده اش از ما جدا شد و به طرف مهران رفت.

\_ پناه... بیا عکس و سالن رو بی خیال بشیم، بریم سر خونه زندگیمون، من دیگه تحمل ندارم...

با تعجب به صورتم نگاه کرد...

- ای خدا... حتماً داری شوخی می کنی، نه؟!

\_ نه عزیزم، حرفم کاملاً جدی بود، بریم خونه منم بشینم یک دل سیر خانم خوشگم رو نگاه کنم، بعد هم بشینیم کلی حرف با هم بزنیم... بعد هم...

- بیا بریم آقا جونم... دیر میشه، مهمانها منتظرمون  
هستند...

\_ یعنی تو الان مخالف حرف من هستی؟

دستش را دور بازویم حلقه کرد...

- بیا آقای دکتر، مگه نمی بینی فیلمبردار داره بدجور  
نگاهمون می کنه...

تمام راه دستش را در میان دستانم گرفته بودم و غرق  
خوشی بودم... از امشب پناهم را کنارم داشتم، دیگر چه  
چیزی می خواستم.

پارت ۵۷۰

با ورودمان به سالن غوغایی به پا شد، زودتر از همه مادر  
سیاوش جلویمان آمد با قرآن و اسپند، که دور سرمان می

چرخاند و صدای دست و کِل که از گوشه گوشه ی سالن  
به گوشم می رسید و در آن جمع حضور دایي کاظم و زهرا  
دختر دایي کاظم بود که حیرت زده ام کرده بود...  
با دیدنش به سویش پر کشیدم، و او را در آغوش گرفتم.

- آرام جان گریه نکنی ها آرایش خراب میشه.  
- چقدر خوشحالم که تو لباس سفید عروسی می بینمت،  
گفتم می میرم و این روز رو نمی بینم...  
\_ این حرف رو نزن دایي، خوشحالم کردید که  
اومدید...زهرا جان از دیدنت خوشحالم...  
دست سیاوش دور کمرم حلقه شد...

- خوش اومدید دایي جان...بفرمایید در خدمتون  
باشیم.

دست سیاوش را در میان دستانم محکم گرفتم و فشار دادم  
و به صورت مهربان و غرق لبخندش دل سپردم...  
او را در کنارم داشتم و این بزرگترین نعمت خدا برایم بود و  
بس...

در آن جمع، شادی عمو رحمان از همه بیشتر بود، انگار من  
بار بزرگی بودم که از روی شانہ های خسته و افتاده اش  
برداشته شده بودم، شاید او هم از این مسؤولیت چندین و  
چند ساله آزاد شده است بعد از تمام اون روزهای سخت  
و نفس گیر...

- چیه تو فکری؟!

\_ نه خوبم... عالی تر از همیشه.

با نزدیک شدن نازنین به طرفمان از سر جایمان بلند شدیم،  
سیاوش زودتر از من دستم را محکم در میان دستانش  
گرفت و به آرامی فشار داد... شاید با این کار می خواست  
آرامم کند، اما من در آرامش محض بودم در کنار او.

راهش را کج کرد و به طرف من آمد، قدمی برداشتم و به  
طرفش رفتم...

\_ خوش اومدید نازنین خانم...

- ممنونم... عروس زیبایی شدید، مبارکتون باشه، خوشا  
به دل آقا دوما...

قسمت هر کس مال خودشه، دنیا دنیا هم که بچرخه این  
قانون عوض نمیشه.

با تکان سرم حرفش را تأیید کردم...

- شنیدم کورش هم اومده ایران، پرویز گفت.

- بله اومده دنبالم، چند روز دیگه بر می گردیم کانادا...  
خوشحالم براتون، موفق باشید.

جعبه ی کوچکی را به طرفم گرفت...

- خدمت شما، پیوندتون مبارک باشه و زندگیتون پر از  
اتفاقات خوب و شاد باشه...

\_ ممنونم نازنین خانم، همچین برای شما...

سرش را به طرف سیاوش برگرداند و تکانی داد و از ما فاصله  
گرفت...

پارت ۵۷۱

کنار خانه ی سیاوش، عمو رحمان دست به دستمان کرد و  
در حالیکه اشک شوق در چشمانش می درخشید سیاوش را  
بغل کرد و در گوشش کلماتی را زمزمه کرد...

سیاوش به علامت تأیید سرش را تکان داد...

این خانه را به اندازه ی تمام عمرم دوست داشتم، محفل  
آرامش و آسایشم بود، تک تک آجرهایش بوی ناب عشق

و علاقه ی بی دریغم به او بود و بس... کسی که امید را در  
دلم بار دیگر روشن کرد، با بودنش و مهربانیهایش.

- منت رو سر ما گذاشتید عروس خانم.

\_ من این خونه و خاطراتش رو خیلی دوست دارم.

- خوب حالا من هم جزو این خاطرات خوب هستیم یا  
نه؟

\_ شما تموم اون حرفها و خاطرات هستید، آقا...

شنل را از روی سرم برداشت و دستش را دو طرف صورتم  
گذاشت.

- زیبا روی من از عصر تا حالا بدجور دلم رو بی تاب  
خودش کرده، اصلاً نفهمیدیم این مجلس چطوری سر  
شد و گذشت...



روی انگشتان پایم بلند شدم و بوسه ای محکم روی گونه  
اش کاشتم.

و دوباره در حصار آغوشش بودم و او بود که لبهایم را  
مهمان زیبای بوسه های عمیقش کرد.

- بیا کمکت کنم موهاتو باز کنی تا بتونی یه دوش آب  
گرمی بگیری، می دونم روز پر کاری رو گذروندی و  
خسته ای.

موهایم را که باز کرد با همان لباس عروس به طرف حمام  
حرکت کردم...

- دقیقاً الان با این لباس کجا می خواهید برید؟

حرفی نداشتم که بزنم...

- بیا تا زپیش رو باز کنم برات... آخرش که چی پناه خانم،  
باید برگردی تو بغل خودم بگیری بخوابی...

\_ حالا تا بعدش خدا کریمه...

و خنده ی بلند و زیبایش...

- نیم ساعت دیگه برگردم خوبه؟

\_ مگه کجا می خوای بری؟

- هیچ جا خانمی، می خوام برم دنبال نخود سیاه...

\_ خیلی نامردی...

پارت ۵۷۲

لباس خواب صورتی رنگ بلندی را که خودم دوخته بودم  
پوشیدم، و موهایم را با حوله پوشاندم و از حمام بیرون  
آمدم.

روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی صورتش بود،  
آهسته قدم برداشتم که اگر خوابیده بیدار نشود...

- بالاخره از حموم دل کندی؟!!

\_ آخ ببخشید، هنوز بیدارید؟

- مگه میشه دیگه بدون شما خوابید... بیا بشین تا  
موهاتو خشک کنم، سرما می خوری.

به سرعت سشوار را از داخل کمد برداشتم تا موهایم را  
خشک کنم...

\_ شما بخوابید، منم الان زود میام.

دستپاچه بودم...

- دلم می خواد خودم موهاتو سشوار بکشم، بیا اینجا بشین، تا یکم از وجودتون فیض ببریم....

چند قدم آهسته برداشتم و پایین تخت نشستم... او هم جابجا شد و درست پشت سرم نشست و با شانه آرام آرام موهایم را شانه کرد، حس خوبی بود لمس موها و سرم با دستانش...

- اگر اذیت شدی بهم بگو... فکر کنم کارم ناشیانه هست، هیچ وقت این کارو نکردم.

چه موهای بلند و نرمی داری...

بینی اش را لابلای موهایم کرد و نفس عمیقی کشید....

- خیلی بوی خوبی می ده...چه کارشون می کنی که این قدر خوشبو و نرم میشه؟!

\_ همون شامپوی همیشگی هست که می زنم، نمی دونم!!  
 - این بوی طبیعی خودت هست، بوی گل های همیشه  
 بهار... این خونه هم بوی تو رو می ده و من رو دیوونه  
 می کنه...

سرم را پایین انداخته بود و به کلمات زیبایش دل سپرده  
 بودم.

- هر خونه ای که پا می ذاری، بوی مادر اون خونه رو می  
 ده، تو هم که تا همیشه خانم و مادر خونه ی ما  
 خواهی بود، امیدوارم همیشه سایه ی مهر و محبتت  
 رو سر ما باشه پناه خودم...

از داخل کشوی میز آرایشی، پاکتی را برداشت و روی پام  
 گذاشت...

\_ این چیه؟

- خوب بازش کن و ببین...

پارت ۵۷۳

با دیدن بلیط های هواپیما آن هم به مقصد مشهد، سریع از جایم بلند شدم، آن قدر ذوق زده شده بودم که کارهایم دست خودم نبود...

دستم را دور گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم...

\_ وای ممنونم، تو چقدر خوبی سیاوشم، همیشه دوست داشتم برم مشهد، زیارت امام رضا...عمو رحمان قول داده بود من رو ببره، اما انگار قسمتش این بود که با عشق و نفسم برم زیارتش...ممنونم آقا سیاوش...

دستش را دور کمرم حلقه کرد و روی پاهایش نشاندم...

- همیشه همین طوری باش، شاد و خندون.

باورم همیشه مال خودم شدی، کی فکرشوی می کرد سرنوشت من و تو اینجوری رقم بخوره!!

یه روز تب داشتی تو بغل گرفتم بردم بیمارستان، حالا نشستی تو بغلم و تمام حال و هوای خوب منی... یادت میاد؟

\_ اون موقع حالم خوش نبود، نفهمیدم شما بغلم کردید و بردینم بیمارستان، وای چقدر زشت، خجالت کشیدم، البته اون موقع خیلی بچه بودم ولی با اینکه بچه بودم بازم دوستتون داشتم، روی شما حساس بودم، اون روز که با نازنین خانم قرار گذاشتید برید بیرون، خیلی حالم گرفته شد، دوست نداشتم با اون برید بیرون، نه اینکه حس و حال الان رو داشته باشم، نه اصلا اینطوری نبود، بیشتر حسادتهای بچه گانه ام بود، مثل بچه ها که دوست ندارن عروسکشون رو به کسی بدن، همین حس رو داشتم ولی وقتی شب با آلوچه های که برام خریده بودید برگشتید، دوباره خوشحالی به قلبم برگشت، بچه بودم و زود گول می خوردم...

بیشتر در آغوشش فشردم و در حالیکه دستانش را  
نوازشگرانه روی موهایم می کشید، به حرفهایم گوش می  
داد و لبخند زیبایش گوشه ی لبش بود...

- خوب که با آلوچه گولت زدم نه؟!!

\_ یک کمی... شما هم خوب بلد بودید دل یک بچه ی  
مریض رو به دست بیارید...

- قریون اون بچه برم که الان خانمم شده - دل و دینم  
رو بهش باختم...

چقدر حرفهایش را دوست داشتم، بدون خجالت بارها و  
بارها صورتش را غرقه بوسه کردم، چقدر خوشبخت بودم  
که او را کنارم داشتم.



- پناه... بارها و بارها خدا را شکر می کنم که حرف رحمان رو گوش کردم و باهاش هم خانه شدم، وجود رحمان به تنهایی باعث تموم خوبی ها و خیر و برکت در زندگی بود، آرامشی که اون به من بخشید، شاید عامل بزرگی بود برای ادامه ی تحصیلم و پیشرفت بیشترم در زندگی... تموم عمرم رو به رحمان بدهکارم، هم برای حمایتهاش و هم گل خوشگلی رو که قسمت زندگیم کرد...

بعد هم نگاهش را به آسمان انداخت...

پارت ۵۷۴

- نزدیک صبح هست، نمازمون رو بخونیم بعد با آرامش بخوابیم.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم...

## #سیاوش

روی تخت که دراز کشیدم، او هم آهسته نزدیک شد و کنارم با فاصله خوابید، می دانستم شرم حضور دارد، کمی خودم را به او نزدیک کردم و دستم را زیر شانه‌هایش بردم و او را به خودم نزدیک کردم، لرزش بدنش را زیر دستانم احساس می کردم...

مانند گربه‌ی کوچکی در آغوشم فرو رفت، پتو را روی هر دویمان کشیدم...

\_ بخوابیم که مطمئنم اهل بیت صبح کله‌ی سحر پشت در خونمون جمع هستند...

با چشمهای گشاد شده به صورتم نگاه کرد...

- واقعاً میان؟ خودشون گفتند؟

\_ نگفتند... ولی به گمونم برای احوالپرسی از عروس خانم  
در صبح عروسی حتماً میان...

دوباره سرش را در بغلم فرو کرد و سرش را زیر پتو مخفی  
کرد...

\_ الان یعنی شما خجالت کشیدید؟

- یک کمی...

من خوابیدم، خدا حافظ...

با خنده گفتم:

\_ به سلامت، سلام ما رو هم به همه برسونید.

لرزش شانه هایش، نشان دهنده ی خنده های زیر زیرکیش  
بود...

ترجیح دادم، بگذارم تا با خیال راحت بخوابد، همین که کنارم بود برایم همه چیز بود.

با صدای زنگ خانه زودتر از من، پناه بیدار شد و روی تخت نشست...

- آقا سیاوش صدای زنگ میاد، حتماً مادرتون اومده...

\_ باشه عزیزم، نگران نباش... من در رو باز می کنم، شما لباست رو عوض کن بعد بیا بیرون...

- چشم... شما سریع برو در رو باز کن، زشته معطل بمونند.

لبخندی به این دستپاچگیش زدم.

پارت ۵۷۵

مادرم و نازگل همراه خاله پری با یک سینی بزرگ پشت در  
بودند...

\_ سلام به همگی، خوش اومدید...بفرمایید داخل.

- سلام پسر، مبارکتون باشه...

کمی سرش را داخل خانه چرخاند...

- آرام کجاست؟ حالش خوبه؟ مشکلی نداره؟

از حرف مادرم خنده ام گرفته بود...

و صدای پناه که از پشت سرم می آمد و آنها را به داخل  
خانه دعوت می کرد.

- سلام مادر جون خوش اومدید، بفرمایید داخل...سلام

خاله جون، نازگل خانم تشریف بیارید داخل...

انگار قصد ورود به خانه را نداشتند...  
همه با هم همین جمله را تکرار کردند...

« مزاحم نمی شیم »

و نگاهها همه روی پناه در حال گردش بود...  
وزودتر از همه نازگل بود که وارد خانه شد و به طرف پناه  
رفت و او را در بغل گرفت، و کنار گوشش آهسته زمزمه ای  
کرد...  
و صدای آهسته پناه بود که به گوشم رسید...

« خوبم... نگران نباشید »

و تکانهای مداوم سر نازگل به مادرم و خاله پری که فقط  
منتظر تأیید نازگل بودند...

از حالت‌های صورت آن سه نفر خنده ام گرفته بود و پوست صورت پناه که به رنگ قرمز صورتی تغییر رنگ داده بود...

کنار در دوباره پچ پچ های زنانه اشان به گوشم می رسید و من هم گوشه ای ایستاده بودم و خودم را به کوچه ی علی چپ زده بودم...

- خوب تشریف بیارید یکم پیشمون بشینید...

- نه مادر جون ما داریم میریم خیلی کار داریم، راستی پسرم چه ساعتی پروازتون هست؟

\_ ساعت هفت شب، سر راه میایم خونه ی مهران برای خداحافظی...

- نه مادر جون شما نیاید، ما خودمون میایم فرودگاه برای بدرقه...

\_ نه مامان، این همه راه سخته بیاید فرودگاه... سر راه  
میایم یک سری بهتون می زنیم.

پناه هم پشت سر من تمام حرفهای من را تکرار کرد...

- باشه پسر... منتظرتون هستیم...

پارت ۵۷۶

در خانه که بسته شد، با لبخندی به طرفش برگشتم...  
سریع راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

- چقدر زحمت کشیدند، همه چیز برامون فرستادند،  
بیاید بشینید تا براتون بذارم بخورید، دیگه الان باید  
ناهار بخوریم نه صبحانه...

دلم می خواست یکم اذیتش کنم...



\_ کاچی هم براتون فرستادند، نگاه کن!!

همچنان سرش پایین بود و به صورتم نگاه نمی کرد...

\_ فکر کردند دیشب چه اتفاقات مهمی افتاده؟! نمی دونند  
دو تامون تا صبح مثل دو تا انسان با شخصیت کنار هم  
خوابیدیم...

- خوب خیلی خستمون بود دیگه، خوابمون برد...

وای آقا سیاوش اذیتم نکن تو رو خدا، خجالت می کشم به  
خدا از این حرفها...

دستم را دورش حلقه کردم و بوسه ای ملایم روی لبهای  
خوش رنگش کاشتم...

\_ به به خیلی خوشمزه بود، از این غذاها هم خوشمزه تر بود به خدا...

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای روی سینه ام زد...

- ممنون که دیشب این قدر درکم کردی، خیلی اضطراب داشتم، دست خودم نبود...

\_ تا تو نخوای و راحت نباشی، هیچ اتفاقی نمیوفته، خودت رو اذیت نکن خوشگل من، حالا هم بیا غدامون رو بخوریم که خیلی کار داریم، باید چمدونمون رو ببندیم و بریم فرودگاه...

نگاهش خندان و آرام بود و همین خیالم را آسوده می کرد...

- میگم آقا سیاوش بهم نخندیا، اما من سالهاست سوار هواپیما نشدم، وقتی بچه بودم یکبار با دایی کاظم و بچه هاش رفتیم کیش، درست یادم نمیاد چطور بود و چه حالی داشتم، یکم دلهره دارم که سرم گیج بره یا حالت تهوع پیدا کنم، تو رو خدا آقای دکتر هوامو داشته باش...

\_ نگران نباش، سر راه برات دارو می گیرم که اگر حالت بد شد، بهت دارو بدم، ولی بهترین کار خوابیدن در مسیر هست، سوار که شدیم شما چشمتو ببند و بخواب...  
- فکر کنم همین که می گید بهترین کار هست.

پارت ۵۷۷

با دو دستش بازوانم را گرفته بود و در حالیکه چشمانش بسته بود سرش را به شانه ام تکیه داده بود...

\_ چی شد، خوب نیستی؟

- یه جوری هستم، انگار دلم غش می ره...

\_ حالا من رو این طوری سفت چسبیدی خوبی؟  
- اوهوم... خیلی بهترم آقای شوهر...

لبخندی به حرفهای بامزه اش زد...

- اگر خوراکی آوردند، صدام کن، گشمنه...

\_ چشم رییس، امر دیگه ای ندارید؟

- نه فعلاً...

میگم تا رسیدیم می بریم زیارت؟ خیلی دلم می خواد مرقدش  
رو ببینم.

\_ حتماً... شما جون بخواه، پناه خانم...

دوباره خودش را بیشتر به من نزدیک کرد...

- وقتی بیشتر بهت نزدیکم، احساس آرامش و امنیت بیشتری دارم، احساس می کنم قدرتم از همه چیز و همه کس بیشتر هست و کسی حریفم نیست.

دستش را میان دستانم گرفتم و فشار دادم.

\_ تو همین حالا هم کسی حریف قلب مهربانت نیست، قشنگم.

و نگاه خمار و خواب آلودش که خیره به چشمانم بود، و بوسه ای دلنشین که روی بازوانم زد.

در حالیکه همچنان دستانش را قفل دستانم کرده بود، چشمانش را بسته بود و زیر لب زمزمه می کرد... با آن چادر گلدار سفیدش، در چشمم زیباتر و دل فریب تر می آمد و دلم را به بازی می گرفت.

\_ چه دل پُری هم داری عشقم...

- خیلی...

\_ حالا چی می گفتی؟ هر چی نگات می کردم لبهات مشغول بود...

- برای سلامتی همه ی کسانی که دوستشون داشتم دعا می کردم و اینکه امسال شوهر عزیزم یک تخصص خوب و عالی قبول بشه، وقتی برگشتیم تهران باید شروع کنی بکوب درس بخونی، من حتی یک لحظه هم مزاحمت نمیشم تا حسابی بخونی و قبول بشی...

\_ می بینم برنامه ریزیها تو کردی عشقم!!

در حالیکه زیر زیرکی نگاهم می کرد، گفت:

@Vip Roman

- حسابی...قربونت برم، تو این مورد هم خیلی سخت  
گیرم، باید قبول بشی من که اینطوری ولت نمی کنم،  
آقا جونم.

پارت ۵۷۸

\_ اوه اوه خدا به فریادمون برسه، تا چند سال پیش  
مادرمون ولمون نمی کرد حالا زنون...  
خوب خانمی، حالا من درسها مو خوب بخونم و پسر حرف  
گوش کنی باشم تو چی بهم می دی؟  
- جونم رو...نفسم رو... اصلاً همه ی زندگیم برای  
شما...  
\_ آخ من قربون جونت برم، تموم زندگیم.

حالا در آغوشم به خواب راحتی فرو رفته بود و گرمی  
نفس هایش را روی تن برهنه ام احساس می کردم، دستم را  
درون موهای نرم و لطیفش کردم و بوسه ای عمیق روی  
آن نشاندم.

تکان آرامی به خودش داد و چشمهایش را باز کرد...

\_ خوبی بانو جان؟! مشکلی نداری؟

- خوبم عزیزم نگران نباش...

دستش را به دورم حلقه کرد و بیشتر در بغلم فرو رفت...

- من هنوزم خوابم میاد، میشه بخوابیم، می دونم عادت به خواب زیاد نداری ولی اگر بلند بشی دیگه بهم نمی چسبه...

\_ باشه خانمی، شما بخواب من هم همین طوری نگات می کنم، تا تموم بشی...

- ای نامرد...

چند سال بعد#

\_ سلام عزیزم، خوبی؟



- عالی عالی... و منتظر اومدن شما هستیم.

\_ من عملم تموم شده، عمل سنگینی بود، چند جای پاش به سختی شکستگی داشت، اما خدا را شکر به خوبی تموم شد، الان هم دارم لباس می پوشم پیام خونه، آراد رو بیدار نگه دار تا برسم.

- خسته نباشی آقا جونم... نگران نباش مگه این بچه خواب داره، الان هم داره کمدهای لباسیتون رو خالی می کنه.

\_ آخ قربونش بشم، بذار هر کاری دلش می خواد بکنه، فقط نخوابه تا باباش بهش برسه. بیست و چهار ساعته ندیدمش دلم برای خودش و مامانش یه ذره شده...

- بیا که ما هم بدجور دلتنگیم و منتظر رسیدنتون... برات خورشت سبزی درست کردم که حسابی خستگی رو از تنت بیرون بیره...

\_ آخ قربون خانمم برم که این قدر هوای آقاشون رو داره... خیلی خیلی دوست دارم پناه من...

- من بیشترِ بیشتر....

عشق زیباترین و پر مفهوم ترین اتفاق زندگی هست... با  
عشق محال ترین ها، امکان پذیر می شود...

عشق زمان و مکان و سن و سال نمی شناسد، هر وقت  
وجودش را در زندگیتان احساس کردید، همان جا شروع  
تازه ای برایتان خواهد بود.

اگر عاشق نبودید، و عاشقانه زندگی نکردید بدانید هیچگاه  
زندگی نکرده اید.

پس، عاشق باشید و عشق بورزید.

عشق شما را به همه چیز در زندگی خواهد رساند، شک  
نکنید.

@Vip Roman

پایان. ۱۰/۰۶/۱۴۰۱



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>